

T H E H O S T

تیم تاپ دوران ازدها

میزبان

استفنی مه یر

شهنار کمیلی زاده



نام کتاب: میزبان نویسنده: استغنی مه یر

مترجم: شهناز کمیلی زاده

د کاری از نیم نایپ دوران اژدها،

سرپرست نیم نایپ: نورا پیراینده «noora1363»

کاور: مهرناز احمدی

نایبیست ها:

الهام زمانی «elham56» - زهرا «zahra» - الهه «elahe» - شقایق «fdfd»

شادی «raisa» - الهام «elham_sk»



یک پرسش

جسم من، خانه من

اسب من، سگ تازی من

آنگاه که تو از میان بروی

من چه کنم؟

کجا سر به بالین بگذارم

چگونه حرکت کنم

چه چیزی شکار کنم؟

بدون مرکب سریع و بی قرار خود

به کجا می توانم رفت؟

چگونه دریابم

در بیشه ای که پیش رو دارم



خطر در کمین است یا گنجینه ای مدفون شده

آن زمانی که جسمم، این سگ خوب و درنده من از میان رفته؟

آرمیدن در دل آسما

آسمانی بدون سقف و در

چگونه خواهد بود؟

و در میان ابرهایی که

بر اثر باد به سرعت تغییر شکل می دهند

چگونه خود را پنهان کنم؟

می سوان^۱

^۱.May Swen



مقدمه

اتصال

نام آن درمانگر فوردز دیپ واترز^۱ بود.

از آنجایی که او یک روح بود، ذاتاً موجود نازنینی به شمار می آمد. مهربان و دلسوز، صبور، روراست و درست و مملو از عشق. اثری از نگرانی و تشویش در وجودش مشاهده نمی شد.

عصبانیت و ناراحتی نیز به ندرت در رفتارهایش به چشم می خورد. با این حال به این دلیل که در بدن یک انسان زندگی می کرد، گاهی واکنش های عصبی اجتناب ناپذیر به نظر می رسید.

درمانگر هنگامی که پیچ پیچ و زمزمه دانشجویان در گوشه و کنار اتاق جراحی طنین انداخت، لب های خود را به هم فشرد.

دارن^۲، دستیار همیشگی درمانگر با مشاهده قیافه درهم او شانه هایش را نوازش کرد و به آرامی گفت: «فوردز، اونها فقط کنجاو شدن.»

«اتصال یک روح عمل چندان بحث انگیز و شگفت آوری نیست. هر روحی در کوچه و خیابان هم قادره در موقعیت اضطراری این کارو انجام بده. امروز اونها با تماشای این عمل چیز تازه ای یاد نمی گیرن.»

فوردز با شنیدن لحن تند و نیش دار خود که با صدای آرام و ملایم همیشگی اش در آمیخته بود شگفت زده شد.

^۱.Fords Deep Waters
^۲.Darren



دارن گفت: «اون ها تا به حال يه انسان بالغ و رشد کرده ندیدن.»

فوردز یکی از ابروهای خود را بالا برد: «مگه اونها کور هستن و چهره های یکدیگرو نمی بینن؟ یا در آینه نگاه نمی کنن؟»

«تو می دونی منظور من چیه...یه انسان وحشی که هنوز روحی در او دمیده نشده، یکی از اون شورشی ها.»

فوردز نگاهی به بدن بیهوش دخترک که آرام روی تخت جراحی آرمیده بود، انداخت با یادآوری شرایط وحشتناک دخترک و بدن خرد شده اش هنگامی که جستجوگرها او را به درمانگاه آوردند، احساس تأسف و دلسوزی وجودش را فراگرفت. دخترک بیچاره چه دردی تحمل کرده بود...

البته دخترک اکنون کاملاً درمان شده و فوردز شاهد این بهبودی بود.

او در گوش دارن زمزمه کرد: «اون شبیه همهٔ ماست. همه مون ظاهری انسانی داریم و اون هم وقتی به هوش بیاد، یکی از ما خواهد بود.»

«اونا فقط به هیجان اومدن، همین و بس.»

«روحي که ما قراره امروز وارد اين جسم بکنيم نياز به توجه و احترام داره، نه اينکه اين جوري به جسم ميزبانش زل بزنن. اون براي وفق دادن خود با شرايط جديد کلي در دسر در پيش داره. چنين رفتاري منصفانه نيست.»

فوردز احساس کرد لحن صدایش بار دیگر تند و انتقادآمیز شده است.

دارن دوباره شانهٔ او را نوازش کرد: «همه چیز درست میشه. جستجوگر به یک سری اطلاعات نیاز داره و...»

فوردز با شنیدن کلمهٔ جستجوگر نگاه خشم آلودی به دارن انداخت. چشم های دارن از وحشت باز و بسته



شد.

فوردز بلافاصله عذرخواهی کرد: «متأسفم. اصلاً قصد نداشتم چنین عکس العمل ناخوشایندی نشون بدم. علتش فقط اینه که من نگران این روح هستم.»

نگاه فوردز به دستگاه منجمدساز که در کنار میز قرار داشت، افتاد. چاغ دستگاه روشن بود و نشان می داد که کار می کند، ولی غیرفعال بود.

دارن با صدای آرامی گفت: «این روح به علت مأموریت خاصی انتخاب شده. اون در نوع خودش یک استثناء به حساب می آید... شجاع تر از خیلی هاست. زندگی هاش این واقعیت رو نشون می دن. فکر می کنم اگه امکان داشت از خودش بپرسیم حتماً حاضر بود داوطلبانه وارد این جسم بشه.»

«مگه در میون ما کسی هم پیدا می شه که اگه از اون خواسته بشه کاری برای مصلحت یا آرمانی برگ انجام بده، مشتاقانه داوطلب نشه؟ ولی آیا واقعاً در شرایط اون فقط این موضوع اهمیت داره؟ آیا هدفی بزرگ تر این گونه تأمین می شه؟ مسئله اشتیاق و تمایل نیست، بلکه باید پرسید چقدر توان مقاومت داره؟»

دانشجویان نیز به نوبه خود در حال بحث و گفتگو در مورد روح غیر فعال بودند. نجواها و پیچ پیچ هایشان در اثر هیجان بالا گرفته بود و فوردز اکنون به وضوح صحبت هایشان را می شنید.

«او در شش سیاره زندگی کرده.»

«من شنیده ام هفت تا.»

«شنیده ام تا به حال دو با در بدن یک نوع موجود زندگی نکرده.»

«مگه چنین چیزی امکان داره؟»

«تقریباً همه چیز بوده. یک گل، یک خرس، یک عنکبوت..»



«حتی یک اژدها.»

«من که باورم نمی شه...دیگه در هفت سیاره، نه.»

«حداقل هفت سیاره، او از ابتدای خلقت شروع کرده.»

«واقعاً؟ از اول؟»

فوردز سخنان آن ها را قطع کرد: «لطفاً ساکت باشید! اگه نمی تونید در سکوت شاهد این انتقال باشید.

مجبور میشم از همگی شما بخوام اتاق رو ترک کنید.»

هر شش دانشجو خجالت زده سکوت اختیار کردند و به آرامی از یکدیگر فاصله گرفتند.

«دارن بهتره شروع کنیم.»

همه چیز آماده بود. داروهای مورد نیاز روی میز کنار تخت قرار داشتند. موهای تیره و بلند دخترک زیر کلاه جراحی قرار گرفته بود، در نتیجه گردن بلند و باریکش بیشتر نمایان بود. او که در بیهوشی عمیقی به سر می برد، تنفسی آرام داشت. هیچ نشانه ای از سانحه ای... که برایش رخ داده بود بر روی پوست آفتاب سوخته اش مشاهده نمی شد.

«دارن لطفاً مرحله خروج از انجماد را انجام بده.»

دستیار فوردز که موهایی جوگندمی داشت. از چند لحظه پیش در کنار دستگاه منجمدساز ایستاده و دستش را روی دکمه آن قرار داده بود. او با حرکتی سریع ضامن دستگاه را زد و آن را به طرف پایین چرخاند. چراغ قرمزی که در بالای بدنه استوانه ای و خاکستری رنگ دستگاه قرار داشت. شروع به چشمک زدن کرد و با گذشت هر ثانیه با سرعت بیشتری خاموش و روشن می شد و تغییر رنگ می داد.

فوردز با دقت بر روی بدن بیهوش دخترک تمرکز کرد و با حرکاتی دقیق، حساب شده و ظریف به آرامی با چاقوی جراحی شکافی بر روی پوست قسمت تحتانی جمجمه او ایجاد کرد و بیش از آن که آن شکاف



را بازتر کند، مقداری دارو بر روی آن پاشید تا از خونریزی بیش از حد جلوگیری کند. او با حرکاتی ظریف ماهیچه های گردن دخترک را مورد بررسی قرار داد و کاملاً مواظب بود به آن ها آسیبی نرسد. در عین حال به استخوان های ضعیف و شکننده قسمت فوقانی ستون فقرات نیز توجه داشت.

دارن به او اطلاع داد: «فوردز، روح آماده است.»

«من هم همین طور، اونو بیار.»

فوردز وجود دارن را کنار دست خود احساس می کرد و بدون این که نگاهی به او بیندازد می دانست که دستیارش در امدادگی کامل به سر می برد. در نتیجه دست هایش را دراز کرده منتظر بود؛ آن ها سال های زیادی در کنار یکدیگر کار کرده بودند. فوردز شکاف را باز نگه داشت و زیر لب گفت: «اونو به خانه اش بفرست.»

دست دارن در حالی که برق نقره ای کم رنگ روحی که در حال بیدار شدن در کف گود شده آن دیده می شد، نمایان شد.

فوردز تا به حال این چنین تحت تأثیر زیبایی یک روح قرار نگرفته بود. آن روح در زیر چراغ های درخشان اتاق جراحی بیشتر از کارد جراحی نقره ای رنگی که در دست او بود، می درخشید و مانند رویایی زنده خوشحال از این که از شر دستگاه منجمدساز خلاص شده پیچ می خورد، خود را کش و قوس می داد و صدای خفیفی ایجاد می کرد.

چیزهایی پر مانند نرم و لطیفی که به تعداد بی شمار در سطح آن دیده می شدند به آرامی مانند موهایی مات و نقره ای رنگ، موج وار حرکت می کردند. با اینکه همه روح ها دوست داشتنی و خوشایند بودند، این یکی در نظر فوردز دیپ و اترز بیش از اندازه دلنشین و طناز می نمود.

فقط فوردز نبود که چنین احساس و واکنشی نسبت به آن روح داشت. او زمزمه تحسین آمیز دانشجویان و آه خفیفی که از نهاد دارن برخاست را نیز شنید.



دارن به آرامی این موجود درخشان را در شکافی که فوردز در ناحیه گردن آن موجود انسانی ایجاد کرده بود، قرار داد. روح نیز پیچ و تاب خوران به آرامی خود را در فضایی که فوردز باز کرده بود، جا داد و در جسم جدید و بیگانه اش قرار گرفت. فوردز مهارت او را در تصرف مأوای جدید خود تحسین کرد. اضافات پُر مانند او به سرعت در مراکز عصبی جای گرفتند. برخی از این اضافات در قسمت های داخلی بدن، جایی که او قادر به دیدن آن ها نبود، کشیده شدند. در قشرهای تحتانی و فوقانی مغز، اعصاب بینایی و مجراهای شنوایی، او در انجام این حرکات بسیار سریع و مصمم بود و در مدت زمان کوتاهی فقط بخش کوچکی از وجود شفاف و درخشانش قابل رؤیت بود.

فوردز با وجود این که می دانست او قادر به شنیدن صدایش نیست، زیر لب زمزمه کرد: «آفرین، خیلی عالی بود.»

درواقع عمل شنیدن توسط آن موجود انسانی امکان پذیر نبود و او هنوز در خواب عمیقی به سر می برد. اتمام کار با روال همیشگی صورت گرفت. او شکاف را پس از شستشو بخیه زد و دارویی که محل بریدگی را پس از ورود روح به بدن محکم می چسباند، روی آن مالید. آن گاه پودر نرمی را که ضد لک بود روی شکافی که با چاقوی جراحی بر روی گردن دخترک ایجاد کرده بود، پاشید. دستیارش به دلایلی ناشناخته و غیرقابل درک از نظر فوردز هرگز نام فردی که میزبان روح او بود را تغییر نداده بود و هنوز دارن نامیده می شد، گفت: «مثل همیشه، عالی و بی نقص.»

فوردز آهی کشید: «از کار امروزم پشیمونم.»

«تو فقط داری وظیفه ات رو به عنوان یه درمانگر انجام می دی.»

«این به مورد نادر و استثنائیه که درمانگری با دست خود رنج و آسیب روحی رو فراهم کنه.»

دارن به تمیز کردن وسایل جراحی پرداخت. به نظر نمی رسید پاسخ معقولانه ای در ذهن خود داشته



باشد. فوردز مشغول پر کردن پرونده اش بود و همین برای دارن کافی بود.

ولی نه برای فوردز دیپ واترز که با تمام وجود یک درمانگر واقعی محسوب می شد. او با نگرانی به بدن آن زن که به آرامی در خواب عمیقی فرو رفته بود خیره شد و به خوبی می دانست این آرامش بلافاصله بعد از بیدار شدن او از بین خواهد رفت. تمام وحشتی که او از عاقبت این زن جوان احساس می کرد، در نتیجه اتصال روح بی گناهی بود که او درست چند لحظه پیش وارد جسم او کرده بود.

او در عین حال که از ته دل آرزو می کرد روحی که در کالبد آن زن جای گرفته اکنون قادر به شنیدن صدایش باشد، روی بدن او خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «موفق باشی آواره کوچولو، موفق باشی. ای کاش به این دعای خیر من نیازی نداشتی.»

فصل ۱

یادآوری

می دانستم همه چیز از انتها آغاز می شد و این انتها در برابر این چشم ها به مرگ می مانست، به من هشدار داده شده بود.

این چشم ها نه، چشم های من. مال من. اکنون این من بودم.

زبانی که با آن سخن می گفتم، عجیب و غیر عادی می نمود، ولی قابل فهم بود. زبانی بی ارتباط و پراکنده، محدود، نسنجیده و تک بعدی. زبانی که در مقایسه با زبان های متعددی که از آن ها استفاده کرده بودم بی اندازه عاجز و ناتوان بود. ولی در عین حال زبانی روان و گاهی زیبا. زبان فعلی من. زبان مادری ام.

من نیز مانند هم نوعان خود از روی غریزه خود را میان مرکز افکار جسمی که به آن داخل شده بودم



محصور کرده و چنان با هر نفس و واکنشی در آمیخته بودم که دیگر صحبت از موجود مستقل و جداگانه ای در کار نبود. این جسم از آن من شده بود. بدن من.

احساس می کردم اثر آرام بخش ها و مسکن ها به تدریج کم می شوند و هشیاری جای آن ها را می گرفت.

خود را در مقابل هجوم بی امان اولین خاطره - که در واقع آخرین خاطره نیز محسوب می شد، ادامه دادم - واپسین لحظاتی که این جسم تجربه کرده بود، خاطره لحظه آخر. به من دقیقاً هشدار داده شده بود که اکنون چه اتفاقی رخ می دهد. احساسات بشری بسیار قوی و زنده تر از احساسات تمام گونه هایی بود که من در کالبدشان به سر برده بودم. در نتیجه سعی کرده بودم خود را آماده کنم.

خاطره به ذهنم خطور کرد و همان گونه که قبلاً به من هشدار داده شده بود چیزی نبود که بتوان از قبل خود را برای مواجهه با آن آماده کرد.

یادآوری آن خاطره با رنگی تند و صدایی زنگ آلود، سوزاننده بود. پوست بدنش یخ زده بود، دست و پایش از شدت درد می سوختند. در دهانش به شدت طعم ناخوشایند فلز را احساس می کرد و یک حس تازه، پنجمین حسی که من تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. این حس ذرات را از هوا می گرفت و آن ها را در مغز خود تبدیل به پیغام هایی عجیب، اخطار و یا لذت می کرد...بوهای مختلف. آن ها مرا گیج و سردرگم می کردند. ولی آن خاطره سراسر وحشت بود و جایی برای شناخت حس بویایی برجای نمی گذاشت.

از شدت ترس گویی دست و پایش را در منگنه گذاشته و مانع حرکت او شده بودند. فرار کردن، دویدن...این تنها کاری بود که در آن لحظه از او برمی آمد.

شکست خورده ام

خاطره ای که به من تعلق نداشت. به شکل وحشت آوری زنده و واضح بود. در نتیجه کنترل و خون



سردی خود را از دست دادم، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم و فراموش کردم این خاطره ای بیش نیست و به من تعلق ندارد. به درون جهنمی که آخرین لحظه زندگی او بود، کشیده شدم. در او حل شدم و ما هر دو می دویدیم.

هوا به شدت تاریک است. نمی توانم جایی را ببینم. نمی توانم زمین و دست هایم را که دراز کرده ام ببینم. بی امان در تاریکی می دوم و می کنم صدای پایی را که در پشت سر خود احساس می کنم، بشنوم. ولی صدای نبضم چنان در گوش هایم پیچیده که قادر به شنیدن هیچ صدای دیگری نیستم.

هوا سرد است. این مسئله نباید در شرایط فعلی اهمیتی داشته باشد. با این حال سرما به شدت آزارم می دهد.

یک بوی بد. درون بینی اش بوی بدی استشمام کرد. این احساس برای یک لحظه مرا از آن حال و هوا خارج کرد. ولی بلافاصله خود را در همان صحنه قبلی یافتیم.

چشم هایم از شدت وحشت پر از اشک شده بودند.

من گم شده ام، ما گم شده ایم.

آن ها درست پشت سرم هستند. صدای پایشان کاملاً نزدیک است آن ها چند نفرند! من تنها هستم. من شکست خوردم.

جستجوگرها صدایم می کنند. با شنیدن صدای آن ها دلم پیچ می خورد و حال استفراغ به من دست می دهد.

یکی از آن ها در حالی که سعی می کند مرا آرام کند تا از سرعتم بکاهم به دروغ می گوید: «نترس، همه چیز روبه راهه.»

یکی دیگر از آن ها که از نفس افتاده با صدایی بریده بریده فریاد بر می آورد: «مواظب باش!»



و یکی دیگر با لحن عاجزانه ای می گوید: «به خودت صدمه ای نزن.» صدایی بم و لحنی نگران. نگران!
گرمای سوزنده ای به سرعت در رگ هایم جریان یافت و نفرت خشونت باری تقریباً را گلویم را بست.
احساس خفگی می کردم.

تا به حال چنین احساسی را در هیچ کدام از زندگی هایم تجربه نکرده بودم. بار دیگر نفرت شدید و احساس دگرگونی ناگهان مرا از صحنه خاطرات بیرون آورد. صدای بلند و گوش خراش زاری و عجز و لابه ای گوش هایم را آزد و مانند نبض در سرم به ضربان افتاد. این صدا حلقم را خراش داد و به سختی از گویم خارج شد. درد خفیفی در حنجره ام احساس کردم.

فریاد. جسمم برایم توضیح داد، تو داری فریاد می زنی.

از شدت وحشت خشکم زد. در نتیجه صدا ناگهان قطع شد.

این یک خاطره نبود.

بدنم... او در حال فکر کردن بود! در حال صحبت کردن با من! ولی در آن لحظه خاطره نیرومندتر از بهت و حیرت من بود.

آن ها فریاد برمی آوردند: «خواهش می کنیم. اون جلو خطر در کمینه!»

در ذهن خود فریادی برآوردم. خطر پشت سرم است! ولی منظور آن ها را فهمیدم. جریان کم سو و ضعیف نور در انتهای سالن به چشم م خورد. قطعاً یک دیوار صاف یا در بسته ای نیست. انتهای مرگ باری که از آن وحشت داشتم و در عین حال در انتظارش بودم. یک چاله سیاه رنگ و عمیق.

یک راه آسانسور. خالی و متروکه. درست مثل این ساختمان کلنگی و کهنه چاله ای که زمانی جای خوبی برای مخفی شدن محسوب می شد. ولی اکنون بیشتر به یک قبر شباهت دارد.

هنگامی که به چاله نزدیک می شدم. موج عظیمی از آرامش وجودم را فرا گرفت. یک راه حل، نه راهی



برای زنده ماندن و جان سالم به در بردن. ولی شاید راه حلی برای برنده شدن.

نه، نه، نه! این فکر از وجود من خطور کرد. سعی کردم خود را عقب بکشم و از او دور شوم ولی گویی ما یکی شده بودیم و به سرعت به سوی مرگ می دویدیم.

صدای فریادها با درماندگی بیشتری همچنان ادامه دارند: «مواظب باش!» با مشاهده سرعت زیاد خود احساس می کنم میل به خندیدن دارم. احساس می کنم دست هایشان در فاصله چند سانتی متری من به جای چنگ انداختن در من، هوا را قاپ می زنند. ولی سرعت من خیلی زیاد است. حتی هنگامی که به لبه گودال می رسم تأمل نمی کنم، چاله انگار دهان باز کرده و بالا آمده تا مرا بلعد:

خلاء مرا در خود می کشد. پاهایم بی فایده تکان می خورند. دست هایم هوا را چنگ می زنند و ناامیدانه در جستجوی یک شیئی محکم هستند. سرما مانند تند بادی بر من می وزد.

قبل از این که احساس کنم سقوط کرده ام. صدایش را می شنوم... ورزش باد قطع شده... درد همه وجودم را فرا می گیرد... همه جا.

درد را متوقف کن.

در میان درد، نجواکنان به خود گفتم: «به اندازه کافی بلند نبود. این درد لعنتی کی تموم میشه؟ کی...؟»

تاریکی و سیاهی مطلق درد جانکاهم را در خود فرو برد و محو کرد. احساس ضعف می کردم. در عیم حال خوشحال بودم که آخرین خاطره به پایان رسید. تاریکی همه چیز را بلعید، رها شدم. نفس عمیقی کشیدم تا طبق عادت جسم خود را آرام کنم. جسم من.

ولی ناگهان رنگها حمله ور شدند، خاطره در ذهنم زنده شد و بار دیگر مرا در خود فرو برد.

سراسیمه و هراسان شدم، نه! ترس از سرما و درد و وحشت وجودم را فرا گرفت.

ولی این خاطره قبلی نبود. خاطره ای در دل یک خاطره نهایی، مثل واپسین نفس - با این همه به



دلیلی نامشخص نیرومندتر از اولین خاطره.

تاریکی همه چیز را در خود فرو برد. همه چیز جز یک چهره. آن صورت در نظرم بیگانه می نمود. درست مانند شاخک های مارپیچ بدون چهره آخرین میزبانم که برای بدن جدیدم کاملاً ناآشنا و غریبه بودند. این نوع صورت را قبلاً در تصاویری که به من داده شده بود تا خود را برای ورود به این جهان آماده کنم، دیده بودم. تشخیص این چهره ها کار مشکلی بود. مشاهده تغییرات جزئی در رنگ و حالت چهره ها که تنها نشانه های تمایز افراد از یکدیگر بود. همه آن ها شبیه به هم بودند. بینی ها در وسط گردی صورت. چشم ها در بالا و دهان ها در قسمت پایین، گوش ها هم در دو طرف. همه حس ها جز حس لامسه در این قسمت متمرکز شده بودند. روی استخوان ها را پوست پوشانیده بود، مو بر روی سر ها روییده و موی نرمی هم در بالای چشم ها وجود داشت. بعضی ها در قسمت پایین آرواره هایشان هم مو داشتند؛ آن ها معمولاً جنس کذکر بودند. دامنه رنگ ها درجه بندی رنگ قهوه ای بود از کرم کم رنگ گرفته تا تقریباً مشکی. به جز این تفاوت های جزئی چگونه می توان آن ها را از یکدیگر تشخیص داد؟

این چهره را من در میان میلیون ها صورت می شناختم.

صورتی مستطیلی شکل با استخوان هایی محکم و زاویه دار در زیر پوست، رنگ پوستش قهوه ای - طلایی روشن بود. موهایش فقط چند درجه تیره تر از پوستش بود و چند رگه طلایی رنگ بر روی آن ها دیده می شد. مردمک چشمش تیره تر از رنگ موهایش بود ولی مانند موهایش با تغییر نور سایه روشن می شد. خطوط ظریفی در اطراف چشمش وجود داشت و خاطرات او به من خاطر نشان می کرد این خطوط بر اثر خندیدن و در هم کشیدن چشم ها زیر نور شدید آفتاب به وجود آمده بودند.

نمی دانستم نشانه زیبایی در میان این موجودات بیگانه چه بود، با این حال مطمئن بودم که این صورت زیبا است. دلم نمی خواست نگاه از چهره اش بردارم. به محض اینکه این احساس را درک کردم، او در خیالم محو شد.



مال من است. فکری بیگانه که نباید وجود داشته باشد در درونم به صدا درآمد.

بار دیگر خشکم زد. کسی جز من نباید در این جسم حضور داشته باشد. با این حال این فکر به شدت نیرومند و بیش از حد آگاه و هشیار بود! غیرممکن بود. چگونه او هنوز در این جسم به سر می برد؟ اکنون فقط من بودم.

او را پس زدم، مال من است. قدرت و اختیاری که تنها به من تعلق داشت در این عبارت جاری بود. همه چیز متعلق به من است. وقتی با شنیدن صدای خود افکارم پاره شد از خود پرسیدم: «پس چرا دارم با او حبت می کنم؟»

فصل ۲

دزدکی گوش کردن

صداها آرام و نزدیک بودند. من تازه آن ها را می شنیدم، ولی گویا در وسط مکالمه ای نجواگونه بودند.

یکی می گفت: «می ترسم برایش زیادی باشه.» صدایش آرام و در عین حال بم بود. صدای یک مرد «برای هرکسی مشکله این همه خشونت!» در صدایش بی زاری موج می زد.

صدای دیگری که بلندتر و ظریف تر بود و به یک زن تعلق داشت، گفت: «اون فقط یه بار جیغ زد.»

او که گویا در این جر و بحث پیروز شده بود، با خوشحالی بهاین نکته اشاره کرد.

مرد اعتراف کرد: «می دونم، اون خیلی نیرومنده. بقیه با دلایلی ساده تر و کمتر دچار شوک های شدیدتری شده ان.»

«من مطمئنم همون طور که بهت گفتم اون کاملاً رو به راه خواهد شد.»



«شاید تو وظیفه خودت رو فراموش کردی.» لحن صدای مرد حالت خاصی داشت. حافظه ام آن را کنایه نامید. «شاید تو هم قرار بوده مثل من درمانگر بشی.»

زن خندید: «شک دارم، ما جستجوگرها نوع دیگری از تشخیص و شناسایی رو ترجیح می دیم.»

جسم من با این عبارت آشنایی داشت: جستجوگر. عبارتی که با شنیدن آن ستون فقراتم از وحشت به لرزه افتاد. ته مانده یک عکس العمل. البته دلیلی برای ترسیدن از جستجوگرها نداشتم.

مرد متفکر پرسید: «گاهی از خودم می پرسم آیا خشونت انسان ها تأثیری روی شماها و شغلتون گذاشته؟» لحن صدای مرد هنوز تلخ و بی حوصله بود: «خشونت بخش از انتخاب تو در زندگیته. آیا این خلق و خو و طبیعت ذاتی تونه که باعث می شه از ترس و وحشت لذت ببری؟»

با شنیدن چنین اتهامی شگفت زده شدم. این گفت و گو تقریباً شبیه یک... جر و بحث بود. چیزی که میزبان من با آن آشنا بود، ولی من هرگز آن را تجربه نکرده بودم.

زن در دفاع از خود گفت: «ما خشونت رو انتخاب نمی کنیم. هر وقت مجبور باشیم با اون رو به رو می شیم و به اون تن می دیم. تازه این واقعیت که بعضی از ما در درگیری ها به اندازه کافی نیرومند هستیم، برای بقیه شماها که خیلی خوبه، آرامش و صلح شماها که بدون کار ما از بین می رفت.»

«روزی روزگاری، بله. ولی من فکر می کنم حرفه شما به زودی کاربردی نخواهد داشت.»

«این یه ادعای نادرست بیشتر نیست.»

«یه موجود انسانی، یه دختر. تنها و بی سلاح! بله، یه تهدید جدی نسبت به صلح ما.»

زن نفس بلندی کشید. یک آه. «ولی سر و کله اون از کجا پیدا شد؟ چه جوری یک دفعه وسط شیکاگو سردرآورد؟ شهری متمدن که صدها کیلومتر از فعالیت شورشی ها دوره؟ آیا اون به تنهایی از عهده اش براومد؟»



او بدون اینکه منتظر پاسخی باشد. پشت سرهم سؤال می کرد. گویی بارها و بارها این سؤالات را بر زبان آورده بود.

مرد گفت: «این مشکله توئه، نه من. وظیفه من اینه که به این روح کمک کنم تا بدون درد و شوک به جسم میزبان جدیدش عادت کنه و تو هم اینجا هستی که در کار من دخالت کنی.»

در حالی که سعی می کردم خود را با این دنیای جدید وفق دهم، کم کم همه چیز برایم روشن شد و متوجه شدم آن دو درباره من صحبت می کردند. من همان روحی بودم که آن ها در مورد آن گفت و گو می کردند. این یک مفهوم جدید برای این کلمه بود. در هر سیاره ما نامی بر آن می نهادیم. روح. تصور می کنم مفهوم مناسب و بجایی بود. نیروی نامرئی که جسم را هدایت می کند.

«پاسخ به سؤالات من به اندازه مسئولیت شماها نسبت به روح اهمیت داره.»

«این قابل بحث و گفتگوئه.»

صدای حرکتی شنیده شد و حرف های آن زن ناگهان تبدیل به نجوا شد. «اون کی به هوش می آد؟ داروی بیهوشی باید کم کم اثر خودش رو از دست بده.»

«هروقت که آمادگی پیدا کنه. اونو به حال خودش بذار. حششه فعلاً در چنین آرامشی آروم و راحت بخوابه. فکرشو بکن وقتی بیدار بشه چه حال بهش دست می ده... درون جسم یک شورش زخمی که در لحظه فرار تا حد مرگ آسیب دیده!» صدای آن مرد بر اثر هیجان اوج گرفته بود: «هیچ کس نباید مجبور بشه چنین شوکی رو تحمل کنه.»

زن با لحن مطمئنی گفت: «اون خیلی نیرومنده. بین در مقابل اولین خاطره که بدترین هم محسوب می شه. چقدر خوب تاب آورد. هر طور بود اونو گذروند.»

مرد زیر لب گفت: «چرا اون باید مجبور بشه؟» به نظر می رسید انتظار شنیدن پاسخی را نداشت.



با این حال زن جواب داد: «خوب آگه ما اطلاعاتی به دست بیاریم، مجبوریم...»

«مجبوریم کلمه ای که شماها به کار می برید. من کلمه می خواهیم رو انتخاب می کنم.»

زن بدون توجه به این که آن مرد حرف هایش را قطع کرده بود، ادامه داد: «در نتیجه یه نفر مجبوره کمی ناراحتی و سختی رو تحمل کنه و با مطالبی که در مورد این یکی دستگیرم شده، فکر می کنم آگه می شد قبلاً ازش پرسید، خودش این درگیری رو می پذیرفت. اونو چی صدا می کنین؟»

مرد سکوت کرد و زن همچنان منتظر پاسخ او ماند.

سرانجام مرد با بی میلی و اکراه جواب داد: «آواره»

زن گفت: «اسم بامسمائیه. آمار دقیقی ندارم ولی اون آگه تنها روح نباشه یکی از معدود روح هایه که تا حالا پرسه زده. بله، آواره تا زمانی که اون یه اسم تازه برای خودش انتخاب نکنه، نام مناسبیه.»
مرد چیزی نگفت.

«البته اون ممکنه اسم میزبانش رو قبول کنه... ما هیچ رونوشت ثبت شده ای از اثر انگشت یا لایه نگاری شبکیه چشم پیدا نکردیم. نمی تونم بهت بگم نام اون چی بوده.»
مرد زیر لب گفت: «اون یه نام انسانی انتخاب نخواهد کرد.»

زن با لحن مسالمت آمیزی پاسخ داد: «هرکسی اون اسمی رو که براش راحت تره انتخاب می کنه.»

«به لطف روش جستجوی شماها، این آواره بیشتر از بقیه به راحتی و آسایش نیاز داره.»

صدای قدم هایی بر روی کف اتاق شنیده شد. هنگامی که زن بار دیگر شروع به حرف زدن کرد، صدایش از آن طرف اتاق به گوش می رسید.

او گفت: «تو روزهای اول واکنش مناسبی نسبت به اشغال این سیاره نشون ندادی.»



«شاید تو هم عکس العمل خوبی نسبت به صلح و آرامش نداشتی.»

زن خنده ای ساختگی سرداد. ذهنم ظاهراً از لحن صحبت ها و آهنگ صدا به خوبی پی به منظور گوینده می برد.

«تو درک صحیحی از کار من نداری. ساعت ها سر و کله زدن با نقشه و پرونده. یک کار دفتری. اون طوری که تو فکر می کنی همیشه هم درگیری و خشونت در کار نیست.»

«مگه ده روز پیش با سلاح هایی کشنده این موجود انسانی رو از پا در نیاوردین؟»

«بهت اطمینان می دم که این یه استثناء بود. نه یه روش و قانون همیشگی. فراموش نکن سلاح هایی که تو از اون ها بیزاری، زمانی مورد استفاده قرار می گیرن که ما جستجوگرها به اندازه کافی گوش به زنگ و هشیار نبوده ایم. انسان ها به راحتی و با خوشحالی هروقت بتونن از کشتن ما ابایی ندارن. ما در چشم کسانی که زندگیشون بر اثر کینه توزی انسان ها به خطر افتاده، قهرمانیم.»

«طوری حرف می زنی انگار یه جنگ تمام عیار در راهه.»

«برای باقی مانده نژاد انسان ها همین طور هم هست.»

این کلمات در گوشم زنگ زدند و جسمم واکنش نشان داد؛ احساس کردم تنفسم سریع تر و ضربان قلبم نیز تندتر از حد عادی شد. دستگاهی که در کنار تخته قرار داشت زیاد شدن ضربان قلبم را با صدای بیب بیب آهسته ای ثبت می کرد. درمانگر و جستجوگر چنان غرق در بحث و جدل بودند که توجه ای به علایم دستگاه نداشتند.

«ولی چیزی که حتی اون ها باید تشخیص بدن مدت هاست فراموش شده: اون ها چقدر از ما بیشترهستن؟ یک میلیون به یک نفر؟ فکر می کنم تو آمارش رو داشته باشی.»

او با بی میلی اقرار کرد: «به لطف ما احتمالات نشون می ده کمی بیشتر.»



درمانگر ظاهراً با شنیدن این اطلاعات با رضایتمندی از جر و بحث دست کشید و سکوت اختیار کرد.

از این سکوت استفاده کردم تا شرایط خود را بسنجم. کاملاً واضح بود. من در یک درمانگاه بودم. عمل انتقال روح به جسم انجام شده و در حال بیدار شدن بودم. مطمئن بودم بدن میزبان قبل از این که به من تعلق گیرد، به طور کامل درمان شده بود. یک جسم به شدت آسیب دیده دور انداخته می شد.

به بررسی اختلاف نظر و جدال درمانگر و جستجوگر پرداختم. بنا به اطلاعاتی که قبل از آمدن به اینجا به من داده شده بود، حق با درمانگر بود. دشمنی با معدود گروه های باقیمانده انسان ها که موضوع اصلی بود، تقریباً به پایان رسیده بود. سیاره ای با رنگ های مسحور کننده سبز و آبی و محصور در گازهای سفیدرنگ و بی ضرر، درست مانند دنیای روح ها اکنون همه چیز در هماهنگی به سر می برد.

مشاجره میان درمانگر و جستجوگر بعید و نامأنوس بود و به شکل غریبی برای هموعان من پرخاشگرانه به نظر می رسید. این گفتگو مرا به فکر فرو برد. آیا این شایعات نجوا گونه واقعیت داشت؟ شایعاتی که مانند موج درون افکار... حرکت می کردند.

گیج شده بودم و سعی می کردم نام آخرین گونه ای که میزبان روحم بودند. به خاطر بیاورم. می دانستم که ما صاحب یک اسم بودیم. ولی از زمانی که ارتباطم با جسم میزبان قبلی قطع شده بود، نمی توانستم آن نام را به یاد آورم. زبانی که ما از آن استفاده می کردیم، خیلی ساده تر از زبان انسان ها بود. زبانی بدون کلام. زبانی که در آن ارتباط از طریق فکر بود. فکری که همه ما را به یک منبع ذهنی بسیار بزرگ متصل می کرد.

می توانستم با زبان انسانی جدیدم گونه قبلی خود را توصیف کنم. ما در کف اقیانوس عظیمی که تمام دنیایمان را پوشانیده بود. زندگی می کردیم دنیایی که خود صاحب نامی بود. ولی آن را هم فراموش کرده بودم. هریک از ما یک صد دست و روی هر دست هزار چشم داشتیم، بنابراین با افکار مرتبط خود هیچ چیز در اعماق دریا از نظرمان مخفی بماند. نیازی به کلام نبود. در نتیجه شنیدنی هم در کار نبود. آب را می چشیدیم و با نگاه خود هرچه را که لازم بود، می فهمیدیم. طعم نورهای خورشید را که در طبقانی



خیلی بالاتر از سطح آب قرار داشتند می چشیدیم و مزه آن ها را تبدیل به غذای مورد نیاز خود می کردیم.

می توانستم هموعان خود را توصیف کنم، ولی قادر نبودم نام آن ها را به خاطر بیاورم. آهی کشیدم و ذهن خود را متوجه آنچه به طور اتفاقی شنیده بودم، کردم.

طبق قانون، ارواح فقط مجاز بودند حقایق را بر زبان آورند. البته جستجوگرها به علت شغل خود شرایط متفاوتی داشتند. ولی در میان ارواح هرگز دلیلی برای دروغ گویی وجود نداشت. در آخرین زندگی ام و زبانی که فقط از طریق تبادل افکار صورت می گرفت. حتی اگر تمایلی هم داشتیم قادر به دروغ گویی نبودیم با این حال برای خود داستان هایی می گفتیم تا خستگی روحی و فکریمان را کاهش دهیم. این داستان گویی برای همه مفید بود.

گاهی حقیقت و تخیل به شدت در هم می آمیختند و با آن که دروغی گفته نشده بود، یادآوری حقیقت محض مشکل به نظر می رسید.

زمانی که به سیاره جدید، زمین فکر می کردیم سیاره ای خشک و رنگارنگ، با ساکنینی این چنین خشن و ویرانگر که به سختی در باورمان می گنجید- وحشت هیجانمان را تحت الشعاع قرار می داد. داستان ها به سرعت پیرامون این موضوع تازه و پرهیجان با آب و تاب فراوان ساخته می شدند. جنگ ها...جنگها! گونه ما مجبور شدند بجنگند! ابتدا شرحی دقیق و کامل درمورد جنگ ها و سپس داستان سرایی و تخیلات پیرامون آن ها. زمانی که داستان ها با اطلاعات رسمی که به دست آورده بودم فرق داشتند، طبیعتاً گزارشات اولیه را در باور خود گنجاندم.

ولی زمزمه هایی شنیده می شد: زمزمه هایی در مورد بدن انسان های میزبان که به قدری نیرومند بودند که ارواح مجبور به ترک آن ها می شدند. میزبان هایی که ارواح قادر نبودند ذهن آن ها را به طور کامل سرکوب کنند. ارواحی که به جای تسخیر جسم میزبان، جذب شخصیت و قدرت روحی او می شدند.



داستان ها و شایعاتی سرکش و دیوانه کننده.

به نظر می رسید درمانگر نیز تقریباً از همین واقعیت شاکی بود. این فکر را از سرم بیرون کردم. انتقاد اصلی او به علت نفرتی بود که اکثر ما نسبت به شغل جستجوگرها احساس می کردیم. چه کسی یک زندگی سراسر جنگ و گریز را انتخاب می کند؟ چه کسی مجذوب مسئولیت بسیار سخت درگیری میزبان های ناراضی و دستگیر کردن آن ها می شود؟ چه کسی جرأت رویارویی با خشونت این انسان های جنگجو که به راحتی آب خوردن و با بی اعتنایی آدم می کشند را دارد؟ اینجا بر روی این سیاره، جستجوگرها عملاً تبدیل به یک ارتش بودند... ذهن تازه ام این عبارات را برای این مفهوم ناآشنا و ناملموس در اختیارم گذاشت. اکثراً معتقدند که فقط ارواح تکامل نیافته و کم تمدن گرفتار جستجوگرها می شوند.

با این وجود، جستجوگرها بر روی کره زمین موقعیت تازه ای به دست آورده بودند. پیش از این هرگز اشغال یک سیاره چنین مشکلاتی به بار نیاورده بود. تا به حال هرگز چنین جنگ خونین و ناخوشایندی به راه نیفتاده بود و هرگز حیات این همه روح از میان نرفته بود. جستجوگرها مانند محافظینی نیرومند سر پایستاده بودند و ارواح این جهان بیش از سه برابر قبل مدیون آن ها بودند، برای خطر مرگی نهایی که هر روز مشتاقانه با آن رو به رو می شدند و برای بدن های تازه ای که هر روز تهیه می کردند و در اختیار می گذاشتند.

ظاهراً اکنون که خطر کمابیش برطرف شده بود، قدردانی از آنها نیز کم کم از بین رفته بود و حداقل از نظر این جستجوگر، چنین تغییری دلچسب و رضایت بخش نبود. تصور این که سؤالات او برای من چه بود، ساده به نظر می رسید. با اینکه درمانگر سعی می کرد به من ظمان دهد تا خود را با جسم تازه ام سازش دهم، می دانستم که بیشترین تلاش خود را برای کمک به جستجوگر انجام خواهم داد. یک شهروند خوب بودن برای همه ارواح یک اصل به حساب می آید.

نفس عمیقی کشیدم تا خود را آماده کنم. دستگاه کنترل این حرکت را ثبت کرد. می دانستم که دارم



کمی این پا و آن پا می کنم. از اعتراف به این واقعیت بیزار بودم، ولی می ترسیدم. برای دستیابی به اطلاعات مورد نیاز جستجوگر باید در خاطرات خشونت باری که مرا وادار کرده بود از شدت وحشت فریاد بکشم جستجو کنم. در عین حال از صدای بلند و واضحی که در ذهن خود می شنیدم، وحشت داشتم. ولی او اکنون سکوت اختیار کرده بود. او هم یک خاطره بیش نبود.

نباید می ترسیدم. من اکنون آواره نامیده می شدم و صاحب این نام شده بودم.

با نفس عمیق دیگری در خاطراتی که مرا به وحشت می انداختند فرو رفتم و با دندان هایی کلید شده مستقیماً با آن ها رودررو شدم.

به راحتی توانستم آخرین صحنه خاطره را بگذرانم - این منظره سراسیمه ام نکرد. بار دیگر با حرکتی سریع و چهره ای اخم آلود در تاریکی به سمت جلو دویدم. سعی کردم چیزی احساس نکنم. این صحنه به سرعت از ذهنم گذشت.

این بار عبور از جزئیات این خاطره چندان دشوار نبود. در نتیجه به مرور اطلاعاتی که به آن ها نیاز داشتم، پرداختم. دیدم که او چگونه به این شهر سرد آمده بود و در دل تاریکی شب درون اتومبیل کهنه و مسروقه ای از شدت سرما و یا ترس بر خود می لرزید رانندگی می کرد.

او نیز به نوبه خود در حال جستجو بود. افراد دیگری مانند او در اینجا بودند یا حداقل او امیدوار بود که باشند. مخصوصاً یکی، یک دوست...نه، فردی از خانواده، نه یک خواهر...یک دخترعمه.

کلمات کندتر کندتر شدند. در ابتدا نفهمیدم علت آن چه بود. آیا خاطرات به علت شوک لحظات مرگ به دست فراموشی سپرده شده بودند؟ آیا هنوز بیهوشی از بدنم خارج نشده بود؟ سعی کردم فکر کنم. احساسی ناآشنا بر من چیره شده بود. آیا بدنم هنوز تحت تأثیر داروهای آرام بخش بود؟ به اندازه کافی احساس هشیاری می کردم، ولی ذهنم همچنان تلاش می کرد پاسخ هایی که در جستجوی شان بودم، بیابد.



سعی کردم از راه دیگری جستجو کنم. امیدوار بودم پاسخ های واضح تری بیابم. هدف او چه بود؟ او... شارون را پیدا می کرد. بالاخره پس از جستجو در ذهنم نام او را یافتم... و آن ها... به دیواری برخورد کردم.

خلاء فراموشی. سعی کردم این دیوار را دور بزنم. ولی نمی توانستم لبه های فضای خالی آن را بیابم. گویی اطلاعاتی که در جستجوی آن بودم از حافظه ام پاک شده بود. گویی این مغز آسیب دیده بود.

خشمی شدید و وحشیانه درونم را به آتش کشید. نفس هایم از چنین واکنش غیرمنتظره ای به شماره افتادند. مطالبی در مورد بی ثباتی احساسات در انسان ها شنیده بودم. ولی پیش بینی و انتظار چنین احساسی خارج از توان من بود. در هشت زندگی گذشته هرگز تجربه احساسی که با چنین نیرویی مرا تحت تأثیر قرار دهد، نداشتم.

احساس کردم خون در میان رگ های گردنم به جوش آمده، ضربان شدیدی در پشت گوش هایم حس می کردم.

دستگاه هایی که در کنارم قرار داشتند تند شدن ضربان قلبم را گزارش دادند. احساس کردم حال و هوای اتاق تغییر کرد: صدای پای تند و سبکی که احتمالاً متعلق به درمانگر بود، در هم آمیخته بود.

صدای زنانه ای گفت: «به زمین خوش اومدی، آواره.»

فصل ۳

مقاومت



درمانگر زیر لب گفت: «اون این نام جدید رو تشخیص نخواهد داد.» حس تازه ای آشفته ام کرد. هنگامی که جستجوگر در کنار تختم ایستاده بود، تغییر خوشایندی در فضای اتاق به وجود آمد. بویی را تشخیص دادم، بویی متفاوت با رایحهٔ ضدعفونی اتاق. ذهن تازه ام به من گفت، عطر. بویی مانند رایحهٔ گل، دلنشین و خوشایند.

جستجوگر با پرسش خود رشتهٔ تجزیه و تحلیل را پاره کرد: «می تونی صدای منو بشنوی، به هوش اومدی؟»

درمانگر با لحن آرام تری از من خواست که عجله نکنم.

چشم هایم را باز نکردم. نمی خواستم حواسم پرت شود. ذهنم کلماتی که به آن ها نیاز داشتم و لحنی که بدون استفاده از لغت های زیاد منظورم را انتقال می داد، در اختیارم می گذاشت.

«جستجوگر، آیا من در جسم صدمه خوردهٔ میزبان قرار گرفته ام تا به اطلاعات موردنیاز شما دست بیابم؟»

صدای نفس های بریده بریده ای حاکی از شگفتی به گوشم خورد... و چیزی گرم پوستم را لمس کرد و دستم را فشرد.

مرد با لحن اطمینان بخشی گفت: «البته که نه، آواره. حتی یه جستجوگر هم در بعضی مواقع خودداری می کنه.»

بار دیگر نفس بریده بریده جستجوگر را شنیدم.

«پس چرا ذهنم درست عمل نمی کنه؟»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد.

جستجوگر گفت: «لایه نگاری ها همه کامل بودن.» لحن او اطمینان بخش نبود و تند و مشاجره آمیز به



نظر می رسید. آیا قصد داشت با من بگو کند؟ «بدن میزبان به شکل کامل درمان شده.»

با لحن خشکی که هنوز عصبانیت در آن بود، گفتم: «از تلاشی برای خودکشی، تلاشی که تقریباً موفقیت آمیز بود.» عادت به عصبانیت نداشتیم. مهار کردن این احساس دشوار می نمود.

«همه چیز درست انجام شده...»

درمانگر صحبت او را قطع کرد و پرسید: «مشکل چیه؟ این طور که پیداست تو موفق شدی به راحتی حرف بزنی.»

حافظه ام. سعی کردم اطلاعاتی که جستجوگر به دنبال آن است، دست یابم.

با وجود سکوتی که برقرار شده بود، تغییری احساس کردم. فضای اتاق که در اثر ادعا و سرزنش من متشنج شده بود، آرام گشت. از خود پرسیدم چگونه متوجه این تغییر شدم؟ احساس عجیبی داشتم. حس دیگری جز پنج حس اصلی ام در اختیار داشتم. الهام؟ بله، همین عبارت کاملاً صحیح بود. گویی هر موجود زنده ای به بیش از پنج حس اصلی نیاز داشت.

جستجوگر گلوی خود را صاف کرد ولی این درمانگر بود که پاسخ داد: «آه، خودت را برای چند خاطره جزئی... و مشکلات ناراحت نکن. خوب، البته دقیقاً انتظار این قضیه رو نداشتیم. ولی عجیب و مهم نیست.»

«منظور شما رو متوجه نمیشم.»

«این میزبان جزو گروه مقاومت بود.» رگه های خفیفی از هیجان در صدای جستجوگر احساس می شد: «آروم کردن انسان هایی که قبل از اتصال روح از وجود ما آگاه هستن، کمی دشوارتره. این یکی هنوز مقاومت می کنه.»

آن دو در انتظار پاسخ من لحظه ای سکوت کردند.

مقاومت؟ آیا این میزبان سد راه من بود؟ بار دیگر گرمای خشونت غافلگیرم کرد. با دندان هایی کلید شده



پرسیدم: «بند و بست من درست بسته شده؟»

درمانگر گفت: «بله، تمام هشت صد و بیست و هفت نقطه کاملاً چفت شده اند.»

این میزبان توانایی و قدرت ذهنی بیشتری نسبت به سایر میزبان های من حداکثر فقط یک صد و هشتاد و یک قطعه یدکی در اختیارم می گذاشتند، داشت. شاید علت این که احساساتم این بار تا این حد شدید و قوی بودند، همین بود.

تصمیم گرفتم چشم هایم را باز کنم. احساس کردم لازم است درستی گفته درمانگر را آزمایش کنم و مطمئن شوم همه اعضای بدنم خوب کار می کنند.

روشنایی، درخشان و عذاب آور. بار دیگر چشم هایم را بستم. آخرین نوری که دیده بودم صدها متر در زیر آب های اقیانوس بود ولی قدرت دید این چشم ها خیلی بیشتر بود و می توانست نور شدید را تحمل کند. چشم هایم را به آرامی باز کردم و مژه هایم را تقریباً به هم چسباندم تا نور شدید آزارم ندهد.

«می خوای چراغ هارو خاموش کنم؟»

«نه، درمانگر. چشمم عادت می کنن.»

او گفت: «خیلی خوبه.»

هر دو در سکوت منتظر بودند تا چشم هایم به آرامی باز شوند.

ذهنم این مکان را به صورت یک اتاق عادی در یک درمانگاه شناسایی کرد. یک بیمارستان. کاشی های سقف به رنگ سفید با حاشیه های تیره بود. چراغ های سقف به شکل مستطیل و هم اندازه کاشی ها بودند و در فاصله ی معینی نصب شده بودند. دیوارها به رنگ سبز روشن بود... رنگی آرامش بخش و در عین حال نشانه بیماری. فکری به سرعت از ذهنم گذشت: چه انتخاب بدی.

افرادی که بالای سرم ایستاده بودند جالب تر از اتاق به نظر می رسیدند. به محض دیدن درمانگر کلمه



پزشک در ذهنم نقش بست. او پیراهن گشاد آستین کوتاه سبزرنگی بر تن داشت. رنگی که حافظه ام آن را قرمز نامید.

قرمز! از آخرین باری که این رنگ و مشتقات آن را دیده بودم سه زندگی را پشت سر گذاشته بودم. با مشاهده این رنگ حنایی طلایی وجودم لبریز از احساس غربت ناشناخته ای شد.

با مشاهده او کلمه انسان در ذهنم ثبت شد.

با شنیدن صدای نفس بی طاقتی توجه ام به جستجوگر جلب شد.

او خیلی کوچک شود. اگر ساکت می ماند مدتی طول می کشید تا متوجه حضورش در کنار درمانگر شوم. اواصلاً توجه انسان را به خودش جلب نمی کرد. لباسی آستین بلند، قدیمی و سیاه رنگ با یم یقه برگردان ابریشمی در زیر آن پوشیده بود. رنگ لباسش بیش از حد با رنگ دیوارهای اتاق در تضاد بود. موهای سیاه رنگش را پشت گوش هایش جمع کرده بود. پوست صورتش تیره تر از چهره ی زیتونی رنگ درمانگر بود.

تفاوت چهره انسان ها خیلی جرئی و ناچیز بود. به همین دلیل تشخیص آن ها دشوار به نظر می رسید. با این حال حافظه ام توانست حالت چهره او را نام گذاری کند. ابروهای سیاه رنگ او در بالای چشم های برآمده اش حالت آشنایی به وجود آورده بودند. عصبانیت؟ نه، جدیت، شور، هیجان و حساسیت.

بار دیگر نگاهی به درمانگر انداختم و پرسیدم: «این قضیه هر چند وقت یک بار اتفاق می افته؟»

درمانگر اعتراف کرد: «به ندرت، ما کمتر میزبان کاملی که به حداکثر رشد رسیده باشه در اختیار داریم. میزبان های نابالغ کاملاً انعطاف پذیر و سازگارن. ولی تو نشون دادی دلت می خواد در قالب یه بزرگسال شروع کنی...»

«بله.»

«درخواست اکثر ارواح برعکس توئه. دوره زندگی انسان ها خیلی کوتاه تر از زندگی های قبلی توئه.»



«درمانگر، من از همه حقایق به خوبی آگاهم. آیا قبلاً خودتون با چنین مقاومتی... برخورد کردید؟»

«خودم فقط یه بار.»

کمی مکث کردم: «از واقعیت های اون مورد برام بگید.» احساس کردم ادب و نزاکت چندانی در لحن صدایم وجود ندارد. بیشتر شبیه دستور بود. بلافاصله افزودم: «لطفاً»

درمانگر آهی کشید.

جستجوگر بی صبرانه با انگشتانش ضرباتی به بازویش می زد. او چندان خوشش نمی آمد برای دستیابی به آنچه می خواهد، انتظار بکشد.

درمانگر چنین آغاز کرد: «این قضیه چهار سال پیش اتفاق افتاد روح مورد نظر درخواست کرده بود در بدن یه میزبان بالغ وارد بشه. اولین میزبانی که در دسترس ما بود مردی بود که از اولین سال های اشغال در گروه مقاومت فعالیت می کرد. اون مرد... می دونست پس از اسارت چه سرنوشتی در انتظارشه.»

«درست مثل میزبان من.»

درمانگر گلپوش را صاف کرد: «بله، البته این تازه زندگی دوم آن روح بود. اون از دنیای نابینایان می اومد.»

با شنیدن این نام سرم را به یک طرف گرداندم و پرسیدم: «سرزمین نابینایان؟»

«اوه، معذرت می خوام. تو با لقب ها و اسم های خودمانی زیاد آشنا نیستی. با این حال این یکی از دنیاهاییه که تو زمانی در آن زندگی می کردی، نه؟» او دستگاهی از جیب خود درآورد. یک رایانه جیبی و به سرعت در آن جستجو کرد. «بله، هفتمین سیاره شما، در منطقه هشتاد و یک.»

بار دیگر تکرار کردم: «دنیای نابینایان؟» در لحن صدایم کوچک ترین علامت تأیید نبود.



«بله، خوب بعضی ها که در آن سیاره زندگی کرده اند ترجیح می دهند آن را دنیای آواز بنامند.»

به آرامی سر تکان دادم. این نام را بیشتر می پسندیدم. جستجوگر زیرلب گفت: «و بعضی ها هرگز در اون سیاره زندگی نکرده ان. اونو سیاره خفاش ها می نامند.»

نگاهم را در چشم هایش دوختم. احساس کردم بیش از حد تنگ و دقیق هستند. ذهنم به دنبال تصویر مناسبی از این پرندۀ جویده و زشت که او به آن اشاره کرد می گشت.

درمانگر با ملایمت گفت: «جستجوگر، تصور می کنم تو تا به حال در اون سیاره زندگی نکرده ای. ما ابتدا این روح رو «آواز مسابقه» نامیدیم. این یه ترجمۀ بی دقت و تحت اللفظی از نام او در سیاره...دنیای آواز بود. ولی اون خیلی زود نام میزبان خود، کوین¹ رو انتخاب کرد. با این که بنا به پیشینه اش شغل نوازندگی براش انتخاب شده بود. اون ترجیح داد شغل میزبان خودش رو که تعمیرکار اتومبیل بود ادامه بده.

این علایم یه جورایی روان پزشک اختصاصی اونو نگران کرده بود.

پس از مدتی کوین از این که گاهی غش می کرد و از حال می رفت شاکی بود. اونها اونو پیش من آوردند و ما آزمایشات متعددی انجام دادیم تا مطمئن بشیم آسیبی به مغز میزبان وارد نشده باشه و در حین آزمایشات، درمانگرهای متعددی متوجه تفاوت های قابل ملاحظه ای در شخصیت و رفتار اون شدند. زمانی که از اون سؤال کردیم، ادعا کرد بعضی از حرف ها و اعمال خودش رو به یاد نمی آره. ما به کمک روان پزشک به بررسی حالات اون ادامه دادیم و سرانجام به این واقعیت پی بردیم که میزبان اون گاهی کنترل جسم کوین رو در دست می گیره.»

چشم هایم از شدت تعجب گرد شدند. «کنترل اونو در دست می گرفت؟ اون هم بدون اطلاع اون روح؟ منظورتون اینه که میزبان جسم خودش رو پس می گرفت؟»

¹.Kevin



«متأسفانه بله. کوین به اندازه کافی نیرومند نبود تا میزبان خودش رو سرکوب کنه. به اندازه کافی قدرت نداشت.»

آیا آن ها فکر می کردند من هم ضعیف هستم؟ آیا من به راستی ضعیف بودم و به همین علت قادر نبودم این ذهن را وادار کنم به سؤالاتم پاسخ دهد؟ و ضعیف تر زیرا افکار واضح او در حالی که فاعداً نباید از آن ها اثری جز یک خاطره باقی مانده باشد. هنوز در ذهن من زنده بود؟ همیشه تصور می کردم موجود نیرومندی هستم از این احساس ضعف بر خود لرزیدم و شرمگین شدم.

درمانگر ادامه داد: «اتفاقاتی رخ داد و تصمیم گرفته شد...»

«چه اتفاقاتی؟»

درمانگر بدون این که پاسخی بدهد، سرش را پایین انداخت. بار دیگر پرسیدم: «چه اتفاقاتی؟ فکر می کنم حق دارم بدونم.»

درمانگر آهی کشید: «بله، حق داری. کوین... در یکی از لحظاتی که... خودش نبود به یه درمانگر حمله کرد.»

چهره فورده درهم رفت: «اون ناخودآگاه با مشتش، ضربه محکمی به درمانگر زده سپس کارد جراحی اونو پیدا کرده بود. ما اونو که کاملاً از هوش رفته بود، پیدا کردیم. میزبان سعی کرده بود ارتباط روح رو با جسم خود قطع کند.»

لحظه ای طول کشید تا بتوانم چیزی بر زبان بیاورم. نگاه گویی صدایم فقط نفس بلندی بود: «چه اتفاقی برای اون دو افتاد؟»

«خوشبختانه میزبان نتونست اون قدر هشیار باقی بمونه تا صدمه ای جدی به کوین و دیگران بزنه. کوین این بار به جسم به میزبان نابالغ انتقال پیدا کرد. میزبان در دسر آفرین تا حدی نیرو و سلامتی خودش رو



بدست آورد و تصمیم گرفته شد چندان در حفظ اون تلاشی نشه.

کوپین اکنون در بدن یک انسان هفت ساله است و کاملاً طبیعی به نظر می رسه... جز این که نام کوپین رو هنوز برای خودش نگه داشته. محافظان اون کاملاً مراقبش هستن و گزارش می دن که اون به شدت به موسیقی علاقمنده و این نشونه خوبیه...» گویی آخرین جمله در مانگر یک خبر خوش محسوب می شد. خبری که به نحوی بقیه ماجراها را جبران می کرد.

گلویم را صاف کردم تا بتوانم کمی بلندتر و واضح تر حرف بزنم: «چرا؟ چرا چنین خطراتی پذیرفته نمی شن؟»

جستجوگر سؤال مرا قطع کرد: «تو تمام تبلیغات جذب نیرو بیان شده که همسان کردن یه میزبان بالغ چالش برانگیزتر از یه کودکه و یه میزبان نابالغ بیشتر توصیه می شه.»

زیر لب گفتم: «کلمه چالش کاملاً با ماجرای کوپین جور در نمی آد.»

«بله، خوب تو ترجیح دادی توصیه ها رو نادیده بگیری.»

با شنیدن این جمله بدنم منقبض شد. در نتیجه ملحفه خشک و سفتی که روی تخت باریک انداخته شده بود، خش خش صدا کرد. او دست هایش را در حالی که مرا دعوت به آرامش می کرد، بالا آورد و به آرامی گفت: «نه اینکه من قصد داشته باشم تو رو سرزنش کنم. دوران کودکی به شدت کسل کننده و ملال آورده و کاملاً واضحه که تو یه روح متوسط نیستی. من به توانایی تو اطمینان کامل دارم. این میزبان هم با اون یکی تفاوت داره. مطمئنم در آینده نزدیک به خوبی همه چیزو کنترل می کنی.»

با شناختی که از جستجوگر پیدا کرده بودم، برایم عجیب بود که با وجود تأخیر من در سازگاری محیط، صبر و حوصله نشان می داد. ناامیدی او را در عدم موفقیت خود نسبت به دستیابی اطلاعات احساس کردم و بار دیگر خشم، این حس ناآشنا وجودم را فراگرفت.

پرسیدم: «به فکرتون نرسیده بود اگه خودتون در این بدن قرار می گرفتین می تونستین پاسخ مطالبی رو



که دنبالش هستین، پیدا کنین؟»

او با لحن خشکی گفت: «من جهنده نیستم.»

ابروهایم به طور ناخودآگاه بالا رفتند.

درمانگر سعی کرد توضیح دهد: «یه لقب دیگه مخصوص کسانی که یه دوره زندگی رو در بدن میزبان خود کامل نمی کنن.»

سرم را تکان دادم. ما در دنیاها دیگه خود نامی برای این افراد داشتیم. به آن ها هیچ جا روی خوش نشان داده نمی شد. در نتیجه از پرسش و سؤال از جستجوگر دست کشیدم و اطلاعاتی را که در ذهنم داشتم به او منتقل کردم.

«نام اون ملانی استریدر^۱ اوست. اون در شهر البوکرک^۲ نیومکزیکو به دنیا اومده. هنگامی که قضیه اشغال رو فهمید در لس آنجلس زندگی می کرد و چند سال پیش از پیدا کردن...متأسفم سعی می کنم بعداً این اسم رو به خاطر بیارم...در جای متروک و دورافتاده ای پنهان شد. اون بیست بهار را پشت سر گذاشته بود. اون از...به طرف شیکاگو می رفت.» سرم را تکان دادم. «اتومبیل دزدی بود. اون در جستجوی دختر عمه خود که شارون نام داشت بود. اون بنا به دلایلی امیدوار بود شارون هنوز انسان باقی مونده باشه. اون قبل از جستجو نه کسی رو پیدا کرده بود نه با کسی تماس گرفته بود.» بار دیگه به یک دیوار تو خالی برخورد کردم و به تقلا پرداختم: «فکر می کنم...مطمئن نیستم...فکر می کنم اون یه جایی...یه یادداشت گذاشته.»

جستجوگر مشتاقانه پرسید: «پس اون انتظار داشت کسی دنبالش بگرده؟»

«بله اون گم...خواهد شد. اگر با...قرار ملاقات نداشته باشه...»

1. Melanie Stryder

2. Albuquerque



دندان هایم را به هم فشردم. بار دیگر به یک دیوار برخورد کردم. دیواری سیاه رنگ، دیواری که نمی دانستم ضخامت آن چقدر است. در حالی که قطرات عرق از پیشانی ام سرازیر شده بود. ضربه های مکرری به آن می زدم. درمانگر و جستجوگر غرق در سکوت، منتظر بودند تا بتوانم کاملاً تمرکز کنم.

سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم... به صدای بلند و نامأنوسی که موتور اتومبیل به راه انداخته بود، یا نگرانی و ترس ناشی از ترشح آدرنالین که هر بار با مشاهده چراغ های اتومبیلی که در جهت مخالف حرکت می کرد، قلبم فرو می ریخت. اجازه دادم حافظه ام مرا به دنبال خود بکشد و به خاطره پیاده روی در هوای سرد و تاریک شب ببرد، به طرف ساختمانی که مرا در آن پیدا کردند...

من نه، او را، به لرزه افتادم.

درمانگر گفت: «خودت رو خیلی خسته نکن.»

جستجوگر او را به سکوت دعوت کرد.

به ذهن خود اجازه دادم درباره این کشف وحشتناک فکر کند. درباره نفرت و خصومت سوزنده جستجوگرها که تقریباً بر هر چیز دیگری غلبه می کرد. نفرتی اهریمنی و دردناک. نفرتی که به سختی قادر به تحمل آن بودم. ولی اجازه دادم مسیر خود را سپری کند، به امید اینکه مقاومت و حالت دفاعی ام را ضعیف کرده و درهم شکنند.

با دقت به او نگاه کردم. او سعی می کرد چیزی را پنهان کند. متوجه شدم که قادر به این کار نیست. یک یادداشت ناخوانا که با مداد نوک شکسته ای روی تکه کاغذ مچاله ای نوشته شده از زیر یک در به داخل هل داده شده بود «نقشه اش پنجمین در، سالن پنجم در طبقه پنجمه. مرکز ارتباطی اونجاست.» جستجوگر به سرعت در گوشی تلفن کوچکی که در دست داشت، پیچ پیچ کرد. ادامه دادم: «قرار بود ساختمان محل امنی باشه. اون ها می دونستن که ساختمان تحت تصرفه. اون نمی دونه چطوری پیداش کردن. آیا اون ها شارون رو پیدا کرده بودن؟»



از شدت ترس بر خود لرزیدم. احساس کردم گوش هایم بر اثر فشار سنگین شده اند. این من نبودم که چنین سؤالی را مطرح کرده بودم.

این سؤال از طرف من نبود، ولی چنان عادی و طبیعی از دهانم خارج شد، گویی خودم آن را پرسیده بودم. جستجوگر متوجه حالت غیرعادی من نشد. او در جواب گفت: «عمه زاده اش رو؟ نه، اون ها هیچ انسان دیگری رو پیدا نکردن.» با شنیدن این مطلب احساس آرامش کردم. «این میزبان هنگام ورود به ساختمان شناسایی شد. از اونجایی که ساختمان تحت نظر بود، یکی از اهالی با مشاهده اون نگران شد و با ما تماس گرفت. ما ساختمون رو زیر نظر گرفتیم تا ببینیم می تونیم بیشتر از یه نفرو اسیر کنیم یا نه، آنگاه وارد ساختمان شدیم. می تونی محل ملاقات رو پیدا کنی؟»
سعی کردم.

خاطرات زیادی، همه روشن و واضح. صدها محل که هرگز در آن ها نبوده ام و برای نخستین بار نام آن ها را می شنیدم. در ذهنم زنده شدند. خانه هایی با درختان بلند و پربرگ در لس آنجلس، علفزاری با یک چادر و آتشی افروخته در جنگلی بیرون از شهر وینسلو¹ در آریزونا. ساحلی صخره ای و متروک در مکزیکو. غاری در اورگان که خروج از آن به علت بارانی رعدآسا ممکن نبود. چادر، کلبه، پناهگاه... با گذشت زمان اسامی کمرنگ تر می شدند. او نه می دانست کجاست و نه اهمیتی می داد.

نام من اکنون آواره بود. ولی خاطرات او گویی به من تعلق داشتند. با این تفاوت که آوارگی من به دلخواه میل خودم بود. جرقه های این خاطرات همواره با ترس و تعقیب و گریز و گرفتار شدن درهم می آمیختند. نه سرگردانی، بلکه فرار.

سعی کردم افسوس نخورم و روی این خاطرات تمرکز کنم. نیازی نبود بفهمم او کجا است، فقط باید می دیدم قصد دارد به کجا برود. در ذهن خود میان تصاویری که به کلمه شیکاگو ارتباط داشت. جستجو

1. Winslow



کردم. ولی فقط تصاویری درهم و برهم در نظرم می آمدند. دامنه دید خود را گسترش دادم. خارج از شیکاگو چه بود؟ با خود فکر کردم، سرما. هوا سرد بود. سرمایی که باعث نگرانی شده بود.

به ذهن خود فشار آوردم. کجا؟ و آن دیوار بار دیگر ظاهر شد. به شدت نفسم را بیرون دادم: «بیرون شهر... محلی متروکه... یه پارک دور از شهر. اون قبلاً در اونجا نبوده، ولی می دونست چگونه خودش رو به اونجا برسونه.»

جستجوگر پرسید: «یعنی چقدر زود؟»

پاسخ ناخودآگاه در ذهنم درخشید: «بلافاصله. من چه مدت در درمانگاه بودم؟»

درمانگر به من گفت: «ما به میزبان نه روز فرصت دادیم تا کاملاً مطمئن شیم سلامت خود را بازیافته عمل اتصال هم امروز که روز دهم است انجام شده.»

ده روز، موجی از آرامش موهبت کننده ای وجودم را فراگرفت.

گفتم: «برای مکان ملاقات... یا حتی یه یادداشت خیلی دیره.» می توانستم واکنش میزبان را کاملاً احساس کنم. او تقریباً... احساس خودپسندی داشت. اجازه دادم افکار او بر زبانش جاری شوند: «اون اونجا نخواهد بود.»

جستجوگر با شنیدن این ضمیر بلافاصله گفت: «اون؟ چه کسی؟» او این بار با شدت بیشتری دیوار سیاه را در مقابلم کشید. ولی این عمل را برای چند صدم ثانیه دیرتر انجام داد.

بار دیگر تصویری در ذهنم نقش بست. چهره ای زیبا با پوستی طلایی قهوه ای و چشم هایی روشن و خال خالی. چهره ای که با تماشای آن در ذهن خود لذتی غریب و همیق احساس کردم.

با وجود اینکه با مشاهده دیوار احساس دلخوری شدید کردم، به سرعت متوجه شدم این عمل با سرعت کافی انجام نشده است.



جواب دادم: «جرد^۱». به محض اینکه دهانم را گشودم و این نام را بر زبان آوردم، فکری که متعلق به من نبود با صدای من گفت: «حال جرد خوبه، اون در امانه.»

فصل ۴

رویا

هوا تاریک تر از اونه که این قدر گرم باشه یا شاید گرم تر از اونی که این قدر تاریک باشه. در هر حال بین تاریکی و گرما تناسبی وجود نداره.

در تاریکی پشت یک بوته خار کز کرده ام. تمام آب بدنم دارد به صورت عرق خارج می شود. حدود پانزده دقیقه از خارج شدن اتومبیل از گاراژ می گذرد. هیچ نوری از طرف پنجره های منزل به چشم نمی خورد. لای در به اندازه چند سانتی متر باز است تا کولر بهتر کار کند. می توانم هوای مرطوب و خنکی را که از کانال کولر خارج می شود مجسم کنم. ای کاش این هوای خنک تا اینجا هم جریان داشت.

معدۀ ام قار و قور می کند. ماهیچه های شکمم را محکم فشار می دهم تا جلوی صدای معدۀ ام را بگیرم. همه جا آنقدر ساکت است که صدای قاروقور معدۀ ام به راحتی شنیده می شود.

به شدت گرسنه ام.

به غیر از من گرسنه دیگری دور از اینجا، تنها در تاریکی غار ترسناکی که موقتاً پناهگاه ما به حساب می آمد، منتظره. غاری تنگ و تاریک که با سنگ های آتشفشانی ناهموار شده. اگر باز نگردم چه بر سر اون خواهد آمد؟ احساسی مادرانه بدون تجربه مادر شدن. به شدت احساس درماندگی می کنم. جیمی^۲ گرسنه است.

1. Jared

1. Jamie



در نزدیکی این منزل. خانه دیگری وجود ندارد...از زمانی که هنوز خورشید در دل آسمان می تابید. مراقب هستم. فکر نمی کنم این طرف ها سگی هم باشد.

آهسته از جایی که کز کرده ام بلند می شوم. ماهیچه های پاهایم لب به اعتراض می گشایند. خم شده لم تا از پشت بوته ها دیده نشوم. کوره راهی که نور کم رنگ ستاره ها آن را روشن کرده، پوشیده از شن نرم است. در جاده صدای اتومبیل شنیده نمی شود.

می دانم هنگامی که این دو هیولا که ظاهراً یک زوج خوشبختم میان سالند باز گردند. می فهمند جریان از چه قرار بوده است. آن ها دقیقاً خواهند فهمید من چه موجودی هستم و جستجو بلافاصله شروع خواهد شد. باید به سرعت دور شوم. واقعاً امیدوارم تمام شب را در شهر بگذرانند. فکر می کنم امروز جمعه باشد. آن ها به خوبی از عادت های ما تقلید می کنند و به ندرت تفاوتی در برنامه زندگی شان مشاهده می شود. ارتفاع نرده های دور حیاط تا کمرم می رسد. به سادگی و بدون سر و صدا از آن عبور می کنم. کف حیاط پوشیده از سنگ ریزه است. مجبورم با احتیاط حرکت کنم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. به سمت حیاط خلوت می روم.

پرده ها باز هستند. نور مهتاب به حد کافی داخل اتاق ها را روشن کرده. همه جا در سکوت فرو رفته است. این زوج زندگی و اثاثیه ساده ای دارند. احساس خوشحالی می کنم. به سختی امکان دارد کسی بتواند در این اتاق های نیمه خالی پنهان شود. البته من هم چندان شانس مخفی شدن نخواهم داشت. اگر چه برای مخفی شدن دیگر خیلی دیر شده است.

ابتدا در توری دار و به دنبال آن در شیشه ای را با دقت و به آهستگی باز می کنم. هر دو در به آسانی روی پاشنه باز می شوند. با دقت پاهایم را روی کف سرامیک اتاق می گذارم. ولی این فقط یک عادت است. اینجا کسی منتظر من نیست.

هوای خنک کولر مانند نسیم بهشتی بر صورتم می وزد.



آشپزخانه سمت چپ من قرار دارد. می توانم انعکاس نور پیشخان های سنگی را ببینم. کیف کرباسی را از شانه ام جدا و از یخچال شروع می کنم. هنگامی که در یخچال را باز می کنم و چراغ داخل آن فضای آشپزخانه را روشن می کند. برای یک لحظه دچار آشفتگی و ترس می شوم. ولی بلافاصله دگمه را پیدا می کنم و با انگشت های پیام آن را خاموش می کنم. تاریکی مطلق، چشم هایم هیچی چیز را نمی بینند. وقت ندارم به آن ها مهلت دهم به تاریکی عادت کنند. از حس لامسه ام کمک می گیرم.

شیر، برش های پنیر. باقیمانده غذا در کاسه های پلاستیکی. امیدوارم چلومرغی باشد، که او را در حال پختن آن دیدم. امشب همین غذا را خواهیم خورد. آب میوه. یک کیسه پر از سیب. هویج فرنگی. این مواد غذایی تا صبح خراب نخواهند شد.

با عجله به سمت انبار پشت آشپزخانه می روم. به مواد غذایی خشکی که بیشتر بمانند احتیاج دارم.

چشم هایم به تاریکی عادت کرده اند. خدای من. بیسگویت های شکلاتی. دلم ضعف می رود همین الان یک بستۀ آن را باز می کنم. ولی دندان هایم را روی هم فشار می دهم و به قاروقور و دل پیچۀ معدۀ خالی ام اعتنایی نمی کنم.

کیف حسابی سنگین می شود. این مواد حداکثر برای یک هفته ما کافی خواهند بود. تازه در صورتی که با احتیاط از آن ها استفاده کنیم و من اصلاً فکر نکنم بتوانم کم خوری کنم. دلم می خواهد دلی از عزا در بیاورم. بسته های شکلات بادامی و کنجدی را در جیب هایم می چپانم.

یک کار دیگر، با عجله به طرف ظرفشویی می روم و قمقمه ام را پر از آب می کنم. سپس دهانم را زیر شیر آب می گیرم و قلپ قلپ آب می نوشم. آب هنگام عبور از معدۀ خالی ام صداهای عجیبی راه می اندازد.

حالا که کارم تمام شده. یک باره احساس وحشت می کنم. می خواهم زودتر از اینجا خارج شوم.

در راه خروج به دقت زمین را نگاه می کنم، مبدا کیف سنگینم به چیزی برخورد کند. به همین دلیل تا



زمانی که دستم را روی دستگیره در قرار می دهم. متوجه شبح سیاه رنگی که در حیات خلوت ایستاده نمی شوم.

درست در لحظه ای که از شدت ترس جیغ می کشم، صدای او را که با دهانب بسته زیر لب دشنام می دهد، می شنوم. به سرعت می چرخم تا به سمت درب جلو بدوم. امیدوارم جفت قفل ها را نینداخته باشند. یا حداقل به آسانی باز شوند.

بیش از دو قدم به جلو حرکت نکرده ام که دست های سنگین و خشنی به شانه هایم چنگ می اندازد و با شدت مرا به سمت خود می کشند. این دست ها بزرگ تر و سنگین تر از آن هستند که متعلق به یک زن باشند. صدای بم او حدسم را به یقین تبدیل می کند.

او با صدایی خشن و گرفته مرا تهدید می کند: «اگر یک کلمه حرف بزنی. می کشمت.» لبه تیز و باریک چاقو را روی گردنم احساس می کنم. از شدت وحشت زبانم بند می آید.

نمی فهمم. چرا معطل می کند؟ این هیولا کیست؟ چرا کار را یکسره نمی کند؟ تا به حال نشنیده ام کسی در میان آن ها قانون شکنی کند. به سختی و با عصبانیت از میان دندان های کلید شده ام می گویم: «زود باش دیگه. چرا معطلی؟ زودتر خلاصم کن، نمی خوام یک انگل گند و مزخرف باشم.»

در انتظار فرو رفتن چاقو در گلویم. قلبم به درد آمده و به شدت می زند. گویی هر یک از ضربان ها نام او را بر زبان می آورند. جیمی، جیمی، جیمی. حالا چه بر سر تو می آید؟

مردگویی با خودش حرف می زند. او زیر لب زمزمه می کند: «چقدر باهوش. باید یک جستجوگر باشه. یعنی این یک دامه. اون ها از کجا فهمیدن؟» چاقو برای لحظه ای کوتاه از زیر گلویم برداشته می شود. او چاقو را از یک دست خود به دست دیگرش می دهد. دست هایی که مثل آهن محکم و سنگین هستند.

او مرا محکم در چنگ خود گرفته است. به سختی می توانم نفس بکشم.



او در حالی که فشار دستش را بیشتر می کند. می پرسد: «بقیه اون ها کجا هستن؟»

با صدای گوش خراشی که به سختی از گلویم خارج می شود می گویم: «فقط من اینجا هستم.» نمی توانم جای جیمی را به او نشان دهم. وقتی که برنگردم چه بر سر جیمی خواهد آمد؟ او گرسنه است!

آرنجم را محکم به شکم او می زنم... دستم به شدت درد می گیرد. عضلات شکمش هم درست مانند دست هایش محکم هستند. خیلی عجیبه. چنین ماهیچه هایی نتیجه یک زندگی دشوار و پرمشغله است و این انگل ها گرفتار چنین زندگی هایی نیستند.

او حتی از ضربه محکمی که به شکمش زدم، نفسش هم بند نمی آید. با ناامیدی محکم پاشنه کفشم را به قوزک پایش می کوبم. این بار از درد به خود می پیچد. از دستش فرار می کنم. ولی او، ناگهان دسته کیفم را می گیرد و به شدت مرا به طرف خود می کشد و دستش دوباره گلویم را فشار می دهد.

«برای کیف زن صلح طلب یه کمی زیادی پرخاشگر به نظر می آیی، نه؟»

حرف هایش چرند و بی معنی است. با خودم فکر کردم حتماً همه این بیگانه ها همین طور هستند. حتماً حرف هاشون هم مثل کارهاشون احمقانه است.

به بدن خود پیچ تاب می دهم و سعی می کنم دستش را از روی گلویم کنار بکشم. ناخن هایم پوست بازویش را می خراشد و او دستش را محکم تر از قبل دور گلویم می فشارد.

«دزد بی لیاقت، می کشمت. جدی می گم.»

«پس زودتر این کارو بکن.»

او ناگهان به نفس نفس می افتد. فکر می کنم ضرباتی که به او وارد کرده ام تازه به او اثر کرده. ولی چند لحظه ای می شود که من حمله ای به او نکرده ام. او دست هایم را رها می کند و موهایم را چنگ می زند. حتماً می خواهد گلویم را با چاقو ببرد. خود را برای ضربات چاقو آماده می کنم.



ولی او دستش را از روی گلویم برمی دارد و انگشتان گرم و زمختش ناشیانه و کور کورمال پشت گردنم را لمس می کنند.

او نفس نفس زنان زیر لب می گوید: «غیر ممکنه.»

چیزی با صدای گُرْمپ روی زمین می افتد. آیا چاقو از دستش افتاده؟ سعی می کنم راهی پیدا کنم چاقو را بردارم. شاید اگر روی زمین بیفتم... دستش را محکم دور گردنم فشار نمی دهد. به نظرم بتوانم خودم را به سرعت از چنگالش رها کنم و بگریزم. فکر می کنم بدانم چاقو کجا افتاده.

او ناگهان مرا دور خودم می چرخاند. صدایی به گوشم می خورد و نور چشم چپم را آزار می دهد. به نفس نفس می افتم و ناخود پاگاه سعی می کنم سرم را برگردانم. دستش موهایم را محکم تر می کشد. نور این بار چشم راستم را نشانه می گیرد.

او زیر لب زمزمه می کند: «باورم نمیشه. تو هنوز یه انسانی.»

با دست هایش هر دو طرف صورتم را می فشارد و پیش از اینکه بتوانم خود را رها کنم، شروع به بوسیدنم می کند.

برای چند لحظه خشکم می زند. تا به حال هیچ کس در زندگی مرا نبوسیده آن هم یک بوسه واقعی. فقط پدر و مادرم گاهی گونه ها یا پیشانی ام را می بوسیدند. آن هم خیلی سال پیش هرگز نصورش را نمی کردم مزه بوسیدن را بچشم. اگرچه اکنون نیز در شرایط فعلی با ترسی که سراسر وجودم را فراگرفته دقیقاً نمی دانم چه طعمی می دهد.

با زانوی خود ضربه محکمی به پایش می زنم.

صدای ناله خفه او را می شنوم. از دستش رها می شوم. به جای اینکه به سمت درب جلوی خانه بدوم، خود را از زیر بازویش بیرون می کشم و به سرعت به سمت دری که باز است می پریم. فکر می کنم حتی با کیسه سنگینم می توانم تندتر از او بدوم. او هنوز از شدت درد ناله می کند. می دانم از کدام سمت فرار



کنم. مسیری را که روشن تر است انتخاب نخواهم کرد. در طول راه فرار زمین نمی خورم. با این حال فکر می کنم شکلات ها از کیفم افتاده باشند.

او فریاد بر می آورد: «صبر کن!»

بدون این که جوابش را با فریاد بدهم با خودم فکر می کنم، «خفه شو.»

او همچنان به دنبال من می دود. صدایش هر لحظه نزدیک تر می شود. «من یکی از آن ها نیستم!»

بدون این که چشم از شن های کف حیاط بردارم همچنان به سرعت می دوم، «حتماً»

پدرم همیشه می گفت من به سرعت یک یوزپلنگ می دوم. سریع ترین دوندۀ تیم دو میدانی بودم و قبل از این که دنیا به آخر برسد قهرمان دو در ایالت خودمان .

او هنوز با صدای بلند فریاد می زند: «به من گوش کن! نگاه کن. بهت ثابت می کنم. فقط کافیه از دویدن دست برداری و نگاهی به من بندازی. فک نمی کردم هیچ کس باقی مونده باشه! خواهش می کنم، من احتیاج دارم با تو حرف بزنم!» خیلی به من نزدیک شده است.

«متأسفم که تو رو بوسیدم! کار احمقانه ای از من سر زد! آخه خیلی وقته تنهام!»

با صدای کوتاهی می گویم: «خفه شو!» مطمئنم که صدای مرا می شنود. او باز هم نزدیک تر می شود. تا به حال کسی نتوانسته بود پا به پای من بدود. سعی می کنم تندتر بدوم.

او هم سرعت خود را بیشتر می کند. صدای هن هن نفس هایش را می شنوم. احساس می کنم شیء سنگینی روی من افتاده است. زمین می خورم. مزۀ خاک را در دهانم احساس می کنم. به سختی نفس می کشم.

او با گستاخی و خشونت می گوید: «یه دقیقه صبر کن.»

خودش را کنار می کشد و مرا به پهلو می خواباند. دست هایم را محکم زیر پاهایش نگه می دارد. او دارد



کیف پر از مواد غذایی ام را له می کند. غرولند کنان سعی می کنم خود را رها کنم.

او می گوید: «نگاه کن. نگاه کن!» یک چراغ قوه کوچک از جیبش درمی آورد و آن را روشن می کند. نور ضعیفی فضای تاریک را روشن می کند. او نور را به سمت صورت خود می گیرد.

رنگ صورتش زیر نور، زرد به نظر می رسد. گونه هایی برجسته، بینی کشیده و ظریف و آرواره های پهنی دارد. لب هایش که حالت لبخند دارند، گوشت آلود و برجسته تر از حد معمول به نظر می رسند و مژه ها و ابروهایش بر اثر تابش نور خورشید کم رنگ شده اند. ولی او قصد ندارد اعضای صورتش را به من نشان می دهد.

چشم هایش که در نور به رنگ قهوه ای مایل به زرد درآمده اند. درخشش و برق چشم های یک انسان را دارند. او نور را در هر دو چشم خود می اندازد.

«می بینی؟ می بینی؟ من هم درست مثل خودت هستم.»

بدگمانی در صدایم موج می زند: «بذار گردنت رو ببینم.» به خود اجازه نمی دهم به او اعتماد کنم نمی فهمم قصد او از چنین تظاهری چیست. ولی مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه است. دیگر هیچ امیدی نیست.

چهره اش در هم می رود: «خوب...چشمام تو رو قانع نمی کنن؟ تو می دونی من یکی از اون ها نیستم.»

«پس چرا گردنت رو به من نشون نمی دی؟»

او اعتراف کرد: «برای اینکه روی گردنم جای یک خراشه.»

بار دیگر سعی می کنم خود را از زیر بدنش بیرون بکشم. دستش شانه ام را مانند میخی به زمین می چسباند.

او توضیح می دهد: «خودم گردنم رو خراش دادم. با اینکه خیلی دردناک بود. ولی فکر می کنم کار خوبی



کردم. من ان قدر مو ندارم که گردنم رو بیوشونه. این خراش کمک می کنه یک پارچه به نظر بیاد.»

«از روی من برو کنار.»

او کمی تردید کرد. سپس با یک حرکت ساده بدون اینکه نیازی به استفاده از دست هایش داشته باشد. روی پاهایش می ایستد و یکی از دست هایش را سمت من دراز می کند.

زیر لب می پرسم: «تو کی هستی؟»

او لبخندی می زند: «اسم من جرد هاو¹ است. بیشتر از دوساله که با هیچ انسانی حرف نزده ام. بنابراین مطمئنم به نظرت کمی دیوانه می ام. پس لطفاً اگه به نظرت غیرعادی می ام ندیده بگیر. اسم تو چیه؟»

زیر لب می گویم: «ملانی.»

او تکرار می کند: «ملانی، نمی دونی چقدر از ملاقات تو خوشحالم.»

درحالی که از او چشم برنمی دارم. کیفم را محکم زیر بغلم نگه می دارم. او به آرامی دستش را سمت من دراز می کند.

و من دستش را می گیرم و هنگامی که دستم را دور دستش حلقه می کنم در می یابم که حرف هایش را باور کرده ام.

با احتیاط می پرسم: «حالا چی؟»

«خوب. ما خیلی نمی تونیم اینجا بمونیم. می شه با هم برگردیم توی خونه؟ من کیفم رو جا گذاشتم. تو دم یخچال منو با ضربه ای از پا در آوردی.»

سرم را تکان دادم.

1. Jared Howe



ظاهراً او متوجه شد در این لحظه چقدر شکننده و آسیب پذیرم؛ زیرا با لحن آرامی پرسید: «پس اینجا منتظرم می مونی؟ زود برمی گردم. خوبه برای خودمون مواد غذایی بیشتری برداریم.»

«خودمون؟»

«واقعاً فکر می کنی من اجازه می دم غیبت بزنه؟ حتی اگه به من بگی دنبالت نیام. رهاش نمی کنم.»

قصد ندارم فرار کنم.

«من...» چگونه می توانم به یک انسان اعتماد نکنم؟ ما یک خانواده به حساب می آییم. بخشی از یک نسل منقرض شده. «من خیلی وقت ندارم. باید راه زیادی رو برگردم و... جیمی گرسنه است و منتظر منه.»

«تو تنها نیستی.» لحن صدایش برای نخستین بار شک و تردید او را نشان می دهد.

«بردارم. اون فقط نه سالشه و وقتی من در کنارش نباشم خیلی می ترسه نا نصفه شب هم نمی تونم به اون برسم. اگه گیر بیفتم اون اصلاً خبر نمی شه. می ترسم گرسنگی اونو از پا دربیاره.» معده ام با شنیدن کلمه گرسنگی با صدای بلندی قاروقور می کند.

جرد بار دیگر لبخندی بر لب می آورد: «من می تونم تورو با اتومبیل برسونم؟»

«اتومبیل؟»

«باهات یه معامله می کنم. تو اینجا منتظر بمون تا من برم مقدار بیشتری غذا بیارم. اون وقت من با جیپم هرجا بخوای بری، می برمت. این طوری تندتر از دویدن می رسی... حتی تندتر از دویدن تو.»

«تو ماشین داری؟»

«البته، پس فکر کردی پیاده اومدم اینجا؟»

با یادآوری شش ساعت پیاده روی برای رسیدن به اینجا چهره ام درهم می رود.



او به من قول می دهد: «خیلی زود پیش برادرت خواهیم بود. فقط از اینجا تکنون نخور، باشه؟»
سرم را تکان می دهم.

«و لطفاً یه چیز بخور. نمی خوام قاروقور معده ات مارو لو بده.»

او به خنده می افتد. چروک هایی در گوشه چشم هایش ظاهر می شود. قلبم به طپش می افتد. می دانم حتی اگر تمام شب هم طول بکشد همین جا منتظرش می مانم.

او هنوز دستم را در دستش نگه داشته است. در حالی که در چشم هایم خیره شده و به آرامی دستم را رها می کند. قدمی به عقب برمی دارد و دوباره مکث می کند و با لحن التماس آمیزی می گوید: «خواهش می کنم دوباره بهم لگد نزن.» او به جلو خم می شود و چانه ام را در دستش می گیرد و بار دیگر مرا می بوسد و این بار کاملاً بوسه اش را احساس می کنم. لب هایش نرم تر و گرم تر از دست هایش هستند. گویی تعداد زیادی پروانه در درونم به پرواز در می آید. نفسم بند می آید. ناخودآگاه دست هایم را به سمت او دراز می کنم. پوست گرم گونه اش و موهای زبر پشت گردنش را لمس می کنم. انگشتانم یک برجستگی چروک خورده را درست زیر خط موهای گردنش احساس می کند.

از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. حتی قبل از اینکه کاملاً بیدار شوم با انگشت هایم خراش کوچکی را که پشت گردنم بود و از عمل پیوند روح باقی مانده بود، لمس کردم. داروهایی که درمانگر از آن ها استفاده کرده بود، به خوبی کار خود را انجام داده بودند، زیرا اثر چندانی از آن خراش باقی نمانده بود. به آرامی چراغ کنار تختم را روشن کردم و منتظر ماندم نفسم جا بیاید. این رویای واقعی به شدت هیجان زده ام کرده بود.

یک خواب تازه، ولی در اصل شبیه به تمام رویاهایی که در طول چند ماه گذشته به شدت آزارم داده بودند.

نه، یک خواب نبود. بیشتر به یک خاطره می مانست.



هنوز می توانستم گرمای لب های جرد را روی لب هایم احساس کنم. دست هایم ناخودآگاه بر روی ملافۀ چروک خورده به جستجو پرداختند ولی آنچه را به دنبالش بودند، نیافتند. قلبم به درد آمد.

پلک هایم را روی هم فشار دادم تا خود را از دست اشک های ناخواسته ام رها کنم. تا کی می توانستم چنین وضعیتی را تحمل کنم؟ چگونه می توانستم درون جسمی که خاطراتش را در گذشته مدفون نکرده بود، دوام بیاورم؟ با چنین احساسات شدیدی دیگر قادر نبودم بگویم چه احساسی دارم؟

حتماً فردا دچار خستگی زیادی می شدم. ولی خواب به طور کلی از چشم هایم رخت بر بسته بود و می دانستم تا چند ساعت دیگر خبری از استراحت و خواب نیست، بهتر بود به کار پردازم و زودتر از دیست این افکار رها شوم. شاید به این ترتیب می توانستم از فکر کردن به مسائلی که علاقه ای به آن ها نداشتم، خلاص شوم.

غلتی زدم، از تخت پایین آمدم و با بی حوصلگی به طرف رایانه ای که روی میزی خالی قرار داشت، رفتم. چند ثانیه ای طول کشید تا صفحه آن روشن شود و به دنبال آن چند ثانیه دیگر برای باز شدن جعبۀ پستی. پیدا کردن آدرس جستجوگر چندان دشوار نبود؛ من فقط با چهارنفر در تماس بودم: جستجوگر، درمانگر، کارفرمای جدیدم و همسرش که روان پزشکم بود.

شخص دیگری با میزبان من، ملانی استرایدر^۱ زندگی می کرده.

بدون اینکه به خودم در دسر سلام و احوالپرسی کردن بدهم، به تایپ کردن ادامه دادم.

نام او جیمی استرایدر است. او برادر ملانی است.

برای یک لحظه وحشت آور از قدرت کنترل او تعجب کردم. در تمام این مدت هرگز به وجود این پسر بچه پی نبرده بودم... نه اینکه ملانی اهمیتی به برادرش نمی داد، بلکه به این علت که به شدت در مقابل افشای این راز مقاومت کرده بود. آیا او اسرار مهم دیگری نیز در سینه داشت؟ و تا این حد می ترسید که

1. Melanie Stryder



آن‌ها را از رویاهای من دور نگه داشته بود؟ آیا او تا این حد نیرومند بود؟ با انگشتانی لرزان بقیه اطلاعات را تایپ کردم.

فکر می‌کنم او اکنون یک نوجوان سیزده ساله باشد. آن دو در یک اردوگاه موقتی زندگی می‌کردند. اردوگاهی در شمال آریزونا. البته این قضیه مال چند سال پیش است. با این حال شما می‌توانید یک نقشه را با شهرهایی که من قبلاً به یاد آورده‌ام مقایسه کنید. مثل همیشه اگر به اطلاعات جدیدی دست پیدا کنم، به شما اطلاع خواهم داد.

به محض این که پیام خود را ارسال کردم، وحشت وجودم را فراگرفت.

جیمی نه!

صدایش در ذهنم کاملاً واضح بود. گویی در حال صحبت کردن با صدای بلند بود. از شدت وحشت به لرزه افتادم.

حتی هنگامی که با ترس درمورد آنچه در حال اتفاق افتادن بود دست و پنجه نرم می‌کردم شدیداً تحت تأثیر آرزویی نامعقول قرار گرفته بودم. ای کاش می‌توانستم دوباره برای جستجوگر پیامی بفرستم و از اینکه رویاهای احمقانه‌ام را برایش شرح داده‌ام، معذرت خواهی کنم. به او بگویم که این پیام را در حالت خواب و بیداری برایش فرستاده‌ام و بهتر است به آن توجه نکند.

این خواسته از من نبود.

صدایی خشمگین در سرم پیچید، ازت متنفرم.

پرخاش کنان گفتم: «پس شاید باید رهام کنی و بری دنبال کارت.» داشتم با صدای بلند جوابش را می‌دادم، بار دیگر به لرزه افتادم.

او از اولین لحظاتی که من در اینجا بودم، با من حرف نزده بود. شک نداشتم که او نیز مانند رویاهایم هر



لحظه استوارتر و زورمندتر می شد.

بدون تردید باید فردا به دیدن روان پزشکم می رفتم. به محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت، اشک از چشم هایم سرازیر شد. اشک ناامیدی و تحقیر.

به رخت خواب بازگشتم و یک بالش روی صورتم گذاشتم و سعی کردم اصلاً به هیچ چیز فکر نکنم.

فصل ۵

ناراحت

«سلام آواره! نمی تونی روی یه صندلی بشینی و فکر کنی تو خونه خودت هستی؟»

در آستانه در مطب روان پزشک این پا و آن پا می کردم و دودل بودم.

گوشه لب هایش حرکت خفیفی کردند. یک لبخند. اکنون تشخیص حالت های چهره ها برایم ساده تر شده بود. پس از گذشت ماه ها با تغییرات، تکان ها و حرکات ماهیچه های صورت ها آشنا شده بودم. می فهمیدم که اکراه و بی میلی من تاحدی باعث سرگرمی و تفریح روان پزشکم می شود. در عین حال حس می کردم این قضیه باعث نارضایتی و رنجش او نیز می شود.

آه کوتاهی از سر تسلیم کشیدم و وارد اتاق کوچک، روشن و رنگارنگ شدم. صندلی همیشگی خود را انتخاب کردم...صندلی پف دار قرمز رنگی که دورترین صندلی نسبت به میز کار او بود.

لبش را گاز گرفت.

برای این که از نگاه خیره اش دوری کنم، از پنجره های باز به ابرهایی که جلوی خورشید را گرفته بودند زل زدم. بوی شور آب دریا را در فضای اتاق احساس می کردم.



«خوب. آواره، خیلی وقته این طرفا پیدات نشده.»

با احساس گناه به چشم هایش نگاه کردم. «درباره آخرین قرارمون برات پیغام گذاشتم. یکی از شاگردهام خیلی وقتم رو گرفته بود...» لو بار دیگر لبخند زد: «بله، می دونم پیغامت رو گرفتم.»

او در مقایسه با زن های میانسال، جذاب به نظر می رسید. موهایش را رنگ نمی کرد و موهایش نرم و خاکستری که بیش تر به سفیدی می زد تا به رنگ نقره ای. همیشه آن ها را پشت سرش دم اسبی می کرد. چشم هایش به رنگ سبز بودند. رنگ زیبایی که تا به حال مشابه آن را ندیده بودم.

ظاهراً منتظر پاسخ من بود، گفتم: «معذت می خوام.»

«مهم نیست. می فهمم. اومدن به اینجا برای تو کار دشواریه. حتماً دلت می خواست مجبور نبودی بیای. قبلاً هرگز نیاز نداشتی به روان پزشک مراجعه کنی و این موضوع باعث ترست می شه.»

به کف چوبی اتاق زل زدم: «بله، درسته خانم دکتر.»

«یادمه ازت خواسته بودم منو کتی صدا بزنی.»

«بله...کتی.»

او به آرامی خندید: «هنوز با اسم آدم ها راحت نیستی، نه؟»

«راستش رو بخوای، نه. اجباراً از این اسامی استفاده می کنم.» سرم را بلند کردم. او به آرامی سرش را تکان داد: «خوب، می تونم بفهمم چرا چنین احساسی داری.»

با شنیدن این جمله آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و بار دیگر به زمین خیره شدم.

کتی پیشنهاد کرد: «بهتره اول درمورد چیزهای ساده تری صحبت کنیم. هنوز از شغلت رضی هستی؟»

این موضوع گفت و گو راحت تر و بی دردسر تر بود: «بله، ترم جدید رو شروع کرده ام. اولش فکر می



کردم تکرار همون درس ها خسته کننده می شن ولی تا حالا که بد نبوده ظاهراً شنونده های تازه باعث می شن آدم احساس کنه موضوعات درسی هم تازه و جدید شده ان.»

«از کُرت¹ خبرهای خوبی درباره ات شنیده ام. اون می گه کلاس تو در دانشگاه پرفرمدارتر از بقیه کلاس هاست.»

با شنیدن این تحسین احساس کردم گونه هایم کمی گرم شدند: «از شنیدن این موضوع خوشحالم. همسرت چگونه؟»

«کرت خیلی خوبه. متشکرم. میزبان های ما برای سنشون در شرایط عالی به سر می برن. فکر می کنم سال های زیادی رو در پیش داریم.»

کنجکاو بودم بدانم او در این دنیا ماندگار بود یا در زمان مقرر به جسم انسان دیگری انتقال داده می شد و یا این که این جهان را ترک می کرد. ولی قصد نداشتم سؤالی که صحبت را به مسائل دشوارتر بکشد، مطرح کنم. در عوض گفتم: «من از کار تدریس لذت می برم. یه جورایی با حرفه قبلی ام با گیاهان دریایی در ارتباطه. در نتیجه آسون تر از یه شغل ناآشناست. من به کرت مدیونم که پیشنهاد این کارو به من داد.»

کنتی لبخند گرمی بر لب آورد: «اونها شانس آوردن که تو براشون کار می کنی. می دونی چقدر نادره که یک استاد تاریخ در سوابق شغلی اش زندگی در دو سیاره رو تجربه کرده باشه؟ تازه تو تقریباً در چند سیاره دیگه هم زندگی کرده ای. روی کره زمین مدرسه ای پیدا نخواهی کرد که آرزو نداشته باشه تو رو از ما بدزده. کرت نقشه کشیده کاری کنه تو این قدر سرت با دانشگاه و درس ها گرم باشه که اصلاً وقت نکنی به تغییر شغل فکر کنی.»

زیر لب گفتم: «البته یه استاد افتخاری.»

¹. Kurt



کتی لبخندی به لب آورد، سپس نفس عمیقی کشید و به دنبال آن لبخندش کم رنگ شد. «خیلی وقته برای دیدن من نیومدی، ابتدا فکر می کردم شاید مشکلات خود به خود برطرف شدن. ولی بعد از فکرم گذشت شاید دلیل نیومدن تو این بوده که مشکلاتت شدیدتر شدن.»

به دست هایم خیره شدم و سکوت اختیار کردم.

دست هایم به رنگ قهوه ای روشن بودند. فرقی نمی کرد آن ها را در معرض آفتاب بگذارم یا نه. رنگ آن ها هیچ وقت روشن نمی شد. لک تیره ای درست در بالای مچ دست چپم وجود داشت. ناخن هایم را همیشه کوتاه نگه می داشتیم. از ناخن های بلند خوشم نمی آمد، زیرا اگر پوست بدنم را خراش می داد، چندشم می شد. انگشت هایم بیش از حد بلند و باریک بودند و طول ناخن های بلندم نیز به آن اضافه شده و حتی برای دست یک انسان هم شکل نامأنوسی داشتند.

او پس از لحظه ای گلوی خود را صاف کرد: «حدس می زنم احساس درونی ام درست بوده.»

به آهستگی نام او را برزبان آوردم: «کتی.» لحظه ای سکوت کردم و به دنبال آن پرسیدم: «چرا نام میزبان خودت رو حفظ کردی؟ آیا این کار باعث می شد با اون احساس یکی بودن و اتفاق نظر داشته باشی؟» میل داشتیم علّت انتخاب کت را هم بدانیم، ولی ایک سؤال کاملاً شخصی بود و پرسیدن آن از هر کسی جز خودش... حتی از همسرش... صحیح نبود. نگران بودم مبدا سؤال بی جایی بیان کرده باشم. ولی کتی شروع به خندیدن کرد.

«البته که نه، تا حالا در این مورد چیزی بهت نگفته ام؟ احتمالاً از اونجایی که وظیفه من گوش کردنه، نه حرف زدن، شاید تا به حال در مورد اون حرفی نزده ام. بیشتر روح هایی که من با اون ها صحبت می کنم به اندازه تو احتیاج به تشویق و ترغیب برای حرف زدن من ندارن. آیا تو می دونی که من جز اولین روح هایی بودم که به زمین اومدم، پیش از آنکه انسان ها از وجود ما بویی برده باشن. دور و برم پر از انسان بود و من و کت سال ها مجبور بودیم وانمود کنیم همان میزبان های خودمان هستیم. حتی بعد از اینکه در محل اصلی خود جا گرفتیم، هرگز نمی فهمیدیم چه زمانی یه انسان به ما نزدیک می شه. در نتیجه



نام کتی روی من موند. به علاوه ترجمه نام قبلی من بود که شامل چهارده کلمه بود و مخفف هم نمی شد.» او بنای خندیدن گذاشت. نور خورشید که از میان پنجره به داخل می تابید در چشم های او منعکس شد و تالو سبز و نقره ای آن بر روی دیوار به رقص آمد و برای یک لحظه چشم های زمردی رنگش مانند رنگین کمان درخشیدند.

اصلاً باورم نمی شد این زن ظریف و آرام جزو خط مقدم بوده است. لحظه ای طول کشید تا این مطلب را در ذهن خود بررسی کردم. شگفت زده به او خیره شدم و ناگهان احساس کردم احترام زیادی برایش قائل هستم. قبلاً هرگز روان پزشک ها را خیلی جدی نمی گرفتم و نیازی به آن ها نداشتم. آن ها متخصص افراد ضعیفی بودند که با خود درگیری داشتند و من همیشه از حضور در مطب آن ها احساس شرم می کردم. شنیدن تاریخچه کتی باعث شد از احساس ناخوشایندی که نسبت به او داشتم، کاسته شود. او قدرت و ثبات را درک می کرد.

پرسیدم: «از تظاهر به اینکه یکی از اونها بودی ناراحت می شدی؟»

«راستشو بخوای، نه. می دونی این میزبان چیزای زیادی داشت که باید به اونها عادت می کردم. خیلی چیزایی که تازگی داشتن، مخصوصاً از نظر حسی بار روی دوشم بود و اوایل به راحتی از عهده اون برمی آمدم.»

«و در مورد کت... خودت خواستی با همسر میزبان ادامه بدی؟» این سؤال صریح تر بود و کتی بلافاصله متوجه شد. او روی صندلی اش جا به جا شد پاهایش را بلند کرد و زیر بدنش قرار داد و متفکرانه به نقطه ای درست بالای سر من خیره شد و در پاسخ به من گفت: «بله، من کت رو انتخاب کردم... اون هم منو. البته بدون برنامه و نقشه قبلی بود، یه مأموریت یه تکلیف. طبیعتاً زمان زیادی رو در کنار یکدیگر بودیم و خطرات مأموریت ها را مشترکاً تجربه می کردیم. در نتیجه به هم انس گرفتیم. خودت می دونی که کت به عنوان رئیس دانشگاه تماس های زیادی داشت. منزل ما یکی از درمانگاه های اتصال روح بود. بیشتر اوقات سرمون گرم بود. انسان ها از یه در وارد خونه ما می شدن و به صورت هموعان ما از در دیگه خارج



می شدن. همه چیز باید در آرامش و به سرعت انجام می شد...می دونی که این میزبان ها گاهی تمایل به خشونت دارن. هر لحظه می دونستیم ممکنه به آخر خط رسیده باشیم. همیشه گرفتار هیجان و ترس دائمی بودیم.

شاید به این دلایل بود که من و کرت به یکدیگر دل بستیم و مانی که دیگه نیازی به پنهان کاری نبود تصمیم گرفتیم به زندگی مشترک خود ادامه بدیم و من تونستم به دروغ به تو بگم که این ها دلایل ادامه زندگی من و کرت بود تا ترس های تو رو تسکین بدم. ولی...» او سرش را تکان داد و بیشتر در صندلی خود فرو رفت و با چشم هایی خسته به من نگاه کرد: «انسان در طول هزاران سال هرگز نتونسته سر در بیاره عشق چیه. چه میزان نیاز جسمه و چقدر نیاز روحه؟ چه درصدی از اون اتفاقیه و چقدر از اون به سرنوشت بستگی داره؟ چرا زندگی زوج هایی کامل از هم می پاشن و زوج های ناسازگار به زندگی مشترک خود ادامه می دن؟ منم چندان بهتر از بقیه پاسخ چنین سؤال هایی رو نمی دونم. عشق صرفاً تو جایی هست که وجود داره، میزبان من، میزبان کرت رو دوست داشت و این عشق زمانی که مالکیت ذهن و روح این دو نفر تغییر کرد، از بین نرفت.»

او به دقت به من زل زد و هنگامی که در صندلی ام فرو رفتم، اخم کم رنگی بر چهره اش نشست و گفت: «ملانی هنوز غصه جردو می خوره؟»

ناخودآگاه سرم را تکان دادم.

«تو برای اون غمگینی.»

چشم هایم را بستم.

«رویاهات هنوز ادامه دارن؟»

زیر لب گفتم: «هرشب.»



او با لحنی آرام و قانع کننده گفت: «برام درمورد اونها حرف بزن.»

«دوست ندارم به اونها فکر کنم.»

«می دونم ولی سعی کن. شاید حرف زدن درمورد اونها بهت کمک کنه.»

«چطوری می تونه بهم کمک کنه؟ اینکه هر بار وقتی بیدار می شم و می بینم اون در کنارم نیست به گریه می افتم؟ اینکه خاطرات اون اونقدر زنده و نیرومندن که من نمی تونم اونها رو از خاطرات خودم جدا کنم؟»

ناگهان سکوت کردم و دندان هایم را به هم فشردم.

کتی یک دستمال از جیبش درآورد و آن را به طرف من گرفت. با مشاهده من که همچنان بی حرکت روی صندلی ام وا رفته بودم، بلند شد به طرف من آمد و آن را روی دامنم انداخت. آنگاه روی دسته صندلی ام نشست و منتظر ماند.

چند ثانیه ای با یک دندگی صبر کردم. سپس با عصبانیت دستمال کوچک چهارگوش را از روی پایم قاپیدم و اشک چشم هایم را با آن پاک کردم.

«از گریه کردن بیزارم.»

«همه سال های اول گریه می کنن. چنین احساساتی غیرقابل اجتنابن. همه ما چه بخوایم چه نخواهیم هنوز کودک هستیم. من خودم با مشاهده منظره زیبای غروب خورشید اشک هام سرازیر می شدن. طعم بادوم هندی هم گاهی منو به گریه میندازه.»

او سرم را نوازش کرد و به آرامی انگشت هایش را روی موهایم که همیشه آن ها را پشت گوشم می زدم، کشید و گفت: «چه موهای شفاف و زیبایی. هر بار که می بینمت اونها رو کوتاه تر می کنی، چرا؟»

بغض گلویم را گرفته بود. چرا مثل همیشه بهانه بیاورم به این دلیل که نگه داری از موهای کوتاه راحت تر



است؟ از همه اینها گذشته من به اینجا اومده بودم تا اعتراف کنم و کمک بگیرم. «این موضوع اونو ناراحت می کنه، چون موی بلند رو بیشتر دوست داره.»

برخلاف انتظارم او کوچکترین هیجانی از خود نشان نداد. کتی کار خود را خوب بلد بود. فقط با لحظه ای تأخیر و تا اندازه ای نامفهوم و بی ربط پرسید: «تو...او...اون هنوز تو وجودته؟»

حقیقت هولناک بی اختیار از لب هایم خارج شد: «هروقت دلش بخواد. تاریخ ما براش کسل کننده است، وقتی من مشغول کارم کمتر حضور داره. انگار خوابه، ولی هست. بعضی وقتا احساس می کنم پا به پای خودم در وجودم فعالیت می کنه و حضور داره.» صدایم به تدریج آهسته و آهسته تر می شد و جمله آخر را زیر لب بر زبان آوردم.

کتی که وحشت زده شده بود، پرخاش کنان گفت: «آواره، چرا قبلاً به من نگفتی؟ چند وقته چنین حالتی رو داری؟»

«هر روز بدتر می شه. به جای اینکه وجودش کمرنگ بشه، ظاهراً هر روز قوی تر و قوی تر می شه. به بدی موردی که درمانگر درباره اش با من صحبت کرد - کویین رو می گم، یادته؟- نیست. اون کنترل منو در دست نگرفته و نخواهد گرفت. اجازه نمی دم چنین چیزی اتفاق بیفته!» صدایم اوج گرفت.

او با لحن اطمینان بخش گفت: «البته که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. البته که نه. ولی اگر تو این قدر... ناراحتی، باید زودتر به من می گفتی. باید تو رو پیش یه درمانگر ببریم.»

احساساتم به هم ریخته بود و گیج شده بودم. در نتیجه لحظه ای طول کشید تا منظورش رو فهمیدم.

«یه درمانگر؟ تو می خوای منو عوض کنی؟»

«آواره، هیچ کس به این بدی درباره این مورد فکر نمی کنه. اگر میزبانی معیوب باشه...»

«معیوب؟ اون که معیوب نیست. من ناقصم. من برای این دنیا خیلی ضعیفم!»



تحقیر سراسر وجودم را فراگرفت. صورتم را در میان دست هایم پنهان کردم و اشک بی اختیار از چشم هایم سرازیر شد.

کتی بازویش را دور شانه ام حلقه کرد. به حدی مشغول کشمکش با احساسات مهارنشده‌ی خود بودم که با وجود نارضایتی از این عمل کتی خود را عقب نکشیدم.

این حرکت کتی ملانی را نیز آزد. او دوست نداشت یک دشمن بیگانه او را در آغوش بگیرد.

البته که ملانی در این لحظه کاملاً حضور داشت و از اینکه من عاقبت به قدرت او اعتراف کرده بودم به طور تحمل ناپذیری خودپسند و از خودراضی به نظر می رسید. خوشحال و سرحال بود و هرگاه من دستخوش چنین احساساتی می شدم کنترل او دشوارتر بود.

سعی کردم خود را آرام کنم تا بتوانم او را سر جای خودش بنشانم.

تو جای من نشسته ای. افکارش کمرنگ ولی در عین حال کاملاً واضح بودند. اوضاع چقدر بدتر شده بود؛ او به حدی نیرومند شده بود که هرگاه دلش می خواست با من حرف می زد. احساسم درست مانند نخستین لحظه ای بود که به هوش آمدم.

برو گم شو. حالا اینجا مال منه.

هرگز.

«آواره، عزیزم، نه. تو اصلاً ضعیف نیستی. ما هر دو اینو خوب می دونیم. به من گوش بده. تو خیلی هم قوی هستی. به شکل شگفت انگیزی نیرومندی. هموعان هم تقریباً همه همین طورن. ولی تو از دیگران قوی تری. اون قدر نیرومند که باعث شگفتی من می شی. زندگی های قبلی تو گواه این حقیقتن.»

«زندگی های قبلی ام شاید. ولی این یکی چی؟ این قدرت الان کجا رفته؟»

کتی ادامه داد: «ولی انسان ها فردگراتر و منحصر به فردتر از ماها هستن. بین اونها تفاوت زیادی وجود



داره و بعضی از اونها خیلی نیرومندتر از بقیه هستن من کاملاً بر این باورم که اگر هرکس دیگه ای در جسم این میزبان قرار می گرفت. ملانی در ظرف چند روز اونو در هم می کوبید. نمی دونم اسمش رو اتفاق بذارم یا سرنوشت، به نظر من نیرومندترین همونوع ما در قوی ترین جسم در میون اونها جا گرفته.»

«پس هموعان ما چندان شانسی ندارن، نه؟»

او متوجه منظور من شد. «آواره، اون قرار نیست در این مبارزه پیروز بشه. این تو هستی. یه موجود دوست داشتنی که الآن در کنار من نشسته ای. اون فقط یه سایه در گوشه ذهن توئه و بس.»

«کتی اون با من حرف می زنه. هنوز افکار خودش رو داره و هنوز اسرار خودش رو پنهان می کنه.»

«ولی جای تو که حرف نمی زنه، نه. شک دارم قدرت چنین کاری رو داشته باشه. قدرت اینکه جای تو حرف بزنه.»

جوابی ندادم. به شدت احساس ناتوانی و بدبختی می کردم.

«به نظر من باید به یه پیوند دوباره فکر کنی.»

«کتی تو الآن خودت گفتی که اون می تونه یه روح دیگه رو له کنه. نمی دونم حرفت رو باور کنم یا نه... احتمالاً داری کارت رو انجام می دی و قصد داری منو آروم کنی. ولی اگه اون واقعاً تا این حد نیرومند باشه، عادلانه نیت به شخص دیگه ای واگذارش کنیم، فقط به این دلیل که من قادر به مهار کردنش نیستم. چه کسی رو برای این کار انتخاب می کنی؟»

«من اینو برای آروم کردن تو نگفتم.»

«پس چی...»

«فکر نمی کنم جسم این میزبان رو دوباره مورد استفاده قرار بدیم.»

احساس کردم ستون فقراتم از شدت ترس به لرزه افتاد و این فقط من نبودم که با شنیدن این نظر سراسیمه شدم.

احساس نفرت کردم و بلافاصله این پیشنهاد رو رد کردم. من کسی نبودم که کار را نیمه رها کنم. در چرخ به دور خورشیدهای آخرین سیاره ای که در آن زندگی می کردم... سیارهٔ جلبک های دریایی... من منتظر مانده بودم. با اینکه تداوم ریشه زدن بیشتر از اینکه فکرش را می کردم طول می کشید و با وجود اینکه زندگی این جلبک ها قرن ها بر روی این سیاره دوام داشت. من جسم میزبان خود را رها نکرده بودم. چنین عملکردی اشتباه، ناخوشایند و ویران کننده بود و جوهر وجود ما را به عنوان یک روح نقش بر آب می کرد. ما باید دنیاها را خود را تبدیل به جاهای بهتری می کردیم؛ اصل مطلقاً همین بود. در غیر این صورت ما استحقاق زندگی کردن در آن دنیا را نداشتیم.

ولی ما وقت خود را تلف نکرده بودیم و هرآنچه ما را زیباتر و بهتر و آرامتر و صلح جوتر می کرد، انجام دادیم و انسان ها، حیوان صفت، بی شعور و مهارنشدنی بودند. آن ها چنان به راحتی یکدیگر را به قتل می رساندند که جنایت به عنوان بخشی از زندگی شان پذیرفته شده بود. رنج و عذاب های متفاوتی که طی چند هزارهٔ محدودی که بر روی سیارهٔ زمین زندگی کرده بودند، برای آن ها به وجود آمده بود، از نظر من بسیار طاقت فرسا می آمدند. من قادر نبودم حتی برداشتی کلی از این وقایع را تحمل کنم. جنگ های متعددی تقریباً در همهٔ قاره ها بیداد می کرد. فرمان قتل های قانونی صادر می شد. آن هایی که در مناطق آرام و مملو از صلح زندگی می کردند حتی نیم نگاهی به هموعان خود که در نزدیکی آنها از شدت گرسنگی و رنج می مردند، نمی انداختند. هیچ مساواتی در تقسیم منابع و سرمایه های فراوان این سیاره وجود نداشت. ناخوشایندتر از همه چیز این بود که نوادگان و نسل های بعدی آن ها که هموعان ما به علت عهدی که بسته بودند آن ها را پرستش می کردند، غالباً قربانی جنایاتی بس فجیع می شدند. جنایاتی که به دست بیگانه ها صورت نمی گرفت، بلکه توسط خود انسان ها انجام می شد. حتی آسمان این سیاره نیز به دلیل خطاهای ظالمانهٔ آن ها در معرض نابودی قرار گرفته بود. هیچ کس قادر به مقایسهٔ



شرایط قبلی و فعلی نبود و نمی توانست انکار کند که کره زمین اکنون از برکت وجود ما به محل امن تری تبدیل شده.

شما به گونه از موجودات رو از بین بردین و آنگاه به نوازش و تشویق خودتون پرداختین.

از شدت خشم دست هایم را مشت کردم.

به او یادآوری کردم. می تونستم از شرّ تو خلاص بشم.

خوب این کارو بکن. حکم قتل منو رسماً اعلام کن.

من بلوف می زدم، ولی ملانی هم همین طور.

او داشت فکر می کرد که دلش می خواست بمیرد. در هر حال او خود را داخل یک چاه آسانسور انداخته بود. ولی در اوج وحشت و درماندگی دست به چنین عملی زده بود.

بازنگری و تصور چنین صحنه زمانی که روی یک صندلی راحت لم داده باشی، چیز دیگری است. می توانستم آدرنالینی که از شدت ترس به شدت در رگ های ملانی جریان یافته بود، احساس کنم.

تنها شدن چقدر خوب بود. اینکه فکر و ذهنم کاملاً در اختیار خودم باشد.

این دنیا بدون پریشانی و درماندگی یک موجود به درد نخور و آوارهٔ عصبانی که مجبور بود ناخواسته به این راه ادامه دهد، محل دل چسب و خوشایندی بود.

سعی کردم عاقلانه به این موضوع فکر کنم. شاید بهتر بود قطع امید کنم و دست بکشم... در همین لحظه تصویری در ملانی در گوشهٔ تاریک ذهنم به خود پیچید.

اثر این کلمات باعث شد تنم به لرزه بیفتد. من، آواره، دست بکشم و صرف نظر کنم؟

به شکست خود اعتراف کنم. یک بار دیگر با یک میزبان ضعیف و بی دل و جرأت که مشکلی برایم ایجاد



نکند، امتحان کنم؟

سرم را تکان دادم. به سختی قادر بودم به چنین چیزی فکر کنم.

و...این جسم از آن من بود. این را حس می کردم. از حرکات ماهیچه ها بر روی استخوان های کشیده صورتتم. موهای ابریشمین کوتاهم که به رنگ قهوه ای مایل به زرد بودند و چشم های سبز مایل به قهوه ای ام با رنگدانه های زرد مایل به خاکستری...این من بودم. می خواستم خودم باشم و اجازه نمی دادم آنچه مال من بود، از بین برود و نابود شود.

فصل ۶

تعقیب

سرانجام روشنایی در بیرون پنجره ها رنگ باخت. امروز که گرم تر از روزهای دیگر بود به نظر خیلی طولانی می آمد. گویی دوست نداشت به پایان برسد و مرا رها کند.

آب بینی ام را بالا کشیده و دستمال مرطوب را یک تای دیگر زدم.

«کتی تو باید وظایف دیگه ای هم داشته باشی، کرت حتماً می خواد بدونه تو کجا هستی.»

«اون خواهد فهمید.»

«من که برای همیشه نمی تونم اینجا بمونم و در ضمن بیشتر از گذشته هم به یه جواب مشترک نزدیک

نشده ایم.»

«درمان سریع تخصص من نیست. برای تو یه میزبان تازه در نظر گرفته شده...»



«بله.»

«در نتیجه کنار اومدن با این قضیه احتمالاً نیاز به زمان داره.»

از شدت درماندگی و دلخوری دندان هایم را به هم فشردم.

«و اگه کمک بشی راحت تر و خوشایندتر می گذرونی.»

«قول می دم سروقت به ملاقات تو پیام.»

«امیدوارم این کارو بکنی. ولی این دقیقاً چیزی نیست که می خوام بهت بگم.»

«منظورت کمک از جانب کسی... غیر خودته؟» از تصور این که روانکاو جدید و ناآشنا... خوردم. «من

مطمئنم تو از هر روانکاو دیگه ای بهتری.»

او خود را روی صندلی جا به جا کرد و بدنش را حسابی کش و قوس داد. «منظور من یه روانکاو دیگه

نبود. آواره، تو چند تا دوست داری؟»

«منظورت همکارام در دانشگاهن؟ من هر روز تقریباً چند معلم رو می بینم و در راهرو با دانشجویان یادی

حرف می زنم...»

«بیرون از دانشگاه چی؟»

با بی اعتنایی به او زل زدم.

«انسان های میزبان نیاز به معاشرت دارن. عزیزم تو نباید به تنهایی و انزوا عادت کنی، تو هنوز غرق در

اندیشه های سیاره قبلی ات هستی.»

«ما خیلی بیرون نمی رفتیم.» تلاشم برای شوخی به جایی نرسید او لبخند کم رنگی بر لب آورد و ادامه

داد: «تو به شدت درگیر مشکلات هستی و تمام فکرت رو این قضیه متمرکز شده. شاید بهتر باشه این قدر



به اون فکر نکنی. تو گفتی که ملانی در طول ساعات تدریس تو حوصله اش سر می ره،....ساکت تر و....غیرفعال تر میشه. شاید اگه بیشتر با افراد هم سن و سالت معاشرت کنی هم حوصله اش سر بره.»

به فکر فرو رفتیم. لب هایم را به هم فشردم. ظاهراً ملانی که حوصله اش از این روز طولانی که به تلاش در ایجاد آرامش گذشته بود، سر رفته و از این پیشنهاد خوشش نیامده بود.

کتی سرش را تکان داد: «بیشتر سعی کن خودت رو با زندگی سرگرم و درگیر کنی تا با او.»
«به نظر منطقی میاد.»

«و مطلب دیگه تحریکات جسمی این بدن هاست. هرگز ندیده ام یا حتی نشنیده ام یکسان باشن. یکی از بزرگترین مشکلاتی که مجبور بودیم در ابتدای جنبش بر آن غلبه کنیم غریزه جفت گیری بود. باور کن انسان ها هنگامی که تو هیچ توجهی به این موضوع نداری، حواسشون به آن هست.» او لبخندی زد و با یادآوری خاطره ای چشم هایش را به دوردست دوخت و هنگامی که واکنشی از جانب من مشاهده نکرد، آهی کشید و با بی صبری گفت: «اوه خیلی خوب دیگه. آواره، حتماً باید متوجه این موضوع شده باشی.» زیر لب گفتم: «خوب، البته.» ملانی دچار هیجان شده بی تابی می کرد. «من که در مورد خواب هام برات حرف زده بودم...»

«نه منظورم فقط در خواب نیست. هیچ وقت پیش نیومده به کسی برخورد کنی و جسمت به اون واکنشی نشون بده؟»

با دقت به سؤالش فکر کردم. «فکر نمی کنم. نه اون جوری توجه ام جلب شده باشه.»

کتی با لحنی خشک گفت: «به من اعتماد کن، متوجه خواهی شد.» سرش را تکان داد: «شاید باید درست چشم هات رو باز کنی و با دقت دور و برت رو نگاه کنی. ممکنه متوجه بشی.»

جسمم از این فکر خود را پس کشید. انزجار ملانی را که انعکاسی از بیزاری خودم نیز بود، نشان دادم.



کتی متوجه حالت من شد. «اجازه نده اون رابطه تو با همنوخت رو تحت کنترل خودش دربیاره. نگذار کنترلت کنه.»

پرده های بینی ام از هم باز شدند. سعی کردم پیش از پاسخ دادن خشم خود را که هرگز نتوانسته بودم کاملاً به آن عادت کنم، مهار کنم.

«اون منو کنترل نمی کنه.» کتی یکی از ابروهایش را بالا برد.

عصبانیت راه گلویم را بسته بود. «به نظر می رسه در انتخاب جفت کنونی ات خیلی دخالت داشته باشی. آیا این یه انتخاب کنترل شده بود؟»

او خشم مرا نادیده گرفت و با دقت با این سؤال فکر کرد و سرانجام گفت: «شاید. فهمیدنش مشکله. ولی تو حرف خودت رو زده ای.» او نخعی را از حاشیه پیراهنش کند و در حالی که از نگاه خیره من دوری می کرد با عزمی راسخ دست هایش را در هم گره کرد و شان هایش را صاف کرد: «چه کسی می دونه؟ همان گونه که قبلاً هم گفتیم، فکر می کنم احتمالاً زمان جواب سؤال تو باشه. اگه اون به تدریج آروم و بی واکنش بشه و به تو اجازه بده علاوه بر این جرد، مرد دیگه ای رو انتخاب کنی، یا... خوب، جستجوگرها کار خودشون رو خوب بلدن. اونها حالا هم دارن دنبال اون می گردن. شاید تو هم یه چیزایی یادت بیاد که کمک کنه پیداش کنن.»

هنگامی که منظورش را فهمیدم، خشکم زد. ولی او ظاهراً توجه ای به واکنش من نشان نداد.

«شاید اونها عشق ملانی رو پیدا کنن و شما دو تا بتونید با هم باشید. اگر احساس اون هم مثل ملانی پر آب و تاب باشه، شاید روح تازه هم تسلیم این احساس بشه.»

«نه!» مطمئن نبودم کدام یک فریاد زدیم. احتمالاً من بودم. در عین حال به شدت ترسیده بودم.

در حالی که بدنم می لرزید، از روی صندلی بلند شدم. اشک هایی که به راحتی از چشم هایم سرازیر می شدند، یک باره خشک شدند و دست هایم در حالی که به شدت می لرزیدند به صورت مشت های



محکمی درآمده بودند.

«آواره؟»

روی خود را برگرداندم و در حالی که با کلماتی که نمی توانستم بر زبان بیاورم، می جنگیدم، به طرف در دویدم. کلماتی را که نمی توانستند از آن من باشند. کلماتی که از ذهن او برمی خاست ولی انگار به من تعلق داشتند. ولی آنها نمی توانستند از من باشند. نباید آن ها را بر زبان می آوردم.

این یعنی کشتن اون! یعنی خاتمه داد به زندگیش! من کس دیگه ای رو نمی خوام. جردو می خوام، نه یه غریبه در جسم اونو! جسم اون بدون خودش برای من ارزشی نداره.

هنگامی که به طرف خیابان می دویدم صدای کتی را که متناوباً نام مرا بر زبان می آورد، پشت سرم می شنیدم. منزل من خیلی از مطب روانکاو دور نبود. ولی تاریکی هوا حواسم را پرت کرد و پس از عبور از دو چهار راه متوجه شدم که تمام راه را اشتباه دویده ام. مردم در خیابان نگاهم می کردند. لباس ورزشی بر تن نداشتم و در حال دویدن آهسته هم نبودم. در واقع در حال فرار بودم. ولی هیچ کس مزاحمتی ایجاد نکرد. همه مؤدبانه نگاه خود را به طرف دیگری برمی گرداندند و حدس می زدند تازه به جسم این میزبان وارد شده ام.

از سرعت قدم هایم کاستم و به سمت شمال پیچیدم در نتیجه می توانستم بدون این که از جلوی مطب کتی رد شوم، به سمت خانه بروم.

قدم هایم فقط کمی از دویدن آهسته تر بود. صدای پاهایم را که گویی سعی می کردند با ضرب یک آهنگ رقص هماهنگ شوند روی آسفالت پیاده رو می شنیدم. نه، صدای آن ها شبیه ضربات طبل نبود. بلکه شبیه به صدایی خشونت بار بود. انگار یک نفر داشت در تاریکی کسی را می زد. از تجسم چنین صحنه ای برخودم لرزیدم.

می توانستم چراغ روشن سر در آپارتمانم را ببینم. با اینکه مسیر خود را دورتر کرده بودم تا از خیابان رد



نشوم، خیلی طول نکشید که به خانه رسیدم.

حالم بد بود. احساس تهوع می کردم. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود و صدای مبهم و پرتینینی در گوش هایم زنگ می زد. مطمئن بودم این احساس متعلق به خودم بود.

در کنار پیاده رو یک محوطه کوچک چمن کاری شده بود. دور تیر چراغ نیز یک پرچین قرار داشت. فرصتی نداشتم جای بهتری پیدا کنم. تلوتلوخوران به طرف چراغ رفتم و تیرک آن را گرفتم تا نقش بر زمین نشوم. احساس تهوع مرا دچار سرگیجه بدی کرده بود.

بله، قطعاً داشتم اسفراغ کردن را تجربه کنم.

«آواره تویی؟؟ تو مریض شدی؟»

نمی توانستم تمرکز کنم و صاحب این صدای آشنا ولی مبهم را شناسایی کنم. از اینکه هنگام اسفراغ کردن تنها نبودم و شخصی هنگامی که سرم را روی چمن ها خم کرده بودم و به شدت ته مانده غذایی را که در معده ام بود بالا می آوردم مرا دیده بود، خیلی ناراحت و دستپاچه بودم.

آن صدا پرسید: «درمانگر تو اینجا کیه؟» صدای وزوز گوش هایم اجازه نمی داد به خوبی صدای او را بشنوم. دستی پشت خمیده ام را لمس کرد: «احتیاج داری یه آمبولانس خبر کنم.» دوباره سرفه کردم و سرم را تکان دادم. مطمئن بودم شکمم خالی شده است.

دستم را به تیر چراغ برق گرفتم و در حالی که خود را بالا می کشیدم، گفتم: «من مریض نیستم.» سرم را برگرداندم تا ببینم چه کسی شاهد این صحنه رسواکننده بوده است.

جستجوگری که اهل شیکاگو بود. گوشه همراه خود را در دست گرفته بود و سعی می کرد تصمیم بگیرد با کدام مأمور مربوطه تماس بگیرد. یک نگاه درست و حسابی به او انداختم و دوباره روی برگ ها خم شدم. شکمم خالی بود یا نه، او آخرین کسی بود که درست در چنین لحظه ای دلم می خواست ببینم.



ولی هنگامی که با وجود شکم خالی بیهوده آق می زدم، دریافتم حتماً دلیلی برای حضور او در اینجا وجود داشت.

اوه، نه! اوه نه، نه، نه، نه!

در حالی که ترس و حالت شدید دل به هم خوردگی صدایم را خفه کرده بود، بریده بریده گفتم: «چرا؟ چرا تو اینجا هستی؟ چه اتفاقی افتاده؟» جملات نگران کننده روانکاو غوغایی در سرم به راه انداخته بود.

به دست هایی که برای دو ثانیه یقه پیراهن جستجوگر را چنگ زده بودند... قبل از اینکه متوجه شوم آن ها به خودم تعلق دارند... زل زده بودم.

او گفت: «بس کن.» آثار خشونت و برآشفستگی در چهره و صدایش نمایان بود.

داشتم او را تکان می دادم.

دست هایم تکانی خوردند و صورتم را پوشاندند و با بدخلقی گفتم: «متأسفم، نمی دونم داشتم چه کار می کردم.»

جستجوگر نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و جلوی پیراهنش را صاف کرد. «تو حالت خوب نیست. فکر می کنم تو رو دچار تشویش و هول و هراس کردم.»

«اجازه بده قبل از اینکه حرف بزنیم، به درمانگاه بریم. اگه دچار آنفولانزا شده باشی، باید معالجه بشی. اصلاً نباید اجازه بدی بدنت خسته و ضعیف بشه.»

«من سرما نخوردم، اصلاً کسالتی ندارم.»

«پس غذایی بد خوردی؟ باید گزارش بدی کجا غذا خوردی؟»

کنجکاوی بیش از حدش به شدت عذابم می داد. «غذای بد هم نخورده ام. من حالم خوبه.»



«چرا اجازه نمی دی یه معاینه روت انجام بشه؟ یه بررسی دقیق... تو نباید به جسمت کم توجه ای کنی. این نوعی سهل انگاری به حساب می آد، مخصوصاً وقتی مراجعه به درمانگاه این قدر راحت و کم دردسره.»

نفس عمیقی کشیدم و در مقابل تمیل شدیدی که بار دیگر به گرفتن یقه و تکان دادنش احساس می کردم، مقاومت کردم. او درست یک سر و گردن از من کوتاه تر بود و بدون شک من در این مبارزه پیروز می شدم.

یک مبارزه؟ از او روی برگرداندم و بدون معطلی به طرف آپارتمانم قدم برداشتم. به شکل خطرناکی احساساتی و هیجان زده شده بودم و نیاز داشتم پیش از اینکه دست به عمل غیرقابل بخششی بزنم، خود را آرام کنم.

«آواره صبر کن، درمانگر...»

بدون اینکه روی برگردانم، گفتم: «من احتیاجی به درمانگر ندارم. این حالت فقط یه عدم تعادل احساسی موقتی بود. الان هم حالم خوبه.»

جستجوگر جوابی نداد از خود پرسیدم چه برداشتی از پاسخ من کرده است؟ صدای پاشنه های بلند کفش هایش را پشت سر خود می شنیدم، در نتیجه در آپارتمان را باز گذاشتم، زیرا می دانستم به دنبال من خواهد آمد. به طرف ظرفشویی رفتم و لیوانی را پر از آب کردم. او در سکوت منتظر ماند تا دهانم را با آب شستم و تف کردم. وقتی کارم تمام شد، روی پیشخان آشپزخانه خم شدم و به کاسه ظرف شویی زل زدم. او خیلی زود حوصله اش سررفت.

«خوب، آواره... راستی هنوز هم از این اسم استفاده می کنی؟ قصدم از نامیدنت به این اسم بی ادبی نیست.»



بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: «هنوز همین اسم رو دارم.»

«جالبه. من کسی که چنین اسمی رو برات انتخاب کرده، سرجاش می نشونم.»

«من خودم نام آواره رو انتخاب کردم.»

مدت ها پیش متوجه شده بودم در مشاجره ملایمی که به طور اتفاقی در اولین روزی که در درمانگاه به هوش آمدم، شنیدم تقصیر با جستجوگر بود. او ستیزه جوترین و پرخاش گرتترین روحی بود که در طول نه زندگی خود با آن برخورد کرده بودم. نخستین درمانگر من فردز دیپ واترز حتی برای یک روح هم بیش از حد مهربان، آرام و عاقل بود. با این حال نتوانسته بود در مقابل او واکنش منفی نشان ندهد. یادآوری برخورد آن دو باعث شد از پاسخی که به جستجوگر داده بودم احساس خوشحالی کنم.

روی خود را برگردانم تا نگاهش کنم. او به راحتی روی کانایه کوچک من لم داده بود. گویی خیال نداشت به این زودی ها رفع زحمت کند. چشم های برآمده اش خندان و چهره اش حالت خودپسندانه ای به خود گرفته بود. خیلی دلم می خواست به او چشم غره بروم، ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم.

بار دیگر پرسیدم: «برای چی اینجایی؟» صدایم یکنواخت و آرام بود. تصمیم نداشتم بار دیگر کنترل خود را در مقابل او از دست بدهم.

«خیلی وقت بود ازت خبر نداشتم، در نتیجه فکر کردم شخصاً یه سر و گوشی آب بدم. ما هنوز در قضیه تو پیشرفتی نکردیم.»

لبه پیشخان را محکم فشار دادم: «ولی من که دیشب یه پیغام فرستادم.»

ابروهایش را مثل همیشه در هم کشید. با این حرکت در چهره اش هم حالت عصبانیت مشاهده می شد، هم دلخوری. انگار تو و نه اینکه خودش مسئول این عصبانیت است. رایانه مسطح خود را بیرون آورد و چندین بار صفحه آن را لمس کرد و با خشونت گفت: «اوه امروز پیغام هام رو چک نکردم.»



او در سکوت کامل با دقت آنچه را نوشته بودم خواند.

گفتم: «اونو صبح خیلی زود فرستادم. در اون لحظه خواب و بیدار بودم. نمی دونم چقدر از اونچه نوشتم خاطره یا خواب باشه، یا چه قدرش رو توی خواب تایپ کردم.»

ناخودآگاه کلمات را بر زبان می آوردم، حرف های ملانی که به آسانی از زبانش جاری می شدند. آخر سر خنده شادمانه ای را که متعلق به خودم بود، چاشنی حرف های او کردم. رفتار فریب کارانه ای در پیش گرفته بودم. رفتاری شرم آور. ولی اجازه ندادم جستجوگر بفهمد که من ضعیف تر از میزبان خود هستم.

ملانی برای نخستین بار از اینکه مرا شکست داده بود، احساس خودپسندی نداشت. بلکه بسیار آرام و آسوده و خرسند بود که من به علت دلایل اندک خود، راز او را برملا نکرده بودم.

جستجوگر زیرلب زمزمه کرد: «جالبه، یه نفر دیگه داره برای خودش آزاد و راحت ول می گرده.»

سرش را تکان داد: «آرامش داره از میان ما رخت بر می بنده.» ظاهراً این آرامش آسیب پذیر نه تنها باعث نگرانی اش نشده بود، بلکه ظاهراً رضایت او را نیز فراهم آورده بود. لب خود را محکم گاز گرفتم. ملانی به شدت دلش می خواست همه چیز را انکار کند و مدعی شود که وجود آن مرد فقط زائیده خواب و خیال بوده است. به او نهیب زدم. احمق نشو. کاملاً واضح که دروغه. از طبیعت نفرت انگیز جستجوگر بعید نبود بتواند من و ملانی را در یک کفه این جر و بحث قرار دهد.

ازش متنفرم. زمزمه ملانی مانند ضربه چاقو تیز و دردناک بود.

می دونم. می دونم. ای کاش می توانستم اعتراف کنم من نیز احساس مشابهی دارم. نفرت احساس غیرقابل بخششی بود. ولی دوست داشتن جستجوگر... بسیار دشوار بلکه غیرممکن به نظر می رسید.

او مکالمه درونی مرا قطع کرد: «پس غیر از موقعیت محلی جدیدی که باید مرور کنیم، نمی تونی روی نقشه جاده ها کمک بیشتری بکنی؟»



احساس کردم بدنم در مقابل لحن انتقادآمیز او واکنش نشان داد: «من هرگز نگفتم اونها خطوطی روی نقشهٔ یه جاده ان. این تصور خودته، نه، من چیز دیگه ای به نظرم نمی آد.»

«ولی تو گفتی اون خط ها شبیه چند مسیر بودن.»

«این فقط یه حدسه، چیز دیگه ای به نظرم نمی آد.»

او با صدای بلندی خندید: «چرا نه، هنوز این انسان رو تحت کنترل و اختیار خودت در نیاورده ای؟» او داشت به من می خندید.

رویم را برگرداندم و به آرام کردن خود پرداختم. سعی کردم وانمود کنم او در آپارتمانم حضور ندارد و من در آشپزخانه ساده ام تنها هستم و از پنجره به بخش کوچکی از آسمان و سه ستارهٔ درخشانی که در دل آن برق می زنند، نگاه می کنم.

بله، همان گونه که همیشه تنهای تنها بودم.

هنگامی که به ستاره های کوچکی که در دل تاریکی می درخشیدند خیره شده بودم، خطوطی که بارها و بارها در خواب ها و رویاهای متقطع ناگهان در لحظاتی بی ربط و عجیب ظاهر می شدند، از خاطرم گذشتند.

اولی: پیچی آهسته و تند. سپس پیچی شدید به طرف شمال. پیچ تند دیگری در جهت مخالف و بازگشت به سمت شمال در مسیری طولانی تر و به دنبال آن یک سرایشی تند به طرف جنوب که پس از یک پیچ کوتاه صاف می شد.

دومی: یک زیگزاگ بریده بریده با چهار بریدگی تیز و فشرده. پنجمین بریدگی به شکل عجیبی کنده شده بود. مثل زیگزاگی که نوک آن شکسته شده باشد.

سومی: موجی آرام که برجستگی غیر منتظره ای آن را سد کرده بود و انگشت لاغر و بلندی بر روی آن



تکان می خورد و به جهت شمال اشاره می کرد.

علایمی نامفهوم و ظاهراً بی معنی. ولی می دانستم این اشارات برای ملانی مهم بودند. از همان ابتدای امر این را می دانستم. او بعد از راز برادرش، این راز را شدیدتر از هر چیزی پنهان کرده بود. قبل از خوابی که دیشب دیدم، به وجود او پی نبرده بودم. از خود می پرسیدم چه چیز ملانی را درهم شکسته است. شاید هرچه بیشتر در ذهن من آشکارتر و پر سر و صداتر می شد، اسرارش کم رنگ تر می شدند.

شاید دچار اشتباه شده بود و من سرانجام متوجه شدم این خطوط چه معنایی داشتند. می دانستم که این مسیرها مفهومی داشتند و به جایی منتهی می شدند.

و در همان لحظه، که هنوز طنین خنده جستجوگر فضای خانه را پر کرده بود ناگهان فهمیدم چرا آن ها تا این حد مهم بودند.

این خطوط به محل اقامت جرد منتهی می شدند. البته هر دوی آنها، «جرد و جیمی». دیگر کجا؟ چه مکان دیگری احتمالاً برای او مفهوم خاصی داشت؟ و فقط حالا متوجه شدم این مسیرها مربوط به زمان گذشته نبود، زیرا هیچ یک از آن ها قبلاً این مسیرها را دنبال نکرده بودند. خطوطی که برای او نیز... به همان اندازه که برای من اسرارآمیز بودند... مبهم و مرموز به نظر می رسیدند، تا اینکه...

دیوار این بار آهسته تر از قبل راهم را مسدود کرد. او گیج شده و بیشتر حواسش به جستجوگر جمع بود. او نسبت به صدایی در پشت سر من واکنش نشان داد و به تقلا کردن در ذهنم پرداخت؛ و من به این ترتیب متوجه شدم جستجوگر به طرفم حرکت می کند.

او آهی کشید: «ازت بیشتر انتظار داشتم. سابقه ات خیلی امیدوار کننده بود.»

بدون اینکه رویم را به طرف او برگردانم با صدای آرام و یکنواختی گفتم: «افسوس که دست و بالت بسته است و نمی تونی خودت این وظیفه رو انجام بدی. مطمئنم اگه مجبور بودی با یه میزبان مقاوم دست و پنجه نرم کنی، برات مثل آب خوردن ساده بود.»



او با حالت تحقیر آمیزی بینی اش را بالا کشید: «امواج اولیه حتی بدون یه میزبان مقاوم هم به اندازه کافی دشوار و پر زحمت بودن.»

«بله، من خود چندین مورد رو تجربه کردم.»

جستجوگر بادی در بینی انداخت و پرسید: «رام کردن جلبک های دریایی هم سخت بود؟ آیا اونها هم فراری و سرکش بودن؟»

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم. با صدای آرامی گفتم: «ما در قطب جنوب مشکلی نداشتیم. البته قطب شمال جریان دیگه ای داشت. در اونجا به شدت بی مبالاتی شده بود. ما تمام جنگل رو از دست دادیم.» خاطره غم انگیز آن دوره صدایم را لرزاند. هزاران موجود هشیار و خودآگاه به جای اینکه ما را بپذیرند برای همیشه چشم از زندگی بستند. آن ها برگ های خود را در مقابل خورشید پیچ و تاب دادند و از شدت گرسنگی جان سپردند.

ملانی زمزمه کرد: برای اونها خوب شد. اثری از بدخواهی و بدجنسی در فکرش وجود نداشت. فقط نوعی موافقت و رضایت بر اثر ادای احترام به مصیبتی که در این خاطره به وقوع پیوسته بود.

چه تلفاتی. اجازه دادم عذاب روحی و احساس افکاری مرگبار که ما را به همراه درد و رنج جنگل عذاب داده بود، ذهنم را شست و شو دهد.

در هر دو حالت آخرش مرگ بود.

جستجوگر مشغول حرف زدن بود و من سعی کردم فقط روی یک مکالمه تمرکز کنم. او با لحن ناراحتی گفت: «بله. خیلی بد عمل شد.»

«وقتی قراره قدرت تقسیم بشه، شما هرگز نمی تونین خیلی دقیق باشین. بعضی ها اون قدر که باید دقیق باشن، نیستن.»



او جواب نداد و شنیدم چند قدم عقب رفت. همه می دانستند که قدم اشتباه در پس این خودکشی دسته جمعی به جستجوگران تعلق داشت. آنها به این علت که جلبک های دریایی قادر نبودند فرار کنند، توانایی گریختن آنها را دست کم گرفته بودند. آنها بدون ملاحظه و با بی دقتی اقدام کردند و پیش از اینکه ما در محل به اندازه کافی نفرات برای یک همگونی کامل و تمام عیار در اختیار داشته باشیم، نخستین انتقال را شروع کرده بودند و زمانی که متوجه شدند جلبک های دریایی قادرند چه کارهایی انجام دهند و به چه چیزهایی راغب هستند. کار از کار گذشته بود. ارسال بعدی روح های غیرفعال خیلی دیرتر انجام شد و پیش از رسیدن آن ها جنگل های شمال از بین رفتند.

به جستجوگر خیره شدم. کنجکاو بودم تأثیر حرف هایم را در چهره اش ببینم.

او سرد و بی احساس به دیوار سفید و خالی اتاق خیره شده بود.

در حالی که سعی می کردم با لحن قاطعانه ای به او بفهمانم باید خانه ام را ترک کند.

گفتم: «متأسفم. بیشتر از این نمی تونم کمکی کنم.» بار دیگر مایل بودم خانه ام در اختیار خودم باشد. ملانی کینه توزانه وجود خود را اعلام کرد: در اختیار خودمان. آهی کشیدم. در این لحظه سرشار از خودش بود: «نباید به خودت زحمت می دادی و راه به این دوری رو می اومدی.»

جستجوگر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «این شغله منه. تو تنها وظیفه من به حساب می آی و تا زمانی که بقیه اونهارو پیدا کنم ممکنه تمام وقت بهت بچسبم. امیدوارم شانس بیارم و موفق بشم.»

فصل ۷

رو به رویی

خوشحال از اینکه یکی از دانشجویان دستش را بلند کرد و سخنرانی ام قطع شد، پرسیدم: «بله فیسز سان



وارد^۱ « مثل گذشته پشت تریبون راحت نبودم. بیشترین قدرتم و تنها صلاحیت واقعی ام... چرا که جسم میزبان من چندان تحصیل کرده نبود و فقط از نوجوانی دوندۀ موفقی بود... تجربیات شخصی ام بود که غالباً از منابع آن تدریس می کردم. این ترم درس تاریخ نخستین جهان را تدریس می کردم و هیچ خاطره ای که از آن در تدریس این واحد استفاده کنم، نداشتم. مطمئن بودم شاگردانم از این تفاوت در عذاب بودند.

«معذرت می خوام که صحبت های شما رو قطع می کنم، ولی...» مرد سپید موی کمی مکث کرد و به دنبال کلماتی بود تا سؤال خود را در قالب آنها مطرح کند: «مطمئن نیستم درست فهمیده باشم. آتش چشم ها عملاً... دود حاصله از سوختن گل های رونده رو فرو می ده؟ مثل غذا؟» او سعی کرد وحشت را در صدایش سرکوب کند. یک روح حق قضاوت درمورد روح دیگر را نداشت. ولی از آنجایی که سابقۀ زندگی قبلی او در سیاره گل ها را می دانستم، از واکنش شدیدش نسبت به سرنوشت موجودات زندۀ مشابه خودش در دنیای دیگر تعجب نکردم.

همیشه تعجب می کردم چگونه بعضی از روح ها خود را در مسایل هریک از دنیاهایی که در آن زندگی می کردند غرق کرده و بقیۀ عالم را نادیده می گرفتند. ولی شاید روح فیسز سان وارد هنگامی که دنیای آتش شناخته شد. غیرفعال بوده است.

«بله. آنها غذای اصلی خود را از این دود دریافت می کردند و مشکل اصلی و اختلاف نظر اساسی دنیای آتش نیز همین است. به علاوه این سیاره به همین دلیل با وجود شرایط مناسب برای ازدیاد جمعیت همچنان کم سکنه می باشد. ضمناً درصد جا به جایی و تغییر مکان نیز در این سیاره به شکل چشم گیری بالا است.

هنگامی که دنیای آتش کشف شد. در ابتدای امر تصور می رفت که گونه های برتر یعنی آتش چشم ها تنها حیات هشیار در آن سیاره اند. آتش چشم ها گمان نمی کردند که گل رونده هم ردیف آنها

1. Faces Sunward



باشند... نوعی تعصب و پیش داوری فرهنگی... در نتیجه در مدت کوتاهی حتی پس از نخستین موج استقرار بود که روح ها متوجه شدند دست به قتل موجودات هشیاری زده اند و از آن زمان دانشمندان در تلاشند مواد غذایی دیگری جایگزین نیاز غذایی آتش چش ها کنند. در نتیجه تصمیم گرفته شد عنکبوت هایی به این سیاره آورده شود، ولی سیارات به اندازه صدها سال نوری از یکدیگر فاصله دارند. زمانی نه چندان دور هنگامی که این مانع برطرف گردد، جای امیدواری خواهد بود که گل های رونده نیز احتمالاً همانند سازی شوند و در این مدت بخش اعظم خشونت و وحشی گری از میان خواهد رفت.»

«آنها چگونه می توانند...» صدای فیسز سان وارد به تدریج کم شد و نتوانست سؤالش را کامل کند.

صدای دیگری فکر او را کامل کرد: «ظاهراً این یک اکوسیستم فوق العاده سنگدل و بی رحم است، چرا این سیاره رها نشد؟»

«رابرت، طبیعتاً در این مورد بحث و تبادل نظر هایی شده ولی ما بی جهت سیاره ها را ترک نمی کنیم. دنیای آتش ماوای روح های بی شماری است. آنها را نمی توان برخلاف خواست و اراده شان بی خانمان کرد.» برای پایان دادن به این مجادله نگاه خود را به یادداشت هایم معطوف کردم.

«ولی این خیلی وحشیانه است!»

رابرت از نظر جسمی از بیشتر دانشجویان جوان تر بود و در واقع در مقایسه با دیگران از لحاظ سنی به من نزدیک تر بود و حقیقتاً یک کودک محسوب می شد. سیاره زمین نخستین دنیای او بود. مادرش نیز پیش از اینکه خود را تسلیم کند، روی همین سیاره زندگی می کرد. به نظر می رسید رابرت به اندازه ارواح مسن تر و جهان دیده تر تجربه داشته باشد. دلم می خواست بدانم متولد شدن در میان احساسات شدید و شور و هیجان این میزبان ها بدون هیچ تجربه قبلی برای ایجاد تعادل چگونه بود. در چنین شرایط واقع نگری دشوار می شد. سعی کردم این مطلب را به یاد داشته باشم و با صبر و حوصله به او پاسخ دهم.

«هر دنیایی خصوصیات و تجربیات منحصر به فردی دارد و فقط در صورتی که در آنجا زندگی کرده باشی



عمق مسایل آن را درک می کنی...»

او جمله ام را قطع کرد: «ولی شما هرگز در سیاره آتش زندگی نکرده اید. پس باید چنین احساسی داشته باشید... مگر اینکه دلیل دیگری برای نرفتن به آن سیاره داشته باشید؟ شما تقریباً هر سیاره دیگری را تجربه کرده اید.»

«رابرت شاید خودت یک روز تجربه کنی. انتخاب یک سیاره یه تصمیم کاملاً شخصی و خصوصی است.»
قطعاً لحن صدایم موضوع گفت و گو را خاتمه داد.

چرا به اونها نمی گوی؟ تو که خودت فکر می کنی این روش بی رحمانه، اشتباه و بسیار ابتدائیه. که اگر از من بپرسی (که هیچ گاه نمی پرسه) خیلی خنده دار و مسخره است، موضوع چیه؟ خجالت می کشی با اون هم رأی و هم نظر بشی؟ برای اینکه اون انسان تر از بقیه است.»

ملانی که صدای خود را باز یافته بود، واقعاً غیرقابل تحمل شده بود. عقایدش هم وقت و بی وقت در سرم رجز خوانی می کردند. در چنین شرایطی چگونه می توانستم روی کار خود تمرکز کنم؟
سایه تیره رنگی روی صندلی پشت سر رابرت تکان خورد.

جستجوگر که مثل همیشه لباس سیاه رنگی بر تن داشت، کمی به طرف جلو خم شد. او برای نخستین بار مجذوب موضوع گفت و گو شده بود.

خیلی میل داشتم به او اخم کنم و چشم غره ای بروم، ولی مقاومت کردم. دلم نمی خواست رابرت که به نظر دستپاچه می آمد به اشتباه تصور کند مورد سرزنش من قرار گرفته است. ملانی غر زد. دلش می خواست من در برابر تمایل شدید خود مقاومت نکنم.

تعقیب سایه به سایه جستجوگر که قدم به قدم ما را دنبال می کرد در ملانی ذهنیتی منفی ایجاد کرده بود و تصور می کرد جستجوگر نمی تواند از هیچ کس یا هیچ چیز به اندازه من نفرت داشته باشد.



با آسودگی اعلام کردم: «وقتمان تقریباً تمام شده. خوشحالم اعلام کنم که سه شنبه آینده مهمان سخنرانی خواهیم داشت که می تواند ناآگاهی من نسبت به موضوع امروز را جبران کند. فلیم تندر¹ که به تازگی به سیاره ما آمده توضیحات شخصی بیشتری در مدت اقامت در سیاره آتش در اختیارمان خواهد گذاشت. مطمئنم همان گونه که به من احترام می گذارید، در برابر او نیز ادب و متانت به خرج خواهید داد و نسبت به میزبان خیلی جوان و کم سن و سالش مؤدبانه رفتار خواهید کرد. از اینکه وقتتان را در اختیار من گذاشتید، متشکرم.»

شاگردان به آرامی از کلاس خارج شدند. بعضی ها هنگام جمع آوری وسایل خود با هم گپ می زدند. آنچه کتی در مورد رفاقت با دیگران گفته بود، به ذهنم آمد. ولی تمایلی به پیوستن یه هیچ یک از آنها احساس نمی کردم. آنها بیگانه بودند.

این احساس من بود یا ملانی که چنین واکنشی نشان می داد؟ تشخیص آن دشوار بود. شاید من ذاتاً گوشه گیر بودم. تاریخچه شخصی ام چنین فرضیه ای را تأیید می کرد. هرگز دلبستگی شدیدی به یک سیاره پیدا نکرده بودم تا تصمیم بگیرم بیش از یک زندگی در آن سپری کنم.

رابرت و فیسز سان وارد در آستانه در کلاس مشغول گفت و گو بودند. می توانستم موضوع بحث آن دو را حدس بزنم.

«داستان های سیاره آتش موهای آدم رو از شدت ترس سیخ می کنه.»

به آرامی حرکت کردم. جستجوگر در کنارم ایستاده بود. او همیشه با صدای پاشنه های کفشش نزدیک شدن خود را اعلام می کرد. نگاهی به پاهایش انداختم. او امروز کفش کتانی پوشیده بود...البته کفشی سیاه رنگ. بدون پاشنه خیلی کوتاه قدرتر به نظر می رسید.

¹ Flam Tender



با لحن آرامی گفتم: «این موضوع مورد علاقه من نیست. ترجیح می دم در تجربه های دست اول سهیم بشم.»

«کلاس عکس العمل شدیدی نشون داد.»

«بله.»

او طوری نگاهم می کرد گویی انتظار داشت باز هم چیزی بگویم. یادداشت هایم را جمع کرده روی خود برگرداندم تا آن ها را در کیفم قرار دهم.

«تو هم ظاهراً عکس العمل خوبی نشون دادی.»

با دقت کاغذهایم را در کیفم جا دادم.

«نمی دونم چرا سؤال رو بدون جواب گذاشتی.»

او در انتظار شنیدن پاسخ من چند لحظه سکوت کرد. من نیز ساکت ماندم. «پس... چرا جواب سؤال اونها رو ندادی؟»

روی خود را به او کردم و بدون اینکه بی حوصلگی و ناشکیبایی خودم را مخفی کنم، گفتم: «برای اینکه مربوط به درس نبود، برای اینکه رابرت باید بعضی رفتارها رو یاد بگیره و برای اینکه به کسی مربوط نیست.»

کیفم را روی شانه ام انداختم و به سمت در کلاس حرکت کردم. او در حالی که سعی می کرد قدم هایش را با پاهای بلند من هماهنگ کند. از کنارم تکان نمی خورد. در سکوت به سمت راهروی دانشگاه حرکت کردیم. تا زمانی که از دانشگاه خارج نشدیم، چیزی نگفت. بیرون محوطه ساختمان خورشید ذرات گرد و غبار را در هوایی نمک دار و شور روشن می کرد.

«آواره، فکر می کنی هیچ وقت یک جا بند بشی، رو این سیاره؟ به نظر می آد نسبت به احساسات



اونها...کشش داری.» از لحن اهانت آمیزش خوشم نیامد. درواقع مطمئن نبودم منظورش چه بود، ولی سر بسته به من اهانت کرد. ملانی با دلخوری تکان خورد.

«متوجه نیستم منظورت چیه؟»

«آواره یک چیزو به من بگو، تو دلت برای اونها می سوزه؟»

با بی تفاوتی پرسیدم: «منظورت چه کسانی هستن، گل های رونده؟»

«نه، آدم ها.»

از حرکت باز ایستادم. او بر اثر ایست ناگهانی من سر خورد. فاصله زیادی تا آپارتمان من نداشتیم. به امید رهایی از او عجله داشتم زودتر به منزل برسم. اگرچه ظاهراً او تصمیم داشت خود را دعوت کند. با این حال سؤالش غافلگیرم کرد.

«آدم ها؟»

«بله، تو نسبت به اونها احساس دلسوزس داری؟»

«تو نداری؟»

«نه، اونها نژاد وحشی و بی رحمی بودن. شانس آوردن تا زمانی که بودن، جان سالم به در بردن.»

«همشون که بد نبودن.»

«سنگ دلی و خشونت بخشی از تمایلات ذاتی اونها بود. ولی به نظر می رسه تو دلت برای اونها می سوزه.»

اشاره ای به اطراف کردم. «فکر نمی کنی اونها خیلی چیزها رو از دست دادن؟» ما در یک منطقه سرسبز میان دو خوابگاه که دیوارهایش با پیچک پوشیده شده بود، ایستاده بودیم. رنگ سبز تند پیچک ها که در



تضاد شدیدی با رنگ قرمز آجرهای کهنه و رنگ و رو رفته بود، چشم را نوازش می کرد. اشعه طلایی خورشید بی دریغ می تابید. هوا صاف بود و رایحه اقیانوس طعم و بوی شوری به رایحه دل چسب گل های محوطه می افزود. نسیم ملایمی پوست دستم را نوازش می کرد.

«نمی تونی در زندگی های دیگرت چنین احساس روشن و زنده ای رو تجربه کرده باشی. دلت برای کسانی که چنین نعمت هایی رو از دست داده ان، نمی سوزه؟»

چهره اش بی حرکت و گرفته بود. سعی کردم او را وادار کنم از زاویه دیگری به این موضوع فکر کند: «تو در کدام دنیاهای دیگه ای زندگی کرده ای؟»

او پس از چند لحظه تردید. شانه هایش را صاف کرد و گفت: «هیچ جا، من فقط روی زمین زندگی کرده ام.»

تعجب کردم. او هم مانند رابرت کودکی بیش نبود. «فقط یه سیاره؟ در اولین زندگی خودت تصمیم گرفتی یه جستجوگر باشی؟» او یک بار سرش را تکان داد.

شروع به راه رفتن کردم. «خوب، خوب این به خودت مربوطه.» شاید اگر به امور شخصی و خصوصی اش احترام می گذاشتم، او نیز متقابلاً همین رفتار را در پیش می گرفت.

«من با روانکاو صحبت کردم.»

ملانی به تلخی اندیشید، و شاید هم نه.

نفسم بند آمد. بریده بریده گفتم: «چی؟»

«من به این نتیجه رسیده ام که تو به جای دستیابی به اطلاعات مورد نیاز من در دسر ساز شده ای. چطور یه میزبان حرف شنوتر و سازگار ترو امتحان کنی؟ روانکاو بهت پیشنهاد کرده، نه؟»

«کتی به تو هیچی نمی گه!»



جستجوگر با لحن خودپسندانه ای گفت: «اون مجبور نبوده چیزی بگه و یا جوابی بده. من حالت آدم هارو خیلی خوب تشخیص می دم و می تونم بگم سوالاتم چه زمانی اعصاب کسی رو خرد می کنه.»

«چطور جرأت می کنی؟ رابطه یک روح و روانکاو...»

«بله خودم می دونم، خیلی مقدسه. ولی ظاهراً برای زمینه یابی در مورد تو چندان کافی به نظر نمی رسه و من مجبورم ابتکار به خرج بدم.»

پرسیدم: «تو فکر می کنی من چیزی رو از تو پنهون می کنم؟» از شدت عصبانیت قادر نبودم نفرت خود را مخفی کنم، «و فکر می کنی اونو با روانکاو در میون گذاشته ام؟»

عصبانیتم باعث ناراحتی او نشد. شاید با توجه به شخصیت عجیب و پیچیده اش عادت به چنین عکس العمل هایی داشت.

«نه، من فکر می کنم تو هر چی می دونی به من می گی... ولی فکر می کنم آن گونه که باید و شاید تلاش نمی کنی. این موردو قبلاً هم دیده ام. هر روز با میزبانان صمیمی تر و نسبت به او دلسوزتر می شی و ناخودآگاه به اون اجازه می دی امیال و آرزوهات رو هدایت کنه. فکر می کنم برای خودت هم بهتره زودتر بجنبی وگرنه دیر می شه. شاید نفر بعدی با اون شانس بیشتری داشته باشه.»

فریاد برآوردم: «ها. ملانی اونهارو زنده زنده می خوره!» جستجوگر سر جای خود میخکوب شد.

او کوچکترین اطلاعی نداشت و تصور می کرد تأثیر ملانی از طریق انتقال خاطراتش به ذهن من است و این عمل ناخودآگاه انجام می شود.

«خیلی جالبه که وقتی از اون حرف می زنی از زمان حال استفاده می کنی.»

این جمله را نادیده گرفتم و وانمود کردم مرتکب اشتباه نشده ام. «اگه فکر می کنی شخص دیگه ای شانس بیشتری در دستیابی به اسرار اون داره، سخت در اشتباهی.»



«برای فهمیدن این موضوع فقط به راه حل وجود داره.»

با لحنی خشک و آکنده از بیزاری گفتم: «فرد خاصی رو در نظر داری؟»

نیشش باز شد: «اجازه گرفتم به امتحانی بکنم خیلی طول نمی کشه. قراره میزبانم رو در اختیار بگذارن.»

مجبور شدم نفس عمیقی بکشم. به لرزه افتاده بودم. ملانی نیز به حدی احساس بیزاری کرده بود که چیزی نمی توانست بگوید. تصور حضور جستجوگر در من، حتی با وجود اینکه می دانستم دیگر من در این جسم نبودم به حدی نفرت انگیز بود که دل به هم خوردگی و تهوع هفته گذشته را با شدت بیشتری احساس کردم.

«برای تحقیقات خیلی بد شد. چون من کسی نیستم که به این زودی ها دست بکشم.»

چشم های جستجوگر جمع شدند. «خوب، این مسئله قطعاً باعث میشه این کار به درازا بکشه. رشته تاریخ هیچ وقت برای من جذابیتی نداشته ولی ظاهراً به نظر می رسه باید به دوره کامل اونو بگذرونم.»

در حالی که سعی می کردم خود را آرام نشان دهم، به او یادآوری کردم: «تو الان خودت گفتی که برای دستیابی به خاطرات دیگه ای از اون احتمالاً خیلی دیر شده، چرا تو به جایی که به اون تعلق داری، باز نمی گردی؟»

او شانه هایش را بالا انداخت و لبخندی بر لب آورد: «مطمئنم برای دسترسی به خاطرات داوطلبانه... خیلی دیره. ولی اگه تو همکاری نکنی، شاید اون منو به اون خاطرات برسونه.»

«تورو برسونه؟»

«وقتی اون تمام کنترل رو در دست بگیره و تو کمترین اراده و اختیاری در دست نداشته باشی. یک بار ریسینگ سانگ¹ ، حالا هم کوین. اونو یادت می آد؟ همونی که به درمانگرش حمله ور شد؟»



با چشم‌هایی که از شدت تعجب و عصبانیت گشاد شده بودند به او زل زد.

«بله، احتمالاً فقط موضوع زمان در بین است. روانکاوت آمارو در اختیارت نگذاشته، نه؟ خوب، حتی اگه این کارو هم کرده باشه آخرین اطلاعاتی رو که ما به آنها دسترسی پیدا کرده ایم، نمی‌دونه. طولانی‌ترین و بالاترین درصد موفقیت در شرایطی مشابه وضعیت تو یعنی زمانی که میزبان انسان شروع به مقاومت می‌کنه کمتر از بیست درصده. فکر می‌کردی شانس موفقیت تا این حد کم باشه؟ اونها در حال تغییر دادن اطلاعاتی که در اختیار ارواحی که وارد جسم یه میزبان می‌شن می‌گذارن، هستن. میزبان‌های بزرگسال پیش از این مورد استفاده قرار نخواهد گرفت. خیلی خطرناکه. ما داریم روح هارو از دست می‌دیم. خیلی طول نمی‌کشه که اون شروع به حرف زدن با تو می‌کنه، از درون وجودت باهات حرف می‌زنه و تصمیمات تورو تحت کنترل و اختیار خودش در می‌آره.»

کوچکترین حرکتی به خودم ندادم. جستجوگر در حالی که سعی می‌کرد آرام و شمرده حرف بزند با لحن مجاب‌کننده ای گفت: «آواره، این چیزیه که تو می‌خوای؟ که بازنده باشی؟ هر روز ناتوان تر بشی و به وسیله‌ی موجود دیگه نابود بشی؟ و حتی نسبت به یه میزبان برتری نداشته باشی؟»

به سختی نفس می‌کشیدم.

«هر روز بدتر می‌شه. تو دیگه خودت نخواهی بود. اون تورو شکست خواهد داد، در نتیجه روح محو نابود می‌شه. شاید کسی مداخله کنه... شاید هم اونها همون کاری رو که با کوین کردن با تو هم بکنن. اون وقت تو تبدیل به بچه ای به نام ملانی می‌شی. کودکی که بیشتر دوست داره ماشین بازی کنه تا آهنگ بسازه یا هر کار دیگه ای که اون انجام می‌ده.»

زیر لب گفتم: «شانی موفقیت کم تر از بیست درصده؟» او که سعی می‌کرد لبخندش را مخفی کند، سرش را تکان داد: «آواره تو خودت رو از دست خواهی داد، تمام دنیایی که دیده ای و تجربیاتی که کسب کرده ای. همه باد هوا می‌شن. در پرونده ات دیدم که تو توانایی مادر شدن رو داری. اگه به خودت چنین فرصتی رو بدی، حداقل همه چیز کاملاً از بین نمی‌ره. چرا خودت رو نابود می‌کنی؟ تو به مادر شدن فکر



کرده ای؟»

با صورت برافروخته ای ناگهان از او فاصله گرفتم.

چهره او نیز تیره شد. زیر لب گفت: «متأسفم. حرف گستاخانه ای زدم، فراموش کن چنین چیزی گفتم.»

«دارم میرم منزل، دنبالم نیا.»

«آواره مجبورم بیام، این شغل منه.»

«چرا برای چند انسان ناچیز و بی مقدار این قدر جوش می زنی؟ چرا؟ چطوری شغل خودت رو توجیه می

کنی؟ ما برنده شدیم! دیگه وقتشه وارد جامعه بشی و یه شغل سازنده در پیش بگیری!»

سؤالات من، درواقع اتهامات سربسته ام، باعث رنجش او شد.

او با آرامش گفت: «هرجایی که اقلیت انسان ها روی ما تأثیر بذاره، اونجا مرگ و نابودیه.»

برای یک لحظه انسان دیگری را در قالب او مشاهده کردم. از اینکه تا این حد عمیقاً به شغل خود اعتقاد

داشت، تعجب کردم. بخشی از وجود من تصور می کرد او، فقط به علت علاقه زیاد به خشونت چنین

شغلی انتخاب کرده بود. «اگه حتی یه روح هم هم نباید به جرد و جیمی تو ببازه و از بین بره، تا زمانی که

صلح کامل در این سیاره برقرار بشه. شغل من موجه خواهد بود. مادامی که امثال جرد زنده باشن، من و

همکارانم باید از همنوعان خود حمایت کنیم. همین طور تا زمانی که امثال ملانی، روح ها رو روی یه

انگشت خود می چرخونن...»

روی خود را برگرداندم و با گام های بلندی به طرف آپارتمان خود حرکت کردم اگر او می خواست به

دنبالم بیاید مجبور بود تمام راه را بدود. او با صدای بلند پشت سررم گفت: «آواره، خودت رو از بین نبر.

زمان داره برای تو به پایان می رسه!» او کمی مکث کرد و با صدای بلندتر فریاد زد: «بههم خبر بده کی

باید تو رو ملانی صدا کنم!»



با زیاد شدن فاصله میان من و او صدایش آهسته تر و آهسته تر شد، می دانستم به دنبال خواهد آمد. هفته غذاب آوری که گذشت، دیدن چهره او در انتهای همه کلاس ها، شنیدن صدای پایش پشت سرم آن هم هر روز... قابل مقایسه با وقایع آتی نبود. او قصد داشت زندگی ام را به نکبت بکشد.

احساس می کردم انگار ملانی محکم به دیواره های داخلی جمجمه ام می خورد.

بذار کله پاش کنیم. به رئیس هاش بگو چه کار غیرمنتظره ای انجام داده. ما از اون شکایت می کنیم.

غمگین از اینکه به چنین راه چاره ای دسترسی نداشتیم، به او یادآوری کردم، در یه دنیای واقعی رئیس به این معنی وجود نداره. همه به طور مساوی در کنار یکدیگر کار می کنن. افرادی وجود دارن که اطلاعات زیادی به اونها تحویل داده می شه. اونها وظیفه تنظیم اطلاعات رو دارن و در کنار این افراد شوراهایی درمورد این اطلاعات تصمیم گیری می کنن. ولی اونها اونو از کاری که انجام می ده برکنار نخواهند کرد. می دونی، این سیستم به این ترتیب عمل می کنه....

چه اهمیتی داره وقتی نمی تونه به ما کمک کنه. چه جوری عمل می کنه؟ من می دونم... بیا اونو بکشیم!

بی دلیل تصور دست هایم که دور گردن جستجوگر را محکم فشار می دادند، در ذهنم نقش بست.

این جور مسایل دقیقاً نشون می دن که بهتره هموعان ما مسئولیت این سیاره رو به عهده بگیرن.

از اسب رویایی ات بیا پایین. تو هم قطعاً به اندازه من لذت خواهی برد. بار دیگر تصویر جستجوگر که صورتش کبود شده بود در ذهنمان نقش بست، ولی این بار لذت شدیدی نیز به دنبال تصویر احساس کردیم.

اون تویی، نه من. گفته هایم حقیقت داشتند. با مشاهده تصویر در ذهن خود بار دیگر احساس تهوع کردم. ولی در عین حاله به دروغ خطرآفرینی هم نزدیک بود... از تصور اینکه هرگز مجبور نخواهم بود بار دیگر با جستجوگر رو به رو شوم، غرق لذت می شدم.



حالا باید چه کار کنیم؟ من که دست نمی کشم. تو هم که همین طور. و اون جستجوگر بیچاره، اون لعنتی هم تسلیم بشو نیست!

جوابش را ندادم، پاسخ آماده ای در ذهن نداشتم.

لحظه کوتاهی سکوت در ذهنم برقرار شد. خیلی دلچسب بود. ای کاش این سکوت می توانست مدت بیشتری ادامه داشته باشد. برای به دست آوردن آرامش فقط یک راه حل وجود داشت. آیا من تصمیم داشتم بهای آن را بپردازم؟ آیا انتخاب دیگری هم داشتم؟

ملانی به تدریج آرام گرفته بود. هنگامی که داخل خانه شدم و مشغول قفل کردن چفت در شدم... که هرگز قبلاً چنین کاری نکرده بودم... قفل هایی ساخته دست بشر که کاربردی در یک دنیای توأم با صلح نداشتند... افکارش بیدار شدند.

من هرگز درباره اینکه چگونه با هموعان خود رفتار می کنی. فکر نکرده بودم. نمی دونستم این جوریه.

می تونی تصور کنی که ما رفتار جدی در پیش می گیریم. برای توجه و نگرانی ات متشکرم. او از طعنه شدیدی که در افکارم نهفته بود، ناراحت نشد و تا زمانی که رایانه خود را روشن کردم و جستجوی ساعت های پرواز هواپیما پرداختم. مشغول بررسی کشفیات خود بود. لحظه ای بعد متوجه شد که من مشغول چه کاری هستم.

ما کجا داریم می ریم؟ رگه های خفیفی از دلهره در فکرش احساس کردم. گویی آگاهی و توجه اش تمام ذهنم را زیر و رو می کرد و هر آنچه را که احتمالاً از او مخفی می کردم، جستجو می کرد.

تصمیم گرفتم آزارش ندهم. من قصد دارم به شیکاگو برم.

احساس خفیف دلهره اش تبدیل به ترس شد. چرا؟

می خوام درمانگم رو ملاقات کنم. من به این جستجوگر اعتماد ندارم. مایلیم قبل از اینکه تصمیم بگیرم با



اون صحبت کنم.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

تصمیم کشتن من؟

بله، همون تصمیم.

فصل ۸

عشق

جستجوگر با ناباوری و لحن تمسخرآمیز پرسید: «تو از پرواز می ترسی؟ تو هشت بار در اعماق فضای لاینتهای کهکشان ها سفر کرده ای. حالا از یه پرواز ساده به تاکسن^۱ آریزونا وحشت داری؟»

«اولاً من نمی ترسم. ثانیاً در یه محفظه مخصوص نگه داری روح های غیرفعال قرار داشتم و دقیقاً نمی دونستم کجا هستم. ثالثاً این میزبان در پرواز هواپیما دچار احساس تهوع و سرگیجه می شه.»

جستجوگر با بیزاری چشم هایش را چرخاند: «خوب دارو بخور! اگر درمانگر تغییر مکان نداده بود و به بیمارستان سنت مری^۲ نرفته بود می خواستی چه کار کنی، حتماً می خواستی تا شیکاگو رانندگی کنی؟» «نه، ولی حالا که راه چندان طولانی نیست، رانندگی رو ترجیح می دم. در ضمن بد نیست بیشتر در این دنیا سیر و سیاحت کنم، حتماً تماشای کویر خیلی عالیه.»

«کویر که به شکل وحشتناکی خسته کننده اس.»

1. Tucson

2. Saint Mary



«...و من هم عجله ای ندارم. باید به مسایل زیادی فکر کنم و خیلی ممنون می شم این کارو در تنهایی انجام بدم.» نگاه طعمه آمیزی انداختم و روی جمله آخر تأکید بیشتری کردم.

«نمی دونم چه اصراری داری درمانگر قدیمی ات رو ببینی. در اینجا تعداد زیادی درمانگر ماهر وجود دارن.»

نگاه معنی دار دیگری به او انداختم. «من با درمانگر خودم، فوراً راحت ترم. او در این زمینه تجربیاتی داره. در ضمن مطمئن نیستم بقیه تمام اطلاعات مورد نیازم رو در اختیارم بگذارن.»

مشغول قرار دادن وسایل کمی که تصمیم داشتم همراه خود ببرم در اتومبیل کرایه ای بودم. چند عدد لباس و لوازم بهداشتی ضروری. وسایل زیادی با خود نمی بردم، با این حال وسایل کمتری در منزل باقی گذاشته بودم. در طول این چند ماه وسایل چندانی تهیه نکرده بودم. دیوارها هنوز لخت و قفسه ها خالی بودند. شاید هرگز قصد نداشتم در اینجا مستقر شوم.

جستجوگر در پیاده رو ایستاده بود و از کنار صندوق اتومبیلیم جم نمی خورد و با سؤالات نیش دار و نظرات خود کلافه ام کرده بود. حداقل خاترم جمع بود که قصد نداشت در طول راه تعقیب کند او یک بلیط هواپیما به مقصد تاکسن خریداری کرده و امیدوار بود این کار باعث خجالت من شود و او را در پرواز همراهی کنم. چه آرامشی. تصور اینکه در طول راه همراه من باشد، هربار توقف و غذا خوردن یا در ایستگاه بنزین یا پشت چراغ راهنما و با سؤالات و بازجویی های بی پایان کلافه ام کند، بدنم را به لرزه می انداخت. اگر یک جسم جدید باعث می شد از دست او رها شوم... انگیزه خوبی بود.

راه چاره دیگری هم داشتم. می توانستم به عنوان یک باخت یا شکست این جهان را ترک کنم و به دهمین سیاره قدم بگذارم. می توانستم تمامی این تجربه را فراموش کنم. کره زمین می توانست فقط به صورت نقطه ریز و ناچیزی در سابقه درخشان و بدون خدشه ام باقی بماند.

ولی به کجا می رفتم؟ به سیاره ای که قبلاً آن را تجربه کرده بودم؟ دنیای آواز یکی از سیاره های مورد



علاقه ام بود، ولی زندگی در قالب کلروفیل عاری از احساس بود. آن هم پس از تجربه سرعت و شتاب زندگی آدم‌ها بر روی زمین.

یک سیاره تازه؟ روی زمین به یافته‌های جدیدی دست پیدا کرده بودند. آنها این میزبان‌های جدید را دلفین می‌نامیدند، زیرا وجه تشبیه بهتری نیافته بودند. ولی در واقع آنها بیشتر به سنجاقک‌ها شباهت داشتند تا به پستان‌داران آبی. یک گونه بسیار رشد یافته و قطعاً متحرک. ولی پس از اقامتی طولانی در قالب جلبک‌های دریایی تصور زندگی مجدد درون آب در نظرم نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد.

نه، چیزهای زیادی در این سیاره وجود داشت که هنوز آنها را تجربه نکرده بودم. هیچ‌جا در تمامی کیهان مرا این چنین که این حیاط کوچک سرسبز و پرسایه در این کوچه خلوت و یا آسمان لاینتهای و گرفته کویری که فقط در خاطرات ملانی آن را می‌دیدم، به سوی خود نمی‌خواند.

ملانی نظر خود را در انتخاب سیاره بعدی دخالت نمی‌داد. از لحظه‌ای که تصمیم گرفته بودم نخستین درمانگر خود، فوردز دیپ واترز را پیدا کنم، در سکوت مطلق به سر می‌برد. مطمئن نبودم مفهوم این سکوت و جدایی را درک کرده باشم. آیا او سعی می‌کرد کم‌خطرتر جلوه کند و کمتر سربار و مزاحم من شود؟ آیا خود را برای حملات و مزاحمت‌های بعدی جستجوگر آماده می‌کرد؟ برای مرگ؟ یا برای مبارزه علیه من و پیشی گرفتن از من؟

در هر حال هر نقشه‌ای در سر داشت، از من فاصله گرفته بود و فقط او را به صورت حضوری کم‌رنگ ولی در عین حال هشیار و مراقب در پس سرم احساس می‌کردم.

در ذهنم به بررسی مجدد پرداختم تا بینم چیزی را فراموش کرده‌ام یا نه. آپارتمان خالی به نظر می‌رسید. فقط اثاثیه مختصری که آخرین مستأجر در آن گذاشته بود، همان ظروف هنوز در قفسه‌ها قرار داشتند، بالش‌ها روی تخت و چند چراغ روی میزها؛ اگر من بر نمی‌گشتم، مستأجر بعدی برای خالی کردن آپارتمان کار چندان زیادی نداشت.



هنگام خروج از در زنگ تلفن به صدا درآمد، برگشتم تا گوشی را بردارم، ولی دیر شد. قبلاً پیغام گیر را طوری تنظیم کرده بودم که با اولین زنگ به کار بیفتد. می دانستم تماس گیرنده چه خواهد شنید: توضیحات مبهم من را درمورد غیبتم تا آخر ترم و اینکه کلاس هایم تا زمانی که جانشینی برایم پیدا شود تعطیل خواهند بود. برای غیبت خود دلیلی ارائه نکرده بودم. به ساعتی که در بالای تلویزیون قرار داشت نگاه کردم کمی از هشت صبح گذشته بود، مطمئناً کرت پشت خط بود و فقط جزئیات بیشتری از ایمیلی که نیمه شب قبل برایش فرستاده بودم، دستگیرش شد. از اینکه تعهدات خود را نسبت به او پایان نرسانده بودم و مثل فراری ها، بی خبر دانشگاه و کلاس هایم را ترک کرده بودم، احساس گناه می کردم. شاید این قدم و این رهایی مقدمه ای برای تصمیم بعدی و احساس گناه بیشتری بود. این فکر ناراحت کننده بود و باعث شد با وجود اینکه عجله ای در رفتن نداشتم، تمایلی در شنیدن پیغام در خود احساس نکنم.

بار دیگر نگاهی به آپارتمان خالی انداختم. هیچ احساس دلتنگی برای از دست دادن و پشت سر نهادن آن و یا هیچ دلبستگی به این اتاق ها در خود نیافتم. احساس عجیبی داشتم... به نظرم در این دنیا، نه فقط ملانی بلکه تمامی این دایره گردون بدون اهمیت به اینکه من چقدر خواستارش بودم، مرا نمی خواست. به نظر نمی رسید توانسته باشم ریشه های وجودم را در آن قرص و محکم کنم. با تجسم ریشه ها لبخند تلخی بر لبانم نقش بست. این احساس یک خرافات چرند و بی معنی بود.

هرگز میزبانی که قادر به خرافه پرستی باشد، نداشتم. احساس جالبی بود. احساسی شبیه اینکه بدانی تحت نظر هستی بدون اینکه بتوانی نظاره گر خود را ببینی. این حس موجب شد ضربه محکمی در پس گردنم احساس کنم.

در را محکم پشت سرم بستم کلیدهای کهنه و بدون کاربرد را دست نزدم. هیچ کس پیش از بازگشت من یا واگذاری این آپارتمان مستأجر دیگری وارد اینجا نمی شد.

بدون اینکه نگاهی به جستجوگر بیندازم، سوار اتومبیل شدم. خیلی رانندگی نکرده بودم، ملانی هم همین طور. در نتیجه کمی عصبی بودم. ولی اطمینان داشتم خیلی زود عادت خواهیم کرد.



هنگامی که موتور اتومبیل را روشن کردم، جستجوگر که از شیشه باز سمت شاگرد راننده، به داخل خم شده بود گفت: «در تاکسن منتظرت خواهم بود.»

زیر لب گفتم: «هیچ شکی در این مورد ندارم.»

دگمه های کنترل شیشه ها را روی قاب در اتومبیل پیدا کردم و در حالی که سعی کردم لبخند خود را مخفی سازم، دگمه مخصوص بالا رفتن شیشه را فشار دادم و عقب پریدن او را تماشا کردم.

او برای اینکه بتوانم از پشت شیشه بسته و موتور روشن اتومبیل صدایش را بشنوم تقریباً فریاد زنان گفت: «شاید... شاید من هم مثل تو با ماشین بیام. شاید در جاده ببینمت.»

قصد او از گفتن این جمله فقط ناراحت کردن من بود. سعی کردم اجازه ندهم بفهمد موفق شده است. چشم های خود را به جاده ای که رو به رویم قرار داشت دوختم و با دقت از کنار جاده فاصله گرفتم.

پیدا کردن بزرگراه و سپس دنبال کردن علامت های خروج از سان دیاگو^۱ کار ساده ای بود. به زودی اثری از علامت هایی که باید دنبال کنم و خروجی هایی که باید از آنها استفاده می کردم، نبود. تا هشت ساعت دیگر به تاکسن می رسیدم. زمان تنهایی ام کافی نبود. شاید یک شب را در شهر کوچکی در طول مسیر می گذراندم. اگر می توانستم مطمئن شوم جستجوگر به جای اینکه از پشت سر تعقیب کند، زودتر به مقصد می رسید و بی صبرانه در انتظار من می ماند، یک توقف تأخیری خوبی محسوب می شد.

بارها و بارها در آینه اتومبیل نگاه کردم تا اثری از تعقیب بیابم. آهسته تر از بقیه می راندم. زیرا تمایلی به رسیدن به مقصد در خود احساس نمی کردم. اتومبیل های دیگر بدون توقف به سرعت از کنارم رد می شدند. در میان راننده هایی که من از جلو می زدند. چهره آشنا نمی دیدم. نباید اجازه می دادم کنایه های جستجوگر آزارم دهد؛ می دانستم آهسته رفتن به سوی مقصد با خلق و خوی او سازگار نبود. با این حال چشم هایم هم چنان در جستجوی او بود.

1. San Diago



من قبلاً غرب اقیانوس و شمال و جنوب ساحل زیبای کالیفرنیا را دیده بودم، ولی هرگز در جهت مشرق سفر نکرده بودم. شهرها را به سرعت پشت سر گذاشتم و خیلی زود صخره ها و تپه های خشک که پیام آور کویری برهوت و بی آب و علف بودند، مرا در محاصره خویش گرفتند.

با دور شدن از تمدن احساس آرامش کردم. ناراحت شدم. چرا تنهایی را ترجیح می دادم و همیشه از آن استقبال می کردم؟ روح ها اجتماعی بودند. ما در هماهنگی و تفاهم با هم زندگی و کار می کردیم. همه مثل هم بودیم: صلح طلب، صمیمی و صادق. چرا دور شدن از هموعانم باعث آرامش و خوشحالی ام می شد؟ آیا ملانی وادارم می کرد چنین احساسی داشته باشم؟

به دنبالش گشتم ولی او در فاصله دوری در حال فکر کردن در پس ذهن یافتم.

این حالت قابل تحمل تر از مواقعی بود که به حرف زدن می پرداخت. کیلومترها به سرعت می گذشتند. صخره های سنگی و تیره و بیابان های خاک آلود پوشیده از خار و خاشاک با تصاویر یکنواخت، خود گویی در اطراف اتومبیل به پرواز درآمده بودند. متوجه شدم سریع تر از آنچه برنامه ریزی کرده بودم، می راندم. در میان کویر چیزی وجود نداشت تا ذهنم را مشغول کند. در نتیجه به آهستگی حرکت کردن دشوار و کسل کننده می نمود. با بی اعتنایی از خود پرسیدم چرا کویر در خاطرات ملانی این قدر جذاب، رنگین و شورانگیز بود؟ ذهنم را با او هم سو کردم و سعی کردم ببینم در این زمین های بایر چه رازی نهفته است؟ ولی او مشغول نگاه کردن به سرزمین خشک و مرده اطراف نبود. او در رویای بیابان دیگری بود. دره ای پر شیب و باریک به رنگ سرخ، دره ای که دو طرف آن صخره های بلندی قرار داشتند. منظره ای جادویی و سحرآمیز. او سعی نمی کرد جلوی من را بگیرد. درواقع به نظر می رسید تقریباً حضور مرا حس نمی کرد. بار دیگر علت بی اعتنایی اش را پرسیدم. احساس نمی کردم حالت تهاجم داشته باشد. گویی خود را برای آخر راه آماده می کرد.

او در خاطرات خود در مکان شادتری زندگی می کرد، گویی قصد داشت با آنجا وداع کند. محلی که قبلاً هرگز به من اجازه دیدن آن را نداده بود.



یک آلونک، خانه کوچکی که بر روی ماسه سنگ های قرمز رنگی ساخته شده بود و به شکل خطرناکی بر مسیر حرکت امواج خروشان رودخانه نزدیک بود. خانه ای دور افتاده بدون وسایل راحتی. او به یاد آورد که آنها مجبور بودند از یک تلمبه استفاده کنند و آب را از چاه بکشند.

جرد می گوید: «لوله ها گرفته.» هنگامی که ابروهایش را درهم می کشد چروک میان دو چشمش عمیق تر می شود. به نظر می رسد از خنده من نگران شده. آیا می ترسید من از این موضوع ناراحت شده باشم؟ «هیچ ردی نگذاشته ام. هیچ نشانه ای وجود نداره که حاکی از بودن ما در اینجا باشه.»

به سرعت می گویم: «من اینجارو دوست دارم. درست مثل یه فیلم قدیمیه. عیب و نقصی نداره.»

لبخندی که هرگز حتی در خواب از چهره اش محو نمی شود لب هایش را کاملاً از هم باز می کند. «اونها در فیلم ها بدترین قسمت هارو بهت نمی گن، یالا، می خوام بهت نشون بدم توالت عمومی کجاست.»

طنین خنده جیمی را که چند قدم جلوتر از ما مشغول جست و خیز و دویدن در دره باریک و درازی است، می شنوم. موهای سیاه رنگش با حرکات بدنش تکان می خوردند. این پسرک لاغر اندام که پوست آفتاب سوخته ای دارد اکنون تمام مدت بالا و پایین می پرد. من نفهمیده بودم این شانه های ضعیف چه باری را تحمل کرده اند. او در کنار جرد کاملاً شاد و سرحال است. حالت های عصبی و آشفته چهره اش از میان رفته و خنده جای آن را گرفته است. هر دوی ما سازگارتر از آنچه فکر می کردم، بودیم.

«چه کسی اینجارو ساخته؟»

«پدرم و برادرهای بزرگ تر. من هم کمک کردم یا کمی برایشان مزاحمت ایجاد کردم. پدرم دوست داشت از همه چیز دوری کنه و اهمیتی هم به قرارداد و این جور چیزا نمی داد. اون هرگز به خودش زحمت نداد تحقیق کنه و ببینه این زمین متعلق به چه کسی است یا جواز ساخت داره و یا چیزایی در این ردیف.» جرد سرش را به عقب می برد و می خندد، انوار خورشید بر روی تارهای طلایی رنگ موهایش می رقصند. «از لحاظ قانونی این خانه وجود خارجی نداره. جای مناسبیه، نه؟» بدون اینکه به نظر برسد به



این موضوع فکر می کند به من نزدیک می شود و دستم را می گیرد.

روی پوست دستم احساس سوختگی می کنم. یک احساس دل چسب. احساسی که در عین حال هیاهوی غریبی در سینه ام ایجاد می کند. او همیشه همین گونه مرا لمس می کند. گویی قصد دارد خود را از حضور من در کنارش مطمئن کند. آیا می داند این فشار ساده دست با من چه می کند؟ آیا در چنین لحظاتی نبض او هم سریع تر می زند؟ یا اینکه فقط از اینکه دیگر تنها نیست، خوشحال است؟

او هنگامی که در زیر درختان صنوبر قدم می زنیم، دست هایمان را تاب می دهد. رنگ تند برگ های سبز در مقابل آجر های قرمز رنگ خودنمایی می کنند. او در این مکان ناآشنا شاد است. خوشحال تر از هر جای دیگر. من نیز احساس خوشحالی می کنم. احساسی که هنوز ناآشناست.

او نگاهی به من می اندازد و لبخندی بر لب می آورد، خطوط کنار چشم هایش چروک می خورند. از خودم می پرسم آیا او به همان اندازه ای که من فکر می کنم جذاب است و یا موضوع این است که جز من و جیمی او تنها انسان باقیمانده در تمام دنیاست. نه، فکر نمی کنم موضوع این باشد. او واقعا جذاب است.

او می پرسد: «میل^۱. به چی فکر می کنی؟» آنگاه خنده ای سر می دهد. «به نظر می آد روی موضوع مهمی تمرکز کرده ای.»

شانه هایم را بالا می اندازم و از شدت هیجان بر خود می لرزم: «اینجا خیلی زیباست.»

او نگاهی به دوروبر می اندازد: «آره. ولی آیا خونه در هر حال همیشه زیبا نیست؟»

به آرامی تکرار میکنم: «خونه.»

«اگه بخوای اینجا خونه تو هم هست.»



« من هم میخوام . » به نظر می رسد هر قدمی در طول سه سال گذشته برداشته ام ، به سوی اینجا بوده . هیچ وقت دلم نمی خواهد اینجا را ترک کنم . اگرچه می دانم که مجبوریم این کار را بکنیم . این درخت ها غذا نمی دهند . حداقل در کویر نه .

او دست مرا می فشارد . قلبم به شدت در سینه ام می تپد . لذتی دردآلود احساس می کنم .

هنگامی که ملانی دوباره در ذهنم حضور یافت ، احساس محو نامشخصی در وجودم غلیان کرد . افکارش در آن روز داغ تا ساعت ها پس از غروب آفتاب در پشت صخره ها ، با من همراه بودند . همچنان می راندم و جاده بی انتهایی که پیش رویم قرار داشت و بوته های خشک اسکلت مانندی که تک و توک در کنار جاده روییده و مانند ذهن کرخ و بی حس من یکنواخت بودند ، مرا هیپنوتیزم کرده بودند .

دزدکی به داخل اتاق خواب کوچک و باریک نگاه می کنم . جیمی در واقعیت خیلی بزرگ تر از اندازه ای است که من او را در ذهن خود می بینم . او تقریباً ده سال دارد . و به زودی اصلاً یک کودک به حساب نخواهد آمد . اگرچه در نظر من همیشه یک کودک باقی خواهد ماند .

جیمی به آرامی نفس می کشد . هیچ وحشتی در رویاهایش نیست . حداقل در این لحظه بی صدا و راحت به خواب فرو رفته .

زیر لب می گویم: « متشکرم . » البته نیازی به آهسته صحبت کردن نیست . می دانم حتی اگر فریاد بزنم جیمی از خواب بیدار نخواهد شد . « احساس بدی دارم . این کاناپه برای تو خیلی کوچیکه . شاید بهتر باشه روی تخت پهلوی جیمی بخوابی . »

جرد به آرامی می خندد . « مل تو فقط چند سانتی متر از من کوتاه تری . یک بار هم که شده راحت بگیر بخواب . دفعه دیگه که میرم بیرون یک تخت سفری تاشو برای خودم می دزدم . »

بنا به دلایلی از این حرف خوشم نمی آید . آیا او به زودی اینجا را ترک خواهد کرد ؟ آیا وقتی می رود ما را هم با خود خواهد برد ؟ آیا به این اتاق به صورت یک جای دائمی فکر می کند ؟



او دست هایش را دور شانه هایم حلقه می کند و مرا خوب و راحت در کنار خود جا می دهد . با اینکه گرمای ناشی از تماس با او بار دیگر قلبم را به درد می آورد ، سعی می کنم به او نزدیک تر شوم .

او می پرسد: « چرا اخم کردی ؟ »

« تو کی ... ما کی مجبور خواهیم شد اینجا رو ترک کنیم ؟ »

شانه هایش را بالا می اندازد . « در راه اومدن به اینجا آن قدر از این طرف و آن طرف مواد غذایی کِش رفتیم که فکر می کنم برای چند ماهی کافی باشه . اگه تو دلت بخواد مدت بیشتری در یک جا بمونی من می تونم دستبردهای کوچکی هم بزنم . مطمئن هستم از دویدن خسته شدی . »

« بله ، خسته ام . » نفس عمیقی می کشم تا شجاعت ابراز این جمله را پیدا کنم: « ولی اگر تو بری من هم می رم . »

« اعتراف می کنم که ترجیح می دم تو هم همیشه با من باشی . تصور جدایی از تو ... » به آرامی می خندد: « اگه بگم ترجیح می دم بمیرم فکر می کنی دیوونه ام ؟ خیلی پر سوزو گدازه ؟ »

« نه . منظورت رو می فهمم . »

پس او هم باید احساسی شبیه به احساس من داشته باشد . آیا اگر به من فقط به چشم یک انسان دیگر و نه یک زن نگاه می کرد هم این حرف ها را می زد ؟

فکر می کنم اولین باری است بعد از شبی که یکدیگر را ملاقات کردیم کاملا تنها هستیم ... اولین باری است که دری وجود دارد تا آن را ببندیم و میان خودمان و جیمی که در خواب فرو رفته فاصله ای ایجاد کنیم . شب های زیادی را در کنار هم بیدار ماندیم ، نجوا کنان با هم حرف زدیم و همه ی قصه هایمان ، قصه های شاد و قصه های وحشتناک خود را در حالی که سر جیمی روی پایم بود ، برای یکدیگر تعریف کردیم . آن در ساده ی بسته باعث شده تنفسم سریع تر شود .



« فکر نمی کنم نیاز باشه یک تخت سفری پیدا کنی ، هنوز نه . »

سنگینی نگاهش را احساس می کنم . نگاهی پرسش آلود . ولی نمی توانم به چشم هایش نگاه کنم . دستپاچه شده ام . خیلی دیر شده . کلمات از دهانم خارج شدند .

« نگران نباش . تا غذاهامون تموم می شن اینجا می مونیم . من روی چیزایی بدتر از این کاناپه زیاد خوابیده ام . »

هنوز نگاهم را به زمین دوخته ام . « منظورم این نیست . »

« مل برو بخواب . من خیلی روی آن جم نمی خورم . »

زیر لب می گویم : « منظورم این هم نیست . منظورم اینه که کاناپه به اندازه کافی برای جیمی بزرگ هست و حالاحالاها برایش کوچک نمی شه . من می تونم با تو روی تخت بخوابم . »

سکوت برقرار می شود دلم می خواهد سرم را بلند کنم و حالت چهره اش را ببینم . ولی خیلی خجالت می کشم . اگر از این حرف من ناراحت شده باشه ، چی ؟ من چه جوری تحمل کنم ؟ منو مجبور نکنه ترکش کنم ؟

با انگشتان گرم و پینه بسته اش چانه ام را بالا می کشد . قلبم به شدت می تپد . در چشم هایش نگاه می کنم .

برای اولین بار اثر لبخند بر روی چهره اش دیده نمی شود : « مل ، من ... » سعی می کنم نگاهم را از او برگیرم ؛ ولی او محکم چانه ام را می گیرد تا موفق نشوم نگاهم را از او بدزدم . آیا حرارت میان بدن هایمان را احساس نمی کند ؟ آیا این شور و اشتیاق همه از وجود من است ؟ چگونه همه این حرارت می تواند به من تعلق داشته باشد ؟ انگار خورشید مستقیما بین من و او به دام افتاده و مانند گلبرگی در میان صفحات یک کتاب ضخیم ، فشرده شده .



پس از چند لحظه سرش را برمی گرداند . این بار او نگاهش را از من می دزدد . و در حالی که هنوز چانه ام را با دستش نگه داشته با صدای آرامی می گوید : « ملانی تو چنین دینی به من نداری . اصلا هیچ دینی نسبت به من نداری . »

به سختی آب دهانم را قورت می دهم : « نمی گم که ... منظورم این نبود که احساس می کنم مجبورم . تو هم نباید چنین فکری بکنی . اصلا هر چی گفتم فراموش کن . »

« نه . به هیچ وجه مل ! »

او آهی می کشد و من دلم می خواهد ناپدید شوم . ذهنم به شدت آشفته می شود . چه چیزی می تواند چنین اشتباه بزرگی را پاک کند . حاضرم آینده ی خود را بدهم تا بتوانم این دو دقیقه ای را که گذشت از ذهن خود پاک کنم .

جرد نفس عمیقی می کشد . چشم هایش را به زمین دوخته و آرواره هایش را محکم به هم فشار می دهد . « مل ، حتما نباید این طور باشه . فقط به خاطر اینکه من و تو آخرین مرد و زن روی کره ی زمینیم ... » به سختی دنبال کلمات مناسب می گردد . حالتی که قبلا در او ندیده بودم . « این معنی اش این نیست که تو مجبور باشی کاری رو که دوست نداری انجام بدی . من از اونجور مردهایی که انتظار ... دارند ، نیستم . تو مجبور نیستی که ... »

به شدت آشفته به نظر می رسد و هنوز با نگاهی اخم آلود به زمین خیره شده . با این که می دانم بهتر است سکوت اختیار کنم ، شروع به حرف زدن می کنم و زیرلب می گویم : « منظور من این نیست . من از اجبار حرف نمی زنم و فکر هم نمی کنم تو از اون مردها باشی . نه ، البته که فکر نمی کنم . فقط اینکه ... »

فقط اینکه دوستش دارم . پیش از اینکه بتوانم بیشتر خود را تحقیر کنم ، دندان هایم را به هم فشار می دهم . باید همین الان زبانم را قبل از آنکه همه چیز را خراب تر از آنچه هست بکند ، بکنم و بندازم دور .



او می پرسد : « فقط اینکه ؟ »

سعی می کنم سرم را تکان دهم . ولی او هنوز محکم چانه ام را میان انگشتانش نگاه داشته .

« مل ؟ »

ناگهان چانه ام را از میان انگشتانش می کشم و با شدت سرم را تکان می دهم .

او به من نزدیک تر می شود . چهره اش ناگهان تغییر می کند ... کشمکش جدیدی در چهره اش پدیدار می شود . ولی من قادر به تشخیص آن نیستیم . کشمکشی که امتناع او را که باعث شده در چشم هایم احساس سوزش شدیدی کنم ، رد می کند .

او زیر لب می گوید : « می شه خواهش کنم با من حرف بزنی ؟ » گرمی نفس هایش را روی گونه هایم حس می کنم و این درست چند ثانیه قبل از این است که اصلا بتوانم فکر کنم .

نگاهش وادارم می کند خجالت خود را فراموش کنم و از یاد ببرم که تصمیم گرفته بودم هرگز بار دیگر لب به سخن باز نکنم .

زیر لب زمزمه می کنم : « اگه قرار بود من روی کره ی زمین فقط یه نفر انتخاب کنم ، اون یه نفر تو بودی . » خورشیدی که میان ما قرار گرفته با حرارت بیشتری می سوزد . « من دلم می خواد همیشه با تو باشم . و نه فقط ... نه فقط باهات صحبت کنم . وقتی تو به من دست ... » که شهادت به خرج می دهم و اجازه می دهم انگشتانم پوست گرم بازویش را نوازش کنند . انگار از نوک انگشتانم آتش بیرون می زند . بازویش را دور شانه ام محکم تر می کند . آیا این حرارت را حس می کند ؟

می خواهم صریح تر حرف بزنم . ولی نمی توانم کلمات مناسبی پیدا کنم . تا همین جا هم با اعتراف به خواسته درونی ام به اندازه کافی خرابکاری کرده ام . « اگه تو احساس متفاوتی داری داری ، من کاملا می فهمم . شاید برای تو فرق کنه . مسئله ای نیست . » چه دروغ هایی .



او در گوشم آهی می کشد و صورتم را می چرخاند تا به چشم هایش نگاه کنم . « اوه . مل ، پیدا کردن تو
یه معجزه بود . از یه معجزه هم بیشتر . همین حالا اگه قرار بود بین برگشتن اوضاع دنیا به وضع سابق و
داشتن تو یکی رو انتخاب کنم ، نمی توانستم برای حفظ حیات پنج میلیارد انسان ، از تو دست بکشم . »

« چه کار اشتباهی . »

« خیلی اشتباهه ولی یه واقعیه . »

زیر لب می گویم : « جرد . »

« ولی ... »

« ولی ؟ » چگونه در چنین شرایطی یک ولی وجود دارد ؟

« ملانی ولی تو فقط هفده سالته و من بیست و شش سال دارم . »

« خوب که چی ؟ »

او جوابی نمی دهد . به پشتی کاناپه تکیه می دهم تا بتوانم صورتم را خوب ببینم : « تو داری سر به سر
من می گذاری . حالا که به آخر دنیا رسیده ایم نگران آداب و رسوم و سنت ها هستی . »

او قبل از آنکه چیزی بگوید ، آب دهانش را با سر و صدا فرو می دهد . « تمام آداب و رسوم علتی دارن .
مل ، تو خیلی جوونی و من احساس می کنم آدم بدی هستم و قصد سوءاستفاده دارم . »

« هیچ کس دیگه جوون نیست . هر کس تونسته تا حالا دووم بیاره پیر به حساب می آد . »

لبخند خفیفی گوشه لبش ظاهر می شود . « شاید حق با تو باشه ولی این چیزی نیست که در موردش
عجله کنیم . »

می پرسم : « برای چی منتظر بمونیم ؟ »



او لحظه ای تردید می کند و به فکر فرو می رود .

« خوب ، برای یه چیز . چیزایی که باید به اونها توجه کرد . »

از از خود می پرسم آیا می خواهد طفره برود و حواس مرا از این موضوع پرت کند ؟ یکی از ابروهایم را بالا می برم . باورم نمی شود که صحبت هایمان تا این حد تغییر جهت داده باشد . اگر او واقعا تمایلی نسبت به من دارد ، این حرف ها بی معنی به نظر می رسند .

او بار دیگر لحظه ای تردید می کند و برایم توضیح می دهد : « بین ، » پوست آفتاب سوخته اش گل انداخته بود . « وقتی من داشتم اینجا رو پر از مواد غذایی می کردم ، به فکر ... مهمون نبودم . منظورم اینه که ... » بقیه کلمات به سرعت از زبانش جاری می شوند : « منظورم جلوگیری از بارداری ... »

لبخند از چهره اش رخت بر بسته است . برای چند لحظه برق عصبانیتی که پیش از این هرگز در چهره اش ندیده بودم ، آشکار شد . « این دنیایی نیست که من بخوام در اون بچه ای به وجود بیارم . »

تازه منظورش را فهمیدم . از فکر یک نوزاد کوچک و معصوم که چشم هایش را در چنین دنیایی بگشاید ، یکه خوردم . نگاه کردن به چشم های جیمی و تصور اینکه این زندگی چه عواقبی برایش دارد ، حتی در بهترین شرایط ممکن به اندازه کافی دردناک بود .

جرد ناگهان تبدیل به خودش می شود . پوست دور چشم هایش چروک می افتد . « به علاوه برای فکر کردن به این موضوع ... خیلی وقت داریم . » گمان می کنم باز هم می خواهد طفره برود . « می دونی چه مدت کمی از آشنایی ما می گذره ؟ فقط چهار هفته . »

جا می خورم : « اشتباه نمی کنی ؟ »

« بیست و نه روز . من حسابش رو دارم . »

به فکر فرو می روم . امکان ندارد از زمانی که جرد زندگی ما را دگرگون کرده فقط بیست و نه روز گذشته



باشد . به نظرم می رسد من و جیمی در تمام لحظات تنهایی خود همراه جرد بوده ایم . دو یا شاید هم سه سال .

جرد بار دیگر می گوید : « ما حالا حالاها وقت داریم . »

ترسی ناگهانی مانند یک دلشوره هشدار دهنده حرف زدن را برایم غیرممکن می کند . او با چشم هایی نگران به صورتم زل می زند .

« از کجا می دونی ؟ » یأس و سرخوردگی که پیدا کردن او سرپوشی بر آن گذاشته بود ، مانند ضربه شلاقی وجودم را به درد می آورد . « تو نمی تونی بدونی ما چقدر فرصت داریم ؟ نمی دونی باید این فرصت رو در قالب ماه بشمارای یا روز و یا حتی ساعت . »

او به خنده می افتد . خنده ای گرم . « مل ، نگران نباش . معجزه ها این طوری عمل نمی کنن . من هرگز تو رو از دست نخواهم داد . هرگز اجازه نمی دم از من دور بشی . »

او برخلاف میل مرا به زمان حال بازگرداند ... به نوار باریک بزرگراهی که در دل بیابان برهوت آریزونا در زیر تابش بی امان خورشید سر ظهر خشک شده بود ... به رو به رو که تا چشم کار می کرد کویری خشک و خالی بود ، چشم دوختم . احساس کردم درونم نیز به همین اندازه خالی و خشک است .

ملانی در پس ذهنم آه خفیفی کشید . تو هرگز نمی دونی چقدر فرصت داری . اشک هایی که از چشم هایم جاری شده بود ، به هر دو ما تعلق داشت .



فصل ۹

کشف

تازه خورشید غروب کرده بود که به تقاطع شماره ۱۰ رسیدم. جز خطوط زرد و سفید کناره بزرگراه و علامت بزرگ و سبز رنگی که مسیر شرق را به من نشان می داد، چیزی ندیدم. عجله داشتم. نمی دانم چرا؟ شاید می خواستم از رنج، غم و درد عشقی گم شده و بی ثمر بگریزم.

آیا دلم می خواست از این جسم نیز جدا شوم؟ نمی توانستم به هیچ پاسخ دیگری بیندیشم. از قرار معلوم تصمیم نهایی گرفته شده بود، با این حال سوالاتم را از درمانگر خواهم پرسید.

اگر راهی پیدا می کردم، ملانی را از دست جستجوگر نجات می دادم. کار دشواری بود. کاری غیرممکن

ولی باید سعی می کردم.

به او قول دادم. ولی او گوشش به من نبود. هنوز غرق در رؤیا و خیال خود بود. با خود گفتم بهتر است از این فکر صرف نظر کنم. ولی برای چشم پوشی از کمک به او دیر شده بود. سعی کردم خود را از دره



ی تنگ و باریک سرخ رنگی که صخره های بلندی محاصره اش کرده بودند ، بیرون بیاورم . با اینکه به سختی سعی کردم به اتومبیل هایی که با سر و صدا از کنارم رد می شدند ، به هواپیماهایی که به آرامی به سوی فرودگاه در پرواز بودند ، توجه کنم . ولی من نیز همراه ملانی آن جا بودم و نمی توانستم خود را از رؤیاهای او خارج کنم . خاطره ی چهره ی جرد از هزاران زاویه ی مختلف و جیمی که یک مرتبه قد کشیده بود ولی مثل همیشه پوست و استخوانی بیش نبود ، در ذهنم حک شده بود .

بازوهایم در اشتیاق در آغوش گرفتن هر دو به درد آمدند ... نه . احساسی شدیدتر از درد . مانند تیغی تند و برنده و غیر قابل تحمل باید خود را خلاص می کردم .

بی توجه به اطراف در بزرگراه باریک رانندگی می کردم . مناظر کویر یکنواخت تر ، مرگ بارتر ، مستقیم تر و بی شور و حال تر از قبل به نظر می رسید . می توانستم خیلی زودتر از وقت شام به تاکسن برسم . شام . امروز هنوز هیچ چیز نخورده بودم . معده ام بلافاصله شروع به قاروقور کرد .

جستجوگر در آنجا منتظرم بود . احساس گرسنگی در یک لحظه تبدیل به حالت تهوع شد . بی اختیار پایم را از روی پدال گاز برداشتم تا از سرعت اتومبیل کاسته شود .

نگاهی به نقشه ای که روی صندلی جلو اتومبیل قرار داشت ، انداختم . به زودی به محلی به نام پیکاشو پیک^۱ می رسیدم . شاید بد نبود در آنجا توقف کنم چیزی بخورم و به این بهانه دیدن جستجوگر را برای دقایقی چند به عقب بیندازم . پیکاشو پیک . وقتی به این نام ناآشنا فکر می کردم ، ملانی واکنش فرو خورده و غریبی از خود نشان داد . چیزی سر در نیاوردم . آیا قبلا به آنجا رفته بود ؟ در ذهن خود به جستجوی خاطره ای ، صحنه ای و یا حتی بویی که راهنمایی ام کند ، پرداختم . پیکاشو پیک . ملانی بار دیگر واکنش و توجه شدید خود را سرکوب کرد . این کلمات برای او چه مفهومی داشتند ؟ او در حالی که از من دوری می کرد به مرور خاطراتی دور پرداخت . کنجکاو شدم . سرعت اتومبیل را زیاد کردم . شاید مشاهده ی محل کمکی می کرد .

1. Picasho Peak



قله ی کوهی دور افتاده ... نه خیلی بلندتر از اندازه معمول ولی در بالای چندین تپه ی سنگی و کم ارتفاع که به من نزدیک تر بودند ... در دل افق خودنمایی می کرد . شکل متفاوتی داشت . ملانی با این که تظاهر می کرد تماشای منظره ی آن کوه برایش بی تفاوت است ، به آن چشم دوخته بود .

چرا با این که کاملا واضح بود هیجان زده شده ، تظاهر به بی توجه ای می کرد ؟ سعی کردم بفهمم چرا . ولی قدرت بیش از حد او آزارم داد . قادر نبودم در اطراف دیوار مبهم و قدیمی هیچ راهی یا علامتی مشاهده کنم . با وجود اینکه فکر می کردم دیوار تقریبا از میان برداشته شده ، ضخیم تر از همیشه نگاهم را سد کرده بود .

سعی کردم به روی خود نیارم ... در واقع نمی خواستم این واقعیت را بپذیرم ... که او هر لحظه قوی تر و قوی تر می شد . به جای آن نگاهی به قله ی کوه انداختم و برجستگی های آن را در دل آسمان داغ و رنگ پریده دنبال کردم . گویی این منظره را قبلا دیده بودم . با این حال فکر می کردم هیچ یک از ما دو نفر قبلا اینجا نبوده ایم .

ملانی با این که سعی می کرد فکر مرا منحرف کند ، در خاطره ای پرشور غرق شد و مرا غافلگیر کرد .

به چشم هایم فشار می آورم تا انوار رنگ باخته ی خورشید را که در حال غروب در پشت درختان پر شاخ و برگ هستند ، ببینم . کت ضخیمی بر تن دارم . با این حال دارم می لرزم . به خود می گویم هوا آنقدر که فکر می کنم ، سرد نیست . هنوز بدنم به این هوا عادت نکرده است .

دست هایی که یک دفعه شانه هایم را فشار می دهند باعث وحشت ناگهانی ام نمی شوند . اگرچه از این مکان ناآشنا می ترسم و صدای پای او را هم نشنیدم . « راحت می شه غافلگیرت کرد . »

حتی حالا هم می توانم از لحن صدایش تشخیص دهم لبخندی بر لب دارد . بدون این که روی خود را برگردانم می گویم : « قبل از این که اولین قدم رو برداری ، دیدم که داری می آی . من پشت سرم هم دوتا چشم دارم . »



در گوشم زمزمه کرد : « تو مثل یه پری جنگلی هستی که اینجا لای درخت ها پنهان شده . اونقدر زیبا که انگار در خیال و رؤیای منی . »

« باید چندتا درخت دیگه هم دور اتاقمون بکاریم . »

او به آرامی می خندد . صدای خنده اش وادارم می کند چشم هایم را ببندم . لبخندی بر لبانم ظاهر شود .

می گوید : « نیازی نیست . تو همیشه این دیدرو داری . »

« آخرین مرد روی زمین و آخرین زن روی زمین . در شب جدایی شان . »

با ادا کردن این جمله لبخند بر لبانم خشک می شود . لبخند امروز دوام چندانی ندارد .

آهی می کشد . نفسش که گونه ام را نوازش می کند نسبت به هوای سرد جنگل ، گرم به نظر می رسد .

« ممکنه جیمی با دیدن وضع و حال تو غصه بخوره . »

« جیمی هنوز یه بچه اس . تو رو به خدا مراقبش باش . »

جرد پیشنهاد می کند : « باهات یه معامله می کنم . تو مواظب خودت باش . من هم سعی می کنم کاملا

مراقب جیمی باشم . در غیر این صورت معامله ای در کار نیست . »

این فقط یک شوخی است ولی من نمی توانم آن را سرسری بگیرم . پس از جدایی ، هیچ ضمانتی وجود

ندارد . پافشاری می کنم : « هر اتفاقی بیفته . »

« هیچ اتفاقی نمی افته . نگران نباش . » این کلمات تقریبا بی معنی هستند . تلاشی بی فایده . ولی مهم

نیست او چه می گوید . شنیدن صدایش لذت بخش است .

« باشه . »



سرم را برمی گردانم . نمی دانم بوی بدنش را با چه مقایسه کنم . بویی منحصر به فرد . مثل بوی درختان کاج یا باران صحرایی .

او به من قول می دهد : « من و تو هرگز یکدیگرو از دست نخواهیم داد . من همیشه دوباره پیدات می کنم . » او هرگز نمی تواند بیش از یکی دو لحظه کاملاً جدی باشد : « مهم نیست چقدر در پنهان شدن مهارت داشته باشی . من تو بازی قایم موشک رودست ندارم . »

« تا ده می شماری ؟ »

« زیر چشمی نگاه کردن ممنوع . »

سعی می کنم این حقیقت که بغض راه گلویم را بسته ، مخفی کنم . زیر لب می گویم : « باشه . »

« نترس . همه چیز رو به راه خواهد بود . تو قوی هستی ، به علاوه سریع و باهوشی . » او سعی می کند با تاکید بر روی این جملات خود را نیز قانع کند .

چرا دارم او را ترک می کنم ؟ شانس کمی وجود دارد که شارون هنوز زنده باشد . ولی وقتی تصویرش را در اخبار تلویزیون دیدم ، مطمئن شدم . این یکی از هزاران شبیخونی بود که هر روز اتفاق می افتاد . مثل همیشه هنگامی که خیلی احساس تنهایی در عین حال امنیت می کردیم . حین تمیز کردن انبار و یخچال فقط برای گوش دادن به گزارش هوا تلویزیون را روشن می کردیم . در برنامه اخبار این انگل ها که به شکل مرگباری کسالت آور و همیشه همه چیز رو به راه است ، سرگرمی چندانی وجود ندارد . در یک فیلم خبری رنگ موی صورتی مایل به شرابی یک زن توجه ام را جلب کرد . رنگ مویی که فقط متعلق به یک نفر بود ، شارون .

هنوز تصویرش کاملاً در ذهنم نقش بسته است . او داشت از گوشه ی چشم دزدکی به دوربین نگاه می کرد . نگاهی که می گفت : « من دارم سعی می کنم دیده نشوم ، مرا نبینید . » خیلی سعی می کرد با قدم های عادی حرکت کند . تلاش نومیدانه برای اینکه وانمود کند مثل بقیه است .



هیچ یک از افراد گروه ضربت و رباینده ی جسم انسان ها نیاز او را احساس نمی کردند .

چرا شارون وسط شهر بزرگی مثل شیکاگو پرسه می زد ؟ آیا آن جا انسان های دیگری هم وجود دارند ؟ تلاش برای یافتن او چنان عاقلانه به نظر نمی رسد ولی اگر انسان های دیگری هم در آن شهر باشند ، باید آنها را شناسایی کنیم .

مجبورم تنها بروم . شارون از دست هرکس دیگری جز من فرار می کند ... خوب ، از من نیز خواهد گریخت ، ولی شاید کمی صبر کند تا برایش توضیح دهم . مطمئن هستم می دانم کجا پنهان شده است . با صدای گرفته ای می پرسم : « تو چی ؟ تو در امان خواهی بود ؟ » ظاهرا مطمئن نیستم بتوانم این وداع هراس انگیز را تحمل کنم .

« ملانی ، نه بهشت نه جهنم هیچ کدوم نمی تونن منو از تو دور کنن . »

ملانی بدون این که فرصتی به من بدهد تا نفسی تازه کنم و یا اشک هایم را پاک کنم ، ماجرای دیگری را به تصور می کشد .

جیمی زیر بازویم کز کرده است . حسابی استخوان ترکانده . او مجبور است دست و پای لاغر و درازش را جمع کند . بازوهایش کم کم عضلانی و نیرومند شده اند . ولی در این لحظه یک بچه بیش نیست . بچه ای که از ترس به لرزه افتاده است . جرد در حال روشن کردن موتور اتومبیل است . اگر این جا بود جیمی ترس خود را نشان نمی داد . او دوست دارد مثل جرد شجاع باشد . زیر لب می گوید : « می ترسم . »

بوسه ای بر موهایش که مثل شب سیاهند می زنم . موهایش حتی زیر انبوه درختان صمغ دار نیز بوی آفتاب و خاک می دهند . گویی جیمی بخشی از وجود من است و جدایی ما دو نفر پوستی که ما را به هم پیوند زده ، از هم می درد .

« جرد از تو مراقبت می کنه . » مجبورم با شهامت جلوه کنم .



« می دونم . من برای تو نگرانم . می ترسم برنگردی . درست مثل پدر . »

بر خود لرزیدم . وقتی پدر بازنگشت ... با این که جسمش سرانجام سعی کرد جستجوگرها را به سراغ ما بفرستد وحشت و درد و رنج شدیدی را احساس کردم . اگر بار دیگر جیمی را در چنین شرایط وحشتناکی قرار دهم ، چه می شود ؟

« من برمی گردم . همیشه برمی گردم . »

او دوباره تکرار می کند : « من می ترسم . »

مجبورم تظاهر به شهامت کنم .

« قول می دم همه چیز خوب پیش بره . من برمی گردم ، قول می دم . جیمی می دونی که هیچ وقت زیر قولم نمی زنم . اون هم قولی که به تو بدم . »

از لرزش بدنش کاسته می شود . حرف هایم را باور می کند . او به من اعتماد می کند .

و ماجرای دیگر :

صدای آن ها را از طبقه ی پایین می شنوم . تا چند دقیقه ی دیگر یا حتی چند ثانیه ی دیگر پیدایم می کنند . با خطی ناخوانا روی یک تکه روزنامه ی کثیف چیزهایی می نویسم . جملاتی ناخوانا ، ولی اگر جرد آن ها را پیدا کند ، متوجه خواهد شد :

« به اندازه ی کافی سریع نبودم . تو رو دوست دارم . جیمی رو دوست دارم . برنگردین خونه . »

من نه تنها قلب آن دو را شکسته ام ، بلکه پناهگاهشان را نیز دزدیده ام . خانه ی متروک و کوچک خود را که اکنون باید برای همیشه متروک باقی بماند ، مجسم می کنم . اگر هم رهایش نکنند ، تبدیل به یک قبر بزرگ خواهد شد . جسم خود را می بینم که چگونه جستجوگرها را به طرف دره ی تنگ و باریک هدایت می کند و هنگامی که آن دو را غافلگیر می کنیم ، لبخندی بر لبانم نقش می بندد ...



با صدای بلندی فریاد برمی آورم : « بسه . » خود را از ضربات دردناک شلاقی که بر وجودم تازیانہ می زند ، پس می کشم . « دیگہ کافیہ ، بہ ہدف رسیدی . حالا دیگہ من ہم نمی تونم بدون اونہا زندگی کنم . این اعتراف خوشحالت می کنہ ؟ علتش ہم اینہ کہ حق انتخاب دیگہ ای ندارم ، نہ ؟ فقط یہ راہ دیگہ وجود دارہ . اون ہم اینکہ خودم رو از شر تو خلاص کنم . دلت می خواد جستجوگر تو رو صاحب بشہ ؟ اوف ! » از چنین تصویری جا خوردم . گویی قرار بود من میزبان جستجوگر باشم .

ملانی بہ آرامی اندیشید : « یہ راہ حل دیگہ ہم وجود دارہ . »

با لحن طعنہ آمیزی پرسیدم : « راستی ؟ بہ من نشون بدہ . »

« نگاہ کن و ببین . »

ہنوز بہ قلہ ی کوہ خیرہ شدہ بودم . یک بر جستگی و برآمدگی غیرمنتظرہ کہ خار دشت ہمواری در پای آن گستردہ شدہ ، چشم انداز روبرو را تحت الشعاع قرار دادہ بود . کشش شدید ملانی نگاہم را از این منظرہ برگرفت و متوجہ یک قلہ ی دو کلہ و ناہموار کرد .

یک خمیدگی ملایم و ناصاف ، بہ دنبال آن پیچی تند در جہت شمال ، سپس پیچی غیرمنتظرہ در جہتی دیگر کہ بار دیگر بہ جہت شمال کشیدہ و تبدیل بہ شیبی تند در مسیر جنوبی قلہ می شد .

این بریدگی ہا مانند تصاویری کہ من در خاطرات مرحلہ بہ مرحلہ ی او دیدہ بودم در جہت شمال و جنوب نبودند ، بلکہ بہ صورت بالا و پایین دیدہ می شدند . تصویر نیم رخ قلہ ی کوہ .

خطوطی کہ بہ جرد و جیمی منتهی می شدند . اولین خط ، نقطہ ی شروع .

می توانستم آنہا را پیدا کنم .

او فکرم را تصحیح کرد : « می تونستیم پیداشون کنیم . تو ہمہ ی مسیرہا رو نمی شناسی . ہرگز ہمہ چیزو در اختیار نگذاشتہ ام . درست مثل محل کلبہ . »



« نمی فهمم . این به کجا می رسه ؟ چگونه یه کوه می تونه راه رو به ما نشون بده ؟ »

نبضم به شدت می زد . جرد همین نزدیکی ها بود . جیمی در دسترسم قرار داشت .

او پاسخ را نشانم داد .

« اونها فقط چندتا خط هستن . و عمو جب^۱ هم یه دیوانه ی احمقه . درست مثل بقیه ی افراد خانواده ی پدرم . » سعی می کنم آلبوم رو از دست های جرد بیرون بکشم . ولی اون توجه ای به تقلای من نداره .

او که هنوز به خطوطی که با مداد تیره رنگی پشت جلد آلبوم عکس قدیمی بدشکل کشیده شده اند ، نگاه می کند ، می پرسد : « یک دیوانه ی احمق مثل مادر شارون ؟ » این آلبوم تنها چیزی است که در حین فرارهایم از دست نداده ام . حتی خطوطی که عمو جب خل وضع در آخرین دیدار روی جلد آن کشیده بود ، از لحاظ عاطفی ارزش زیادی برایم دارد .

« کاملاً درسته . » اگر شارون هنوز زنده باشد . به این علت است که مادرش عمه مگی^۲ خل و چل توانست دمار عمو جب خل وضع را بگیرد تا به او اجازه دهد لقب دیوانه ترین فرد خانواده ی نامتعادل استرایدر را به خود اختصاص دهد . پدرم مقدار خیلی کمی از این جنون خانوادگی در خود داشت ... او در حیاط پشتی خانه یک پناهگاه زیرزمینی یا چیزی شبیه به آن نداشت . بقیه ی خواهرها و برادرها ، عمه مگی ، عمو جب و عمو گای عاشق دسیسه چینی و تباری در توطئه سازی بودند . عمو گای پیش از اینکه خواهر و برادرانش در زمان تهاجم ناپدید شوند ، در یک تصادف ساده ی اتومبیل کشته شد . و این حادثه به حدی پیش پا افتاده و معمولی بود که حتی مگی و جب به زحمت توانستند از آن توطئه ای بسازند .

-
1. Uncle Jeb
 2. Aunt Maggie



پدرم همیشه از روی محبت آنها را دیوانه ها می نامید و گاهی اعلام می کرد : « فکر کنم وقتشه یه سری به دیوونه ها بزنینم . » آنگاه مادر به غرولند کردن می پرداخت . به همین دلیل هم پدر به ندرت اعلام می کرد تمایل به دیدن آنها دارد .

در یکی از معدود سفرهایی که به شیکاگو رفته بودیم ، شارون مرا دزدکی به مخفیگاه مادرش برد . ما گیر افتادیم ... مادرش همه جا دام گذاشته بود . شارون حسابی مورد انتقاد و سرزنش شدید قرار گرفت و با وجود اینکه من قسم خوردم راز او را حفظ کنم ، احساس می کردم عمه مگی احتمالا پناهگاه جدیدی برای خود دست و پا خواهد کرد .

ولی محل اولین مخفیگاهش را کاملا به یاد دارم و می توانم مجسم کنم که شارون اکنون در آن پناهگاه در دل شهر دشمن پنهان شده است . باید او را پیدا کنیم و به خانه بیاوریم .

جرد یادآوری خاطرات گذشته ام را قطع می کند . « دقیقا همین آدم های خل و چل تونستن دووم بیارن . آدم هایی که به بقیه ی انسان ها قبل از اینکه تبدیل به موجودات خطرناکی بشن ، مشکوک شدن . کسانی که از قبل محلی برای مخفی شدن تدارک دیده بودن . » جرد در حالیکه هنوز به خطوط پشت جلد آلبوم خیره شده ، لبخندی بر لب می آورد و با صدای خفه ای می گوید : « آدم هایی مثل پدر من . اگر اون و برادرهام به جای جنگیدن مخفی شده بودن ... خوب ، هنوزم اینجا بودن . »

در مقابل احساس رنجی که در صدایش موج می زند ، با لحن ملایم تری می گویم : « خیلی خوب . با این نظریه موافقم . ولی این خط ها هیچ مفهومی ندارن . »

« دوباره بهم بگو وقتی اون این خط ها را می کشید چه گفت . »

آهی می کشم . « اونها داشتن جر و بحث می کردن . پدرم و عمو جب . عمو جب داشت سعی می کرد اونو متقاعد کنه که یک جای کار می لنگه و بهش می گفت به هیچ کس اعتماد نکنه . پدر هم به حرف های اون می خندید . جب آلبوم عکس رو از روی میز آخری قاپید و با یک مداد این خط ها رو پشت جلد



اون ... تقریبا حک کرد . پدرم عصبانی شد و به اون گفت که مادرم حسابی کفرش در خواهد اومد . جب گفت : « مادر لیندا خواسته بود بیاد همه ی شماها رو ببینه . مگه نه ؟ خیلی عجیب و غیرمنتظره بود که لیندا فقط خودش اومد . بذار راستش رو بهت بگم . فکر نمی کنم وقتی لیندا برگرده به چیزی اهمیت بده . ممکنه تظاهر کنه ولی تو خودت فرقتش رو می فهمی . »

حرف هایش در آن زمان چندان منطقی به نظر نمی رسید . ولی آنچه گفت به شدت پدرم را ناراحت کرد . در نتیجه به او دستور داد هرچه زودتر خانه را ترک کند . جب ابتدا حاضر نشد برود . او هنوز به ما هشدار می داد منتظر نمانیم تا کار از کار بگذرد . او شانه ام را گرفت و مرا به طرف خود کشید و زیر لب گفت : « عزیزم اجازه نده دست اونها به تو برسه . این خط ها رو دنبال کن . از اولش شروع کن و ادامه بده . عمو جب یک جای امن برای تو نگه می داره . » در همین لحظه پدرم او را از در بیرون کرد .

جرد که هنوز به خط ها خیره شده در حالیکه حواسش جای دیگری است سرش را تکان می دهد : « از اولش ... از اولش شروع کن ... این باید یه معنی داشته باشه . »

« چه معنی ای ؟ جرد اینها یک سری خطوط مارپیچ و کوتاهن و شباهتی به یک نقشه ندارن . حتی به هم وصل هم نیستن . »

« با این حال ، در مورد اولی یه احساسی دارم . انگار برام آشناست . می تونم قسم بخورم که قبلا یه جایی اونو دیده ام . »

آهی می کشم . « شاید اون به عمه مگی گفته باشه . شاید عمه مگی مسیرهای بهتری پیدا می کرد . »

او که همچنان به خطوط مارپیچ و کوتاه عمو جب زل زده زیر لب می گوید : « شاید . »

ملانی مرا به زمانی دور برد . به یک خاطره ی خیلی خیلی قدیمی که از مدت ها قبل آن را فراموش کرده بود . غافلگیر شده بودم . او این اواخر خاطرات قدیمی و تازه اش را در کنار یکدیگر قرار می داد . به همین دلیل خاطره ی این خطوط با وجود اینکه جزو گرانبهاترین اسرارش محسوب می شد ، از کنترل دقیقش



خارج شده بود ، به علت فوریت و اضطرار کشفی که کرده بود .

در این خاطره ی قدیمی و نامشخص ، ملانی که این آلبوم را - که در آن زمان تا این حد کهنه و فرسوده نشده بود - در دست هایش نگه داشته و باز کرده بود ، روی پاهای پدرش نشسته بود . دست هایش کوچک و انگشتانش کوتاه و تپلی بودند . خیلی عجیب بود . در این قالب به خوبی کودکی خود را به یاد می آورد .

آن دو در صفحه ی اول بودند .

پدر به تصویر یک خانه ی قدیمی خاکستری رنگ در بالای صفحه اشاره می کند و می پرسد : « یادت می آید اینجا کجاست ؟ » ضخامت این عکس کم تر از عکس های دیگر است ، گویی بر اثر گذشت زمان ساییده شده ، زیرا به وسیله ی یکی از اجداد من گرفته شده .

آنچه را آموخته ام تکرار می کنم : « اینجا محلی است که خانواده ی ما یعنی استرایدر^۱ ها در آن زندگی می کردن . »

« درسته ، این مزرعه ی قدیمی استرایدرهاست . تو یک دفعه به اونجا رفته ای ، ولی شرط می بندم که یادت نمی آد . » او خنده ای سر میدهد : « فکر می کنم اون موقع هجده ماهت بود . این سرزمین از خیلی وقت پیش متعلق به خانواده ی استرایدر بوده . »

و آنگاه خاطره ی خود ، عکسی که او بیش از هزار بار بدون اینکه آن جا را دیده باشد به آن نگاه کرده بود . خانه ای سفید و سیاه که رنگ و رویش رفته ، به رنگ خاکستری درآمده بود . خانه ای کوچک ، چوبی و روستایی و دوردست در دل کویر ؛ در جلوی خانه نرده های چوبی و درازی به چشم می خوردند و در پشت خانه منظره ی آشنا .

در حاشیه ی سفید رنگ بالای خانه کلمات ناخوانایی با مداد نوشته شده بود :

1. Stryders



مزرعه ی استرایدر . سال ۱۹۰۴ . در سایه ی صبحگاهی ... به آرامی گفتم : « پیکاشو پیک . »

او هم حتی اگر آنها هرگز شارون را پیدا نمی کردند ، متوجه این مطلب می شود . می دانم که جرد قضایا را به هم ارتباط خواهد داد . او از من باهوش تر است و عکس هم در اختیارش است ؛ احتمالا او قبل از من جواب را دیده است . او می توانست خیلی نزدیک شده باشد ...

این فکر وجود او را آکنده از حسرت و هیجان کرده طوری که دیوار خالی یکباره در ذهنم فرو ریخت .

اکنون می توانستم تمامی سفر آنها را ببینم ؛ او ، جرد و جیمی را که شبانه در اتومبیل مسروقه و پنهان از چشم دیگران به سفرهای کوتاه خود ادامه می دادند ، سفرهایی که چندین هفته طول کشید . پارک جنگلی خارج از شهر و منطقه ی حفاظت شده ای متفاوت با بیابان خشک و خالی که به آن خو گرفته بودند را دیدم . او در آنجا از آن دو جدا شد . جنگل سردی که جرد و جیمی در آن مخفی شده و به انتظار او نشسته بودند ، از جهاتی امن تر به نظر می رسد ... زیرا شاخه های ضخیم درختان نسبت به درختچه های باریک و خشک کویر محل مناسبی برای پنهان شدن به شمار می آمد ... ولی از طرفی بوها و صداهای ناآشنا آنجا را تبدیل به مکان خطرناک تری کرده بود .

آنگاه جدایی ، خاطره ی دردناکی که با مرور آن بر خود لرزیدیم و به سرعت آن را کنار گذاشتیم . سپس منظره ی ساختمان متروکه ای که او در آن مخفی شده بود و در آنجا خانه ی آن طرف خیابان را زیر نظر داشت و امیدوار بود شارون را که در پشت دیوارها و یا در مخفیگاه دور افتاده پنهان شده بود پیدا کند .

ملانی اندیشید ، نباید اجازه می دادم آن را ببینی . ضعف و بی حالی که در صدای گرفته اش حس می شد حکایت از خستگی زیادش می کرد . هجوم خاطرات ، فشار و تهدید و زور گویی ها او را از پا در آورده بود . تو به آنها خواهی گفت کجا او را پیدا کنند . تو هم او را خواهی کشت .

غرق در افکار خود با صدای بلند گفتم : « بله ، من مجبورم وظیفه ام رو انجام بدم . »

او با صدایی تقریبا خواب آلود زمزمه کرد : « چرا ؟ این برات چه فایده ای داره ؟ »



نمی خواستم با او جر و بحث کنم . در نتیجه سکوت کردم .

کوه روبروی ما بزرگ تر به نظر می رسید . در ظرف چند دقیقه به دامنه ی آن می رسیدیم . می توانستم یک توقفگاه کوچک ، خواربار فروشی نقلی و یک رستوران که روی سطحی سیمانی در دامنه یک کوه ساخته شده بودند ، ببینم . محلی برای توقف و استراحت . با توجه به گرمای تابستان فقط چند اتومبیل در محوطه ی پارکینگ توقف کرده بودند .

از خود پرسیدم : « حالا باید چه کار کنم ؟ توقف کنم و غذا بخورم ؟ باک بنزین اتومبیل را پر کنم و به سوی مقصد اولیه ی خود یعنی شهر تاکسن برانم تا جستجوگر را در جریان خبرهای داغ و دست اولم بگذارم ؟ »

این فکر به حدی ناخوشایند بود که آرواره هایم بی اختیار در برابر احساس تهوع در معده ی خالی ام به هم قفل شدند .

ناخود آگاه ترمز محکمی گرفتم . اتومبیل با صدای گوش خراشی در وسط جاده متوقف شد . شانس آوردم ؛ اتومبیلی پشت سرم حرکت نمی کرد تا از عقب محکم به اتومبیل من بکوبد . در این لحظه بزرگراه کاملاً خلوت بود . خورشید به شدت روی پیاده رو می تابید و باعث درخشش سطح آن شده بود .

فکر ادامه ی راه در مسیر صحیح نباید خیانت و عهد شکنی به حساب می آمد . زبان اول من ، زبان واقعی روح که فقط در سیاره ی مبدأ صحبت می شد ، مترادفی برای کلمه ی خیانت یا خائن یا حتی وفاداری و صداقت نداشت ... زیرا بدون وجود یک واژه ی متضاد ، این عبارت ها مفهومی نداشتند .

با این حال از تصور بازگو کردن مطالب به جستجوگر احساس گناه شدیدی می کردم . این کار اشتباه بود . اشتباه ، چرا ؟ در مقابل این فکر واکنش شدیدی نشان دادم . اگر به راه خود ادامه نمی دادم و به پیشنهادات وسوسه انگیز میزبانم گوش می کردم ، واقعا یک خائن محسوب می شدم . این غیرممکن بود . من یک روح بودم .



با این حال می دانستم چه می خواهم ، قدرتمندتر و واضح تر از هر چه در طول تمام زندگی هایم خواسته بودم . هنگامی که چشم هایم را در مقابل اشعه خورشید باز و بسته می کردم . تصویر چهره ی جرد در پشت پلک هایم حرکت می کرد ... این بار خاطرات ملانی نبود ، بلکه خاطره ی خودم بود که از بازگو کردن خاطرات او در ذهنم نشسته بود . او در حال حاضر هیچ چیزی را به من تحمیل نمی کرد . به زحمت حضور او را در ذهن خود احساس می کردم . احساس می کردم در انتظار تصمیم من نفسش را در سینه حبس کرده بیصبرانه منتظر است .

قادر نبودم خودم را از خواسته های این جسم رها کنم . احساس می کردم که بیش از همیشه خودم هستم . این خواسته ی من بود یا به این جسم تعلق داشت ؟ آیا این نفوذ اکنون اهمیتی داشت ؟ در آینه ی اتومبیل انعکاس نور خورشید بر روی اتومبیلی در فاصله ی دور نظرم را جلب کرد . به آرامی پایم را روی پدال گاز اتومبیل فشار دادم و به طرف فروشگاه کوچکی که در سایه ی قله ی کوه قرار داشت ، حرکت کردم . ظاهراً فقط یک راه پیش و رو داشتم .



فصل ۱۰

بازگشت

زنگ در ورودی مغازه به صدا درآمد و ورود یک مشتری تازه را به فروشگاه کوچک اعلام کرد . با شرمساری خود را عقب کشیدم و سرم را پشت قفسه ای که مشغول واریسی آن بودیم ، پنهان کردم . ملانی توصیه کرد ، بهتره مثل یه جانی رفتار نکنی .

با لحنی خشک و رسمی گفتم : « چنین کاری نمی کنم . »

با وجود اینکه فضای کوچک مغازه کاملا گرم بود ، کف دست هایم که خیس عرق بودند ، حسابی سرد شده بودند . پنجره های بزرگ مغازه گرمای شدید آفتاب را به داخل هدایت می کردند . در نتیجه دستگاه تهویه ی پر سر و صدا قادر به خنک کردن فضای داخل مغازه نبود .

پرسیدم : « کدام یکی ؟ »

او گفت : « بزرگ تره رو بردار . »

سبد خرید بزرگ تر را انتخاب کردم و به طرف قفسه ای که بطری های آب روی آن قرار داشتند ، حرکت کردم .

او تصمیم گرفت : « می تونیم سه گالن آب برداریم . در نتیجه سه روز فرصت داریم تا اونها رو پیدا کنیم . »

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خود بقبولانم قصد موافقت با نقشه های او را ندارم . من فقط می خواستم او را وادار به هماهنگی بیشتری کنم . همین و بس . وقتی هم به همه ی ماجرا دست یافتیم .



جستجوگر دیگری - احتمالاً قابل تحمل تر از این یکی - پیدا می کردم . اطلاعات لازم را در اختیارش می گذاشتم . به خود وعده دادم که قصدم فقط انجام دقیق ماموریت است و بس .

تلاش بیهوده ام برای دروغ گفتن و فریب خود چنان ناشیانه بود که ملانی نه به آن توجه کرد و نه نگران شد . همان گونه که جستجوگر هشدار داده بود ، برایم خیلی دیر شده بود . شاید بهتر بود با هواپیما سفر می کردم .

ملانی غرولند کنان گفت : « خیلی دیر شده ؟ ای کاش اینطور بود ! من نمی تونم تو رو وادار به کاری که دوست نداری ، بکنم . من حتی نمی تونم دستم رو بلند کنم . » افکارش به ناله ای ناشی از درماندگی و ناکامی می ماند .

نگاهی به دستم که برخلاف خواسته ی شدید او که منتظر بود بطری آب را بردارم ، بی حرکت آویزان بود ، انداختم . می توانستم بی تابی و تمایل مایوسانه ی او را احساس کنم . اشتیاق به حرکت و توانایی دویدن . درست مثل اینکه وجود من چیزی جز یک وقفه ی کوتاه نبود ، زمانی تلف شده که اکنون پشت سر گذاشته بود .

او با عملی ذهنی شبیه خرّه کشیدن ، نارضایتی خود را نشان داد و بار دیگر تلاش را از سر گرفت و با اصرار گفت : « زود باش . باید راه بیفتیم ! به زودی هوا تاریک می شه . »

آهی کشیدم و بزرگ ترین پلاستیک را که شامل چند بطری آب بود ، از روی قفسه کشیدم . به سختی توانستم از افتادن بطری ها جلوگیری کنم . با صدای بلندی اعتراض کردم : « تو منو دست انداختی ! »
خفه شو !

مشتری کوتاه قد و خمیده ای که تازه وارد شده بود از انتهای راهروی وسط قفسه ها پرسید : « ببخشید ؟ »

در حالی که سعی می کردم در چشمانش نگاه نکنم ، زیرلب گفتم : « اوه ... چیزی نیست . این بطری ها



از اونچه فکر می کردم سنگین ترن . «

« می تونم کمکتون کنم ؟ »

شتاب زده جواب دادم : « نه ، نه ، یه بسته ی سبک تر بر می دارم . » او به طرف قفسه ی چیپس ها حرکت کرد .

ملانی به من اطمینان داد : « نه تو این کارو نمی کنی . من بارهای سنگین تر از اینو حمل کرده ام . »
آنگاه با ناراحتی و عصبانیت افزود : « آواره تو کم کم داری دو نفرمون و نازنازی می کنی . »

گیج شده بودم . او برای اولین بار نام مرا بر زبان آورده بود . با حواس پرتی جواب دادم ، متأسفم .
با پاهات بیارش بالا .

در حالی که به زور بسته ی بطری های آب را جابجا می کردم ، از خود پرسیدم چقدر از راه را می توانستم با این بطری ها طی کنم . به سختی توانستم بسته ی سنگین را روی پیشخان مغازه بگذارم . یک کیسه برداشتم و از نزدیک ترین قفسه یک جعبه ی بزرگ گرانولا¹ یک بسته دونات و یک کیسه چیپس برداشتم .

در کویر آب مهم تر از مواد غذاییه . و ما فقط می تونیم این همه آب رو حمل کنیم .

حرفش را قطع کردم . من گرسنه ام و اینها هم وزنی ندارن .

او با دلخوری گفت : « خب ، خودت خسته می شی . » سپس دستور داد : « یه نقشه بردار . »

1. Granola از گندم ، کنجد ، عسل و قطعات میوه های خشک درست شده و بیشتر در وعده ی غذایی صبحانه مصرف می شود . (مترجم)



یک نقشه ی کامل منطقه را نیز با بقیه ی چیزهای روی پیشخان مغازه گذاشتم . صندوق دار که موهای سفید رنگی داشت ، لبخند زنان ، بارکد قیمت ها را به دستگاه انتقال داد و به شوخی پرسید : « برای کوه نوردی اومدین ؟ »

« این کوه واقعا زیباست . »

او با دست اشاره ای کرد و مسیر را نشان داد : « نقطه ی شروع مسیر دقیقا اون بالاست . »

بار سنگین و بد چیده شده را از روی پیشخان پایین گذاشتم و به سرعت به او گفتم : « پیداش می کنم . »

« دختر جان قبل از اینکه تاریک بشه ، برگرد . تو که نمی خواهی گم بشی ، نه ؟ »

« باشه . حتما . »

ملانی به شدت در افکارش مشغول محکوم کردن آن مرد مهربان بود . به او یادآوری کردم ، اون رفتار دوستانه ای داشت و صمیمانه نگران من بود .

او با لحن کنایه آمیزی به من نهیب زد : « همه تون خیلی چندش آورین . تا حالا کسی بهت یاد نداده با غریبه ها حرف نزنی ؟ »

هنگام جواب دادن به شدت احساس گناه کردم : « در میون ما کسی غریبه به حساب نمی آد . »

او که قصد داشت موضوع را عوض کند ، گفت : « من که نمی تونم عادت کنم موقع خرید پولی نپردازم . پس برای چی قیمت اونها رو به دستگاه می داد ؟ »

« خوب معلومه . برای صورت برداری . فکر می کنی همه ی چیزهایی که ما خریدیم در ذهن اون باقی می مونه ؟ اون باید دوباره سفارش جنس بده . به علاوه وقتی همه صادق و امین باشن ، پول چه نقشی بازی می کنه ؟ » لحظه ای مکث کردم . بار دیگر به شدت احساس گناه کردم . احساسی شبیه درد و



رنجی واقعی . البته همه غیر از من .

این احساس باعث وحشت و نگرانی ملانی شد . نگران بود مبادا تصمیم خود را عوض کنم . در نتیجه توجه اش را به میل شدید خروج از فروشگاه و حرکت به سوی مقصد خود معطوف کرد . تشویش و اضطراب او به من نیز سرایت کرد و با گام های سریع تری راه افتادم . وسایل را به طرف اتومبیل بردم و آنها را در کنار در مسافر روی زمین گذاشتم « اجازه بدین کمکتون کنم . »

از جا پریدم . مردی که یک کیسه ی پلاستیکی در دست داشت و از مغازه خارج شده بود ، کنارم ایستاده بود .

نبضم به سرعت می زد ، سرانجام توانستم خود را کنترل کنم . « آه ... متشکرم . »

هر دو منتظر ماندیم . هنگامی که آن مرد خریده ها را در اتومبیل قرار می داد ، ملانی خود را جمع کرده به شدت هیجان زده و عصبی بود .

از چی وحشت داری ؟ اون داره به ما کمک می کنه .

او همچنان با بدگمانی مرد را نگاه می کرد .

هنگامی که آن مرد در اتومبیل را بست بار دیگر از او تشکر کردم .

« مایه ی خوشحالی من بود . »

او بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند به طرف اتومبیلش رفت . سوار اتومبیل شدم و یک بسته چیپس را قاپیدم .

او گفت : « نقشه رو نگاه کن . صبر کن اون از اینجا دور بشه . »

به او قول دادم هیچ کس ما رو تحت نظر نداره . آهی کشیدم ، نقشه را باز کردم و با یک دست شروع به



خوردن چیپس کردم . بد فکری هم نبود . باید تا حدودی می فهمیدیم عازم کجا هستیم .

از او پرسیدم : « ما داریم کجا می ریم ؟ نقطه ی شروع رو پیدا کردیم ، خوب حالا چی ؟ »

او مانند فرماندهی دستور داد : « نگاهی به دور و بر بنداز . اگه نتونیم از اینجا اونو ببینیم ، قسمت جنوبی قله رو امتحان می کنیم . »

چه چیزی رو ببینیم ؟

او تصویری را که در خاطرش حک شده بود ، در ذهنم آشکار کرد : یک خط بریده . بریده ی ناصاف ، چهار بریدگی تند . پنجمین بریدگی به تیزی بقیه نبود . گویی نوک آن شکسته شده بود . اکنون منظره ی آن کوه را به وضوح در ذهن خود می دیدم . رشته کوهی ناصاف و کج و کوله با چهار قله ی نوک تیز و قله ی پنجمی که شکسته یا بریده شده به نظر می رسید . با دقت به خط آسمان در جهت شمال از شرق به سمت غرب نگاه کردم . به سادگی تصویری را که در ذهن خود می دیدم ، پیدا کردم .

ملانی که از شدت هیجان تقریبا به آواز خواندن افتاده بود ، گفت : « خودشه ، راه بیفتیم ! » او از من می خواست از اتومبیل خارج شوم و پیاده راه بیفتم . سرم را تکان دادم و بار دیگر نگاهی به نقشه انداختم . قله ی کوه در فاصله ی بسیار دوری قرار داشت . نمی توانستم حدس بزنم در چند کیلومتری ما واقع شده بود . امکان نداشت بتوانم پای پیاده از این پارکینگ خارج شوم و به طرف بیابان خشک و خالی حرکت کنم ، مگر اینکه راه حلی پیدا کنم .

با انگشتم نوار باریکی که ، در واقع جاده ی بی نام و نشانی بود که چند کیلومتری در مسیر شرق پیش می رفت ، به بزرگراه و سپس به مزرعه می رسید روی نقشه دنبال کردم و به ملانی گفتم ، بهتره منطقی باشیم و عاقلانه رفتار کنیم .

او با خشنودی پذیرفت ، باشه . حتما . هر چه سریع تر بهتر .

به آسانی جاده ی خاکی را پیدا کردیم . این جاده در واقع بقایای یک راه خاکی در میان بوته زاری تنگ و



نامتراکم بود و یک اتومبیل نیز به سختی از عرض آن عبور می کرد . احساس کردم این جاده به علت دور افتادگی پر از بوته و درختچه های صحرایی شده است . ورودی جاده به وسیله ی زنجیر زنگ زده ای که از دو طرف به تیرک های چوبی وصل بود ، مسدود شده بود . به سرعت حرکت کردم . یک طرف زنجیر را آزاد و آن را در کنار تیرک اولی تلنبار کردم و در حالی که امیدوار بودم کسی از آن نزدیکی ها عبور نکند تا به من پیشنهاد کمک دهد ، با عجله به سمت اتومبیل دویدم . هنگامی که وارد جاده خاکی شدم ، بزرگراه خلوت بود . با عجله برگشتم و زنجیر را به حالت اولیه ی خود به تیرک بستم . هنگامی که چند صد متری جلو رفتیم هر دو نفس راحتی کشیدیم . من از اینکه ظاهرا کسی آن دور و بر نبود تا مجبور شوم با سکوت یا حرف های بی سر و ته متوسل به دروغ شوم ، احساس خوشحالی می کردم . پیمان شکنی و خیانت خود را در تنهایی کم تر احساس می کردم .

ملانی در میان این صحرا کاملا خود را در خانه اش احساس می کرد . او نام تمام گیاهان و بوته های خاردار که در اطرافمان به چشم می خوردند ، را می دانست و نام آنها را زیر لب به خود یادآوری می کرد .

کرنوزوت ، اوکوتیو ، کاکتوس چولا ، کهور ...

دور شدن از بزرگراه و نشانه های تمدن و مشاهده ی بیابان برهوت برای ملانی مانند ورود به یک زندگی جدید بود . با اینکه او از سرعت اتومبیل که مدام در دست اندازها می افتاد و تکان های شدید می خورد ، لذت می برد ، هر تکان به من یادآوری می کرد که این اتومبیل تجهیزات لازم را برای چنین جاده ای در اختیار ندارد . او بی قراری می کرد و دلش می خواست پیاده شود و در این بیابان سوزان به جست و خیز درآید .

احتمالا دیر یا زود مجبور می شدیم پیاده به راه خود ادامه دهیم ولی مطمئن نبودم حتی در آن شرایط نیز راضی و قانع باشد . می توانستم اشتیاقی واقعی را در عمق وجودش احساس کنم . آزادی . اشتیاق به این که آزاد باشد و بدن خود را با آهنگ گام های بلند و سریع خود به حرکت در آورد ، نه اینکه فقط در



نقش یک راهنما باشد . برای یک لحظه به خود اجازه دادم زندگی بدون جسم را که به زندانی می مانست ، تجسم کنم . وقتی که در درون همه چیز را بر دوش بکشی ، ولی نتوانی تاثیری بر جسمی که تو را احاطه کرده است ، داشته باشی . مانند اسیری که در دامی گرفتار شده و راه گریزی ندارد .

به لرزه افتادم . توجه خود را به جاده ی تنگ و پر دست انداز معطوف کردم تا به احساس عجیبی که ترکیبی از ترس و ناامیدی بود ، غلبه کنم . تا به حال در مقابل هیچ یک از میزبان هایم تا این حد احساس گناه و تقصیر نکرده بودم . البته هیچ یک از آنها تا این حد پافشاری نکرده و از شرایط موجود شاکی نبودند .

خورشید تازه به تپه های غربی کویر نزدیک شده بود که اولین اختلاف نظر و مشاجره ها اتفاق افتاد . سایه های بلند ، نقوش عجیبی بر روی جاده ی خاکی انداخته بودند . در نتیجه تشخیص چاله ها و تخته سنگ ها دشوار شده بود .

ملانی با دیدن منظره ی دیگری در سمت مشرق ذوق زده شد و فریاد برآورد ، اونجاست ! یک صخره ی صاف و کم شیب که کوه مرتفعی آن را قطع کرده بود . گویی انگشتی لاغر و کشیده به سمت آسمان در حرکت بود .

او با تمام وجود می خواست که به سرعت اتومبیل را از جاده منحرف کنم و از میان علف ها و بوته های وحشی به حرکت خود ادامه دهیم و اصلا اهمیتی نمی داد چه بلایی بر سر ماشین می آمد .

به او خاطر نشان کردم ، شاید قرار باشه تمام این راه رو تا اولین نشانه بریم . ظاهرا مسیر راه خاکی و باریک ما را به مقصد می رساند و من می ترسیدم از جاده خارج شوم . در این صورت چگونه می توانستم راه برگشت به تمدن را پیدا کنم ؟ بهتر نبود برگردم ؟

درست در لحظه ای که خورشید به بالای خطوط تاریک و مارپیچ افق رسیده بود ، تصویر جستجوگر را در ذهن خود مجسم کردم . وقتی می فهمید به تاکسن نرسیده ام چه حالی به او دست می داد و چه فکری



می کرد؟ شادی عمیقی مرا واداشت با صدای بلند بخندم. ملانی نیز از تجسم خشم شدید و دیوانه وار جستجوگر لذت زیادی برد. چقدر طول می کشید تا به سان دیاگو برگردد تا بفهمد این ماجراها حقه ای برای رهایی از چنگال او بوده؟ و وقتی می بیند من آنجا نیستم چه اقدامی خواهد کرد؟ وقتی هیچ جا نیستم؟

خودم هم نمی توانستم تجسم کنم در آن لحظه کجا خواهم بود.

ملانی با اصرار گفت: «یه رودخونه که خشک شده. به اندازه ی کافی پهنه. از اینجا بریم.»

هنوز مطمئن نیستم که این راه درسته.

او در نهایت درماندگی در سکوت فریاد برآورد: «هوا داره تاریک می شه و ما مجبور می شیم توقف کنیم. تو داری وقت رو تلف می کنی!»

شاید اگه حق با من باشه، دارم وقت رو ذخیره می کنم. به علاوه این وقت مال خودمه، نه؟

او در قالب کلمات جواب نداد. به نظرم رسید که در ذهنم کش و قوسی به خود داد و تمام حواس خود را به رودخانه ای که در نزدیکی مان قرار داشت، متمرکز کرد.

این من هستم که دارم این کارو انجام می دم. در نتیجه به روش خودم عمل می کنم. ملانی در سکوت از کوره در رفت و این پاسخ را به ذهنم آورد.

به او پیشنهاد کردم: «چرا بقیه ی خطوط رو به من نشون نمی دی؟ اون وقت شاید قبل از تاریکی شب مسیرو پیدا کنیم.»

با عصبانیت گفت: «نه. گفتم که من به روش خودم عمل می کنم. رفتارت خیلی بچه گانه است.»

او بار دیگر از پاسخ دادن طفره رفت. من همچنان به سمت چهار قله ی تند حرکت می کردم و او با اوقات تلخی سکوت کرده بود.



به محض اینکه خورشید در پشت کوه ها و تپه ها ناپدید شد ، شب ناگهان بساط خود را در بیابان گسترده ، تا یک دقیقه قبل غروب غروب نارنجی رنگ منظره ی رو به رو را رنگ آمیزی کرده بود و حالا سیاهی مطلق . به آهستگی و کورمال کورمال دستم را روی داشبرد حرکت دادم تا سوئیچ چراغ اتومبیل را پیدا کنم .

ملانی به آهستگی گفت : « مگه عقلت رو از دست دادی ؟ نمی فهمی نور چراغ در این تاریکی چقدر جلب نظر می کنه ؟ حتما یه نفر ما رو می بینه . »

پس الان باید چه کار کنیم ؟

پشتی صندلی رو بخوابون .

بدون اینکه موتور اتومبیل را خاموش کنم سعی کردم فکر کنم جز خوابیدن در اتومبیل آن هم در دل تاریکی شب در این بیابان برهوت ، راه حل دیگری پیدا می کنم یا نه .

در حالی که کلید را چرخاندم و موتور اتومبیل را خاموش کردم ، به او گفتم : « خودت هم می دونی این کار چقدر احمقانه اس . منظورم همه ی این الم شنگه است . هیچ کس نمی تونه اینجا باشه . ما هیچ چی پیدا نمی کنیم . ما داریم مایوسانه تلاش می کنیم . » به شکل مبهمی احساس خطر می کردم . سرگردان در گرمای طاقت فرسای بیابان بدون هیچ برنامه ریزی و راه بازگشت . می دانستم ملانی هم احساس خطر می کرد ولی چیزی بروز نمی داد . این یکی از ویژگی های او بود .

پاسخی به سرزنش هایم نداد . هیچ یک از این مشکلات آزارش نمی داد . می دیدم که ترجیح می دهد تک و تنها تمام عمر در بیابان سرگردان شود تا به زندگی قبلی بازگردد . حتی با در نظر گرفتن تهدیدهای جستجوگر ، این وضعیت را ترجیح می داد .

صندلی را تا آخرین حد خواباندم . ولی اصلا راحت نبودم . شک داشتم بتوانم بخوابم . تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم . ملانی هم سکوت اختیار کرده بود .



چشم هایم را بستم . هوا کاملا تاریک بود . با سرعت غیر منتظره ای در عالم خواب فرو رفتم .

فصل ۱۱

تشنگی

با صدای بلندی گفتم : « باشه ! حق با تو بود . حق با تو بود . کسی اون اطراف نبود تا صدام رو بشنوه . »
ملانی در قالب کلمات چیزی نگفت . نگفت من که بهت گفته بودم . ولی می توانستم سرزنش را در سکوتی که اختیار کرده بود ، حس کنم .

هنوز راضی نبودم اتومبیل را ترک کنم . اگر چه اکنون چاره ی دیگری نداشتم . هنگامی که بنزین تمام



شد ، با همان سرعت کم به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه اتومبیل ناگهان در یک نهر خشکیده و کم عمقی افتاد و کاملاً متوقف شد . از شیشه ی جلو به بیابان خشک و پهناور خیره شده بودم . از شدت وحشت احساس دل پیچه ی بدی کردم .

آواره ، باید حرکت کنیم . هوا داره به سرعت رو به گرما می ره .

اگر از روی لجبازی به راه خود ادامه نداده بودم ... و به سوی نشانه ی دوم نرفته بودم تا بفهمم نشانه ی سوم از آنجا دیده نمی شود و مجبور نمی شدم دور بزنم و تمام راه را برگردم ، این همه بنزین به هدر نمی رفت . در نتیجه می توانستم مسافت زیادی از این رودخانه ی خشک دور شده به مقصد بعدی خود برسم . به لطف حماقت من ، اکنون مجبور بودیم پیاده به راه خود ادامه دهیم .

بسته بندی بطری های آب را باز کردم و آنها را یکی یکی در کوله بارم گذاشتم . حرکاتم بی جهت ، آرام و کند بود . به آرامی بسته های باقیمانده گرانولا را هم در کوله بارم قرار دادم . ملانی بی صبرانه از من می خواست که عجله کنم . بی صبری او فکر کردن را برایم دشوار کرده بود . فکر کردن به اینکه چه سرنوشتی در انتظار ما بود .

تا زمانی که با عضلانی کوفته و دردناک از اتومبیل پیاده شدم ، مدام نق می زد زود باش ، زود باش ، زود باش . هنگامی که صاف ایستادم ، پشتم تیر کشید . این درد ارتباطی به وزن کوله بارم نداشت . بلکه از خوابیدن در ماشین ایجاد شده بود . کوله بار را روی شانه هایم انداختم . آن قدرها هم که فکر می کردم سنگین نبود .

ملانی گفت : « حالا روی ماشین رو ببوشون . » او شاخه های خاردار و بوته های شکسته ی کرئوزوت^۱ را که آن دور و بر ریخته شده بودند در ذهنم مجسم کرد تا سقف نقره ای رنگ اتومبیل را با آنها ببوشانم .

« چرا ؟ »

1. Creosote



برای اینکه کسی ما رو پیدا نکنه . لحن صدایش دلالت بر این داشت که خیلی احمق بودم که علت این کار را درک نمی کردم .

ولی اگه من بخوام پیدام کنن چی ؟ اگه اینجا هیچ چیز جز خاک و گرما نباشه چی ؟ ما هیچ راهی برای برگشت به خونه نداریم !

او تصاویر غم انگیزی در ذهنم مجسم کرد : آپارتمان سوت و کور در سان دیاگو . رفتارهای نفرت انگیز و چندیش آور جستجوگر . نقطه ای روی نقشه که شهر تاکسن را نشان می داد ... برق کوتاه و شادی آوری که با یادآوری دره ی قرمز رنگ در ذهنش جرقه زد . این دره کجا واقع شده ؟

بدون توجه به سوالی که مطرح کرده بود ، پشتم را به اتومبیل تکیه دادم . قصد نداشتم امید به بازگشت خود را از دست بدهم . شاید کسی ماشین را می دید و به دنبال آن مرا پیدا می کرد و من به سادگی و صادقانه برای او توضیح می دادم که در اینجا چه می کردم . به او می گفتم گم شده ام . راهم را گم کرده ام ... کنترل خود را از دست داده ام . و عقلم را نیز ...

ابتدا در امتداد رودخانه ی خشک شده حرکت کردم و به جسم خود اجازه دادم با آهنگ گام های بلندم به سمت جلو برود . من در راه دانشگاه این چنین راه نمی رفتم . اصلا این گام ها متعلق به من نبودند . ولی این قدم ها به زمین ناهموار و خشک این منطقه هماهنگی داشتند و به آسانی و با سرعتی شگفت انگیز که پس از مدتی به آن عادت کردم ، مرا به سمت جلو می بردند .

هنگامی که چند صد متری در بیابان خشک و بی آب و علف پیش رفتم ، با خود گفتم : « چی می شد اگه از این راه نیومده بودم ؟ چی می شد اگه درمانگر هنوز در شیکاگو به سر می برد ؟ چی می شد اگه جاده ی تاکسن ما رو این قدر به اونها نزدیک نکرده بود ؟ »

این فکر وسوسه انگیز ... که جرد و جیمی همین نزدیکی ها بودند ... مقابله با این نقشه ی احمقانه و غیرمنطقی را غیرممکن کرده بود .



ملانی اعتراف کنان گفت : « مطمئن نیستم . فکر می کنم شاید هنوز هم سعی می کنم ولی می ترسم روح های دیگه ای همین نزدیکی ها باشن . هنوز هم می ترسم . اعتماد به تو میتونه هر دوی اونها رو به کشتن بده . »

این فکر هر دو نفرمان را به لرزه انداخت .

ولی حالا که اینجام ؛ به این نزدیکی ... به نظر می رسید که باید سعی می کردم . خواهش می کنم ... و ناگهان به ناله پرداخت . هیچ اثری از دلخوری و رنجش در افکارش حس نمی شد . خواهش می کنم به اونها صدمه ای نزن ، خواهش می کنم .

« من نمی خوام ... نمی دونم اصلا می تونم به اونها صدمه ای بزنم . من ترجیح می دم ... »

« ترجیح می دم چی ؟ خودم بمیرم بهتره تا اینکه چند انسان فراری و گم گشته رو به جستجوگرها تحویل بدهم ؟ »

بار دیگر هر دو به لرزه افتادیم ، ولی تغییر عقیده ی ناگهانی من او را آرام کرد ، و بیش از آرام شدن او باعث وحشت خودم شد .

هنگامی که بستر رودخانه زاویه ی تندی در مسیر شمال پیدا کرد ، ملانی پیشنهاد کرد این راه صاف و خاکستری رنگ را رها کنیم و مستقیما به سمت سومین نشانه ، بخش شرقی و برجسته کوه که به نظر می رسید مانند انگشتی به آسمان صاف و بدون ابر اشاره می کند ، حرکت کنیم .

دلیم نمی خواست از مسیر رودخانه خارج شوم . درست همان طوری که تمایلی به ترک اتومبیل نداشتم . می توانستم از راه رودخانه به جاده ی خاکی و از آنجا به بزرگراه برسم . کیلومترها از بزرگراه دور شده بودم و چند روزی طول می کشید این راه را طی کنم . ولی اگر مسیر رودخانه را رها می کردم کاملا سرگردان می شدم .



« ایمان داشته باش . بهت قول می دم ، آواره . یا ما عمو جب رو پیدا می کنیم ، یا اون ما رو می بینه . »

اضافه کردم : « اگر هنوز زنده باشد . » آهی کشیدم و راهم را کج کردم . ایمان برای من مفهوم قابل درکی نداره .

پس به من اعتماد می کنی ؟

اعتماد به کی ؟ به تو ؟ خنده ی بلندی سر دادم . هنگامی که می خواستم اکسیژن را به درون ریه هایم بفرستم ، هوای گرم گلویم را خشک کرد .

او که قصد داشت موضوع را عوض کند ، گفت : « فکرشو بکن ، شاید تا شب نشده اونها رو ببینیم . »

حسرت و آرزو به هر دو نفرمان تعلق داشت . تصویر آن دو ، یک مرد و یک پسر بچه در ذهن و حافظه ی هر دو نفرمان نقش بسته بود .

هوا گرم تر و گرم تر می شد . موهایم از شدت عرق به سرم چسبیده بود . پیراهن زرد رنگم هم هر وقت به بدنم می خورد ، به آن می چسبید . هنگام بعد از ظهر تندبادهای سوزان ، گرد و خاک زیادی بلند می کردند و ذرات شن را به سر و صورتم می پاشیدند . هوای خشک عرق بدنم را فرو نشاند . موهایم پر از شن شده بود . باد در پیراهنم می پیچید و آن را به صورت چتری دور بدنم باز می کرد . نمک خشک شده آن را مثل مقوا سفت و خشک کرده بود ، و من همچنان به راه رفتن ادامه می دادم .

بیش از مقداری که ملانی اجازه می داد آب می نوشیدم . با هر قلمپ آبی که از گلویم پایین می رفت ، مخالفت می کرد و مرا تهدید می کرد که فردا به آب بیشتری احتیاج داریم . ولی امروز به حد کافی به ساز او رقصیده بودم و دیگر حوصله ی گوش دادن به نصیحت هایش را نداشتم . هر وقت احساس تشنگی می کردم – که بیشتر اوقات عطش داشتم – آب می نوشیدم .

پاهایم ناخودآگاه به سمت جلو می بردند . صدای قدم هایم مانند موزیک متن ، کوتاه و ملال انگیز بود .



در این بیابان منظره ای برای تماشا کردن وجود نداشت ؛ بوته های خشک و کج با شاخه های شکسته همه یک شکل بودند . این منظره ی یکنواخت مرا گیج کرده بود . فقط شبه کوه ها در دل آسمان سفید رنگ را روبروی خود می دیدم . هر چند قدمی که به جلو می رفتم ، طرح کلی آنها را از نظر می گذراندم و این تصویر چنان در ذهنم حک شده بود که قادر بودم چشم بسته آن را بکشم .

گویی منظره ی روبروی من سر جای خود ثابت بود . مدام سرم را می چرخاندم و در جستجوی چهارمین نشانه بودم ... یک قلعه ی گنبدی شکل که انگار یک قسمتش را بریده باشند تصویری که ملانی امروز صبح به من نشان داده بود . امیدوار بودم این سرنخ آخری باشد . ولی احساس می کردم ملانی هنوز همه چیز را برای من آشکار نکرده است و پایان یافتن این سفر غیرممکن به نظر می رسید .

هنگام بعد از ظهر بدون توجه به اینکه آخرین بسته را هم خورده بودم به سراغ گرانولاهایم رفتم تا کمی ته بندی کنم .

شب ، بار دیگر بلافاصله پس از غروب خورشید بساط خود را پهن کرد . ملانی که آمادگی لازم داشت ، از قبل محلی برای توقف پیدا کرده بود .

او به من گفت ، اینجا اطراق می کنیم . باید تا حد امکان دور از کاکتوس ها باشیم . تو در خواب خیلی وول می خوری .

نگاهی به کاکتوسی که در نور ضعیف بیابان پوشیده از کرک به نظر می رسید ، انداختم . بدنه ی ضخیم آن پوشیده از تیغ هایی استخوانی رنگ بود . تنم به لرزه افتاد . تو از من می خواهی اینجا روی زمین بخوابیم ؟ همین جا ؟

او که احساس کرد چقدر ترسیده ام ، با لحن ملایمی که رگه های دلسوزی در آن تشخیص داده می شد ، گفت : « حق انتخاب دیگه ای هم داری ؟ از خوابیدم در اتومبیل که بهتره . حداقل روی یک سطح صاف می خوابی . هوا گرم تر از اونه که موجود زنده ای به خاطر گرمای بدنت به طرفت بیاد و ... »



با صدای بلندی پرسیدم هیچ موجود زنده ای؟ منظورت جک و جانوری، چیزیه؟

تصاویر حشرات به ظاهر مرگبار و کشنده و مارهای حلقه شده و چنبره زده در ذهنش، جرقه های ناخوشایند و کوتاهی زد.

ناخودآگاه روی پنجه های پاهایم ایستادم تا خود را از گزند هر موجود زنده ای که احتمالا داخل شن ها مخفی شده بود، حفظ کنم. چشم هایم در تاریکی به دنبال یافتن راه فراری بودند. او سعی کرد مرا آرام کند، نگران نباش. هیچ جانوری به تو حمله نمی کنه. مگه اینکه تو اول به اون حمله کنی. به علاوه هیکل تو از هر چیز دیگه ای که ممکنه این دور و بر پیدا بشه، گنده تره. این بار تصویر یک شغال با قد متوسط به سرعت در ذهن هر دو نفرمان جرقه زد.

با اینکه هنوز از زمین سیاه رنگی که زیر پایم بود، وحشت داشتم، روی آن کز کردم و ناله کنان گفتم: « خیلی عالی به دست سگ های وحشی کشته بشم. کی فکر می کرد این قدر ... معمولی و بی مزه تموم بشه؟ چقدر غیرمنتظره و غیرقابل پیش بینی. »

این قدر بچه بازی در نیار. هیچ جانوری قرار نیست تو رو بخوره. حالا دراز بکش و کمی استراحت کن. فردا سخت تر از امروز خواهد بود.

غرولندکنان گفتم: « متشکرم که خبرای خوبی به من می دی. » او کم کم تبدیل به موجود مستبد و زورگویی شده بود. این موضوع وادارم کرد به اصول وجودی انسان ها فکر کنم. اگه دستت رو عسل کنی تو دهانش بذاری، گاز می گیره. بیشتر از آنچه فکر می کردم خسته بودم. به محض اینکه با بی میلی روی زمین نشستم، تلیپی روی شن های سفت افتادم و بی اختیار چشم هایم را بستم.

انگار بیش از چند دقیقه نگذشته بود چشم هایم را باز کردم. صبح شده بود. نور خورشید، کور کننده و گرمای آن به حدی بود که حسابی عرق کرده بودم. لایه ی ضخیمی از گرد و خاک روی بدنم نشسته بود. دست راستم زیر بدنم مانده بود و حسابی بی حس شده بود. کمی تکانش دادم تا سوزشش کاهش یابد.



آنگاه به سرغ کوله پشتی ام رفتم تا کمی آب بنوشم .

ملانی چندان موافق نبود ، ولی اهمیتی ندادم . میان بطری های پر و خالی گشتم تا بطری نیمه پری را که آخرین بار از آن نوشیده بودم ، پیدا کنم .

کم کم احساس خطر کردم . احساس خطری که هر لحظه بیشتر می شد . شروع به شمردن بطری ها کردم . تعداد بطری های خالی دو تا بیشتر از بطری های پر بود . تقریباً بیشتر از نصف آب ذخیره ام را مصرف کرده بودم .

من که بهت هشدار داده بودم داری زیادی آب می خوری . جوابش را ندادم ، ولی بدون اینکه آب بنوشم ، کوله پشتی را روی زمین انداختم . دهانم بدجوری خشک و پر از شن و گلویم تلخ شده بود . سعی کردم به روی خود نیاورم و زبانم را که مثل کاغذ سمباده شده بود در دهان پر از شنم چرخاندم . شروع به حرکت کردم . خورشید هر لحظه در آسمان بالاتر می رفت و داغ تر می شد . معده ام در انتظار غذایی که دریافت نمی کرد فشرده می شد . هنگام بعد از ظهر احساس گرسنگی زجر آور شده بود .

ملانی با لحن شیطننت آمیزی به من یاد آوری کرد ، اینکه چیزی نیست . ما از این هم گرسنه تر بودیم . در شرایط موجود حوصله ی شنیدن خاطرات پر رنج او را نداشتم .

کم کم داشتم نا امید می شدم که خبرهای خوش از راه رسید . هنگامی که مثل همیشه سرم را به سمت افق چرخاندم ، طرح گنبدی شکلی از میان قله های کم ارتفاعی که در امتداد شمال کشیده شده بودند ، توجه ام را جلب کرد . بریدگی قله از این فاصله یک تو رفتگی جزئی به نظر می آمد .

ملانی هم مثل من از چنین پیشرفتی کاملاً هیجان زده شده بود . تصمیم گرفت ، جلوتر برو . مشتاقانه با گام های سریع تری به سمت شمال حرکت کردم . او شکل دیگری در ذهنم آشکار کرد : دنبال نشانه ی بعدی بگرد . با اینکه می دانستم نخواهم توانست به این زودی نشانه ی بعدی را پیدا کنم ، بی اختیار گردن می کشیدم تا بهتر بتوانم اطراف خود را ببینم .



نشانه ی بعدی در جهت شرق بود . ابتدا شمال بعد شرق و دوباره شمال . تصویر جهت ها به این ترتیب در ذهنم نقش بسته بود . با وجود خستگی زیادی که در پاهایم احساس می کردم ، خوشحال از یافتن نشانه ی بعدی همچنان به حرکت خود ادامه می دادم . ملانی هر بار که از سرعت قدم هایم کاسته می شد و بی حال می شدم مرا تشویق می کرد و با فکر کردن به جیمی و جرد به من قوت قلب می داد . در نتیجه همچنان به پیشروی خود ادامه می دادم و با اینکه احساس می کردم داخل گلویم تاول زده منتظر می ماندم ملانی موافقت کند چند جرعه آب بنوشم .

بی اختیار به خود می بالیدم . مجبور بودم که اعتراف کنم واقعا جان سخت هستم . جاده ی خاکی پیچ در پیچ مانند پاداشی در جلوی چشم هایم ظاهر شد . ملانی که کم دل و جرأت تر از قبل به نظر می رسید ، با لحن لجوجانه ای گفت : « از این جاده خوشم نمی آید . »

جاده ی خاکی در واقع خطی خاکستری رنگ در میان زمین خشکی پوشیده از خار و خاشاک بود . با مشاهده ی رد قدیمی لاستیک های کامیونی که بر اثر گذشت زمان تبدیل به یک خط شده بود ، احساس ناامیدی شدیدی بر من چیره شد .

در مسیر راهی که لاستیک های کامیونی در گذشته های دور وسط جاده خاکی ایجاد کرده بودند ، به حرکت خود ادامه دادم . اگر این راه اشتباه باشه ، بر می گردیم . حداقل بهتر از قیقاج رفتن از میان کروئوزوت ها^۱ و کاکتوس های تیغ داره .

ملانی جوابی نداد ، ولی نگرانی اش باعث بدگمانی ام شد . همچنان به جستجوی خود ادامه دادم تا طرح بعدی را که به شکل M – دو قله ی آتش فشانی هم شکل – بود ، بینم . در عین حال با دقت بیشتری به بیابانی که احاطه ام کرده بود ، توجه می کردم .

بر اثر دقت و توجه بیش از حد ، در فاصله ای بسیار دور لکه ای خاکستری رنگی دیدم . از این فاصله قادر به تشخیص آن نبودم . آیا دچار خطای دید شده بودم ؟ چند بار چشم هایم را که گرد و خاک آنها را تار

1. Creosote

گیاهان بومی جنوب غربی آمریکا و شمال مکزیک که بوی تندى دارند . (مترجم)



کرده بود باز و بسته کردم . رنگ آن با رنگ صخره ها تفاوت داشت . شکل آن سخت تر از یک درخت به نظر می رسید . چشم هایم را در مقابل نور شدید آفتاب در هم کشیدم و شروع به حدس زدن کردم . بار دیگر چشم هایم را باز و بسته کردم و ناگهان لکه ی خاکستری رنگ ، نزدیک تر از آنچه تصور می کردم ، شکل مشخصی به خود گرفت و تبدیل به بنا یا خانه ی کوچکی به رنگ خاکستری تیره شد . وحشت ناگهانی ملانی مرا وادار کرد به سرعت از راه باریک خارج شوم و در مسیر نامعلومی در بوته زار برهوت و خشک قدم بگذارم .

به او گفتم : « دست نگه دار . من مطمئنم کسی اینجا زندگی نمی کنه . »

از کجا می دونی ؟ او چنان پا پس کشیده بود که مجبور شدم برای حرکت به سمت جلو روی پاهایم تمرکز کنم .

چه کسی ممکنه یه همچین جایی زندگی کنه ؟ ما روح ها که برای زندگی اجتماعی ساخته شده ایم . لحن صدایم تند و تیز و به شدت طعنه آمیز بود و علت آن بیابان خشکی بود که اکنون در آن گرفتار بودم : یک ناکجا آباد واقعی .

چرا من دیگر به اجتماع روح ها تعلق نداشتم؟ چرا احساس می کردم تمایلی نداشتم متعلق به آن جامعه باشم؟ آیا هرگز متعلق به جامعه ای که قرار بود جزئی از آن باشم، بودم؟ آیا به همین دلیل خط طولانی زندگی هایم تا این حد بی ثبات و ناپایدار بود؟ آیا همیشه چنین اختلالی در وجود خود داشتم یا اینکه ملانی باعث همه ی این ناهنجاری ها شده بود؟ آیا این سیاره مرا دگرگون کرده یا این که وجود واقعی ام را آشکار کرده بود؟

ملانی اصلاً حاضر نبود در مقابل بحران درونی و شخصی من صبر و حوصله به خرج دهد. او از من می خواست هرچه زودتر از آن خانه دور شوم. افکارش ناگهان در افکار من پیچیدند و مرا از درون نگری بیرون کشیدند. با لحن آمرانه ای گفتم، آرام باش. سعی کردم بر روی افکار خود متمرکز شوم و آنها را از افکار او جدا کنم. به من اعتماد کن؛ اگه قرار باشه کسی اینجا زندگی کنه، حتما یک آدمه. روح ها به هیچ وجه



اهل انزواطلبی و ترک دنیا نیستند. شاید عموجب تو ...

او به تندی و با خشونت چنین فکری را رد کرد. هیچ کس نمی تونه در چنین بیابان برهوتی دووم بیاره. همنوعان تو همه خانه های مسکونی رو کاملاً جست و جو کرده ان. هرکسی اینجا زندگی می کرده یا فرار کرده یا تبدیل به یکی از شماها شده. عموجب بدون شک مخفیگاه بهتری داشته.

به او اطمینان دادم: و اگر هرکسی که اینجا زندگی می کرده یکی از ماها بوده، حتماً از اینجا رفته. فقط یه انسان اینطوری و در چنین شرایطی زندگی می کنه... ناگهان وحشت وجودم را فرا گرفت و کم کم سکوت اختیار کردم.

چی؟ او به شدت در مقابل وحشت من عکس العمل نشان داد. هر دو از ترس سر جای خود میخکوب شده بودیم. او به دقت افکارم را زیر نظر گرفته و به دنبال چیزی که مرا تا این حد آشفته کرده بود، می گشت.

ولی من به موضوع تازه ای فکر نمی کردم. ملانی اگه تو اون خونه آدم هایی جز عموجب، جیمی و جراد باشن، چی؟ اگه یه کس دیگه ما رو پیدا کنه، چی؟

او کمی فکر کرد. حق با توست. البته که اونها بدون معطلی ما رو میکشن.

سعی کردم آب دهنم را قورت بدهم و طعم وحشت را از دهان خشکم بزدایم. او چنین استدلال کرد، هیچ کسی اونجا نیست، همنوعان تو که خیلی دقیقن. فقط یه آدمی که می خواد خودش رو مخفی کنه، شاید... من هم اطمینان دارم از ماها کسی نیست. شاید بتونیم یه چیز به درد بخور و مفید پیدا کنیم. چیزی که بتونیم به عنوان یه اسلحه از آن استفاده کنیم.

از تجسم تصویر چاقوهای تیز و ابزار سنگین فلزی که می توانستیم به عنوان چماق از آنها استفاده کنیم، تنم به لرزه افتاد، اسلحه نه.

اوف. این موجودات بی اراده و ترسو چگونه میتونن به ما ضربه بزنن؟ با پنهنون کاری و از راه های زیادی، هر کدوم از شماها حتی جوون ترینتان صد برابر از هر یک از ماها خطرناکترین. ولی شماها مثل یه سوزن



در انبار کاه هستین. میلیون ها نفر مثل ما با هماهنگی کامل در راه هدفمان تلاش می کنیم.

بار دیگر با توصیف اتحاد و یکپارچگی هموعانم نوعی سردرگمی و وحشت وجودم را فرا گرفت. من که بودم؟

از پشت کاکتوس ها به آن بنای کوچک نزدیک شدیم. بیشتر شبیه یک خانه بود، یک کلبه کوچک در کنار یک راه خاکی. چرا در چنین مکان دورافتاده ای که جز گرمای شدید چیز دیگری نداشت، واقع شده بود؟

هیچ اثری از سکونت در آن دیده نمی شد. چارچوب در بدون وجود در، کاملاً باز بود و فقط چند شیشه شکسته به قاب پنجره ها چسبیده بودند. گرد و خاک زیادی جلوی در جمع شده و به داخل کلبه نیز رخنه کرده بود. به نظر می رسید دیوارهایی که تغییر رنگ داده و خاکستری شده بودند به علت وزش باد به یک سمت کج شده بودند. انگار باد همیشه از همان جهت می وزید.

هنگامی که با شک و تردید از چارچوب خالی در عبور می کردم، توانستم جلوی نگرانی و وحشت خود را بگیرم؛ ظاهراً در این آلونک هم مثل امروز و دیروز کاملاً تنها بودیم.

تاریکی و سکوت آلونک بر وحشت من غلبه یافت و با جاذبه اسرارآمیزی مرا به داخل خانه کشاند. کاملاً گوش به زنگ بودم، ولی پاهایم با قدم هایی مطمئن و سریع مرا به جلو می بردند. به سرعت از چارچوب در عبور کردم و به یکی از دیوارها تکیه دادم. یک حرکت غریزی و ناخودآگاه که یادگار روزهایی بود که ملانی در زباله ها دنبال چیزهای به درد بخوری می گشت. هیچ جا را نمی توانستم ببینم. همانجا خشکم زده بود. منتظر بودم چشم هایم به تاریکی عادت کنند.

همان گونه که حدس زده بودیم کلبه خالی از سکنه بود و در داخل آن اثری از زندگی دیده نمی شد. یک میز شکسته که فقط دو پایه آن سالم بود، در وسط اتاق دیده می شد. یک صندلی فلزی زنگ زده هم در کنارش قرار داشت. از میان سوراخ های بزرگ روی فرش چرک و رنگ و رو رفته کپه های شن و ماسه



بیرون زده بود. چارچوب یک کاناپه بدون پارچه و کوسن به دیوار روبه روی تکیه داده شده بود.

ملانی که خیالش تا حدی آسوده شده بود به کنایه زدن پرداخت، چه دنج و راحت. وسایل اینجا بیشتر از اثاثیه آپارتمان توست.

به سمت ظرف شویی رفتم.

ملانی از روی دلسوزی افزود، به همین خیال باش.

البته بودن آب در چنین مکان پرت و دور افتاده ای بی فایده و نوعی اسراف محسوب می شد؛ روح ها هرگز کارهای غیر عادی انجام نمی دادند. با این حال شیرهای قدیمی گرد و قلمبه را چرخاندم. یکی از آنها که از وسط زنگ زده بود در دستم شکست.

به سراغ کمدها رفتم. روی قالی چرک و تهوع آور زانو زدم تا با دقت داخل آنها را ببینم. هنگامی که در یکی از آنها را باز می کردم از ترس وجود احتمالی یکی از حیوانات زهردار بیابانی، خود را عقب کشیدم.

اولین کمد خالی بود. تخته های پشتش هم شکسته بود. در نتیجه می توانستم تکه های پهن چوبی دیوار بیرون را از آنجا ببینم. کمد دومی در نداشت، ولی تعداد زیادی روزنامه کهنه که روی آنها خاک زیادی نشسته بود، در آن قرار داشت. با کنجکاوی یکی از روزنامه ها را بیرون کشیدم، خاکش را روی زمین ریختم و تاریخش را خواندم.

به خودم گفتم: مال دوره آدم هاست. نیازی نبود برای فهمیدن این مطلب تاریخ روزنامه را بخوانم.

عنوان درشت روزنامه همراه عکس یک بچهٔ موبور که شبیه فرشته ها بود انگار بر سرم جیغ می کشید: "مردی دختر سه ساله اش را کشت و آتش زد." تازه این خبر در صفحه اول چاپ نشده بود. جزئیات وحشتناک این خبر به اندازه اخبار صفحه اول فجیع و هولناک نبود. در زیر این خبر عکس مردی فراری که دو سال قبل همسر و دو فرزند خود را به قتل رسانده بود، دیده می شد، داستان در مورد مشاهده احتمالی او در مکزیکو بود. دو نفر کشته و سه مجروح بر اثر تصادف رانندگی. علت تصادف مستی یکی از



رانندگان اعلام شده بود. کلاهبرداری و تحقیقات دایره جنایی پلیس در مورد خودکشی احتمالی یک بانکدار محلی سرشناس. اعترافات سرپوش گذاشته شده کودکی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و در بیمارستان بستری بود. و حیوانات اهلی با سرهای بریده در یک سطل زباله.

از ترس خود را جمع کردم و روزنامه را در کمد تاریک انداختم.

ملانی سعی کرد از نفوذ واکنش وحشت آلود من در خاطرات خود در آن سال ها جلوگیری کند و دوباره رنگ و لعابی به آن ها بدهد.

با این حال می تونی ببینی ما چگونه فکر می کردیم که شاید بتونیم عملکرد بهتری داشته باشیم و چگونه خیال می کردیم که شاید شماها لیاقت تموم چیزای خوب این دنیا رو نداشتین؟

پاسخ او تند و کنایه آمیز بود. اگر شما قصد پاکسازی این سیاره رو داشتین، می تونستین اون رو منفجر کنین.

با وجود افکار و رویاهای نویسندگان داستان های علمی تخیلی شما، ما اصلاً فن آوری چنین کاری رو نداریم.

به نظر او این شوخی خنده دار نبود.

افزودم، به علاوه این یه اقدام بیهوده است. این سیاره، مکان دوست داشتنی و زیباییه. البته به استثناء این بیابان هولناک.

او بار دیگر به سر مقاله های ناخوشایند و بیزارکننده روزنامه فکر کرد و گفت: می دونی همین جوری بود که ما فهمیدیم شما در اینجا حضور دارین. یعنی وقتی که روزنامه ها فقط پر از داستان های مورد پسند مردم شدن. بچه بازها و معتادها دم در بیمارستان ها صف کشیدن تا خود را درمان کنند. وقتی همه جا تبدیل به گلستان شد، اون وقت بود که شما دست خودتون رو رو کردین.



با لحن کنایه آمیزی گفتم: "چه تغییرات مزخرفی!" سراغ کمد بعدی رفتیم. در آن به سختی باز شد. معدن اصلی همان جا بود.

فریاد زدیم: "بیسکویت شور!" بلافاصله جعبه ی رنگ و رو رفته و نیمه خرد شده بیسکویت ها را قاپیدیم. پشت آن یک جعبه دیگر بود. انگار یک نفر از روی آن رد شده بود. مثل بچه ها ذوق کردم: "کیک ویفری."

ملانی مرا متوجه سه بطری خاک گرفته سفید کننده که ته گنجه بودند، کرد. من که به جعبه بیسکویت ها حمله کرده بودم، پرسیدم: سفید کننده برای چی می خوای؟ تو چشم کی بپاشی یا با بطری هاش مغز کی رو متلاشی کنی؟

با خوشحالی مشاهده کردم بیسکویت ها با این که خرد شده بودند هنوز داخل بسته های پلاستیکی خود بودند. یکی از بسته ها را پاره کردم و خرده بیسکویت ها را بدون اینکه آنها را بجوم، فرو دادم.

او بدون در نظر گرفتن ولع من برای رساندن بیسکویت ها به معده ام، گفت: در یکی از بطری ها را باز کن و بو کن. پدرم اینجوری آب رو در گاراژ نگه می داشت. کمی سفید کننده که داخل آب باقی می ماند اجازه نمی داد میکروب در آب رشد کند.

یه دقیقه صبر کن. یک بیسکویت را تمام و بلافاصله بسته دیگری را باز کردم.

بیسکویت ها خیلی بیات و مانده بودند، ولی در مقایسه با مزه دهان من لذیذ و خوش بو به نظر می رسیدند. وقتی بسته سوم را تمام کردم متوجه شدم نمک بیسکویت ها باعث سوزش شدید ترک های روی لب ها و گوشه های آنها شده بود.

به امید اینکه ملانی درست حدس زده باشد، یکی از بطری های سفید کننده را بلند کردم. دست هایم از شدت ضعف غش می رفتند. به سختی می توانستم بطری را جا به جا کنم. این وضعیت باعث نگرانی هر دوی ما شد. شرایط ما تا چه حدی بدتر شده بود؟ با این وضعیت تا کجا می توانستیم برویم؟



درپوش بطری خیلی محکم بود، انگار آن را به بطری چسبانده بودند. سرانجام توانستم به کمک دندان هایم آن را بچرخانم. با احتیاط محتوی بطری را بو کردم. بوی سفید کننده خیلی خفیف به مشامم رسید. با دقت بیشتری بو کردم. محلول داخل بطری قطعاً آب بود. یک جرعه نوشیدم. آب گوارای چشمه نبود، ولی دهانم را خیس کرد. بقیه بطری را قلمپ سر کشیدم.

ملانی به من هشدار داد، با احتیاط تر، بسه دیگه. درست می گفت. شانس آورده بودیم به این ذخایر مخفی دسترسی پیدا کرده بودیم، ولی نباید بیش از حد زیاده روی می کردیم. به علاوه حالا که سوزش ناشی از نمک بیسکویت ها برطرف شده بود، میل داشتم یک خوراکی غیرمایع بخورم. به سمت بسته کیک ها رفتم، سه تا کیک له شده را از داخل بسته بندی درآوردم و به سرعت آن ها را بلعیدم. آخرین کمد خالی بود.

به محض اینکه درد شدید گرسنگی آرام آرام از میان رفت، بی صبری ملانی در افکارم رخنه کرد. این بار بدون هیچگونه مقاومتی به سرعت بطری های آب را در ظرف شویی انداختم تا جا باز کنم و بتوانم غنایمی را که به دست آورده بودم در کوله پشتی ام قرار دهم. بطری های سفید کننده سنگین بودند، ولی وزن زیاد آنها مایه آرامش و دلخوشی ام بود و معنایش این بود که امشب مجبور نبودم بار دیگر گرسنه و تشنه در بیابان روی زمین بخوابم. هنگامی که انرژی حاصل از خوردن مواد شیرین در رگ هایم جریان پیدا کرد، با گام هایی بلند از آنجا خارج شدم.

فصل ۱۲

شکست خورده

این غیر ممکنه! راه اشتباه رو انتخاب کردی! نمی تونه این باشه! به بیابان برهوت خیره شده بودم. احساس ناباوری در وجودم به سرعت تبدیل به وحشت شد.

دیروز صبح آخرین بیسکویت های خرد شده را به عنوان صبحانه خورده بودم. هنگام بعد از ظهر قلّه دو



پشته را پیدا کردم و بار دیگر در جهت شرق حرکت کردم. ملانی تصویری را که در ذهن داشت و قول داده بود آخرین نشانه باشد، در اختیارم گذاشت. این خبر به شکل جنون آمیزی خوشحالم کرد. دیشب ته مانده تنها بطری آب را نوشیده بودم. امروز روز چهارم بود.

امروز صبح جز خاطره ای تیره و مبهم از خورشید کورکننده و امیدی واهی چیزی در چنته نداشتم. زمان به سرعت می گذشت و من همچنان با احساس ترس فزاینده ای در جستجوی خط افق برای آخرین نشانه بودم. نمی توانستم هیچ محلی را که با تصویر حک شده در ذهنم جور در بیاید، پیدا کنم؛ قلّه پهنی با شیب تند مانند خطی بلند و صاف که دو طرف آن را قله های کم ارتفاعی مانند نگهبان، محاصره کرده بودند. قله هایی با سطح دنداندار در جهت مشرق و شمال. نمی توانستم تشخیص دهم این تپه تخت و مسطح بین کدام قسمت این قله ها پنهان شده بود.

یکی دو ساعت پس از طلوع خورشید... زمانی که خورشید هنوز از سمت مشرق چشم هایم را می زد، ایستادم تا کمی استراحت کنم. به شدت احساس ضعف می کردم. به حدی که ترس برم داشته بود. تمام ماهیچه های بدنم به درد افتاده بودند، و این درد ربطی به پیاده روی چند روزه ام نداشت. می توانستم درد ناشی از کار بدنی سخت و خوابیدن روی زمین را که با این درد فرق داشت، احساس کنم. بدنم کاملاً خشک شده بود و این درد ناشی از اعتراض ماهیچه هایم به این عذاب و شکنجه بود. می دانستم قادر نخواهم بود به راه خود ادامه دهم.

برای یک لحظه صورتم را پشت به خورشید کردم تا نور آفتاب چشم هایم را به درد نیاورد.

و در همان لحظه آن را دیدم. قلّه پهنی که در حاشیه دو طرفش دو قلّه مرتفع به سمت آسمان بالا رفته بودند. در فاصله بسیار دور در جهت مغرب. به قدری دور که مانند ابر تیره ای در آسمان بیابان بی انتها شناور بود و مانند سرابی لرزان می درخشید. هر قدمی که برداشته بودیم در مسیر غلط بوده است. آخرین نشانه درست در خلاف جهت حرکت طولانی و چند روزه ما قرار داشت. بار دیگر زیر لب گفتم: "غیر ممکنه."



ملانی از شدت ترس در ذهنم یخ زده بود، بدون فکر و گیج و منگ نومیدانه سعی می کرد این واقعیت عینی را رد کند. در حالی که با نگاه این اشکال آشنا و غیرقابل انکار را دنبال می کردم، منتظر ماندم تا او به خود بیاید. تا این که سنگینی ناگهانی پذیرش واقعیت و اندوه ناشی از آن مانند ضربه سنگینی به زانوهایم کوبید. سکوت سخت و شدیدی که در اثر شکست بر او چیره شده بود، در سرم طنین افکند و باعث افزایش درد و عذابم شد. نفس هایم بریده بریده و ناهماهنگ شدند، بغضی بی صدا و بدون اشک.

خورشید آرام آرام در پشتم خزید و بالا آمد و گرمای آن به طور کامل در سیاهی موهای سرم رخنه کرد. هنگامی که دوباره به حال خود بازگشتم و کنترلم را به دست آوردم، سایه ام به اندازه دایره کوچکی در زیر بدنم قرار داشت. به سختی و با زحمت زیاد روی پاهایم ایستادم. چند خرده سنگ ریز و برنده در پوست پاهایم فرو رفته بودند. برای پاک کردن آن ها به خود زحمت ندادم. به تپه شناوری که در دوردست ها قد علم کرده بود، خیره شدم.

و سرانجام در حالی که واقعاً مطمئن نبودم به چه دلیل چنین تصمیمی گرفتم، شروع به گام برداشتن به سمت جلو کردم. فقط این را می دانستم: این من بودم که به سمت جلو حرکت می کردم، نه هیچ کس دیگر. ملانی در ذهنم به صورت ذره کوچکی درآمده بود. نقطه ای فشرده از درد. از سوی او هیچ کمکی به من نشد.

صدای قدم هایم بر روی زمین خشک، گوش آزار و یکنواخت بود.

زیر لب به خود گفتم: "او فقط یک مجنون فریب خورده بود." لرزش عجیبی سینه ام را تکان داد و سرفه تندی با خشونت راه خود را از گلویم باز کرد و به دنبال آن چندین سرفه پر از شن گلویم را تحریک کرد. چشم هایم پر از اشک شدند. طولی نکشید که دریافتم در حال خندیدن هستم. در میان پیچ و تاب خنده و گریه هایی جنون آمیز بریده بریده می گفتم: "در اینجا... هرگز... تا به حال هیچ چیزی... وجود نداشته!" با قدم هایی ناصاف و کج مثل آدم های مست تلوتلوخوران به سمت جلو حرکت کردم.

ملانی از شوک تلخ واقعیت خارج شد تا از سرنوشتی که دو دستی به آن چسبیده بود، دفاع کند. نه. من



راه رو اشتباه تشخیص دادم. تقصیر من بود.

به او خندیدم. بادهای سوزان شادی خنده هایم را در خود فرو کشیدند. او فکر کرد: صبر کن، صبر کن. در حالی که سعی می کرد مرا از خندیدن باز دارد، ادامه داد: فکر نمی کنی... منظورم اینه که ممکنه اونها هم این راه رو امتحان کرده باشن؟

ترس غیرمنتظره اش باعث شد خنده ام بند بیاید. هوای داغ راه گلویم را بست. ضربان قلبم شدت گرفت. وقتی نفسم جا آمد، از خنده های دردآور و کنایه آمیزم خبری نبود. نگاهم ناخودآگاه در فضای خالی بیابان به جستجو پرداخت. به دنبال نشانه ای بودم که به من ثابت کند من نخستین کسی نبودم که زندگی ام را در این بیابان به باد داده ام. تا چشم کار می کرد فقط زمین خشک و بایر بود و بس، ولی من قادر نبودم از جستجوی دیوانه وار خود... برای یافتن بقایای موجود زنده ای دست بکشم.

نه. البته که چنین امکانی وجود نداره. ملانی به خود قوت قلب داد. جرد خیلی باهوشه. امکان نداره اون بدون وسایل و امکانات مثل ما به چنین بیابان بی آب و علفی پا بذاره، اون هرگز جیمی رو به خطر نمی ندازه.

من که می خواستم مانند او این فرضیه را باور کنم، به او گفتم: مطمئنم درست می گی. مطمئنم نه تنها جرد بلکه هیچ کس دیگه تو تمام این عالم نمی تونه این قدر حماقت به خرج بده. اصلاً احتمالاً نگاهی هم به این بیابان ننداخته و روحش هم خبر نداشته ممکنه چنین جهنم سوزانی هم روی زمین پیدا بشه. ای کاش تو هم گذرت به اینجا نمی افتاد.

پاهایم همچنان به حرکت ادامه دادند. سعی کردم به طول قدم هایم فکر نکنم. زیرا در مقابل فاصله ای که پیش رو داشتم، بسیار ناچیز بودند. وحتى اگر به طور معجزه آسایی به نوک تپه می رسیدیم، آن وقت چه؟ کاملاً مطمئن بودم هیچ کس در آن جا منتظر ننشسته تا ما را نجات دهد.

گفتم: "ما داریم می میریم." از این که در صدای گوش خراشم کمترین اثری از ترس نبود، تعجب کردم.



این نیز یک واقعیت بود. مثل واقعیت های دیگر: خورشید داغ است. بیابان خشک است. ما خواهیم مرد.

او نیز آرام بود. درسته. پذیرش واقعیت مرگ ساده تر از قبول تلاشی جنون آمیز بود.

"این واقعیت تو رو ناراحت نمی کنه؟"

او پیش از جواب دادن لحظه ای فکر کرد.

حداقل در حال تلاش کردن مردم و پیروز شدم. من هرگز اونها رو رها نکردم و آزارشون ندادم. بیشترین تلاش خودم رو برای پیدا کردن اونها به خرج دادم. سعی کردم روی حرف خودم و قولی که به اونها داده بودم، بایستم... من به خاطر اونها مردم.

نوزده قدم شمردم. نوزده قدم کند و آهسته، قدم هایی بیهوده که روی شن ها صدای قرچ قرچ می دادند. آنگاه توانستم جواب بدهم: "پس من برای چی دارم می میرم؟" احساس سوزش شدیدی در مجراهای اشک خشک شده ام کردم. "فکر می کنم به این علت که باختم، درسته؟ به همین دلیل دارم می میرم؟"

پس از اینکه سی و چهارمین قدم خود را شمردم، پاسخ او در ذهنم جرقه زد. او به آرامی فکر کرد، نه. به نظر من این طوری نیست. من فکر می کنم... خوب، من فکر می کنم شاید... تو داری می میری که آدم باشی. هنگامی که او مفهوم دوپهلوی و احمقانه جمله خود را شنید، لبخندی در ذهنش نقش بست. بعد از اینهمه سیاره و زندگی های متعددی که در قالب میزبان های مختلف پشت سر گذاشتی، بالاخره جایی و جسمی رو پیدا کردی که برای اون بمیری. آواره، من فکر می کنم تو خونه خودت رو پیدا کردی.

انرژی لازم برای باز کردن دهان خود را نداشتم. پس چه بد شد که دیگه فرصتی برای موندن در اینجا ندارم.

مطمئن نبودم از او چه جوابی شنیدم. شاید تلاش می کرد مرا از افکار جهنمی ام نجات دهد. یک دلخوشی برای کشیده شدنش به این بیابان و مردنش، او پیروز شده بود؛ او هرگز از بین نرفته بود.



زانوهایم سست شده بودند. تمام عضلات بدنم با فریاد درخواست می کردند به آنها رحم کنم. گویی نمی فهمیدند از دست من کاری برای تسکین درد آنها بر نمی آمد. فکر می کنم درست همان جا از حال رفتم. ولی ملانی مثل همیشه پرطراقت تر و سرسخت تر از من بود.

اکنون می توانستم او را حس کنم. نه تنها در ذهنم بلکه در پاهایم. قدم هایم بلندتر شده بودند و صاف تر از قبل حرکت می کردم. او با قدرت اراده خود جسم نیمه جان مرا به سوی هدف ناممکنی می کشاند.

این کشمکش و تلاش بی فایده لذت غیرقابل انتظاری به دنبال داشت. به همان نسبت که من می توانستم حضور او را در ذهن خود احساس کنم، او نیز قادر بود جسم مرا حس کند. اکنون، جسم ما. ضعف و ناتوانی من کنترل همه چیز را به او واگذار کرده بود و او از اینکه آزادانه دست ها و پاهایمان را به سمت جلو هدایت می کرد، لذت می برد و برایش اهمیتی نداشت این پیشروی تا چه حد بیهوده و بی حاصل بود. علت آمیزه خوشحالی و لذت او این بود که بار دیگر می توانست حرکت کند و به جلو برود. حتی درد و رنج مرگ آرامی که در کمین مان نشسته بود، در مقایسه با شادی او کمرنگ جلوه می کرد.

او که همراه من به سوی مرگ گام برمی داشت، پرسید: "فکر می کنی اون طرف چه چیزی وجود داره؟ بعد از مردن چی می بینیم؟"

"هیچ چیز نمی بینیم. لابد یه دلیلی داره که به اون می گیم مرگ نهایی."

"روح ها هیچ اعتقادی به زندگی پس از مرگ ندارن؟"

"ما زندگی های متعددی داریم. هر چیز بیشتری خارج از... انتظاره. ما هر بار که جسم یه میزبان رو رها می کنیم، مرگ کوتاهی رو تجربه می کنیم و در بدن میزبان دیگه ای به زندگی ادامه می دیم. مردن من در این شرایط آخر خط خواهد بود."

سکوتی طولانی در میان ما برقرار شد. قدم هایمان آهسته تر و آهسته تر می شدند.

سرانجام پرسیدم: "تو چی فکر می کنی؟ آیا بعد از اینهمه قشقرق هنوز به چیز دیگه ای اعتقاد داری؟"



در افکار خود خاطرات تلخ او را در مورد پایان یافتن دنیای آدم ها مرور کردم.

به نظر می رسه چیزایی وجود دارن که نمی تونن بمیرن.

تصویر صورت های آن دو در ذهن هر دوی ما روشن و کاملاً نزدیک بود. عشقی که به جرد و جیمی داشتیم ابدی به نظر می رسید. در آن لحظه از خود پرسیدم آیا مرگ به اندازه کافی نیرومند بود که بتواند چنین احساس زنده و سوزانی را درهم فرو پاشد. شاید این عشق در قصه پریان، در بهشتی با دروازه های مروارید نشان در وجود ملانی زنده می ماند، ولی با من نه.

آیا رهایی از این احساس باعث آرامش و رهایی ام می شد؟ مطمئن نبودم ظاهراً بخشی از وجودم شده بود.

ما فقط یکی دو ساعت دیگر دوام می آوردیم. حتی قدرت شگفت انگیز ذهن ملانی قادر نبود بیش از این از بدن رو به فناء ما طلب کند. به سختی جلوی خود را می دیدیم. از هوای خشک و داغی که فرو می کشیدیم و از دهان خارج می کردیم اکسیژن لازم و کافی دریافت نمی کردیم. از شدت درد ناله های شدیدی در میان لب هایمان فروخورده می شد.

هنگامی که تلوتلو خوران به سمت تنه خشکیده درختی که فقط کمی از یک بوته خار بلندتر بود می رفتیم، با بی حالی سر به سرش گذاشتم، تا حالا دیگه همچین وضع بدی رو تجربه نکرده بودی. می خواستیم قبل از افتادن خود را به رگه های نازک سایه درخت خشکیده برسانیم.

نه، به این بدی هرگز. خود را به تنه درخت خشکیده رساندیم. آن درخت سایه نخ نمای خود را از ما دریغ نکرد. پاهایمان از زیر بدنمان دررفتند. شروع به خزیدن به سمت جلو کردیم. هرگز نمی خواستیم صورتمان بار دیگر در برابر نور شدید آفتاب قرار گیرد. سرمان در جستجوی هوای سوزنده به یک سمت چرخیده بود. به خاکی که تا بینی مان فاصله چندانی نداشت خیره شده بودیم و به صدای نفس های بریده بریده مان گوش می دادیم.



پس از مدتی، نمی دانستیم چند لحظه یا ساعت، چشم هایمان را بستیم. پلک هایمان از داخل قرمز و پرنور بودند. قادر نبودیم رگه های ناچیز سایه را حس کنیم. از او پرسیدم: چقدر طول می کشه؟

نمی دونم. من تا حالا نمرده ام.

یک ساعت یا بیشتر؟

نمی دونم. نمی تونم حدس بزنم.

یه شغال وقتی واقعاً بهش احتیاج داری، کجا می تونه پیداش بشه؟ شاید هم شانس بیاریم... و گرفتار چنگال یه حیوون وحشی بشیم... افکارش به تدریج ناپیوسته و ضعیف می شدند.

این آخرین مکالمه ما بود. برای استفاده از کلمات تمرکز کافی نداشتیم. بیش از آنچه تصور کرده بودیم درد می کشیدیم. تمام ماهیچه های بدنمان در مبارزه با مرگ آشوبی به پا کرده دچار گرفتگی و پیچ و تاب شده بودند.

ما مبارزه نمی کردیم. افکارمان در انتظار مرگ جسته و گریخته و بدون هدف خاطرات گذشته را مرور می کردند. هنگامی که هنوز هشیار بودیم در ذهن خود یک لالایی قدیمی را زمزمه کردیم. همان لالایی که برای آرام کردن جیمی در مواقعی که یا زمین خیلی سفت بود یا هوا خیلی سرد و یا وحشت بیش از حد مانع خوابیدن او بود، زیر لب زمزمه می کردیم. سرش را که زیر گودی شانه مان فشار می داد و سنگینی بدن نحیفش را روی بازویمان حس می کردیم. و آن گاه به نظر می رسید سر خودمان در آغوش شانه هایی پهن تر آرامیده و لالایی تازه ای باعث آرامش مان می شد.

سیاهی، پلک چشم هایمان را فراگرفت، نه سیاهی مرگ. شب بساط خود را پهن کرده بود. غم بر ما چیره شد. بدون گرمای طاقت فرسای خورشید، احتمالاً مرگ دیرتر به سراغمان می آمد.

همه جا تاریک و ساکت بود. چه مدتی گذشته بود؟ آنگاه صدایی به گوش رسید. چندان اهمیتی به آن ندادیم. شاید تصویری بیش نبود. شاید هم یک لاشخور یا شغال. آیا دلمان می خواست طعمه یک شغال



شویم؟ نمی دانستیم. رشته افکار از کنترلمان خارج شده بود. در نتیجه صدا را فراموش کردیم.

چیزی ما را تکان داد. دست های بی حس و کرخمان را کشید. نمی توانستیم کلمات را در ذهن خود شکل دهیم و آرزوی خود را بر زبان بیاوریم. آرزوی اینکه هرچه زودتر خلاص شویم. ولی این تنها امیدمان بود. منتظر بودیم دندان های تیزی بدنمان را پاره پاره کند، ولی به جای آن احساس کردیم کسی دست هایمان را هل داد. صورتمان به سمت آسمان چرخید.

آبی خنک و خیس روی صورتمان ریخته شد. قطره قطره روی چشم هایمان پاشیده شد و شن و ماسه هایی را که دور و بر پلک هایمان چسبیده بودند، شست و برد. چشم هایمان پس از لرزش خفیفی در واکنش نسبت به قطرات آب باز و بسته شدند.

شن و ماسه دور و بر چشم هایمان مهم نبود. چانه مان ناامیدانه به سمت بالا چرخید و دهانمان باضعفی رقت انگیز کورکورانه مانند دهان جوجه ای که تازه از تخم درآمده باشد، باز و بسته می شد.

به نظرمان رسید آهی شنیدیم.

و آنگاه آب در داخل دهانمان ریخته شد. ما با ولع زیادی قلمپ قلمپ آن را نوشیدیم. به گونه ای که احساس کردیم در حال خفگی هستیم. در نتیجه احساس خفگی جریان آب قطع شد و دست های ضعیف و بی رمق ما در جستجوی ظرف آب هوا را چنگ می زدند. دست محکمی چند بار محکم به پشت ما کوبید تا توانستیم دوباره نفس بکشیم. دست هایمان هنوز در جستجوی آب در هوا چنگ می انداختند.

این بار قطعاً صدای آهی شنیدیم.

چیزی به لب های ترک خورده مان فشار داده شد و آب دوباره به داخل دهانمان ریخته شد. این بار در حالی که سعی می کردیم آب را به آرامی قورت بدهیم، قلمپ قلمپ آن را نوشیدیم. نه از ترس بسته شدن راه تنفس و در نتیجه خفگی، بلکه نمی خواستیم بار دیگر جریان آب قطع شود.

آن قدر نوشیدیم که معده مان کش آمد و درد گرفت. جریان آب کمتر و کمتر و قطع شد، و ما با صدایی



گرفته بنای اعتراض گذاشتیم. لبه یک ظرف دیگر به لب هایمان فشرده شد. آن را نیز با بی تابی قورت دادیم تا جایی که خالی شد.

با یک جرعه دیگر معده مان می ترکید. با این حال چشم هایمان را باز و بسته می کردیم و سعی می کردیم تمرکز کنیم و ببینیم آیا می توانیم باز آب گیر بیاوریم یا نه. بیابان به شدت تاریک بود. حتی یک ستاره هم در آسمان دیده نمی شد. بار دیگر چشم هایمان را باز و بسته کردیم و متوجه شدیم تاریکی خیلی نزدیک تر از آسمان بود. شبی تاریک تر از شب دور و بر ما می پلکید.

صدای خفیف پارچه ای که قسمت های مختلف آن به هم می مالید و شن هایی که زیر پاشنه کفشی جا به جا می شدند، به گوش می رسید. شبح صاف ایستاد و ما صدای جر خوردن چیزی را شنیدیم، صدای باز شدن یک زیپ بود. صدایی که در سکوت مطلق شب، کرکننده و بسیار بلند و تیز می نمود.

نور مانند لبه کارد تیزی چشم هایمان را خراش داد. از شدت درد نالیدیم و با دست هایمان چشم های بسته مان را پوشاندیم. حتی از پشت پلک هایمان نور شدید را احساس می کردیم. نور ناپدید شد و ما نفسی را که از یک آه دیگر ناشی شده بود روی پوست صورتمان احساس کردیم.

به آرامی و با دقت چشم هایمان را که نابیناتر از قبل به نظر می رسیدند، باز کردیم. او هر که بود خیلی آرام نشسته بود و چیزی نمی گفت. احساس کردیم لحظه پر تنشی را تجربه می کنیم. ولی این فشار و حالت عصبی به سرعت رفع شد. نمی توانستیم به هیچ چیز دیگری جز آبی که قلپ قلپ خورده بودیم و اینکه باز هم دلمان می خواست بنوشیم، فکر کنیم. سعی کردیم افکار خود را متمرکز کنیم و ببینیم چه کسی به ما کمک کرده بود.

اولین چیزی که توانستیم بعد از چند لحظه چشم برهم زدن و کورکوری نگاه کردن تشخیص دهیم، سفیدی ضخیمی بود که از صورت تیره آویزان بود... یک میلیون تراشه کم نور در دل تاریکی شب. هنگامی که تشخیص دادیم یک ریش است، با افکاری به هم ریخته و آشفته به بقیه اعضای صورت پرداختیم. همه چیز در جای خود قرار داشت: بینی عقابی بزرگ، گونه هایی پهن، ابروهایی ضخیم و



سفید، چشم هایی گود در دو حفره پوست چروکیده. با اینکه فقط می توانستیم نقش مبهمی از هر قسمت صورت را ببینیم، می دانستیم هنگامی که در برابر نور قرار گیرد، چه شکلی است.

شگفت زده با صدایی گرفته و خس خس کنان گفتیم: "عمو جب. تو ما رو پیدا کردی."

عمو جب که کنار ما چمباتمه زده بود با شنیدن نام خود از زبان ما کمی تعادل خود را روی پاشنه هایش از دست داد.

او گفت: "خوب. حالا، این بچه شیطان و یه گرفتاری تازه." صدای خشن و گرفته اش صدها خاطره را به یادمان آورد.

فصل ۱۳

محکوم

"اونها اینجا هستن؟" این کلمات مانند آبی از ریه هایمان خارج شدند و ناگهان بر زبانمان جاری گشتند.

پس از دستیابی به آب، این سؤال مهم ترین موضوع بود: "اونها موفق شدند؟"

تشخیص حالت صورت عمو جب در تاریکی غیرممکن بود. او پرسید: "کی؟"

زمزمه ما مانند فریادی سوزنده بود: "جیمی، جرد! جرد با جیمی بود. برادرمان! اونها اینجا هستند؟ به

اینجا اومدند؟ شما اونها رو هم پیدا کردین؟"

سکوت کوتاهی حکم فرما شد.

"نه." پاسخش قاطع بود و کمترین اثری از احساس تاسف در آن وجود نداشت.

زیر لب زمزمه کردیم: "نه." جواب او را تکرار نکرده بودیم، بلکه این "نه" اعتراضی به بازگرداندنمان به

زندگی بود. موضوع چه بود؟ بار دیگر چشمهایمان را بستیم و به درد بدنمان گوش فرادادیم و اجازه دادیم



این درد، رنج روحمان را تحت الشعاع قرار دهد.

عمو جب پس از لحظه ای گفت: "ببین، من یه کاری دارم که باید انجام بدم. تو یه کمی استراحت کن تا من برگردم."

ما فقط صدایش را شنیدیم، معنی کماتی که بر زبان آورد نفهمیدیم. چشم هایمان همچنان بسته بودند. صدای قدم هایش به آرامی دور می شد. نمی توانستیم بگوییم از کدام جهت رفت. در هر حال اهمیتی هم نداشت.

آنها رفته بودند. هیچ راه و امیدی برای پیدا کردن آن دو وجود نداشت. جرد و جیمی ناپدید شده بودند، کاری که به خوبی از عهده آن برمی آمدند، و ما هرگز موفق به دیدار مجدد آن ها نمی شدیم.

آب و هوای سرد شبانگاهی ما را هوشیار کرده بود. چیزی که اصلاً دلمان نمی خواست. غلٹی زدیم تا بار دیگر صورت خود را در شن ها فروبریم. به شدت خسته بودیم، حالتی فراتر از خستگی زیاد. وضعیتی رنج آورتر و... مطمئناً می توانستیم به خواب رویم. تنها کاری که باید انجام می دادیم این بود که فکر نکنیم. و چنین کردیم.

هنگامی که بیدار شدیم، هنوز شب بود. ولی سپیده دم در افق شرقی شب را تهدید می کرد. کوه ها در صفی به رنگ قرمز مات خودنمایی می کردند. دهانمان طعم خاک می داد. ابتدا تصور کردیم عمو جب را در خواب دیده بودیم. البته که یک خواب بیش نبود.

امروز صبح ذهنمان آزادتر بود و به سرعت شئی عجیبی را که نزدیک گونه‌ راستمان قرار داشت، تشخیص دادیم. چیزی که یک تخته سنگ یا یک کاکتوس نبود. آن را لمس کردیم. سفت و صاف بود. با آرنج ضربه ای به آن زدیم. صدای دل انگیز چلپ و چلوپ آب از داخل آن به گوش رسید.

عمو جب واقعاً اینجا بود. او یک قمقمه برای ما گذاشته بود. با دقت نشستیم و از اینکه مثل یک شاخه خشکیده دو نیمه نشدیم، تعجب کردیم. عملاً حالمان بهتر شده بود. نوشیدن آب باعث شده بود درد



کمتری احساس کنیم و پس از مدت ها بار دیگر احساس گرسنگی به سراغمان آمد.

انگشت هایمان خشک شده بودند و حرکت نداشتند و به سختی در قمقمه را پیچ دادیم و باز کردیم. قمقمه پر نبود، ولی آب آن به اندازه ای بود که بار دیگر دیواره های معده مان را پوشش دهد. احتمالاً آب آن کم شده بود. همه آب درون قمقمه را که ظاهراً جیره بندی شده بود، سر کشیدیم.

قمقمه فلزی را روی شن و ماسه ها انداختیم. صدای تالاپ خفه ای سکوت سپیده دم را شکست. اکنون کاملاً بیدار شده بودیم. آهی کشیدیم. ای کاش هنوز در خواب به سر می بردیم. سر در گریبان خود فرو بردیم. حالا چی؟

صدایی خشن و عصبانی از پشت سرمان پرسید: "جب، چرا به این آب دادی؟"

به سرعت روی زانوهایمان نشستیم و پشت سر خود را نگاه کردیم. قلبمان ناگهان به لرزه و سرمان به دوران افتاد.

هشت نفر به صورت نیم دایره دور درخت خشکیده ای که زیر آن زانو زده بودیم، ایستاده بودند. بدون شک همه آن ها انسان بودند. تا به حال در میان هموعان خودم چنین صورت های کج و معوج و از شکل افتاده ای ندیده بودم. لب هایشان از شدت نفرت تاب برداشته و دندان های به هم فشرده شان را آشکار کرده بود، درست مثل حیوانات وحشی. ابروهای درهم گره خورده شان تا روی چشم هایشان که شعله های خشم از آنها بیرون میزد پایین آمده بودند.

شش مرد و دو زن بودند. چند نفرشان هیکل های درشتی داشتند. بیشتر آنها تنومندتر از من بودند. در دست هر کدام چیزی قرار داشت که به شکل عجیبی آن را محکم در جلوی خود گرفته بودند. سلاح هایی مختلف... بعضی ها چاقویی کوتاه شبیه کاردهایی که من در آشپزخانه داشتم، در دست داشتند و بعضی ها هم چاقوهایی بلندتر. یکی از آنها چیزی شبیه یک شمشیر بسیار بزرگ و ترسناک در دست گرفته بود. ملانی آن را قمه نامید.



بعضی ها میله هایی فلزی و یا چوبی شبیه به چماق داشتند. با دیدن این صحنه احساس کردم جریان خون در صورتم بند آمد.

در میان آنها عمو جب را تشخیص دادم. او چیزی را در دست هایش شل نگه داشته بود. تا به حال چنین شیئی ندیده بودم. حافظه ملانی آن را یک تفنگ نامید.

من نفرت و ترس را مشاهده می کردم. ولی ملانی غرق در شگفتی، از تعداد نسبتاً زیاد آنها، جا خورده بود. هشت انسان نجات یافته او فکر کرده بود جب تنه‌است، یا حداکثر فقط یکی دو نفر دیگر زنده مانده اند. مشاهده این همه انسان که جان سالم به در برده اند، شادی عظیمی برایش به ارمغان آورده بود. به او گفتم، خیلی احمقی اونهارو نگاه کن.

او را وادار کردم از دید من واقعیت را ببیند. اشکالی تهدیدآمیز و تهاجمی در شلوارهای کثیف جین و پیراهن های روشن نخی که گرد و خاک آنها را به رنگ قهوه ای درآورده بود. آنها شاید روزی انسان بوده اند. ولی در حال حاضر هیولاهایی وحشی و بی رحم بیش نبوده اند. چهره های تهدیدآمیزشان نشان میداد به خون ما تشنه بودند.

در چشم های یکایک آنها حکم مرگ ما مشاهده می شد.

ملانی نیز حالت تهاجمی و خطرناک آنها را تشخیص داد و برخلاف میلش مجبور شد اعتراف کند که حق با من بود. در آن لحظه تمام آن آدم های دوست داشتنی در بدترین حالت و وضعیت ممکن خود بودند، شبیه قهرمانان داستان هایی که در روزنامه درون کلبه متروکه دیده بودیم. ما در حال نگاه کردن به چند قاتل بودیم.

باید عاقلانه تر عمل می کردیم. باید دیروز می مردیم.

چرا عمو جب زندگی ما را نجات داد؟

لرزه به اندامم افتاد. من تاریخچه سنگدلی انسان ها را سرسری مرور کرده بودم و اصلاً تمایلی به مطالعه



آن نداشتم. شاید بهتر بود با دقت بیشتری مطالعه می کردم. با این حال میدانستم که انسان ها بنا به دلایلی دشمنان خود را برای مدت کمی زنده نگه می داشتند. آنها می خواستند یا از فکر آنها و یا از جسمشان بهره ای ببرند.

البته علت زنده نگه داشتنم بلافاصله به ذهنم رسید. رازی که می خواستند برایشان فاش کنم. رازی که هرگز نمی توانستم به آنها بروز دهم. مهم نبود چه بلایی بر سرم بیاورند. مجبور بودم قبلاً خود را بکشم.

اجازه ندادم ملانی به این راز دست یابد. من از روش دفاعی خودش استفاده کردم و هنگامی که به اطلاعات اولیه و عمل پیوند فکر کردم دیواری در ذهن خود ساختم و اسرار خود را پشت آن پنهان کردم. دلیلی نداشت قبلاً به این اطلاعات فکر کنم.

ملانی کنجکاو نبود بداند آن طرف دیوار چه چیزی پنهان شده؛ در نتیجه تلاشی برای فروپاشی آن به خرج نداد.

آیا پنهان کردن این راز از او اهمیتی داشت؟ من به اندازه ملانی قوی نبودم. بدون شک او می توانست شکنجه را تحمل کند. من تاچه حد قادر بودم قبل از افشای رازی که آنها به دنبالش بودند در مقابل درد و شکنجه ایستادگی کنم؟

احساس کردم دلم آشوب شد. خودکشی راه حل نفرت انگیزی بود. برای اینکه یک جنایت هم به حساب می آمد. ملانی هم بخشی از مرگ یا شکنجه ای که در انتظار من بود به شمار می آمد. پس باید صبر می کردم و اگر راه حل دیگری پیدا نمی شد، دست به خودکشی می زدم.

نه. اونها نمی تونن چنین کاری بکنن. امکان نداره عمو جب به آنها اجازه بده به من آسیب برسونن.

به او یادآوری کردم. عمو جب نمی دونه تو هم اینجایی.

بهبش بگو!



به چهره پیرمرد دقت کردم. ریش ضخیم سفید رنگش اجازه نمی داد حالت لب هایش را ببینم.

ولی چشم هایش مثل چشم های بقیه در آتش خشم نمی سوخت. از گوشه چشم دیدم که چند مرد از میان حاضرین نگاه خود را از من برگرفتند و به او زل زدند. آنها منتظر بودند او به سوالشان جواب دهد. عمو جب بدون توجه به آنها به من خیره شده بود.

ملانی، من نمیتونم به اون بگم. اون حرف منو باور نمی کنه. و اگه اونها فکر کنن من دارم بهشون دروغ می گم، تصور می کنن من یه جستجوگرم. باید اونقدر تجربه داشته باشن که بدونن فقط یه جستجوگر با یه دروغ یا یه داستان خیالی به اینجا می آد تا در درون اونها رخنه کنه.

ملانی بلافاصله تشخیص داد من درست می گویم. با انعکاس کلمه جستجوگر در ذهنم از شدت تنفر جا خورد و فهمید این غریبه ها هم واکنش مشابهی از خود نشان خواهند داد.

در هر حال اهمیتی نداره. من یه روح هستم و همین برای اونها کافیه.

مردی که درشت اندام تر از بقیه بود... موهایی سیاه رنگ، پوستی بیش از حد روشن و چشم هایی آبی و براق داشت... و قمه ای در دست... روی زمین تف کرد و یک قدم جلو آمد و با بیزاری قمه خود را به آرامی بلند کرد.

ای کاش قمه اش را به سرعت بلند می کرد و من و ملانی به دست او هلاک می شدیم. نه به دست من. ای کاش من در قالب یک موجود خشن که خون ملانی و خودم به گردنم افتاده بود، نمی مردم.

جب بدون شتاب با بی اعتنایی گفت: "کایل^۱ دست نکه دار."

مرد قوی هیکل اخمی کرد و نگاهی به عموی ملانی انداخت.

"چرا؟ خودت گفتی مطمئنی که این یکی از اونهاست."

¹ Kyle



صدایش را شناختم... او همان کسی بود که به جب اعتراض کرده بود چرا به من آب داده تا بنوشم.

"خب آره، اون بدون شک یکی از اونهاست. ولی موضوع یکم پیچیده است."

مرد دیگری که در کنار کایل قوی هیکل و مو سیاه ایستاده بود و خیلی شبیه او بود - احتمالاً برادرش بود - پرسید: "چه جوری؟"

"نگاه کن، این که اینجا می بینی برادرزاده من هم هست."

کایل با صدای گرفته و بی روحی گفت: "حالا دیگه نیست." او بار دیگر آب دهان خود را روی زمین انداخت و قدم دیگری به سوی من برداشت. حرکت شانه هایش نشان می داد که کلمات این بار قادر نخواهند بود جلوی او را بگیرند. چشم هایم را بستم. دو صدای فلز مانند و نفس های بریده بریده ای به گوشم رسید. بی اختیار چشم هایم را باز کردم.

عمو جب با لحنی که هنوز آرام به نظر می رسید، گفت: "کایل، بهت گفتم دست نگه دار." او در آن لحظه لوله بلند تفنگش را به سمت کایل نشانه گرفته بود. کایل که قمه اش در هوا و در بالای شانه اش بی حرکت مانده بود در چند قدمی من سر جای خود میخکوب شده بود.

برادرش وحشت زده گفت: "جب، داری چی کار می کنی؟"

"کایل، از این دختر فاصله بگیر."

کایل پشت خود را به ما کرد و با عصبانیت به سمت جب حرکت کرد: "جب! این یک دختر نیست." جب که تفنگش را محکم در دست و همچنان کایل را نشانه گرفته بود، شانه هایش را بالا انداخت: "مطالبی هست که باید در موردشون گفت و گو کنیم."

صدای گرفته و خشن زنانه ای با گستاخی پیشنهاد کرد: "شاید دکتر یه چیزایی از این دستگیرش بشه."

با شنیدن این کلمات وحشتناک از ترس خود را عقب کشیدم. وقتی جب همین چند لحظه پیش مرا



برادرزاده خود نامید، احمقانه اجازه دادم جرقه ای از امید به زنده ماندن در وجودم شعله ور شود... شاید دلشان به رحم می آمد. خیلی احمق بودم که حتی برای یک لحظه هم چنین فکری به مغزم خطور کرد. مرگ تنها دلسوزی بود که امید می رفت از چنین موجوداتی نصیبم شود.

به زنی که این جمله را بر زبان آورده بود، نگاه کردم. تعجب کردم. او تقریباً هم سن و سال جب، شاید هم مسن تر از او به نظر می رسید. موهایش به جای اینکه سفید باشد، خاکستری تیره بود. به همین دلیل قبلاً توجه ای به سن و سالش نکرده بودم. صورتش انبوهی از چین و چروک بود. پر از خطوطی حاکی از خشمی قدیمی و کهنه. ولی در پشت این خطوط و چین و چروک ها چهره آشنایی وجود داشت.

ملانی رابطه میان این صورت شکسته و چهره کم چین و چروک تری را در حافظه اش کشف کرد.

"عمه مگی؟ شما هم اینجا هستید؟ چطوری؟ شارون هم... " این کلمات همه مال ملانی بودند ولی ناگهان با هیجانی شدید از دهانم خارج شدند و نتوانستم جلویشان را بگیرم. اقامت طولانی در بیابان او را نیرومندتر از قبل کرده بود. شاید هم باعث ضعف بیشتر من شده بود. شاید هم علت این عدم هماهنگی این بود که من فقط در این فکر بودم که ضربه مرگبار از کدام جهت مرا مورد اصابت قرار می دهد. در واقع من خود را برای مرگمان آماده می کردم و او خود را در میان جمع خانواده می دید.

ملانی هنوز غرق در شگفتی بود که آن زن مسن که مگی نام داشت ناگهان با سرعتی که با ظاهر سرد و خشکش منافات داشت، جلو آمد. به دیلم سیاه رنگی که در یکی از دست هایش بود خیره شده بودم. او آن دست را بلند نکرد. در نتیجه دست آزادش را که در هوا بلند کرد و با آن سیلی محکمی به صورتم زد، ندیدم.

صورتم ابتدا به عقب و سپس به جلو کشیده شد. او بار دیگر سیلی محکمی به صورتم زد.

"انگل تو نمی تونی ماها رو گول بزنی. ماها می دونیم شماها چه شگردی دارین. خوب می دونم شماها چقدر خوب از ما تقلید می کنین."



طعم خون را در داخل دهانم احساس کردم.

ملانی را سرزنش کردم، دیگه این کارو نکن. بهت که گفتم اونها در مورد ما چه فکری می کنن.

ملانی که به شدت ناراحت شده بود، قدرت نداشت جوابی به من بدهد.

جب با لحن آرامی گفتم: "حالا، مگی."

"لازم نیست به من بگی، حالا مگی. پیرمرد احمق. این حتماً یه گردان از اونهارو کشیده اینجا." او که گویی در مقابل یک مار چنبره زده ایستاده بود با نگاهش سکوت و عدم حرکت مرا تحت نظر داشت. عقب رفت و از من دور شد و در کنار برادرش ایستاد.

جب در جواب او گفتم: "من که اینجا کسی رو نمی بینم." او نعره ای برآورد و من تنها کسی نبودم که از شدت تعجب خود را عقب کشیدم و لرزیدم. او که تفنگ را هنوز محکم در دست راست خود گرفته بود، دست چپش را بالای سرش بلند کرد: "تمامش کنید!"

مگی محکم به سینه او کوبید و پرخاش کنان گفتم: "خفه شو." با اینکه به خوبی می دانستم زن نیرومندی است، جب تکان نخورد.

"مگ^۱، اون تنهاست. وقتی پیداش کردم تقریباً مرده بود... اون الان توی وضعیت خوبی نیست. این هزارپاها همنون خودشونو این طوری فدا نمی کنن. اگه این دور و برها بودن، خیلی زودتر از من به سراغ اون می اومدن و نجاتش می دادن. اون هرکسی یا هر چیزی که باشه، فعلاً تنهاست."

تصویر حشره دراز با پاهای متعدد را در ذهن خود مجسم کردم، ولی نتوانستم به رابطه آن پی ببرم.

ملانی تفسیر کرد، اون داره در مورد تو حرف می زنه. آنگاه تصویر یک حشره زشت را در کنار خاطره ای از یک روح نقره ای رنگ و درخشان که در ذهنم داشتم، قرار دادم و شباهتی بین این دو تصویر ندیدم.

¹ Mag



ملانی با حواس پرتی تعجب کرد، می خوام بدونم اون از کجا می دونه تو این شکلی هستی. خاطرات من از تصویر واقعی یک روح اوایل برای او تازه بود.

فرصت نداشتیم با او سر و کله بزنم. جب داشت به طرفم می آمد. بقیه هم پشت سر او کاملاً نزدیک شده بودند. کایل دست خود را روی شانه جب گذاشته بود. نفهمیدم قصد داشت جلوی او را بگیرد یا او را از سر راه خود دور کند.

جب تفنگ را در دست چپ خود نگه داشت و دست راستش را به سمت من دراز کرد. با احتیاط چشم به دست او دوخته بودم. منتظر بودم ضربه دیگری به صورتم نواخته شود.

او به آرامی گفت: "زود باش دیگه. اگه می تونستم همه راه تو رو کول کنم که دیشب می بردمت منزل. مجبوری یه کمی دیگه هم راه بری."

کایل غرولندکنان گفت: "نه!"

جب گفت: "دارم برش می گردونم." برای اولین بار لحن صدایش خشن و پرخاشجو بود. آرواره اش در زیر ریشش منقبض شده به صورت خط مستقیمی درآمد بود.

مگی اعتراض کرد: "جب!"

"مگ، اینجا مال منه، هر کاری هم دلم بخواد می کنم."

مگی بار دیگر به او پرخاش کرد: "پیرمرد احمق!"

جب به سمت من آمد و چنگ در دستم که در کنار رانم مشت کرده بودم انداخت و مرا کشید تا روی پاهایم بایستم. این عمل را از روی خشونت انجام نداد؛ صرفاً انگار عجله داشت. با این حال آیا طولانی کردن زندگی من برای دلایلی که در سر داشت بدترین نوع خشونت و ظلم به شمار نمی آمد؟

مدام تلوتلو می خوردم و پس و پیش می رفتم. نمی توانستم کاملاً پاهای خود را حس کنم. با عبور جریان



خون در آنها احساس سوزش شدیدی می کردم. پشت سرم همه‌مۀ خاموشی به نشانهٔ خشم و ناخشنودی به گوش می رسید.

او با لحنی که هنوز آرام و مهربان بود به من گفت: "خیلی خوب. هر کی هستی باید قبل از اینکه اوضاع بحرانی تر بشه از اینجا بریم بیرون."

آن مردی که احتمالاً برادر کایل بود، دستش را روی بازوی او گذاشت.

"جب! تو نمی تونی به راحتی محل زندگی ما رو به اون نشون بدی."

مگی با صدای خشن و گوش خراشی گفت: "گمان نمی کنم مهم باشه. اون فرصتی پیدا نمی کنه دروغ ها و داستان هاشو تحویل کسی بده."

جب دستمال بزرگ و رنگارنگی را که زیر ریشش پنهان شده بود، از دور گردنش باز کرد و زیر لب گفت: "احمقانه اس." با این حال دستمال کثیف را که از عرق خشک سفت شده بود، پیچاند. طوری که بتواند به عنوان چشم بند از آن استفاده کند.

هنگامی که دیگر نتوانستم دشمنان خود را ببینم وحشت مضاعفی بر من غلبه کرد. با این حال هنگامی که جب دستمال را روی چشم هایم می بست، کاملاً آرام و بی حرکت ایستادم.

نمی توانستم جایی را ببینم، ولی می دانستم این جب بود که دستش را روی شانه ام گذاشته بود و مرا راهنمایی می کرد؛ هیچ یک از آن ها تا این حد مهربان و دل رحم نبودند.

به سمت جلو راه افتادیم. احساس کردم به سمت شمال حرکت می کنیم. در ابتدا هیچ یک چیزی نمی گفتند... فقط صدای شن که زیر تعداد زیادی پا ساییده می شد، به گوش می رسید. زمین صاف بود ولی من بارها و بارها روی پاهای کرخت و بی حسم تلوتلو خوردم. جب صبر و حوصله به خرج می داد و حرارت دستش تقریباً جوانمردی و ادب او را نشان می داد.



احساس کردم خورشید در آسمان بالاتر و بالاتر می رود. صدای بعضی از قدم ها تندتر از بقیه بود. عده ای در جلوی ما حرکت می کردند. کم کم به سختی صدای قدم هایشان را می شنیدم. ظاهراً تعداد کمی از آنها با من و جب حرکت می کردند. احتمالاً نیاز چندانی به چند مراقب و نگهبان نداشتم. احساس گرسنگی شدید مرا از پا در آورده بود و با هر قدم این طرف و آن طرف می افتادم؛ احساس سرگیجه می کردم.

"تو که قصد نداری بهش بگی، نه؟"

صدای مگی بود که چند متر پشت سرم به گوش می رسید. لحن صدایش سرزنش آمیز بود. جب به او پاسخ داد: "اون مرد حق داره بدونه." بار دیگر رگه های سرسختی و لجاجت در صدایش احساس می شد.

"جبدیا، داری کار عجیب و غریبی می کنی."

"ماگنولیا، زندگی کلاً عجیب و غریبه."

تشخیص اینکه کدام یک وحشتناک تر بودند، کار ساده ای نبود. جب که به شدت مصمم بود مرا زنده نگه دارد یا مگی که ابتدا پزشک را پیشنهاد کرده بود - عنوانی که با شنیدن آن سراسر وجودم را هراس و دلهره تهوع آوری فرا گرفت - ولی به نظر می رسید او بیشتر از برادرش نگران رفتار ظالمانه و بی رحمانه است!

یکی دو ساعت دیگر در سکوت حرکت کردیم. وقتی که پاهایم دیگر تحمل وزن بدنم را نداشتند و تا می شدند، جب مرا روی زمین نشاند و مانند شب گذشته قمقمه آب را جلوی دهانم گرفت و گفت: "هر وقت آمادگی حرکت داشتی، بهم بگو." لحن صدایش مهربان به نظر می رسید، با این حال می دانستم تعبیر غلطی بیش نیست. یک نفر بی صبرانه آهی کشید.

¹ Jebediah

² Magnolia



یک مرد پرسید: "جب، چرا این کارو می کنی؟" قبلاً هم صدای او به گوشم خورده بود. او یکی از دو برادر بود. "برای دکتر؟ فقط کافی بود اینو به کایل می گفتم. نیازی نبود براش اسلحه بکشی."

جب زیر لب گفت: "کایل بیشتر وقت ها لازم داره روش اسلحه کشیده بشه." آن مرد ادامه داد: "خواهش می کنم بگو این چیزایی که دیده ای..."

"پس اگه بعد از این همه چیزی که دیده ام، همدردی و دلسوزی یاد نگرفته باشم پس به چه دردی می خورم؟ ولی نه، پای دلسوزی در میون نیست. اگه من واقعاً دلم برای این موجود بدبخت سوخته بود، رهاس می کردم تا بمیره."

با وجود هوای داغ بیابان به لرزه افتادم.

برادر کایل پرسید: "پس، حالا چی؟"

سکوت طولانی برقرار شد. آنگاه جب دستم را لمس کرد. محکم آن را گرفتم زیرا برای اینکه بتوانم روی پاهایم بایستم احتیاج به کمک داشتم. دست دیگرش را پشت شانۀ ام گذاشت. بار دیگر شروع به گام برداشتن به سمت جلو کردم. جب با صدای آهسته ای گفت: "کنجکاوئ."

هیچ کس جوابی نداد.

در حین حرکت به چند واقعیت محض پی بردم. اول اینکه من اولین روحی نبودم که به اسارت آن ها در می آمدم. در اینجا این یک اتفاق روزمره به حساب می آمد. این "دکتر" قبل از من هم تلاش کرده بود جواب سؤالات خود را از طریق روح های دیگر بگیرد.

دوم اینکه تلاش های او موفقیت آمیز نبوده اند. اگر یکی از روح ها از خودکشی صرف نظر کرده و زیر شکنجه های آن ها حقیقت را بازگو کرده بود، الآن نیازی به من نداشتند و بلافاصله مرا به قتل می رساندند.



با این حال عجیب بود که نمی توانستم امید به مرگی سریع را به خود بقبولانم و یا تلاشی برای رسیدن به آن به خرج دهم. کار ساده ای بود و حتی نیاز نبود خودم دست به خودکشی بزنم. فقط کافی بود یک دروغ تحویل آن ها بدهم و وانمود کنم یک جستجوگر هستم و با لحن تهدیدآمیز و خشونت باری به آنها بگویم که همکارانم در حال ردیابی من هستند. یا حقیقت را به آنها بگویم... که ملانی در وجود من زندگی می کند و این اوست که مرا به اینجا کشانده است.

آنگاه آنها با دروغ دیگری روبه رو می شدند... دروغی باور نکردنی... اعتقاد به اینکه یک انسان پس از اتصال روح به جسمش قادر به زندگی در آن بدن باشد... دروغی گمراه کننده و ریاکارانه از دید آنها. در نتیجه اگر حتی ادعا هم نمی کردم که یک جستجوگر هستم، قطعاً مطمئن می شدند کاسه ای زیر نیم کاسه است و سعی می کردند هرچه زودتر از شر من خلاص شوند و مکان دیگری دورتر از اینجا برای مخفی شدن خود بیابند.

ملانی با نظر من موافق بود. احتمالاً حق با توئه. من هم همین کارو می کردم. ولی هنوز درد بر من چیره نشده بود و پذیرش هر دو صورت خودکشی در نظرم دشوار می نمود. در نتیجه غریزه حفظ بقا لب هایم را از سخن گفتن فرو بست. خاطره آخرین دیداری که با روانکاو خود داشتم... زمانی چنان دلپذیر و دور که گویی به سیاره دیگری تعلق داشت... در ذهنم جرقه زد. ملانی با من کلنجار می رفت تا زودتر او را از بین ببرم و انگیزه خودکشی را در ذهنم پررنگ تر جلوه می داد. ولی وانمود می کرد فقط راضی به مرگ خود است.

شب گذشته من و ملانی در آرزوی مرگ بودیم و مرگ فقط در چند قدمی ما بود. ولی حالا که من بار دیگر روی پاهای خود ایستاده بودم، قضیه فرق کرده بود.

ملانی زیر لب گفت، من هم دلم نمی خواد بمیرم، ولی شاید تو داری اشتباه می کنی. شاید اینها به این دلیل ما رو زنده نگه نداشته باشن. نمی فهمم چرا اینها - او نمی خواست حتی تصور کند آنها قصد دارند چه بلایی بر سر ما بیاورند - مطمئن بودم او بهتر از من با شرایط سخت تر هم کنار می آمد. اونها چه



جوابی از تو می خوان؟ من هرگز این راز رو برملا نخواهم کرد. نه برای تو و نه هیچ انسان دیگه ای. یک ادعای جسورانه. ولی در آن لحظه هنوز گرفتار شکنجه و درد نشده بودم...

یک ساعت دیگه گذشت... خورشید که گرمای طاقت فرسایش مانند تاجی از آتش بر روی موهایم می تابید، درست بالای سرمان بود. صداها تغییر کردند. صدای خفیف قدم هایی که باعث ساییده شدن شن ها به یکدیگر می شد و من دیگه به سختی آن ها را می شنیدم، تبدیل به انعکاس صداهایی در جلوی رویم شده بود. پاهای جب هنوز مانند پاهای من روی خرده سنگ ها و ماسه ها قرچ قرچ صدا می داد. ولی یکی از افراد گروه که در جلوی ما حرکت می کرد به زمین تازه ای رسیده بود.

جب به من هشدار داد: "دقت کن، مواظب سرت باش."

تردید کردم. نمی دانستم باید در انتظار چه چیزی باشم و یا با چشم هایی بسته چگونه باید بینم. او دستش را از پشت شانۀ ام برداشت و روی سرم فشار داد و گفت: "سرت را پایین بیاور." سرم را خم کردم. عضلات گردنم خشک شده بودند.

او بار دیگه مرا به سمت جلو راهنمایی کرد. صدای قدم های ما نیز شبیه به صدای پای نفر جلویی شده بود. به نظر نمی رسید سطح زمین پوشیده از شن و ماسه یا سنگریزه باشد. زمین زیر پاهایم مسطح و سفت بود.

از نور خورشید هم خبری نبود. سوزش آن را بر روی پوست صورت و موهایم احساس نمی کردم.

یک قدم دیگه برداشتم. جریان هوای متفاوتی به صورتم برخورد کرد. باد نبود، هوایی راکد و بدون حرکت... به سمت آن حرکت کردم. از هوای خشک بیابان خبری نبود. این هوا بی حرکت و خنک تر بود. اثر بسیار کمی از رطوبت و بوی نا در آن وجود داشت.

سؤالات زیادی در ذهن من و ملانی مطرح شده بود. او می خواست آن ها را بیان کند ولی من سکوت اختیار کردم. در حال حاضر هیچ سؤالی یا صحبتی نمی توانست به ما کمکی کند.



جب به من گفت: "خیلی خوب، حالا می تونی صاف بایستی."

به آرامی سرم را بلند کردم.

حتی با چشم های بسته هم می توانستم بگویم در آنجا از نور و روشنایی خبری نبود. از لبه های دستمال بزرگ گلدان همه جا غرق در سیاهی مطلق بود. می توانستم احساس کنم که بقیه افراد پشت سر من بی صبرانه این پا و آن پا می کردند و منتظر بودند ما به سمت جلو حرکت کنیم.

جب بار دیگر مرا راهنمایی کرد: "از این طرف." صدای قدم هایمان در فاصله نزدیکی منعکس می شد. ظاهراً فضایی که در آن حرکت می کردیم تنگ و تاریک بود. ناخودآگاه بار دیگر سرم را خم کردم.

چند قدم دیگر به سمت جلو رفتیم. آنگاه یک پیچ تند را دور زدیم. پیچی که به نظر می رسید ما را به نقطه شروع حرکتمان برگرداند. از آنجا زمین به سمت پایین شیب دار شد. با هر قدمی که برمی داشتیم شیب تندتر می شد. جب با دست خشن و زمختش دستم را گرفت تا از افتادنم جلوگیری کند. نمی دانم در مسیری که در دل تاریکی پیش می رفتم چند بار لیز خوردم و افتادم. احتمالاً مسیر حرکت ما بر اثر توقف های پی در پی من به علت ترس از افتادن طولانی تر به نظر می رسید. به پیچ دیگری رسیدیم. پس از عبور از آن شیب زمین به طرف بالا شد. پاهایم به شدت خشک و کرخت شده بودند و با تند شدن زاویه زمین جب مجبور شد مرا در سربالایی به دنبال خود بکشد. هرچه جلو می رفتیم رطوبت و بوی نا بیشتر و بیشتر می شد ولی تغییری در تاریکی ایجاد نمی شد. تنها صدایی که شنیده می شد صدای قدم های ما و انعکاس آن در فضایی تنگ و تاریک بود و بس.

مسیری که از آن عبور می کردیم به تدریج صاف و هموار شد و مانند ماری پیچ و تاب میخورد و ما را به جلو می برد.

سرانجام، نوری از بالا و پایین چشم بندم تابید. از آنجایی که وحشت داشتم آن را از چشمم بردارم، آرزو می کردم لیز بخورد و بیفتد. احساس می کردم اگر می توانستم ببینم کجا هستم و چه کسی همراهم بود،



به این شدت وحشت نمی کردم.

همراه نور صدایی نیز به گوش می رسید. صدایی عجیب. زمزمه آرام و خوشایند شرشر آب تقریباً شبیه صدای آبشار.

هر چه جلوتر می رفتیم صدا بلندتر می شد و هر چه نزدیک تر می شدیم صدا کمتر به شرشر آب شباهت داشت. صداهای متفاوت زیر و بم در هم می آمیختند و در فضای اطراف منعکس می شدند. اگر این صدا تا این حد ناهماهنگ نبود شبیه نمونه زشتی از موسیقی دایمی که در دنیای آواز می شنیدم و می خواندم، بود. تاریکی ناشی از چشم بندم نیز آن خاطره را تشدید می کرد. خاطره دوران نابینایی.

ملانی قبل از من متوجه صدای ناهنجار و گوش خراش شد. من هرگز چنین صدایی را نشنیده بودم زیرا هیچ وقت در میان آدم ها نبودم.

او تشخیص داد. صدای جر و بحثه. ظاهراً تعداد زیادی از اونها مشغول مشاجره ان.

او با شنیدن این صدا برآشفتم. پس در اینجا افراد بیشتری وجود داشتند. ما حتی با مشاهده هشت نفر انسان از تعجب شاخ درآورده بودیم. این مکان چه جور جایی بود؟

دست هایی پشت گردنم را لمس کردند و من از ترس خود را عقب کشیدم. جب چشم بند را از چشم هایم باز کرد و گفت: "حالا دیگه راحت باش." به آرامی چشم هایم را باز و بسته کردم و سایه هایی که در اطرافم بودند کم کم شکل گرفتند. دیوارهایی ناصاف و ناهموار. سقفی سوراخ سوراخ و زمینی خاک آلوده و فرسوده. ما در زیرزمین محلی به شکل یک غار طبیعی به سر می بردیم. فکر کردم انگار بیشتر از اینکه به سمت پایین رفته باشیم، مسیر حرکتمان سربالایی بوده.

دیوارها سنگی و سقف به رنگ قهوه ای مایل به ارغوانی و مثل پنیر سوئیزی پر از سوراخ های کم عمق بود. لبه سوراخ هایی که در پایین دیوارها قرار داشتند، ساییده و فرسوده شده بودند، ولی حفره هایی که در بالای سرم بودند مشخص تر بودند و لبه های تیزی داشتند.



نور از سوراخ گردی در بالای سرمان به داخل فضای غار مانند می تابید. این سوراخ بی شباهت به حفره های دیواره های غار نبود، فقط بزرگتر از آنها به نظر می رسید. و به صورت یک ورودی یا دری بود که به محوطه ی روشن تری راه داشت. خود را عقب کشیدم و ناگهان احساس نگرانی کردم. شاید نابینایی موقتی بهتر از دیدن بود.

جب آهی کشیدم و زیر لب گفتم: "متاسفم." صدایش به حدی کوتاه بود که قطعاً فقط من تنها کسی بودم که شنیدم.

سعی کردم اب دهانم را قورت دهم، ولی نتوانستم. احساس سرگیجه می کردم. احتمالاً علت آن گرسنگی بود. هنگامی که جب وادارم کرد داخل یک حفره ی بزرگ شوم، دست هایم مثل برگ هایی که در مقابل نسیم ملایمی تکان می خوردند، به لرزه افتادند.

این حفره، دریچه تونلی بود که به اتاق بسیار بزرگی راه داشت. نمی توانستم آنچه را چشم هایم به من نشان می دادند، بپذیرم. سقف اتاق بسیار بلند و نورانی بود... درست مانند آسمانی مصنوعی. سعی کردم ببینم این نور از چه منبعی می تابد. ولی اشعه های نور مانند نیزه های تیزی چشم هایم را به درد آوردند.

انتظار داشتم صدای مهمه بلندتر شود. ولی ناگهان سکوتی مرگبار در آن غار وسیع حکم فرما شد.

زمین در مقایسه با سقف درخشان و بلند غار، نیمه تاریک و کدر به نظر می رسید. یکی دو دقیقه ای طول کشید تا چشم هایم توانستند اشکال اطراف را تشخیص دهند.

تعداد زیادی آدم... کلمه دیگری در ذهنم نیافتم. جمعیتی از آدم ها که کاملاً بی حرکت و در سکوت مطلق ایستاده بودند و با همان نگاه های پر از نفرت که هنگام طلوع آفتاب نیز شاهد آن بودیم، به من زل زده بودند.

ملانی هاج و واج تر از آن بود که بتواند کاری جز شمردن انجام دهد. ده، پانزده، بیست... بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هفت...



برای من مهم نبود بدانم آنها چند نفرند. سعی کردم به او نیز بگویم که تعداد آنها اهمیتی ندارد. برای کشتن من نیازی به بیست نفر نبود. البته برای کشتن من. سعی کردم او را متوجه وضعیت پرخطر خودمان بکنم. ولی در آن لحظه گوشش اصلاً به هشدارهای من نبود، زیرا غرق در تماشای دنیای آدم‌ها بود. دنیایی که هرگز در خواب هم نمی‌توانست تصور آن را بکند.

مردی از میان جمعیت قدمی به سمت من برداشت. قبل از هر چیز ناخودآگاه برای اینکه ببینم چه سلاحی حمل می‌کند، به دست هایش نگاه کردم. او دست هایش را مشت کرده بود ولی از سلاح تهدیدآمیز خبری نبود. چشم‌هایم کم‌کم به نور خیره‌کننده عادت کرده بودند، رنگ طلایی و درخشان پوست او را تشخیص دادند و... سپس او را شناختند.

دستخوش‌امیدی ناگهانی که گیجم کرده بود، نگاهم را به صورت آن مرد دوختم.

فصل ۱۴

مشاجره

دیدن او در اینجا، آن هم پس از اینکه پذیرفته بودیم هرگز موفق به دیدار مجدد او نمی‌شویم و باور کرده بودیم برای همیشه او را از دست داده ایم، برای هر دوی ما بسیار غیرمنتظره بود. سر جای خود می‌خکوب بودم و قادر نبودم کوچکترین واکنشی از خود نشان دهم. می‌خواستم به عموجب نگاه کنم و علت پاسخ ناامیدکننده و سوزناکی که در بیابان به من داده بود، بفهمم. ولی چشم‌هایم قدرت حرکت نداشتند. گیج و منگ به صورت جرد خیره شده بودم.

عکس‌العمل ملانی کاملاً متفاوت بود.

او فریاد برآورد: "جرد." صدا از میان گوی خشک و آسیب‌دیده ام خس‌خس کنان خارج شد.

نتوانستم جلویش را بگیرم.



او تلوتلوخوران به سمت جلو رفت و دست های مرا بلند کرد تا خود را به او نزدیک کند. فریاد زنان در ذهن خود به او هشدار دادم ولی گوشش اصلاً به من نبود. در آن لحظه حتی حضور مرا به کلی از یاد برده بود.

هیچ کس سعی نکرد هنگامی که او تلوتلوخوران به سمت جرد می رفت، جلویش را بگیرد. هیچ کس جز من. ملانی به چند سانتی متری او رسیده بود و هنوز نمی توانست آنچه را من می دیدم، ببیند و ندید که چهره جرد در طول این چند ماه جدایی و دوری چقدر خشن شده بود و خطوط آن تغییر شکل داده بودند. او ندید آن لبخندی که ناخودآگاه در ذهنش نقش بسته بود، مناسب این چهره تازه نیست. ملانی فقط یک بار تغییر چهره جرد را دیده بود که در مقابل حالت صورت کنونی او اصلاً خطرناک به نظر نمی رسید. او ندید، شاید هم دقت نکرد. او دیرتر از من متوجه تغییر حالت جرد شد.

قبل از اینکه ملانی انگشتان دست مرا وادار به لمس جرد کند، دست او بالا رفت و ضربه محکمی به یک طرف صورت من زد. ضربه به حدی محکم بود که قبل از اینکه سرم محکم به زمین سنگی برخورد کند، پاهایم از روی زمین کنده شدند. صدای بدنم را که با ضربه خفیفی نقش بر زمین شد، شنیدم ولی زمین خوردن خود را احساس نکردم. چشم هایم در کاسه سرم چرخیدند و صدای زنگی در گوش هایم پیچید. با سرگیجه ای که داشت بیهوشم می کرد، مبارزه کردم.

ناله کنان به ملانی گفتم: "احمق. بی شعور. من که بهت گفتم این کارو نکنی!"

جرد اینجاست. اون زنده است، جرد اینجاست.

او همچنان حرف های نامفهومی می زد. کلمات مانند شعری شورانگیز و شاعرانه بر لبانش جاری می شدند.

سعی کردم چشم هایم را متمرکز کنم. ولی نور آن سقف عجیب چشم هایم را کور کرده بود. صورتم را



پشت به نور شدید کردم و بغض تلخ خود را فروخوردم؛ بغضی که آن سیلی که مانند خنجری دردناک به یک طرف صورتم نواخته شد برایم به ارمغان آورده بود.

درد این ضربه ناگهانی را به سختی تحمل کردم. چگونه می خواستم در مقابل جملات حساب شده و شدید بعدی تاب بیاورم؟

حرکت پایی را در کنار صورت خود احساس کردم؛ چشم هایم بی اختیار حرکت کردند تا خطر را ردیابی کنم. عمو جب را دیدم که بالای سرم ایستاده بود. او دستش را کمی به طرف من دراز کرد، ولی تردید کرد و نگاهی را به سمت مقابل دوخت. ناله دیگری را فروخوردم، سرم را کمی بلند کردم تا بینم نگاه او به کجا خیره شده است.

جرد داشت به سمت ما می آمد. چهره اش درست شبیه آدم های وحشی بود که در بیابان دیده بودم. فقط با این تفاوت که در حین خشم زیاد، زیبا بود. قلبم به هم فشرده شد و به دنبال آن ضربان نامنظمی در قفسه سینه خود احساس کردم. دلم می خواست با صدای بلند به خود بخندم. در شرایطی که او قصد جان مرا کرده بود، چه اهمیتی داشت که زیبا باشد و من عاشقانه دوستش داشته باشم؟

به حالت چشم هایش که از آنها خون می چکید، خیره شدم و سعی کردم امیدوار شوم خشم بر مصلحت اندیشی او فایق آمده و مرا به هلاکت برساند. ولی آرزوی مرگ به باد رفت.

جب و جرد لحظه ای طولانی به یکدیگر خیره شدند. آرواره های جرد چند بار به هم فشرده شد. ولی چهره جب کاملاً آرام بود. رودررویی خاموش آن ها هنگامی که جرد ناگهان با عصبانیت نفس خود را بیرون داد و یک قدم به عقب برداشت، پایان گرفت.

جب دستم را گرفت و با دست دیگرش کمک کرد تا بلند شوم. سرم به شدت گیج می رفت و درد گرفته بود. حالت تهوع داشتم. اگر معده ام از چند روز پیش خالی نبود بدون شک استفراغ می کردم. انگار پاهایم روی زمین نبودند. تلوتلو می خوردم. جب مرا ثابت نگه داشت و آرنجم را گرفت تا بتوانم صاف بیایم.



جرد با قیافه درهم، در حالی که دندان هایش از شدت خشم کاملاً نمایان بودند شاهد این صحنه بود. ملانی مثل یک احمق به تمام معنی تلاش می کرد دوباره خود را به او برساند. ولی من شوک دیدار او را پشت سر گذاشته بودم و ظاهراً میزان حماقتم کمتر از او بود. او نمی توانست بار دیگر عنان اختیار مرا در دست گیرد. او را پشت میله های محکمی در ذهن خود حبس کردم.

فقط آرام بگیر. نمی تونی ببینی چقدر از من بیزاره؟ هرچی تو بگی اوضاع رو از اینکه هست، خراب تر می کنه. ما رو مرده حساب کن.

او با صدای کوتاهی زیر لب گفت، ولی جرد زنده اس. اون اینجاست.

سکوتی که در غار حکم فرما بود، از هم پاشید و صدای زمزمه هایی هم زمان و از هر سو در فضای اطراف پیچید. انگار موضوع تازه ای در بین بود و من از آن بی خبر بودم. نمی توانستم مفهوم این همه مه نجواگونه را درک کنم.

نگاهی به جمعیتی که همه بزرگسال بودند و فرد جوان تر و کوچک تری در میانشان نبود، انداختم. با ندیدن او قلبم فشرده شد. ملانی به شدت دست و پا می زد بپرسد. با خشونت او را ساکت کردم. در اینجا هیچ چیز جز خشم و تنفر در چهره های این بیگانه ها موج نمی زد. در صورت جرد که فقط بیزاری بود و بس.

تا این که مرد دیگری از میان جمعیتی که صدای همه مه شان فضای غار را پر کرده بود، بیرون آمد. او لاغر و بلند بود. به حدی لاغر که استخوان هایش بیرون زده بودند. موهای سرش تمیز و به رنگ قهوه ای روشن یا به عبارتی بلوند تیره بودند.

اعضای چهره اش نیز مانند رنگ موی ملایمش ظریف بودند. خشمی در صورتش مشاهده نمی شد. به همین دلیل نظرم به او جلب شد.

دیگران راه را برای این مرد که ظاهراً انسان بی تکلف و متواضعی به نظر می رسید، باز کردند. ظاهراً او در



میان آن‌ها شأن و مقامی داشت. فقط جرد سر جای خود ایستاده، به من خیره شده بود و اهمیتی به او نداد. مرد بلند قد بدون توجه به سدی که جرد مانند توده‌ای از سنگ در مقابل راه عبورش ایجاد کرده بود، رد شد و در همین حال با لحنی شاد و سرحال که با چنین فضایی تناقض داشت، گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب. من اینجام. چی گیرمون اومده؟"

عمه مگی که قدش تا آرنج آن مرد می‌رسید، در کنار او ظاهر شد و در پاسخ گفت: "جب اینو تو بیابان پیدا کرده. اون قبلاً ملانی بود. برادرزاده‌ی ما." آنگاه چشم‌غره‌ای به جب رفت: "ظاهراً راهی رو که اون بهش نشون داده دنبال کرده."

مرد بلند و استخوانی با کنجکاوای مرا برانداز کرد: "هوم - هوم." نگاهش عجیب بود. گویی از آن چه روبه روی خود می‌دید خوشش آمده بود. نمی‌توانستم سر در بیاورم.

نگاهم را با اکراه از او برگرفتم و متوجه زن جوانی که در کنار او ایستاده و دست خود را به بازویش گرفته بود، شدم. موهای براق و خوش‌رنگ او نظرم را جلب کرده بود.

ملانی فریاد برآورد، شارون!

دخترعمه ملانی این شناسایی را در نگاهم تشخیص داد و صورتش سخت شد.

با خشونت ملانی را در پشت ذهن خود مخفی کردم، هیس!

مرد بلند قد سر تکان داد و بار دیگر گفت: "هوم - هوم." او دستش را به سمت صورتم آورد. ظاهراً هنگامی که صورت خود را پس کشیدم و از ترس به جب پناه بردم، تعجب کرد.

او برای دلگرمی من لبخندی بر لب آورد و گفت: "من قصد ندارم به تو صدمه‌ای بزنم."

او بار دیگر دست خود را به سمت صورتم آورد. من هم مثل دفعه قبل خود را به سمت جب عقب کشیدم، ولی جب بازوی خود را منقبض کرد و مرا به سمت جلو هل داد. مرد بلند قد استخوان فکم را در زیر



گوشم لمس کرد. انگشت هایش مهربان تر از حد انتظارم بود. صورتم را چرخاند. احساس کردم انگشتش خطی را که پشت گردنم بود دنبال کرد. متوجه شدم مشغول معاینه خراشی است که پس از عمل پیوند روح در پشت گردنم به جا مانده بود.

از گوشه چشمم جرد را نگاه کردم. کاملاً مشخص بود که این عمل مرد بلند قد او را به شدت ناراحت کرده بود و فکر می‌کنم دلیل این آشفتگی را می‌دانستم. احتمالاً نفرت شدیدی نسبت به این خط نازک صورتی رنگ روی پوست گردنم احساس می‌کرد. جرد اخم کرده بود. تعجب کردم زیرا عصبانیت تا حدی از چهره اش رخت بر بسته بود. ابروهایش را در هم کشیده بود و به نظر می‌رسید سردرگم و پریشان است. شاید هم گیج شده بود.

مرد بلند قد دست هایش را پایین آورد و یک قدم از من فاصله گرفت. لب هایش به هم فشرده شده بودند و چشم هایش برق می‌زدند.

"به اندازه کافی سالم به نظر می‌رسه. البته با در نظر نگرفتن خستگی زیاد، کم آبی و سوءتغذیه فعلی اش. فکر می‌کنم اونقدر آب به خوردش دادی که کم آبی بدنش مانع کارمون نشه. خیلی خوب، پس." او ناخودآگاه حرکت عجیبی به دست های خود داد، گویی مشغول شستن آنها بود: "بهتره شروع کنیم."

حرف ها و معاینه مختصری که از من به عمل آورد باعث شد متوجه شوم این مرد به ظاهر مهربان و خوش رفتار که قول داده بود آزاری به من نرساند، پزشک است.

عمو جب آه عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

دکتر دست خود را به سمت من دراز کرد و از من درخواست کرد دست خود را در دستش بگذارم. دست هایم را پشتم مشت کردم. او بار دیگر با دقت مرا برانداز کرد تا میزان ترس را از نگاهم بخواند. گوشه های لبش کمی آویزان شدند، ولی اخم نکرده بود. او به فکر فرورفته بود چگونه شروع کند.



"کایل، ایان"¹ او گردن خود را دراز کرد تا دو نفری که صدایشان کرده بود، ببیند. با دیدن دو برادر قوی هیکل و مو مشکی که قدم جلو گذاشتند، زانوهایم به لرزه درآمدند.

دکتر که در مقابل کایل چندان بلند قد به نظر نمی رسید، شروع به حرف زدن کرد: "فکر کنم به کمک نیاز دارم. شاید اگه شما دو تا اونو نگه دارین..."

"نه."

همه برگشتند تا ببینند این مخالفت آشکار از جانب چه کسی است. نیازی نبود من هم نگاه کنم. زیرا صاحب صدا را می شناختم با این حال به او نگاه کردم.

ابروهای جرد به شدت درهم گره خورده بودند. دهانش در هم پیچیده و شکل عجیبی به خود گرفته بود. چندین احساس متفاوت بر روی صورتش نقش بسته بود. به طوری که تشخیص تک تک آن ها دشوار به نظر می رسید. خشم، اعتراض، نافرمانی، سردرگمی، نفرت، ترس... رنج.

دکتر چشم هایش را باز و بسته کرد. چهره اش از شدت تعجب تقریباً بی حرکت مانده بود: "جرد، مشکلی پیش اومده؟"

"بله."

همه منتظر بودند. جب که در کنار من ایستاده بود، گوشه های لب هایش را پایین انداخته بود، گویی می خواست از خندیدن دوری کند.

دکتر پرسید: "و این مشکل چیه؟"

جرد با غیض و از میان دندان های کلید شده اش پاسخ داد: "دکتر بهتون می گم مشکل چیه. پس فرق این کاری که شما می خواهید بکنید با اینکه جب یه گلوله توی سر اون خالی می کرد، چیه؟"

¹ Ian



بر خود لرزیدم. جب به آرامی بازویم را نوازش کرد.

دکتر بار دیگر چشم هایش را باز و بسته کرد و فقط تنها چیزی که گفت این بود: "خوب."

جرد خود به سؤالی که پرسیده بود پاسخ داد: "فرقش اینه که اگه جب اونو می کشت، حداقل اون راحت تر و بی دغدغه تر می مرد."

"جرد." صدای دکتر آرام و تسکین دهنده بود. درست همان لحنی که هنگام حرف زدن با من به کار می برد. "ما هر دفعه خیلی چیزها دستگیرمون می شه. شاید حالا وقتش باشه..."

جرد از شدت خشم غرید: "ها! دکتر من که چندان پیشرفتی نمی بینم." ملانی با بی حالی و در حال ضعف اندیشید، جرد از ما حمایت می کنه.

تمرکز روی کلمات و به کار گیری صحیح آن ها برایم دشوار بود، از ما نه. فقط از جسم تو.

به اندازه، کافی نزدیک... صدایش گویی از فاصله دوری به گوشم می رسید. از جایی بیرون از کله درب و داغونم.

شارون قدمی به جلو برداشت و تقریباً جلوی دکتر ایستاد. شکل ایستادنش به طرز عجیبی حمایت گونه بود.

او با عصبانیت و به شکل ناخوشایندی گفت: "اصلاً نمی شه چنین فرصتی رو از دست داد. جرد، ما همه متوجه هستیم که برای تو سخته. ولی در نهایت این تو نیستی که باید تصمیم بگیری. ما باید ببینیم چه چیزی برای اکثریت فایده داره."

جرد به او چشم غره ای رفت و پرخاش کنان گفت: "نه."

مطمئناً او این کلمه را زیر لب نگفت. با این حال به سختی صدایش را شنیدم. در واقع ناگهان همه صداهای قطع شد. لب های شارون تکان می خوردند. انگشتش بی رحمانه و تهدیدکنان به سمت جرد نشانه رفته



بود ولی مکالمه آن دو را مانند زمزمه خفیفی می شنیدم. هیچ کدام از جای خود تکان نخوردند، ولی احساس می کردم از من دور و دورتر می شوند.

دو برادر مو مشکلی را دیدم که با چهره های خشمگین به سمت جرد رفتند. احساس کردم دستم تلاش می کند بلند شود و اعتراض مرا نشان دهد، ولی فقط با سستی و بی حالی تکان مختصری به خود داد. صورت جرد هنگام حرف زدن کاملاً سرخ و رگ های گردنش کشیده و متورم شده بودند، گویی در حال فریاد کشیدن بود. ولی من هیچ چیز نمی شنیدم. جب بازوی مرا رها کرد. لوله خاکستری رنگ تفنگش در کنارم تکان خورد. با این که اسلحه به سمت من نشانه نرفته بود، بی اختیار خود را عقب کشیدم. این عمل تعادل مرا بر هم زد و احساس کردم کف اتاق به آهستگی به سمت بالا حرکت کرد.

چشم هایم سیاهی می رفت. در این حال آهی کشیدم: "جیمی. " صدای خشن و گرفته جب که به نظر می رسید در فاصله دوری از من ایستاده جواب داد: "بچه حالش خوبه، جرد اونو با خودش آورده اینجا. "

به چهره ناراحت و زجر کشیده جرد که به سرعت در غبار تاریکی که روی چشم هایم را می پوشاند، نگاه کردم.

زیر لب گفتم: "متشکرم. "

و آنگاه در تاریکی مطلق فرو رفتم.

فصل ۱۵

مراقبت

وقتی به هوش آمدم اثری از گیجی در وجودم نبود. دقیقاً می دانستم کجا هستم، صحبت ها را کم و بیش به خاطر میاوردم. چشم هایم را همچنان بسته نگه داشته و به آرامی نفس می کشیدم. با توجه به این واقعیت که بار دیگر به هوش آمده ام سعی کردم شرایط دقیق خود را بررسی کنم.

گرسنه بودم. معده ام بهم پیچیده بود و صدای خشمگینی میداد. شک داشتم که این صداها مرا لو دهند.



مطمئن بودم در خواب نیز قاروقورهای شکوه آمیز خود را راه انداخته بود.

سرم به شدت درد میکرد. غیر ممکن بود بتوانم تشخیص دهم چقدر این درد مربوط به خستگی زیاد بود و چقدر از ضربه هایی که دریافت کرده بودم.

روی سطح سفتی دراز کشیده بودم. سطحی ناصاف و چاله چوله دار که به شکل غریبی خمیده به نظر می‌رسید. انگار در کاسه کم عمقی خوابیده بودم. اصلاً جای راحتی نبود. استخوانهای باسن و پشت شانه هایم از خوابیدن در این وضعیت تیر می‌کشیدند و گزگز می‌کردند. احتمالاً همین درد باعث شده بود بیدار شوم. احساس می‌کردم خستگی ام در نرفته بود.

بدون اینکه چشم هایم را باز کنم میتوانستم بگویم که همه جا تاریک بود نه تاریکی مطلق ولی خیلی تاریک بود.

هوا حتی از قبل هم بیشتر بوی نامیداد رطوبت و پوسیدگی همراه بوی تند و تیز نوعی گاز اسیدی که انگار به ته گلویم چسبیده بود هوا خنک تر از بیابان بود ولی رطوبت بیش از حد آزار دهنده بود. بار دیگر عرق کرده بودم. ابی که جب به من داده بود را ه خروج خود را از منافذ پوستم پیدا کرده بود.

می‌توانستم انعکاس صدای نفس هایم را از فاصله کمی از خودم بشنوم. شاید به این علت بود که فقط یک دیوار در نزدیکی من قرار داشت و لی حدس زدم در فضای بسیار تنگ و کوچکی زندانی ام. به دقت گوش فرا دادم. به نظر می‌رسید انعکاس صدای نفسهایم از طرف دیگر هم به گوش می‌رسید.

فهمیدم احتمالاً باید در غاری که جب مرا به آن آورده بو باشم و تا اندازه ای مطمئن شدم با باز کردن چشم هایم شاهد چه صحنه ای خواهم بود. بدون شک در یکی از سوراخ های کوچک تخته سنگی به رنگ قهوه ای مایل به ارغوانی و پر حفره هایی مانند پنیر زندانی بودم.

سکوت مطلق بر فضای غار سایه افکنده بود فقط صداهایی از بدنم به گوش می‌رسید. در حالیکه می‌توانستم چشمهایم را باز کنم به گوشهایم متوسل شدم و با تمام وجود سعی کردم در دل این سکوت چیزی بشنوم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

امکان نداشت آنها مرا بدون یک نگهبان رها کنند. نه؟ عمو جب با آن تفنگ همیشه حاضرش یا کسی که کمتر دلسوز باشد. رها کردن من تک و تنها ... چنین چیزی با بیرحمی و خشونت آنها و ترس و نفرت ذاتی شان اصلاً جور در نمی‌آمد.



مگر اینکه...

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، ولی وحشت راه گلویم را بسته بود. آنها مرا تنها رها نمی‌کردند. نه مگر اینکه فکر کرده باشند من مرده ام و یا به زودی خواهم مرد. یا مگر اینکه در این غارهای تو در تو سوراخ‌هایی وجود داشت که هیچ کس تا به حال از آنها زنده بیرون نیامده بود.

تصاویری که از دورو برم تجسم کرده بودم با گیجی دز ذهنم تغییر شکل دادند. خود را در قعر یک حفره عمیق یا محصور شده در قبری تنگ و تاریک یافتم. نفس‌هایم تندتر شدند. بوی ماندگی در هوای خفه باعث شد احساس کنم اکسیژن هوا کمتر و کمتر می‌شود. ریه‌هایم را پر از هوا کردم تا بتوانم فریاد بلندی سر دهم. دندان‌هایم را محکم به هم فشردم تا جلوی فریاد خود را بگیرم.

چیزی روی زمین در کنار سرم با صدایی مشخص و کاملاً نزدیک، ساییده شد. جیغ کشیدم. صدای جیغ فضای کوچکی که در آن زندانی بود را پر کرد. چشم‌هایم بی‌اختیار باز شدند به سرعت خود را از آن صدای شوم دور کردم و به دیوار سنگی که پر از لبه‌های تیز و گوشه‌دار بود پناه بردم. سرم محکم به سقف کوتاهی که آن را نمی‌دیدم خورد و به شدت درد گرفت. دست‌هایم بی‌اختیار به سمت بالا حرکت کردند تا از برخورد صورتم با سقف سنگی جلوگیری کنم.

نور خفیفی، خروجی کاملاً دایره‌شکل حفره‌ی کوچکی را که در آن به هم پیچیده‌ام و حلقه شده بودم روشن کرد. نور کم‌سویی صورت جرد را که کنار روزنه خم شده بود و دستش را به سمتم دراز کرده بود را نمایان ساخت. لب‌هایم از شدت عصابانیت بهم فشرده شده بودند. رگی روی پیشانی‌م برجسته شده بود و مثل نبض تندی می‌زد. احتمالاً از مشاهده عکس‌العمل من خیلی عصبانی شده بود.

پس از چند لحظه قلبم آرام گرفت و نفس‌هایم یکنواخت شد. او کمترین حرکتی نکرد فقط خشمگین و برآشفته به من زل زده بود. با مشاهده او به خاطر آوردم چقدر همیشه آرام بود... هر وقت می‌خواست می‌توانست مثل یک صبح بی‌سر و صدا و ساکت باشد. تعجبی نداشت در تمام مدتی که بیرون سلول من نگهبانی میداده، کوچکترین صدایی از او نشنیدم.

ولی من صدایی شنیده بودم با یادآوری آن جرد دست خود را نزدیکتر آورد و آن صدای آزار دهنده تکرار شد. به پایین‌پایم نگاه کردم. یک ورقه پلاستیکی شکسته که به عنوان سینی از آن استفاده شده بود و روی آن ...

ناگهان به سمت بطری آب هجوم برم. به سختی متوجه شدم هنگامی که لرزان لرزان بطری را به لب‌هایم



فشار میدادم. دهان جرد از شدت انزجار کج شده بود. مطمئناً بعداً از به یاد آوردن نفرت او آزرده خاطر می‌شدم. ولی در حال حاضر فقط نوشیدن آب برایم مهم بود و بس. از خو پرسیدم، آیا هرگز قادر بودم در زندگی وجود آب و مایعات را نادیده بگیرم. از آنجایی که کمان نمیرفت زندگی ام در چنین جایی دوام چندانی داشته باشد سؤال بی موردی به نظر می‌رسید.

جرد ناپدید شده بود. او به مدخل گرد و دایره شکل بازگشته بود. فقط می‌توانستم قسمتی از آستین پیراهنش را ببینم و بس نور حقیقی از جایی در کنار او می‌تابید. نوری مصنوعی و تقریباً آبی رنگ. تقریباً نیمی از بطری آب قُلپ قُلپ قورت داده بودم که بوی تازه ای توجه ام را جلب کرد. انگار آب تنها پیشکشی نبود بار دیگر نگاهی به سینی انداختم.

غذا ... آنها را به من داده بودند؟!!

قبل از هر چیزی بوی نان را تشخیص دادم ... نانی تیره رنگ که به شکل نا موزون و نا هماهنگی گرد شده بود. ولی یک کاسه محتوی مایعی روشن با بوی تند پیاز هم در سینی بود از نزدیک نگاه کردم. ته کاسه قلبه های تیره تری هم دیده میشدند. سه برآمدگی لوله ای سفید ریشه دار نیز در آن مایع شناور بودند. حدس زدم سبزیجات باشند. ولی تا به حال چنین سبزیجاتی ندیده بودم.

این کشفیات چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید ولی در طول همین زمان کوتاه هم معده ام تقریباً خود را تا نزدیکی دهانم بالا کشیده بود و سعی میکرد هر چه زودتر به غذا دسترسی پیدا کند.

اول به نان حمله ور شدم. خیلی سفت و پر از دانه های گندم بود که لای دندانهایم گیر میکرد. سطح آن کاملاً زبر بود ولی طعمی مطبوع و خوشمزه داشت. تا به حال چیزی تا این حدبه نظرم خوشمزه و لذت بخش نیامده بود. حتی بیسکویت های له شده ای که در کلبه وسط بیابان پیدا کرده بودم. آرواره هایم با سرعت زیادی کامی‌کردند. با این حال بیشتر نان سفت را نیمه جویده فرو دادم. صدای غل غل معده ام را پس از فرو دادن هر لقمه می شنیدم. بر خلاف انتظارم معده ام که ساعتها خالی مانده بود عکس العمل خوبی نسبت به غذا نشان نمی‌داد. بدون اعتنا به درد معده ام به سراغ کاسه ی سوپ رفتم. مایه ی رقیق راحت تر پایین میرفت. صرف نظر از پیازی که بوی آن را تشخیص داده بودم. مزه ی چندان بدی نداشت. تکه های سبز رنگ شناور در سوپ نرم و آبدار بودند. محتویات سوپ را مستقیماً از کاسه سر کشیدم و افسوس خوردم که چرا کاسه گودتر نبود. کاسه را برگرداندم و ضربه ای به ته آن زدم تا مطمئن شوم حتی یک قطره از سوپ در آن باقی نمانده است.



سبزیجات سفید رنگ زیر دندانم قرچ و قروچ می کردند و مزه ی چوب می دادند. احتمالاً ریشه ی گیاهی بودند. آنها به خوشمزگی نان نبودند ولی حداقل خوشحال بودم که کمی شکمم را پر کردند . سیر نشده بودم و احتمالاً اگر فکر می کردم سینی غذا هم قابل جویدن است به سراغ آن هم میرفتم. تا وقتی غذایم تمام نشده بود به این فکر نیفتم که نباید آنها به من غذا می دادند مگر اینکه جرد در رودرویی با دکتر بازنده شده باشد . با این وضعیت پس چرا باید او نگهبان من باشد؟ وقتی سینی خالی آن را به سمت عقب هل دادم و از صدای آن چندشم شد . یه دیوار پشتی سلول منحنی شکل تکیه داده بودم که جرد برای برن سینی آمد. این بار نگاهم نکرد. هنگامی که داشت از نظرم ناپدید می شد . زیر لب گفتم : "متشکرم" . او چیزی نگفت . حالت چهره اش نیز تغییری نکرد . حتی این بار گوشه آستینش هم پیدا نبود ولی مطمئن بودم آنجاست. ملانی که ناباورانه در افکار خود غوطه ور شده بود زمزمه کرد ، باورم نمیشود که اون به من آسیبی برسونه و او همچنان بهت زده بود. من از اول هم دچار بهت و شگفتی نشدم. البته به این علت که جرد سیلی محکمی به من زده بود.

به او جواب دادم . معلومه تو کجایی؟ این رسمشه که منو تو همچین هچلی بندازی و اون وقت به حال خودم رهام کنی؟

او لحن تلخ و طعنه آمیز مرا نادیده گرفت . اصلاً باور نمیکردم اون بتونه چنین کاری رو با من بکنه. من که فکر نمی کنم قادر باشم اونو بزوم.

مطمئن باش که می تونی اگه اون با نگاهی خشم آلود به سراغت می اومد. تو هم با اون همون کارو میکردی. تو ذاتاً خشن هستی. نقشه های خیالی او را در رابطه با خفه کردن جستوجوگر به یاد آوردم . با اینکه می دانستم چند روزی بیشتر از آن نگذشته منطقی تر به نظر میرسید . فرو رفتن در چنین باتلاقی رنج آور و خطراکی که من در حال غرق شدن در آن بودم به زمان بیشتری نیاز داشت.

ملانی سعی کرد بی غرض با موضوع برخورد کند. مت این طوری فکر نمی کنم . جرد نه ... و جیمی. امکان نداره من بتونم به اون صدمه ای بزوم حتی اگه او ...

او که حتی از چنین فکری بیزار بود ، کم کم ساکت شد.

حق با ملانی بود . حتی اگر بچه تغییر شخصیت داده و تبدیل به انسان دیگری شده بود . نه من نه ملانی



هرگز قادر نبودیم دست روی او بلند کنیم.

جیمی فرق میکنه. تو برای او ... مثل یه مادری . مادرها در اینجا شرایط بیش از حد احساساتی هستن .
مادر بودن همیشه با احساسات زیبا همراهه .. حتی اگه برای شما روح ها.
جوابش را ندادم.

فکر میکنی حالا چی میشه؟

به او یادآوری کردم تو با دنیای آدم ها آشنا تری . احتمالاً غذا دادن به آنها به من چندان پیامدهای خوبی
به دنبال نداره . من فقط عقلم به یک چیز قد میده . اونها قصد دارن منو قوی و سرپا نگه دارن.
پند ویژگی خاص که از خشونت ها و وحشیگری انسانها در طول تاریخ به یاد داشتیم با داستان هایی که
یکی دو روز پیش در روزنامه های قدیمی خوانده بودیم در ذهنم ادغام شد. آتش انتخاب بدی به شمار می
آمد. ملانی در گذشته در یک حادثه احمقانه تمام اثر انگشت های دست راست خود را از دست داده بود و
ماهی تابه ای را که نم-یدانست داغ شده , در دست خود گرفته بود . یاد آمد دردی ناگهان چگونه او را
دچار شک کرد. دردی غیر منتظره و سخت و طاقت فرسا.
تازه این فقط یک اتفاق بود و در زمان کوتاهی از یخ و دارو بهبود یافت و هیچ کس هم از قصد آن
سوختگی را ایجاد نکرده بود.

تا به حال در سیره ای که حتی قبل از زمان روح ها چنین عمل بی رحمانه ای در آن صورت گیرد زندگی
نکرده بود. اینجا حقیقتاً بدترین و در عین حال پست ترین جا به حساب می آمد.
زیبا ترین و لطیف ترین احساسات ... بد خو ترین تمایلات و تیره ترین اعمال شاید باید این طور هم
باشد , شاید بدون زشی ها , خوبیها هم درک نمی شوند. آیا روح ها از این قانون جدا هستند؟ آیا اینها
می-توانند بدون تجربه ی تاریکی های این دنیا به نور و روشنایی دست یابند؟

ملانی رشته ی افکارم را پاره کرد . وقتی اون به تو سیلی زد . یه چیزی حس کردم . کلمات به کندی و
تک تک ادا می شدند . گویی میل نداشت به آنها فکر کند.

من هم یه چیزی حس کردم . عجیب بود . بعد از این همه مدت که با ملانی سر کرده بودم طعنه زدن
هنوز برایم عادی به نظر نمی رسید. واقعا دست محکمی داره, نه؟

منظورم این نبود می-خوام بگم ... او برای چند لحظه ی نسبتاً طولانی تردید کرد . آنگاه بقیه کلمات به



سرعت در افکارش نقش بستند . فکر میکردم همه اش تقصیر خودم بود .. احساس که نسبت به او داشتم فکر می کردم .. تحت کنترل اون احساسم .

فکری که در پس صحبت‌هایش بود ، واضح تر از کلماتی که به کار می‌برد در ذهنم نقش می بست. تو فکر می کردی که تونستی منو بکشی اینجا چون خیلی دلت می خواست این کارو بکنی. فکر می کردی به جای اینکه من تو رو کنترل کنم . این تو بودی که عنان منو در دست گرفته بودی . سعی کردم دلخور و عصبانی نشم . فکر می کردی داری منو فریب میدی آره . غمی در صدایش موج می زد نه به خاطر اینکه باعث ناراحتی من شده بود بلکه به این علت که دلش نمی خواست اشتباه کرده باشد . ولی ... منتظر ماندم.

کلمات بار دیگر شتاب زده بر زبانش جاری شدند . جدا از من، تو خودت هم اونو دوست داری . احساساتی که با مال من فرق داره. جور دیگه ای. من تا وقتی که اون روبه روی هردومون ظاهر شد و تو برای اولین بار اونو دیدی متوجه این واقعیت نشده بودم. این اتفاق چطور رخ داد؟ چطور یه یک کرم هفت هشت سانتی متری عاشق یک انسان میشه؟ کرم؟

معذرت میخوام به نظر من از اون کرم هایی که چند تا پا دارن راستشو بخوای ، نه، اونها بیشتر شبیه آنتن یا یه جور شاخک هستن. و وقتی هم این شاخکها باز میشن من کمی بلندتر از هفت و هشت سانتی متر خواهم شد. منظور من اینه که اون از گونه ی شماها نیست.

به او گفتم : " جسم من انسان به حساب میاد و وقتی درون آن جا گرفته ام. من هم یک آدم هستم و اون جووری که تو جرد رو در خاطرات و رویاهات میبینی ... خوب همش تقصیر خودته "

اون لحظه به حرف های من فکر کرد ولی چندان خوشش نیامد.

پس اگه تو به تاکسن رفته بودی و وارد یک جسم تازه میشدی الان دیگه اونو دوست نداشتی؟ من واقعا واقعا امیدوارم که همین طور باشه.

هیچ یک از ما از پاسخ من خوشحال نشدیم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم . ملانی موضوع را عوض کرد. اصلا خوبه که جیمی سهی و سالمه. میدونستم جرد مواظبش خواهد بود . اگه مجبور شدم ترکش کنم



کسی بهتر از جرد نمی تونست ازش مراقبت کنه ... ای کاش می تونستم اونو ببینم.

من چنین درخواستی نخواهم کرد! از تصور واکنشی که در ازای این درخواست به من نشان داده می شد بر خود لرزیدم.

در همین لحظه احساس کردم خودم هم در حسرت دیدن صورت پسرک میسوزم. میخواستم مطمئن شوم که او این جاست، کاملا سالم است. آنها به او غذا میدهند و همان گونه که ملانی هرگز نخواهد توانست مانند گذشته از او مراقبت به عمل آورد، مواظبتش هستند و همان طوری که من... که هرگز مادر نبوده ام ... میخواستم از او مراقبت کنم. آیا او کسی را داشت که شبها برایش آواز بخواند و قصه بگوید؟ آیا این جرد ناشناس و عصبانی به چنین نکات ظریفی فکر میکرد؟ آیا او کسی را داشت که هر وقت می ترسید به آغوشش پناه ببرد؟

ملانی پرسید: " فکر میکنی اونها بهش بگن که من اینجام؟"

من هم پرسیدم: " گفتن این موضوع به اون کمک میکنه یا آزارش میده؟"

فکرش زمزمه ای بیش نبود. نمیدونستم ... ای کاش به اون بگم که من سر قولم ایستاده ام.

مات و مبهوت سرم را تکان دادم. واقعا هم که این کارو کردی. درست مثل همیشه هیچ کس نمی تونه بگه که تو برگشتی.

متشکرم. صدایش ضعیف و کم رنگ شد. نمی توانستم بگویم از حرف هایی که به او زدم تشکر میکرد. یا منظورش تصویر بزرگ تر و پر رنگ تری بود که او را به اینجا کشیده بود. حال که کمابیش نیمه سیر شده بودم دردهای دیگری احساس میکردم، انقدر شدید نبود که مانع خوابم شوند. میترسیدم تکان بخورم. سر و صدا ایجاد شود. ولی بدنم که تقریبا مچاله شده بود نیاز به کمی حرکت داشت. به آرامی دست و پایم را دراز کردم در نتیجه پاهایم کمی از ورودی دایره شکل حفره بیرون زد. نگران بودم مبادا جرد متوجه شود و تصور کند قصد فرار دارم ولی او عکس العملی نشان نداد. آن طرف صورتم را که درد نمکرد روی بازویم گذاشتم و سعی کردم انحنای زمین را که باعث درد و کوفتگی ستون فقراتم شده بود نادیده بگیرم. چشم هایم را بستم.

فکر میکنم خوابم برد ولی نه خواب عمیق. وقتی بیدار شدم هنوز صدای پاهایی از فاصله ی دور به گوش میرسید.



این بار بلافاصله چشم هایم را باز کردم... هنوز نمیتوانستم جرد را اگر آن بیرون نشسته بود ببینم. کسی داشت به سمت سلول حفره مانند من می آمد و صدای پای نزدیک و نزدیک تر میشد. به آرامی و در سکوت پاهای خود را که از مدخل دایره شکل بیرون زده بود جمع کردم و بار دیگر بدن خود را گلوله ای کردم و به دیوار پشته سلولم چسباندم. خیلی دلم میخواست بتوانم بایستم این کا باعث می شد کمتر احساس ضعف و ترس کنم و آمادگی بیشتری در برابر هر چه در پیش بود پیدا کنم. ولی ارتفاع سقف حفره که در آن زندانی بودم به حدی کم بود که به سختی می توانستم زانو بزنم.

در بیرون سلول حرکتی را حس کردم و به دنبال آن قسمتی از پای جرد را هنگامی که به آرامی از جایش بلند شد دیدم.

مرد گفت: "آه تو اینجا ای! صدای بلندش سکوت مرگبار حاکم بر فضای غار را یکباره در هم شکست. از جا پریدم. آن صدا را شناختم. او کایل بود. یکی از دو برادری که در بیان دیده بودم. تصویر ساطورش در ذهنم مجسم شد.

جرد چیزی نگفت.

صدای دیگری به گوشم رسید. صدایی منطقی تر. احتمالاً ایان برادر کوچکتر کایل بود. صدای آن دو خیلی شبیه هم بود.. البته در صورتی که کایل دست از فریاد کشیدن بر می داشت. خشم همیشه در صدای او موج میزد.. ایان گفت: "جرد ما خیال نداریم اجازه دهیم اوضاع این طوری پیش بره."

کایل پر خاش کنان ادامه داد، ما یکی رو از دست داده ایم... در واقع همه رو از دست دادیم. ولی این دیگه خیلی مسخره است.

ایان این بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت: "تو نمیتونی اونو اینجا در حبس نگه داری. اون بالاخره فرار میکنه و ما هم لو میریم."

جرد باز جوابی نداد. ولی بلند شد و در جلوی مدخل دایره ای سلول من ایستاد. با شنیدن سخنان دو برادر ضربان قلبم شدید شد. در هر حال به این زودی ها منرا نمی کشند. جرد مرا زندانی کرده بود.

در شرایط فعلی این کلمه بسیار دلنشین به نظر می رسید.

بهت که گفته بودم اون از ما حمایت میکنه.

صدای مردانه ی دیگری که صاحب آن را نمیشناختم، گفت: "جرد اوضاع رو پیچیده تر نکن. این کار



باید انجام شه."

این بار کایل با حالت تهدید آمیزی گفت: "جرد، ما نمی خوایم به تو صدمه ای بزنینم، ماها اینجا همه با هم برادریم ولی اگه مجبورمون کنی... برو کنار."
جرد مانند تخته سنگی به حرکت ایستاده بود.

ضربان قلبم شدیدتر از قبل شده بود. انگار می خواست از قفسه سینه ام پرواز کند و خارج شود. چنان چکش وار به دنده هایم ضربه میزد که ریه هایم نیز به خوبی از عهده نفس کشیدن بر نمی آمدند. ملانی نیز از شدت ترس قادر نبود افکار خود را در قالب کلماتی هماهنگ در آورد. آنها قصد داشتند به جرد صدمه بزنند. آن انسانهای دیوانه و احمق می خواستند به یکی از هم نوعان خود حمله کنند. ایان گفت: "جرد... خواهش میکنم."
جرد همچنان ساکت ایستاده بود.

صدای پای سنگینی به گوش رسید... یک یورش ناگهانی.. و به دنبال آن شئی سنگین که به یک چیز محکم برخورد کرد. صدای نفس های بریده بریده و به دنبال آن صدای بند آمدن نفس کسی. فریاد برآورد: "نه!" و خود را به شدت در سلول کاسه ای شکلم مچاله کردم.

فصل ۱۶

جا به جایی

با اینکه لبه های دور دیوار سنگی سلولم ساییده شده بودند هنگامی که با شتاب از میان آن خزیدم تا بیرون بیایم کف دست ها و ساق پاهایم خراشیده شدند.
مثل یک جنازه ی خشک و سنگین شده بودم. به سختی پیچشی به بدنم دادم و بلند شدم. نفسم گرفت و بیندازم احساس کردم خون ناگهان در مغزم از حرکت باز ایستاد
نگاهم فقط و فقط در جستجوی جرد بود تا بتوانم خود را جلوی کسی که قصد حمله به او را داشتند بیندازم و سپر بالای او شوم
آنها همه بر جای خود میخکوب شده و به من زل زده بودند. جرد پشتش به دیوار چسبیده بود و مشت



های گره خورده اش را پایین بدنش نگه داشته بود . کایل رو به روی او بدن خود را جمع کرده شکمش را محکم گرفته گرفته بود. ایان و آن مرد نا آشنایی که از تعجب دهانشان باز مانده بود در دو طرف کایل ایستاده بودند. از این فرصت استفاده کردم و با دو قدم بلند ولی لرزان خود را از میان جرد و کایل قرار دادم.

ابتدا کایل عکس العمل نشان داد . کمتر از نیم متر با او فاصله داشتم . او به شانه هایم کوبید و مرا به سمت عقب هل داد. قبل از اینکه نقش زمین شوم یک نفر مچ دستم را گرفت و مانع افتادن من شد.

جرد به محض اینکه فهمید چه کرده مچ دستم را رها کرد . انگار از پوست دستم اسید بیرون میزد. و غرش کنان به من گفت: که برگرد اون تو" ضربه ای هم به شانه ام کوبید البته به محکمی ضربه ای که کایل نتارم کرده بود. ضربه ای که تلو تلو خوران من را روانه ی سوراخ ورودی سلولم کرد.

سوراخی که در آن راهروی باریک ، مانند دایره سیاه رنگی به نظر میرسید . فضای خارج سلولم هم شبیه بقیه دالان های غار بود منتها کمی درازتر و با ارتفاع بلندتر . لامپ کوچکی که نمیدانم از کجا برق میگرفت کمی دالان را روشن کرده بود . سایه های عجیبی بر روی چهره های آن مردها انداخته صورت هایشان را مانند هیولایی عبوس کرده بود.

به جرد پشت کردم. دوباره قدمی به سوی آنها بر داشتم و خطاب به کایل گفتم: " شما ها که منو می خواین دست از سر اون بر دارین."

سکوت سنگینی بر فضای دالان حکم فرما شد.

سرانجام ایان که چشمهایش از ترس گشاد شده بود زیر لب گفت: " پست فطرت مکار."

جرد از پشت سرم گفت: " گفتم برگرد اون تو."

تا نیمه برگشتم . نمی خواستم کایل از نظرم دور شود . " تو وظیفه نداری برای حمایت از من خودتو به خطر بندازی."

اخم های او در هم رفت و بار دیگر یکی از دست هایش را جلو آورد تا مرا به سمت سلولم هل دهد. به سرعت خود را کنار کشیدم.

ایان بازوهایم را چنگ زد و آنها را محکم پشتم نگه داشت . به اختیار به تقلا پرداختم . ولی او خیلی قوی بود . نفسم بند آمده بود.



جرد با لحن آمرانه ای فریاد کشید: "اونو ولش کن."

کایل او را گرفت و مانند کشتی گیرها چرخشی به بدنش داد و گردنش را به سمت جلو فشار داد. مرد دیگر یکی از بازوهای جرد را که در حال تقلا کردن بود، گرفت.

در حالی که تقلا میکردم خود را از شر دست هایی که مرا در بند گرفته بود رها کنم، جیغ گوش خراشی کشیدم: "به اون صدمه ای نزنین!"

جرد با آرنج یکی از دستهایش که آزاد بود ضربه ی محکمی به شکم کایل کوبید. به طوری که نفس کایل بند آمد و به ناچار او را رها کرد. جرد کمی از آنها فاصله گرفت، آنگاه مشت محکمی به بینی کایل زد. خون تیره ی قرمز رنگی به دیوار و لامپ پاشید.

کایل نعره زنان گفت: "ایان کارشو بساز." او سرش را پایین آورد و با سرعت و نیروی زیادی به سمت جرد حمله ور شد و او را به طرف مرد ناشناس پرت کرد.

من و جرد همزمان فریاد برآوردیم: "نه!"

ایان بازوی من را رها کرد و با هر دو دست گلویم را فشار داد. به طوری که راه تنفسی ام را بست. با ناخن های کوتاه و بی خاصیتم به دست هایش چنگ میزد. ولی او محکم تر گلویم را میفشرد و پاهایم را روی زمین می کشاند.

فشار دست هایش خیلی دردناک بود. به خودم می پیچیدم و سعی میکردم خود را رها کنم.

کلیک کلیک

قبلا فقط یک بار بیشتر این صدا را شنیده بودم ولی آن را شناختم. بقیه هم همین طور همه سر جای خود خشکشان زد. دست های ایان همپنان محکم دور گردنم حلقه باقی مانده بود.

جب با عصبانیت فریاد کشید: "کایل، ایان، براند بس کنین."

هیچ کس جز من که هنوز مشغول چنگ زدن به دست های ایان بودم و پاهایم در هوا تکان می خوردند کوچکترین حرکتی نکرد.

جرد ناگهان مثل ببر خود را از زیر بازوهای بی حرکت کایل بیرون کشید و به سمت من خیز برداشت. مشتش را دیدم که به طرف صورتم در حرکت بود. چشمهایم را بستم.

صدای ضربه ی محکمی را در چند سانتی متری پشت سرم شنیدم. ایان از شدت درد نعره ای کشید و



من نفس نفس زنان در منار پاهای او نقش زمین شدم. جرد چشم غره ای به من رفت . از ایان فاصله گرفت و در کنار جب ایستاد.

جب پر خاش کنان گفت: "آقایون . شما اینجا مهمون هستین . بهتره این موضوع رو فراموش نکنین. من به شماها گفتم که سراغ این دختر نیاین. در شرایط فعلی اون هم مهمونه منه و خوش ندارم هیچ یک از مهمون هام قصد جان دیگر مهمان ها رو بکنن."

ایان از بالای سر من شکوه کنان گفت: "جب این دیوانگیه."

کایل که تمام صورتش آغشته به خون شده و منظره ی ترسناکی ایجاد کرده بود. پرسید: "برنامه تو چیه؟ چه نقشه ای داری؟"

اثری از درد در صدایش مشاهده نمی شد. فقط خشم کنترل شده ای که در شرف غلیان بود احساس میشد. جی ما حق داریم بدونیم . ماها مجبوریم تصمیم بگیریم که آیا اینجا هنوز امنه یا وقتشه که جا به جا بشیم. در نتیجه... تو تا کی قصد داری اینو مثل یک حیون خونگی اینجا نگه داری؟ وقتی حوصله ات از این سرگرمی تازه سر رفت باهاش چی کار میکنی؟ همه ما حق داریم جواب این سؤال ها رو بدونیم."

کلماتی که از دهان کایل خارج شده بود به دنبال گرمب گرمب نبضم در سرم طنین می افکند. من را مثل یک حیوان خانگی نگه دارد؟ جب که مرا مهمان خوانده بود... آیا این کلمات به معنی زندانی بود؟ آیا امکان داشت دو انسان وجود داشته باشند که نه خواهان مرگ من باشند و نه اقرار از طریق فشار شکنجه؟ اگر چنین چیزی وجود داشته باشد دسته کمی از معجزه ندارد.

جب گفت: "کایل، شماها جوابتان را نخواهید گرفت این به من ربطی نداره."

شک داشتم جب هر جواب دیگری به آنها میداد می توانست آنها را بیشتر از این گیج کند. هر چهار مرد ، کایل ، ایان ، مردی که او را نمیشناختم و حتی جرد حیرت زده به او خیره شده بودند. من که هنوز پایین پای ایان خود را جمع کرده بودم و نفسم در نمی آمد. آرزو میکردم راهی بود تا بتوانم بدون جلب توجه دیگران به سلول حفره مانند خود بازگردم.

کایل عاقبت نا باورانه پرسید: "به تو ربطی نداره؟ پس به کی ربط داره؟ اگه داری فکر میکنی برای من این کار رأی گیری بشه ، قبلاً این کار انجام شده . من ، ایان . براند هر سه برگزیده بر حق نتیجه ی این رأی گیری خواهیم بود."



جب سرش را تکان داد: "قرار نیست رأی گیری انجام بشه . اینجا هنوز خونه ی منه."

کایل فریاد برآورد: "پس به کی ربط داره؟"

جب نگاه تند خود را به صورت تک تک آنها و بالاخره به کایل انداخت: "بستگی به تصمیم جرد داره."

همه از جمله من نگاه خود را از جب برداشتیم تا به جرد زل بزنیم. او که مانند بقیه مات و مبهوت شده بود ، با دهان باز به جب خیره شد و دندانهایش با صدایی که به وضوح شنیده می شد روی هم ساییده می شدند. او با نگاهی خصم آلود به من خیره شد.

کایل بار دیگر روی خود را به جب کرد و پرسید: "جرد؟ این حرف خیلی بی معنیه!"

او که کنترل خود را از دست داده بود از شدت عصبانیت جویده جویده حرف میزد.

"اون از هر کس دیگه ای بیشتر تعصب داره ! چرا؟ اون چطور می تونه در مورد این موجود یه تصمیم منطقی بگیره؟"

جرد زیر لب گفت: "جب,من..."

جب با لحن مردانه ای گفت: "جرد مسئولیت اون با تو خواهد بود. البته اگه مشکلی مثل الان پیش بیاد من بهت کمک میکنم و در زیر نظر داشتن اون و اوضاع و احوال هم روی من حساب کن ، ولی وقتی پای تصمیم گیری در میون باشه فقط به تو مربوطه."

او به محض اینکه کایل لب به اعتراض گشود دستش را بلند کرد: "کایل این جور یه قضیه نگاه کن اگه کسی جودی تو رو در یک یورش پیدا میکرد و به اینجا برمی گردوند راضی میشدی با من با یک رای گیری دسته جمعی تصمیم بگیریم چنین بلایی به سرش بیاریم؟"

کایل که خون لبهایش بند آمده بود درست مانند جرد چشم غره ای به من رفت و زیر لب گفت: "جودی مرده"

"خوب اگه جسم اون اینجا سرگردون بود. هنوز تصمیم گیری با تو بود ، به نظر تو راه دیگه ای هم وجود داشت؟"

"اکثریت.."

جب با خشونت حرف او را قطع کرد: "خونه ی من قوانین من ، دیگه بحثی هم نداره. رای گیری هم لازم نداریم . دیگه هم نبینم کسی سعی کنه اونو به قتل برسونه . شما سه تا به همه اعلام کنین... از حالا به



بعد به این ترتیب عمل میشه . طبق قوانین جدیدی که شنیدین."

ایان زیر لب گفت: "اگه یکی دیگه ...؟"

جب به او توجه نکرد . احتمالش خیلی ضعیفه، ولی اگه احیانا دوباره چنین اتفاقی پیش بیاد هر کس که اون جسم متعلق به اونه تصمیم میگیره. جب با لوله تفنگ ضربه ای به پهلوی کایل زد . آنگاه او را به سمت راهرو پشت سر تکون داد. "از این جا برین. دلم نمیخواد بار دیگه شماها رو این دور و بر ببینم . میتونین به همه بگینن این راهرو ورود ممنوع اعلام شده وهیچ کس جز جرد اجازه نداره این جا باشه و اگه بفهمم کسی دزدکی این اطراف پرسه میزنه جای سؤال و جواب باقی نخواهم گذاشت. متوجه شدین چی گفتم؟ خوب حالا دیگه راه بیفتین " او بار دیگر با لوله ی تفنگ ضربه ای به پهلوی کایل وارد کرد.

در کمال تعجب مشاهده کردم آن سه بلافاصله با گام های بلند ی عقب عقب رفتند وحتى لحظه ای درنگ نکردند تا حداقل نگاه اخم آلودی نثار من یا جرد کنند.

عمیقاً میل داشتم باور کنم تفنگی که در دست های جب قرار داشت مترسکی بیش نبود.

از نخستین باری که جب را ملاقات کردم جز رفتار محبت آمیز از او چیزی ندیدم. او یک بار مرا با خشونت لمس نکرده بود . حتی یک بار هم نگاهی خصومت بار مرا نظاره نکرده بود و حالا به نظر می رسید او در اینجا یکی از دو نفری بود که میل نداشت آسیبی به من برسد. شاید جرد هم برای زنده ماندن من تلاش کرده بود، ولی کاملاً روشن بود برای اتخاذ چنین تصمیمی شدیداً دچار کشمکشی درونی بود . احساس میکردم هر لحظه امکان داشت نظرش را تغییر دهد. از رفتارش مشخص بود که بخشی از وجودش مایل بود این قضیه هر چه زودتر پایان یابد... مخصوصاً حالا که جب تصمیم گیری را بر عهده او گذاشته بود. جرد هنگامی که مشغول تجزیه و تحلیل های خود بودم، با نگاه غضبناکی که نفرت از ان می بارید به من نگاه میکرد.

از ته دل میخواستم باور کنم که جب بلوف میزند ولی هنگامی که شاهد دور شدن آن سه مرد در تاریکی دالان بودم مطمئن شدم بلوفی در کار نیست. جب هم بر خلاف چهره ای که از خود نشان می داد حتماً مانند بقیه بی رحم و کینه توز بود. اگر او در گذشته از آن اسلحه برای کشتن دیگران و نه تهدید آنها استفاده نکرده بود . امروز هیچ کس از او اطاعت نمیکرد.

ملانی زیر لب گفت: "چه دوران سخت و نا امید کننده ای. ما نمیتوانیم در دنیایی که شما درست کردین مهربون و نوع دوست باشیم. ماها فراری محسوب میشیم. گونه ای که در معرض نابودی قرار گرفته هر



انتخابی برای ما حکم مرگ یا زندگیه."

ساکت باش وقت حرف و حدیث ندارم باید تمرکز کنم.

جرد روبه روی جب ایستاده بود . یکی از دستهایش را جلو آورده بود . آنها اکنون که سه مرد در تاریکی ناپدید شده بودند، راحت تر ایستاده بودند. جب که زیر ریش پر پشتش مشغول پوز خند زدن بود، گویی از ترس آنها لذت میبرد.. مرد عجیبی بود.

جرد گفت: "جب لطفاً این مسولیت رو روی دوش من نذار ، کایل در این مورد حق داره من نمیتونم تصمیم صحیح و عاقلانه ای بگیرم."

جب که هنوز پوز خندی بر لب داشت سرش را پایین انداخت تا مرا نگاه کند: "هیچ کس نگفته که تو باید همین الان تصمیم بگیری. اون قرار نیست جایی بره "

او با چشمی که نزدیک من بود- چشمی که جرد نمیتوانست آن را ببیند-چشمکی به من زد . "نه بعد از این همه دردسری که تحمل کرده تا برسه اینجا. تو حالا حالاها وقت داری به این موضوع فکر کنی."

"فکری نداره . ملانی مرده ولی من نمیتونم ...من نمیتونم ... جب من نمیتونم.." جرد نتوانست جمله خود را تمام کند.

بهش بگو

آمادگی ندارم همین الان بمیرم.

جب به او گفت: "پس بهش فکر نکن. شاید بعداً بفهمی باید چی کار کنی به خودت وقت بده."

" ما با این چی کار کنیم؟ ما که نمی تونیم روزو شب مراقب اون باشیم."

جب سرش را تکان داد : " این دقیقا کاریه که مجبوریم یه مدتی انجام بدیم. اوضاع آروم میشه . حتی کایل هم نمی تونه بیشتر از یکی دو هفته به این خشم مرگبار و وحشیانه ی خودش ادامه بده.

"یکی دو هفته؟ ما که نمی تونیم چند هفته این پایین فقط نگهبانی بدیم . ما کارهای دیگه هم داریم..."

جب آهی کشید : "میدونم میدونم , بالاخره یه راه حلی پیدا میکنم."

جرد یکی از رگهای پیشانی اش برجسته شده و به شدت میزد بار دیگر نگاهی به من انداخت : " تازه این فقط نیمی از مشکله. قراره کجا اینو نگه داریم؟ ما که این جا سلول انفرادی نداریم."

جب لبخندی به من زد: "تو که قصد نداری برای ما درد سر ایجاد کنی,نه؟"



بدون اینکه چیزی بگویم به او زل زدم.

جرد با نگرانی زیر لب گفت: "جب."

"اوه نگران نباش. اول اینکه ما از اون چشم بر نخواهیم داشت. دوم اینکه امکان نداره بتونه راه خروج از اینجا رو پیدا کنه... اون بدون شک این زیر سرگردون و بدتر از اون گم و گور میشه که بعد ما رو به شک سوم میرسونه. به نظر نمیاد این قدر احمق باشه. او رو به من کرد و یکی از ابروهای سفید رنگ و ضخیمش را بالا برد" تو که قصد نداری دنبال کایل و بقیه اونها بگردی. نه؟ فکر نمیکنم خیلی از تو خوششون بیاد.

همچنان به او زل زده بودم. لحن خودمانی و صاف و ساده ی او نگرانم کرده بود.

جرد زیر لب گفت: "ای کاش با او این طوری حرف نمیزدی." جب یکی از دستهایش را دور بازوی جرد گذاشت و به آرامی آن را نوازش کرد: "بچه جون من در دوره ی آدم های با فرهنگ و مؤدب تر بزرگ شده ام دست خودم نیست. بین تو دیشب اصلاً خوابیدی اجازه بده امشب من نگرانی بدم برو کمی بخواب."

جرد خواست اعتراض کند ولی بار دیگر نگاهی به من انداخت و سنگدلی و خشونت بر چهره اش نقش بست

"هر جور تو بخوای جب و ... من مسئولیت اینو قبول نمیکنم اگه فکر میکنی لازمه اونو بکش."

از ترس بر خود لرزیدم.

جرد با مشاهده ی عکس العمل من اخم کرد، بلافاصله رویش را برگردوند و در همان راهی که بقیه رفته بودند، قدم گذاشت و دور شد. جب با نگاه او را تعقیب کرد. از فرصت استفاده کردم و به درون سلول خود خزیدم.

شنیدم که جب به آرامی روی زمین در کنار ورودی سلول نشست و آهی کشید و کشتی به عضلات بدن خود داد و پس از چند لحظه با آرامی شروع به سوت زدن کرد. آهنگ شادی بود.

خود را روی زانوهای خمیده ام حلقه کردم و پشت خود را به دورترین فرورفتگی سلول کوچک و تنگ فشار دادم. با وجود گرما و رطوبت، لرزشی در ستون فقرات خود احساس کردم، دست هایم بی اراده میلرزیدند و دندانهایم به آرامی به هم میخوردند. جب ... نمیدانم با خود حرف میزد یا با من... گفت: "خوب



دیگه وقت دراز کشیدن و خوابیدنه فردا روز سختی در پیش داریم!"

رعشه ام بعد از مدتی برطرف شد , شاید پس از نیم ساعت احساس خستگی زیاد و مرگباری کردم. تصمیم گرفتم به نصیحت جب عمل کنم . با اینکه زمین عذاب آورتر از قبل به نظر میرسید , بلافاصله به خواب رفتم.

بوی غذا بیدارم کرد. این بار وقتی چشم هایم را باز کردم احساس بی حالی و درماندگی میکردم. احساس ترس باعث شده بود دست هایم قبل از اینکه کاملا بیدار شوم به لرزه بیفتد.

همان سینی با محتویات سابق در کنارم قرار داده شد. می توانستم هم نیم رخ جب را ببینم و هم صدایش را بشنوم . او جلوی مدخل سلول نشسته بود, نگاهش را به راهرو طولانی و تونل مانند روبه روی خود دوخته بود و به آرامی سوت می زد.

عطش شدیدی داشتم بلافاصله نشستم و بطری آب را قاپیدم . جب سرش را به سمت من کرد و گفت:" صبح بخیر."

در حالی که دستم روی بطری بود, سر جای خود خشکم زد. تا اینکه او سرش را برگرداند و دوباره مشغول سوت کشیدن شد.

در حال حاضر که مثل گذشته دچار عطش سیری ناپذیر نبودم , متوجه طعم عجیب و ناخوشایند آب شدم. طعمش شبیه طعم و مزه ی تند و سوو راننده ای بود که در هوا موج میزد. البته کمی شدیدتر طعم آن در دهانم ماند.

این بار سوپ را برای آخر نگه داشتم و به سرعت مشغول جویدن نان شدم. امروز معده ام واکنش بهتری نشان میداد و با خوشحالی و کمال میل غذا را قبول کرد و کمتر به قارو قور افتاد.

با این حال اکنون که کمترین نیازهای غذایی ام بر طرف شده بود, بدنم به چیزهای دیگری احتیاج پیدا کرده بود به دورو بر سوراخ تنگ و تاریک سلولم نگاهی انداختم . امکانات چندانی موجود نبود . قادر به کنترل ترس خود نبودم , از فکر اینکه حرفی بزنم و درخواستی کنم.... حتی از جب که رفتاری عجیب ولی در عین حال دوستانه داشت وحشت داشتم.

در حالی که فکر میکردم چه کنم , بی اختیار وول میخوردم . استخوان های باسنم به دلیل نشستن روی



کف کاسه ای مانن غار درد گرفته بودند. او بار دیگر نگاهی به من انداخت: "اها خیلی وقته تو این سوراخ گیر کردی. احتیاج داری ... بری بیرون؟"

چهره اش در مقابل موهای سفید رنگش تیره تر از قبل به نظر می رسید. با لحن شادی گفت: "من هم بدم نمیاد قدمی بزنم." با چابکی شگفت انگیزی از جایش بلند شد.

چهار دست و پا به طرف لبه سوراخ سلول رفتم و نگاه محتاطانه ای به او امداختم. او ادامه داد: "من دستشویی کوچیکمون رو به تو نشون میدم. باید بدونی که از یه جایی مثل میدون اصلی شهر رد میشیم. نگران نباش فکر میکنم تا حالا پیغام من به گوش همه رسیده باشه." او بی اختیار ضربه ای به لوله ی تفنگ خود زد.

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. مثانه ام به حدی پر شده بود که به درد افتاده و عذابم میداد. ولی جولان دادن از وسط این همه آدم عصبانی و قاتل؟ او نمی توانست یک سطل یا چیزی شبیه آن برایم بیاورد؟ جب متوجه وحشتی که در نگاهم موج میزد، شد. لبهایش را به هم فشرد. آنگاه شروع به حرکت در دالان تاریک کرد و بدون اینکه روی خود را برگرداند گفت: "دنبال من بیا."

تصور اینکه مرا اینجا تک و تنها گیر بیندازد باعث شد با پاهایی کوفته و دردناک در ظرف چند ثانیه خود را به جب برسانم. دوباره راست ایستادن در عین حال هم وحشتناک بود و هم فوق العاده لذت بخش. درد شدیدی احساس میکردم ولی آسودگی رهایی بر آن می چربید.

هنگامی که به انتهای راهرو رسیدیم درست پشت سر او بودم. تاریکی از میان راه خروجی بیضی شکلی پدیدار شد. با تردید نگاهی به چرخ کوچکی که او روی زمین گذاشته بود انداختم. این چراغ تنها منبع روشنایی در این غار تاریک بود. آیا باید با ان را برمیداشتم؟

جب متوجه شد که از حرکت باز ایستاده ام. برگشت و از پشت شانه اش به من چشم دوخت. سرم را به سمت چراغ تکان دادم و دوباره به اونگاه کردم.

او دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: "نیازی به آن نیست، من راه را بلدم و راهنمایی میکنم." لحظه ای طولانی به دستش خیره شدم. آنگاه مثانه ام که کاملاً پر شده بود باعث شد به آهستگی نوک انگشتانم را در کف دست او بگذارم. گویی مجبور بودم ماری را لمس کنم.

جب با قدم های سریع و مطمئن مرا از میان تاریکی به سمت جلو هدایت میکرد در امتداد راهروی تونل



مانند و طولانی، پیچ خمهای گیج کننده در جهت هایی مخالف قرار داشتند. پس از اینکه یک بار دیگر مسیر V شکلی عبور کردیم. متوجه شدم داریم دور خودمان میچرخیم. مطمئن بودم جب از قصد این مسیر را انتخاب کرده بود و به همین دلیل نیز چراغ را با خود نیاورد. او نمیخواست من راه خروج از این راه های پیچ در پیچ را که به کلافی سر در گم می مانست، یاد بگیرم.

کنجکاو بودم بدانم چگونه چنین جایی وجود داشتو چگونه جب آن را پیدا کرده و بقیه چطور آن را تکمیل کرده بودند. ولی لبهایم را محکم به هم فشردم. ظاهراً در شرایط فعلی سکوت برایم تنها برگ برنده به حساب میامد. نمی دانم منتظر چه بودم. چند روز بیشتر زنده ماندن؟ وقفه ای در درد و رنج؟ آیا دور نمای دیگری هم در مقابل خود میدیدم؟ فقط این را میدانستم همان طور که قبلاً به ملانی گفته بودم آمادگی رو به رویی با مرگ را نداشتم و گزینه حفظ بقا را درست مثل هر انسان معمولی در وجود خود احساس میکردم.

از یک پیچ دیگر هم گذشتیم و به دنبال آن اولین روشنایی پدیدار شد. در جلوی ما شکاف بلند و باریکی که از مکان دیگری نور میگرفت، میدرخشید. نور آن مانند لامپ کوچک سلول من مصنوعی نبود، نوری خالص و سفید.

ما نمی توانستیم پهلوی هم از شکاف عبور کنیم. ابتدا جب در حالی که مرا به به دنبال خود میکشید رد شد. تا توانستم اطراف خود را ببینم دستم را از دست جب بیرون کشیدم. او واکنشی نشان نداد، فقط دست آزاد شده خود را روی تفنگ گذاشت. وارد تونل شدیم و نوردرخشان تری از درگاهی ناهموار و قوسی شکل به درون تابید. دیوارها کاملاً شبیه دیوارهای غار بودند. سنگی، سوراخ سوراخ و ارغوانی

اکنون میتوانستم صداهایی بشنوم. صداهایی کوتاه تر از آخرین همهمه ای که از میان توده آدم ها شنیده بودم. امروز هیچکسی انتظار دیدن ما را نداشت. فقط میتوانستم مجسم کنم دیگران با مشاهده من کنار ج بچه واکنشی نشان خواهند داد. کف دستهایم از عرق مرطوب شده و یخ کرده بود. نفسم بریده بریده شده بود. بدون اینکه جب را عملاً لمس کنم، تا جایی که میتوانستم خود را به او نزدیک کرده بودم.

او بدون اینکه روی خود را برگرداند، زیر لب گفت: (اروم باش، وحشت اونها از تو بیشتر از ترس تو از اونهاست)

به این نظریه شک داشتم. تازه اگر هم حقیقت داشت، این ترس در قلب آنها تبدیل به خشم و نفرت شده بود.



جب هنگامی که به درگاه قوسی شکل رسید، زیر لب گفت: (نمیذارم کسی به تو صدمه ای بزنه) او پا به اتاق دیگری گذاشت. من هم که خود را پشت او پنهان کرده بود دزدانه و آهسته آهسته به دنبالش وارد شدم. تنها چیزی که در آن لحظه دشوارتر از ورود به آن اتاق بود، تصور دور افتادن از او و تنها ماندن در این مکان بود.

بار دیگر در غار روشن و بسیار بزرگی که ابتدا من را به داخل آن آورده بودند، بودیم. چند وقت پیش بود؟ نمی دانم. سقف غار هنوز هم بیش از حد نورانی و روشن بود. باز هم نتوانستم سر دریاورم این روشنایی از کجا تأمین شده بود. قبلاً توجه نکرده بودم. دیوارهای غار سالم و بی عیب و نقص نبودند. ده ها شکاف و سوراخ با اندازه های متفاوت به تونل های متصل به هم راه داشتند. بعضی از این روزنه ها کاملاً بزرگ بودند. بعضی ها هم انقدر تنگ و کوتاه بودند که یک انسان با قامت متوسط مجبور بود برای عبور از آنها خم شود. چند تایی هم اندازه معمولی داشتند و با اینکه به دست انسان ساخته نشده بودند قطعاً بازسازی شده بودند.

تعداد زیادی انسان از گوشه و کنار این شکاف های کوچک و بزرگ به ما زل زده بودند. بیشتر آنها در همان حالت و حرکتی که هنگام ورود ما داشتند، خشکشان زده بود. زنی تا نیمه خم شده بود تا بند های کفشش را ببندد. دستهای مردی بی حرکت در هوا مانده بود. او دست خود را بلند کرده بود تا چیزی را به همراهانش نشان دهد. مرد دیگری که ناگهان از حرکت باز ایستاده بود، تعادل خود را از دست داده و تلو تلو میخورد و صدای برخورد پایش هنگامی که آن را محکم به زمین کوبید تا تعادل خود را حفظ کند، تنها صدایی بود که در آن فضای بزرگ انعکاس پیدا کرد.

اساساً خیلی احمقانه بود که از وجود آن اسلحه زشت و وحشت انگیز در دستهای جب خوشحال و خرسند باشم... ولی بودم. میدانستم بدون آن احتمالاً هر دوی ما مورد حمله قرار می گرفتیم. این انسان ها برای دستیابی به من حاضر بودند به جب صدمه بزنند. اگر چه با وجود آن تفنگ نیز امکان حمله به ما وجود داشت. جب فقط میتوانست در آن واحد فقط به یکی از آنها شلیک کند.

تصاویری که در ذهنم نقش بسته بودند به حدی هولناک و ترس آور بودند که از عهده تحمل آنها بر نمی آمدم. سعی کردم ذهنم را به اطراف خود... که به اندازه کافی بد بود... تمرکز کنم.

جب که تفنگ را به کمرش چسبانده و لوله آن را به طرف بیرون نشانه گرفته بود، لحظه ای درنگ کرد. به تمام گوشه و کنار اطاق توجه داشت و نگاه خود را در چشم های یکایک افراد حاضر در آنجا دوخت. تعداد



آنها کمتر از بیست نفر بود. در نتیجه خیلی طول نکشید. آنگاه به طرف دیوار سمت چپ شکاف حرکت کرد. در حالی که جریان خون در گوشه‌هایم صدای خفه و آهسته ای ایجاد کرده بود، سایه به سایه اش حرکت می‌کردم.

او مستقیماً به سمت شکاف قدم برداشت. به جای آن نزدیک انحنای دیوار حرکت می‌کرد. از مسیری که انتخاب کرده بود تعجب کردم تا اینکه نگاهم به قطعه زمین بزرگی که به شکل مربع و تیره تر از کف غار و در وسط آن قرار داشت، افتاد. هیچ کس روی آن نایستاده بود. به حدی ترسیده بودم که غیر از نگاه کردن به چیزهای غیر عادی کاری از دستم بر نمی‌آمد؛ حتی سعی نکردم حدس بزنم علت وجود این قطعه زمین در آنجا چیست.

هنگامی که اتاق غرق در سکوت را دور زدیم، حرکات خفیفی آغاز شد. زنی که روی کفش هایش خم شده بود. صاف ایستاده، روی کمرش چرخیده بود تا رفتن ما را تماشا کند. مردی که دستش روی هوا مانده بود دست به سینه ایستاده بود. چشم‌های همه جمع شده و شعله خشم در نگاه و چهره‌شان موج می‌زد. با این حال هیچکس نه چیزی گفت و نه به سمت ما آمد. ظاهراً هر چه کایل و دو نفر دیگر در مورد برخورد با جب به این آدمه گفته بودند، تاثیری که جب انتظارش را داشت، روی بقیه گذاشته بود.

هنگامی که از میان مجسمه آدمها می‌گذشتیم، شارون و مگی را که از لای یکی از شکاف‌های پهن به ما چشم دوخته بودند، تشخیص دادم. چهره‌هایشان بی‌اعتنا و از شکاف‌های پهن به ما چشم دوخته بودند، تشخیص دادم. چهره‌هایشان بی‌اعتنا و نگاهشان سرد و بی‌روح بود. آنها به من نگاه نمی‌کردند. فقط چشم‌هایشان را به جب دوخته بودند. ولی او به آن دو هیچ اعتنا نکرد.

به نظرم رسید انگار سالها طول کشید تا بالاخره به انتهای غار رسیدیم. جب به سمت راه خروجی که در مقابل روشنایی این محوطه تاریک به نظر می‌رسید، رفت. نگاه‌های افراد حاضر در آنجا را از پشت سر احساس می‌کردم. مغز سرم مور مور میشد ولی جرات نمی‌کردم نگاهی به عقب بیندازم. هنوز هیچکس چیزی نمی‌گفت، ولی می‌ترسیدم به دنبال ما بیایند. وقتی وارد راهروی تاریک شدیم، نفس راحتی کشیدم. جب آرنجم را گرفت تا راهنماییم کند و این بار خود را عقب نکشیدم. باز هم سر و صدای کسی بلند نشد.

جب هنگامی که مرا به داخل غار دیگری هدایت می‌کرد زیر لب گفت: (از آنچه انتظار داشتم، بهتر بود). تعجب کردم. در عین حال از اینکه نمیدانستم او نیز نگران عکس‌العمل ناخوشایند دیگران بوده، خوشحال شدم.



زمین زیر پاهایم شیب دار شد. در رو به رو نور کمی سوسو می زد.

(شرط میبندم تا حالا جایی مثل اینجا رو ندیدی). او اکنون با صدای بلند تری صحبت میکرد. لحن صدایش نیز دوباره دوستانه و خودمانی شده بود (اینجا واقعا جالبه، نه؟) لحظه ای کوتاه در انتظار پاسخ از سوی من درنگ کرد و دوباره ادامه داد.

(این محل را در اوایل دهه هفتاد پیدا کردم. در واقع اینجا منو پیدا کرد. من از سقف اون اتاق بزرگه افتادم پایین. احتمالا باید در اثر این سقوط میمردم ولی من مثل سگ هفت تا جون دارم. مدتی طول کشید تا راه خروج از اینجا رو پیدا کنم و تا آن زمان اون قدر گرسنگی کشیدم که می تونستم سنگ های غار رو به جای غذا بخورم.

در اون زمان من تنها کسی بودم که در مزرعه زندگی می کردم. در نتیجه کسی اینجا نبود تا این غار رو بهش نشون بدم. تمام سوراخ سنبه ها و امکاناتش رو کشف و بررسی کردم و با خودم فکر کردم شاید اینجا یک برگه برنده ای برای روز مبادا باشه. ما استراید ها همین طوری هستیم... همیشه پیش بینی آینده رو میکنیم و آماده هستیم)

از نور کم رنگی که از سوراخ کوچکی در سقف به اندازه مشت دست می تابید و دایره کوچک روشنی روی سنگهای کف غار تشکیل داده بود، رد شدیم. پس از گذشتن از آن، میتوانستم نقطه نورا نی دیگری را در فاصله نسبتا دوری ببینم.

شاید کنجکاو باشی بدونی چطور چنین تشکیلاتی این زیر درست شده (او بار دیگر لحظه ای سکوت کرد ولی سکوتش کمتر طول کشید). (خوب عامل اصلیش من بودم. یه کمی سر و گوش آب دادم. این مجراها از جنس گدازه های سرد و سخت شده هستن... اینجا یه کوه آتشفشان بوده، البته من انتظار دارم هنوزم باشه. چون کاملا خاموش نشده. خودت به زودی میبینی. تمام این غارها و حفره ها از سرد شدن گدازه های مذاب به وجود اومدن و من هم در چند دهه اخیر کمی روی آنها کار کرده ام. کار روی بعضی قسمت ها چندان سخت نبود.. وصل کردن تونل ها نیاز به کار طاقت فرسای بدنی داشت ولی برای ساختن بقیه قسمت ها مجبور بودم از نیروی خلاقیت خودم استفاده کنم. سقف اون اتاق بزرگه رو دیدی؟ سالها طول کشید تا بالاخره درستش کردم. میخواستم بپرسم چگونه چنین چیزی به ذهنش رسیده است، ولی قدرت حرف زدن نداشتم، سکوت بهتر بود.

شیب زمین بیشتر شد. کف زمین به صورت پله هایی شکسته شکسته در آمده بود ولی خطرناک به نظر



نمیرسید. جب با خیال راحت مرا از پله ها پایین میبرد. هر چه پایین تر میرفتیم، بر میزان گرما و رطوبت افزوده میشد.

با شنیدن همه‌ی این‌ها که این بار از روبه‌رو به گوش میرسید، سر جای خود میخکوب شدم. جب به آرامی و با محبت دستم را نوازش کرد و به من قول داد (حتما از اینجا خوشتر می‌آید... همه اینجا رو خیلی دوست دارن)

سقف باز، وسیع و قوسی شکلی به وسیله نور مواجهی می‌درخشید. نوری که درست مثل روشنایی اتاق بزرگ خالص و سفید رنگ بود. منتها شبیه رقص موج بود. این روشنایی نیز مثل همه چیز در این غار ترسناک، مرا به وحشت انداخت.

جب با شوق و ذوق گفت: (خوب نگاه کن). او مرا میان محوطه هلالی شکل کشید: (نظرت چیه؟)

میخکوب شدم. جب به آرامی و با محبت دستم را نوازش کرد و به من قول داد: "حتما از اینجا خوشتر می‌آید همه این جا رو خیلی دوست دارن."

سقف باز، وسیع و قوسی شکلی به وسیله نور مواجهی می‌درخشید. نوری که درست مثل روشنایی اتاق بزرگ خالص و سفید رنگ بود. منتها شبیه رقص موج بود. این روشنایی نیز مثل همه چیز در این غار ترسناک، مرا به وحشت انداخت.

جب با شوق و ذوق گفت: خوب نگاه کن. "او مرا به میان محوطه‌ی هلالی شکل کشید: "نظرت چیه؟"



فصل ۱۷

بازدید

قبل از همه چیز گرما مانند دیواری از بخار و رطوبت با من برخورد کرد و مانند قطرات ریز شبنم روی پوستم نشست. هنگامی که سعی کردم در آن هوای متراکم نفس بکشم، دهانم بی اختیار کشوده شد. بویی که در هوا موج می زد شدیدتر از بوی تند فلز مانند به صدای نجوا گونه ای زمزمه وار پس از منعکس شدن بر دیوارهای سنگی از هر سمت به گوش می رسید. از میان ابری که بر اثر رطوبت فضای اتاق را پر کرده بود، به دنبال پیدا کردن صاحبان صدا بودم. اینجا نیز روشن و نورانی بود... سقف اینجا نیز مانند اتاق بزرگ خیره کننده و تحسیت برانگیز بود. ولی ارتفاع آن کمتر به نظر می رسید. نو از میان بخار مانند پرده ی لرزانی به رقص درآمده و شدت آن پشم های مرا که تلاش می کرئنی به آن عادت کنند، ازار میداد. از شدت ترس دست جب را محکم چسبیده بودم. از اینکه با ورود ما جهت و حالت همهمه ی های جاری و عجیب حاکم بر آن فضا تغییری نکرد، تعجب



کردم . شاید آنها هنوز نمیتوانستند ما را ببینند.

جب که با دست بخار را از جلوی صورت خود کنار میزد ، با لحن پوزخندانه ای گفت:گاین جا ازدحام خیلی زیاده . " صدایش کاملا آرام و بیش از حد بلند بود . به طوری که باعث شد از جا ی خود بپریم. او طوری خرف میزد گویی در محاصره ی عده ی زیادی قرار نداشتیم. و همه ی غریبه ها همچنان ادامه داشت و مانع شنیدن صدای او بود.

او در ادامه ی سخنان خود گفت: " نه اینکه بخواهم نق بزنم و شکایت کنم . اگه اینجا نبود من تا حالا هزار بار مرده بودم ، البته ار همون وقتی که در این غارهای تو در تو گیر افتادم و حبس شدم . حالا هم اگه اینجا نبود ، ما جایی برای مخفی شدن نداشتیم و بدئم چنین محلی برای اختفا قطعا همه از بین رفته بودیم، نه؟"

او با حرکتی مرموز با ارنجش به من ضربه ای زد : " کاملا نزدیک و در دسترس با یک طراحی بی نظیر . حتی اگه می خواستم با خمیر هم طراحی کنم نمیتونستم چنین نقشه ای را پیاده کنم."

خنده اش مقداری بخار را که مقابل دهانش بود زد. برای نخستین بار توانستم فضای لتاق را ببینم

دو رود در آن فضای مرطوب . گنبدی شکل مرتفع جریا ن داشت ند . صدایی گوش مرا پر کرده بود . پریان پی در پی و گاهی بریده بریده ی اب بود که در زیر و بالای صخره های کوچک و بزرگ آتشفشانی با فشار میجوشید و بیرون می آمد . جب طوب حرف میزد انگار که ما تنها بودیم که البته بئیم.

در واقع یک رودخانه و یک نهر کوچک از لنجا عبور می کردند. نهر مانند یک نوار به هم بافته شده ی کوتاهی که در زیر نوذ شقف نقراه ای رنگ به نظر می رسید . از میان سنگ های کم ارتفاعی که به نظر می رسید هر آن خطر ریزش آنها وجود دارد، جاری بود و صدای زمزمه ی لطیفی از جریان امواج کوچکش به گوش می رسید.

صدای ضخیم تر که در مقابل نجوای ظریف و زنانه ی نهر به غل غل مردانه ای شبیه بود همرا ابرهای مه و بخار غلیظی از سوراخ های بزرگی از کف زمین می جوشید. رودخانه به رنگ سیاه و د رکف غا رو در میان سوراخ هایی که در طول اتاق دیده می شدند، جریان داشت. سوراخ خا سیاه و خطرناک به نظر میرسیدند. رودخانه که به سختی دیده مشد به سرعت به سمت مقصد نا معلوم و نامرئی در جریان بود . اب ان نیر به مه طور ملایم می جوشید بخار و حرارت از ان پخش مشد و صدای جوشیدن اب از ان به گوش می رسید.



از سقف چند استلاگمیت باند و تیز بر روی استلاگمیت که زیر آنها قرار داشتند اویزان بودند و چک چک می کردند. سه تا از آنها به هم وصل شده و ستون های باریک و سیاه رنگی را در میان رودخانه و نهر جاری ، تشکیل داده بودند.

جب گفت: " اینجا باید حواست رو جمع کنی ، این جریان اب از یک چشمه ی داغ سر چشمه میگره و اگه بیفتی کارت تمومه. در گذشته یکبار چنین اتفاقی افتاده." با یادآوری این خاطره با حالتی جد یسرش را خم کرد.

حلقه های سیاه گاز و بخاری که از رودخانه ی زیر زمین متصاعد میشد در نظرم وحشتناک جلوه کرئی. خود را د راغوش جریان سوزندهی اب مجسم کردم و بر خود لرزیدم.

جب دستش را به ارامی روی شانه ام گذاشت . گفت: " اصلا نگران نباش ، فقط کافیه مواظب راه رفتنت باشی. در نتیجه هیچ اتفاقی نمیافته." انگاهی به انتهاب غار در مکانی که نهر کم عمق به سمت غار تاریک دیگری در جریان بود . اشاره کرد: " اولین غار اون پشت دستشوده و . ما اونجا زمین رو کندیم که یه وان تمیز و گود درست کنیم. برای حمام کردن افراد یه جدول زمانی وجود داره . ولی دوش گرفتن در تنهایی امکان نداره ، اوم وان مثل قیر سیاهه . اتاق تمیز و گرمیه که خیلی به این نهر نزدیکه . ولی اب اون نهر مثل اب جوش این چشمه نیست و بدنت رو نمی سوزونه . درست پشت اون غار یه غار دیگه قرار داره که یه شکاف اونهارو به هم وصل کرده . ما این شکاف رو به اندازه کافی پهن کرده ایم. اون محل دورترین جایی که تا اونجا می تونیم نهر اب رو دنبال کنیم . اون نهر از اونجا میره زیر زمین از این اتاقک به عنوان دستشویی استفاده میشه. راحت و بهداشتی." لحن صدایش خود پسندانه شد، گویی ساخته ی طبیعت را به خود نسبت می داد. خوب، او این مان را کشف و بازسازی کرده بود... پیش خودم فکر کردم کمی غرور مورد قبول به نظر می رسد.

" ماها علاقه ای نداریم باطری ها را هدر بدیم. بیشتر ما اینجارو مثل کف دست می شناسیم ، ولی چون تو اولین باریه که اومدی اینجا ، می تونی راحت رو با این پیدا کنی."

و چراغ قوه ای از جیب خود خارج کرد و به سمت من گرفت . چراغ قوه من را به یاد لحظه ای که او مرا در حال مرگ در بیابان یافت ، چشم هایم را نگاه کرد و فهمید من چه هستم ، انداخت. نمی دانم چرا ان خاطره مرا غمگین کرد.

او به من هشدار داد: " یه وقت فکر دیوانه واری به سرت نزنه و فکر کنی رود خونه میتونه تو رو از اینجا



خارج کنه , جایی که اب میریزه زیر زمین, دیگه بالا نمیاد."

از ان جایی که منتظر پاسخ تذکر و تخطار خود در دریافت کند , سرم را یکبار تکان دادم. به اهستگی در حالی که مراقب بوم حرکت سریعی که باعث هراس او شود انجام ندادم , چراغ قوه را از دستش گرفتم. او برای قوت قلب من لبخندی بر لب آورد.

مسیرهای او را به سرعت دنبال کردم... صدای جریان خروشان اب احساس نگرانی ام را افزایش می داد. حالا که او مرا نمی پایی, احساس عجیبی داشتم. اگر کسی حدس زده باشد که من بالاخره گذارم به اینجا میخورد و در یکی از غارهای تو در تو مخفی شده باشد, چه؟ ایا جب صدای کشمکش ما را با وجود صدای ناهنجار و گوش خراش اب خواهد شنید؟

نور چراغ قوه را در جستجوی کسی که در گوشه و کنار مخفی شده و کمین کرده باشد به همه جا انداختم. تصاویر عجیب و لرزانی بر دیوارها منعکس می کرد , که چندان آرامش بخش د دل گرم کننده نبود. ولی علتی برای ترس خود پیدا نکردم . وان جب کمی بزرگتر از یک استخر شنای کوچک و مانند جوهر سیاه بود. اگر کسی سرش را زیر اب می کرد تا زمانی که می توانست نفس خود را نگه دارد , دیده نمی شد... برای افراز از فکر و خیال و تصوره‌های وحشتناک خود با عجله از میان شکاف تنگ انتهای اتاق رد شدمو دور از جب ترس به شدت بر من غلبه کرده بود... نمی توانستم به شکل طبیعی نفس بکشم و به سختی صدایی جز ضربان نبضم که به سرعت در پشت گوشه‌هایم جریان داشت, می شنیدم. هنگام بازگشت به اتاقی که رودخانه در آن جاری بود سرعت سرعت قدم هایم بیش از حد معمول بود و تقریباً می دویدم. دیدن جب که هنوز تنها و با همان حالت انجا ایستاده بود مانند مرهمی بر اعصاب خرد شده ام بود . تنفسو ضربان قلبم آرام شد. نمی توانستم بفهمم چرا وجود چنین مرد دیوانه ای مایه ی آرامش و دلگرمی ام شود. همان گونه که ملانی گفته بود از درد ناچاری

او که لبخند غرور آمیزی بر لب داشت . پرسید : " خیلی که خراب و داغون نبود؟"

بار دیگر سر تکان دادم و چراغ قوه را به او برگرداندم.

او هنگامی که به سمت راهروی تاریک باز می‌گشتیم , گفت:گ این غارها موهبت بزرگی هستن بدون وجود اونها ما نمیتونستیم به صورت گروهی جون سالم به در ببریم . ماگنوئیا و شارون خیلی خوب در شیکاگو دووم آورده بودم ولی دیگه خیلی پر رو شده بودن و فکر میکردن می تونن د رچنین شهری مخفی بشن. دوباره دسته جمعی زندگی کنن خیلی عالیه. باعث میشه احساس کنم به تمام معنا یک



انسان هستم."

او همگامی که میخواستیم از پله های ناهموار و پر از پستی و بلندی بالا برویم بار دیگر ارنجم را گرفت و اهی کشید: "خیلیمتاسفم که امکانات پذیرایی ما در اینجا خیلی محدود ه و لی اینجا امنترین مکان که به عقلم رسید. تعجب می کنم اون سه نفر چطور به ای سرعت تو رو پیدا کردن . خوب, کایل خیلی زورد... جوش میاره. احتمالاً دیر یا زود به اوضاع و احوال اینجا عادت می کنی . شاید بتونیم شرایط بهتری برات فراهم کنیم. به ش فکر خواهیم کرد... حداقل وقتی من د رکنارت هستم , مجبور نیستی خودت رو در اون سوراخ تنگ و تاریک زندانی کنی. اگر دوست داشته باشی میتونی کنار من در راهرو بشینی.." صدایش ضعیف تر شده : "اگر چه با جرد..."

با تعجب به جملات چووش خواهانه اش گوش داده بودم . محبتی دور از انتظار و دلسوزی و همدردی بیش از آنچه فکر میکردم انسانها قادر باشند دشمنان خود ابراز کنند. به اهستگی و با تردید دست او را که روی ارنجم بود نوازش کردم و سعس کردم با این کار به او بفهمانم که متوجه شرایط موجود هستم و قصد ندارم مشکلی ایجاد کنم. مطمئن بودم که جرد بیشتر ترجیح میداد من دور از چشم دیگران بمانم.

جب که مشکلی در تغییر ارتباط بدون کلام من نداشت گفت: "این دختر خوبیه, ما یه جوری از همه چیز سر در خواهیم آورد. دکتر میتونه فقط روی معالجه ی ادم ها تمرکز و توجه کنه, فکر می کنم زنده ی تو بیشتر به درد بخوره."

بدنهایمان هنگام بالا رفتن از پله ها انقدر به هم نزدیک شده بودند که او توانست لرزش بدن من را احساس کند .

"نگران نباش , دکتر فعلا خیال نداره اذیت کنه."

همچنان بر خود می لرزیدم . جب فقط توانسته بود قول فعلا را به من بدهد . هیچ ضمانتی وجود نداشت که جرد تصمیم نگیرد که افشای راز من مهم تز از حفظ جسم ملانی باشد. می دانستم چنین سرنوشتی باعث میشد ارزو کنم ای کاش ایان شب گذشته موفق شده بود و اب دهانم را فرو بردم و کبودی دور گردنم را که گویی تا دیواره های داخلی گلویم کشیده شده بود احساس کردم.

ملانی خیلی وقت پیش هنگامی ک دنیای من هنوز در کنسرتلم بود. گفته بود تو هرگز نمی دونی چه قدر وقت داری.

این کلمات هنگامی که به اتاق بزرگی که مرکز اصلی اجتماع انسانی جب به شمار می آمد وارد شدیم در



ذهنم منعکس شدند. اتاق مثل شب اول پر بود. همه ی حاضرین با نگاه هایی سرشار از خشم بیزاری از خیانت به جب و میل به کشتن من به من خیره شده بودند. در حالی که نگاهم را به زمین دوخته بودم، از گوشه ی چشم می توانستم جب را که بار دیگر اسلحه ی خود را محکم در دست گرفته بود ببینم. در واقع فقط مسئله زمان بود و بس، در فضای اتاق آکنده از نفرت و وحشت این حقیقت به راحتی احساس می شد. جب نمی توانست برای مدت زیادی از من حمایت کند.

تصور بازگشت به دخمه ی سیاه و پر پیچ و خم و به سخت رد شدن از میان شکاف باریم و پنهان شدن در سلول تنگ و تاریکم به من دلگرمی میداد. می توانسم امیدوار باشم در آنجا بار دیگر مزه ی تنهایی را بچشم.

در پشت سرم صدای فس فسی خشم آلود ماند صدایی که از لانه ی مار های تحریک شده شنیده می شود، در فضای غار طنین می افکند. با شنیدن این صدا در دل آرزو کردم ای کاش جب با سرعت بیشتری مرا به دخمه ی پر پیچ خم تاریک می رساند.

جب با دهان بسته می خندید. هر چه می گذشت عجیب تر از قبل در نظر جلوه می کرد. شوخ طبعی اش هم مانند انگیزه هایش مرا گیج می کرد.

او زیر لب.. نمی دانم با خودش حرف میزد یا با من - گفت: « می دونستی این زیر زندگی گاهی کمی خسته کننده و ملال آور میشه. » به خود گفتم: " شاید وقتی عصبانیت اونها در مورد من فروکش کنه بفهمن که باید از هر هیجانی که براشون به وجود آورده ام سپاسگزار باشن."

مسیرمان در تاریکیبه سمت راهروی مارپیچی که اصلا به نظر آشنا نمی آمد منحرف شد. شاید او راه دیگری را انتخاب کرده بود تا مرا باز هم سردرگم تر کند. مدت بیشتری در راه بودیم ولی سرانجام نور ضعیف و آبی رنگی که پیچ بعدی را روشن میکرد، دیدم.

خود را آماده کردم. شاید جرد بار دیگر آنجا باشد. در ای صورت می دانستم که با چهره ی گرفته و خشمگین او رو به رو خواهم شد. مطمئنا دون اینکه اهمیتی بهد رفتن من به دستشویی لازم بوده، موافق نبوده است جب مرا به این سفر کوتاه ببرد.

به محض این که ز پیچ رد شدیم توانستم شبی را که به دیوار تکیه زده بود ببینم. نور چراغ سایه ی بلندی از هیکل او منعکس کرده بود. مطمئنا جرد نبود. از شدت ترس ناخودآگاه بازوی جب را محکم گرفتم.



آنگاه به دقت بیشتری به شب‌چی که در انتظار ما به دیوار تکیه زده بود. نگاه کردم، او کوچکتر از من بود. به همین علت فهمیده بودم جرد نیست... لاغر و بلند و استخوانی. جتی زیر نور ضعیف لامپ رنگ قهوه‌ای تیره‌ی پوستش و موهای ابریشمی سیاه‌رنگش که نامرتب و ژولیده روی صورتش ریخته بود، قابل تشخیص بود.

زانوهایم خم شدند.

بازوی جب را که از ترس گرفته بودم، محکم‌تر چسبیدم تا زمین نخورم جب که معلوم بود حسابی عصبانی شده است از شدت تعجب فریاد برآورد: «هیچ کس نمی‌تونه اینجا بیشتر از بیست و چهار ساعت به موضوع رو مخفی نگه‌داره لعنتی‌ها، این جور چیزها مرا به آتیش میکشه! یه دسته آدم خبرچین و وراج...» صدایش ضعیف و آرام آرام به غرولندهای زیر زبانی تبدیل شد.

حتی سعی نکردم کلماتی را که جب بر زبان می‌آورد درک کنم، در سخت‌ترین و بدترین مبارزه‌ی زندگی خود - و حتی تمام زندگی‌هایی که تا کنون تجربه کرده بودم - اسیر شده بودم.

می‌توانستم ملانی را در تک‌تک سلول‌های بدنم احساس کنم. تمامی پایانه‌های عصبی‌ام با تشخیص حضور آشنای او به سوزش و مور مور افتاده بودند و تمامی عضلات بدنم چشم به راه مسیر انتخابی او کشیده می‌شدند. لب‌هایم به لرزه افتاده بودند و تلاش می‌کردند گشوده شوند. به سمت پسری که در راهرو بود خم شدم.

ملانی از این چند باری که خود را باخته کنترل و اختیاری که بر وی داشتم، از دست داده بودم خیلی چیزها یاد گرفته بود و واقعا مجبور بودم در برابرش ایستادگی و بارزه کنم. مبارزه‌ای چنان سخت که قطرات درشت عرق را بر پیشانی و ابروهایم نشانده. ولی من در شرایط فعلی نه در حال مردن در بیابان بودم و نه ضعیف و گیج و منگ در اثر مشاهده‌ی کسی که تصور کرده بودم او را از دست داده‌ام، می‌دانستم امکان دارد چنین لحظه‌ای فرا برسد. به سرعت بر خود مسلط شدم. بار دیگر احساس قدرت کردم در نتیجه اراده‌ام نیر بیشتر شد.

او را از پاهای خود کندم و با فشار در گوشه‌ی تاریکی از ذهن خود قرار دادم در همانجا به زنجیر کشیدم. او بلافاصله تسلیم شد و آه عمیقی کشید. ناله‌ای دردناک و عم‌انگیز.

به محض پیروزی بر او احساس گناه غریبی به من دست داد.



به خوبی می دانستم او برای من فقط یک میزبان مقاوم که زندگی را بیش از حد لزوم دشوار کرده باشد، نبود. در طول چند هفته ای که با یکدیگر سر کرده بودیم و از آن زمانی ه جستجوگر ما را در مقابل دشمن مشترکی متحد کرده بود. با هم دوست و حتی محرم اسرار یکدیگر شده بودیم. در بیابان هنگامی که چاقوی کابل بالای سرم بود، خوشحال بودم که اگر چه مجبورم تسلیم مرگ شوم، عامل از میان رفتن ملانی نبودم. حتی پس از آن هم ارزش او برایم بیشتر از یک جسم بود و حالا حتی از اینکه باعث درد و رنج او شده بودم. احساس پشیمانی می کردم.

با این حال لازم بود چنین رفتاری در مقابل او داشته باشم. ظاهرا او پی به وخامت اوضاع نبرده بود. هر کلمه ی اشتباهی که از زبانمان خارج می شد و یا هر عمل غلطی هر چند ناچیز از ما سر میزد، به منزله ی حکم اعداممان بود. عکس العمل های او بیش از حد وحشیانه و احساساتی بود و هر دویمان را به دردسر می انداخت.

به او گفتم، در حال حاضر مجبوری به من اعتماد کنی. من فقط دارم سعی می کنم زندگی مون رو نجات بدم. می دونم نمی خوای قبول کنی که آدم های مثل خودت می تونن به ما آسیب برسونن. او زیر لب نالد، ولی او جیمی منه. او با چنان احساس شدید به سمت پسرک کشیده می شد که احساس کردم بار دیگر زانو هام سست شد.

سعی کردم بی غرض به این پسر اخمو که نمی دانم از کجا سر و کله اش در این راهروی تنگ و تاریک پیدا شده و دست هایش را محکم دور سینه اش جمع کرده و به دیوار سنگی غار تکیه داده بود، نگاه کنم. سعی کردم او را به چشم یک غریبه نگاه کنم و پاسخ و عکس العمل صحیحی از خود نشان دهم. سعی کردم ولی موفق نشدم. او جیمی بود. جیمی قشنگ و بازوهای من - بازوهای خودم نه دست های ملانی - سخت در آرزوی در آغوش کشیدن او بودند. اشک در چشم هایم حلقه زده و آرام آرام روی صورتم جاری شد. فقط می توانستم امیدوار باشم در زیر نور ضعیف دالان دیده نشوند.

جیمی با صدای دو رگه ای گفت: « جب » یک سلام و احوال پرسی تند و خشن.

صدایش چقدر عمیق بود! آیا واقعا می توانست تا این حد پخته و پیر شده باشد؟ با احساس گناه مضاعفی متوجه شدم که چهاردهمین بهار زندگی اش را با او نبوده ام. ملانی تاریخ تولد او را به من نشان داد. همان روزی که برای اولین بار او را در رویای خود دیده بودم. او به سختی تلاش کرده بود در ساعات بیداری من درد و رنجش را برای خودش نگه دارد و خاطرات خود را برای محافظت از پسرک که در رویای



او ظاهر شده بود در هاله ای از ابهام و تاریکی فرو می برد و من برای جستجوگر یک ایمیل فرستاده بودم. چقدر سنگدل و بی احساس بودم. ناباورانه بر خود لرزیدم.

جب از او پرسید: « پسر اینجا چه کار می کنی؟؟ »

جیمی سؤال او را با پرسشی جواب داد: « چرا به من نگفتین؟ »

جب سکوت کرد.

جیمی بار دیگر پرسید: « نظر جرد بود که چیزی به من نگوین؟ »

جب آهی کشید: « خو حالا که فهمیدی، چه فرقی برات می کنه. ما فقط می خواستیم... »

جیمی با بدخلقی جمله ی او را قطع کرد: « از من محافظت کنین؟ » او کی اینقدر تند و عصبی شده بود؟ آیا تقصیر من بود؟ البته که بله.

ملانی در ذهنم با صدای بلند هق هق کنان گریه می کرد. حواسم پرت شده بود گریه های او باعث شده بود صدای جب و جیمی را از فاصله ی دوری بشنوم.

« خوبه، جیمی پس تو نیازی به محافظت نداری. چی می خوای؟ »

جب به سرعت کوتاه آمد و تسلیم شد. در نتیجه جیمی کمی گیج شد و در حالی که به دنبال مطرح کردن در خواستی بود. به سرعت به جب و سپس نگاهی به من انداخت و سرانجام گفت: « من.. من می خوام با او حرف بزنم. » صدایش هنگامی که دودل بود، بلند تر می شد.

جب به او گفت: « اون خیلی حرف نمی زنه، ولی بچه جون می تونی سعی کنی. »

جب انگشت هایم را از بازویش باز کرد. آنگاه پشتش را به نزدیک ترین دیوار تکیه داد و خود را روی زمین زها کرد و چند بار وول خورد تا جی راحتی برای خود پیدا کرد. تفنگش را به پای خود تکیه داد. سرش را به دیوار لم داد و چشمهایش را بست و ظاهراً در ظرف چند ثانیه به خواب رفت.

بی حرکت سر جای خود ایستادم و سعی کردم نگاه خود را از چهره ی جیمی بدزدم. ولی موفق نشدم.

جیمی بار دیگر از سکوت رضایت آمیز جب تعجب کرد. با چشم هایی که از شدت تعجب گشاد شده و او را جوان تر نشان می دادند به پیرمرد که روی زمین دراز کشیده بود، خیره شد و چند لحظه پس از سکوت جب با چشمانی به هم فشردن نگاهی به من انداخت.

حالت نگاهش - که به سختی تلاش می کرد شجاع به نظر بیاید خشم آلود بود ولی در عین حال ترس



درد و رنج به وضوح در چشم های تیره ایش موج میزد - ملانی را واداشت با صدای بلندتری گریه کند. زانو های من هم به لرزه افتادند. قبل از اینکه از حال بروم و نقش زمین شوم به آرامی به سمت دیواره ی سنگی راهرو حرکت کردم. از کنار جب رد شدم. ولی طاقت نیاوردم و روی زمین لغزیدم. بدن خود را روی زانو های خمیده ام حلقه و کنار دیوار کز کردم.

جیمی با احتیاط نگاهم کرد، آرام آرام چهار قدم جلو آمد و بالای سرم ایستاد آنگاه نگاه سریعی به جب که کوچکترین حرکتی نمی کرد و چشم هایش همچنان بسته بود، انداخت و کنارم زانو زد. شور و حرارتی که ناگهان بر چهره اش نقش بست، حکایت از پختگی بیش از حد روح کودکانه اش میکرد. قلبم با مشهاده ی مرد غمگینی در قالب یک پسر بچه تیر کشید.

او با صدای آهسته ای گفت: « تو ملانی نیستی؟ »

حرف نزدن با او دشوار تر بود. زیرا این بار من بودم که علاقه داشتم با او سخن بگویم. پس از لحظه ای تردید سرم را تکان دادم.

« با این حال تو در جسم دیگری زندگی میکنی. »

مکت دیگری کردم و دوباره سرم را تکان دادم.

« چه اتفاقی برای صورت ... صورت او افتاد؟ »

شانه هایم را بالا انداختم. نمی دانستم صورتم به چه شکلی درآمده بود، ولی می توانستم قیافه ی خود را مجسم کنم.

او با تردید یک طرف گردنم را لمس کرد و پرسید: « چه کسی با تو این کار را کرد؟ »

بی حرکت ایستادم. تمایلی به عقب کشیدن خود احساس نکردم.

جب با صدای خسته ای گفت: « عمع مگی، جرد و ایان. » هر دو با شنیدن صدای او از جا پریدیم. جب اصلا تکان نخورده بود، چشمهایش هنوز هم بسته بودند. همچنان آرام و ساکت دراز کشیده بود، گویی در خواب به سؤال جیمی جواب داده بود.

جیمی لحظه ای درنگ کرد. آنگاه با همان چهره ی مشتاق و صمیمی رو به من کرد: « تو ملانی نیستی.

ولی از همه خاطرات و ماجراهای او خبر داری درسته؟ »

« تو میدونی من کی هستم؟ »



شعس کردم اجازه ندهم کلمات بر زبانم جاری شوند. ولی موفق نشدم: « تو جیمی هستی.» نتوانستم جلوی احساسات خود را بگیرم و نام او را چنان بر زبان آوردم گویی در آعوشش گرفته ام و به دلجویی از او پرداخته ام.

جیمی چشم هایش را بسته و باز کرد. از اینکه سکوت خود را شکسته بودم، حسابی جا خورد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت: « درسته» هر دو نگاهی به جب که هنوز آرام و بی حرکت دراز کشیده بود، انداختیم او پرسید: «ن پس یادت میاد چه اتفاقی برای اون افاد؟»

قیافه ام در هم رفت. آنگاه به آهستگی سرم را تکان دادم او زیر لب زمزمه کرد: « می خواهم بدانم.» سرم را به علامت مخالف تکان دادم.

جیمی تکرار کرد: « می خواهم بدانم.» لب هایش می لرزیدند: « من بچه نیستم. بهم بگو.» نتوانستم جلو خود را بگیرم. زیر لب گفتم: « چندان... خوشایند نیست.» محروکم کردن این پسر از خواسته اش کار دشواری بود.

ابرو های کشیده و سیاه رنگش در بالای چشم های درشتش در هم گره خورده بودند. زمزمه کرد: « خواهش میکنم.»

زیر چشمی نگاهی به جب انداختم. فکر کردم شاید مرا می پاید. ولی مطمئن نبودم. نفسم را بیرون دادم و خیلی آهسته و زیر لب گفتم: « یه نفر اونو هنگام ورود به منطقه ی ممنوعه دیده بود و به جستجوگر ها خبر داد.»

او با شنیدن نام جستجوگرها جا خورد و خود را عقب کشید.

« جستجوگرها سعی کردن اون رو محاصره کنن، ولی اون از دست اونها فرار کرد و قبل از اینکه اونو گیر بندازن داخل یه چاه آسانسور پرید.»

بازگو کردن خاطرات دردناک دگرگونم کرد. صورت جیمی نیز مثل گچ سفید شد.

زیر لب پرسید: « اون نمرد؟»

« نه. ما درمانگرهای بسیار ماهری داریم. اونها به سرعت اونو رو به راه کردن و منو در جسم اون جای دادن. زیرا امیدوار بودن من بتونم به اونها بگم اون چگونه تونسته این همه وقت دووم بیاره.» قصد نداشتم این قدر حرف بزنم، دهانم با صدا بسته شد. جیمی ظاهرا متوجه خطای من نشد، ولی جب به آهستگی



چشم هایش را باز کرد و به صورت من خیره شد. بدنش هیچ حرکتی نکرد. در نتیجه جیمی متوجه نشد و پرسید: « چرا نداشتی بمیره؟» او آب دهان خود را به سختی فرو داد. شنیدن صدای دردآلود و بغض آلودش بسیار دردناک بود. این صدای کودکی که از چیزهای ناشناخته ترسیده باشد، نبود. صدای نوجوان غمگینی بود که می داند برای چه رنج می کشد. مقاومت زیادی از خود نشان دادم تا دستم را دراز و گونه ی او را نوازش نکنم. ای کاش او را در آغوش می گرفتم و التماسش می کردم غصه نخورد. دست هایم را به مشت کردم و سعی ردم روی سؤال او تمرکز کنم. نگاه جب به سرعت به مشت های گره کرده ام و به دنبال آن به صورتم افتاد.

زیر لب گفتم: « من در این تصمیم دخالتی نداشتم. زیرا هنگام اون اتفاق در یه مخزن غیر فعالدر فضایی دور به سر می بردم.» جیمی بار دیگر از شدت تعجب چشم هایش را باز و بسته کرد. اصلا انتظار چنین پاسخی را نداشت. احساسات تازه ای در چهره اش منعکس شده بود. نیم نگاهی به جب انداختم. نگاهش از کنجکاو ی برق میزد.

جیمی نیز کنجکاو شده بود. در نتیجه پرسید: « تو از کجا اومدی؟»

بر خلاف میللم لبخندی بر لب آورم: « از جایی خیلی دور. از یه سیاره ی دیگه.»

پرسید: « اسم اون چی...» پرسش دیگری سؤال او را قطع کرد. جرد که از شدت خشم در انتهای راهرو خوشکش زده بود بر سر ما فریاد کشید: « جب! لعنت به تو. ما توافق کردیم که اون...» جیمی ناگهان شق و رق ایستاد: « جب منو نیاورده اینجا. ولی تو باید این کار رو میکردی.»

جب آهی کشید و به آرامی بلند شد. در نتیجه اسلحه اش از روی پایش لیز خورد و نزدیک من روی زمین افتاد. با ناراحتی خود را عقب کشیدم. عکس العمل جرد برعکس بود. او با چند گام بلند طول راهرو را طی و ناگهان به سمت من حمله کرد. خود را به دیوار چسباندم و و با دست هایم صورت خود را پوشاندم. از لای دست هایم دزدکی نگاه کردم و دیدم که او به سرعت اسلحه را از روی زمین برداشت. آن را به سینه ی پیرمرد فشار داد و تقریبا بر سر او فریاد کشید: « می خوای همه ما رو به کشتن بدی؟»

جب با صدای خسته ای گفت: « جرد. آرام باش.» او اسلحه اش را با یک دست نگه داشت. « اگه تمام شب هم این اسلحه رو کنار اون میزاشتم، بهش دست نمی زد خودت هنوز متوجه نشدی؟» او لوله تفنگ را به سمت من گرفت. خود را عقب کشیدم. « این یکی جستجوگر نیست.»

« خفه شو جب. فقط خفه شو.»



جیمی فریادی برآورد: «ولش کن. اون که کار اشتباهی نکرده.»

جرد نگاهی به پسرک لاغر و خشمگین کرد و فریاد زد: «تو، تو یا همین الان از اینجا برو بیرون یا به من کمک کن.»

جیمی با مشت های گره کرده از روی زمین بلند شد.

جرد نیز دست های خود را مشت کرد.

حیرت زده بر سر جای خود میخکوب شده بودم. آن دو چگونه می توانستند سر هم فریاد بکشند؟ آن دو ه خانواده ی هم به حساب می آمدند و آن دو که پیوند و همبستگی شان عمیق تر از هر پیوند خونی بود. نه. جرد جیکیرا نمی زد... و نمی توانست روی او دست بلند کند. دلم می خواست کاری بکنم. ولی نمی دانستم چه بکنم. هر حرکتی که توجه آن دو را به من جلب می کرد فقط و قط باعث خشم بیشتر آن ها می شد.

برای اولین بار ملانی آرام تر از من بود. او با اطمینان فکر کرد. اون نمی تونه صدمه ای به جیمی بزنه. چنین چیزی امکان نداره. وحشت زده به آن دو که مانند دو دشمن رودرروی یکدیگر ایستاده بودند، نگاه کردم و نالیدم. ما اصلا نباید به اینجا میومدیم. ببین چه قدر باعث ناراحتی اونها شده ایم.

جیمی با غیض از میان درندان هایش گفت: «تو نباید این غضب رو از من مخفی میکردی.» آنگاه یکی از مشت های گره کرده اش را باز کرد و به صورت من اشاره کرد: «و نباید هم اوونو میزدی.»

جرد روی زمین تف کرد: «اون ملانی نیست. جیمی اون دیگه هرچیز بر نمی گرده.»

جیمی مصرانه گفت: «این صورت اونه، و گردنش. این کبودی ها تو رو ناراحت نمی کنن؟»

جرد دست هایش را پایین آورد. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. «جیمی یا همین الان با پای خودت از اینجا برو. یا مجبورت می کنم بری. بلوف نمی زنم، فعلا خونم بدجوری به جوش اومده و تحمل هیچ چیز دیگه ای رو ندارم. پس خواهش می کنم بزار یه وقت دیگه صحبت رو ادامه بدیم. باشه؟» او بار دیگر چشمهایش را گشود، و درد و رنج عظیمی در آنها موج میزد. جیمی به او نگاه کرد و عصبانیت به آرامی از چهره اش رخت بربست. پس از چند لحظه زیر لب گفت: «متاسفم. می رم... ولی قول نمی دم برنگردم.»

«الان نمی توونم به این موضوع فکر کنم. برو. خواهش می کنم» جیمی شانه هایش را بالا انداخت. نگاه



دقیق و جستجوگرانه ی دیگری به من انداخت و رفت. صدای گام های سریع و بلندش قلبم را به درد آورد. جرد رو به جب کرد و با صدای گرفته ای گفت: «تو هم همینطور.»

«راستش رو بخوای فکر نمی کنم به اندازه کافی استراحت کرده باشی. من مواظب اون خواهم..»

«برو.»

جب با حالتی متفکرانه و اخم آلود گفت: «باشه، حتما.» آنگاه راهش را گرفت و رفت.

جرد صدایش کرد: «جب؟»

«هان؟»

«اگه ازت می خواستم همین الان به اون شلیک کنی. این کارو می کردی؟»

جب بدون اینکه برگردد و ما را نگاه کند همچنان به حرکت آهسته ی خود ادامه داد، ولی صدایش کاملا واضح و روشن به گوش ما رسید. «مجبور بودم. من به قانون و قاعده ی خودم احتیاج می زارم. پس تا وقتی واقعا چنین تصمیمی نگرفته ای، از من نخواه چنین کاری کنم.»

او در تاریکی ناپدید شد.

جرد آن قدر او را نگاه کرد تا از نظر دور شد و قبل از اینکه بتواند نگاه خشمگین و اخم آلود خود را نثار من کند، به سرعت به پناهگاه عذاب آور خود پناه بردم و در گوشه ای کز کردم.

فصل ۱۸

بی حوصله

تمام روز را به استثنای چند لحظه در سکوت کامل گذراندم. آن چند لحظه هم زمانی بود که جب چند



ساعت بعد برای من و جرد غذا آورد. هنگامی که سینی غذا را در مدخل غار کوچک من قرار داد، لبخند پوزش طلبانه ای بر لب آورد.

زیر لب گفتم: «متشکرم»

او نیز زمزمه کنان گفت: «خواهش می کنم»

صدای غرولند جرد را که بر اثر مکالمه ی کوتاه ما خشمگین شده بود، شنیدم.

این تنها صدای بود که جرد در طول آن روز از خود بروز داد. مطمئن بودم آنجاست. ولی حتی صدای یک نفس هم شنیده نمی شد تا ادعایم ثابت شود.

آن روز خیلی طولانی و خسته کننده بود. جایم خیلی تنگ بود. هر حالتی به نظرم رسید امتحان کردم ولی حتی یک بار نتوانستم دست و پایم را دراز کنم. بخش کوچکی از پشت کمرم مدام تیر می کشید.

من و ملانی خیلی به جیمی فکر کردیم. بیشترین نگرانی ما این بود که با آمدن به اینجا به او لطمه زده احساساتش را جریحه دار کرده بودیم. بر سر قول خود ایستادن در مقابل چنین ضربه ای چه ارزشی داشت؟

زمان مفهوم خود را از دست داده بود اکنون شاید عصر بود، شاید هم صبح زود...

اینجا هیچ وسیله ای برای تشخیص زمان وجود نداشت. حرف های من و ملانی هم ته کشیده بود. با بی حالی و بی علاقه نگاهی سرسری به خاطرات مشترک خود انداختیم. درست مثل کسی که بی هدف کانال های تلویزیون را عوض می کند و تماشای برنامه ی خاصی مورد نظرش نیست. کمی چرت زدم و از آنجایی که جایم ناراحت بود نتوانستم بخوابم.

هنگامی که بالاخره سر و کله ی جب بار دیگر پیدا شد، می توانستم صورت چغر چرم ماندش را ببوسم. او که لبخندی بر چهره داشت سرش را داخل سلولم کرد و پرسید: «وقتشه به یه پیاده روی دیگه بریم؟» مشتاقانه سرم را تکان دادم.

جرد غرولند کنان گفت: «خودم می برم. اسلحه ات رو به من بده»

تردید داشتم. وحشت زده در گوشه ی تنگ و تاریک سلولم کز کرده بودم تا اینکه جب با سر اشاره ای به



من کرد و گفت: « راه بیفت.» به سختی و با بدنی لرزان بیرون آمدم و دست جب را که به سمتم دراز شده بود، گرفتم تا بتوانم تعادل خود را حفظ کنم.

جرد که در نگاهش بیزاری موج می زد، روی خود را برگرداند. او چنان اسلحه را محکم در دست خود گرفته بود که بند انگشت هایش دور لوله ی تفنگ سفید شده بودند. دوست نداشتم اسلحه را در دست او ببینم. این صحنه بیشتر از مشاهده ی اسلحه در دست جب ناراحت می کرد.

او بیشتر از جب به من سخت می گرفت. بدون اینکه صبر کند به او برسم با گام های بلند در راهروی تنگ و تاریک پیش می رفت. حرکت به سمت جلو دشوار بود...

او نه حرف می زد نه مرا راهنمایی می کرد. در نتیجه مجبور بودم یک دست خود را جلوی صورتم و دست دیگرم را به دیوار بگیرم تا به تخته سنگ ها نخورم. دو بار روی زمین ناهموار افتادم. او کمک نکرد بلند شوم ولی منتظر ماند تا دوباره بلند شوم و به حرکت خود ادامه دهم. یک بار که با سرعت بیشتری از میان راهروی کم پیچ و خم تری حرکت می کردم، بیش از حد به او نزدیک شدم و دستم درحالی که در جستجوی دیوار سنگی تونل بود پشت شانه های او را لمس کرد. او با عصبانیت به جلو پرید تا از برخورد مجدد انگشت های من با بدنش جلوگیری کند.

زیر لب گفتم: « معذرت می خوام» احساس کردم گونه هایم در تاریکی گرم شدند.

او چیزی نگفت، فقط به سرعت قدم هایش افزود. در نتیجه حرکت به دنبال او دشوارتر شد.

زمانی که سرانجام نور ضعیفی در بالای سرم ظاهر شد، حسابی گیج شده بودم. آیا از راه دیگری آمده بودیم؟ آن نور، روشنایی سفید و درخشان غار بزرگ نبود، بلکه نوری ضعیف، ملایم و نقره ای رنگ بود. ولی شکاف باریکی که باید از میانش عبور می کردیم، ظاهراً همان شکاف قبلی بود... فقط هنگامی که وارد فضای بسیار بزرگی که صدا در آن انعکاس زیادی داشت، شدم متوجه شدم علت این تفاوت چیست.

شب بود؛ نور ملایمی که از بالا می تابید بیشتر شبیه نور ماه بود تا روشنایی خورشید. از نور کم استفاده می کردم و به بررسی سقف آن غار بزرگ پرداختم تا به راز آن پی ببرم.

بالای سرم، خیلی بالا، صدها ماه کوچک نور ضعیف و کم سوی خود را به زمین تاریک می تابیدند. این ماه



های کوچک بدون قاعده و الگوی خاصی بر پهنای سقف غار می درخشیدند. چندتایی نزدیک هم قرار داشتند. بعضی ها هم در فاصله دوری از آنها دیده می شدند. سرم را تکان دادم. حتی حالا هم که می توانستم مستقیماً در نور نگاه کنم، چیزی سر در نیاوردم.

جرد که چند قدم جلوتر از من حرکت می کرد با عصبانیت دستور داد: «زود باش، راه بیفت.» به خود آمدم و با عجله به دنبالش راه افتادم. از اینکه اجازه داده بودم حواسم پرت شود، ناراحت شدم. کاملاً مشخص بود از اینکه مجبور شده با من چند کلمه حرف بزند، به شدت عصبانی و دلخور بود. هنگامی که به فضایی که رودخانه ها در آن جریان داشتند رسیدیم، انتظار نداشتم چراغ قوه ای در اختیارم بگذارد. حدسم کاملاً صحیح بود. اینجا هم مانند غار بزرگ کمی روشن بود، ولی فقط بیست ماه کوچک و عجیب سقف آن را مزین کرده بودند. هنگامی که با تردید وارد اتاقی که حوضچه ی کوچک پر از آب سیاه رنگ در آن قرار داشت، شدم جرد روی خود را به سقف کرده و آرواره اش را به هم می فشرد. پیش خود فکر کردم اگر پایم لیز می خورد و در چشمه ی آب گرم زیر زمینی می افتادم، جرد احتمالاً آن اتفاق را پای قسمت و سرنوشت می گذاشت. هنگامی که محتاطانه و از پهلو از کناره اتاقی که حوضچه ی سیاه رنگی در آن قرار داشت عبور کردم، ملانی مخالفت خود را اعلام کرد، من فکر می کنم اگه ما بیفتیم این تو، اون غمگین می شه.

من که شک دارم. شاید خاطرات غم انگیز زمانی که تورو از دست داد، ناراحتش کنه. ولی اگه من در این چشمه سر به نیست بشم، خوشحال می شه.

ملانی زیر لب زمزمه کرد، برای اینکه تورو نمی شناسه. آنگاه ناگهان حضورش کم رنگ شد، گویی خستگی زیاد او را از پا آورده بود.

شگفت زده بر سر جای خود میخکوب شدم. مطمئن نبودم ولی انگار ملانی همین حالا از من تعریف کرد.

جرد از اتاق پشت سرم فریاد زد: «زود باش»

تا جایی که تاریکی و وحشت اجازه می دادند با عجله بازگشتم.

هنگامی که برگشتم، جب زیر نور آبی رنگ چراغ منتظر بود؛ در کنار پاهایش روی زمین دو استوانه با



سطح ناصاف و دوتا مستطیل کج و کوله قرار داشتند. قبلاً آنها را ندیده بودم. شاید جب در غیبت ما آنها را به اینجا آورده بود.

او با لحنی خودمانی از جرد پرسید: «تو امشب اینجا می خوابی یا من بخوابم؟»

جرد به اشیائی که کنار پای جب قرار داشتند، نگاهی انداخت و کوتاه و مختصر جواب داد: «من، و فقط هم به یک رختخواب احتیاج دارم.»

جب یکی از ابروهای زخیم خود را بالا برد.

«جب، اون از ماها نیست. تو اونو به من واگذاشتی... پس دخالت نکن.»

«پسر جان، اون در ضمن یه حیوون هم نیست، و تو حتی با یک سگ هم چنین رفتاری نداری.»

جرد چیزی نگفت. ولی صدای دندان قروچه اش را شنیدم.

جب به آرامی گفت: «هرگز فکر نمی کردم مرد بی رحم و خشنی باشی.» با این حال یکی از لوله های

استوانه ای شکل را برداشت، دستش را داخل بند آن کرد و آن را به شانه اش آویزان نمود. آنگاه یکی از

آن اشیاء مستطیلی شکل را که از قرار معلوم یک متکا بود زیر بازویش چپاند و هنگامی که از کنارم رد

می شد شانه ام را نوازش کرد و گفت: «متأسفم عزیزم»

جرد غرید: «اونو بذار کنار!»

جب شانه اش را بالا انداخت و سلانه سلانه دور شد. قبل از اینکه از نظرم ناپدید شود با عجله به سلول

خود پناه بردم و به امید اینکه دیده نشوم در تاریک ترین زاویه ی آن خود را مثل توپ فشرده ای حلقه

کردم.

جرد به جای اینکه آرام و ساکت دور از چشم من در راهروی جلوی سلول کمین کند، کیسه خواب خود را

درست رو به روی شکاف زندان من پهن کرد. چند بار محکم به بالشش ضربه زد تا قلمبه تر شود. آنگاه

روی تشک دراز کشید و دست هایش را روی سینه اش گذاشت. فقط می توانستم دست های درهم گره

شده و نیمی از شکمش را ببینم.

پوستش درست همان رنگی بود که بارها و بارها در شش ماه اخیر در رویاهای خود دیده بودم... خیلی



عجیب بود. بخشی از رویاهایم را در قالب واقعیتی ملموس آن هم در یکی دو متری خود می دیدم. واقعاً دور از تصور بود.

او به من هشدار داد: «نمی تونی از دست من فرار کنی.» صدایش خواب آلود و آرام تر از قبل بود: «اگر سعی کنی...» خمیازه ای کشید و ادامه داد: «می کشمت»

جواب ندادم. هشدار می که به من داد برایم به منزله ی یک توهین بود. چرا باید سعی می کردم فرار کنم؟ کجا می رفتم؟ خود را به دست انسان های وحشی که در انتظارم بودند و آرزو می کردند دقیقاً چنین تلاش احمقانه ای از من سر بزنند، برسانم؟ یا اگر بر فرض محال از دست آنها فرار می کردم به بیابان برهوتی که هنگام عبور از آن تقریباً تا سرحد مرگ جزغاله شدم، پناه می بردم؟ او تصور می کند کدام یک از این دو راه عملی است و من چه نقشه ای در سر دارم تا دنیای کوچک آنها را ویران کنم؟ آیا واقعاً تا این حد نیرومند و توانا به نظر می رسیدم؟ آیا او نمی دید چقدر بی دفاع و ضعیف هستم؟

کاملاً متوجه شدم چه زمانی به خواب عمیق فرو رفت زیرا همانگونه که ملانی به خاطر می آورد، شروع به تکان های ناگهانی کرد. او هر زمان نگران و آشفته بود در خواب بی قراری می کرد. انگشت هایش را می دیدم که به هم فشرده و پس از مدت کوتاهی باز می شدند. شاید در خواب می دید که دارد آنها را محکم دور گردن من فشار می دهد. نگه داشتن حساب روزهایی که به دنبال هم می آمدند... شاید حدود یک هفته ... غیر ممکن بود. روزهایی بسیار ساکت و بی سر و صدا جرد مانند دیواری بی صدا میان من و هر چیز خوب یا بدی در دنیا قد علم کرده بود. هیچ صدایی جز صدای حرکات و نفس های خودم شنیده نمی شد؛ هیچ منظره ای جز سلول سیاه و تنگم، انعکاس نور کم رنگ و آبی راهرو، همان سینی همیشگی با سهمیه خوراکی یکسان، نگاه های تند جرد و هیچ تماسی جز برخورد سنگ های سوراخ سوراخ با پوست بدنم؛ هیچ طعمی جز آب تلخ و تند مزه، نان سفت و بیات، سوپ بی مزه و ریشه هایی مثل چوب که تکرار می شد و باز تکرار می شد.

ترکیبی بسیار عجیب و غیر عادی: وحشتی پیاپی، درد و ناراحتی مدام جسمی، و یک نواختی کشنده و طاقت فرسا. از میان این سه، یک نواختی و ملالت مرگ بار سخت ترین عامل بود و زندان من حفره ای



عاری از احساس بیش نبود.

من و ملانی هردو نگران بودیم مبادا دیوانه شویم.

او به من گوش زد می کرد، هردو یه صداهایی در ذهن خود میشنویم و این اصلاً علامت خوبی نیست.

من هم نگران بودم، داریم حرف زدن را فراموش می کنیم. از آخرین باری که یک نفر با ما حرف زده چه مدت می گذره؟

از چهار روز قبل تو از جب به خاطر اینکه برامون غذا آورده بود، تشکر کردی و اون گفت: « خواهش می کنم. خوب، فکر می کنم چهار روز قبل بود. حداقل چهار بار خواب طولانی داشته ایم.» ملانی آهی کشید، ناخن هات رو نجو... سال ها طول کشید تا من این عادت رو از سرم انداختم.

ولی ناخن های بلند و خشن آزارم می داد: فکر می کنم نیاز باشه نگران این عادت های بد در دراز مدت باشیم.

جرد دیگر اجازه نداد که جب غذا بیاورد. در عوض شخص دیگری آن را می آورد و جرد در راهرو غذا را از او تحویل می گرفت. همان غذای همیشگی ... نان، سوپ و سبزیجات... دوبار در روز. گاهی برای جرد غذاهای بسته بندی شده که من نام تجاری آنها را می شناختم نیز اضافه می شد. دلم می خواست بدانم انسان ها چگونه به چنین مواد غذایی دسترسی پیدا می کردند.

البته انتظار نداشتم او این مواد را به من تعارف کند... ولی دلم می خواست بدانم آیا هرگز فکر می کرد منتظر بودم مرا هم در خوردن آنها شریک کند یا نه. یکی از معدود سرگرمی های من گوش دادن به او هنگام خوردن غذا، تنقلات و مواد غذایی خوشمزه و لذت بخش بود. زیرا او مخصوصاً این کار را متظاهرانه و با خودنمایی انجام می داد. درست مثل حرکتی که شب اول با بالش خود انجام داد.

یک بار کیسه ی چیپس پنیری را پاره کرد... مثل همیشه با خودنمایی... و بوی قوی پنیر در سلول پیچید... خوش طعم و مقاومت ناپذیر. او به آهستگی یک چیپس را گاز می زد تا صدای خش خش آن را به وضوح بشنوم.

معه ام قارو قور بلندی به راه انداخت و مرا به خنده واداشت. مدت زیادی بود نخندیده بودم، سعی کردم



زمان آخرین خنده ی خود را به یاد بیاورم ولی نتوانستم ... قطعاً مدت زمانی که در بیابان میان مرگ و زندگی دست و پا می زدم بدون خنده سپری شده بود. حتی قبل از اینکه به اینجا بیایم هم به مورد خنده داری برخورد نکرده بودم.

ولی این صحنه به دلایلی نامعلوم به خنده ام انداخته بود... معده ام بدجوری برای آن چیپس کوچک و بی مقدار بی تاب می کرد... دوباره به خنده افتادم. حتماً علامت دیوانگی بود.

نفهمیدم عکس العمل من چگونه او را ناراحت کرد. در هر حال از جای خود بلند و ناپدید شد. پس از چند لحظه دوباره صدای چیپس خوردن او را شنیدم، منتها از فاصله ای دورتر. از سوراخ سلولم دزدانه نگاه کردم. او در انتهای راهرو پشتش را به من کرده نشسته بود. از ترس اینکه برگردد و مرا غافلگیر کند، سرم را عقب کشیدم. از آن به بعد غیر از شب ها که رختخواب خود را جلوی سلول من می انداخت، همانجا می نشست.

او دوبار در روز... یا شاید هم دو بار در شب هنگامی که کسی آن دوروبر نبود مرا به اتاقی که رودخانه در آن جاری بود، می برد. بهترین بخش روز. با وجود وحشتی که در حین رفت و آمد به آنجا وجودم را فرا می گرفت، این تنها زمانی بود که مجبور نبودم با بدنی خمیده در سلول کاسه ای شکل خود قوز کنم. هر بار مجبور می شدم به درون حفره ی تنگ و تاریک خود بخزم، سخت تر از دفعه ی قبل این کار را انجام می دادم.

آن هفته یک نفر سه بار در زمان خواب به آنجا سرکشی کرد. اولین بار کایل آمد.

جرد ناگهان از جای خود بلند شد و من بر اثر این حرکت از خواب پریدم. او اسلحه را محکم در دستش گرفت و به کایل هشدار داد: « برو بیرون.»

صدای کایل را از فاصله ی دورتری شنیدم: « فقط اومدم یه بازرسی کنم. شاید یه روز اینجا نباشی یا خوابت سنگین بشه.»

جرد جواب نداد، فقط اسلحه را برای شلیک آماده نگه داشت.

صدای خنده ی کایل را از پشت سرش شنیدم.



دوبار دیگر نفهمیدم چه کسانی آمدند. شاید دوباره کایل بود یا شاید هم ایان یا آن نفر سوم که اسمش را نمی دانستم. فقط می دانم دو بار دیگر با جهش ناگهانی جرد و نشانه رفتن اسلحه اش به سمت کسی که سرزده وارد شده بود از خواب پریدم. حرفی بین آنها رد و بدل نمی شد. هرکس برای بازرسی آمده بود زحمت حرف زدن به خود نمی داد. جرد بلافصله پس از رفتن آنها به خواب می رفت. ولی زمانی طول می کشید تا ضربان قلب من به حالت عادی و طبیعی بازگردد.

دفعه ی چهارم اتفاق جدیدی رخ داد.

این بار هنگامی که جرد بیدار شد و حرکتی سریع روی زانوهای خود ایستاد، نیمه خواب بودم. او ناسزاگویان بلند شد و اسلحه را محکم در دست خود گرفت.

از فاصله ی نسبتاً دورتری نجوایی به گوش رسید: «سخت نگیر. من برای دعوا مرافعه نیامده ام»

جرد غرلندکنان گفت: «برای هرچی اومدی، من خریدارش نیستم.»

صدا نزدیکتر شد: «فقط می خوام باهات حرف بزنم. تو خودت رو این زیر زنده به گور کردی، در نتیجه

مذاکره ی مهمی رو از دست دادی... ما به وجود تو احتیاج داریم.»

جرد با لحنه طعنه آمیزی گفت: «مطمئنم همین طوره که می گی.»

«اون تفنگ رو بذار کنار. اگه من قصد داشتم باهات درگیر بشم، این بار با چهار نفر اومده بودم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و هنگامی که جرد بار دیگر به سخن آمد در صدایش شوخی تلخی به گوش می

رسید. او پرسید: «حال برادرت این روزها چطوره؟» ظاهراً جرد از پرسش چنین سؤالی لذت برده و سر به

سر گذاشتن آن فرد باعث آرامش او شده بود. او جلوی سلول من نشست و با سر و شانه هایی خمیده با

خیال راحت به دیوار تکیه داد. ولی اسلحه اش هنوز آماده ی شلیک بود. گردنم درد گرفت. انگار متوجه

شده بود دست هایی که آن را له و لورده کرده و باعث کبودی اش شده اند، در نزدیکی اش هستند.

ایان گفت: «به خاطر بینی اش خیلی عصبانیه. اوه، البته این اولین باری نیست که دماغش می شکنه.

بهش خواهم گفت که تو خیلی متأسفی.»

«من اصلاً هم متأسف نیستم.»



« می دونم. هیچ کس بعد از کتک زدن کایل متأسفم نمی شه.» آنها به آرامی شروع به خندیدن کردند. در شادی آنها احساس رفاقتی موج می زد که با مشاهده ی جرد که اسلحه را با بی دقتی به سمت ایان نشانه رفته بود، جور در نمی آمد. همبستگی و همدلی که در چنین مکان ناامید کننده ای مستحکم شده بود، خیلی استوار بود. نیرومندتر از یک پیوند خونی. ایان در کنار جرد روی زیر انداز نشست. می توانستم نیم رخش را در سایه ببینم. تصویری سیاه در مقابل نور آبی رنگ راهرو. بینی اش کاملاً بی عیب و نقص بود... کشیده و عقابی. بینی که نمونه ی آن در تصویر مجسمه های مشهور دیده بودم. علت آن یا این بود که دیگران او را قابل تحمل تر از برادرش که غالباً بینی اش شکسته بود، می دانستند، یا این بود که او بهتر جاخالی می داد.

«ایان حالا چه حرفی داری؟ فکر نکنم فقط برای معذرت خواهی برای کایل اومده باشی اینجا؟»

« جب بهت گفته؟»

« نمی دونم در مورد چی حرف می زنی؟»

« اونها از جستجو دست کشیده ان. حتی جستجو گرها.»

جرد اظهار نظری نکرد. ولی تنش ناگهانی در فضای اطراف او کاملاً قابل تشخیص بود.

« ما کاملاً حواسمون جمع بود تا تغییراتی ببینیم. ولی اونها اصلاً زیاد نگران نبودن. جستجوی اونها محدود به محوطه ای بود که ما اتومبیل رو در اونجا رها کردیم و طی چند روز گذشته اونها بیشتر دنبال یه جنازه بودن تا یه موجود زنده. دو شب قبل یه اتفاق خوب به نفع ما تموم شد... گروه تجسس مقداری زباله روی زمین ریخته بودن، در نتیجه چند گفتار به اردوگاه اونها حمله کردن. یکی از اون ها دیروقت برگشت و باعث تعجب گفتارها شد. در نتیجه به اون حمله کردن و چند صد متر رو زمین کشیدنش تا بالاخره صدای داد و فریادش رو شنیدن و به کمک اون اومدن. البته بقیه ی جستجوگرها مسلح بودن و به آسونی گفتارهارو ترسوندن و اونهارو فراری دادن. قربانی این ماجرا صدمه جدی ندیده بود ولی ظاهراً این حادثه پاسخ گوی هر سوالی که در مورد مهمون ما داشتن، بوده.»

نمی دانم آنها چگونه توانسته بودند زاغ سیاه جستجوگرهایی که به دنبال من بودند را چوب بزنند و تمام



جزئیات را مشاهده کنند. به شکل عجیبی احساس بی پناهی و نا امنی کردم؛ از تصویری که در ذهنم به نمایش درآمده بود، خوشم نیامد. انسانهایی نامرئی در جستجوی روح هایی که مورد بیزاریشان بودند. پوست پشت گردنم بر اثر این نگرانی تیر کشید و سوزن سوزن شد.

« در نتیجه همشون دست کشیدن و رفتن . همه جستجوگرها و افراد داوطلب به خونه هاشون برگشتن . هیچ کس دیگه دنبال اون نیست.» نیم رخش به سمت من چرخید به طرف پایین قوز کردم . امیدوار بودم تاریکی مانع این شود که مرا ببیند و یا مانند نیم رخ او به صورت شبخ سیاه رنگی دیده شوم. «فکر می کنم رسماً اونو مرده اعلام کرده باشن.»

جرد نفس عمیقی کشید و گفت: « خیلی خوب، پس فکر می کنم کار این دیگه تمومه.»

«این جوروی به نظر می رسه.» ایان لحظه ای تردید کرد و سپس افزود: « جز اینکه... خوب، احتمالاً اصلاً چیز مهمی نیست.»

جرد بار دیگر عصبی شد: « ادامه بده»

«هیچ کس جز کایل این قدر مته به خشخاش نمی ذاره. خودت که می دونی اون چه جوریه.»

جرد با غرولندی موافقت خود را اعلام کرد.

« تو شم خوبی در این جور مسایل داری. من می خواستم عقیده تورو بدونم. به همین دلیل که جونم رو به خطر انداختم و به منطقه ی ممنوعه اومدم» او این جملات را با بی اعتنایی به زبان آورد. آنگاه لحن صدایش بار دیگر کاملاً جدی شد. « می دونی، یکی از اونها... یه جستجوگر، هیچ شک نداریم... اون با خودش یک گلاک^{۳۲} حمل می کنه»

لحظه ای طول کشید تا مفهوم کلمه ای که او بر زبان آورد، درک کنم. ملانی نیز با این کلمه آشنایی نداشت. هنگامی که متوجه شدم ایان از یک نوع اسلحه حرف می زند، لحن حسرت بار و حسادت آمیزش دگرگونم کرد.

¹ Glock نوعی اسلحه



«کایل اولین نفری بود که متوجه شد اون با بقیه فرق داره. بقیه متوجه چیزی نشده بودن. در هر حال در تصمیم گیری ها به اون اهمیتی ندادن. اون نشونه های کافی داشت، ولی کسی دقت نکرد. ای کاش متوجه شده بودیم...»

پوست گردنم باز هم از شدت نگرانی سوزن سوزن شد.

ایان در ادامه گفت: «در هر حال، وقتی بقیه جستجو رو تموم شده اعلام کردن، اون چندان خوشحال و راضی به نظر نمی رسید. می دونی که این انگل ها همیشه چقدر...خوش برخورد هستن. این یکی کمی عجیب و غریب بود...تا حالا ندیده بودم با هم جر و بحث کنن. البته نه یه جر و بحث واقعی. برای اینکه بقیه با اون یکی به دو نمی کردن. ولی اون یکی که ناراحت بود با اونها بحث می کرد. بقیه جستجوگرها به اون اعتنایی نکردن و همشون برگشتن»

جرد پرسید: «ولی اون یکی که ناراضی و ناراحت بود چی؟»

«اون سوار یه ماشین شد و تا نیمه های راه فونیکس رفت. بعد به تاکسن برگشت. بعدش هم دوباره به سمت غرب رفت.»

«پس هنوز در حال جستجوئه»

«یا شاید هم خیلی آشفته و سراسیمه باشه. اون کنار خواربار فروشی نزدیک قلّه توقف کرد و با انگلی که در اونجا کار می کنه صحبت کرد. تازه با اینکه قبلاً از اون بازپرسی های لازم به عمل اومده بود.»

جرد به غرولند پرداخت. این معما برایش جالب شده فکرش را به خود مشغول کرده بود.

«اون وقت تا بالای قلّه با پای پیاده رفت... یه احمق نیم وجبی. حتماً با لباس هایی که از نوک سر تا پاش سیاه بود، زنده زنده تو آفتاب شدید کباب شده»

تمام بدنم منقبض شد؛ ناخودآگاه خود را به دورترین دیوار سلول چسبانیدم و قوز کردم. دست هایم بی اختیار بالا آمدند تا از صورتم محافظت کنند. انعکاس صدای سوت ماندی در فضای کوچک سلول شنیده شد و پس از برقراری سکوت متوجه شدم این صدا از دهان خودم خارج شده بود.

ایان تعجب زده پرسید: «چی بود؟»



از میان انگشتانم دزدکی نگاه کردم و صورت هر دو را که خم شده بودند و از سوراخ سلول به من نگاه می کردند دیدم. صورت ایان در تاریکی، سیاه بود ولی قسمتی از صورت جرد که نور آبی رنگ آن را روشن کرده بود، مانند سنگ سرد و سخت به نظر می رسید. ترجیح می دادم آرام و بدون حرکت باقی بمانم تا دیده نشوم، ولی رعشه ی شدیدی ستون فقراتم را به لرزه انداخته بود.

جرد ناپدید شد ولی پس از مدتی با یک چراغ قوه بازگشت.

ایان زیر لب گفت: «به چشم هاش نگاه کن. چقدر ترسیده»

اکنون می توانستم صورت هر دو را ببینم، ولی فقط به جرد نگاه می کردم. او نگاهش را به من دوخته بود. به نظرم رسید به آنچه ایان گفته بود، فکر می کرد و می خواست علت ترس بیش از حد مرا بفهمد. بدنم همچنان می لرزید.

ملانی ناله کنان گفتم، می دونم، می دونم.

نفرت ما چه زمانی تبدیل به ترس شده بود؟ دلم آشوب شده حالت تهوع به من دست داد. چرا او نمی توانست مثل بقیه ی جستجوگرها مرا مرده به حساب آورد؟ آیا پس از مرگ من نیز هنوز به تعقیب و جستجوی خود ادامه می داد؟

جرد ناگهان عربده کشان از من پرسید: «این جستجوگر سیاه پوش کیه؟»

لب هایم به لرزه افتادند، ولی چیزی نگفتم. سکوت مطمئن تر بود. او غرولند کنان گفت: «من می دونم

که تو می تونی حرف بزنی. چون با جب و جیمی صحبت می کنی. حالا هم باید با من حرف بزنی.»

او داخل حفره ی سلول شد و از اینکه مجبور بود برای وارد شدن بدن خود را جمع کند با عصبانیت نفس می زد. سقف کوتاه سلول او را وادار کرده بود زانو بزند و این موضوع باعث ناراحتی اش شده بود.

کاملاً مشخص بود که ترجیح می داد بالای سرم بایستد. راه فراری نداشتیم. از چند لحظه قبل نیز در دورترین گوشه ی سلول کز کرده بودم. سلولی که دو نفر به سختی در آن جا می شدند. نفس هایش را

روی پوست صورتم حس می کردم.

او با حالت آمرانه ای گفت: «هرچی می دونی بگو.»



فصل ۱۹

تنها مانده

«این جستجوگر سیاه پوش کیه؟ چرا هنوز دنبال تو می گرده؟» صدای فریاد جرد که از هرطرف منعکس می شد کر کننده بود.

صورتتم را میان دست هایم پنهان کرده، منتظر اولین مشت بودم.

ایان زیرلب گفت: «آه... جرد؟ شاید بهتر باشه بذاری من...»

«تو وایسا بیرون!»

صدای ایان نزدیک تر شد و بدنش هنگامی که سعی کرد به دنبال جرد وارد آن فضای تنگ که از قبل پر شده بود شود، به دیواره های سنگی ساییده شد و خش خش صدا کرد: «مگه نمی بینی این قدر ترسیده که نمی تونه حرف بزنه؟ یه دقیقه ولش کن...»

با حرکت جرد چیزی روی زمین کشیده شد و به دنبال آن صدای ناهنجاری به گوش رسید. از لای انگشت هایم دیدم که جرد پشتش را به من کرده و اثری از ایان دیده نمی شد.

ایان ناله ای کرد و آب دهان خود را روی زمین انداخت و غرولند کنان گفت: «این دو دفعه...» و من متوجه شدم ضربه مشت سنگینی که قرار بود نصیب من شود، به علت مداخله ایان نثار او شده بود.



جرد زیر لب گفت: «من برای سومی هم آماده ام.» ولی در حالی که چراغ را با همان دستی که ایان را مضروب کرده نگه داشته بود، رو به من کرد. سلول پس از این همه مدت که در تاریکی فرو رفته بود. روشن و نورانی شد.

جرد با دقت به صورت من که در نور چراغ قوه کاملاً روشن شده بود، نگاه می کرد.

بار دیگر در حالی که پس از هر کلمه مکث می کرد، پرسید: «این جستجوگر. کیه؟»

دست هایم را پایین انداختم و در چشم های بی رحم و سنگ دلش خیره شدم. از اینکه فردی از سکوت من عذاب بکشد، ناراحت می شدم. حتی اگر او یک بار سعی کرده باشد مرا بکشد.

او با مشاهده تغییر نگاهم کمی سست شد و در حالی که به حرف خود اطمینان نداشت به آرامی گفت: «من مجبور نیستم به تو آسیبی برسونم، ولی باید جواب سؤالم رو بدونم.»

پاسخ این سؤال رازی نبود که متعهد بودم آن را افشا نکنم.

در چشم هایم احساس ناامیدی و غم عمیقی موج می زد: «به من بگو.»

آیا من واقعاً یک ترسو بودم؟ بهتر بود باور داشته باشم که فرد بزدلی هستم و ترس از درد، از هر چیز دیگری در من قوی تر است. دلیل اصلی اینکه دهانم را گشودم و حرف زدم خیلی بدون دلیل و غیرقابل قبول تر بود.

می خواستم رضایت او را جلب کنم. رضایت فردی را که تا این حد از من بیزار بود.

با صدای گرفته و خشنی شروع به حرف زدن کردم... خیلی وقت بود حرف نزده بودم.

«جستجوگر.»

او با بی صبری حرفم را قطع کرد: «ما خودمون می دونیم اون یه جستجوگره.»



زیر لب گفتم: «نه، نه فقط یه جستجوگر. اون مأمور منه.»

«منظورت از مأمور منه چیه؟»

«اون مأمور منه. مأموره مثل سایه دنبال من باشه. اون باعث...» قبل از اینکه بگویم مرگ ما جلوی زانم را گرفتم. درست قبل از اینکه کلمه ما را بر زبان بیاورم. اصلی ترین حقیقتی که از نظر او زشت ترین دروغی بود که عمیق ترین آرزوها و بیشترین رنج هایش را به بازی می گرفت. او هرگز باور نداشت آرزویش جامه عمل بپوشد. او فقط می توانست دروغگوی خطرناکی را که از چشم هایی که او عاشقانه دوستشان داشت نگاهش می کند، ببیند.

او بی درنگ پرسید: «باعث؟»

زیر لب گفتم: «به دلیل اینکه فرار کردم و به اینجا اومدم.»

کاملاً راست نگفتم، ولی دروغ هم نبود.

جرد با دهانی نیمه باز به من زل زده حرف هایم را سبک سنگین می کرد. از گوشه چشم می توانستم ایان را که بار دیگر از میان سوراخ سلول به داخل چشم دوخته بود ببینم. چشم های آبی روشنش بر اثر تعجب بیش از حد از هم باز شده بودند. خون تیره رنگی بر روی لب های رنگ پریده اش خشک شده بود.

جرد که سعی می کرد خود را آرام کند و پاسخ سؤال خود را بگیرد، گفت: «تو از دست یه جستجوگر فرار کردی؟ ولی تو که خودت یکی از اونها هستی! چرا اون تو رو تعقیب می کرد؟ از تو چی می خواست؟»

آب دهانم را فرو بردم و با صدایی که بلندتر از حد عادی به نظر می رسید، گفتم: «اون تو رو می خواست. تو و جیمی رو.»

چهره اش خشن تر شد: «و تو هم سعی کردی اونو به اینجا هدایت کنی؟»



سرم را تکان دادم: «من چنین کاری... نکردم من...» چگونه می توانستم توضیح دهم؟ او هرگز حقیقت را نمی پذیرفت.

«چی؟»

«من... نمی خواستم به اون بگم. من اونو دوست ندارم.»

او که دوباره گیج شده بود، چشم هایش را باز و بسته کرد: «مگه شما نباید همه رو دوست داشته باشین؟»

ایان از پشته شانه جرد پرسید: «درمورد اینجا با کی حرف زدی؟» جرد اخم کرد ولی نگاه از صورت من برنداشت.

«من نمی توانستم بگم... من نمی دونستم... من فقط خط هارو دیدم. خطهای روی جلد آلبوم و اونهارو برای جستجوگر کشیدم... ولی ما نمی دونستیم اونها چی بودن. اون هنوز فکر می کنه اونها نقشه یه جاده هستن.» ظاهراً نمی توانستم جلوی حرف زدن خود را بگیرم. سعی کردم آهسته تر صحبت کنم تا خود را از اشتباهات احتمالی در امان نگه دارم.

جرد دست خود را به طرف من خم کرد، ولی پیش از اینکه ضربه ای به من بزند، آن را پایین انداخت: «منظورت چیه نمی دونستی اونها چی ان؟ تو که اینجا هستی.»

«من با خاطراتم... یعنی خاطرات اون درگیری داشتم، نمی فهمیدم... نمی توانستم به همه چیز دسترسی پیدا کنم. اون دیوارهایی دور خاطرات خودش کشیده بود. به همین دلیل جستجوگر مأمور من شده بود. اون منتظر بود دیوارها رو فرو بریزم.» زیادی حرف زده بودم. خیلی زیاد. زبانم را گاز گرفتم.

ایان و جرد نگاهی رد و بدل کردند. تا به حال چنین چیزی نشنیده بودند. آنها به من اعتماد نداشتند. ولی ناامیدانه و از روی ناچار می خواستند بپذیرند چنین احتمالی وجود دارد. خیلی دلشان می خواست.



ترسیده بودند.

رگه های خشونت بار دیگر در صدای جرد آشکار شد: «تو به کلبه من هم دسترسی پیدا کردی؟»

«تا مدت ها نه.»

«اون وقت جای اونو به جستجوگر گفتی؟»

«نه.»

«نه؟ چرا نه؟»

«برای اینکه... وقتی توانستم به خاطر بیارم... دلم نخواست به اون بگم.»

چشم های ایان از شدت تعجب گرد شده بودند.

صدای جرد تغییر کرد، آهسته و تقریباً نرم شد. خیلی خطرناک تر از فریاد کشیدن:

«جرا دلت نخواست به اون بگی؟»

آرواره ام منقبض شده بود. جواب من راز سرپوشیده ای که ملزم به حفظ آن بودم، نبود. ولی رازی بود که نمی خواستم نزد او فاش شود. در این لحظه دوری از خطر و حفظ بقا اراده ام را برای نگه داشتن زبانم تقویت نکرده بود، بلکه غروری احمقانه وادارم کرد به این مرد که از من بیزار بود اعتراف نکنم که دوستش دارم.

او برق نافرمانی و مخالفت را در نگاهم دید و ظاهراً فهمید پاسخ ناگفته من احتمالاً چه باشد. تصمیم گرفت آن را نادیده بگیرد... شاید هم بعداً به آن پردازد و یا اینکه آن را آخر سر بپرسد، مبادا پاسخ سؤالات دیگر خود را دریافت نکند.

«چرا به همه چیز دسترسی نداشتی... این طبیعیه؟» این سؤال هم خیلی خطرناک بود. برای اولین بار یک



دروغ تمام عیار تحویل او دادم.

«او از ارتفاع زیادی سقوط کرده بود. بدنش بدجوری صدمه دیده بود.»

من نمی توانستم به راحتی دروغ بگویم؛ در نتیجه دروغم خریداری نداشت. جرد و ایان هر دو در مقابل دروغ من عکس العمل نشان دادند. سر جرد به یک سمت خم شد. یکی از ابروهای سیاه رنگ ایان هم بالا رفت.

ایان پرسید: «چرا این جستجوگر مثل بقیه دست از جستجو نکشید؟» یکباره احساس خستگی زیادی به من دست داد. می دانستم آنها می توانند تمام شب مرا سین جیم کنند و اگر من به پاسخ گویی ادامه می دادم، این کار را هم می کردند و بالاخره یک جا اشتباه می کردم. به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم. زیر لب گفتم: «نمی دونم. اون مثل روح های دیگه نیست. اون.....مزاحم و آزاردهنده اس.»

ایان با صدای تکان دهنده ای به قهقه افتاد.

جرد پرسید: «تو چی؟...تو مثل بقیه...روح ها هستی؟»

چشم هایم را گشودم و با نگاهی خسته و ملال انگیز به او خیره شدم. با خود فکر کردم، چه سؤال احمقانه ای. آنگاه چشم هایم را محکم بستم، سرم را در میان زانوهایم فرو بردم و بازوهایم را دور آن حلقه کردم. جرد متوجه شد که دیگر قصد جواب دادن به سؤالات ندارم، شاید هم بدنش از قرار گرفتن در دهانه کم ارتفاع سلول درد گرفته بود. در هر حال غرولند کنان خود را با فشار از مدخل غار کوچک من بیرون کشید، چراغ را هم با خود برد و در حالی که همچنان زیر لب نق می زد، روی زیرانداز خود دراز کشید.

ایان گفت: «خیلی غیرمنتظره بود.»

جرد نیز زمزمه کنان گفت: «البته همش دروغ بود.» به سختی حرف های آن ها را می شنیدم. احتمالاً نمی دانستند صدایشان در سلول من طنین می اندازد. «فقط....نمی تونم بفهمم این می خواد ما چه



چیزی رو باور کنیم.....داره سعی می کنه ما رو با این دروغ ها کجا ببره؟»

«داره نقش بازی می کنه. جرد تا حالا کی به به انگل برخورد کرده ای که بتونه در مورد چیزی دروغ بگه؟ البته جز جستجوگرها.»

«که اون احتمالاً باید یکی از اونها باشه.»

«جدی می گی؟»

«این بهترین توجیه.»

«اون اصلاً به جستجوگرهایی که من تا حالا دیده ام شباهت نداره. اگه به جستجوگر فکر می کرد می تونه ماها رو پیدا کنه، به ارتش دنبال خودش می آورد.»

«و اونها نتونستن چیزی پیدا کنن. ولی این داخل اینجا باشه، نه؟»

آن دو مدت نسبتاً طولانی سکوت اختیار کردند. آن قدر طولانی که تصمیم گرفتم صاف بنشینم و بعد کمی دراز بکشم. ولی نمی خواستم سر و صدایی ایجاد کنم. ای کاش ایان می رفت و می توانستم بخوابم. اثر آدرنالین کم کم از بین می رفت، در نتیجه به شدت احساس خستگی کردم.

ایان سرانجام زیر لب گفت: «فکر می کنم بهتره برم با جب صحبت کنم.»

جرد با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اوه، خیلی فکر خوبیه.»

«اون شب اول یادته؟ وقتی که اون وسط دعوی تو و کایل پرید جلو؟ خیلی عجیب بود.»

«اون فقط سعی کرد راهی برای زنده موندن پیدا کنه، راهی برای فرار...»

«با چراغ سبز نشون دادن به کایل که اونو بکشه؟ نقشه جالبی بود؟»



«دیدی که کارگر شد.»

«اسلحهٔ جب کارساز بود. ولی اون که نمی دونست جب داره می آد؟»

«ایان این موضوع زیادی فکر تو رو مشغول کرده و این همون چیزیه که اون می خواد.»

«فکر نمی کنم تو درست بگی نمی دونم چرا.....ولی من فکر نمی کنم اون اصلاً دلش بخواد ما درباره اش فکر کنیم.» صدای بلند شدن ایان را شنیدم. او غرغرکنان گفت: «می دونی چه چیز واقعاً عذاب آورده؟» صدایش بلندتر از قبل به گوشم می رسید. زیرا دیگر زیر لب حرف نمی زد.

«چی؟»

«احساس گناه می کنم. به شدت هم احساس گناه می کنم. وقتی می بینم اون چطور از ما وحشت می کنه و به گوشهٔ سلولش پناه می بره. یا وقتی آثار کبودی رو روی گردنش می بینم.»

جرد ناگهان حرف او را قطع کرد: «نباید اجازه بدی چنین تأثیری روی تو بذاره. اون یه انسان نیست. اینو فراموش نکن.»

«فقط به صرف اینکه اون یه انسان نیست. فکر می کنی درد رو هم احساس نمی کنه؟» صدای ایان به تدریج دور می شد: «فکر می کنی احساس دختری رو که کتک خورده، نداره؟ دختری که از دست ما کتک خورده؟»

جرد پشت سر او با عصبانیت و دندان های فشرده به هم گفت: «خودت رو کنترل کن.»

«جرد تو هم یه کمی به خودت بیا.»

جرد پس از رفتن ایان هم آرام نگرفت؛ مدتی جلوی دهانهٔ سلول راه رفت. سپس روی زیرانداز نشست و در حالی که جلوی نور را گرفته بود، زیر لب با خود حرف می زد و چیزهای نامفهومی می گفت. منتظر نشدم



تا خوابش ببرد. بدن خود را تا جایی که می توانستم کش و قوس دادم. او با شنیدن سر و صدایی که تولید کرده بودم، از جای خود پرید. آنگاه دوباره شروع به حرف زدن با خود کرد.

او با لحن تند و گزنده ای غرولندکنان می گفت: «تقصیره خودمه. نباید اجازه بدم کسی با این رو به رو بشه. درست مثل جب و جیمی. این وضع نباید ادامه پیدا کنه. زنده نگه داشتن اون خیلی احمقانه اس.»

بدنم به لرزه افتاد. سعی کردم خود را کنترل کنم. اگر هر بار که او فکر کشتن من به سرش می زد وحشت می کردم، حتی یک لحظه هم نمی توانستم آرامش داشته باشم. کمی غلتیدم او نیز دوباره تکان خورد. ولی بعد سکوت برقرار شد. حتی هنگامی که سرانجام خواب مرا در ربود، مطمئن بودم جرد هنوز در افکار خود غوطه ور بود.

هنگامی که بیدار شدم جرد روی زیرانداز خود نشسته آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داده و سرش را میان آنها گرفته بود.

احساس کردم بیشتر از یکی دو ساعت نخوابیده ام. ولی نتوانستم سعی کنم دوباره بخوابم. افکارم پریشان بود. آمدن ایان به اینجا باعث آشفتگی ام شده بود. نگران بودم جرد پس از واکنش غیرعادی ایان مرا بیشتر از قبل دور از انتظار نگه دارد. چرا ایان نتوانسته بود زبان خود را نگه دارد و اظهار پشیمانی و گناه نکند؟ اگر او احساس گناه و پشیمانی را می شناخت چرا در جا اقدام به خفه کردن دیگران می کرد؟ ملانی هم از دست ایان عصبانی و ناراحت بود و از عواقب احساس گناه او وحشت داشت.

نگرانی ما فقط چند لحظه طول کشید.

صدای جب را شنیدم: «منم، لازم نیست از کوره در بری.»

جرد اسلحه را آماده شلیک کرد.



«زود باش، شلیک کن پسر. زود باش.» صدای جب با هر کلمه ای که بر زبان می آورد نزدیک تر می شد.

جرد آهی کشید و اسلحه را روی زمین گذاشت: «خواهش می کنم از اینجا برو.»

جب روی زمین نشست و با بدخلقی گفت: «باید باهات حرف بزنم.» آنگاه نگاهی به سلول من انداخت و سرش را تکان داد: «هی، سلام.»

جرد زیرلب گفت: «می دونی که چقدر از اون متنفرم.»

«آره.»

«ایان قبلاً درباره جستجوگرها بهم همه چیزو گفته.»

«می دونم. همین الان داشتم درمورد اونها باهات حرف می زدم.»

«عالیه. پس دیگه چی می خوای؟»

«چیز زیادی نمی خوام. داریم خیلی این دست و اون دست می کنیم باید دست به یه تجسس بزنیم.»

جرد زیرلب گفت: «اوه.» این موضوعی نبود که عذاب و نگرانی اش را شدید کند.

او پس از چند لحظه مکث گفت: «کایل رو بفرست.»

جب که دست خود را به دیوار گرفته بود تا بلند شود، به راحتی گفت: «باشه.»

جرد آهی کشید. ظاهراً پیشنهادش بلوفی بیش نبود به محض اینکه جب پیشنهاد او را پذیرفت، گفت: «نه، کایل نه. اون خیلی...»

جب به آرامی خندید: «آخرین باری که تنها رفت بیرون واقعاً برامون دردسر درست کرد، نه؟ اون سنجیده عمل نمی کنه. پس ایان؟»



«اون زیادی مته به خشخاش می ذاره.»

«براند چی؟»

«اون برای گشت های طولانی مناسب نیست. بعد از یکی دو هفته شروع می کنه به ترسیدن و هی اشتباه می کنه.»

«باشه، پس به من بگو کی باید بره؟»

لحظاتی سپری شد. جسته گریخته صدای نفس های عمیق جرد را می شنیدم، گویی می خواست جوابی به جب بدهد. ولی فقط نفشش را بیرون می داد و چیزی نمی گفت.

جب پرسید: «کایل و ایان چطورن؟ شاید بتونن با هم یه جوری به تعادل برسن.»

جرد زیرلب غرولندی کرد: «مثل دفعه آخر؟ باشه، باشه. می دونم که کار خودمه.»

جب موافقت خود را اعلام کرد: «تو از همه بهتری. از وقتی سر و کلت اینجا پیدا شد زندگی همه ما رو تغییر دادی.»

من و ملانی با سر تصدیق کردیم؛ این حرف باعث تعجب هیچ یک از ما نشد.

جرد معرکه اس. من و جیمی در کنار اون اصلاً نمی ترسیدیم و هرگز خطری ما رو تهدید نمی کرد. مطمئنم اگر جرد در شیکاگو بود همه چیز به خوبی پیش می رفت.

جرد شانه اش را بالا انداخت و رو به من کرد: «این چی...؟»

«هروقت بتونم مراقبتش خواهم بود. ازت انتظار دارم کایل رو همراه خودت ببری. حتماً بهت کمک خواهد کرد.»

«کافی نخواهد بود... کایل که نباشه، تو هم هروقت بتونی اینجا نگهبانی بدی. اون... این خیلی کارش طول



نمی کشه.»

جب شانه هایش را بالا انداخت. «من حداکثر تلاش خودم رو می کنم. بیشتر از این هم کاری ازم برنمی آد.»

جرد به آرامی سر خود را جلو و عقب می برد.

جب از او پرسید: «تو چه مدت این زیر دووم می آری؟»

جرد زیرلب گفت: «نمی دونم.»

سکوت طولانی برقرار شد. جب پس از چند دقیقه شروع به سوت زدن کرد.

جرد سرانجام نفس عمیقی کشید.

«امشب حرکت می کنم.» لحن صدایش تغییر کرده بود. حالت دفاعی کمتری داشت و آثار آرامش و بردباری در آن مشهود بود. انگار داشت به حال و هوای قبل خود بر می گشت. قبل از این که سر و کله من پیدا شود. شانه خالی کردن از زیر این مسئولیت و گردن نهادن به یک وظیفه دیگر برایش خوشایند بود.

او از زنده نگه داشتن من دست کشیده، اجازه داده بود طبیعت و یا قضاوت این جماعت خشمگین مسیر خود را طی کند. زمانی که او باز می گشت و من مرده بودم کسی را مسئول قتل من نمی دانست. در نتیجه غصه نمی خورد و متأسف نمی شد. تمام این مطالب از آن سه کلمه دستگیرم شد.

با زیاده روی انسان ها در غصه خوردن آشنا شده بودم...یک قلب شکسته. این عبارتی بود که گاهی ملانی بر زبان می آورد. ولی من چنین احساسی را اغراق آمیز می پنداشتم و انتظار نداشتم درد و رنجی در قلب خود احساس کنم. احساس دل به هم خوردگی یا بغض یا اشک هایی که باعث سوزش چشم هایم می شدند، را تجربه کرده بودم. ولی این احساس پارگی در زیر قفسه سینه ام چه بود؟ اصلاً با عقل یا منطق



جور در نمی آمد.

فقط احساس پارگی نبود. گویی قلبم از هر طرف کشیده می شد و پیچ و تاب می خورد. زیرا قلب ملانی نیز شکسته بود و این احساس جدا بود. گویی اندام دیگری در بدن خود به وجود آورده بودیم تا تاوان آگاهی دوگانه ما را بدهد. دو قلب برای دو مغز و برای رنجی بیشتر.

او شیون کنان گفت: «داره می ره. دیگه هرگز نمی تونیم اونو ببینیم.» او اصلاً به این واقعیت که ما نیز به مرگ نزدیک تر می شدیم. فکر نمی کرد.

من هم می خواستم با او گریه کنم، ولی یک نفر باید او را آرام می کرد. برای فرو خوردن بغض خود شروع به جویدن ناخنم کردم.

جب گفت: «احتمالاً این بهترین انتخابه.»

«باید قبل از رفتن یه چیزایی بردارم...» ذهن او مشغول مأموریت جدید خود شده. فرسنگ ها از این دالان تنگ و تاریک و ترس آور دور شده بود.

«من هم اینجا مراقب همه چیز خواهم بود. سفر بی خطری داشته باشی.»

«متشکرم.» جرد اسلحه را به دست جب داد. از جای خود بلند شد و غرق در فکر و خیال خاک روی لباسش را تکاند. سپس با عجله و با گام هایی تند و آشنا در حالی که فکرش مشغول مأموریت جدید بود، دالان تنگ و تاریک را ترک کرد. او بدون اینکه نیم نگاهی به سلول من بیندازد و یا به سرنوشتی که در انتظار من بود فکر کند، رفت.

به صدای پای او که دور تر و دور تر می شد، گوش فرا دادم. آنگاه در حالی که حضور جب را فراموش کرده بودم، سرم را میان دست هایم فرو بردم و های های گریستم.



فصل ۲۰

آزادی

جب اجازه داد تا دلم می خواست گریه کنم. هنگام فین فین کردن های بعد از گریه ام هم چیزی نگفت. نیم ساعت بعد هنگامی که کاملاً آرام گرفته بودم، زیر لب پرسید: «هنوز بیداری؟» پاسخی ندادم. بیش از حد به سکوت عادت کرده بودم.

«دلت می خواد بیای بیرون و کمی دست و پات رو کش و قوس بدی. کمر من حتی از تصور آن سوراخ احمقانه درد میگیره.»

در طول هفته اسیر سکوت دیوانه کننده ای بودم و حال و حوصله یک هم صحبت را نداشتم. ولی پیشنهاد او قابل رد کردن نبود. قبل از اینکه بتوانم به آن فکر کنم، دست هایم مرا از آن سوراخ تنگ و تاریک بیرون کشیدند.

جب چهار زانو روی زیرانداز نشسته بود. هنگامی که دست و پاها و به دنبال آن شانه هایم را با تکان از حفره ورودی سلول خارج کردم. منتظر عکس العملی از سوی او بودم. ولی او چشم هایش را بسته بود و مانند زمانی که جیمی به ملاقات من آمده بود، به نظر می رسید خواب باشد.

چه مدت از زمانی که جیمی را دیده بودم، می گذشت؟ او اکنون حالش چطور بود؟ قلب آزرده ام به درد آمد.

جب چشم هایش را گشود و پرسید: «بهتری؟»

شانه هایم را بالا انداختم.



نیشش تا بناگوش باز شد: «اوضاع درست میشه، می دونی اون چیزهایی که به جرد گفتم... خوب نمی خوام بگم کاملاً دروغ گفتم برای اینکه اگه از زاویه خاصی به اون نگاه کنی همه اش راسته ولی از یک زاویه دیگه خیلی هم حقیقت نداره. برای اینکه چیزهایی بود که اون احتیاج داشت، بشنوه.» فقط به او زل زده بودم؛ یک کلمه از حرف هایش را نمی فهمیدم.

«در هر حال جرد احتیاج داره کمی از این ماجرا دور باشه.» او به سرعت افزود: «نه از تو بچه جان، ولی از شرایط فعلی. وقتی از اینجا دور بشه، فکرش عوض می شه.»

نمی دانم او چگونه می دانست کلمات و جملاتی به کار برد تا از رنج من بکاهد؟ از آن مهم تر چرا باید دقت می کرد حرف هایش باعث ناراحتی من نشود یا اینکه کمرم درد نگیرد؟ محبت او نسبت به من در نوع خود خطرناک به نظر می رسید زیرا درکش دشوار بود. حرکات و رفتار جرد حداقل منطقی به نظر می رسید. تلاش کایل و ایان برای کشتن من و اشتیاق دکتر جهت شکنجه و آزار من رفتارهای طبیعی تری بودند. ولی محبت نه. جب از من چه می خواست؟

او با لحن دلگرم کننده ای گفت: «اخماتو باز کن، حالا دیگه روی خوش سکه رو هم می بینی. جرد درمورد تو واقعاً کله خری به خرج داد و حالا که موقتاً از صحنه خارج شد، اوضاع کمی رو به راه تر خواهد شد.»

سعی کردم منظورش را بفهمم.

او ادامه داد: «برای مثال ما از این فضا معمولاً به عنوان انباری استفاده می کنیم. حالا وقتی جرد و آقایون برگردن به جایی احتیاج داریم تا جنس ها و وسایلی رو که با خودشون می یارن در اونجا بذاریم. در نتیجه فعلاً باید جای تازه ای برای تو پیدا کنیم. شاید یه جای کمی بزرگتر. شایدم با یه تخت؟» او در حالی که هویجی را جلوی صورتم تاب می داد بار دیگر به خنده افتاد.

منتظر ماندم از بازی کردن با آن هویج دست بکشد و به من بگوید که قصد شوخی داشته است.



به جای آن مهربانی زیادی در چشم های آبی رنگش که به رنگ شلوارهای جین رنگ و رو رفته بودند، موج زد. حالت نگاهش مرا دستخوش احساسات شدیدی کرد. بغض گلویم را گرفت.

«عزیزم، مجبور نیستی به اون سوراخ برگردی. قسمت سخت و عذاب آور تموم شده.»

فهمیدم که نمی توانم به نگاه بی آرایش او شک کنم. برای دومین بار در طول یک ساعت، صورتم را در میان دست هایم گرفتم و های و های گریستم. او را از جایش بلند شد و با ناشی گری شانه ام را نوازش کرد. ظاهراً مشاهده اشک ناراحتش می کرد. زیر لب گفت: «خوب، بسه دیگه.»

این بار سریع خود را کنترل کردم. هنگامی که اشک هایم را پاک کردم و با دو دلی به او لبخند زدم، با رضایت سر خود را تکان داد.

بار دیگر شانه ام را نوازش کرد و گفت: «تو دختر خوبی هستی. حالا مجبوریم همین دور و بر بمونیم تا مطمئن بشیم جرد واقعاً رفته و نمی تونه مچ ما رو بگیره.» آنگاه به شکل مرموزی پوزخند زد: «بعد کمی تفریح کنیم!»

به خاطر آوردم که نظر او در مورد تفریح کردن شبیه به مذاکرات مسلحانه بود. حالت چهره من او را به خنده وا داشت: «نگران نباش. تا زمانی که باید منتظر بمونیم تو می تونی کمی استراحت کنی. شرط می بندم در حال حاضر حتی اون زیرانداز نازک برای تو نعمتیه.»

نگاهم را از او برگرفته به زیراندازی که روی زمین پهن بود انداختم و دوباره به او زل زدم.

او گفت: «زود باش. به نظر می آد به یه خواب حسابی احتیاج داری. من مواظب اوضاع خواهم بود.»

در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بودم و بار دیگر اشک در چشم هایم حلقه زده بود، روی تشک دراز کشیدم و سرم را روی بالش قرار دادم. برخلاف نظر جب که آن را نازک می پنداشت، خیلی عالی بود. تا جایی که می توانستم بدن خود را کشیدم. صدای ترق تروق مفاصل بدنم بلند شد. آنگاه به خود اجازه



دادم روی تشک از حال بروم. انگار آن زیرانداز مرا بغل گرفته و تمام نقاط دردناک بدنم را نوازش می کرد. جب زیر لب گفت: «دیدن این صحنه خوشحالم می کنه. وقتی بدونی شخصی زیر سقف خونه تو در رنج و عذابه، درست مثل یه خارشیه که نتونی اونو بخارونی.»

او در فاصله چند متری من روی زمین ولو شد و زیر لب به زمزمه آوازی پرداخت. هنوز اولین بیت آهنگش تمام نشده بود که به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم به خوبی می دانستم که برای مدت ها در خواب عمیقی فرو رفته بودم... طولانی ترین خواب در مدت زمانی که اینجا بودم. نه هیچ دردی و نه هیچ وقفه و اتفاق هراس انگیزی که باعث وحشت و پریدن از خواب شود. احساس خوبی داشتم. فقط هنگامی که بالش را زیر سر خود احساس کردم به یاد آوردم که جرد رفته بود. بالش هنوز بوی او را می داد. بویی خوب. نه مثل بوی بد بدن من.

ملانی ناامیدانه آهی کشید. بخواب تا خواب های خوب ببینی.

خوابی را که دیده بودم به شکل مبهم به یاد آوردم. می دانستم مثل همیشه هنگامی که به خواب عمیقی فرو می رفتم و در عالم رویا غرق می شدم، این جرد بود که نقش اول را در رویاهایم بازی می کرد.

جب با لحن سرحال و شادی گفت: «صبح به خیر، بچه جون.»

به زحمت پلک هایم را گشودم تا او را ببینم. آیا تمام شب به دیوار تکیه داده و همچنان نشسته بود؟ خسته به نظر نمی آمد. ولی از اینکه زیرانداز راحت را به خود اختصاص داده بودم، بلافاصله احساس گناه کردم. او با اشتیاق و حرارت گفت: «خوب، آقایون خیلی وقته که رفته ان، نظرت در مورد یه گردش چیه؟» او نا خودآگاه ضربه ای به اسلحه اش که با تسمه ای به کمرش بسته شده بود، زد.

چشم هایم از شدت تعجب کاملاً باز شدند. با ناباوری به او زل زدم، یک گردش؟

«خوب دیگه این قدر نازک نارنجی و ترسو نباش. هیچ کس قصد نداره به تو آسیب برسونه. بالاخره باید



بتونی راه خودت رو تو این تونل های تودرتو پیدا کنی.»

او دستش را به سمت من دراز کرد تا بلند شوم.

بی اختیار دستش را گرفتم. هنگامی که سعی کردم حرف هایش را بررسی کنم سرم گیج رفت. من باید راه خودم را این زیر یاد می گرفتم؟ چرا؟ منظور او از «بالاخره» چه بود؟ مگر انتظار داشت من چه مدت زنده بمانم؟

او دستم را گرفت تا بلند شوم. آنگاه مرا جلو فرستاد.

حرکت در دالان تاریک با دستی که راهنمایی ام کند، چیزی بود که کم کم آن را فراموش کرده بودم. راه رفتن به کمک او بسیار ساده بود و نیازی به تمرکز نداشت.

جب زیر لب گفت: «خوب بذار ببینم. شاید بهتر باشه اول قسمت راست رو بازدید کنیم و یه جای مناسب برای تو در نظر بگیریم. بعد هم آشپزخونه ها...» هنگامی که از شکاف باریکی رد شدیم و به راهروی روشنی که به اتاق روشن تری راه داشت، قدم گذاشتیم هنوز مشغول برنامه ریزی گردشمان بود. هنگامی که سر و صدای عده ای را شنیدم، احساس کردم دهانم خشک شده است. جب همچنان به حرف زدن با من ادامه داد. ظاهراً متوجه وحشت من شده بود. شاید هم به روی خود نمی آورد.

هنگامی که به میدان اصلی رسیدیم، داشت می گفت: «شرط می بندم هویج ها امروز جوونه زده ان.» نور شدید چشم هایم را کور کرده بود و نمی توانستم ببینم چه کسانی آنجا بودند. ولی سنگینی نگاه آن ها را احساس می کردم. سکوت ناگهانی مثل همیشه شوم و ترس آور بود.

جب جواب خود را داد: «آره، من همیشه فکر می کنم واقعاً جای زیباییه. کلم های تازه به این زیبایی واقعاً دیدن دارن.» او ایستاد، دستش را دراز کرد و مرا دعوت کرد تا تماشا کنم. از گوشه چشم به سمتی که او به آن اشاره می کرد نگاه کردم. ولی مدتی طول کشید تا چشم هایم به نور شدید عادت کردند. پس از حدود یک دقیقه توانستم آنچه را او درباره اش می گفت، ببینم. به علاوه متوجه شدم امروز حدود



پانزده نفر در این غار حضور داشتند و همه آنها با نگاه خصمانه ای به من خیره شده بودند. ولی سرشان در همین حال گرم کار دیگری نیز بود.

محوطه مربع شکل و وسیعی که در مرکز غار واقع شده بود دیگر تاریک نبود همان گونه که جب گفته بود. نیمی از سطح آن پوشیده از کلم تازه بود. منظره ای زیبا و شگفت انگیز. تعجبی نداشت که کسی آنجا نایستاده بود. آنجا به یک باغ شبیه بود. زیر لب گفتم: «هو یج؟»

«اون قسمتی که سبز شده. بقیه اش رو هم اسفناج کاشته ایم. تا چند روز دیگه جوونه می زنن.»

آدم هایی که در آن اتاق بودند مشغول کار شدند. هنوز گاهی از زیر چشم نگاهی به من می انداختند ولی حواسشان بیشتر به کارشان بود. حالا که باغ را تشخیص داده بودم، فهمیدم مشغول چه کاری هستند، بشکه بزرگی که روی چند چرخ قرار داشت و شیلنگ هایی نسبتاً بلند...

بار دیگر زیر لب زمزمه کردم: «آبیاری با شیلنگ؟»

«درسته، در این گرما همه چیز به سرعت خشک می شه.»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم. حدس می زدم ساعات اولیه روز بود. ولی خیس عرق شده بودم. گرمای شدید روی سقف، هوای خفقان آوری در غارها ایجاد کرده بود. بار دیگر سعی کردم سقف غار را بررسی کنم ولی نور شدید اجازه نمی داد بیش از چند ثانیه به آن نگاه کنم.

آستین جب را کشیدم و از گوشه چشم به نور خیره کننده سقف اشاره کردم: «چطوری؟»

ظاهراً کنجکاوی ام جب را هیجان زده کرده بود. او لبخندی بر لب آورد و گفت: «همون کاری که شعبده بازها می کنن، بچه جون با آینه. صدها آینه. خیلی طول کشید تا همه اونهارو بردم بالا و نصبشون کردم.»



شانس آوردیم تعداد آدم های اینجا اون قدر زیاده که برای تمیز کردن اونها نفر کم نمی آریم. نگاه کن سقف اینجا فقط چهار نورگیر داره و نور اونها کافیه نبود، نظرت چیه؟»

احساسا غرور در همه وجودش به چشم می خورد. شانه هایش را عقب کشیده منتظر جواب من بود.

زیرلب گفتم: «شاهکاره، شگفت انگیزه.»

او که از عکس العمل من لذت برده بود، خنده بلندی سر داد و سرش را تکان داد و پیشنهاد کرد: «بهتره ادامه بدیم. امروز خیلی کار داریم.»

او مرا به سمت راهروی تازه و پهنی که شبیه یک لوله بود و راه خروجی غار بزرگ به حساب می آمد، هدایت کرد. اینجا قلمروی جدیدی بود. تمام عضلات بدنم منقبض شده بودند؛ پاهایم خشک شده زانوهایم خم نمی شدند.

او بدون توجه به نگرانی و دلهره ای که بار دیگر وجودم را فرا گرفته بود، دستم را نوازش کرد: «از اینجا بیشتر برای محل خواب و انبار استفاده می شه. این تونل ها در این قسمت به سطح زمین نزدیک ترن، در نتیجه نور دادن به اونها ساده تره.»

او به شکاف نازک و بلندی که روی سقف بود، اشاره کرد. از آن شکاف نوری به اندازه یک کف دست بر روی زمین می تابید.

به مدخل وسیعی شبیه یک چنگال رسیدیم...البته چنگالی با تعداد زیاد شاخه. دالانی مانند یک هشت پا، هشت خروجی داشت.

او مشتاقانه نگاهی به من انداخت و گفت: «سوّمی از سمت چپ.» تکرار کردم: «سوّمی از چپ؟»

«درسته. بهتره فراموش نکنی. این دوروبرها گم شدن خیلی راحتیه. جماعت اینجا قبل از اینکه مسیر



صحيح رو بهت نشون بدن، با چاقو حسابت رو می رسن.»

برخود لرزیدم و با لحن طعنه آمیزی زمزمه کردم: «متشکرم.»

او به خنده افتاد. گویی از پاسخ من خوشش آمده بود: «نادیده گرفتن واقعیت بی معنیه. به زبون آوردن حقیقت هم اونو تلخ تر نمی کنه.»

خواستم بگویم آن را راحت تر هم نمی کرد، ولی ترجیح دادم سکوت کنم. کم کم احساس می کردم حالم کمی بهتر شده است. صحبت کردن با یک نفر لذت بخش بود. جب حداقل هم صحبت خوبی بود.

او با صدای بلند شمرد: «یک، دو، سه.» سپس مرا به سمت سومین دالان دست چپ هدایت کرد. از ورودی هایی که با درهای سردستی و موقتی مسدود شده بودند، رد شدیم. بعضی از این ورودی ها با ملحفه های طرح دار جدا شده بود. بعضی ها هم با قطعات بزرگ لوله ای یا مقوایی بسته شده بودند. یکی از ورودی ها دو در درست و حسابی داشت...یک در چوبی قرمز رنگ و یک در فلزی خاکستری رنگ.

جب تا عدد هفت را شمرد و در مقابل دایره نسبتاً کوچکی که بلندترین نقطه اش فقط چند سانتی متر از سر من بالاتر بود، ایستاد. این در به وسیله پرده ای به رنگ سبز یشمی از دالان جدا شده بود. از آن نوع پرده هایی که فضای یک اتاق نشیمن را به شکل دلپذیری دو قسمت می کند. روی پرده که از جنس ابریشم بود طرح شکوفه های درخت گیلاس گل دوزی شده بود.

«این تنها جاییه که الان به فکر می رسه. تنها اتاقی که برای سکونت یه نفر مناسبه. اینجا برای چند هفته ای خالیه و هروقت لازمش داشتیم، فکر یه جای بهتری رو برات می کنم.»

او پرده را کنار زد و نوری که بیشتر از روشنایی راهرو بود، ما را به درون اتاق فراخواند.

با مشاهده اتاقی که او به من نشان داد احساساً سرگیجه عجیبی کردم... احتمالاً شاید علت آن این بود که ارتفاع اتاق خیلی بیشتر از پهنای آن بود. انگار در یک برج یا انبار غله ایستاده بودم. نه اینکه قبلاً به چنین



محل هایی رفته باشم. این مقایسه ای بود که ملانی به عمل آورد. سقف اتاق که ارتفاع آن دو برابر عرض آن بود پر از شکاف های مارپیچ و هزار تو بود. شکاف هایی که مانند ساقه هایی باریک درخت انگور دایره وار در هم پیچیده و به هم پیوسته بودند. شکاف هایی که به نظر خطرناک و سست بودند. ولی جب کمترین وحشتی از خود نشان نداد و مرا به داخل اتاق هدایت کرد.

روی زمین یک تشک دو نفره قرار داشت و فضایی حدود یک متر از سه طرف آن آزاد بود. دو عدد بالش و دو پتو به طور جداگانه در دو سمت زیرانداز تا شده بود. ظاهراً این اتاق محل زندگی یک زن و شوهر بود. یک میله چوبی زخیم شبیه دسته یک شن کش به ارتفاع شانه فردی با قامت معمولی محکم به صورت افقی در کنار دیوار عقبی قرار داده شده بود. دو انتهای میله در دو سوراخ دیوار تعبیه شده بود و روی آن چند تی شرت و دو شلوار جین آویخته شده بود. یک چهارپایه چوبی کنار جالباسی دست ساز دیده می شد و تعداد زیادی کتاب رنگ و رو رفته با جلدهای کاغذی و نازک زیر آن روی زمین ریخته بودند.

بار دیگر زیر لب به جب گفتم: «کی؟» این اتاق مطمئناً متعلق به کسی بود که من ناخود آگاه حضورش را حس کردم.

«مال یکی از افرادی که برای مأموریت از غار خارج شدن. تا مدتی که برنمی گرده، بعدش هم یه جای دیگه برات در نظر می گیریم.»

علاقه ای به ماندن در آن اتاق نداشتم با وجود اثاثیه ساده حضور صاحب اتاق را کاملاً حس می کردم. او هر که بود قطعاً از بودن من در اینجا نه تنها خوشحال نمی شد، بلکه خیلی هم بدش می آمد.

جب ظاهراً فکر مرا خواند... شاید هم حالت چهره ام احساسم را نشان می داد.

او گفت: «خوب حالا، لازم نیست نگران باشی. اینجا خونه منه و این هم فقط یکی از اتاق های مهمون من به حساب می آد، این منم که تصمیم می گیرم چه کسی مهمون منه و چه کسی نیست. در حال حاضر هم تو مهمون منی و من این اتاق رو در اختیار می دارم.»



هنوز هم دوست نداشتم در آن اتاق بمانم. ولی از طرفی میل نداشتم جب را نیز بیازارم. با خود عهد بستم که حتی اگر قرار شد کف زمین هم بخوابم، دست به چیزی نزنم و اتاق را ریخت و پاش نکنم.

«خوب بهتره راه بیفتیم، یادت نره. پنجمین دالان از سمت چپ در هفتم.»

من اضافه کردم: «پرده سبز رنگ.»

«کاملاً درسته.»

جب دوباره مرا به محوطه باغ بزرگ برد. این بار در جهت عکس به سمت بزرگ ترین تونل خروجی حرکت کردیم. آبیاریا هنگامی که از کنارشان عبور می کردیم از ترس اینکه من از پشت سرشان رد نشوم، شق و رق می ایستادند و چرخی می زدند تا مرا با نگاه تعقیب کنند.

این تونل به حد کافی روشن بود. فاصله شکاف ها منظم تر از آن بود که ساخته دست طبیعت باشد.

«ما حتی در اینجا می تونیم به سطح زمین نزدیک تر شیم. هوا خشک تر می شه، ولی در عین حال گرمای بیشتری هم احساس می کنی.»

بلافاصله متوجه اختلاف دما شدم. گویی مرا در کوره قرار داده بودند. هوا کمتر از اعماق غار دم کرده و خفه بود. می توانستم طعم خاک بیابان را احساس کنم.

صداهاى بیشتری از رو به رو به گوش می رسید. سعی کردم در مقابل عکس العمل اجتناب ناپذیر خود استقامت کنم. اگر قرار بود جب با من مثل...مثل یک انسان و یک مهمان گرمی رفتار کند، باید به این وضع خو می گرفتم. دلیلی نداشت اجازه دهم ترس بارها و بارها مرا دچار دل آشوبه و تهوع کند. با این حال معده ام بی اختیار پیچ خورد.

جب به من گفت: «آشپزخونه از این طرفه.»



ابتدا تصور کردم وارد تونلی پر ازدحام شده ام. خود را به دیواره سنگی چسباندم و سعی کردم فاصله ام را حفظ کنم.

آشپزخانه راهروی بلندی بود با یک سقف بلند که ارتفاع آن از عرض آن بیشتر بود... مثل اقامتگاه جدید من، نور آن زیاد و پرحرارت بود. در این قسمت به جای شکاف های نازک، حفره های بزرگی در میان سنگ های دیواره و سقف دیده می شدند.

«البته ما می تونیم در طول روز چیزی بپزیم. می دونی که، به علت بخار و دود. در نتیجه تا شب از اینجا به عنوان سالن غذاخوری استفاده می کنیم.»

همه از صحبت کردن دست کشیده بودند، در نتیجه حرف های جب به گوش آنها رسید. سعی کردم خود را پشت او مخفی کنم. ولی او در فاصله دورتری به حرکت خود ادامه داد. آنها در حین خوردن صبحانه یا شاید نهار بودند.

آدم ها که با برآوردی سریع آنها را حدود بیست نفر تخمین زدم، خیلی نزدیک هم بودند. اینجا به وسعت غار بزرگ نبود. می خواستم نگاهم را به کف زمین بدوزم. ولی قادر نبودم چشم هایم را از تماشا کردن گوشه و کنار اتاق محروم کنم. می توانستم احساس کنم بدنم در آرزوی فرار از آن محوطه منقبض شده بود. ولی نمی دانستم به کجا فرار کنم.

در دو طرف دالان توده های مرتفع سنگی دیده می شد. سنگ های آتشفشانی زمخت و ارغوانی رنگ با ماده کم رنگ تری... شاید سیمن... که در میان آنها قرار گرفته و آنها را به هم وصل کرده بود. در بالای صخره ها سنگ های مسطح و قهوه ای رنگی مشاهده می شد که به کمک ماده خاکستری رنگ روشنی به هم چسبیده بودند. آخرین دستاورد، سطح نسبتاً صافی بود که ظاهراً هم به عنوان میز از آن استفاده می شد و هم پیشخان.

آدم ها روی بعضی از این سنگ ها نشسته یا به آنها تکیه داده بودند. بلافاصله گرده های نانی را که میان



میز و دهان آنها آویزان مانده بود - زیرا با ناباوری به جب و تور یک نفره ای که راه انداخته بود، خیره شده بودند - تشخیص دادم.

چهره بعضی ها آشنا بود. شارون، مگی و دکتر نزدیک ترین گروه به من بودند. عمه و دختر عمه ملانی با عصبانیت به جب زل زده بودند. به شکل غریبی ایمان داشتم که اگر می توانستم مثل آب خوردن با صدای بلند و از ته دل خاطرات ملانی را بر زبان آورم، باز هم آنها نیم نگاهی به من نمی انداختند ولی دکتر با نگاهی صادقانه و کنجکاو تقریباً دوستانه ای به من خیره شده بود. تا مغز استخوانم احساس سرما کردم.

مرد بلند قدی در انتهای اتاق راهرو مانند ایستاده بود. با مشاهده موهای سیاه رنگش قلبم به تپش افتاد. فکر می کردم جرد این دو برادر کینه توز را همراه خود برده است تا وظیفه جب در رابطه با زنده نگه داشتن من کمی سبک شود. حداقل خوشحال بودم که ایان در اینجا مانده بود، نه کایل. در هر حال دلخوشی ضعیف هم نتوانست ضربان شدید قلبم را کاهش دهد.

جب با صدای بلند و لحن کنایه آمیزی پرسید: «همه به این زودی سیر شدین؟»

مگی زیر لب غرولندی کرد: «اشتهامون رو از دست دادیم.»

جب رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «تو چطور؟ گرسنه ای؟» غرولند کوتاهی از میان حاضران برخاست.

سم را تکان دادم... حرکتی مختصر ولی سراسیمه... حتی نمی دانستم گرسنه هستم یا نه. ولی به خوبی می دانستم جلوی جماعتی که با خوشحالی آماده بلعیدن من بودند، قادر نبودم چیزی بخورم.

جب غرولندکنان گفت: «خوب، من که گرسنه ام.» او از میان راهروی بین پیشخان ها عبور کرد، ولی من به دنبالش نرفتم. حتی فکر این که خود را به راحتی در دسترس آنها قرار دهم، آزارم می داد. خود را به دیوار چسباندم. فقط شارون و مگی با نگاه او را که به سمت یک ظرف پلاستیکی در دار که روی یکی از



پیشخان ها قرار داشت رفت و یک گرده نان برداشت، تعقیب کردند. بقیه همه به من زل زده بودند. مطمئن بودم اگر به اندازه چند سانتی متر حرکت می کردم مانند پرندگان شکاری به من حمله ور می شدند. سعی کردم حتی المقدور نفس هم نکشم.

جب با دهان پر به آرامی به سمت من برگشت و پیشنهاد کرد: «خوب بهتره به گردش خودمون ادامه بدیم. ظاهراً هیچ کس نمی تونه حواسشو به نهار خوردن جمع کنه. این جماعت چه راحت حواسشون پرت می شه.»

قبل از اینکه واقعاً به چهره آدم ها نگاه کنم - غیر از اولین برخورد که چندتایی را با نامشان به یاد آوردم - منتظر واکنش ناگهانی آنها بودم. در نتیجه تا زمانی که جیمی از سر جایش بلند نشده بود، متوجه حضور او در آنجا نشده بودم.

او به اندازه یک سر و گردن از افراد بزرگسالی که در کنارش بودند، کوتاه تر بود. ولی از دو کودک کوچکی که در طرف دیگر او روی پیشخان نشسته بودند بلند قدرتر بود. او به آرامی از روی صندلی خود برخاست و پشت سر جب راه افتاد. چهره اش گرفته و درهم بود، مثل اینکه داشت سعی می کرد معادله پیچیده ای را در ذهن خود حل کند. هنگامی که به نزدیکی جب رسید از میان چشم های تنگ شده اش به بررسی من پرداخت. اکنون من تنها کسی نبودم که در آن اتاق نفس خود را در سینه حبس کرده بودم. نگاه خیره دیگران میان من و برادر ملانی در حرکت بود.

ملانی اندیشید: اوه، جیمی. او از دیدن چهره غمگین و نسبتاً مردانه جیمی نفرت داشت. احتمالاً من حتی بیشتر از او از دیدن چنین صحنه ای بیزار بودم. به علاوه احساس گناه بیشتری نیز می کردم. زیرا او را در چنین شرایطی قرار داده بودم. ملانی آهی کشید، ای کاش فقط می تونستیم اونو از اینجا دور کنیم.

خیلی دیره. در حال حاضر چه کاری از دست ما بر می آد؟

قصد نداشتم پاسخی برای سؤال خود دریافت کنم. ولی متوجه شدم در جستجوی یک جواب هستم،



ملانی هم همینطور. در لحظه کوتاهی که فرصت فکر کردن به این موضوع را داشتیم، جوابی نیافتیم؛ مطمئن بودم پاسخی هم وجود نداشت. ولی هر دو می دانستیم که پس از اتمام این گشت احمقانه هنگامی که فرصت فکر کردن پیدا می کردیم، بار دیگر به جستجوی پاسخی می پرداختیم، البته اگر تا اون موقع زنده می ماندیم.

جب بدون اینکه نگاهی به او بیندازد پرسید: «بچه، چی می خوای؟» جیمی در حالی که سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد - و موفق هم نمی شد - جواب داد: «فقط خواستم ببینم شما دارین چی کار می کنین؟» جب هنگامی که به من رسید ایستاد، روی خود را برگرداند و نگاهی به جیمی انداخت: «اونو می برم به گشتی این دوروبرها بزنه. همون طور که هر تازه واردی رو می گردونیم.»

صدای ضعیف غرولند بار دیگر به گوش رسید.

جیمی پرسید: «من هم می تونم بیام؟»

شارون را دیدم که با بی قراری سرش را تکان داد. به شدت برآشفته و عصبانی بود. جب اهمیتی به او نداد.

«اگه مواظب رفتار و کردارت باشی... از نظر من اشکالی نداره.»

جیمی شانه هایش را بالا انداخت: «مشکلی پیش نمی آد.»

آنگاه مجبور شدم حرکت کنم. انگشت هایم را در هم گره کرده بودم. بدجوری مشتاق بودم موهای نامرتب جیمی را از چشم هایش کنار بزنم و دستم را دور گردنش حلقه کنم. کاری که مطمئناً نتیجه شومی دربرداشت.

جب خطاب به هردوی ما گفت: «راه بیفتیم.» او از همان راهی که آمده بودیم ما را برگرداند. جب یک طرف من حرکت می کرد، جیمی هم در طرف دیگر. جیمی ظاهراً تلاش می کرد نگاه خود را به زمین



بدوزد، ولی قادر نبود نگاهش را از صورت من بردارد...درست مثل من هر زمان نگاهمان درهم گره می خورد، به سرعت روی خود را برمی گردانیم.

به نیمه راه سرسرای بزرگ رسیده بودیم که صدای پایی پشت سرمان شنیدم. عکس العمل من آنی و بدون فکر بود. به سرعت و با یک حرکت تند جیمی را با دست خود کشیدم و به کنار راهرو پناه بردم. بنابراین خود را میان او و هرکسی که به ما نزدیک می شد، قرار دادم.

او اعتراض کنان گفت: «هی!» ولی دستم را کنار نزد. جب نیز به سرعت عمل کرد و اسلحه را با سرعت باورنکردنی از تسمه خود خارج ساخت.

ایان و دکتر هر دو دست های خود را بالای سرشان بردند.

دکتر گفت: «ما هم می تونیم مواظب رفتار و کردار خود باشیم.» باورکردنی نبود که این مرد خوش بیان با چنین صدای گرمی یک شکنجه گر باشد. از نظر من او ترسناک تر از بقیه بود. زیرا ظاهرش فوق العاده آرام، مهربان و بی آزار به نظر می رسید.

جب نگاه اخم آلودی به ایان انداخت. لوله اسلحه نیز به دنبال نگاه او به سمت ایان تغییر جهت داد.

«جب، من هم خیال ندارم دردسر درست کنم. من هم مثل دکتر مؤدبانه رفتار خواهم کرد.»

جب با لحن تندی گفت: «خوبه» آنگاه اسلحه اش را در تسمه قرار داد: «فقط منو امتحان نکنین، خیلی وقته به سمت کسی شلیک نکرده ام و یه جورایی دلم برای این کار لک زده.»

به نفس نفس افتاده بودم. همه با شنیدن صدای بریده و بلند نفس هایم روی خود را برگرداندند تا قیافه وحشت زده مرا ببینند. دکتر اولین کسی بود که به خنده افتاد، ولی حتی جیمی هم برای چند لحظه به خنده افتاد. او در گوشم گفت: «این یه شوخیه.» دستش از بدنش دور شد، گویی می خواست دست مرا بگیرد، ولی بلافاصله آن را در جیب شلوار کوتاه خود فرو کرد. من هم دستم را که هنوز در جلوی من نگاه



داشته بودم تا از او محافظت کنم، پایین انداختم.

جب که هنوز در صدایش رگه های بدخلقی مشهود بود، گفت: «خوب، دیگه وقتمون داره تلف می شه. همه مجبورید پا به پای من حرکت کنید. چون اصلاً منتظرتون نمی مونم.» و قبل از اینکه جمله اش کاملاً به انتها برسد با گام های بلند به سمت جلو حرکت کرد.

فصل ۲۱

نام گذاری

کمی جلوتر از جب و درکنارش حرکت میکردم. میخواستم تا جایی که امکان داشت از دو مردی که پشت سرمان حرت میکردند فاصله بگیرم. جیمی یک جایی در وسط ما حرکت میکرد، خودش هم نمیدانست کجا میخواهد باشد.

نمیتوانستم حواس خود را کاملاً جمع گردش جب کنم. توجه ام به باغ های دیگری که به من نشان داد، نبود. باغی که در آن ذرت کاشته بودند و ارتفاع خوشه های ذرت تا کمرم میرسیدند. گرمای طاقت فرسای



آینه های درخشان نفس گیر بود. یا به غار کوچک پهنی که سقف کوتاهی داشت و جب آن را اتاق بازی و تفریحات سالم نامید. اتاقی که مانند قیر سیاه بود و در اعماق زمین واقع شده بود. ولی او گفت هر وقت میخواستند در آنجا به بازی و تفریح بپردازند، آنجا را روشن میکردند. کلمه بازی در نظرم چندان منطقی جلوه نمیکرد. آن هم در چنین مکانی در میان عده ای آدم نجات یافته عصبی و آشفته. ولی از او نخواستم بیشتر برایم توضیح دهد. اینجا آب بیشتری وجود داشت. چشمه کوچکی که بوی زننده گوگرد میداد، جب گفت آنها گاهی از این چشمه به عنوان مستراح عمومی دیگری استفاده میکردند زیرا آب آن قابل آشامیدن نبود.

توجه من میان دو مردی که پشت سر ما حرکت میکردند و پسری که در کنارم بود، تقسیم شده بود.

ایان و دکتر به شکل شگفت انگیزی مراقب رفتار خود بودند. با اینکه احساس میکردم چشمهایم از بس سعی کرده بودم پشت سرم را ببینم، به درد افتاده بودند، ولی هیچکدام از پشت سر به من حمله نکردند. آنها به آرامی پشت سر ما حرکت میکردند و گاهی به آهستگی با یکدیگر حرف میزدند. حرف هایشان پیرامون نام هایی که من نمیشناختم و مکان ها و چیز هایی که احتمالاً در این غار نبودند، دور میزد. در نتیجه از صحبت هایشان سردر نمی آوردم.

جیمی چیزی نمیگفت، ولی مرتباً به من نگاه میکرد. من هم در فواصل پاییدن آن دو مرد، زیر چشمی او را نگاه میکردم. با این مشغولیات زمان چندان زیادی برای تحسین و تعریف از محل هایی که جب به من نشان میداد نداشتیم، ولی او ظاهراً توجه ای به حواس پرتی من نداشت.

چندتا از تونل ها خیلی بلند بودند... چنین مکانی در اعماق زمین سرگیجه آور و شگفت انگیز بود. بیشتر آنها به سیاهی قیر بودند اما جب و بقیه کوچکترین مکثی برای پیدا کردن راه خود نمیکردند و به حرکت در تاریکی مطلق عادت کرده بودند. این کار اکنون برای من سخت تر از زمانی بود که با جب تنها حرکت میکردیم. در تاریکی هر صدایی به منزله یک حمله ناگهانی بود. حتی وراجی های معمولی ایان و دکتر



مانند سرپوشی بر یک حرّت تهاجمی و مشکوک بود.

ملانی زیر لب گفت، بدگمان.

آگه این بدگمانی باعث زنده نگه داشتن ما میشه، بذار بدگمان باقی بمونم. ملانی بار دیگر زمزمه کرد، ای کاش یه کمی بیشتر به عمو جب توجه میکردی، واقعا که اینجا خیره کننده و زیباست.

تو هر جوری دوست داری از وقتت استفاده کن.

او گفت، من فقط میتونم اونچه رو تو می بینی و می شنوی، ببینم و بشنوم. آنگاه موضوع صحبت را عوض کرد، ظاهرا جیمی حالش خوبه، تو اینطور فکر نمیکنی؟

خیلی هم ناراحت به نظر نمیرسه.

به نظر میرسه...نگران و بیمناکه.

پس از یک راهپیمایی طولانی و رطوبت زیاد به منطقه نسبتا روشنی رسیدیم. جب برایم توضیح داد: "اینجا که میبینی جنوبی ترین قسمت این غار زیرزمینی. خیلی راحت نیست ولی در تمامی طول روز از روشنایی نسبتا مناسبی برخورداره، به همین دلیل اینجا رو به بیمارستان اختصاص دادیم. دکتر کارهاشو در این مکان انجام میده. همین که جب اعلام کرد در بیمارستان غار هستیم، بدنم یخ زد و تمام مفاصل آن قفل شد. ناگهان ایستادم. چشم هایم که از شدت ترس از حدقه در آمده بودند به سرعت بین چهره های جب و دکتر حرکت میکردند.

پس این گردش یک حيله بیش نبود؟ اینها منتظر بودند جرد یک دنده و سرسخت از صحنه خارج شود، آنگاه مرا به دام بیندازند؟ باورم نمیشد با پای خود به مسلخ آمده باشم، چقدر احمق بودم!

ملانی نیز مبهوت و دستپاچه شده بود. خودمون رو کادوپیچ کردیم و تحویل اینها دادیم.



آنها نیز به من خیره شده بودند، جب با بی تفاوتی و دکتر شگفت زده و متحیر.

از شدت ترس خود را عقب کشیده و می لرزیدم و اگر دست آشنایی بازویم را لمس نکرده بود، آن را پس میزد.

جیمی دستش را با تردید درست زیر آرنج دستم نگه داشت و گفت: "نه، نه. همه چیز روبراهه. واقعا همینطور، نه عمو جب؟" جیمی با اطمینان نگاهی به پیرمرد انداخت: "همه چیز روبراهه، نه؟"

چشم های آبی و رنگ پریده جب آرام و روشن بودند: "حتما همین طور، بچه جون من فقط دارم اینجا رو به تو نشون میدم. همین و بس."

ایان از پشت سر ما غرولندی به راه انداخت: "شما دارید چی میگوید؟" ظاهرا از اینکه حرف های ما رو نمی شنید دلخور بود.

جیمی به جای پاسخ دادن به ایان به من گفت: "تو فکر کردی ما تو رو با نیت قبلی به اینجا آوردیم؟ ما چنین کاری نمی کنیم، چون به جرد قول دادیم."

به چره صمیمی و نگاه دلگرم کننده اش خیره شدم و سعی کردم حرفش را باور کنم. وقتی ایان فهمید موضوع از چه قرار است، خنده ای سرداد و گفت: "اوه، نقشه بدی هم نبود. عجیبه که چنین کلکی به به عقل من نرسید."

جیمی به مرد درشت اندام اخم کرد و قبل از اینکه دستش را بردارد، بازویم را نوازش کرد و گفت: "نترس"

جب دوباره شروع به توضیح دادن کرد: "در این اتاق مخصوص چند تخت بزرگ حمل بیمار وجود داره تا اگه کسی مریض یا مجروح بشه از اونها استفاده بشه. از این نظر خیلی شانس آوردیم. دکتر اینجا سرش خیلی شلوغ نیست. جماعت شماها وقتی اوضاع رو در دست گرفتن تمام داروهای ما رو دور ریختن."



دسترسی به داروی مورد نیاز کار دشواریه. "

با آرامی و با بی حواسی سرم را تکان دادم. سعی کردم بر خود مسلط شوم، ولی هنوز سرم گیج میرفت. با اینکه این اتاق به نظر بی خطر می آمد و از آن فقط جهت درمان بیماران استفاده می شد، دلم پیچ می خورد و منقبض شده بود.

دکتر ناگهان سرش را به یک سمت کج کرد و پرسید: " در مورد داروهای خودتون چی می دونی؟ " با کنجکاوای در انتظار جوابم بود.

بدون اینکه چیزی بگویم به او زل زدم.

جب مرا تشویق کرد: " اوه، میتونی با دکتر صحبت کنی. اون مرد محترم و با نزاکتیه. " سرم را یک بار تکان دادم، هدفم پاسخ دادن به سوال دکتر بود. با این حرکت می خواستم به آنها بگویم چیزی در این مورد نمی دانم، ولی آنها اشتباه برداشت کردند.

ایان با کج خلقی گفت: " اون هیچ اطلاعاتی نمی ده، درسته عزیزم؟ " جب نعره زنان گفت: " ایان نزاکت یادت نره. "

جیمی که کنجکاو شده بود با احتیاط پرسید: " این یه رازه؟ " بار دیگر سرم را تکان دادم. همه با حیرت به من زل زده بودند، دکتر نیز حیرت زده سرش را به آهستگی تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: " من یه درمانگر نیستم، نمی دونم اونها... داروها چگونه عمل میکنند. فقط میدونم که واقعا اثر میکنند. اونها به جای اینکه فقط نشونه های بیماری رو درمان کنن، مرض رو عمیقا معالجه میکنند و عوارض جانبی هم در کار نیست. البته که داروهای ساخت انسان ها به دردخور بودن. "

هر چهار نفر گیج و منگ به من خیره شده بودند. آنها ابتدا از اینکه من به سوالشان جواب نمیدادم تعجب



کرده حالا از حرف زدن من حیرت کرده بودند. راضی کردن انسان ها غیر ممکن به نظر میرسید.

جب پس از چند لحظه متفکرانه گفت: "نوع شماها چندان تغییرات زیادی در آنچه ما انسان ها به جا گذاشتیم ایجاد نکردن، فقط داروها عوض شدن و از سفینه های فضایی به جای هواپیما استفاده میشه. به غیر از اون ظاهرا... زندگی درست مثل همیشه در جریانیه."

زیر لب زمزمه کردم: "ما به اینجا اومدیم تا خیلی چیزها رو تجربه کنیم، برای عوض کردن چیزی نیومدیم. اگر چه در این میان سلامت در وحله اول قرار داده و از همه چیز مهم تره."

دهانم را چنان بستم که صدای آن شنیده شد. باید بیشتر دقت میکردم. آدم ها کمتر خواهان شنیدن یک سخنرانی در مورد فلسفه روح بودند. چه کسی میدانست چه چیز باعث عصبانیت آنها می شد؟ و یا چه چیزی صبر و تحمل کم آنها را خدشه دار می کرد؟

جب متفکرانه سر خود را تکان داد. سپس ما را به جلو راهنمایی کرد. هنگامی که چند غار تو در تو در بخش پزشکی را به من نشان میداد شور و اشتیاق سابق خود را نداشت و هنگامی که دور زدیم و به دالان سیاه و تاریک بازگشتیم، غرق در سکوت بود. یک پیاده روی طولانی و آرام. به مطالبی که بر زبان آورده بودم، فکر میکردم. آیا حرف رنجش آوری زده بودم؟ جب از نظر من آدم عجیبی بود، در نتیجه نمی توانستم حدس بزنم موضوع از چه قرار است. بقیه آدم ها با شک و تردید و رفتار خصمانه شان منطقی تر به نظر می رسیدند. چگونه می توانستم امیدوار باشم از درون او و هدفش سردر بیاورم. گشت ناگهان پس از بازگشت به غار بزرگی که جوانه های هویج مانند فرش درخشان و سبزرنگی زمین تیره رنگ آن را پوشانده بود به پایان رسید.

جب نگاهی به ایان و دکتر انداخت و با صدای خشن و گرفته ای گفت: "نمایش تموم شد، برید خودتونو مشغول کار مفیدی کنید."

ایان نگاهی به دکتر انداخت، ولی هر دو با نرمی و خوش رویی راه خود را گرفتند و به سوی بزرگترین



خروجی که به آشپزخانه راه داشت رفتند. جیمی با نگاه آن دو را تعقیب کرد ولی کمی تردید کرد و از جای خود تکان نخورد.

جب با لحنی که خشونت کمتری در آن موج میزد به او گفت: "تو با من بیا، برات یه ماموریتی در نظر گرفتم."

جیمی گفت: "باشه، او از اینکه انتخاب شده بود خوشحال و راضی به نظر میرسید."

هنگامی که به سمت خوابگاه غار بزرگ راه افتادیم، جیمی بار دیگر در کنار من گام برمیداشت. وقتی سومین راهرو سمت چپ را انتخاب کردیم، تعجب کردم. زیرا به نظر میرسید جیمی دقیقاً میدانست کجا میرویم. جب پشت سر ما حرکت میکرد ولی جیمی بلافاصله پس از رسیدن به پرده سبز رنگی که در هفتمین آپارتمان به حساب می آمد توقف کرد، پرده را برای من کنار زد ولی خود در راهرو ایستاد.

جب از من پرسید: "میخواهی کمی استراحت کنی؟"

فکر پنهان شدن باعث خوشحالییم شد، سرم را تکان دادم و به سرعت داخل شدم.

سپس وسط اتاق ایستادم، نمیدانستم چه باید کنم. ملانی به خاطر آورد که تعدادی کتاب در اینجا بود ولی به او یادآوری کردم که با خود شرط کرده بودم به چیزی دست نزنم.

جب به جیمی گفت: "بچه جان من کارایی دارم که باید به اونها رسیدگی کنم، میدونی که غذا خود به خود درست نمیشه. میتونی نگهبانی بدی؟"

جیمی که سینه لاغرش با نفس بلندی که کشید بالا آمد با لبخند پر نشاطی گفت: "البته"

هنگامی که جب اسلحه را در دستان بی قرار جیمی قرار داد، چشم هایم از شدت ناباوری داشتند از حدقه در می آمدند.



فریاد بر آوردم: " تو دیوانه ای؟ " صدایم به حدی بلند بود که ابتدا آن را نشناختم. فکر کرده بودم همیشه مجبورم زیر لب حرف بزنم.

جب و جیمی شگفت زده نگاهم کردند، در عرض چند ثانیه در کنار آن دو ایستاده بودم.

خود را به لوله سرد فلزی اسلحه رساندم و تقریبا آن را از دست های پسرک کشیدم. آنچه مرا متوقف کرد علم به این واقعیت نبود که چنین حرکت ناگهانی می توانست قطعا مرا به کشتن دهد. بلکه به این خاطر بود که من در این راستا ضعیف تر از انسان ها بودم و حتی برای نجات جان یک پسر بچه نمیتوانستم خود را وادار کنم به اسلحه دست بزنم.

به جای آن رویم را به سمت جب کردم.

" چه فکری میکنی که اسلحه رو به دست یه بچه می دی؟ اون می تونه خودش رو به کشتن بده! "

" فکر میکنم جیمی به اندازه کافی بزرگ شده باشه که بشه بهش گفت مرد، اون بلده از خودش در مقابل یه اسلحه محافظت کنه. "

جیمی با شنیدن این حرف شانه هایش را راست کرد و محکم تر از قبل اسلحه را به سینه اش چسباند. حماقت جب باعث شده بود دهانم از شدت تعجب باز بماند: " اگه اون ها با وجود اون در اینجا به سراغ من بیان چی؟ فکر کردی چه اتفاقی ممکنه بیفته؟ اون ها شوخی ندارن، برای دسترسی به من به اون صدمه خواهند زد! "

جب با چهره ای خونسرد و آرام گفت: " لازم نیست نگران باشی، حاضرم شرط ببندم امروز هیچ مشکلی پیش نمی آد. "

بار دیگر صدای فریادم در راهرو منعکس شد: " من چنین شرطی نمی بندم! " حتما یک نفر فریادم را شنیده بود ولی من اهمیتی نمیدادم. بهتر بود آنها حالا که جب هنوز اینجا بود به سراغم می آمدند " اگه



انقدر مطمئنی پس بذار تنها باشم، بذار هر اتفاقی میخواد بیفته، رخ بده. ولی جیمی رو به خطر ننداز!"
جب با صدای تقریبا ضعیف و بی حالی پرسید: "تو برای این بچه ناراحتی یا میترسی اسلحه رو به طرف خودت بگیره؟"

چشم هایم را باز و بسته کردم، به شدت عصبانی شده بودم. چنین فکری حتی یک لحظه به مغزم نرسیده بود، گیج و منگ به جیمی نگاه کردم. او نیز به شدت تعجب کرده بود. یک دقیقه ای طول کشید تا توانستم آرامش خود را بدست آورم. در این مدت حالت چهره جب تغییر کرده بود، نگاهش دقیق و چشم هایش به هم فشرده شده بودند. گویی می خواست آخرین قطعه یک پازل دشوار را سر جای خود بگذارد.
با صدای آهسته و با لحن آرامی گفتم: "اسلحه رو به ایان یا هر کسی می دونی، بده. برای من اهمیتی نداره. فقط پای این بچه رو به این ماجرا باز نکن."

خنده ناگهانی جب به شکل عجیبی گربه ای رای که در حال حمله بود، به ذهنم آورد.

"بچه جون اینجا خونه منه و هرکاری دلم بخواد میکنم. اینجا همیشه حرف، حرف منه."

او روی خود را برگرداند و آرام آرام و سوت زنان از ما دور شد. با دهانی باز شاهد رفتن او بودم و هنگامی که از نظر دور شد، به جیمی که با قیافه گرفته و دلخور به من خیره شده بود، رو کردم.

او که چانه اش با حالتی پرخاشگرانه و خصومت آمیز بیرون زده بود با لحنی سنگین تر از معمول گفت: "من بچه نیستم. حالا باید...باید بری تو اتاقت."

دستور او خیلی جدی نبود، ولی کار دیگری هم نمیتوانستم بکنم. این مشاجره را حسابی باخته بودم.

روی زمین نشستم و پشت خود را به تخته سنگی که میتوانستم خود را کنار آن مخفی کنم و در عین حال جیمی را نیز ببینم، تکیه دادم و بازوهایم را دور زانوهایم حلقه کردم و مشغول کاری شدم که در



شرایط نامعقول و احمقانه به آن میپرداختم: نگرانی.

در عین حال چشم و گوشم را تیز کردم تا در صورت شنیدن هر صدایی آماده باشم. مهم نبود چه گفته بود، اجازه نمیدادم کسی با جیمی درگیر شود. قبل از اینکه آنها بخواهند، خود را تسلیم می کردم. ملانی موافقت خود را مختصر و کوتاه اعلام کرد "بله" جیمی در حالی که اسلحه را محکم در دستهای خود نگه داشته بود، چند دقیقه ای در راهرو ایستاد. گویی دقیقاً نمیدانست باید چه کند. پس از آن شروع به رژه رفتن در مقابل پرده سبز رنگ کرد، پس از مدتی این کار نیز به نظرش بیهوده و احمقانه جلوه کرد. در نتیجه کنار قسمتی از پرده که کنار رفته بود، نشست. اسلحه بالاخره روی زانوهایش تا شده اش قرار گرفت. چانه اش را هم میان دستانش قرار داد. پس از مدتی طولانی آهی کشید، وظیفه نگهبانی آن قدرها هم که فکر کرده بود، هیجان انگیز نبود.

از تماشای او سیر نمیشدم.

پس از گذشت یکی دو ساعت با نگاه های کوتاه و غیر مستقیم شروع به نگاه کردن به من کرد، آنگاه شروع به فکر کردن به من کرد. لب هایش چند بار از هم باز شد، آنگاه شروع به فکر کردن در مورد آنچه میخواست بگوید کرد.

چانه ام را به زانوهایم تکیه دادم و منتظر ماندم، پاداش صبرم را گرفتم.

او سرانجام گفت: "اون سیاره ای که قبل از ورود به جسم ملانی از اونجا اومدی، چه جور جایی بود؟ شبیه اینجا بود؟"

مسیر افکارش غافلگیرم کرد، گفتم: "نه." از آنجایی که جز جیمی کسی آن نزدیکی ها نبود، مجبور نبودم زیرلبی حرف بزنم: "نه، خیلی فرق داشت."

او سرش را به یک سمت چرخاند و- درست مثل زمانی که ملانی هنگام خواب برایش قصه های جالبی



می گفت و او با علاقه گوش می داد- پرسید: "برام میگی اونجا چه جوری بود؟"

و من هم برایش تعریف کردم.

برایش همه چیز را درباره سیاره غرق در آب و جلبک های دریایی گفتم، در باره خورشید و مدار حرکتی بیضی شکل آنها. آب های خاکستری رنگ، جاودانگی ریشه های ثابت و بی حرکت. چشم انداز های معرکه یک هزار چشم و گفت و شنود پایان ناپذیر، میلیون ها حرف حدیث بدون کلام که همه شنیده میشدند. او با لبخند مجذوب کننده ای سراپا گوش شده بود.

هنگامی که سکوت کردم تا ببینم مطلبی را از قلم انداخته ام یا نه، پرسید: "فقط همین یک سیاره وجود دارد؟ آیا این جلبک های دریایی تنها موجودات بیگانه ان؟"

به خنده افتادم: "نه"

"برام تعریف کن."

در نتیجه برایش درباره خفاش های دنیای آواز گفتم. از پرواز آنها در نیایی که تاریکی مطلق بر آن سایه افکنده بود. دنیایی آهنگین و دلنشین برایش از سیاره ای مه آلود گفتم- از موجوداتی که برای گرم نگه داشتن بدن خود کرک های ضخیم و سفید رنگی روی پوست بدنشان و چهار قلب درون سینه شان داشتند.

شروع کردم از سیاره گلها و نورو رنگ های خارق العاده آن برایش بگویم که با سوال جدیدی صحبتیم را قطع کرد.



" در مورد موجودات کو چک سبزرنگی که کله های مثلثی شکل و چشم های درشت و سیاه دارن بگو. اونها هم از شما بودن؟ اونها که همه در رزول^{۳۳} سقوط کردن؟ "

" نه، ماها نبودیم. "

" پس همش الکی بود؟ "

" نمیدونم... شاید دروغ بوده. شاید هم نبوده این کهکشانش خیلی بزرگه و موجودات بیشماری در اون زندگی میکنن. " " پس تو چه جوری به این سیاره اومدی؟ اگه از اون موجودات سبزرنگ نیستی، پس کی هستی؟ بالاخره برای داشتن حرکت و ماهیت باید جسمی میداشتی، درسته؟ "

" درسته " از درک و فهم زیاد و سرعت انتقالش تعجب کردم. البته جایی برای تعجب نبود. من که میدانستم او چقدر با هوش است و ذهنش مانند اسفنجی عطش دانستن دارد: " ما در شروع پیدایش خود از ماهیت عنکبوتی خود استفاده میکردیم. "

" عنکبوتی؟ "

برایش از عنکبوت ها، این گونه شگفت انگیز گفتم. با هوشی عجیب و باور نکردنی. برایش شرح دادم که هر عنکبوت سه مغز دارد. یک مغز برای هر قسمت بدن بندبندش. ما تا به حال به مشکلی که قادر به حل آن نباشند بار نخورده ایم. عنکبوت ها بیشتر از همه میزبان هایی که ما داشته ایم، پذیرای ما بوده اند. آنها به ندرت به تفاوت ها توجه داشتند. چند تا از روح هایی که پیش از عمل پیوند پا به سیاره عنکبوت ها گذاشته بودند به ما گفتند که آن سیاره سرد و خاکستری رنگ بود... تعجبی ندارد که عنکبوت ها همه چیز را سیاه و سفید می دیدند و حسشان در مقابل دما محدود بود. زمان زندگی آنها کوتاه بود، ولی جوان ترها از بدو تولد از آنچه والدینشان می دانستند، آگاهی داشتند. در نتیجه هیچ دانشی از بین نمی رفت.

³³. Rosewell



من دوره کوتاهی از زندگی آنها را تجربه کردم. سپس بدون تمایل به بازگشت مجدد، آن جسم را ترک می‌کردم. روشنی و وضوح بهت آور افکارم، پاسخ‌های ساده‌ای که بدون سعی و تلاش به ذهنم میرسید، حرکت آرام و رقصان اعداد جایی برای رنگ و احساس - که تا زمانی که در آن جسم بودم بویی از آن نمی‌بردم - باقی نمی‌گذاشت. نمی‌دانم یک روح چه طور میتواند آنجا راضی و خوشحال باشد. ولی این سیاره معادل هزاران سال زمینی مستقل و خودکفا است و هنوز میتوان در آن ساکن شد، زیرا زاد و ولد عنکبوت‌ها بسیار سریع است.

به جیمی گفتم حمله به این سیاره چگونه آغاز شد. عنکبوت‌ها بهترین طراحان و مهندسين ما بودند - سفینه‌هایی که برای ما می‌ساختند فرز و چابک و مخفیانه در میان ستارگان حرکت می‌کردند. بدن عنکبوت‌ها هم مانند ذهنشان مفید بود، در هر بند چهار پای بلند و روی هر پا دست‌هایی با دوازده انگشت. این انگشتهای شش بندی نازک و بلند، مانند رشته‌های فلزی محکم بودند و عملکردهای ظریف و حساسی داشتند. آنها با وجود جثه لاغر و کوتاه خود هیچ مشکلی با نخستین پیوند با روح نداشتند، آنها از انسان‌ها نیرومندتر، با هوش‌تر و آماده‌تر بودند.

با دیدن درخشش قطره اشکی بر روی گونه جیمی از حرف زدن باز ایستادم.

او به نقطه نامعلومی خیره شده بود. لب‌هایش به هم فشرده و قطره اشک درشتی آهسته روی گونه اش سر می‌خورد.

ملانی شدیداً مرا به باد سرزنش گرفت، احمق فکر نکردی داستانت برای او چه مفهومی دارد؟

تو فکر نکردی زودتر به من هشدار بدی؟

او جواب نداد، بدون شک او هم در قصه گویی دست کمی از من نداشت.

زیر لب گفتم: "جیمی" صدایم گرفته بود، مشاهده اشک او گلویم را به درد سوزش واداشته بود: "جیمی



واقعا متاسفم. اصلا فکر نمی‌کردم..."

او سرش را تکان داد: "اشکالی نداره، خودم پرسیده بودم. می خواست بدونم چه جوری اتفاق افتاده." صدایش تند و خشن بود، می خواست درد و رنج خود را مخفی کند.

در آرزوی خم شدن و پاک کردن اشکش می سوختم، ابتدا سعی کردم احساس خود را نادیده بگیرم، من ملانی نبودم. ولی قطره اشک بدون حرکت روی گونه اش مانده بود و انگار خیال نداشت هرگز پایین بیاید. جیمی به دیوار روبرو خیره شده بود و لب هایش میلرزیدند.

او فاصله چندانی با من نداشت، دستم را دراز کردم و با انگشت هایم گونه اش را نوازش کردم؛ قطره اشک به آرامی روی گونه اش پخش شد و ناپدید گردید، این بار هم از روی غریزه، دستم را روی گونه گرمش نگه داشتم و به آرامی صورتش را تکان دادم.

او برای لحظه کوتاهی تظاهر به بی اعتنائی کرد.

سپس با چشم هایی بسته به سمت من برگشت، گونه اش را در گودی شانه ام، همان جایی که سرش را همیشه هنگام خواب روی آن قرار میداد، گذاشت و های های گریست.

اینها اشک یک بچه نبودند، به درد و رنجی عمیق شبیه غم سنگین یک مرد در مراسم خاک سپاری یکی از بستگان نزدیکش شباهت داشت.

بی اختیار دست هایم را دور بدنش حلقه کردم و من نیز گریستم. بارها تکرار کردم: "معذرت می‌خواهم" و با این کلمه برای همه چیز پوزش طلبیدم. از اینکه اینجا را پیدا کردیم، آن را انتخاب کردیم. از اینکه این من بودم که در جسم خواهرش جا گرفتم. از اینکه من ملانی را به اینجا آوردم و باعث درد و رنج دوباره جیمی شدم. از اینکه با قصه های خود او را به گریه واداشتم.

با اینکه درد و رنج روحی اش برای مدتی کاهش یافت، همچنان سرش را میان بازوهای خود نگه داشتم.



هیچ عجله ای نداشتم تا دست هایم را باز کنم، گویی وجودم از ابتدا تشنه در آغوش گرفتن او بود. ولی هرگز قبل از حالا نفهمیده بودم چه چیزی عطشم را سیراب میکند. پیوند رمزآلود مادر و فرزند که در این سیاره بسیار بسیار محکم بود- دیگر در نظرم مبهم و اسرارآمیز جلوه نمیکرد. هیچ پیوندی عمیق تر از این رابطه که در آن زندگی خود را به راحتی فدای انسان دیگری کنی، وجود نداشت. قبلا به این حقیقت پی برده بودم، ولی نمی فهمیدم چرا. اکنون چرا یک مادر زندگی خود را فدای فرزند خود میکند، و این آگاهی برای همیشه دید مرا نسبت به جهان و مخلوقات عوض کرد.

" پسر، میدونم که چیزای بهتری یادت داده ام. "

بلافاصله از هم فاصله گرفتیم، جیمی ناگهان بلند شد و من شرمنده و ناراحت قوز کردم و خود را به دیوار چسباندم.

جب خم شد و اسلحه ای را که هر دو نفرمان آن را فراموش کرده بودیم از روی زمین برداشت: " جیمی بهتر از این باید به یک اسلحه اهمیت بدی " لحن صدایش که بیش از حد آرام و ملایم بود از تیزی انتقادش کاسته بود. او دستش را دراز کرد و موهای پرپشت جیمی را بهم ریخت. جیمی سرخود را کنار کشید، صورتش از خجالت قرمز شده بود.

او زیر لب گفت: " معذرت میخوام. " آنگاه روی خود را برگرداند گویی قصد گریختن داشت. با این حال پس از اولین قدم روی پاشنه پا چرخید تا مرا نگاه کند.

او گفت: " من سمت رو نمی دونم. "

زیر لب گفتم: " اونها منو آواره صدا می کنن. "

" آواره؟ "

سرم را تکان دادم.



او نیز سرش را تکان داد و به سرعت دور شد. رنگ پوست پشت گردنش هنوز قرمز بود.

جب پس از رفتن جیمی به تخته سنگ تیکه داد و کم کم پایین آمد و بالاخره روی زمین نشست. او هم مانند جیمی اسلحه را روی پایش گذاشت.

" واقعا که اسم جالبی داری. " ظاهرا به حال و هوای خودمانی و دوستانه خود برگشته بود. " شاید یه وقتی بهم بگی جر، این اسم رو برات انتخاب کردن، شرط میبندم داستانش جالب و شنیدنیه. ولی فکر نمی کنی یه جورایی تلفظش سخته، آواره؟ "

به او زل زد.

" می شه من واندا ^{۳۴}i صدات کنم، راحت تر ادا میشه. "

او این بار منتظر جواب بود. بالاخره، شانه هایم را بالا انداختم. برایم اهمیتی نداشت او مرا با چه اسمی صدا کند. در هر حال باور داشتم که نام مرا با مهربانی بر زبان می آورد.

او که از ابتکار خود راضی به نظر می رسید، لبخندی بر لب آورد: " خوب، پس اسمت واندا شد. خیلی خوب شد یه اسمی برات پیدا کردم، این جور احساس میکنم دو دوست قدیمی هستیم. "

نیشش تا بنا گوش باز شد و من نیز نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم - اگر چه لبخند من بیشتر از آنکه شادمانه باشد بوی غم میداد. قرار بود او دشمن من باشد.

احتمالا دیوانه بود. و او دوست من بود. نه اینکه اگر اوضاع تغییر می کرد مرا نمیکشت، ولی تمایلی به این کار نداشت. در برابر انسان ها و در کنارشان بیشتر از این چه انتظاری می توانی از یک دوست داشته باشی؟

۱. Wanda

نام شخصیت داستان در متن اصلی Warklerer (آواره) می باشد که مخفف آن میتواند Wanda باشد. (مترجم)



فصل ۲۲

دیوانه

جب دست هایش را زیر سرش گذاشت و با حالتی متفکرانه به سقف تاریک خیره شد، وراجی هایش هنوز ادامه داشتند.

" خیلی از خودم پرسیدم به اسارد دراومدن چطوریه؟ اون هم وقتی بیشتر از یه بار اتفاق بیفته، آیا وقتی چیزی رو در کله ات جا میدن اذیت نمی شی؟ نمی دونی، من یک دفعه شاهد چنین چیزی بوده ام. " چشم هایم از شدت تعجب باز شدند، ولی نگاه او متوجه من نبود.

" ظاهرا همه شما از نوعی داروی بیهوشی استفاده میکنین، البته این فقط یه حدسه. با این حال هیچکس از شدت درد فریاد نمی کشه. پس نمی تونه خیلی عذاب آور و طاقت فرسا باشه. " چینی به بینی ام دادم. " شکنجه و عذاب نه، این فقط در تخصص آدم هاست. "

" اون قصه هایی که برای اون بچه تعریف میکردی واقعا جالبین. "

بدنم ناگهان سیخ شد و او به آرامی خندید: " آره، داشتم گوش میکردم، اعتراف میکنم. دزدیده گوش کردن! معذرت هم نمی خوام، چون خیلی مطالب جالبی بودن و تو اونطوری که با جیمی اختلاط می کنی، با من حرف نمی زنی. واقعا از شنیدن قصه های خفاش ها، گیاهان و عنکبوت ها خوشم اومد. باعث



میشه یه آدم به خیلی چیزا فکر کنه. همیشه دوست داشتم درباره موضوعات خارج از دنیای واقعیت، داستان های علمی-تخیلی و این جور چیزها بخونم. هر چی هم گیرم اومده تا ته خوندم. این پسر هم مثل منه، تمام کتابایی که بهش دادم دو سه بار خونده. داستان های تازه براش مثل یه درمانه. برای من هم همینطور. تو قصه گوی خوبی هستی."

نگاهم را پایین انداختم ولی احساس کردم کمی نرم تر شده ام و از حالت دفاعی ام کم شده است. من نیز مانند هر کس دیگری در درون این جسم ها احساساتی، شیفته تملق و چاپلوسی بودم.

"اینجا همه فکر میکنن تو پس از جستجوی زیاد ما ها رو پیدا کردی و قصد داری همه رو به جستجوگرها تحویل بدی."

این حرف ضربه شوک آوری به من وارد کرد. آرواره ام منقبض شد و دندان هایم زانم را گاز گرفتند. طعم خون در دهانم احساس کردم.

او بی اعتنا به واکنشم ادامه داد: "چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه. ولی فکر میکنم اونها اسیر تصورات واهی و نادرستی شده ان. من تنها کسی هستم که سوالاتی در ذهنم مطرح شده... منظورم اینه که این چه نقشه ای بود که باهت شد تو بدون هیچ راه برگشت در این بیابون بی آب و علف سرگردون بشی؟" او پوزخندی زد: "سرگردونی، نکنه برای همین بهت میگن آواره، نه واندا؟"

او به سمت من خم شد و ضربه ای به دست چپم زد. دچار تردید و بلاتکلیفی شدیدی شده بودم. نگاهم از زمین به چهره او می افتاد و دوباره بی اختیار به زمین خیره میشدم. او بار دیگر به خنده افتاد.

"به نظر من این راهپیمایی و سفر کوتاه فقط چند قدم تا آزمایش یه خودکشی موفقیت آمیز فاصله داشت، قطعا یه جستجوگر دست به چنین کاری نمیزنه. منظورم رو که می فهمی. من خیلی سعی کردم دلیل این کار تو رو بفهمم، یعنی دلائل منطقی و قانع کننده ای رو پیدا کنم. پس اگه تو پشتیبان و حامی به دنبال نداشتی، که من هیچ اثری از اون پیدا نکردم و راه برگشتی هم در کار نبود، قاعدتا هدف دیگه ای



در میون بوده. تو از وقتی اومدی اینجا خیلی حرف نزدی، به جز حالا که داشتی با این بچه اختلاط میکردی. ولی من به حرف هات گوش دادم. به نظرم دلیلی که تقریبا تو رو به کشتن می داد و بدون فکر به این بیابون کشوند، پیدا کردن این بچه و جرد بود. "

چشمهایم را بستم.

جب بدون اینکه منتظر جوابی از ظرف من باشد، در افکار خود غوطه ور شده بود. فقط چرا اونها برات اهمیت دارن؟ من اینجوری به قضیه نگاه میکنم: "یا تو واقعا بازیگر ماهری هستی...مثلا یه جستوجوگر خارق العاده، یه نسل جدید از اونها، آب زیرکاه تر از قبلی ها...با نقشه هایی که من از اونها سر در نمی آرم. یا اینکه نقش بازی نمی کنی. اولین فرضیه توضیح پیچیده ای از رفتار گاه و بی گاه توئه که من اونو باور ندارم."

"ول اگه نقش بازی نمیکنی."

او لحظه ای سکوت کرد.

"من زمان زیادی رو صرف پاییدن هموعان تو کردم، همیشه منتظر بودم اونها عوض بشن. می دونی یعنی وقتی که دیگه مجبور نباشن ادای ما رو در بیارن. برای اینکه دیگه انسانی وجود نداشت تا در مقابلش نقش بازی کنن. همچنان اونها رو پاییدم و منتظر موندم، ولی اونها باز هم مثل آدم ها رفتار میکردن. با خانواده افرادی که وارد جسم اونها شده بودن به زندگی ادامه میدادن. هر وقت هوا خوب بود میرفتند پیک نیک، گل می کاشتن، نقاشی می کشیدن و خلاصه همه کارهای آدم ها رو تقلید میکردن. اصلا بعضی وقتا شک می کنم که همتون تبدیل به انسان نشده باشین. تازه اگه آخر سر یه تاثیر واقعی روی شما نداشته باشیم."

او سکوت کرد و منتظر ماند تا پاسخ مرا بشنود. ولی من جواب ندادم.

"چند سال پیش شاهد یه صحنه ای بودم که حسابی گیج ام کرده بود. زن و مرد پیری، خوب البته کالبد



های یک زن و مرد مسن، ساله های زیادی رو با هم سر کردن. به طوری که پوست انگشت هاشون دور حلقه های ازدواجشون برجسته شده بود. اونها دست همیدیگه رو گرفته بودن، پیرمرد گونه همسرشو بوسید و چهره اون زیر اون همه چین و چروک گل انداخت. به نظرم رسید که همه شما احساساتی شبیه ما دارین. چون مثل عروسک ها خیمه شب بازی نقش بازی نمی کنین و واقعا تبدیل به یه انسان می شین."

زیر لب گفتم: "بله، ما همه احساسات آدم ها رو داریم. امید، درد و رنج و عشق."

"پس اگه نقش بازی نمی کنی... خوب اون وقت من حاضرم قسم بخورم که تو هر دوی اونها رو دوست داری. خودت واندا، منظورم جسم ملانی نیست."

سرم را روی بازوهایم گذاشتم، این به منزله یک اعتراف بود ولی اهمیتی نداشت. بیش از این نمی توانستم این راز را پنهان کنم.

"پس این خودتی. ولی می خوام تکلیف برادر زاده خودم رو هم بدونم. برای اون چطوری بوده یا برای من چطوری خواهد بود؟ وقتی اونها روحی رو در سر تو قرار میدن، تو...دیگه رفته محسوب می شی؟ محو می شی؟ درست مثل یه مرده؟ مثل کسی که در خواب فرو رفته؟ آیا از کنترلی که بیرون از وجودت صورت می گیره، خبر داری؟ یا اون از وجود تو اطلاع داره؟ آیا تو در درون اون محبوسی و فریاد برمی آوری؟"

در حالی که سعی میکردم ظاهرم را آرام نشان دهم، بی حرکت سر جای خود نشستم.

"روشنه که خاطرات و خصوصیات رفتاریت همه رو پست سر خودت جا میداری، ولی آگاهی...ظاهرا بعضی ها بدون مبارزه شکست رو قبول نمی کنن، من می دونم از اونهایی هستم که سعی می کنم در جسم خودم زنده بمونم، من یه مبارزم...تمام کسانی که اینجا زنده موندن، مبارز هستن و ملانی رو هم مثل یه رزمنده تربیت کرده بودم."

او همچنان به سقف چشم دوخته بود، ولی من همچنان به زمین زل زده سعی می کردم نقش و نگار



خاک ارغوانی مایل به خاکستری کف غار را به خاطر بسپارم.

"آره، خیلی به این مطلب فکر کرده ام."

اکنون با وجودی که سرم هنوز پایین بود، سنگینی نگاهش را حس میکردم. هیچ حرکتی نکردم، فقط به آرامی نفس می کشیدم. البته خط این روند آرام و آهسته چندان هم ساده نبود. مجبور بودم آب دهانم را قورت بدهم؛ خون هنوز در دهانم جاری بود.

ملانی پرسید، چرا ما همیشه فکر می کردیم اون دیوونس؟ اون همه چیزو می بینه، اون یه نابغه اس. درست.

خوب شاید معنیش اینه که دیگه مجبور نیستیم ساکت بمونیم اون میدونه.

ملانی امیدوار بود. او این اواخر خیلی ساکت بود. تقریباً نیمی از مواقع حضور نداشت. زمانی که نسبتاً خوشحال بود نمی توانست به خوبی تمرکز کند. او در نبرد بزرگ خود برنده شده و هردوی ما را به اینجا کشانده بود. اسرار او بیش از این در برابر خطر نبودند. جیمی و جرد هرگز به کمک خاطرات او لو نمی رفتند.

حالا که از فشار مبارزه رها شده بود تمایل چندانی به حرف زدن نداشت، حتی با من. می دیده چگونه وادار کردن انسان های دیگر به تشخیص وجود و حضورش به او نیرو داده و روح بخشیده بود.

جب می دونه، درست. آیا این موضوع واقعا چیزی رو تغییر میده؟ ملانی که به نحوه نگاه کردن دیگران به جب فکر می کرد، آهی کشید. درست. ولی من فکر می کنم جیمی...اون نمی دونه. حدس هم نمی زنه. ولی من فکر می کنم حقیقت رو حس می کنه.

شاید حق با تو باشه. آخرش معلوم میشه این احساس برای اون یا ما فایده ای داره یا نه.



جب فقط می توانست چند لحظه سکوت را رعایت کند. آنگاه مکالمه من و ملانی را قطع کرد: "خیلی جالبه. البته نه به اندازه فیلم هایی که اون وقتا براشون می مردم. با این حال هیجان آور و جالبه. دوست دارم بیشتر در مورد این ماسک ها، عنکبوت ها رو می کم، بشنوم. واقعا کنجکاوم..."

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم: "در مورد اونها چی می خوای بدونی؟"

او لبخند گرمی به من زد، نور ماه های ساختگی روی سقف چروک های بیشتری دور چشم هایش انداخته بودند: "سه تا مغز، درسته؟"

سرم را تکان دادم.

"چند تا پا دارن؟"

"دوازده تا. سر هر بندی که یک پا رو به بدنشون وصل می کنه. یکی، چشم های ما فاقد پلک بودن. فقط تارهای زیادی مانند مژه های کرک مانند محکمی برا حفاظت از چشمهامون داشتیم."

چشم هایش برق میزدند. سرش را تکان داد: "پس بدن اونها مثل رتیل ها پوشیده از کرکه؟"

"نه، مثل نوعی حشرات سپر دار که بدنشون از ماده سخت و موم ماندی پوشیده شده، مثلاً یه نوع مارمولک یا ماهی."

در حالی که سر و شانه هایم را پایین گرفته بودم، به دیوار لم داده و خود را برای مکالمه ای طولانی آماده کردم.

جب سوالی را پرسیده رها نکرد. ظاهراً عنکبوت ها، رفتارهای آنها و چگونگی تسلط آنها بر سیاره زمین. او از هجوم این همه جزئیات جا نخورد؛ برعکس ظاهراً از جزئیات بیشتر لذت می برد. سوالات او بلافاصله در ارتباط با پاسخ های من مطرح میشدند و نیشش دایم باز بود. وقتی چند ساعت بعد اطلاعات در مورد



عنکبوت ها رضایت خاطرش را فراهم کرد، اظهار تمایل کرد در مورد گل ها بداند.

او به من یادآوری کرد: " در مورد اون کارا توضیحات کافی ندادی." در نتیجه برایش از زیباترین و آرام ترین سیاره سخن گفتم. تقریبا هر بار صحبت هایم را قطع می کردم تا نفسی تازه کنم، سوال تازه ای مطرح میکرد او دوست داشت قبل از شنیدن جواب، آنها را حدس بزند و ظاهرا برایش اهمیتی نداشت اشتباه کند.

" پس شما مثل گیاهان مگس خوار، مگس می خورین؟ شرط می بندم درست میگم... شاید هم چیزهای بزرگتر. مثل یک پرنده... یا مثل یک پتروداکتیل!"^{۳۵}

" نه، ما مثل بیشتر گیاهان روی زمین برای تغذیه خود از نور خورشید استفاده می کردیم."

" خوب، این که به اندازه فرضیه من خنده دار و جالب نیست."

گاهی متوجه می شدم حرف های او مرا نیز به خنده واداشته بود. تازه به سوال و جواب های اژدها ها رسیده بودیم که سر و کله جیمی که برای هر سه نفرمان ناهار آورده بود پیدا شد.

او با کمی دستپاچگی گفت: " سلام، آواره."

من هم کمی خجالت زده جوابش را دادم: " سلام جیمی." مطمئن نبودم از صمیمیتی که بینمان پیش آمده، پشیمان شده یا نه. در هر حال من در میان آنها " آدم بده" به حساب می آمدم.

ولی او درست در کنارم، میان من و جب نشست. پاهایش را دراز کرد و سینی غذا را وسط در جمع کوچکمان قرارداد. پس از این همه حرف زدن گرسنه و تشنه بودم، کاسه سوپ را برداشتم و به سرعت آن را بلعیدم.



" باید بدونی که فقط امروز تو سالن غذاخوری خیلی مودبانه رفتار می کردی. واندا، مثل اینکه وقتی گرسنه ای، خوب حرف میزنی. من که نمی تونم فکر ذهن تو رو بخونم."

قسمت آخر حرف هایش را تایید نمی کردم. ولی دهانم پر از نان بود و نمی توانستم جواب بدهم.

جیمی پرسید: "واندا؟"

با تکان دادن سر به او نشان دادم که از حرف جب دلخور نشده ام. جب با لحن غرورآمیزی گفت: "اسم کیندا^{۳۶} هم بهش میاد، نه؟" جیمی تکرار کرد: "کیندا، به نظرم داشتن درباره اژدهاها حرف می زدین؟"

جب با شور و اشتیاق گفت: "آره، ولی نه از اون نوعی که مثل تمساحه. بدن اونها از ماده لزجی ساخته شده. از اون نوعی که میتونن پرواز کنن. هوا هم اونجا متراکم تره و از نوعی ماده لزج تشکیل شده. در نتیجه پرواز اونها مثل شنا کردن در آبه، نفسشون مثل اسیده، درست مثل آتش. درسته واندا؟"

اجازه دادم جب تمام جزئیات را برای جیمی توضیح دهد تا من بتوانم بیش تر از سهم خود غذا بخورم. وقتی غذایم تمام شد یک شیشه آب را هم سر کشیدم و بلافاصله پس از دست کشیدن از سینی غذا جب بار دیگر سوالات خود را از سر گرفت.

"حالا، این اسید..."

جیمی به روش جب مرا سوال پیچ نمی کرد. من هم حواسم بود در حضور او با احتیاط بیشتری حرف بزنم. اگر چه جب هم سوالی که پاسخ آن با روحیه حساس جیمی مغایرت داشته باشد، طرح نکرد. البته نمی دانم این احتیاط اتفاقی بود یا با برنامه ریزی صورت می گرفت. بنابراین نیازی به هشدار و تذکر من نبود.

³⁶ kinda



نور آرام آرام رنگ باخت تا جایی که راهرو در تاریکی فرورفت. آنگاه انعکاس ضعیف و نقره ای فام ماه کفایت می کرد تا آن مرد و پسر را در کنار خود ببینم.

هرچه از شب می گذشت. جیمی به من نزدیک تر میشد تا زمانی که دیدم جب به دستم زل زده است. متوجه نشدم با انگشتانم مشغول شانه کردن موهای سر جیمی هستم.

دست هایم را دور زانوهایم حلقه کردم.

جب سرانجام خمیازه بلندی کشید و من و جیمی را نیز به خمیازه کشیدن واداشت. جب پس از اینکه هر سه نفر از خمیازه کشیدن و کش و قوس دادن به خود دست کشیدیم، گفت: "واندا تو قصه گوی خوبی هستی"

"این قبلا شغل من بود. من در دانشگاه سان دیاگو تدریس می کردم. تاریخ درس می دادم."

جب هیجان زده تکرار کرد: "یه معلم! باورنکردنیه. این چیزیه که ما می تونیم اینجا ازش استفاده کنیم. شارون دختر مگی به سه تا بچه درس می ده، ولی به خیلی از موضوعات درسی چندان وارد نیست. با ریاضی و درس هایی شبیه اون راحت و حالا، درسی تاریخ..."

حرف او را قطع کردم: "من فقط تاریخ خودمون رو درس می دادم و فکر نمی کنم کمکی از دستم بر بیاد، زیرا با نحوه تدریس شما آشنایی ندارم."

"تاریخ شماها بهتر از هیچ یه. یه چیزایی هست که ما آدم ها باید بدونیم و بفهمیم در عالمی خیلی بزرگ تر و پر جمعیت تر از اونچه فکر می کردیم، زندگی می کنیم."

با ناامیدی گفتم: "ولی من یه معلم واقعی نبودم." آیا او واقعا فکر می کرد در اینجا کسی حاضر است صدای مرا بشنود، چه برسد به اینکه به داستان هایم گوش فرا دهد؟

"من یه استاد افتخاری بودم، تقریبا یه سخنران مهمان. اونها فقط به این علت منو میخواستن که... خوب



به خاطر ماجرای که اسمم رو به خاطر اون انتخاب کردن."

جب با رضایتمندی گفت: "این مطلب بعدیه که میخواستم ازت بپرسم. می تونیم بعدا در مورد تجربه آموزشی تو حرف بزنیم... خوب حالا بگو چرا اونها تو رو آواره صدا می زنن. من تا حالا یه عالمه اسم عجیب و غریب شنیدم. آب خشک, انگشت در آسمان, سرازیر شدن به طرف بالا و خلاصه کلی اسم های قاتی پاتی دیگه. بهت بگم این اسم ها می تونه آدم رو از شدت کنجکاوری به مرز جنون برسونه."

صبر کردم تا مطمئن شوم حرفش تمام شده است. "خوب داستان از این قراره که یه روح معمولاً یک یا دو سیاره رو تجربه می کنه... به طور متوسط دو سیاره... آنگاه در محل مورد علاقه اش مستقر می شه. اونها هنگامی که جسمشون به مرگ نزدیک می شه به بدن میزبان های جدیدی از همان گونه و همان سیاره انتقال پیدا می کنن. انتقال از یه نوع جسم به نوعی حرکت نامتناجس و گیج کننده که بیشتر روح ها از اون بیزارن. بعضی ها هرگز از سیاره ای که در اون متولد شدن بیرون نمیرن, به ندرت دیده شده کسی نتونه جسم و مکانی رو که باهاش تناسب نداشته باشه, پیدا کنه. در این صورت ممکنه سه سیاره رو آزمایش کنه. من با روحی ملاقات کردم که قبل از استقرار در سیاره خفاش ها, پنج سیاره رو مورد آزمایش قرار داده بود. من هم اونجارو دوست داشتم. اگه به خاطر نابینایی مطلق نبود, من هم همون سیاره رو انتخاب می کردم..."

جیمی که هنگام حرف زدن من دستش راه خود را به دست من پیدا کرده بود, با لحن آرامی پرسید: "تو در چند سیاره زندگی کرده ای؟"

به آرامی انگشتان دستش را فشردم و به او گفتم: "این نهمین سیاره منه."

او زیر لب گفت: "اوه, نه تا!"

"به همین دلیل اونها از من می خواستن که تدریس کنم. هریک از ماها می تونیم تاریخچه خودمون رو بازگو کنیم, ولی من از بیشتر سیاره هایی که... تصرف کرده ایم, تجربه شخصی دارم." از به کار بردن کلمه



"تصرف" پشیمان شدم، ولی ظاهراً جیمی آزردہ خاطر نشد.

"فقط سه تا سیارہ دیگہ وجود دارن کہ من ہرگز بہ آنها نرفتم...خوب، البتہ حالا چہار تا. اونہا بہ تازگی دنیای جدیدی رو فتح کردن."

انتظار داشتہم جب با سوالاتی درمورد این دنیای جدید یا سیاراتی کہ من سفر کوتاہی بہ آنها داشتہ ام، حرفم را قطع کند. ولی او غرق در افکار خود مشغول بازی کردن با انتہای ریش خود بود.

جیمی پرسید: "چرا ہیچ وقت یک جا نموندی؟"

"برای اینکہ ہیچ وقت جایی رو اون قدر دوست نداشتہم کہ تصمیم بگیرم ہمیشہ در اون سکونت کنم."

"زمین چطور؟ فکر می کنی در اینجا بمونی؟"

دلہ می خواست بہ صمیمیت و جسارت کودکانہ اش لبخند بزنم...زیر لب زمزمہ کردم:

"زمین...خیلی جالبہ، از ہر جایی کہ قبلا بودم، دشوار ترہ."

او پرسید: "دشوارتر از سیارہ یخ زدہ کہ حیوونای وحشی تو اون زندگی می کنن؟"

"یہ جورایی بلہ." چگونه می توانست برایش توضیح دہم کہ در سیارہ ای مہ آلود و پر از ابہام با خارج از وجودت کار داشتند...و اگر از درون مورد حملہ قرار بگیری خیلی سخت تر است.

ملانی با لحن تمسخرآمیزی گفت: مورد حملہ

خمیازہ ای کشیدم و بہ او گفتم، عملاً در فکر تو نبودم. داشتہم بہ این احساسات و عواطف ناپایدار فکر می کردم. احساساتی کہ ہمیشہ منو لو می دن. ولی تو ہم با تحمیل خاطرات بہ من، بدجوری بہ من حملہ کردی.

او با لحن خشکی بہ من اطمینان داد. درسم رو یاد گرفتم. فہمیدم او کاملاً می داند کہ در این کار دست



دارد. احساسی به آرامی در وجودش شکل می گرفت. احساسی که آن را نمی شناختم، احساسی مرکب از تمایل شدید به عصبانیت، کمی میل و اشتیاق و تا اندازه ای یاس و ناامیدی. او احساساتش را برایم روشن کرد، حسادت.

جب بار دیگر خمیازه ای کشید: "به نظرم خیلی بی ادب شده ام. تو باید خیلی خسته باشی... تمام روز و راه رفتی، بعد هم من وادارت کردم تا نصف شب حرف بزنی... باید بهتر از این ازت پذیرایی می کردم پاشو جیمی، بهتره بریم و بذاریم واندا کمی بخوابه."

به شدت خسته بودم. روز بسیار طولانی را پشت سر گذاشته بودم. گویی قبل از اینکه جب این مسئله را یادآوری کند، به آن فکر کرده بودم.

جیمی به آرام بلند شد، دستش را دراز کرد تا به پیرمرد کمک کند: "باشه، عمو جب."

جب در حالی که بلند می شد زیر لب گفت: "متشکرم، پسر. از تو هم متشکرم واندا. این جالب ترین مکالمه ای بود که تا به حال داشته ام. بذار حنجرت خوب استراحت کنه. برای اینکه حس کنجکاوی من خیلی زیاده. آه، اومدش. دیگه وقتش بود."

درست در همین لحظه صدای پایی را که نزدیک می شد، شنیدم. ناخودآگاه خود را عقب کشیدم و به دیوار داخل اتاق پناه بردم. احساس خطر بیشتری کردم زیرا نور ماه در داخل اتاق بیشتر بود.

تعجب کردم، این اولین کسی بود که سروکله اش در طول شب پیدا شده بود. در حالی که ظاهر را این دالان محل زندگی خیلی ها بود.

"معذرت میخوام جب، داشتم کمی با شارون گپ می زدم. بعدش هم یه چرت زدم."

امکان نداشت کسی این صدای آرام و مهربان را تشخیص ندهد. معده ام پیچ خورد، ای کاش خالی بود.

جب گفت: "ما اصلا متوجه نشدیم، چون داشتیم خوش می گذروندیم. یه روز باید ازش بخوای قصه هاشو



برات بگه، البته نه امشب. شرط می بندم خیلی خسته اس. صبح می بینمت."

دکتر یک زیرانداز جلوی اتاق پهن کرد.

متوجه نشده بودم، تمام بدنم به رعشه افتاده بود. جوابی به او ندادم...حس کردم راه گلویم بسته شده است.

جب که می خواست مرا آرام کند گفت: "من از دکتر خواستم یه نوبت کشیک بده. اصلا نگران نباش اون مرد محترم و درستکاریه."

دکتر با چشم های خواب آلوده لبخندی به لب آورد: "واندا من اصلا قصد ندارم به تو آسیبی برسونم، قول میدم. فقط زمانی که می خوابی مراقب همه چیز هستم." لبم را گاز گرفتم، ولی لرزش بدنم متوقف نشد.

با این حال جب تصور کرد همه چیز روبراه است و در حالی که ما از ترک می کرد گفت: "شب بخیر واندا، شب بخیر دکتر."

جیمی با نگاه نگرانی به من چشم دوخته بود، کمی این پا و آن پا کرد و زیر لب گفت: "دکتر آدم درستیه"

"پسر جان زودباش، دیروقته!"

جیمی به دنبال جب راه افتاد.

پس از رفتن آن دو، دکتر را زیرنظر گرفتم. منتظر بودم تغییری در رفتارش ببینم. او آرامش خود را همچنان حفظ کرده بود. حتی اسلحه را هم لمس نکرد. هنگامی که روی زیرانداز دراز کشید، کش و قوسی به قامت بلند خود داد. پاهایش از زیرانداز بیرون زده بودند. با این حال در حالت خوابیده کوچکتر



به نظر می رسید.

او با خواب آلوده گی زمزمه کرد: "شب بخیر."

طبیعتا جواب ندادم، زیر نور ماه او را می پاییدم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را در مقایسه با صدای تالاپ تالاپ نبضم که در گوش هایم می پیچید مقایسه میکردم. نفس هایش آرام آرام عمیق تر شدند، آنگاه صدای خرناسه ضعیفش را شنیدم.

شاید تظاهر می کرد به خواب رفته است. در هر حال کاری از دستم بر نمی آمد. به آرامی به داخل اتاق خزیدم، تا جایی که تماس لبه تشک را با پشتم احساس کردم. با خود عهد بسته بودم در این اتاق به چیزی دست نزنم. ولی احتمالا اگر پای تشک چمباتمه می زدم مشکلی پیش نمی آمد. زمین ناهموار و سفت بود.

صدای خرورپف ضعیف دکتر آرامش بخش بود. حداقل این صدا دقیقا محل او را در تاریکی مشخص می کرد.

چه زنده می ماندم چه می مردم خستگی مرا از پا درآورده بود. چشمانم را بستم. زیراندازم نرم ترین چیزی بود که از زمان آمدن خود به اینجا تجربه کرده بودم. احساس آرامش کردم و به خواب فرورفتم. صدای پایی به گوشم رسید، این صدا داخل اتاق بود. چشم هایم از شدت ترس و تعجب ناگهان باز شدند. زیر نور ضعیف ماه سایه ای را تشخیص دادم، بیرون اتاق صدای خرورپف دکتر بی وقفه به گوش میرسید.

فصل ۲۳

اعتراف

سایه بزرگ و از شکل افتاده بود. او بالای سرم ظاهر شد و با حرکاتی نرم و آرام به من نزدیک تر می شد.



فکر میکنم خواست فریاد بکشم. ولی صدا در گلویم گیر کرد و به جیغ بی صدایی تبدیل شد.

جیمی زیر لب زمزمه کرد: "هیس، منم." شیء بزرگ و نسبتاً گردی از روی شانه هایش آهسته روی زمین افتاد. آنگاه توانستم زیر نور مهتاب سایه لاغرش را تشخیص دهم.

او لبه تشک نشست و زیر لب گفت: "معذرت می خوام. فکر می کنم کار احمقانه ای کردم. میخواستم دکتر رو بیدار نکنم. اصلاً فکر نمی کردم باعث وحشت تو بشم. حالا خوبی؟"

آنگاه قوزک پایم را که نزدیکش بود، نوازش کرد.

نفس نفس زنان گفتم: "البته، خوبم."

او بار دیگر زیر لب گفت: "متاسفم."

"جیمی تو اینجا چی کار می کنی؟ نباید الان خواب باشی؟"

"به همین دلیل که اینجام. باورت نمی شه عمو جب چجوری خروپف می کنه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم."

پاسخ او به نظر منطقی نیامد "مگه تو همیشه پهلوی عمو جب نمی خوابی؟"

جیمی خمیازه ای کشید و خم شد تا کیسه خواب بزرگ و بد قواره ای که روی زمین انداخته بود. باز کند "نه، من معمولاً پیش جرد می خوابم. اون خروپف نمی کنه، ولی تو خودت که می دونی."

و من می دانستم.

"پس چرا حالا در اتاق جرد نمی خوابی؟ می ترسی تنها بخوابی؟" او را به خاطر این مطلب سرزنش نمی کردم. ظاهراً خودم هم مدام در ترس و وحشت به سر می بردم.



او با دلخوری زیر لب غرولندی کرد: " ترس! نه، اینجا اتاق جرده و اتاق منم هست."

نفس نفس زنان گفتم: "چی؟ جب منو تو اتاق جرد گذاشته؟" باورم نمی شد. جرد حتما مرا می کشت. نه اول جب را می کشت، بعد نوبت من میشد.

" اینجا اتاق من هم هست، و من به جب گفتم تو می تونی از اون استفاده کنی."

زیر لب زمزمه کردم: " جرد از عصبانیت دیوونه میشه." جیمی با کله شقی زیر لب گفت: " من هر کاری بخوام می تونم با اتاقم بکنم." ولی بعد لبش رو گاز گرفت: " بهش نخواهیم گفت، نیازی نیست بدونه."
سرم را تکان دادم: " موافقم."

" اشکالی نداره من اینجا بخوابم. صدای خروپف عمو جب واقعا بلنده."

" نه، از نظر من اشکالی نداره. ولی جیمی فکر می کنم بهتره اینجا نخوابی."

او در حالی که سعی می کند به جای نشان دادن رنجشش خود را خشن جلوه دهد، اخم کرد: " چرا نه؟ "

" برای اینکه اینجا فعلا امن نیست بعضی ها شب ها هوس می کنن سری به اینجا بزنن."

چشم هایش بیش از حد باز شدند: " راستی؟ "

" جرد همیشه اسلحه داشت... و اونها در می رفتن."

" اونها کی بودن؟ "

" نمی دونم... بعضی وقت ها کایل. ولی مطمئنم افراد دیگه ای هم هنوز این دوروبر می پلکن."

او سرش را تکان داد: " پس همین دلیل خوبه که من اینجا بمونم. شاید دکتر احتیاج به کمک داشته باشه."



" جیمی... "

" واندا من دیگه بچه نیستم. می تونم مراقب خودم باشم. " کاملا واضح بود که جروبوحت باعث لجبازی بیشتر او میشد.

در حالی که تسلیم شده بودم گفتم: " اقلا تو روی تخت بخواب, من روی زمین راحتم. اینجا در هر حال اتاق توئه. "

" این درست نیست. تو مهمونی. "

" نه, تخت مال توئه. "

او روی زیرانداز دراز کشید, دست هایش را محکم دور سینه اش جمع کرد و گفت: " امکان نداره. "

بار دیگر متوجه شدم که جروبوحت با جیمی روش اشتباهی برای نزدیک شدن به او است. خوب, به محض اینکه خوابش می برد می توانستم حرف خود را به کرسی بنشانم. جیمی بلافاصله به خواب عمیقی فرورفت. ملانی هر وقت او خوابش می برد, می توانست او را جا به جا کند.

او قبل از اینکه کاملا خوابش ببرد به بالشی که در کنارش بود دست مالید و به من گفت: " می تونی از بالش من استفاده کنی, نیازی نیست این طوری ته تشک خودتو مچاله کنی. " آهی کشیدم ولی سینه خیز خود را به بالای تشک رساندم. او با لحن رضایتمندی گفت: " خوبه. می شه حالا بالش جرد رو برام بندازی؟ "

دودل بودم بالش را زیر سرم بگذارم یا نه؛ او پایین پرید. از روی سرم خم شد و بالش دیگر را قاپید. باز هم آهی کشیدم.

هر دو در سکوت دراز کشیدیم و برای مدت کوتاهی به صدای نفس های دکتر که شبیه به سوت کوتاهی



بود، گوش فرا دادیم.

جیمی زیر لب گفت: "خروپف دکتر خیلی وحشتناک نیست، نه؟" با او موفق بودم: "مزاحم خوابت نمی شه."

"خسته ای؟"

"بله."

منتظر بودم تا چیزی بگوید ولی او ساکت بود.

پرسیدم: "تو می خواستی چیزی بگی؟"

او بلافاصله جواب نداد. ولی می توانستم حس کنم در حال کلنجار رفتن با خودش بود، در نتیجه صبر کردم.

"اگه ازت چیزی بپرسم، حقیقت رو بهم می گی؟"

این بار نوبت من بود که تردید به خرج دهم. سعی کردم طفره بروم: "من همه چیزو نمی دونم."

"این یکی رو می دونی. وقتی ما داشتیم... من و جب داشتیم از اینجا می رفتیم... اون به من یه چیزایی گفت. ولی من نمی دونم اون درست می گه یا نه."

حضور ناگهانی ملانی را در ذهن خود حس کردم.

زمزمه جیمی را که حتی از صدای نفس های خود آرام تر بود، به سختی می شنیدم.

"عمو جب فکر می کنه که ممکنه ملانی هنوز زنده باشه. منظورم اینه که درون وجود تو."

ملانی آهی کشید، جیمی من.



به هیچ یک از آن دو چیزی نگفتم.

"من نمی دونستم که چنین اتفاقی ممکنه بیفته. چنین چیزی ممکنه؟" صدایش ناگهان در هم شکست. احساس کردم به سختی تلاش می کند جلوی اشک هایش را بگیرد. او اهل گریه کردن نبود، من دوبار در طول یک روز شدیداً او را متاثر کرده بودم. درد شدیدی تمام قفسه سینه ام را آزد.

"واندا، امکان چنین چیزی هست؟"

بهش بگو. تورو خدا بهش بگو که دوستش دارم.

"چرا بهم جواب نمی دی؟" جیمی اکنون واقعا به گریه افتاده بود ولی سعی می کرد جلوی هق هق خود را بگیرد.

از تخت پایین آمدم. به زور خود را میان زیرانداز و حصیر کف اتاق جا دادم و دست هایم را به طرف سینه اش که همچنان بالا و پایین می رفت، دراز کردم. سرم را روی موهایش خم کردم و اشک های گرمش را روی پوست گردنم احساس کردم.

"واندا، ملانی هنوز زنده اس؟ خواهش می کنم بهم بگو؟" احتمالاً او یک وسیله بود. شاید پیر مرد او را به همین منظور به اینجا فرستاده بود. جب آن قدر با هوش بود که چگونه جیمی به سادگی سیستم دفاعی من را در هم می شکست و شاید قصد داشت فرضیه خود را به اثبات برساند و برای این کار ابایی نداشت از این بچه استفاده کند. اگر جب به این واقعیت خطرناک پی می برد چه عکس العملی نشان می داد؟ از این اطلاعات چگونه استفاده می کرد؟ فکر نمی کردم به من آسیبی برساند، ولی آیا می توانستم به قضاوت خود اعتماد کنم؟ انسان ها مخلوقات فریبکار و خطرناکی بودند. نمیتوانستم نیات تاریک آنها را پیش بینی کنم، چرا که چنین اهدافی در میان هموعان من غیر قابل تصور و باورنکردنی بود.

بدن جیمی در کنارم تکان می خورد.



ملانی نیز به گریه افتاده بود، اون داره عذاب می کشه. اون به طور پیاپی ولی بی فایده سعی می کرد کتر مرا به دست بگیرد.

ولی حتی اگر این اعتراف اشتباه بزرگ و جبران ناپذیری هم به حساب می آمد، نمی توانستم ملانی را سرزنش کنم. میدانستم اکنون چه کسی لب به سخن گشوده بود.

زیر لب گفتم: "اون بهت قول داده بود که بر میگردد، نه؟ آیا تا به حال زیر قولش زده؟"

جیمی به آرامی سرش را روی شانه من گذاشت و مدتی طولانی به همین حالت ماند. پس از چند دقیقه نجوا کنان گفت: "ملانی، دوستت دارم."

"اون هم تو رو دوست داره و خیلی خوشحاله که تو سهی و سالم اینجا زندگی می کنی."

او آن قدر ساکت ماند تا اشک هایم روی پوست گونه ام خشک شوند. اشک هایی که غبار شور مزه بر روی صورتم جا گذاشتند. جیمی مدت ها بعد از اینکه فکر کردم خوابش برده، زیر لب پرسید: "منظورم اینه که در وضعیت جدید زنده می مونی؟"

با اندوه گفتم: "نه، ملانی یه استثناس."

"اون قوی و شجاعه."

"خیلی."

"تو فکر می کنی... او بینی اش را بالا کشید: "ممکنه پدر هم هنوز اونجا باشه؟"

آب دهانم را فرو بردم و سعی کردم بغضی را که راه گلویم را بسته بود، با آن قورت دهم. ولی موفق نشدم: "نه، جیمی. نه. فکر نمی کنم این طور باشه. نه اون جویری که ملانی هست."

"چرا؟"



" برای این که اون جستجوگرها رو دنبال تو نفرستاد. روحی که درون جسم اون بود، روحی که درون جسم اون بود چنین کاری کرد. پدرت اگه هنوز در اون جسم بود، اجازه نمی داد چنین اتفاقی رخ بده. خواهرت هرگز اجازه نداد من بینم کلبه شما کجاست...اون حتی اجازه نداد من تا مدت ها از وجود تو با خبر بشم و تا زمانی که مطمئن نشده بود من آسیبی به تو نمی رسونم، منو به اینجا نیاورد."

بیش از حد اطلاعات داده بودم. درست پس از گفتن این مطلب متوجه شدم صدای خروپف دکتر قطع شده است. کوچکترین صدایی از نفس کشیدن او به گوش نمی رسید. به خود لعنت فرستادم، احمق.

تا جایی که می توانستم دهانم را به گوشش چسباندم و زمزمه کنان گفتم: "بله، اون خیلی شجاعه." مطمئن بودم دکتر قادر به شنیدن نبود.

جیمی نیز که چهره اش را در هم کشیده و سعی میکرد صدایم را بشنوم، نگاهی به راهروی تاریک انداخت. احتمالاً او هم احساس کرده بود دکتر بیدار شده است زیرا سرش را به سمت گوشم چرخانید و آرام تر از قبل زمزمه کرد: "چرا تو چنین کاری می کنی؟ منظورم اینه که چرا به ما صدمه نمی زنی؟ مگه هدف تو این نیست؟"

"نه، من اصلاً دلم نمی خواد به تو آسیب بزنم."

"چرا؟"

"من و خواهرت...زمان زیادی رو با هم گذروندیم. اون تو رو با من قسمت کرد. و...من...هم به تو علاقمند شدم."

"به جرد هم همین طور؟"

برای لحظه ای دندان هایم را به هم ساییدم از اینکه جیمی به این سادگی این دو مسئله را به هم ربط داده بود دلم گرفت: "البته، من دلم نمی خواد کسی به اون هم صدمه ای بزنه."



جیمی به من گفت: "اون از تو نفرت داره." این واقعیت او را شدیداً متأثر کرده بود.

آهی کشیدم: "بله، همه از من بیزارن. من نمی‌تونم اونها رو سرزنش کنم."

"جب از تو متنفر نیست، من هم همین‌طور."

"شاید تو هم آگه بیشتر در این مورد فکر کنی، از من بدت بیاد."

"ولی وقتی اونها اونو گرفتن تو حتی روی زمین نبودی. تو که عامل از بین رفتن پدر و مادرم و ملانی نبودی، تو بیرون از جو زمین در فضا بودی، درسته؟"

"بله جیمی، من همین چیزی که هستم، هستم. من همون کاری رو که همه روح‌ها می‌کنن، انجام دادم. من پیش از ملانی میزبان‌های بسیاری رو تجربه کردم و هیچ چیز منو از... گرفتن زندگی دیگران باز نداشته. بارها و بارها... راز بقای من در همینه."

"ملانی از تو نفرت داره؟"

لحظه‌ای فکر کردم: "نه مثل گذشته‌ها."

نه من اصلاً از تو متنفر نیستم، دیگه نه.

خیلی آهسته زمزه کردم: "اون می‌گه دیگه اصلاً از من متنفر نیست."

"اون... حالش چطوره؟"

"از اینکه اینجاس خوشحاله. از اینکه تورو می‌بینه خیلی راضیه و اصلاً براش مهم نیست اونها قصد دارن ما رو بکشن."

احساس کردم بدن جیمی زیر بازویم منقبض شد: "اونها نمی‌تونن چنین کاری بکنن! آگه ملانی هنوز



زنده اس، هیچ کس نمی تونه..."

ملانی با لحن شکوه آمیزی گفت: اونو ناراحت کردی. نباید چنین چیزی بهش می گفتی. اگه هنوز آمادگی نداشته باشه، بیشتر ناراحت می شه.

زیر لب گفتیم: "جیمی اونها چنین چیزی رو باور نمی کنن. اون ها فکر می کنن من برای فریب دادن تو دارم دروغ میگم. اگه این موضوع رو بهشون بگی بیشتر دلشون می خواد منو از بین ببرن. ولی فقط جستجوگرها دروغ میگن."

بدن او با شنیدن این کلمه به لرزه افتاد و پس از چند لحظه گفت: "ولی تو دروغ نمیگی، من می دونم."
شانه هایم را بالا انداختم.

"من اجازه نخواهم داد اونها اونو بکشن."

با وجود اینکه خیلی آهسته حرف میزد، آثار خشم شدیدی ناشی از عزم راسخ در صدایش موج میزد.

از تصور اینکه او را بیشتر از قبل درگیر شرایط خطرناک خود کرده باشم، تمام بدنم یخ زد. به انسان های وحشی که او در کنارشان زندگی می کرد، فکر کردم. آیا اگر او سعی می کرد از من حمایت کند، ملاحظه سن و سال کمش را می کردند؟ شک داشتم، ذهنم به هم ریخته بود. به دنبال راهی بودم تا بدون کله شقی اش او را از هر اقدامی علیه دیگران منصرف کند.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، جیمی شروع به حرف زدن کرد. یک دفعه آرام گرفته بود؛ گویی پاسخ را به وضوح می دید: "جرد یه فکری می کنه، اون همیشه راه حلی پیدا می کنه."

"جرد هم حرف تو رو باور نمی کنه و از همه اونها عصبانی تره."

"حتی اگه باور هم نکنه، از روی احتیاط هم که شده از اون حمایت می کنه."



زیر لب نجوا کردم: "خواهیم دید." بعدا عبارات کامل تری می یافتم...بحث و گفتگویی که شبیه مجادله نبود.

جیمی در سکوت به فکر فرو رفته بود. سرانجام نفس هایش آرام تر شدند و دهانش باز ماند. منتظر ماندم تا مطمئن شوم خوابش عمیق شده است. آنگاه آهسته خزیدم و با دقت زیاد او را از زمین بلند کردم و روی تخت گذاشتم. سنگین تر از سابق شده بود، ولی از عهده جابه جا کردنش برآمدم، بیدار نشد.

بالش جرد را زیر سرش قرار دادم و روی زیرانداز دراز کشیدم.

با خود فکر کردم خوب، فعلا که آشوب آرام شد. خسته تر از آن بودم که به عواقب آن در روز بعد بیندیشم و در عرض چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم.

هنگامی که بیدار شدم شکاف های سقف از انعکاس نور خورشید روشن شده بودند و یک نفر در حال سوت زدن بود.

صدای سوت متوقف شد.

هنگامی که چشمانم چند بار باز و بسته شدند، جب زیر لب گفت: "بالاخره بیدار شدی."

به پهلو چرخیدم تا بتوانم او را ببینم.

جب به چهار چوب سنگی اتاق تکیه داده، دست هایش را روی سینه اش در هم حلقه کرده بود. او گفت: "صبح به خیر، خوب خوابیدی؟"

کش و قوسی به بدن خود دادم و از خود پرسیدم آیا به اندازه کافی استراحت کرده ام یا نه. آنگاه سرم را به علامت تایید تکان دادم.

او با ترش رویی ابراز نارضایتی کرد: "اوه، دوباره با حرکت سر جوابم رو نده."



زیر لب گفتم: "معذرت میخوام. خیلی خوب خوابیدم، متشکرم."

جیمی با شنیدن صدای من تکانی خورد و پرسید: "واندا؟" به شکل خنده آوری از اینکه جیمی در حال خواب لقب احمقانه مرا بر زبان آورده بود، تحت تاثیر قرار گرفتم.

"بله؟"

جیمی چشم هایش را باز کرد و موهای ژولیده اش را از آنها کنار زد: "اوه، سلام عمو جب."

"پسر جان، از اتاق من خوشت نیومد؟"

جیمی گفت: "شما بدجوری خروپف می کنین." "آنگاه خمیازه ای کشید.

جب از او پرسید: "من به تو هیچی یاد ندادم؟ از کی تا حالا اجازه می دی یه خانم، یه مهمون روی زمین بخوابه؟"

جیمی ناگهان روی تخت نشست و گیج و سردرگم به اطراف خود نگاه و اخم کرد.

به جب گفتم: "اذیتش نکن، اون اصرار داشت روی زیرانداز بخوابه. وقتی خوابش برد جابه جاش کردم."

جیمی با دلخوری گفت: "مل هم عادت داشت و همین کارو می کرد." به او خیره شدم، در واقع سعی کردم با نگاه به او هشدار دهم.

جب به خنده افتاد. به او نگاه کردم. مثل روز قبل حالت گربه ای که خیز برداشته و قصد حمله دارد، به خود گرفته بود. شبیه به کسی که آخرین قسمت یک معما را حل کرده باشد. او به داخل اتاق قدم گذاشت و با پا لگد آرامی به گوشه زیرانداز زد.

"تقریبا کلاس صحبت رو از دست دادی. شارون حق داره ناراحت بشه، پس زودباش عجله کن."



جیمی با دلخوری گفت: "شارون همیشه ناراحته." با این حال به سرعت از جایش بلند شد.

"برو، زودباش پسر."

جیمی بار دیگر نگاهی به من انداخت، آنگاه روی خود را برگرداند و در دالان دراز نا پدید شد.

به محض اینکه تنها شدیم، جب رو به من کرد و گفت: "خب فکرمی کنم به اندازه کافی مشغول بچه داری بی معنی شده ای. من خیلی کار دارم. اینجا همه حسابی مشغول کارن... گرفتار تر از اینکه از یه بچه مراقبت کنن. در نتیجه امروز باید هنگامی که مشغول کارهای روزمره خود هستم، همراه من باشی."

احساس کردم دهانم از شدت تعجب بازماند.

او بدون اینکه لبخندی بر لب آورد به من زل زد و غرولند کنان گفت: "این قدر وحشت نکن، مشکلی پیش نمی آد." او اسلحه اش رو نوازش کرد: "خونه من جای بچه ها نیست."

نمی توانستم اعتراض کنم. به سرعت سه بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر اعصاب خود مسلط شوم. صدای ضربان نبضم چنان در گوش هایم پیچیده بود که صدای او این بار که شروع به حرف زدن کرد، در مقایسه با قبل آهسته تر به نظر می رسید.

"زودباش، واندا. روزمون داره تلف میشه."

او روی خود را برگرداند و با قدم های محکمی از اتاق خارج شد.

برای یک لحظه سر جای خود میخکوب شده بودم، ولی با بی میلی به دنبالش راه افتادم. او بلوف نمی زد، در این زمان کوتاه پیچ اول دالان را طی کرده بود. به دنبالش دویدم، فکر اینکه در این قسمت مسکونی با شخص دیگری برخورد کنم، وحشت زده ام کرده بود. قبل از اینکه جب به تقاطع برسد، خود را به او رساندم. او حتی هنگامی که از سرعت خود کم کردم تا در کنار او حرکت کنم، نگاهی به من نینداخت.



"مزرعه ضلع شمال شرقی به تازگی در مرحله کشت قرار گرفته، اول باید خاک رو آماده کنیم و روش کار کنیم. امیدوارم از کثیف شدن دستات ناراحت نشی." او بینی اش را بالا کشید و با خنده گفت: "بعد از اینکه کارمون تموم شد می تونی حمام کنی، ظاهرا به یک شست و شوی حسابی احتیاج داری."

احساس کردم پشت گردنم داغ شد، ولی جمله آخر او را نشنیده گرفتم. زیر لب گفتم: "من ناراحت نمی شم دستام گثیف بشن." تا جایی که به خاطر می آورم مزرعه خالی در قسمت شمال شرقی غار، دور افتاده بود. شاید میتوانستیم به تنهایی در آن کار کنیم. هنگامی که به غار اصلی رسیدیم، سروکله آدم ها پیدا شد. آنها مثل همیشه با نگاهی خشمگین به من زل زده بودند. کم کم بیشتر آنها را می شناختم: زن میانسالی با موهای بافته فلفل نمکی که او را دیروز با گروه آبیاری دیده بودم. مرد کوتاه قدی که شکمی بزرگ، موهای کم پشت حنایی رنگ و گونه ای سرخ و سفیدی داشت. درکنار آن زن ایستاده بود. زن دیگری که شبیه ورزشکارها بود و پوست صورتش مثل کارامل قهوه ای بود. او همان زنی بود که وقتی برای اولین بار مرا دید خم شد تا بند کفشش را ببندد. زن دیگری با پوست تیره و لب های برجسته و چشم هایی خواب آلود که در آشپزخانه کنار دو کودک موسیاه ایستاده بود... شاید مادر آنها بود؟ از کنار مگی رد شدیم؛ او نگاه تندی به جب انداخت و پشتش را به من کرد. سپس از کنار مردی که صورتی رنگ پریده و ظاهری بیمارگونه داشت، گذشتیم. مطمئن بودم قبلا او را ندیده ام. نوبت ایان رسید، او با اشتیاق پرسید: "سلام جب، قراره امروز چی کار کنین؟"

جب غرولند کنان گفت: "باید خاک مزرعه شرقی رو برگردونیم."

"کمک میخواین؟"

جب زیر لب گفت: "بالاخره باید یه کار مثبت انجام بدیم." ایان با شنیدن ای جمله پشت سر من به راه افتاد، وحشت بار دیگر تمام وجودم را فراگرفت.

از کنار مرد جوانی که شاید چند سال بزرگتر از جیمی بود، گذشتیم. موهای تیره اش مانند سیم ظرف



شویی بالای پیشانی سبزه اش سیخ ایستاده بودند.

ایان با او احوالپرسی کرد: "سلام وس^{۳۷}".

او در سکوت به ما خیره شده بود. ایا از بهت زدگی او خنده اش گرفت.

به دکتر رسیدیم، ایان گفت: "سلام دوکی".

دکتر سرش را تکان داد: "ایان". یک گلوله بزرگ خمیر در دستش بود، پیراهنش نیز از آرد زیر و تیره

رنگی پوشیده شده بود: "صبح به خیر جب، صبح به خیر واندا".

جب نیز به او صبح به خیر گفت.

با پیشانی سرم را تکان دادم.

دکتر با عجله در حالی که خمیز هنوز در دستش بود دور شد: "این دوروبرها می بینمت".

ایان پرسید: "منظورت وانداست؟"

جب به او گفت: "من فکر کردم برایش خوبه".

ایان فقط گفت: "جالبه".

سرانجام به مزرعه رسیدیم، امیدم به نا امیدی تبدیل شد.

تعداد افرادی که در اینجا بودند، بیشتر از کسانی بود که در راهروها با آنها برخورد کرده بودیم... پنج زن و

نه مرد. آنها هم طبعاً دست از کار خود کشیدند و اخم کردند.

جب آهسته در گوشم گفت: "بشهون توجه نکن".



او به نصیحت خود عمل کرد؛ به سوی ابزاری که در کنار نزدیک ترین دیوار تلمبار شده بودند. رفت، اسلحه اش را در بند کمربندش جاداد و یک کلنگ و دو بیلچه برداشت. با دور شدن او احساس کردم بدون محافظ مانده ام. ایان درست در یک قدمی من ایستاده بود...میتوانستم صدای نفس هایش را بشنوم. بقیه افراد حاضر در مکان در حالی که ابزار کار هنوز در دست هایشان قرار داشت، همچنان نگاه های خشم آلود خود را به من دوخته بودند. این حقیقت را از یاد نبرده بودم بیل و کلنگ هایی که خاک را می شکافتند می توانست بدن مرا نیز به آسانی در هم بکوبند. با نگاه کردن به چهره بعضی از آنها به نظر می رسید که چنین فکری فقط به ذهن من نرسیده بود.

جب برگشت و بیلچه ای به دست من داد. دسته صاف و رنگ و رورفته آن را به دست گرفتم و وزن بیلچه را برآورد کردم. پس از مشاهده نگاه های خشم آلود آنها، در نظر گرفتن یک سلاح غیر ممکن بود. از این فکر خوشم نیامد، شک داشتم بتوانم حتی یک بار هم که شده بیلچه را به نیت دفاع از خودم بلند کنم.

جب کلنگ را به ایان داد. تیغه تیز و سیاه رنگ فلز مانند سلاح مرگباری در دست او بود. تمام نیروی خود را به کاربردم تا بلافاصله پا به فرار نگذارم.

" بریم سراغ گوشه کناری مزرعه."

خوشحال شدم که جب مرا به کم جمعیت ترین نقطه این مزرعه دراز و آفتابی برد. او ایان را به کوبیدن و نرم کردن خاک سفت و خشکیده واداشت، در حالی که من پیشاپیش او به سرعت کلوخ ها را کنار می زدم. او قطعات بزرگ را با لبه کلنگ خرد میکرد تا تبدیل به خاک قابل استفاده ای شود.

با مشاهده عرقی که از پوست روشن ایان سرازیر بود...او پس از چند دقیقه کار در هوای گرم پیراهنش را در آورده بود...و شنیدن صدای نفس های تند و خرناسه مانند جب پشت سرم، متوجه شدم که ساده ترین کار به من سپرده شده بود. آرزو می کردم کار سخت تری به من واگذار شده بود، کاری که در حین انجام آن حواسم به حرکات دیگران نباشد. هر حرکت آنها باعث می شد بدنم از وحشت به لرزه بیفتد.



من نمی توانستم کار ایان را انجام دهم... این کار به بازوی کلفت و عضلاتی پیچیده نیاز داشت که من از آن بی بهره بودم. ولی تصمیم گرفتم مثل جب کلوخ ها را به صورت تکه های کوچک تری در بیاورم. این کار کمی به من کمک کرد، زیرا تمام مدت چشمهایم به زمین دوخته شده بودند و مجبور بودم فکر خود را روی کار که انجام می دادم، متمرکز کنم.

ایان چند بار برایمان آب آورد. زن کوتاه قد و خوش صورتی که روز قبل او را در آشپزخانه دیده بودم، مسئول آوردن آب برای دیگران بود. ولی به ما اعتنا نمی کرد. ایان هر بار به اندازه کافی برای هر سه نفرمان می آورد. احساس می کردم در نگاهش ناراحتی و آشفتگی موج می زند. آیا واقعا از کشتن من منصرف شده بود؟ یا اینکه فقط به دنبال فرصت مناسبی می گشت؟ آب مثل همیشه بوی گوگرد و طعم ماندگی داشت...

ولی مزه آن اکنون شک برانگیز بود. سعی می کردم بدگمانی خود را نا دیده بگیرم.

به شدت مشغول کار بودم، در نتیجه چشمهایم به زمین دوخته شده بودند و به هیچ چیز فکر نمی کردم؛ نفهمیدم کی به آخرین ردیف رسیده بودیم. فقط هنگامی که ایان دست از کار کشید، من هم ایستادم. او کش و قوس به خود داد و کلنگ را با دو دست بالای سرش گرفت و مفاصل دست و پایش ترق و توروک صدا کردند. با دیدن کلنگ در بالای سر او به سرعت از جا پریدم و خود را عقب کشیدم. ول او این حرکت مرا ندید. نگاهی شدم دیگران هم دست از کار کشیدند. متوجه خاک تروتازه و زیرورو شده زمین انداختم. مزرعه کاملا آماده کشت شده بود.

جب با صدای بلندی خطاب به افراد گروه گفتم: "خوب کار کردین، فردا نوبت کاشت دانه ها و آبیاریه." همه و صدای برخورد ابزار های فلزی که بار دیگر کنار دیوار انباشته می شدند، فضا را پر کرد. بعضی از حرف ها مکالمات روزمره بودند، ولی بعضی حرف ها به علت وجود من ناراحت کننده بودند. ایان دستش را دراز کرد تا بیلچه مرا بگیرد، آن را به او دادم. احساس کردم بی حوصلگی ام آب شد و در زمین فرو



رفت. شک نداشتم فردا هم جزو گروه می شدم و مجبور می شدم مثل امروز سخت کار کنم.

نگاه غم انگیزی به جب انداختم. او لبخندی تحویلیم داد، در چهره اش تکبری مشاهده میشد که مرا وادار کرد باور کنم در حال حاضر فکر مرا می خواند... او نه تنها متوجه ناراحتی من شده بود، بلکه به نظر می رسید از این موضوع لذت هم می برد.

این دوست دیوانه ام چشمکی به من زد. بار دیگر به این موضوع پی بردم این بالاترین چیزی بود که از رفاقت آدم ها می توان انتظار داشت.

ایان از آن سمت مرا صدا زد: "واندا، فردا می بینمت." آنگاه به خود خندید.

همه به من زل زده بودند.

فصل ۲۴

مدارا

این حقیقت داشت که بدنم بوی بدی گرفته بود شمارش روزهایی که در اینجا گذرانده بودم از دستم در رفته بود. بیشتر از یک هفته؟ شاید هم بیشتر از دوهفته بود و تمام این روزها در همان لباسهایی که در طول سفر صحرایی نحس و مصیبت بارم بر تن داشتم عرق کرده بودم. عرق کرده بودم. نمک زیادی روی پیراهن نخ می خشک شده بود. به گونه ای که مانند چین های آگار دثونی سفت و خشک و چروک شده بود. پیراهنم که قبلا زرد کم رنگ بود حالا پر از نقش و نگار و لکه های بنفش پر رنگ، دقیقا هم رنگ زمین غار شده بود. موهای سرم خشک شده پر از شن و ماسه و آشفته و درهم دور سرم به هم گره خورده و بالای سرم سیخ ایستاده بودند درست مثل طوطی های کاکل سفید. این اواخر قیافه ام را ندیده بودم ولی تصور میکردم از دو هاله بنفش رنگ پوشیده شده: سایه ارغوانی خاک غار و رنگ کبودی هایی که آرام آرام رو به بهبود می رفتند.



در نتیجه منظور جب را میفهمیدم ... بله ، من به یک حمام احتیاج داشتم . همچنین باید لباسهایم را عوض میکردم تا حمام و شست و شو فایده ای داشته باشند . جب پیشنهاد کرد تا خشک شدن لباس هایم از لباس های حیمی استفاده کنم . ولی نمیخواستم باعث گشاد شدن و از شکل افتادن لباس های او بشوم . خوشبختانه جب به من پیشنهاد نکرد از لباس های جرد اسفاده کنم . قرار شد یکی از زیرپوش های قدیمی ولی نمیز جب که آستی هایش را شکافته و کوتاه کرده بود با شلوار گرم کن رنگ و رو رفته و سوراخ سوراخی که از بالای زانو با قیچی بریده شده بود ، بپوشم . لباسها را روی یک دستم انداخته بود و با دست دیگر یکی دوقالب شل و آویزان که بوی زننده و ناخوشایندی داشتند و جب ادعا میکرد صابون دست ساز کاکتوس هستند را گرفته و دنبال جب به سمت اتاقی که دو رودخانه در آن جاری بود حرکت میکردم . بار دیگر سرو کله ی آدم ها پیدا شد و من باز به شکل عذاب آوری ناامید شدم ، چرا که همواره مجبور بودم با گروهی از آنها روبه رو شوم . سه مرد و یک زن ... همان زنی که موهای بافته فلفل نمکی داشت ... سطل های خود را از نهر کوچک تر پر از آب می کردند . صدای بلند خنده و شلپ شلپ آب از حمام شنیده میشد .

جب به من گفت : (منتظر میمونیم تا نوبتمون بشه .)

او به دیوار تکیه داد . من نیز شق و رق کنار او ایستادم و با اینکه نگاهم را به چشمه آب داغ تیره نگی که به سرعت از زیرزمین بیرون می آمد ، دوخته بود سنگینی نگاه آن چهار نفر را کاملاً احساس میکردم .

پس از کمی انتظار سه زن در حالی که آب از موهای خیسشان بر روی پشت لباس هاییشان میچکید از حمام خارج شدند ... زن ورزشکاری که پوست شکلاتی رنگی داشت ، زن جوان موبوری که قبلاً او راننده بودم و دختر عمه ملانی ، شارون . خنده آنها ناگهان با دیدن ما قطع شد .

جب جلوی پیشانی خود را که گویی لبه یک کلاه خیالی بود ، لمس کرد و گفت : (بعد از ظهر به خیر ، خانم ها .)



زنی که پوست شکلاتی داشت به خشکی جواب سلام جب را داد . شارون و آن زن جوان اعتنایی به نکردند .

او چس از اینکه آنها از جلوی ما عبود کردند گفت : (خوب واندا ، حمام در اختیار توست .)

نگاه غم انگیزی به او انداختم و با دقت به سمت اتاق تیره و تاریک رفتم . سعی کردم جهت جریان آب را به خاطر بیاورم ... مطمئن بودم چند قدم بیشتر تاکنار آب فاصله نداشتم . ابتدا کفش هایم را در آوردم ، زیرا میتوانستم با کف پاهایم خیسی زمین را حس کنم .

خیلی تاریک بود . سطح قیرگون استخر کوچک را در ذهن خود مجسم کردم . از تصور اینکه احتمالا چه چیزی در زیر سطح کدر آن کمین کرده ، بر خود لرزیدم . ولی هر چه بیشتر این پا و آن پا میکردم ، مجبور میشدم مدت زمان بیشتری آنجا بمانم . در نتیجه لباس های تمیز را کنار کفش هایم گذاشتم . صابون بودار را درست گرفتم و با دقت و گام های کوتاه آهسته تا جایی که لبه آب استخر را پیدا کردم ، جلو رفتم .

آب در مقایسه با هوای مرطوب و بخارآلود قسمت بیرونی غار سرد بود . احساس خوبی به من دست داد . البته همچنان وحشت زده بودم ، ولی در هر حال احساس خوبی داشتم . مدت ها بود هیچ چیز خنکی را تجربه نکرده بودم . در حالی که هنوز لباس هایم را بر تن داشتم ، تا کمر در آب فرورفتم . میتوانستم چرخش جریان آب را دور قوزک پاهایم احساس کنم . خوشحال بودم که آب راکد نیست ، زیرا در این صورت با این کثافت بدن من حسایی آلوده میشد .

در آب تیره رنگ فرو رفتم تا جایی که آب تا روی شانه هایم را گرفت . صابون زیر را روی لباس هایم کشیدم ؛ فکر کردم این ساده ترین راه برای شستن آنهاست . صابون به هرجایی از پوست بدنم میخورد ، احساس سوزش ملایمی میکردم .

لباس های صابون زده را از تنم خارج کردم و آنها را زیر آب چنگ زدم . سپس بارها و بارها آنها را آبکشی



کردم تا اثری از عرق یا اشک روی آنها باقی نماند . بعد آنها را خوب چلاندم و روی زمین جایی که فکر میکردم کفش هایم آنجا قرار دارند گذاشتم .

صابون پوست برهنه بدنم را بیشتر می سوزاند ، ولی این سوزش قابل تحمل بود ، زیرا احساس میکردم میتوانم دوباره تمیز شود . هنگامی که تمام بدنم را کف زدم صابون مالی کردم . همه جای بدنم به سوزش و خارش افتاده و احساس میکردم پوست سرم تاول زده است . ظاهراً قسمت های کبود شده و آسیب دیده بدنم حساس تر از بقیه قسمت ها بودند ... باخوشحالی صابون تند و سوزآور را روی زمین سنگی غار گذاشتم و بارها و بارها همان گونه که لباس هایم را آبکشی کرده بودم ، بدنم را شستم .

هنگام بیرون آمدن از حوضچه احساس عجیبی که آمیزه ای از آرامش و افسوس بود ، تجربه کردم ، آب تنی لذت بخشی بود و با وجود سوزش پوست بدنم حس تمیز بودن ، آرامش بخش بود . چشم هایم هنوز کاملاً به تاریکی عادت نکرده بودند . آن قدر به این طرف و آن طرف دست مالیدم تا لباس های خشک را پیدا کردم . به سرعت آنها را پوشیدم و پاهایم را که بر اثر زیاد ماندن در آب چروک شده بودند ، در کفش هایم فرو کردم . با یک دست لباس های خیس را برداشتم و صابون را هم با احتیاط میان دو انگشت دست دیگرم نگه داشتم . جب با دیدن من که صابون را با احتیاط میان انگشتان دستم نگه داشته بودم به خنده افتاد؛(یه کمی میسوزونه،نه؟داریم سعی میکنیم راه چاره ای براش پیدا کنیم.)او دستش را با لبه پیراهنش جلو آورد و من صابون را در آن قرار دادم .

جواب ندادم ، زیرا ما تنها نبودیم . پنج نفر در یک صف پشت سر او منتظر بودند تا نوبتشان برسد ، همه از مزرعه آمده بودند .

ایان در مجلوی صف ایستاده بود .

او به من گفت : (بهتر به نظر میرسی.) ولی نتونستم تشخیص دهماز این موضوع تعجب کرده یا دلخور شده بود.



او یکی از دست هاش را بلند کرد و انگشتهای بلند و رنگ پریده اش را به سمت گردنم آورد وحشت زده خود را کنار کشیدم و او بلافاصله دستش را پایین آورد و زیر لب گفت: (برای این کبودی ها متاسفم).

آیا اکنون قصد داشت مرا بترساند یا اینکه میخواست دوباره گردنم را بفشارد؟ اصلا نمیتوانستم تصور کنم که هدف او عذرخواهی باشد. عذرخواهی به خاطر اینکه سعی کرده بود مرا بکشد. بدون شک هنوز آرزو داشت سر به تنم نباشد ولی نمیکشیدم چیزی بپرسم. شروع به حرکت کردم، جب هم پشت سرم راه افتاد.

هنگامی که در حال عبور از راهروی تاریک غار بودیم، جب گفت: (خوب امروز خیلی بد نگذشت).

زیر لب گفتم: (نه خیلی) در هر حال من کشته نشده بود و این همیشه یکی امتیاز به حساب می آمد.

او قول داد: (فردا حتما بهتر هم خواهد بود، من همیشه از کاشتن یک دانه لذت می برم از اینکه میبینم درون دانه کوچک به ظاهر مرده این همه حیات وجود داره... مشاهده این دانه به من این احساس رو میده که ممکنه در وجود یه پیرمرد خشکیده و پژمرده هم یه نیروی عظیم نهائی باقی مونده باشه. حتی اگه قرار باشه فقط در نقش کودبازی کنه.

جب به شوخی خود خندید.

هنگامی که به دهانه بزرگ غار رسیدیم، جب بازویم را گرفت و به جای اینکه به سمت مغرب غار حرکت کنیم مرا به جهت شرقی کشاند.

او گفت: (سعی نکن به من بگی که بعد از این همه کار گرسنه نیستی. من که نمیتونم تمام وقت از تو پذیرایی کنم. از حالا به بعد باید همون جایی که بقیه غذا میخورن، غذا بخوری).

در حالی که نگاه خود را به زمین دوخته بودم، قیافه ام را در هم کشیدم، ولی اجازه دادم مرا به سمت آشپزخانه ببرد.



خیلی خوب بود که غذا دقیقا مثل همیشه بود ، زیرا اگر به شکل معجزه آسایی یک استیک گوساله با مخلفات خوشمزه در این آشپزخانه سرو میشد ، اصلا نمیتوانستم ذره ای از آن را بچشم. تمام حواسم فقط به این بود که خود را وادار کنم به زور لقمه ای را قورت دهم . اصلا نمیخواستم کوچکترین صدایی در رابطه با فرودادن غذا در این سکوت مرگبار که پس از حضور من در فضای آشپزخانه ایجاد شده بود ، از خود در آورم . آشپزخانه چندان شلوغ نبود . فقط ده نفر کنار پیشخان ها لم داده بودند . بار دیگر با حضور من مکالمات و گفت و شنود آنها قطع شد . میخواستم بدانم تاکی اوضاع به این صورت خواهد بود ؟

پاسخ این بود : دقیقا چهار روز .

همان مدت طول کشید تا بفهمم انگیزه جب در تغییر ناگهانی دفتارش چه بوده است . چگونه او که میزبانی مبادی آداب بود تبدیل به اربابی سخت گیر و بداخلاق شد .

فردای روزی که خاک را برگردانده بودیم ، در همان مزرعه مشغول کاشتن دانه ها و آبیاری شدم . آن روز گروه جدیدی در مزرعه کار میکردند . فکر کردم در اینجا کارهای سخت و طاقت فرسا نوبی انجام شود . مگی و زنی که رنگ پوستش مثل کارامل قهوه ای بود ... ولی اسمتش را یاد نگرفته بودم ... در این گروه بودند . تقریبا همه در سکوت مشغول کار بودند . سکوتی غیر عادی . سکوتی به منزله اعتراضی در برابر حضور من در آنجا .

ایان در زمانی که نوبت کاری اش نبود با ما کار میکرد و این مسئله آزارم میداد .

بار دیگر مجبور بودم در آشپزخانه غذا بخورم . جیمی هم در کنارم بود و همواره سکوت مطلق را میشکست . میدانستم او حساس تر از آن بود که توجه ای به سکوت ناخوشایند و ناراحت کننده نداشته باشد . ولی عملا آن را نادیده میگرفت و ظاهرا وانمود میکرد من و او و جب تنها افراد حاضر در سالن غذا خوری هستیم . او تندتند درباره ساعتی که در کلاس شارون گذارنده بود حرف میزد و کمی درباره



مشکلاتی که در رابطه با خارج از نوبت حرف زدن در کلاس ایجاد کرده بود ، لاف میزد . و از کارهای سخت و اجباری که شارون به عنوان تنبیه به دوشش می انداخت ، شکایت میکرد . چپ با بی میلی او را محکوم شناخته سرزنشش میکرد . هر دو خیلی خوب تظاهر به رفتاری عادی و معمولی می کردند . در صورتی که من اصلا مثل آن دو استعداد نقش بازی کردن نداشتم و هنگامی که جیمی درم ورد چگونگی گذارندن وقت از من سوال میکرد ، تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که به غذای خود خیره شوم و من من کنان به جواب های یک کلمه ای اکتفا کنم . ظاهرا این کار او را غمگین میساخت ، با این حال مرا وادار به حرف زدن نمیکرد .

شب ها داستان دیگری بود ... تا زمانی که التماس میکردم بگذراد بخوام ، یک لحظه هم اجازه نمیداد سکوت کنم . او اتاق خود را پس گرفته بود ، خودش روی تخت جای جرد می خوابید و اصرار میکرد من جای او بخوابم . تا جایی که ملانی به خاطر می آورد ، از خود گذشتگی جیمی بیش از گذشته بود در نتیجه ملانی نیز با این قرار موافق بود .

جب هم موافقت خود را اعلام کرد و به جیمی گفت : (منو از دردسر پیدا کردن کسی به عنوان نگهبان خلاص کردی . اسلحه رو نزدیک خودت بذار و فراموش نکن که کنارته .)

بار دیگر اعتراض کردم . ولی گوش هیچ کدام بدهکار نبود . درنتیجه جیم اسلحه را کنار خود روی تخت قرار می داد و به خواب می رفت و نگران و دلواپس . همواره دچار کابوس می شدم .

سومین روز کار سخت و طاقت فرسای خود را در آشپزخانه گذراندم .

جب به من یاد داد چگونه خیمه عمل نیامده و نامرغوب را ورز دهم و آن را به قسمت های گرد و کوچکی تقسیم کنم و صبر کنم تا پف کند . سپس زمانی که هوا به اندازه کافی تاریک میشد تا خروج دود از غار توجه کسی را جلب نکند ، آتش را در اجاق سنگی بزرگ روشن کنم و مدتی آن را روشن نگه دارم .

جب حوالی بعدازظهر آشپزخانه را ترک کرد .



او در خالی که با تسمه کمربندی که اسلحه اش را به وسیله آن به کمرش آویزان کرده بود بازی میکرد ، زیر لب گفت : (من میزم کمی آرد بیارم .)

سه زنی که در سکوت در کنار ما ایستاده بودند و خمیرها را ورز میدادند ، سرهای خود را بلند نکردند . بلافاصله شروع به پاک کردن خمیر از دست هایم کردم - خمیر چسبناک تا آرنج هایم چسبیده بود - تا بتوانم دنبال او بروم .

جب پوزخندی زد ، مثل برق به زن ها که سرشان پایین بود نگاهی انداخت و سرش را به سمت من کرد و تکانی به آن داد . آنگاه به سرعت روی خود را برگرداند و قبل از اینکه من بتوانم خود را از شر خمیر چسبناک رها کنم از اتاق بیرون رفت .

سرجای خود خشکم زده بود . نفسم بالا نمی آمد . به آن سه زن زل زدم ... زن موبوری که در حمام دیده بود ، زنی که موهای بافته جوگندمی داشت و مادری که پلک هایش خسته و خواب آلود به نظر میرسید ... منتظر بودم آنها متوجه شوند فرصتی برای کشتن من یافته اند ، نه از جب خبری بود و نه از اسلحه اش . دست هایم در خمیر چسبناک گیر کرده بود ... هیچ چیز نمیتوانست مانع آنها شود .

ولی زن ها همچنان مشغول ورز دادن خمیرها بودند و به نظر نمیرسید متوجه چنین حقیقت آشکاری شده باشند . پس از لحظه ای طولانی و نفس بر من نیز به کار خود ادامه دادم . احتمالاً عدم حرکت آنها را زودتر متوجه موقعیت طلایی که در اختیارشان قرار گرفته بود ، میکرد .

مثل اینکه جب برای ابد رفته بود شاید هم منظورش این بوده که باید اول گندم ها را آسیاب کند . این تنها توضیحی بود که غیبت پایان ناپذیرش را در ذهنم مورد قبول جلوه میداد .

زنی که موهای بافته جوگندمی داشت هنگام بازگشت او گفت : (چقدر طول دادی .) پس من دچار فکر و خیالات نشده بودم .



جب کیسہ کرباسی سنگین را روی زمین انداخت : (ترودی^{۳۸} خیلی آرد تو این کیسه اس . امتحان کن
ببین میتونی جابه جاش کنی .)

ترودی با عصبانیت بادی دربینی انداخت : (به نظرم اینجا هیچ وقت خبری از استراحت نیست .)

جب پوزخند زد : (چرا هست .)

قلبم که مثل قلب یک گنجشک میزد کمی آرامتر شد.

روز بعد به تمیز کردن آینه ها در اتاقی که مزرعه ذرت در آنجا قرار گرفته بود پرداختیم . جب به من
گفت که آنها مجبورند به طور مرتب این کار را انجام دهند ، زیرا ترکیب رطوبت و خاک باعث گل شدن
سطح آینه ها و درنیتجه کم شدن نور خورشید میشود ، در نیتجه گیاهان نمیتوانستند برای تغذیه خود از
نور خورشید استفاده کنند . ایان در اینجا نیز با ما همکاری میکرد . او از نردبان کهنه و چوبی لقی بالا رفته
بود و من و جب سعی میکردیم پایه نردبان را طوری نگه داریم که تکان نخورد . حفظ تعادل نردبان دست
ساز با توجه به وزن زیاد ایان ، کار دشواری بود . هنگامی که روز به پایان رسید بازوهایم سست و بی حس
شده بودند و درد میکردند .

تازمانی که کارمان تمام شد و به سمت آشپزخانه حرکت کردیم ، متوجه نشده بودم که جلد چرمی هفت
تیر جب خالی بود .

هفس بلند و صداداری کشیدم ، زانوهایم مانند کره اسب وجشت زده ای در هم فقل شدند و نزدیک بود
نقش زمین شوم .

جب با لحن بیش از حد بی تقصیری پرسید : (وندا ، چی شده ؟)



اگر ایان درست در کنار او نبود و با چشم های آبی روشنش که بهت و حیرت در آنها موج میزد به رفتار عجیب من خیره نشده بود . به سوال جب جواب می دادم .

در نتیجه فقط نگاه خیرت زده ای آمیخته با ناباوری و گله مندی به جب انداختم و بار دیگر در حالی که سرم را تکان میدادم ، به آهستگی در کنارش راه افتادم .

جب پوزخندی زد .

ایان انگار که من کر بودم زیر گوش جب پچ پچ کرد : (چرا این طوری کرد ؟)

جب گفت : (محکم خورد به من .) او دروغ گفت . دروغی نرم و روان که فقط یک انسان به راحتی از عهده اش برمی آید .

او دروغگوی ماهری بود . آیا جا گذاشتن اسلحه اش در امروز و تنها گذاشتن من در روز قبل و تلاشی که به کار می برد تا در میان بقیه باشم . روش ابداعی او برای کشتن من بدون دخالت متقیم خودش نبود ؟ آیا دوستی او خیال واهی در ذهن من نبود ؟ یک دروغ دیگر ؟

امروز چهارمین روزی بود که در آشپزخانه غذا میخوردم . همراه جب و ایان قدم به اتاق گرم و دراز گذشتیم . اتاقی که عده زیادی با صداهایی کوتاه مشغول گفت و گو درباره وقایع روزی که سپری شده بود بودند ... و هیچ اتفاقی نیفتاد . هیچ اتفاقی نیفتاد .

سکوت برقرار نشد . هیچ کس حرفش را قطع نکرد تا با خشم و نفرت به خیره شود هیچ کس توجه ای به ما سه نفر نکرد .



جب مرا به سمت یک پیشخان خالی هدایت کرد . سپس برای آوردن نان رفت . ایان کنار من نشست و با بی اعتنائی به طرف دختری که در سمت دیگرش نشسته بود برگشت . همان زن جوان موبور - ایان او پیگ^{۳۹} نامید - و از او پرسید : (اوضاع چه جوری پیش می ره ؟ با نبودن اندی^{۴۰} چه کار میکنی ؟)

دخترک لب خود را گاز گرفت و به او گفت : (اگه این قدر نگران نبودم ، حالم خوب بود .)

ایان به او اطمینان داد : (اون به زودی برمیگرده، جرد همیشه همه رو سالم بر میگرددونه خونه . اون واقعا یه نابغه اس . از وقتی سروکله اون پیدا شده نه هیچ اتفاقی برامون افتاده نه مشکلی پیش اومده . مطمئن باش اندی حالش خوبه .)

هنگامی که او از جرد میگفت ، توجه ام به شدت جلب شده بود - و ملانی هم که ابن روزها به شدت خواب آلود به نظر می رسید به جنبش و حرکت درآمد - ولی ایان صحبت دیگری نکرد. او فقط شانه پیگ را نوازش کرد و روی خود را برگرداند تا غذایش را از جب بگیرد . جب کنار من نشست و با رضایت عمیقی که برپهنای صورتش نشسته بود ، به دقت به بررسی اتاق پرداخت . من نیز نگاهی به دوروبر اتاق انداختم و سعی کردم آنچه را او نگاه میکرد ، ببینم . ظاهرا اوضاع مثل همیشه بود ... البته زمانی که هوز سروکله من پیدا نشده بود . امروز فقط به نظر میرسید حضور من باعث ناراحتی آنها نشده است . احتمالا باید از اینکه اجازه داده بودند اختلالی در زندگی شان ایجاد کنم ، خسته شده بودند .

ایان نظر خود را به جب گفت : (اوضاع داره عادی میشه .)

(من میدونستم. ما همه در اینجا آدمهای منطقی ای هستیم .)

جب بانظر او موافق بود: (دقیقا).

³⁹ . Paige

⁴⁰ . Andy



برایم جالب بود که ایان خود را جزو آدم های منطقی به حساب می آورد . آیا او توجه کرده بود که جب اسلحه نداشت ؟ کنجکاوی کلافه ام کرده بود . ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید اگر به این موضوع دقت نکرده باشد ، توجه اش جلب نشود .

افراد حاضر در آشپزخانه همچنان مشغول خوردن غذا و گپ های زورانه خود بودند . ظاهرا وجود من به عنوان یک تازه وارد فراموش شده به نظر میرسید . پس از خوردن غذا جب به من گفت که نیاز به استراحت دارم . او تمام راه را بامن همراهی کرد و مرا به اتاقم رساند . به این ترتیب باز نقش یک میزبان با ادب را داشت .

او ضربه ای به لبه کلاه خیالی خود زد و گفت : (واندا خوب بخوابی .) نفس عمیقی کشیدم تا جرات حرف زدن پیدا کنم : (جب ، صبر کن .)

(چیه؟)

(جب ... دودل بودم . سعی کردم جمله مناسبی پیدا کنم .) (من ... خوب ، شاید احمقانه باشه ، ولی من یه جورایی فکر میکردم ما باهم دوستیم .)

با دقت در چهره اش خیره شدم تا هر تغییری که نشان دهد قصد دروغ گفتن به من را دارد ببینم . در نگاهش فقط و فقط مهربانی موج میزد ولی من از درون یک دروغگو چه میدانستم ؟

(البته که ما با هم دوستیم ، واندا)

(پس چرا سعی میکنی منو به کشتن بدی ؟)

ابروهای پرپشت و پشمالویش از تعجب در هم گره خوردند : (عزیزم چرا این فکر به سرت زده ؟)

تمام اتفاقات را ردیف کردم : (تو امروز اسلحه ات رو همراه خودت نیاوردی . دیروز هم منو تنها گذاشتی .)



جب پوزخندی زد: (فکر می‌کردم از اون اسلحه متنفری). منتظر جواب او بودم .

(واندا من اگه میخواستم تو از بین بری . همون روز اول حسابت رسیده بود .)

زیر گفتم: (میدونم) بدون اینکه بفهمم چرا احساس دستپاچگی کردم ، گفتم: (به همین علت که گیج شدم .)

جب با خوشحالی خندید: (نه من نمیخوام تو بمیری . تمام نکته تو همین خلاصه میشه ، بچه جون . من دارم اونها رو وادار میکنم به تو عادت کنن و شرایط فعلی رو بپذیرن بدون اینکه بفهمن موضوع از چه قراره . این کار مثل انداختن یه قورباغه تو آب جوش و پختن اونه .)

با شنیدن چنین مقایسه عجیب و غریبی چروکی روی پیشانی ام افتاد .

جب برایم توضیح داد: (اگه تو یه قورباغه رو یه دفعه بندازی تو یه قابلمه آب جوش ، اون بلافاصله شروع میکنه به وورجه وورجه کردن و می پره بیرون . ولی اگه اونوتویه قابلمه آب ولرم بندازی و یواش یواش آب رو گرم کنی فاون نمیفهمه داری باهاش چی کار میکنی تا اینکه کار از کار میگذره دیگه میشه ، قورباغه آب پز. یعنی اینکه درجه درجه و به آرومی به هدفت برسی .)

لحظه ای به حرف هایش فکر کردم... یادم آمد که چگونه آدم ها امروز سر ناهار وجود من را کاملا نادیده گرفته بودند. جب آنها را وادار کرده بود به وجود من عادت کنند. به شکل عجیبی احساس امیدواری کردم . امید در شرایط فعلی من احمقانه به نظر میرسید. با این حال در وجودم جوانه زد و به تصورات و احساسم رنگ دیگری بخشید.

(جب ؟)

(چی؟)



(من اون قورباغه هستم یا آب؟)

جب به خنده افتاد: (حل این معما رو به عهده خودت میزارم . خودآزمایی برای روح خوبه .) او در حالی که روی خود را برگرداند تا برود، بار دیگر به خنده افتاد .

خنده ای بلندتر از اولی: (فکر نمی‌کردم دیگه هیچ ابهامی برات مونده باشه.)

(صبر کن میتونم یه سوال دیگه بکنم؟)

(حتما، فکر کنم در هر حال بعد از این همه سوال که من از تو کردم، دیگه حالانوبت توئه .)

(جب چرا تو خودتو دوست من میدونی؟)

او درحالی که به جواب این سوال فکر میکرد، لحظه ای لب هایش را روی هم فشار داد: (میدونی که من مرد کنجکاوی هستم .) سرم را تکان دادم . (خوب من خیلی روح ها رو پاییدم . ولی هیچ وقت نشده که با اونا حرف بزنم . سوالات زیادی که هر روز بیشتر و بیشتر میشدن . تو ذهنم جمع شده بودن... به علاوه من همیشه فکر میکردم اگه کسی بخواد میتونه بادیگری کنار بیاد، دوست دارم فرضیه های خودمو امتحان کنم، ببین تو حالا اینجا هستی، یکی از بهترین دخترهایی که من تا به حال دیده ام . واقعا جالبه که آدم با یه روح دوست باشه و این موضوع باعث میشه احساس کنم آدم خارق العاده ای هستم که تونستم چنین رفاقتی رو ایجاد کنم .)

او به من چشمک زد. تا کمر خم شد و رفت . با اینکه اکنون از نقشه جب با خبر شده بودم، احساس آرامش نکردم . زیرا اونقشه خود را کسترده تر کرد.

او دیگر هرگز اسلحه اش را آفتابی نکرد. نمیدانم آن را کجا گذاشته بود ولی حداقل خوشحال بودم که جیمی هنگام خواب آن را کنار خود نمیگذاشت . البته از اینکه جیمی بدون اسلحه در کنارم باشد، کمی عصبی مشدم . ولی فکر کردم این طوری خطر کمتری تهدیدش میکند . تازمانی که او تهدیدی برای آنها



به حساب نیامد، هیچکس به او آسیبی نیرساند. به علاوه دیگر کسی به من کاری نداشت.

جب به تازگی مرا به ماموریت های کوچکی می فرستاد: به آشپزخانه بروم و یک قرص نان دیگر بیاوردم، زیرا او هنوز سیر نشده بود. بروم یک سطل آب بیاورم. این گوشه مزرعه خشک است. جیمی را از کلاش بیرون بکشم. جب باید با او حرف بزند. بروم ببینم اسفناج ها سبز شده اند یا نه؟ یادم مانده از چه راهی به درمانگاه بروم؟ جب پیغامی برای دکتر دارد.

هر بار که مجبور شدم یکی از این دستورات ساده را انجام دهم، دچار آشفتگی میشدم و عرق میکردم. سعی میکردم بدون اینکه دیده شوم و بدوم، به سرعت از میان اتاق های بزرگ و دالانهای تاریک عبور کنم. در نتیجه به ندرت جلب توجه میکردم و باعث قطع شدن گفت و گوی دیگران میشدم. در واقع بیشتر اوقات حضورم نادیده گرفته میشد. تنها دفعه ای که احساس خطر مرگ ناگهان وجودم را به لرزه انداخت، روزی بود که مجبور شدم برای بردن جیمی کلاس شارون را دچار وقفه کنم، با مشاهده نگاه شارون فکر کردم باعمل کینه توزانه ای روبه رو خواهم شد، ولی چس از اینکه با صدای خفه ای درخواست خود را بیان کردم. او با اشاره سر به جیمی اجازه داد از کلاس خارج شود و وقتی تنها شدیم جیمی دست لرزان مرا در دست خود گرفت و به من گفت که شارون چنین نگاه خصمانه را نثار هرکسی که مزاحم کار او در کلاس شود، میکند.

بدترین مورد زمانی بود که مجبور بود دکتر را پیدا کنم. زیرا ایان اصرار میکرد راه را به من نشان دهد. گمان میکنم می توانستم این پیشنهاد را قبول نکنم، ولی جب اشکالی نمیدید ایان مرا راهنمایی کند. یعنی او به ایان اعتماد داشت و مطمئن بود که قصد کشتن مرا ندارد. چندان علاقه ای به آزمایش این فرضیه نداشتم ولی ظاهراً اجتناب ناپذیر بود اگر جب بیهوده به ایان اعتماد کرده بود. او به راحتی و به سرعت موقعیت مناسبی برای اجرای نقشه خود پیدا میکرد. در نتیجه همراه ایان از میان دالان طولانی و سیاه عبور کردم، گویی از میان خطی از آتش می گذشتم.

پیام دکتر را به او دادم، او ظاهراً از دیدن ایان همراه من تعجب کرد شاید خیالاتی شده بودم، ولی فکر



کردم که آن دو نگاه معنی داری به هم انداختند . منتظر ماندم مرا با تسمه به یکی از تخت های چرخ داری که در آنجا بود ، ببندند.نمیدانم چرا حضور در اتاق های درمانگاه مرا به حال تهوع میانداخت .

ولی دکتر فقط از من تکشر کرد و طوری رفتار کرد که احساس کنم باید بروم فچون که سرش حسابی شلوغ است .واقعا نمیتوانستم حدس بزنم مشغول چه کاری است ...تعداد زیادی کتاب و کاغذدوروبرش پخش شده بودند. ظاهرا کاغدها پیشنویس مطالبی بودند .

در راه بازگشت کنجکاوی بر ترسم غلبه کرد.

پرسیدم : (ایان؟) برای اولین بار بود که نام او را بر زبان می آوردم . کمی برایم سخت بود .

به نظر میرسید او نیز تعجب کرده بود : (بله ؟)

(چرا هنوز منو نکشتی ؟)

او با ناخشنودی گفت : (این یه دستوره .)

(ولی میدونی که میتونستی .ممکن بود جب دلخور بشه . ولی فکر نمیکنم به طرف تو شلیک میکرد...داشتم چه میگفتم ؟انگار سعی میکردم او را متقاعد کنم .زبانم را گاز گرفتم .

با لحن خودپسندانه گفت : (میدونم.)

لحظه ای سکوت میان ما برقرار شد . فقط صدای انعکاس قدمهایمان بر دیواره های دالان شنیده میشد.

ایان سرانجام گفت : (به نظر عادلانه نمیاد .خیلی درباره این موضوع فکر کرده ام و نمیتونم بفهمم کشتن تو چظوری اوضاع رو درست میکنه . مثل اینکه یه سرباز رو به خاطر تمام جنایت های یه جنگ اعدام کنن.حالا ، من همه فرضیه های احمقانه و عجیب و غریب جب رو قبول ندارم...مطمئنا خوب بود که اونها رو باور داشته باشم .ولی کافی نیست که دلت بخواد فقط یه چیزی واقعیت داشته باشه .با این حال چه



اون درست بگه چه غلط به نظر نمیره تو قصد داشته باشی صدمه ای به ما برسونی . باید اعتراف کنم به نظر من تو واقعا به اون پسر بچه علاقه داری ، این خیلی عجیبه در هر حال تا وقتی تو برای ما خطری نداشته باشی به نظر می رسه ... کشتنت کار بی رحمانه ایه . چه اشکالی داره یه وصله ناجور اینجا باشه ؟

لحظه ای به عبارت (وصله ناجور) فکر کردم . احتمالا این بهترین توصیفی بود که تا به حال در مورد خودم شنیده بودم . تا به حال در کجا یه وصله ناجور نبوده ام ؟

چقدر عجیب بود که میان همه این آدم ها ایان باطنا این قدر مهربان باشد . اصلا فکر نمی کردم بی رحمی از نظر او یک نکته منفی باشد .

او هنگامی که مشغول تجزیه و تحلیل حرف هایش بودم ، درسکوت منتظر ماند.

از او پرسیدم : (اگر قصد گستن منو نداری ، پس چرا امروز همراه من اومدی؟)

او بار دیگر قبل از جواب دادن کمی درنگ کرد.

(من مطمئن نیستم که ...) لحظه ای تردید کرد : (جب فکر میکنه اوضاع آروم شده ، ولی من کاملا مطمون نیستم . هنوز یه چند نفری ... در هر حال ، من و دکتر سعی میکنیم هر وقت بتونیم مراقب تو باشیم . فقط برای احتیاط . به نظر من فرستادن تو به تونل جنوبی خیلی پررویی میخواد . ولی جب در این کار تخصص داره ... اون تا میشه با پررویی کامل عمل میکنه .)

(تو ... تو و دکتر دارین سعی میکنین از من حمایت کنین؟)

(دنیای عجیبیه . نه ؟)

چند لحظه ای طول کشید تا بتوانم جواب بدهم . سرانجام موافقت خود را اعلام کردم : (واقعا خیلی خیلی عجیبه .)



فصل ۲۵

اجبار

یک هفته دیگر گذشت. شاید هم دو هفته... حساب تاریخ و زمان در اینجا کار احمقانه و بیهوده ای به نظر میرسید.

من هر روز با آدم ها مشغول به کار و فعالیت میشدم. ولی همیشه جب همراه نبود. بعضی روزها ایان یا گاهی دکتر، بعضی وقت ها هم جیمی در کنارم بود. علف های هرز مزرعه ها را وجین می کردم، خمیر نان را ورز می دادم و پیشخان آشپزخانه را می ساییدم. آب حمل میکردم. سوپ پیاز می پختم. در خوضچه سیاه رنگ رخت میشستم و دستهایم بر اثر تماس با صابون اسیدی به سوزش و خارش می افتادند. هر کسی مشغول انجام کاری بود و از آنجایی که من هیچ حقی برای حضور در میان آنها نداشتم، سعی میکردم دو برابر بقیه کار کنم. میدانستم که قادر نیستم در میان آنها جایگاهی برای خود به دست آورم، ولی سعی میکردم تا جایی که ممکن است سربار دیگران نباشم.

با گوش دادن به گفت و گوهای آنها مطالبی دستگیرم شده بود. حداقل اسامی شان را یاد گرفته بودم. زنی



که پوست صورتش مثل کارامل قهوه ای بود، لیلی^{۴۱} نام داشت و اهل فیلادلفیا بود و زن ساده و بی غل و غشی بود و به خوبی به همه کنار می آمد، زیرا هرگز نمیرنجید مرد جوانی که موهای سیاه و کوتاه و زبری داشت و وس^{۴۲} نامیده میشد، خیلی به او توجه داشت و لیلی ظاهرا متوجه نگاه های او نبود. او فقط نوزده سال داشت و از شهر اورکا^{۴۳} در موناتانا گریخته بود. مادری که چشم های خمار و خواب آلوده ای داشت، لوسینا^{۴۴} نام داشت و نام دو پسرش ایزیا^{۴۵} و فریدم^{۴۶} بود. فریدم در همین غارهای تودرتو و به کمک دکتر به دنیا آمده بود. این سه نفر را زیاد نمیدیدم، ظاهرا مادر سعی میکرد در این محیط تنگ و محدود بچه های خود را تاجایی که ممکن بود از من دور نگه دارد. مرد تاسی که لپ های سرخی داشت همسر ترودی و نامش جفری^{۴۷} بود. آن دو اغلب همراه مرد مسن تری به نام هیث^{۴۸} بودند. هیث از دوران کودکی بهترین دوست جفری به حساب می آمد، آن سه نفر با هم گریخته و به این جا پناه آورده بودند. مرد رنگ پریده ای که موهای سفید رنگی داشت و والتر صدایش میکردند، بیمار بود. ولی دکتر بیماری او را تشخیص نداده بود... بدون وسیله و آزمایشگاه راهی برای تشخیص بیماری او وجود نداشت، اگر هم نوع بیماری مشخص میشد دارویی در کار نبود تا او را معالجه کند با تشدید علائم دکتر به نوعی سرطان مشکوک شده بود. از مشاهده انسانی که در اثر بیماری ساده درمان پذیری در حال مردن بود رنج میکشیدم. والتر خیلی زود خسته میشد ولی همیشه شاد و سرحال بود. زن موبوری که رنگ چشم هایش دقیقا نقطه مقابل رنگ موها و پوستش بود و روز اول کار در مزرعه باری همه آب آورد، هیدی^{۴۹} نام داشت. تراویس^{۵۰}، جان^{۵۱}، استانلی^{۵۲}، رید^{۵۳}، کارول^{۵۴}، ویولتا^{۵۵}، راس^{۵۶} آن... حداقل اسم همه آنها را یاد گرفته بودم.

41. Lily

42. Wes

43. Eureka

44. Lusina

45. Isaiah

46. Freedom

47. Geoffrey

48. Heath

49. Heidi

50. Travis

51. John

52. Stanley

53. Reid



. سی و پنج نفر در آنجا زندگی میکردند که شش نفر آنها از جمله جرد به ماموریت رفته بودند . در نتیجه در حال حاضر بیست و نه نفر به اضافه یک غریبه ناخوانده.

چیزهایی هم در مورد همسایه هایم دستگیرم شد.

یکی از غارها در راهروی ورودی اتاق من به ایان و کایل تعلق داشت . غاری که دو درحسابی داشت و اتاق آنها را از ورودی راهرو جدا میکرد، ایان و وس در راهروی دیگری در رابطه با حضور من در اینجا شروع به چرت و پرت گویی کرده بودند . ولی وس پس از دوشب از آنجا رفت . غارهای اطراف اتاق من نیز یکی یکی خالی شدند . جب به من گفته بود که آنها از من می ترسیدند . این موضوع مرا به خنده می انداخت . چطور بیست و نه مار زنگی از یک موش صحرائی تنها و گوشه گیر می ترسیدند ؟

مگی که در غار مجاور اتاق من بود و در آنجا با اندی

که اکنون در فراق او به ماتم نشسته بود - زندگی میکرد، اکنون بازگشته بود . لیلی و هیدی در اولین غار این دالان سکونت داشت . همان غاری که یک در مقوایی ضخیم داشت . تروودی و جفری هم در سومین غار زندگی میکردند . آنها از یک لحاف راه راه به عنوان در اتاق خود استفاده کرده بودند . رید و ویولتا در یک غار بعد از اتاق من بودند ... آنها یک قالیچه چرک و رنگ ورو رفته شرقی در جلوی غار خود آویزان کرده بودند . چهارمین غار به دکتر و شارون تعلق داشت و پنجمی هم از آن مگی بود ولی هیچ یک از این سه نفر برنگشته بودند.

دکتر و شارون هم اتاق بودند و مگی در لحظات نادری که خلق و خوی خوشی داشت سربه سرشان میگذاشت و به او میگفت: (مگه آدم قحطیه که دکتر و برای زندگی با خودت انتخاب کردی؟) هر مادری؟ هر مادری آرزو داشت دخترش با یک پزشک ازدواج کند.

54 . Carol

55 . Violetta

56 . Ruth Ann



شارون آن دختری که در رویاها و خاطرات ملانی دیده بودم، نبود. آیا سالها زندگی با مگی ترش رو و سخت گیر، باعث شده بود اخلاقی شبیه مادرش -البته کمی شادتر و سرزنده تر- پیدا کند. اگر چه از دلبستگی او به دکتر زمان چندان زیادی نمیگذشت، هیچ نشانه ای از محبتی ناشی از یک عشق تازه باشد در رفتارش مشاهده نمیشد.

زمان این رابطه را از طریق جیمی فهمیده بودم... شارون و مگی به ندرت حضور من را در اتاق فراموش میکردند. در نتیجه مراقب حرف زدن خود بودند. آن دو هنوز تنها افرادی به شمار می آمدند که کاملا نسبت به من بی اعتنا بودند و مرا در قالب یک دشمن متجاوز می دیدند.

از جیمی پرسیده بودم شارون و مگی چگونه به اینجا آمده بودند؟ آیا آنها تک و تنها جب را پیدا کرده بودند؟ ظاهرا جیمی متوجه سوال واقعی من شد آیا آخرین تلاش ملانی برای پیدا کردن آنها بی فایده بوده است؟

جیمی به من گفت که این طور نبوده، وقتی جرد آخرین یادداشت ملانی را به او نشان داده و توضیح داده بود که ملانی رفته -لحظه ای طول کشید تا او بتواند بار دیگر سخن بر زبان آورد، و توانستم در چهره اش ببینم آن دو در آن لحظه چه احساسی داشتند- آنها خودشان رفته اند تا شارون را پیدا کنند مگی هنگامی که جرد سعی کرده بود برایش توضیح دهد کارد را به استخوان او رسانده بود.

خیلی طول نکشید تا جرد و مگی از حرف های گیج کننده جب سر در آوردند و قبل از اینکه از شیکاگو به سان دیاگو بروم هر چهار نفرشان خود را به این غار رسانده بودند.

حرف زدن در مورد ملانی آن قدرها که باید و شاید، دشواد نبود. او همیشه بخشی از صحبت های ما بود-با اینکه او مطلب زیادی برای گفتن نداشت. دردورنج جیمی را آرام و ناراحتی مرا نیز برطرف میکرد. او به ندرت با من حرف میزد. اگر هم چیزی میگفت در سکوت بود، گاهی مطمئن نبودم که واقعا صدای او را میشوند یا فقط تصور میکنم او به چه چیزی فکر میکند. ولی او همیشه حواسش به جرد بود. مخاطب او



هر وقت که صدایش را میشنیدم، جیمی بود و هنگامی هم که سکوت اختیار میکرد، هردو حضورش را حس میکردیم. در یکی از نیمه شب ها جیمی از من پرسید: (چرا ملانی اینقدر کم حرف شده؟) او برای اولین بار مرا در مورد عنکبوت ها و آتش افروزان سوال پیچ نکرده بود. هردو خسته بودیم - یک روز طولانی و پرکار که مشغول برداشت هویج ها بودیم. قسمت کوچکی از کمرم باد کرده بود.

(حرف زدن برای اون مشکله. این کار برای اون سخت تر از من وتوئه. اون چیزای زیادی برای گفتن نداره.)

(پس اون در طول روز چه کار میکنه؟)

(فکر کنم گوش میکنه. در واقع من هم نمیدونم.)

(تو الان میتونی صداشو بشنوی؟)

(نه)

خمیازه ای کشیدم. جیمی هم ساکت شد. فکر کردم خوابش برده است. در نتیجه من هم سعی کردم بخوابم.

جیمی ناگهان زیر لب گفت: (فکر میکنی ممکنه اون واقعا رفته باشه؟) هنگام ادای آخرین کلمه صدایش گرفت.

من یک دروغگو نبودم، در هر صورت اگر هم بودم نمیتوانستم به جیمی دروغ بگویم. سعی کردم به عوقب احساسی که نسبت به جیمی داشتم، فکر نکنم، زیرا چنین احساسی چه مفخومی داشت. اگر بزرگترین عشقی که در طول نه زندگی ام تجربه کرده بودم - اولین احساس واقعی داشتن خانواده و غریزه خواهری - فقط به یک دوره از زندگی ام تعلق داشت؟ این فکر را از خود دور کردم.



به او گفتم: (نمیدونم، آنگاه افزودم: (امیدوام این طور نباشه.)

(تو همون طور که منو دوست داری ،اونو هم دوست داری ؟یا همون قدر که اون از تو متنفر بود ،ازش بیزار بودی؟)

(علاقه من نسبت به تو فرق داره ،و من حتی از همون اول هم از اون متنفر نبودم ازش خیلی میترسیدم و عصبانی بودم چون به علت وجود اون نمیتونستم مثل بقیه باشم . ولی من همیشه ،همیشه قدرت رو تحسین کرده ام . و ملانی نیرومندترین موجودیه که تا به حال شناختم .)

جیمی به خنده افتاد: (تو از اون میترسیدی ؟)

(تو فکر نمیکنی که خواهرت بتونه موجود ترسناکی باشه؟یادت نیست اون دفعه که به اون دره تنگ رفته بودی ،وقتی خیلی دیر برگشتی چه الم سنگه سر جرد در آورد؟)

او با یادآوری این خاطره به خنده افتاد و من خوشحال شدم که حواسش را از سوال عذاب آورش ،پرت کرده بودم .

مایل بودم صلح و آرامش را به هر طریقی شده میان خود و هم قطاران فعلی ام برقرار کنم . فکر میکردم حاضرم هر کاری هر چقدر سخت و کمر شکن باشد انجام دهم ولی معلوم شد که اشتباه میکردم .

جب یک روز ،شاید حدود دو هفته پس از اینکه خشم همه به طور نسبی فروکش کرده بود به من گفتم: (خوب،داشتم فکر میکردم .)

کم کم شنیدن چنین کلماتی از جانب جب ناراحتم میکرد.

(یادت میاد در مورد درس دادن تو اینجا بهت چی گفته بودم ؟)

پاسختم کوتاه ومختصر بود:(بله)



(خوب نظرت چیه؟)

اصلانیازی به فکر کردن نبود:(نه)

پاسخ منفی ام احساس عذاب وجدان غیر منتظره ای را برایم به ارمغان آورد.تا به حال در خواست یک شغل را ردنکرده بودم .به نظر خودخواهانه می آمد . البته این مورد فرق داشت . روح ها هرگز از من درخواست انجام چنین کار خطرناک و خودکشی آور ر انکرده بودند . او اخمی کرد و ابروهای پرپشتش را در هم کشید :(چرا نه؟)

با صدای آرام و یکنواختی پرسیدم :(فکر میکنی شارون از این کار خوشش بیاد؟)

این فقط یکی از علت ها بود،ولی شاید مهمترین عامل ترس من بود.اوکه هنوز اخم هایش را باز نکرده بود،سر خود را تکان داد و زیر لب غرولندی کرد:(این برای یه هدف بزرگتره.)

با عصبانیت گفتم:(هدف بزرگتر؟این هدف شلیک یه گلوله به سمت من نیست؟)

او که احساس کرده بود پاسخ من تلاشی جدی برای ترغیب او بود،گفت:(واندا،این کوتاه فکریه.ما در اینجا یه موقعیت خیلی استثنائی برای آموزش داریم.حیفه اونو از دست بدیم .)

(من واقعا فکر نمیکنم کسی اینجا دوست داشته باشه از من چیزی یاد بگیره .حرف زدن با تو و جیمی فرق میکنه .)

جب همچنان پافشاری کرد:(مهم نیست اونها دلشون پی بخواد . اون چیزی که براتون مفیده مهمه.مثل شکلات در مقابل بروکلی^{۵۷} .اونها باید چیزهایی در مورد کل عالم بونن...نیازی نیست اشاره ای به ساکنین جدید سیاره مابشه.)

⁵⁷ نوعی گل کلم ایتالیایی Broccoli .



(جفچنین اطلاعاتی چه جوری به اونها کمک میکنه؟ تو فکر میکنی من چیزی رو که تبونه روح ها رونابود کنه میدونم؟ چیزی که ورق رو برگردونه؟ جب، این کارتموم شده .)

او پوزخندی زد. در نتیجه متوجه شدم دوباره قصد سربه سر من بگذاره: (تاوقتی ماهنوز اینجاییم .هیچ چیز تموم نشده ،من از تو انتظار ندارم نقش یه خائن رو بازی کنی و به ما سلاح های عالی رونشون بدی. من فقط فکر میکنم ماها باید بیشتر در باره دنیایی که در اون زندگی میکنیم، بدونیم.)

با شنیدن کلمه خائن جاخوردم: (جب اگه من میخواستم هم نمیتونستم اسلحه ای به شما بدم. مانه گرفتار نقاط ضعف شدید و یا دشمنان بزرگی در فضا هستیم که بتونن به کمک شما بیان ،نه بیماری های ویروسی که مارونابودکنن و سبب پایداری محدود شماها بشن .واقعا متاسفم .)

او دستش را مشت کردوبه شوخی ضربه ملایمی به بازوی من کوبید: (خودتو اذیت نکن . با این حال شاید غافلگیربشی. بهت گفته بودم که زندگی این زیر یکنواخت و کسل کننده اس . شاید آدمها بیشتر از اونچه فکر کنی ،دوست داشته باشن به قصه های تو گوش بدن.)

میدانستم که جب دست بردار نبود. آیا او قادر بود به شکست خود اعتراف کند؟

شک داشتم.

من معمولا هنگام خوردن غذا کنار جب و جیمی می نشستم. البته اگر جیمی در مدرسه نبود یا سرش جای دیگری گرم کاری نبود . ایان همیشه نزدیک ما مینشست . نمیتوانستم کاملا نظریه او در مورد انتصابش به عنوان محافظم را بپذیرم این نظریه بیش از حد خوب به نظر میرسید و نمیتوانست حقیقت داشته باشدو اگر آن را با فلسفه انسانها تطبیق میدادم به وضوح ساختگی و دروغین بود .

چند روز پس از اینکه پیشنهاد جب در مورد آموزش به انسانها را رد کرده بودم، دکتر هنگام خوردن شام در کنارم نشست .



شارون از جای خود تکان نخورد . اودر دورترین گوشه نسبت به جای همیشگی من شنسته بود . او امروز تنها بود ،بدون مادرش .اروی روی خود را برنگرداند تا دکتر را که سمت من می آمد ،نگاه کند .او موهایروشن خود را بالای سرش مع کرده بود،در نتیجه توانستم رگ های گردنش که کشیده شده و شانه ایش که از شدت ناراحتی منقبض شدند ببینم . مشاهده این صحنه وادارم کرد پیش از اینکه دکتر بتواند حرفش را بگوید،از آنجا دور شوم تا متهم به سازش باونشوم .

ولی جیمی در کنارم نشسته بود و دیدن نگاه آشفته و وحشت زده ای که در چشم هایم موج میزد ،دستم را گرفت . او قدرت فوق العاده ای در تشخیص و حشت من و تمایلم به فرار کردن پیدا کرده بود .آهی کشیدم از جای خود تکان نخوردم .

احتمالا باید از اینکه تا این حد اسیر خواسته های این بچه شده بودم ،بیشتر ناراحت میشدم .

دکتر کنارم نشست و با بی قیدی پرسید : (اوضاع چطور پیش میره ؟)

ایا که چندمتر دورتر از ما نشسته بود به سمت ما برگشت . در نتیجه به نظر می آمد عضوی از گروه ما شده است .

شانه هایم را بالا انداختم .

جیمی اعلام کرد:(ما امروز سوپ رو جوشوندیم . چشمام هنوز دارن می سوزن .)

دکتر دست های قرمزرنگش را بالا آورد:(صابون)

جیمی به خنده افتاد:(تو برنده شدی .)

دکتر به شوخی از کمر خم شد و تعظیمی به جیمی کرد.آنگاه به سمت من برگشت :(واندا،یه سوال ازت داشتم ...)(کلمات به آرامی از دهانش خارج میشدند.



ابروهایم را بالا بردم.

(خوب، من میخواستم بدونم...درمیان تمام سیارات مختلفی که تو می شناسی، کدام گونه از لحاظ فیزیکی به نوع بشر نزدیکتره؟)

چشم هایم را به هم زدم : (برای چی ؟)

(فقط یه کنجکاوی در زمینه زیست شناسی قدیمی و غیر متداول.به نظرم زیادی در مورد درمانگرهای شما فکر کرده ام ... اونها چه جوری یادگرفتن مریض ها رو بدون اینکه علایم ظاهری بیماری رو درمان کنن ،معالجه کنن؟)صدای ملایم دکتر بلندتر از حد معمول بود.خیلی ها سرشان را بلندکردند.ترودی و جفری ،لیلی،والتر...

بازوهایم را محکم دور سینه ام حلقه کردم . میخواستم فضای کمتری را اشغال کنم .

زیر لب گفتم : (این دوسوال متفاوته .)

دکتر لبخندی بر لب آورد و با دست اشاره کرد تا ادامه دهم.

جیمی دستم را فشار داد.

آهی کشیدم : (احتمالا خرس های سیاره مه آلود).

جیمی زمزمه کرد: (همو حیوون هایی که پنجه دارن؟)

دکتر هیجان زاده پرسید: (اونها از چه نظر شبیه انسان ها هستن؟)

چشم هایم را چرخاندم .احساس کردم جب در این کار دست دارد،ولی ادامه داد: (اونها تو خیلی چیزا شبیه پسناندارها هستن ،بدنشون از موپوشیده شده . خون گرم هستن،البته خون اونها کاملا با ترکیبات خونی شما یکسان نیست،ولی اساسا همون کار انجام می ده .احساساتشون هم شبیه انسانهاست .نیاز به ارتباط



اجتماعی و خلاقیت هایی برای بیان و ارضا خوسته هاشون ...)

دکتر که کاملا مجذوب شده بود یا تظاهر میکرد مسحور حرف های من شده است . به سمت جلو خم شد
(خلاقیت؟ چه جوری؟)

نگاهی به جیمی انداختم: (تو که میدونی ، چرا برای دکتر توضیح نمیدی ؟)

(شاید اشتباه بگم .)

(نه، اشتباه نخواهی گفت.)

اونگاهی به دکتر انداخت . دکتر سرش را تکان داد.

جیمی که ذوق زده شده بود، گفت: (خوب، ببین، اونها دست های شگفت انگیزی دارن که یه جورایی دو
مفصله هستن... و از هر دو طرف خم میشن.)

او انگشتان خود را باز و بسته کرد، گویی سعی میکرد آنها را در جهت عکس خم کند. (یک طرف دست
هاشون مثل کف دست من نرمه، ولی طرف دیگه مثل تیغ ریش تراشه و میتونه یخ رو برش بده... یعنی
تراشیدن یا شکستن یخ و شکل دادن به اون ، اونها شهرهایی می سازن که پر از قلعه های یخی یه قلعه
هایی که هیچ وقت ذوب نمیشن. واندا، این قلعه ها خیلی زیبا هستن. نه؟) او رو به من کرد تا حرفش را تایید
کنم.

سرم را تکان دادم: (اونها دامنه وسیع و متنوعی از رنگ ها رو میبینن ... یخ پراز رنگین کمانه. شهرهای اونها
مایه افتخارشونه. و همیشه سعی میکنن شهر های زیباتری بسازن. یه خرسی رو می شناختم که بهش
میگفتیم ... خوب، چیزی شبیه بافنده درخشان در زبان شما. البته معنای اسمش در زبان خودشون با معناتراز
این بود. ظاهرا یخ ها میدونستن اون چی میخواد و خودشونو به شکل رویاهای او در می آوردن . من یه بار
اونو ملاقات کردم و چیزایی رو که ساخته بود دیدم . و این یکی از زیباترین خاطراتمه.)



ایان به آرامی پرسید: (اونها هم رویا دارن؟)

لبخند شیطننت آمیزی بر لب آوردم: (نه به روشنی و وضوح رویاهای آدم ها.)

(درمانگرهای شما چگونه از دانش خوشون در مورد کارکرد بند گونه های جدید استفاده میکنند؟ اونها با دست پر به این سیاره اومدن. من از اول شاهد بودم... شاهد بودم که مریضهای رو به مرگ با پای خودشون از بیمارستان ها خارج میشدن...)

اخم ۷ شکل چروکی بر پیشانی کوتاه دکتر ایجاد کرد. او هم مثل دیگران از مهاجمان بیزار بود. ولی در عین حال نسبت به آنها احساس حسادت هم داشت .

میل نداشتم به این سوال جواب دهم . همه در این لحظه به حرف های ما گوش میدادند، و این افسانه شگفت انگیز خرس های یخ تراش نبود، بلکه قصه شکست آنها بود.

دکتر، اخم آلود منتظر پاسخ من بود .

زیر لب نجوا کردم: (اونها... اوهنا نمونه برداری میکنند.)

ایان که متوجه منظور من شده بود نیشش باز شد: (آدم رباهای بیگانه.)

حرف او رانشنیده گرفتم .

دکتر لب هایش را به هم فشرد: (منطقی به نظر می آید.)

سکوت حاکم بر اتاق، مرا به یاد اولین باری که به اینجا آمدم انداخت.

دکتر پرسید: (گونه شما از کجا شروع کردن، یادت می آید؟ منظورم اینه که شماها چه جوری به وجود

اومدین، رشد کردین و تکامل یافتین؟)



سرم را تکان دادم: (منشا ما ... ما هنوز در اونجا زندگی میکنیم. جایی که من ... در آن متولد شدم).

جیمی افزود: (یه کمی عجیبه که موجودی رو که از آغاز وجود داشته، ببینه. نه؟ بیشتر روح ها سعی میکنن همونجا بمونن. درسته واندا؟)

او منتظر پاسخ من نماند. کم کم از اینکه هر شب با حوصله و دقت زیاد به سوالات او جواب میدادم، پشیمان شده بودم. (در نتیجه وقتی کسی از اونجا منتقل میشه... مثل یکی از اعضای خانواده سلطنتی معروف میشه).

احساس کردم گونه هایم داغ شدند.

جیمی ادامه داد: (اونجا محل سردیه . پراز ابرهایی با لایه های رنگارنگ و متفاوت و تنها سیاره ایه که روح ها میتونن برای مدتی طولانی در خارج جسم یه میزبان زندگی کنن. میزبانهای این سیاره هم واقعا زیبا هستن. اونها یه چیزایی شبیه بال با شاخک های زیادی دارن . چشم هاشون هم درشت و نقره ای رنگه).

دکتر که صورتش را میان دست هایش گرفته بود ، به جلو خم شد و پرسید: (اونها یادشون می آد این ارتباط چگونه بین جسم میزبان و این انگل ها صورت گرفته ؟ و این استعمار چه جوری شروع شد؟)

جیمی شانه هایش را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

با بی میلی جواب دادم : (ما همیشه همون وطری بوده ایم . حداقل از زمانی که هشیاری کافی برای شناخت خودمون پیدا کردیم . ما به وسیله گونه دیگری کشف شدیم ... اینجا به اونها میگن ، کرکس. البته بیشتر به علت ویژگی هاشون. به شکل ظاهریشون. اونها... مهربون نبودن . ما بعد ها فهمیدیم که میتونیم همونطور که با جسم میزبانهای آغازین خود بیامیزیم ، به بدن اینها هم اتصال پیدا کنیم و هنگامی که بر اونها تسلط پیدا کردیم ، از تکنولوژیشون استفاده کردیم . ابتدا سیاره اونها رو تصرف کردیم و به دنبال آن به سیاره اژدها و دنیای تابستان رفتیم ... جاهایی دوست داشتنی که در آنها هم کرکس ها مهربان نبودن. آنگاه اشغال جسم های میزبان رو آهسته آهسته آغاز کردیم و از اونجایی که طول عمر آنها کوتاه



بود، شروع به کاوش در جهان هستی کردیم.)

سنگینی نگاه های زیادی ر ابر روی صورت خود احساس کردم . کم کم صدایم را پایین آوردم . فقط شارون هنوز نگاهش ر ابه دیوار روبه رو دوخته بود .

ایان به آهستگی گفت:(طوری از اون دوران صحبت میکنی انگار خودت هم در آن زمان حضور داشتی . این ماجرا ها کی اتفاق افتاده؟)

بعد از دوره دایناسورها روی زمین،ولی قبل از انسان ها.من اونجا نبودم و آنچه را مادر ماردم به یاد می آوردن به خاطر می آرم .

ایان که چشم های آبی رنگش می درخشیدند ، به سمت من خم شد و پرسید :(تو چندسالته ؟)

(به مقیاس سالهای زمین نمیدونم .)

او پافشاری کرد:(حدودا تخمین بزن.)

شانه هایم را بالا انداختم:(شاید هزاران سال . حساب سالهایی رو که در حالت غیر فعال سپری کردم،از دست دادم .)

ایان هاج و واج سر جای خود نشست.

جیمی آهسته زیر لب گفت:(اوه .پس خیلی پیری .)

زیر لب نجوا کردم:(ولی در مفهوم واقعی ،من از شماها جوون ترم . حتی یه بچه یه ساله هم نیستم . من تمام وقت احساس میکنم یه بچه هستم .)

گوشه های لب جیمی کمی بالا کشیده شدند.از فکر اینکه بزرگتر و عاقلتر از من باشد ،خوشش آمده بود .



دکتر پرسید: (محدودیت سنی گونه شما چطوریه؟ دوره طبیعی طول عمرتون چقدره؟)

به او گفتم: (عمر ما محدودیتی نداره. تازمانی که درجسم یه میزبان سالم به سر ببریم میتونیم به زندگی خود ادامه بدیم.)

زمزمه کوتاهی - خشم آلود؟ وحشت زده؟ بیزار؟ نمیتوانستم تشخیص دهم - از گوشه و کنار غار برخاست. متوجه شدم جوابم غیر معقول بود؛ فهمیدن این کلمات برای آنها چه مفهومی داشت.

(خیلی زیباست.) صدای آهسته ولی خشمگین از طرف شارون به گوش رسید، ولی همچنان پشتش به ما بود.

جیمی که دوباره در نگاهم آرزوی فرار کردن را تشخیص داده بود، دستم را فشرد. این بار به آرامی دستم را کشیدم.

با اینکه سهمیه نانم تقریباً دست نخورده روی پیشخان باقی مانده بود، زیر لب گفتم: (دیگه گرسنه نیستم.) از روی صندلی پایین پریدم. محکم خود را به دیوار چسباندم و پابه فرار گذاشتم.

جیمی بالا فاصله پشت سرم راه افتاد و در میدان بزرگ غار به من رسید و بقیه نانم را در دستم گذاشت و به من گفت: (واقعا خیلی حالب بود. فکر نمیکنم کسی خیلی ناراحت شده باشه.)

(جب دکتر وادار به این کار کرده بود، نه؟)

(تو قصه های قشنگی میگی. هرکس یک دفعه به اونها گوش بده، دلش میخواد همیشه بشنوه، درست مثل من و جب)

(اگه من نخوام برای اونها قصه بگم، چی؟)



جیمی اخم کرد: (خوب اونوقت فکر میکنم...نباید بگی . ولی این مثل اینه که نخوای برای من قصه بگی .)

(اون فرق میکنه . تو منو دوست داری .) میتوانستم بگویم تو تشنه خون من نیستی . ولی این حرف او را ناراحت میکرد.

(اگه آدم ها توروبشناسن ،همشون بهت علاقمند میشن. مثل ایان و دکتر.)

(جیمی،ایان و دکتر منو دوست ندارن . اونها فقط به شکل بیمارگونه ای کنجکاون...)

جیمی کنار نشست و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و با لحن ملتمسانه ای گفت : (عصبانی نشو.جب منظور بدی نداره.)

زیر لب غرولندی کردم.

(این کار خیلی هم سخت نخواهد بود.)

(ببینم دکتر میخواهه هر بار که من به آشپزخانه میرم همین بساط رو راه بندازه،نه؟)

جیمی با سادگی سرش را تکان داد: (یا ایان ،یا جب.)

(یا تو.)

(ما همه میخوایم بدونیم .)

آهی کشیدم و به پهلو غلتیدم : (جب هر دفعه باید حرف خودش رو به کرسی بنشونه؟)

جیمی لحظه ای به فکر فرو رفت ، و سپس سرش را تکان داد: (بیشتر وقت ها .آره.)

گاز گنده ای به نانم زدم . پس از اینکه آن را جویدم و قورت دادم . گفتم : (فکر میکنم از حالا به بعد غذامو همین جا بخورم.)

بدون اینکه عملاً توافقی صورت گیرد، من تبدیل به همان معلمی که جب میخواست، شدم.

(کلاس) من رسمی نبود هر شب بعد از شام به چند سوال جواب می دادم . متوجه شده بودم تا زمانی که با حوصله و علاقه به سوالات پاسخ میدادم. ایان و دکترو جب در طول روز مرا به حل خود وامیگذاشتند تا بتوانم با دقت بیشتری به کارهای روزمره خود برسم . ما همیشه در آشپزخانه دور هم جمع می شدیم ؛ دوست داشتم هنگام حرف زدن در پختن نان نیز همکاری کنم . این کار بهانه ای به دستم می داد تا بتوانم قبل از جواب دادن به یک سوال دشوار کمی مکث کنم . زمانی که مایل ینبودم در چشم های یکی از آنها نگاه کنم ، جایی را داشته باشم تا نگاهم را به آن بدوزم . با کمی سبک سنگین کردن به این نتیجه رسیدم که شاید به این ترتیب تا حدی تعال برقرار گردد؛ مطالبی که بر زبان می آوردم گاهی باعث اضطراب و آشفتگی آنها می شد؛ ولی با کار کردن در مزرعه و پختن نان یا شستن ظروف جبران میکردم . میل نداشتم اعتراف کنم که جق با جیمی بود . کاملاً واضح بود که آنها مرا دوست نداشتند؛ نمیتوانستند مرا دوست داشته باشند . من از آنها نبودم . جیمی به من علاقه داشت و این محبت فقط یک واکنش شیمیایی دور از عقل و منطق بود . جب هم مرا دوست داشت . ولی او دیوانه بود . دیگران هم بهانه ای برای دوست داشتن من نداشتند .

نه، آنها من را دوست نداشتند. ول از وقتی شروع به حرف زدن کردم ، هم چیز تغییر کرد.

اولین بار صبح روز بعد بود . بعد از اینکه سر شام به سوالات دکترو جواب داده بودم . در اتاقی که از حوضچه سیاه رنگ آن به عنوان حمام استفاده می شد. همراه تروودی ، لیلی و جیمی مشغول شستن لباس بودیم .



ترودی که در سمت چپ من نشسته بود، پرسید: (واندا، ممکنه صابون رو به من بدی؟)

با شنیدن نام خود از دهان یک زن احساس کردم جریان الکتریسیته ای قوی از بدنم عبور کرد. بهت زده بدون اینکه تکان بخورم، صابون را به او دادم و دستم را آب کشیدم تا سوزش آن برطرف شود.

او افزود: (متشکرم).

زیر لب گفتم: (خواش میکنم). صدایم هنگام ادای این کلمه گرفته و دورگه شده بود.

یک روز بعد هنگامی که در راهرو دنبال جیمی می گشتم از کنار لیلی عبور کردم، او در حالی که سرش را تکان می داد نامم را برزبان آورد: (واندا).

گلویم خشک شده بود، در پاسخ من نیز او را با خشم صدا زدم: (لیلی).

به زودی فقط ایان و والتر نبودند که سوال مطرح میکردند. در کمال تعجب مشاهده کردم که کم حرف ترین آنها نیز شروع به پرسیدن کردند. والتر که چهره خسته و پوست خاکتری رنگش نگران کننده بود، علاقه پایان ناپذیری به خفاش های دنیای آواز داشت. هیت که معمولا ساکت بود و ترودی و جفری به جای او حرف می زدند، در این شب ها به حرف زدن افتاده به شدت مجذوب دنیای آتش شده بود و با وجود اینکه تقل داستان های آن سیاره اصلا برایم جالب نبود تا تمام جزئیاتی را که در مورد آن سیاره می دانستم نپرسید، دست از سرم بر نداشت- ماشین آلات و ابزار مکانیکی مورد توجه لیلی بودند. او دوست داشت در مورد کشتی های فضایی که ما را از یک سیاره به سیاره دیگری می بردند، خلبانهای آنها و نوع سوختشان بیشتر بداند. برای او از مخزن های سرماساز گفتم. مخزن هایی که همه آنها دیده بودند ولی فقط تعداد کمی از آنها می دانستند چه استفاده ای از آن می شود. وس خجالتی که معمولا درک نار لیلی می نشست در مورد سیارات دیگر نمی پرسید. سوالات ا درباره کره زمین بود. چگونگی اداره آن بدون ردوبدل کردن پول و حقوقی برای کارکنان- و ایه چرا جامعه روح ها در هم فرو نمی ریخت؟ سعی کردم برایش توضیح دهم سیستم زندگی اجتماعی روح ها جندان تفاوتی با زندگی در این غره های تودرتو ندارد



مگر نه اینکه ما در اینجا بدون دریافت حقوق کار می‌کردیم و نتیجه کار و زحمت خود استفا از طور یکساره مینمودیم؟

او در حالی که سرش را تکان میداد، حرفم را قطع کرد: (درسته، ولی شرایط در اینجا فرق میکنه... جب یه اسلحه برای کسانی که از زیر کار در میرن، آماده داره.)

همه نگاهی به جب انداختند، او چشمکی زد و همه را به خنده واداشت. جب مثل شب های دیگر در میان جمع بد. او در صحبت ها شرکت نمی‌کرد. بلکه عرق در افکار خود ته اتاق می نشست و گاه و بیگاه پوزخندی بر لب می آورد.

جب در مورد سرگرم کردن دیگران حق داشت. شرایط آن شب ها خاطره دنیای جلیک ها را در ذهنم زنده کرد. در آنجا نیز موجوداتی به عنوان میزبان و هنرمند وجود داشتند. من یکی از قصه گویای گروه بودم، به همین دلیل استخدام مه به عنوان یک معلم روی سیاره زمین چندان هم غیر نطقی به نظر نمی آمد.

شرایط آشپزخانه غار پس از غروب خورشید ب ادود و بخار و نانیک ه در حال پخته شدن بود، بی اختیار مرا در خاطرات گذشته ام غرق می کرد. همه دور هم جمع می شدند. قصه های من برایشان تازگی داشت، چیزی ورای مسایل روزمره و کارهای سخت و پرزحمت تکراری، غیر از همان سی و پنج چهره ای که درد و رنج، ترس و ناامیدی بر آنها نقوشی ابدی انداخته بود فو به این ترتیب آشپزخانه هر شب پر از آدم می شد تا به درس های من یا بهتر بگویم داستان هایم گوش فرا دهند. فقط غیبت مگی و شارون به طور چشمگیری همیشگی و دایمی بود.

در آستانه چهارمین هفته تدریس غیر رسمی ام، زندگی بار دیگر در غارهای تودرتو دگرگون شد.

آشپزخانه مثل همیشه پر بود. جز دونفری که همیشه غایب بودند. اثری از دکتر و ایان هم نبود. روی پیشخانی که در مابل من بود یک سینی فلزی و تیره رنگ دیده میشد و روی آن خمیر نان ها دو برابر



اندازه اولیه خود شده و آمده بودند . بلافاصله پس از خروج سینی قبلی . در اجاق قرار گیرند. ترودی هر چند لحظه یک بار داخل اجاق را نگاه میکرد تا چیزی نسوزد.

اغلب از جیمی می خواستم هنگامی که داستان را خوب بلد بود به جای من حرف بزند . از نگاه کردن به اشتیاقی که در صورتش برق می زد و حرکاتی که به دستهایش می داد تا تصاویر را در فضا رسم کند، لذت می بردم.

امشب هیدی می خواست اطلاعات تازه ای از دلفین ها به دست آورد . در نتیجه از جیمی خواستم به سوالات او پاسخ دهد.

لحن صدای آدم ها هر وقت در مورد جدیدترین دستاوردهای ما سوال میکردند . غم انگیز بود . آنها دلفین ها را مانند آینه تمام قدی از خود در نخستین سال های اشغال کرده زمین ، می دیدند. چشم های تیره رنگ هیدی در زیر موهای چتری طلایی رنگش از شدت نگرانی و احساس دلسوزی و همدردی نسبت به دلفین ها به هم فشرده شده بودند.

(واندا، آنها بیشتر شبیه سنجاقک های عظیم الجثه هستن تا ماهی ها ، درسته؟)

جیمی تقریباً همیشه سعی میکرد تایید قصه هایش را از من بگیرد، با این حال هرگز منتظر پاسخ من نمی ماند. (سطح بدن اونها از ماده ای شبیه چرم پوشیده شده و نسبت به سنشون سه، چهارویا پنج باله دارن، درسته؟ یه جورایی در آب پرواز میکنن...البته غلظت آب در آن سیاره کمتر از زمینه تعداد پاهاشون نیز نسبت به نوعشون بین پنج، هفت یا نه عدده . درسته واندا؟ اونها سه نوع متفاوت هستن . دست هایی بسیار بلند با انگشت هایی نیرومند دارن و قارن هر چیزی می خوان ، بسازن . اونها از گیاهانی که در زیر آب می رویند مثل درخت ها ، شهر هایی بنا میکنن . ولی مثل انسانها پیشرفته نیستن. زیرا هرگز نتوستن سفینه های فضایی و یا وسیله ای شبیه تلفن بسازن.)

ترودی سینی نان های پخته شده را از اجاق خارج کرد تا سینی بعدی را درنتور داغ و پر از دود قرار دهم .



حرارت زیاد تنور باعث شده بود خیس عرق شوم. بیرون آشپزخانه جایی در تونهای تو در توی غار صدای همه‌مه ای به گوش می رسید . با وجود صداهای گوناگونی که در راهروها منعکس می شد، به سختی می تونستم فاصله آن جنجال و شلوغی را تشخیص دهم . جیمی از پشت سرم داد زد: (هی) تا برگشتم فقط پشت سرش را دیدم که به سرعت به طرف بیرون میدوید.

کمرم را صاف کردم و ناخودآگاه قدمی به دنبال او برداشتم.

ایان گفت: (صبر کن ،اون برمیگرده ،برامون بیشتر از دلفین ها بگو .)

ایان روی پیشخانی که در کنار اجاق قرار داشت، نشسته بود... صندلی داغی که من هرگز انتخاب نمی‌کردم... به همین دلیل آن قدر به من نزدیک بود تا بتواند مچ دستم را بگیرد. ناخودآگاه دست خود را کنار کشیدم ولی از جای خود تکان نخوردم.

پرسیدم: (اون بیرون چه خبره؟) هنوز صداهای بلند و سخنان نامفهومی به گوش می رسید. صدای هیجان زده جیمی را در میان هیایو می شنیدم. پایان شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت: (کسی چه میدونه؟ شاید جب...) او بار دیگر شانه هایش را بالا انداخت. گویی چندان علاقمند نبود بفهمد موضوع از چه قرار است . با اینکه سعی میکرد خود را خون سرد و بی تفاوت نشان دهد . در نگاهش نگرانی و حالتی عصبی که از آن سردر نمی آوردم، موج می زد.

مطمون بودم به زودی می فهمم چه خبر شده است، در نتیجه شانه هایم را بالا انداختم و در حالی که به تروودی کمک میکردم نان های گرم را در ظروف پلاستیکی بگذارم، به تعریف کردن در مورد روابط خویشاوندی عجیب و پیچیده دلفین ها پرداختم. درحالی که نگاهم بیشتر متوجه قرص های نان بود تا شنوندگانم ، گفتم: (از میون نه جد پشت در پشت، شش تا در مراحل اولیه رشد در کنار کرمینه ها میمون و سه تن از والدین همراه بقیه محل سکونت تازه واردها رو آماده میکنن.) نگاهی به افرادی که صدای نفس های بریده بریده شان را می شنیدم، انداختم و طبق معمول سخنانم را ادامه دادم: (سه والد بزرگ هم طق



معمول در این فعالیت ها دخالت دارن.)

هیچ کس از صحبت های من تعجب نکرده بود . همه سرها به سمتی که من به آن نگاه میکردم برگشته بودند. با دقت به پشتسر آنها و خروجی تاریک آشپزخانه چشم دوختم . اولین چیزی که نظرم را جلب کرد هیکل باریک و ظریف جیمی بود که به بازوی یک نفر جسبیده بود. کسی که از سر تا پابه حدی کثیف بود که تقریباً هم رنگ دیوار غار بود. کسی که بلند قدتر از جب به نظر می رسید . در نتیجه نمیتوانست جب باشد . به علاوه سر و کله جب هم بلافاصله پشت شانه های جیمی پیدا شد. حتی از این فاصله هم میتوانستم تشخیص دهم جب نگران و آشفته است. چشم هایش جمع شده بودند و چروکی بر روی بینی اش افتاده بود...تا به حال جب را این طوری ندیده بودم . ولی صورت جیمی از شدت خوشحالی برق میزد.

ایان که کنار من بود و صدایش در میان ترق تروق سوختن چوب های خشک به سختی قابل شنیدن بود، زیرگفت: (بریم ببینیم چه خبره.)

مرد خاک آلود و کثیفی که جیمی همچنان به او چسبیده بود. یک قدم جلو آمد . یکی از دست هایش به صورت واکنشی غیر ارادی به آهستگی بالا آمد و مانند مشتی جمع شد.
از دهان مرد خاک آلوده صدای جرد خارج شد. صدایی صاف و عاری از هرگونه پستی و بلندی: (جب مهنی این کار چیه؟)

گلویم بسته شد. سعی کردم آب دهانم را فرو بدهم، ولی راه آن بسته شده بود. سعی کردم نفس بکشم، ولی جندان موفق نشدم. قلبم با ضرباتی تند و ناهماهنگ به طپش افتاد.

صدای شاد و سرمست ملانی در گوشم طنین افکند، جرد فریادی خاموش و سرشار از شوق ضعف او با طراوت و شادی بیش از حدی تمام ذهنم را پر کرد. جرد برگشته.

جیمی همچنان مشتاقانه و راجی میکرد: (واندا داره همه چیزو در مورد تموم عالم به ماها یاد میده.) او به



دلیل نامشخصی متوجه عصبانیت شدید جرد نبود... شاید هم به علا هیجان شدید آن را نادیده می گرفت.

جرد با صدای کوتاهی که تقریباً به یک غرض می مانست تکرار کرد: (واندا؟)

چند نفر دیگر پشت سر او ظاهر شدند. آنها نیز با عصبانیت غرولند میکردند. دختری موبور از میان حاضرینی که در جای خود میخکوب شده بودند. بلند شد. پیگ تلوتلوخوران از جایش بلند شد و فریاد برآورد: (اندی) او افتان و خیزان از میان کسانی که در اطرافش نشستش بودند، عبور کرد. یکی از مردان خاک آلود یک قدم به سمت جرد برداشت و راه را بر پیگ بست، به طوری که نزدیک بود روی وس بیفتد. او هق هق کنان گفت: (اوه. اندی) گریه اش هق هق ملانی را به خاطر م آورد.

طغیان احساسات پیگ برای چند لحظه فضای آشپزخانه را عوض کرد. جمعیتی که تا چند لحظه پیش غرق در سکوت بودند زمزمه کنان از روی صندلی های خود بلند شدند. سروصدای جمع تبدیل به خوش آمدگویی شد و اکثریت به آرامی به سمت مسافرانی که از سفر طولانی خود بازگشته بودند. حرکت کردند. سعی کردم حالت عجیبی را که بر چهره هایشان نقش بسته بود، تشخیص دهم. لبخندی زورکی بر لب هایشان نقش بسته بود. زیر چسبی و دزدانه به من نگاه میکردن. چس از لحظه ای طولانی که به کندی گذشت - گویی زمان در اطرافم متوقف شده بود و من در جای خود میخکوب شده بودم - آن احساس را تشخیص دادم: احساس گناه.

ایان زیر لب گفت: (واندا، اوضاع روبه روبه راه میشه.)

به تندی نگاه آشفته ای به چهره اش انداختم تا همان احساس گناه را در آن بیابم. اثری از آن احساس نیافتم. او با حالتی دفاعی چشم های روشن وزنده اش را تنگ کرده و به تازه واردها خیره شده بود.

یکی از تاز واردها با صدای عمیق و رسایی گفت: (مردم، اینجا چه خبره؟) کایل با وجود اینکه سر تا پا گل آلود بود - راه خود را از کنار جرد باز کرد و به طرف - من آمد.

(نشستین تا این دروغ و دلنگ تحویلتون بده؟ نکنه همتون عقلتون رو از دست دادین؟ یا اینکه اون



جستجوگرها رو آورده اینجا؟ الان همتون تبدیل به انگل هایی مثل اینها شدین؟)

خیلی خا خجالت زده سرهای خود را پایین انداختند. فقط چندتایی سروشانه های خود را بالا نگه داشتند. از میان همه لیلی، ترودی، هیث، وس... والتر بیمارورنجر.

والتر با بی حالی گفت: (سخت بگیر. کایل.)

کایل به او اعتنایی نکرد و با چشمهایی که درست هم رنگ چشم های برادرش - آبی لاجوردی درخشان و شفاف - بود و از شدت خشم برق میزد، با قدمهایی حساب شده و دقیق به سمت من می آمد. نمیتوانستم در چشم ایش نگاه کنم. هر چند کایل نیز نگاه خود را از جرد که در تاریکی ایستاده بود، برنمیداشت و سعی میکرد حالت چهره او را تاریکی تشخیص دهد.

عشق ملای یکباه مانند دریاچه ای که راه خود را از میان سدی باز میکند، در درونم جاری شد و حتی باعث شد حواسم به آدم های بی رحم و سنگدلی که به سرعت فاصله خود را از من کم میکردند، نباشد.

ایان جلوی من ایستاد و جلوی دید مرا گرفت. من نیز گردن میکشیدم تا بهتر بتوانم جرد را ببینم.

(برادر، در مدتی که شماها اینجا نبودین. اوضاع تغییر کرده.)

کایل از حرکت باز ایستاد. خشمی که تمام اعضای صورتش را در برگرفته بود تبدیل به ناباوری شد: (ایان، پس سروکله جستجوگرها پیدا شد؟)

(اون برای ما خطری به حساب نمی آد.)

کایل دندانهای خود را به سایید. از گوشه چشم دیدم که در جیب خود به دنبال چیزی می گشت.

سر انجام توجه ام به او جلب شد و در حالی که در انتظار مشاهده یک اسلحه بودم، از ترس خود را جمع کردم. کلمات به صورت نامفهوم در گلویم شکست: (ایان، سر راهش نیست.)



ایان در خواست مرانادیده گرفت. از نگرانی شدیدی که ناگهان تمام وجودم را دربرگرفت، تعجب کردم. اصلا نمیخواستم آسیب ببینم. این یک حمایت غریزی نبود. با تمام وجود میخواستم از او حمایت کنم. همان احساسی که نسبت به جیمی و جرد داشتم. اصلا حاضر نبودم ایان هنگام دفاع از من آسیب ببیند.

دست کایل از جیبش خارج شد و نوری از آن تابید. آن را روی صورت ایان انداخت و لحظه ای بی حرکت ماند. ایان در مقابل نور عکس العملی نشان نداد و خود را عقب نکشید.

کایل چراغ قوه را در جیبش گذاشت و پرسید: (خوب، پس چی؟ تو که تبدیل به انگل نشدی. اون چطوری بین شماها رخنه کرده؟)

(آروم باش تا برات بگیم.)

(نه)

این مخالفت از طرف کایل ابراز نشد. صدا از پشت سر او به گوش رسید. جرد را دیدم که از میان تماشاگرانی که در سکوت فرو رفته بودند، آهسته به سمت ما می آمد. جیمی هنوز گیج و سردرگم دو دستی او را چسبیده بود. با نزدیک شدن او با وجود گردوخاکی که مانند نقابی صورتش را پوشانده بود، توانستم حالت چهره اش را تشخیص دهم. حتی ملانی که از فرط شادی از بازگشت او در پوست خود نمی گنجید. توانست آثار بیزاری شدید را در تک تک اعضای صورت او تشخیص دهد.

جب به اشتباه وقت خود را روی دیگران تلف کرده بود. اهمیتی نداشت که ترودی یا لیلی یامن حرف می زدند و یا ایان خود را میان من و برادرش قرار داد، و اینکه شارون و مگی حرکت خصمانه ای نسبت به من نشان ندادند. تنها کسی که باید اکنون مجاب میشد، سرانجام تصمیم خود را گرفت.

جرد از میان دندانهایش گفت: (فکر نمیکنم نیازی باشه کسی آروم بگیره.) او بدون اینکه نگاه کند جب به دنبالش آمده است یا نه، ادامه داد: (جب، اون اسلحه رو بده به من.)



سکوتی که به دنبال این کلمات بر فضا حکم فرما شد به شدت نگران کننده بود. میتوانستم فشار شدیدی را داخل گوش هایم احساس کنم.

درست در همان لحظه ای که توانستم صورت جرد را به وضوح ببینم، فهمیدم که همه چیز تمام شده است. اکنون آنچه را باید بدانم، فهمیده بودم. ملانی نیز با من موافق بود. به آهستگی قدمی به عقب برداشتم و از ایان فاصله گرفتم. آنگاه چشم هایم را بستم.

جب با لحن کش داری گفت: (من نمیخوام پام در این ماجرا کشیده بشه.)

زیرچشمی نگاه کردم و دیدم که جرد به سرعت چرخید تا صحت ادعای جب را بسنجد.

نفس خشونت بار جرد سوت زنان از میان پره های بینی اش خارج شد: (باشه.) او قدم دیگری به سمت من برداشت: (اگرچه این طوری آهسته تر انجام میشه. اگه اون اسلحه رو زود پیدا میکردی، این کار انسانی تر صورت میگرفت.)

این پایش را محکم به زمین زد و با وجود اینکه پاسخ جرد را میدانست، گفت: (جرد، خواهش میکنم، اجازه بده در این مورد صحبت کنیم.)

جرد پرخاش کنان گفت: (فکر میکنم به اندازه کافی حرف زده شده. جب این کارو به من واگذار کرده، من هم تصمیم خودمو گرفتم.)

جب با سروصدای خود را صاف کرد. جرد بار دیگر سر را برگرداند تا او را ببیند: (چی؟ تو خودت این قانون رو گذاشتی، جب.)

(خوب، حالا هم رو حرف خودم هستم.)

جرد رویش را به من کرد: (ایان از سر راهم برو کنار.)



جب ادامه داد: (خوب، یہ ثانیہ دست نگہ دار، آگہ یادت باشه، قانون این بود که هر کسی جسم ملانی به اون تعلق داشت باید تصمیم نهایی رو میگرفت.)

یک زگ ضخیم روی پیشانی جرد به شدت میزد: (و؟)

(ظاہرا به نظر من یہ نفر دیگہ ہم ہست کہ میتونہ به اندازہ تو روی اون ادعا کنہ حتی شاید بیشتر از تو.)
جرد بہ نقطہ نامعلومی خیرہ شدو بہ تجزیہ و تحلیلی حرف های جب پرداخت. پس از لحظہ ای چروکی روی پیشانی اش ظاہر شد و نگاہی بہ پسرک کہ هنوز از بازویش آویزان بود، انداخت.

شادی چندلحظہ پیش از چہرہ رنگ پریدہ جیمی رخت برستہ، جای خودرا بہ وحشتی بسیار دادہ بود. او با صدای خفہ ای گفت: (جرد، تو نمیتونی. تو چنین کاری نمیکنی. و انداخوبہ اون دوست منہ ومل، مل چطور؟ تو نمیتونی اونو بکشی خواهش میکنم. تو باید...) کلمات در گلویش شکستند.

بار دیگر چشم هایم را بستم و سعی کردم تصویر پسرکی کہ گرفتار دردورنج بود و بہ خود میتابید، از ذہنم پاک کنم. بہ سختی خود را کنترل کردم تا بہ سمتش نروم. مطمئنا این کار کمکی بہ او نمیکرد.

جب با لحنی کہ اصلا دوستانہ بہ نظر نمیرسید، گفت: (خوب میبینی کہ جیمی با تو موافق نیست. فکر میکنم اون ہم بہ اندازہ تو حق تصمیم گیری دارہ.) سکوت سنگینی حکم فرما شد. مجبور شدم چشم هایم را باز کنم.

جرد کہ بہ چہرہ وحشت زدہ و نگران جیمی زل زدہ بود، زیرلب گفت: (جب، چطور تونستی اجازہ بدی چینی اتفاقی بیفتہ؟)

جب جواب داد: (باید کمی صحبت کنیم. چرا اول یہ کمی استراحت نمیکنی؟ شاید بعداز یہ حموم آمادگی بیشتری برای حرف زدن پیدا کنی.)

جرد با چشم هایی کہ رنج خیانت در آنها موج میزد، نگاہ خصمانہ ای بہ جب انداخت. کشمکش روحی او



لحظه ای طولانی در فضای آشپزخانه موح زد. آنگاه انگشتهای جیمی را از بازوی خود کنار زد، روی خود را برگرداند و در حالی که با قدمهای بلند از اتاق خارج می شد، فریاد برآورد: (کایل) کایل نگاه غضب آلودی به برادرش انداخت و به دنبال جرد راه افتاد.

بقیه اعضای خاک آلوده گروه اعزامی نیز به آرامی به دنبال آن دو حرکت کردند. پیگ با خاطر جمعی زیر بغل اندی را گرفته بود.

بیشتر افراد، به خصوص کسانی که به خاطر راه دادن من به جمع سرافکننده بودند، پشت سر آنها راه افتادند. فقط جیمی، جب، ایان که در کنار من ایستاده بود همراه ترودی، جفری، هیث، لیلی، وس و والتر ماندند. تا زمانی که انعکاس صدای پای آنها ضعیف تر و ضعیف تر شد، هیچ کس چیزی نگفت.

ایان زیر لب گفت: (اوف، نزدیک بودها. جب خوب فکری به ذهنت رسید).

جب در جواب او گفت: (در نهایت درماندگی بهم الهام شد. ولی هنوز خطر از سرمون نگذشته).
(فکر کردی نمیدونم. اسلحه رو که این دوروبرها نداشتی، نه؟)

(نه، حدس میزدم این وضع دیر یا زود پیش بیاد).

(حداقل خوبه پیش بینی کرده بودی).

جیمی در میان افرادی که دوستان من به حساب می آمدند، ایستاده بود و می لرزید. به طرفش رفتم، دست هایش را دور کمرم حلقه کردم و من با دستهایی لرزان او را نوازش کردم و زیر لب به دروغ گفتم: (همه چیز درست میشه). میدانستم حتی یک احمق هم لحن ساختگی صدایم را تشخیص میداد. و جیمی یک احمق نبود.

جیمی در حالیکه با اشک هایی که در چشمهایش موج میزد، مبارزه می کرد با صدای گرفته ای گفت: (اون



به تو آسیبی نمی رسونه. من بهش اجازه چنین کاری رو نمیدم.)

زیر لب زمزمه کردم: (هیس)

احساس پریشانی و بیزاری وجودم را فراگرفته بود... حق با جرد بود... جب چگونه اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد؟ اگر آنها همان روز اول قبل از اینکه من و جیمی با هم رو به روشویم، مراکشته بودند... یا همان هفته اول که جرد مرا زابقیه جدا نگه داشته بود، قبل از اینکه من و جیمی با هم دوست شویم... یا اگر دهانم را بسته بودم و درباره ملانی چیزی نگفته بودم... برای این ای کاش ها و اگرها خیلی دیر شده بود. بازوهایم را دور شانه های پسرک حلقه کردم.

ملانی هم به ضدت وحشت کرده بود، پسر بیچاره من.

به او یادآوری کردم، بهت گفته بودم که بهتره همه چیزو به اون نگیم. حالا وقتی بمیریم چی بر سر اون خواهد اومد؟

وحشتناکه، اون شوکه می شه، می ترسه. روح و روانش آسیب می بینه. گیج و سراسیمه می شه. خلاصه خیلی ناراحت می شه...

ملانی افکارم را پاره کرد. بسه، می دونم. می دونم. ولی از دست ما چه کاری بر می آد؟

فکر کی کنم نباید بمیریم.

من و ملانی به احتمال زنده ماندن خود فکر کردیم و بلا فاصله ناامید شدیم.

ایان ضربه ملایمی به پشت جیمی زد و گفت: «پسر، خودتو ناراحت نکن. تو در این قضیه تنها نیستی.»

«اونها فقط شوکه شدن، همین.» صدای زیر ترودی را از پشت سر تشخیص دادم. «هر وقت فرصت

بشه و براتون توضیح بدیم، دلایل ما رو می پذیرن.»

یک نفر با صدای بسیار آهسته ای که تقریباً قابل شنیدن نبود، گفت: «کایل دلایل ما رو می پذیره؟»

جب زیر لب پچ پچ کرد: «ما می دونستیم چنین وضعیتی پیش می آد. فقط باید این بحران رو پشت

سر بذاریم و جون سالم به در ببریم.»

لیلی به آرامی پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه اون تفنگ رو پیدا کنی. ممکنه امشب یه شب طولانی



باشه، واندا می تونه پیش من و هیدی بمونه...»

ایان با پیشنهاد او مخالفت کرد: «فکر می کنم بهتر باشه اونو جای دیگه ای نگه داریم. مثلاً در راهروهای جنوبی غار؟ من مراقبش خواهم بود جب، تو هم می تونی به من کمک کنی؟»
پیشنهاد والتر زمزمه ای بیش نبود: «اونها فکر نمی کنن واندا پیش من باشه.»
وس بلافاصله پس از والتر گفت: «ایان منم همراهت میام، اونها شش نفرن.»
سرانجام توانستم جلوی خفقان خود را بگیرم: «نه، نه این درست نیست. شما نباید با هم بجنگین، شما همتون به اینجا و به هم دیگه تعلق دارین، اصلاً نباید به خاطر من با هم جنگ کنین.»
دست های جیمی را از کمرم باز کردم و هنگامی که سعی کرد مانع این کار شود، مچ دست هایش را در دست هایم گرفتم.

بی اعتنا به سنگینی نگاه همه آنها به او گفتم: «من احتیاج دارم کمی با خودم تنها باشم.» آنگاه رو به جب کردم: «و شماها هم باید این فرصت رو داشته باشین که بدون حضور من با هم گفت و گو کنین... این عادلانه نیست که جلوی دشمن در مورد خط مشی جنگی خودتون صحبت کنین.»
جب گفت: «حالا دیگه این جوری حرف نزن.»
«جب، بهم فرصت بده کمی فکر کنم.»

دست های جیمی را رها کردم و یک قدم به عقب برداشتم. دستی شانم را نوازش کردم. جا خوردم.
ایان بود: «پرسه زدن این دور و برها اون هم تنها، فکر چندان جالبی به نظر نمی رسه.»
به سمت او خم شدم و سعی کرد با صدای آهسته ای که جیمی نشنود، حرف بزنم: «چرا این قدر کشش بدیم؟ این جوری برای اون سخت تر می شه یا آسون تر؟»
فکر کردم که پاسخ آخرین سؤال خود را می دانم. خود را کنار کشیدم و به سرعت به سمت در خروجی آشپزخانه دویدم.

جیمی پشت سرم فریاد زد: «واندا!»

یکی از آنها او را به سرعت وادار به سکوت کرد. صدای پایی پشت سرم نمی شنیدم. پس آنها متوجه شده بودند که حق با من بود.
راهرو خلوت و تاریک بود.



اگر شانس می آوردم می توانستم بدون برخورد با کسی در تاریکی از کنار میدان بزرگ غار بگذرم. در تمام مدتی که در اینجا بودم، هرگز راه خروج را نیافتم و هنگام عبور از این دالان ها روزنه ای که احتمالاً به راه خروجی منتهی شوند، ندیده بودم. این فکر اکنون که در تاریک ترین گوشه های غار بزرگ مخفی شده بود، به ذهنم رسید. راه خروجی این غار کجا بود؟ به فکر فرو رفتم. آیا اگر این معما حل می شد و راه خروج را پیدا می کردم. قادر به ترک اینجا بود؟

نمی توانستم به چیزی که ارزش ترک کردن اینجا را داشته باشد، فکر کنم. قطعاً نه تنها بیابانی که خارج از اینجا در انتظارم بود، بلکه نه جستجوگر، نه درمانگر، نه روانکاو و نه زندگی گذشته ام که چندان دلچسب نبود. تمام چیزهایی که حقیقتاً برایم ارزش داشتند در اینجا بودند. جیمی و حتی جرد با وجود اینکه قصد داشت مرا از بین ببرد. تصور دور شدن از این دو نفر غیر ممکن بود.

و جب. ایان. من اکنون دوستانی پیدا کرده بودم. دکتر، ترودی، لیلی، وس، والتر، هیث. انسان های عجیبی که توانسته بودند وجود اصلی مرا نادیده بگیرند و دلیلی برای کشتن من پیدا نکرده بودند. شاید علت آن فقط کنجکاوی آنها بود. ولی بدون در نظر گرفتن این عامل حاضر بودند از من در مقابل هموعان خود و در واقع خانواده بزرگ و وابسته خود، حمایت کنند. با دست هایم دیواره های سنگی را لمس می کردم و جلو می رفتم. صدای آنها را از فاصله دور می شنیدم، آنها نمی توانستند مرا ببینند. شکافی را که در جستجوی آن بودم، پیدا کردم؛ معطل نکردم.

این تنها جایی بود که می توانستم در آن مخفی شوم. حتی اگر می توانستم مسیر راه خروج غار را پیدا کنم، فعلاً بهتر بود مدتی در این شکاف بمانم. درون سیاه ترین و تاریک ترین جایی که بتوان تصور کرد، خزیدم.



فصل ۲۷

تردید

پشت سر خود را به حفره کاسه مانند زندانم چسباندم.

از هفته ها قبل به این دالان نیامده بودم؛ از همان روزی که جرد به همراه گروهی غار را ترک کردند و جب مرا آزاد کرد. به نظرم رسید تا زمانی که زنده می ماندم و جرد در غار بود به همین جا تعلق داشتم و بس.

هیچ نوری مشاهده نمی شد. تا اندازه ای مطمئن بودم که در آخرین راهروی ضلع جنوبی غار بودم. پیچ و خم های این قسمت به شکل مبهمی آشنا به نظر می رسیدند. به آرامی دست چپ خود را به دیوار سنگی می کشیدم و به دنبال حفره ای بودم که روزها و روزها در آن می خزیدم. تصمیم نداشتم سینه خیز داخل سوراخ تنگ و تاریک شوم. ولی حداقل مطمئن می شدم به همان جایی که قصد مخفی شدن در آن دارم، رسیده ام.

در همان لحظه که انگشت هایم لبه سنگی و ناصاف بالای حفره را لمس کردند، پایم به مانعی برخورد کرد و سکندری خوردم و روی زانویم افتادم. دست هایم را به دیوار گرفتم تا تعادل خود را حفظ کنم. ولی بی



فایده بود. با سر و صدای شیئی که از جنس سنگ نبود و به این حفره تعلق نداشتو افتادم. صدا و شیء غیر منتظره مرا به وحشت انداختند. شاید دالان ها را اشتباهی آمده بودم، شاید اینجا محل زندگی یکی از ساکنان غار بود. در ذهن خود به بررسی خاطره آخرین باری که به اینجا آمده بودم، پرداختم. همزمان در حالی که بدون کوچکترین حرکتی در دل تاریکی ایستاده بودم، سراپا گوش در انتظار واکنشی در مقابل سقوط ناگهانی خود بودم.

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. فقط مثل همیشه تاریکی، رطوبت و هوای دم کرده، و سکوت مطلق. ظاهراً تنها بودم.

در حالی که سعی می کردم سرو صدایی ایجاد نکنم، با دقت به بررسی اطراف خود پرداختم.

دست هایم در چیزی فرو رفته بود. آنها را خارج کردم و به لمس شیء که شبیه یک جعبه مقوایی بود، پرداختم. روی آن یک روکش پلاستیکی نازک ترک خورده کشیده شده و دست هایم قسمتی از آن را پاره کرده بودند و داخل جعبه را نیز لمس کردم. مستطیل های کوچکی با همان روکش پلاستیکی و چروک خورده جعبه هنگامی که آنها را لمس کردم سر و صدای زیادی ایجاد شد. بلافاصله و به سرعت دستم را عقب کشیدم.

به خاطر آوردم که فکر کرده بودم به بالای حفره ای که در آن حبس بودم، رسیده ام. به جستجوی بیشتری پرداختم و در سمت چپ خود تعداد بیشتری از این جعبه های مقوایی مربع شکل یافتم. سعی کردم به بالاترین جعبه دسترسی پیدا کنم برای این کار مجبور شدم بایستم. ارتفاع جعبه هایی که روی هم چیده شده بودند، تا سرم می رسید. همچنان دیوار سنگی را لمس کردم و بالاخره روزنه سوراخ را درست همان جایی که حدس زده بودم، یافتم. سعی کردم داخل حفره شوم. ولی ورود به سلول غیر ممکن بود، زیرا آنجا نیز پر از جعبه های مقوایی بود.

ناامید و درمانده کورمال کورمال، به دالان جلوی سلول بازگشتم. عبور از دالان هم ممکن نبود. آنجا نیز پر از جعبه های اسرار آمیز مربع شکل بود.

در جستجوی خود به شیء دیگری برخورد کردم. شیء با جعبه های مقوایی فرق داشت. چیزی شبیه کیسه ای از جنس کرباس. کیسه ای که داخل آن چیز سنگینی قرار داشت. هنگامی که سعی کردم محتویات آن را لمس کنم، با صدای خفیفی تکان خورد. با دست هایم کیسه را بررسی کردم. سرو صدایی که ایجاد شد کمتر از صدای روکش های پلاستیکی جعبه ها بود و بعید به نظر می رسید توجه کسی را به



حضور من در آنجا جلب کرده باشد.

ناگهان همه چیز را فهمیدم. از بوی آن تشخیص دادم. هنگامی که ماده‌شن مانند داخل کیسه را لمس می‌کردم. بوی آشنایی به مشامم خورد. بویی که خاطره آشپزخانه خالی ام در سان دیاگو را برایم زنده کرد. خاطره قفسه کوچکی که در سمت چپ ظرف شویی قرار داشت. به وضوح می‌توانستم در ذهن خود کیسه برنج خام و پیمانۀ پلاستیکی که به وسیله آن برنج را از کیسه خارج می‌کردم و چند ردیف قوطی های کنسرو که پشت کیسه برنج قرار داشتند را ببینم...

هنگامی که تشخیص دادم مشغول لمس کردن یک کیسه برنج هستم، متوجه شدم راه را درست آمده‌ام. مگر نه اینکه جب گفته بود از آن حفره تنگ و تاریک به عنوان انباری استفاده می‌کنند؟ جرد هم تازه از راه رسیده بود. تمام مواد غذایی که آنها در طول چند هفته سرقت کرده بودند در این محل دور افتاده انبار شده بود تا در زمان مناسب مورد استفاده قرار گیرد.

افکار زیادی به مغزم هجوم آوردند.

قبل از هر چیز دریافتم که در میان مواد غذایی محصور شده‌ام. نه فقط نان سفت و سوپ پیاز آبکی. غذا شاید در میان این جعبه های مقوایی کره بادام زمینی، بیسکویت های شکلاتی و چیپس پنیری پیدا می‌شد.

حتی از تصور پیدا کردن این مواد غذایی، چشیدن آنها و برای اولین بار سیر شدن پس از زمانی که تمدن را ترک کرده بودم، احساس گناه کردم. جرد زندگی خود را به خاطر من به خطر نینداخته و هفته ها صرف مخفی شدن و دزدیدن مواد غذایی برای من نکرده بود. این مواد متعلق به دیگران بود.

در عین حال نگران شدم مبدا این جعبه ها همه بار و مواد غذایی سرقت شده نباشند. اگر بسته های مواد غذایی بیشتری برای انبار کردن وجود داشتند و جرد و کایل در حال حمل آنها به این دخمه بودند و مرا در اینجا پیدا می‌کردند؟ حتی تصور چنین صحنه ای مرا به وحشت می‌انداخت.

ولی مگر من به این دخمه پناهنده نشده بودم تا بتوانم در تنهایی کمی فکر کنم؟

به دیوار سنگی تکیه دادم. گونی برنج بالش خوبی بود. چشم هایم را بستم... عملی که در تاریکی قیرگون کمی احمقانه به نظر می‌رسید... و آماده مشورت شدم.

خوب. مل، حالا چی؟



از اینکه او بیدار و هشیار بود، خوشحال شدم. مقابله با نیروی مخالف قدرت او را تجدید می کرد. او فقط زمانی که همه چیز بر وفق مراد بود، در تاریکی و سکوت فرو می رفت.

او تصمیم گرفت، باید ببینیم اولویت ها کدومن، مهم ترین چیز برامون چیه؟ زنده موندن؟ یا جیمی؟ او پاسخ را می دانست. آه بلندی کشیدم و قاطعانه گفتم، جیمی. زمزمه ام انعکاس خفیفی بر روی دیوارهای سیاه و سنگی داشت.

موافقم. اگر اجازه بدیم جب و ایان ازمون حماین کنن. احتمالاً چند صباحی دیگه دووم می آریم. آیا برای جیمی فایده ای داره؟

شاید. اگه زود تسلیم می شدیم بیشتر ناراحت می شد یا اگه هی پایان شومی رو که به نظر اجتناب ناپذیره کش می دادیم؟

ملانی با این راه حل موافق نبود. احساس کردم تقلا می کند راه های دیگری پیدا کند. پیشنهاد کردم. چطوره سعی کنیم فرار کنیم؟

بعیده موفق بشیم. به علاوه بیرون اینجا چی کار کنیم؟ به اونها چی بگیم؟ هر دو به فکر فرو رفتیم. چگونه باید در مورد ماه ها غیبت خود توضیح دهیم؟ می توانستم به دروغ چند داستان سرهم کنم یا بگویم چیزی به یاد نمی آورم. ولی چهره شکاک جستجوگر با آن چشم های متورم که برق سوءظن در آنها موج می زد، در ذهن خود تجسم کردم و دانستم که تلاش های به درد نخورم برا تراشیدن بهانه های دروغین، بی نتیجه بود.

ملانی هم با نظر من موافق بود. اونها فکر می کنن که من برنده شدم. در نتیجه تو رو از بدن من خارج می کنن و اونو جایگزین تو می کنن.

دست و پایم را گم کردم و از نتیجه این فرضیه تنم به لرزه افتاد.

وحشت وجود هر دوی ما را در بر گرفت.

ادامه دادم. درسته. پس فرار بی فرار.

او زمزمه کرد، درسته. احساس وحشت رشته افکارش را پاره کرده بود. پس باید تصمیم بگیریم... این اتفاق سریع تر انجام بشه یا کندتر. کدوم حالت کمتر جیمی رو اذیت می کنه؟

ظاهراً مادامی که من روی واقعیت ها و جنبه های عملی فکر می کردم. حداقل می توانستم جدی و



رسمی به بحث و گفت و گو پردازم. ملانی هم سعی کرد از من تقلید کند.

مطمئن نیستم از یک طرف منطق حکم می‌کنه که هر چه ما سه تا بیشتر با هم باشیم، جدایی ما... برای او سخت تر خواهد بود. از طرفی اگه مبارزه نکنیم و خیلی راحت به شکست خودمون اقرار کنیم... اون از ما ناامید و سرخورده می‌شه.

به هر دو قضیه ای که ملانی ابراز کرده بود. فکر کردم و سعی کردم راه حل منطقی و عاقلانه ای بیابم.

پس - عجله کنیم. مجبوریم بیشترین تلاشمون رو برای زنده موندن به خرج بدیم.

او با چهره ای جدی و گرفته نظر مرا تأیید کرد، پس باید مبارزه کنیم.

مبارزه. واقعاً معرکه است. سعی کردم صحنه مبارزه را در ذهن خود مجسم کنم. خشونت در برار خشونت. دستم را بلند کرده و به یک نفر حمله کنم؟ حتی تصور چنین صحنه ای غیر ممکن بود.

او مرا تشویق کرد: تو از عهده این کار بر خواهی اومد. من کمکت می‌کنم. واندا من سر در نمی‌آرم. تو کاملاً از هم‌نوعان خودت دست شسته ای. حاضری خودت رو برای من به کشتن بدی. عاشق مردی که من دوستش دارم و قصد داره هر دوی ما رو به قتل برسونه، هستی. با این حال حاضر نیستی از عادت هایی که اینجا به درد نمی‌خورد دست برداری.

مل، ماهیت وجود من اینه. اگه هر چیز دیگه ای هم عوض بشه. من نمی‌تونم خودم رو تغییر بدم. تو حواستو به خودت جمع کن، اجازه بده منم کار خودمو بکنم.

ولی اگه قراره ما...

او قصد داشت همچنان جر و بحث را ادامه دهد، ولی رشته افکارمان پاره شد. صدای ساییده شدن کفشی بر روی سنگ های کف غار در انتهای راهرو طنین افکند.

سرجای خود میخکوب شدم. تا اعضای بدنم... جز قلبم... از کار افتادند. حتی قدرت تته پته کردن نیز از من گرفته شده بود... سراپا گوش شدم امید به اینکه تصور کرده ام صدای شنیده ام. به سرعت نقش بر آب شد. در ظرف چند ثانیه صدای آهسته قدم هایی به سمت مخفیگاه من می‌آمد، به وضوح شنیده می‌شد. ملانی خونسردی خود را حفظ کرد، در حالی که من غرق در وحشت شده بودم. او با لحن آمرانه ای گفت، بلند شو بایست.

چرا؟



درسته حاضر نیستی مبارز کنی، ولی حداقل می تونی بدوی. بالاخره باید برای جیمی... یه کاری بکنی. بی اختیار چند نفس آرام و کوتاه کشیدم به آهستگی بلند شدم، آدرنالین در عضلات بدنم جریان پیدا کرد. می توانستم سریع تر ا افرادی که سعی می کردند مرا بگیرند بدوم، ولی باید به کدام سمت می دویدم؟

یک نفر به آهستگی زمزمه کرد: «واندا؟ واندا اینجایی؟ منم.»

صدایش در هم شکست او را شناختم. با صدای دورگه ا گفتم: «جیمی! تو اینجا چه کار می کنی؟ من که بهت گفتم احتیاج دارم تنها باشم.»

آرامش در صدایش که اکنون دیگر به صورت زمزمه آهسته ای نبود موج می زد: «همه دارن دنبالت می گردن... البته، می دونم منظورم از همه ترودی، وس و لیلی یه. قرار نیست هیچ کس بفهمه ماداریم دنیا تو می گردیم و ت گم شدی جب دوباره مسلح شده. ایان همراه دکترو. دکترو هر وقت کارش تموم بشه باجرو و کایل حرف می زنه. همه حرف دکترو گوش می دن در نتیجه مجبور نیستی مخفی بشی، احتمالاً خسته هم هستی...»

جیمی هنگام حرف زدن به من نزدیک شد. او ابتدا با انگشتان خود بازویم و سپس دستم را گرفت.

«جیمی من که قایم نشده ام. بهت که گفتم باید یه کمی فکر می کردم.»

«در کنار جب هم می تونی فکر کنی درسته؟»

«تو می خوای من برگردم کجا؟ حتماً باید برگردم تو اتاق جرد؟ فکر می کنم جای من همین جاست.»

همان لحن لجوجانه آشنا در صدایش موج می زد: «دیگه نه.»

برای اینکه حواسش را پرت کنم پرسیدم: «چرا همه مشغولن؟ مگه دکترو داره چی کار می کنه؟»

تلاش به نتیجه ای نرسید: او جواب نداد.

پس از لحظه ای سکوت، گونه اش را نوازش کردم: «ببین، تو باید پیش جب بمونی. به بقیه هم بگو دنبال

من نگردن. من یه چند وقت اینجا می مونم.»

«تو نمی تونی اینجا بخوابی.»

«من قبلاً این کارو کردم.»

احساس کردم سرش میان دستم لرزید.



«حداقل برم برات بالش و زیر انداز بیارم.»

«فقط یکی برام کافیه.»

«تا زمانی که جرد این قدر حماقت به خرج می ده، کنارش نمی مونم.»

ناخودآگاه شروع به غرولند کردم: «پس پیش جب بمون با اون خروپف هاش. تو متعلق به اونها هستی، نه من.»

«من به هر جایی که دلم بخواد تعلق دارم.»

بار دیگر از تصور اینکه کایل مرا اینجا پیدا کند، به وحشت افتادم. ولی ادامه این گفتگو فقط جیمی را وادار می کرد خود را بیشتر مسؤل مراقبت از من بداند.

«باشه، ولی باید اول از جب اجازه بگیری.»

«باشه برای بعد. خیال ندارم امشب بیشتر از این ناراحتش کنم.»

«جب داره چه کار می کنه؟»

جیمی جواب نداد. تازه متوجه شدم که او اولین بار هم سؤال مرا عمداً بی جواب گذاشت. مطلبی بود که او قصد نداشت آن را با من در میان بگذارد. شاید بقیه هم در جستجوی من بودند. شاید بازگشت جرد به خانه باعث شده بود دوباره نسبت به من احساس تنفر کنند. واکنش آنها در آشپزخانه هنگامی که سرهایشان را پایین گرفته بودند و دزدانه با نگاه های گناه آلودی به من نگاه می کردند، می توانست چنین فرضیه ای را تأیید کند.

با سماجت پرسیدم: «جیمی، اینجا چه خبره؟»

جیمی زیر لب غرولند کرد: «قرار نیست بهت بگم و اصلاً قصد هم ندارم این کارو بکنم.» او بازوهایش را دور کمرم حلقه و صورتش را میان شانه ام پنهان کرد و با صدای گرفته ای گفت: «بهت قول می دم همه چیز رو به راه می شه.»

پشت او را نوازش کردم و انگشتانم را در میان موهای بلند و ژولیده اش فرو کردم و پس از اینکه پذیرفتم سکوت کند، گفتم: «باشه.» در هر حال من هم اسرار خود را پنهان کرده بودم، مگر نه؟ «نگران نباش. جیمی. مشکل هر چی هست به بهترین نحو ممکن حل خواهد شد. تو در امان خواهی بود.» هنگام ادای این کلمات آرزو می کردم حقیقت داشته باشد.



او زیر لب گفت: «نمی دونم باید به چه چیزی امید داشته باشم.»

هنگامی که به تاریکی زل زده بودم و سعی می کردم حدس بزنم او چه چیزی را از من مخفی می کند. نور ضعیفی را که در تضاد با تاریکی غار کاملاً مشهود بود در انتهای دالان دیدم.

زیر لب زمزمه کردم: «هیس، یه نفر داره می آد این طرف. زود باش پشت این جعبه ها قایم شو.» جیمی سرش را بلند کرد و به نور زرد رنگی که هر لحظه نزدیک تر می شد، خیره ماند. به دقت گوش دادم تا صدای پای همراهان را بشنوم، ولی چیزی دستگیرم نشد.

جیمی زیر لب گفت: «خیال ندارم قایم بشم. واندا پشت سر من بایست.»
«نه!»

صدای فریاد جرد برخاست: «جیمی! می دونم برگشتی اینجا!»

پاهایم سست و بی حس شدند. چرا باید سر و کله جرد پیدا شود؟ اگر کایل برای کشتن من آمده بود، برای جیمی خیلی آسان تر بود.

جیمی نیز فریاد برآورد: «برو گم شو!»

نور زرد رنگ با سرعت بیشتری به ما نزدیک و تبدیل به دایره ای نورانی بر روی دیوار شد. جرد با چراغ قوه ای که در دست داشت زمین سنگی را نیز روشن کرده بود. پاورچین پاورچین به گوشه دهانه سلول نزدیک شد.

او سر و روی خود را شسته بود و پیراهن قرمز رنگی که آن را می شناختم - زیرا در اتاقی که هفته ها در آن به سر برده بودم آویزان بود - بر تن داشت. حالت چهره اش نیز کاملاً آشنا بود... درست همان بیزاری که از بدو ورودم به اینجا در صورتش موج می زد.

نور خیره کننده چراغ قوه روی صورتم افتاد و کورم کرد؛ می دانستم که پرتو نور نقره ای رنگ پشت چشم هایم را در فضا منعکس کرد، زیرا احساس کردم جیمی برای لحظه ای کوتاه حسابی جا خورد، ولی بلافاصله مصمم تر از سابق محکم سر جای خود ایستاد.

جرد نعره کنان گفت: «از جلوی اون برو کنار!»

جیمی نیز فریادی برآورد: «خفه شو! تو اونو نمی شناسی! تنه اش بگذار!»

او به من چسبیده بود و من سعی می کردم دست هایش را از بدنم جدا کنم.



جرد مانند گاو نری که قصد حمله دارد به سمت ما هجوم آورد. با یک دست پشت پیراهن جیمی را چنگ زد و او را از من جدا کرد و در حالی که پسرک را محکم تکان می داد. بر سرش فریاد می کشید.

«تو واقعاً احمقی! نمی فهمی چه جوری داره ازت استفاده می کنه؟»

بی اختیار خود را میان آن دو قرار دادم. همانگونه که پیش بینی می کردم، این عمل من باعث شد جیمی را رها کند. مهم نبود چه اتفاقی می افتد...

در حالی که آرزو می کردم برای یک بار هم که شده بتوانم شبیه آنچه که ملانی می خواست، شوم - که دست هایم خشن و صدایم نیرومند شود - گفتم: «جیمی رو ولش کن.»

او از فرصت استفاده کرد، با یک دست میچ هایم را قاپید. مرا از جیمی جدا و با زور به سمت دیوار پرتاب کرد. ضربه ای که بر اثر برخورد با دیوار بر بدنم وارد شد، غافلگیرم کرد نفسم بند آمده بود. پس از برخورد با دیوار سنگی. روی زمین پرت شدم و دوباره به جعبه های مقوایی خوردم. با پاره شدن روکش های پلاستیکی جعبه ها، صدای خش خش آنها بلند شد. هنگامی که روی جعبه ها افتادم ضربان نبضم را که به شدت درون سرم کوبیده می شد. احساس کردم و برای یک لحظه نورهای عجیبی از جلوی چشم هایم عبور کردند.

جیمی فریاد برآورد: «ترسو! اون برای حفظ جون خودش به تو صدمه ای نمی زنه! چرا نمی تونی اونو به حال خودش رها کنی؟»

می توانستم صدای جا به جا شدن جعبه ها را بشنوم. به دنبال آن احساس کردم دست جیمی بازویم را نوازش می کند: «واندا، حالت خوبه؟»

بدون توجه به دردی که در ناحیه سر احساس می کردم، با آزرده گوی گفتم: «آره، خوبم.» می توانستم چهره نگرانش را در پرتو نور چراغ قوه ای که از دست جرد روی زمین افتاده بود، ببینم. زیر لب گفتم: «جیمی، تو الان دیگه باید بری، بدو.»

جیمی به شدت سرش را تکان داد.

جرد با صدای بلندی نعره زد: «از اون دور شو!»

جرد شانه های جیمی را گرفت و ناگهان او را بلند کرد. کارتن های جا به جا شده مانند آوار کوچکی بر سر و رویم فرود آمدند. سرم را میان بازوهایم گرفتم و به سرعت غلتیدم. یک کارتون سنگین درست روی



استخوان کتفم پایین آمد. از شدت درد فریاد برآوردم.

جیمی عربده کشان گفت: «انقدر عذابش نده!»

صدای شکستن چیزی به گوش رسید و یک نفر به سختی نفس کشید.

سعی کردم به هر زحمتی خود را از زیر جعبه سنگین بیرون بکشم. گیج و مبهوت سرم را بلند کردم.

جرد یکی از دست هایش را روی بینی اش گرفته و خون تیره رنگی به آهستگی از لب هایش جاری شده بود و چشم هایش از شدت تعجب از حدقه درآمده بودند.

جیمی با دست هایی مشت کرده و نگاه خشمگین و برآشفته ای روبه روی او ایستاده بود.

نگاه تهدید آمیز جیمی با مشاهده چشم های تعجب زد، جرد آرام آرام جای خود را به نگاه رنجیده داد. درست شبیه احساس جرد در آشپزخانه.

جیمی زیر لب گفت: «تو اون مردی که در تصورم ساخته بودم، نیستی.»

او چنان به جرد خیره شده بود گویی کیلومترها از او فاصله داشت و دیواری بین آنها قرار گرفته بود. دیواری که جیمی در یک طرف آن کاملاً تنها و منزوی ایستاده بود.

چشم های جیمی پر از اشک شد. سرش را برگرداند تا جرد شاهد ضعفش نباشد و با حرکتی تند و ناگهانی دور شد.

ملانی با اندوه فراوان اندیشید، ما سعی خودمونو کردیم. حتی هنگامی که از ته دل مشتاق بود نگاهم را متوجه جرد کنم، قلبش به دنبال جیمی به درد آمده بود. خواسته اش را برآورده ساختم.

جرد حواسش به من نبود. او که هنوز بینی اش را در دست گرفته بود به تاریکی که جیمی در دل آن ناچدید شده بود، زل زده بود.

ناگهان فریادی برآورد: «اوه لعنت به تو! جیمی برگرد اینجا.»

جوابی شنیده نشد.

جرد نگاه سرد و ناخوشایندی به من انداخت. با اینکه به نظر می رسید خشمش تا اندازه ای فروکش کرده، خود را عقب کشیدم. آنگاه چراغ قوه را از روی زمین برداشت، با لگد جعبه ای را از سر راه خود دور کرد و با حالتی عصبانی و قدم های سنگین به دنبال جیمی راه افتاد.

«باشه، معذرت می خوام. دیگه گریه نکن، پسر!» او که همچنان با صدای بلند و عصبانی از پسرک معذرت



خواهی می کرد، از پیچ راهرو دور شد و مرا که در دل تاریکی روی زمین افتاده بودم، به حال خود رها کرد.

برای چند لحظه تنها کاری که از دستم بر می آمد نفس کشیدن بود و بس. بر روی جریان هوایی که وارد ریه ام شده بود و سپس از آن خارج می شد، تمرکز کردم. پس از اینکه احساس کردم می توانم تنفس خود را کنترل کنم، روی بلند شدن از روی زمین کار کردم. چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیاورم چگونه پاهایم را تکان دهم و حتی پس از آن هم پاهایم می لرزیدند و می ترسیدم تحمل وزن بدنم را نداشته باشند. در نتیجه ابتدا نشستم، به دیوار تکیه دادم و آرام آرام نشسته روی زمین غار حرکت کردم تا بالاش پر از برنج خود را پیدا کردم. خود را روی آن انداختم و شروع به بررسی شرایط خود کردم.

هیچ قسمتی از بدنم - احتمالاً جز بینی جرد - نشکسته بود. به آهستگی سرم را تکان دادم، جرد و جیمی نباید به جان هم می افتادند. من باعث ناراحتی و پریشانی آن دو شده بودم. آهی کشیدم و دوباره به بررسی خود پرداختم. قسمت وسیعی از پشت کمرم به شدت درد می کرد و یک طرف صورتم که محکم به دیوار برخورد کرده بود متورم و دردناک بود. وقتی آن را لمس کردم به شدت می سوخت و مایع گرمی بر انگشتانم بر جای گذاشت. بقیه کوفتگی ها و خونمردگی ها قابل تحمل بودند.

پس از اینکه متوجه شدم جراحی سختی نداشته ام، آرامش غیر منتظره ای وجودم را فرا گرفت. زنده بودم. جرد شانس کشتن مرا پیدا کرده و از این موقعیت استفاده نکرده بود. در عوض به دنبال جیمی رفته بود تا او را از ناراحتی درآورد. پس احتمالاً هر خدشه ای به ارتباط میان آن دو وارد کرده بودم. جبران ناپذیر نبود.

روز طولانی ای را پشت سر گذاشته بودم... روزی که حتی پیش از اینکه سر و کله جرد و همراهانش پیدا شود نیز طولانی به نظر می رسید. انگار هزار سال گذشته بود. همان گونه که سرم روی کیسه برنج بود، چشم هایم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.



فصل ۲۸

بی خبر

بیدار شدن در تاریکی مطلق گیج کننده بود. در چند ماه گذشته با استفاده از نور خورشید می فهمیدم صبح شده است. ابتدا تصور کردم هنوز شب است، ولی سوزش صورتم و درد پشت کمرم باعث شد به خاطر بیاورم کجا هستم.

می توانستم در کنار خود صدای نفس های آرام و یکنواختی را بشنوم؛ صدایی که باعث وحشتم نشد، زیرا آشناترین صدایی بود که در آنجا می شناختم.

از اینکه جیمی شب گذشته خود را به من رسانده بود و در کنارم به خواب رفته بود، تعجب نکردم. شاید تغییر آهنگ تنفسن بیدارش کرد؛ شاید هم زمان بندی برنامه روزانه مان هماهنگ شده بود. جیمی چند لحظه پس از بیدار شدن من نفس بلندی کشید و زیر لب گفت: «واندا؟»



«من اینجام.»

او با آسودگی آهی کشید و گفت: «اینجا چقدر تاریکه.»

«آره.»

«فکر می کنی وقت صبحانه شده؟»

جوابی به او ندادم.

او سکوت مرا در هم شکست و با لحن صمیمانه ای گفت: «واندا تو مجبور نیستی خودت رو اینجا مخفی کنی.»

او پس از اینکه چند لحظه ای منتظر ماند تا من چیزی بگویم، ادامه داد: «دیشب با جرد حرف زدم. اون قول داد که دیگه به تو پیله نکنه.»

لبخند کم رنگی بر لب آوردم. به من پیله نکنه.

جیمی با سماجت گفت: «با من می آیی؟» دستش در تاریکی دست مرا پیدا کرد. با صدای آهسته ای پرسیدم: «واقعاً دلت می خواد من همراهت بیام؟»

«آره، همه چیز دوباره مثل قبل می شه.»

مل، نظرت چیه؟

نمی دونم. او آشفته بود. می دانست که نمی تواند واقع بین باشد؛ به شدت می خواست جرد را ببیند.

می دونی که این کار دیوونگیه.

نه اونقدر دیوونگی که تو به خرج می دی و دلت می خواد اونو ببینی.

موافقت خود را بیان کردم: «باشه جیمی. ولی اگه اوضاع مثل قبل نشد، خودت رو ناراحت نکن. خوب

منظورم اینه که اگه اوضاع بی ریخت شد... تعجب نکن.»

«اوضاع درست درسته، خودت خواهی دید.»

اجازه دادم جیمی همان گونه که دستم در دستش بود مرا در دل تاریکی دنبال خود بکشد و راه را نشانم دهد.

هنگامی که وارد باغچه بزرگ غار شدیم، خود را آماده کردم؛ نمی توانست به واکنش دیگران نسبت به



خود اعتماد داشته باشم. کسی چه می دانست شب گذشته هنگامی که من در خواب بودم چه حرف هایی بین آنها رد و بدل شده بود؟

ولی با وجود اینکه خورشید در آسمان می درخشید و نور خود را بر روی صدها آینهٔ سقف منعکس می کرد، هیچ کس در باغ نبود.

جیمی توجه ای به خالی بودن غار نداشت. نگاهش به صورت من بود و به محض اینکه نور خورشید روی گونه ام افتاد، از میان دندان هایش نفس عمیقی کشید و هراسان گفت: «اوه، تو حالت خوبه؟ خیلی درد می کنه؟»

به آرامی صورتم را لمس کردم. پوست آن سفت شده بود و یک لایهٔ خشکیدهٔ خون روی آن دلمه بسته بود. هنگامی که انگشت هایم روی زخم کشیده شد، ناگهان تیر کشید.

زیر لب گفتم: «چیزی نیست.» مشاهدهٔ غار خالی از سکنه، نگرانم کرده بود ... دلم نمی خواست بلند حرف بزنم: «بقیه کجا هستن؟»

جیمی که هنوز با دقت مشغول برانداز کردن زخم روی گونهٔ من بود، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم مشغول کار هستن.» او صدایش را پایین نیاورده بود.

به یاد شب قبل افتادم. رازی که او در مورد آن چیزی به من نگفت. ابروهایم درهم کشیده شدند.

فکر می کنی اون چه چیزی رو از ما مخفی می کنه؟

واندا، من هرچی تو می دونی، می دونم.

تو یه انسانی، چیزی بهت الهام نشده؟

ملانی گفت: «الهام؟ حس ششم من بهم می گه ما این محل رو اون طوری که فکر می کردیم می شناسیم، نمی شناسیم.»

مفهوم تهدیدآمیز و شوم حرف او را سبک سنگین کردم.

با شنیدن سرو صدایی که از راهروی آشپزخانه به گوش می رسید و نشان می داد عده ای مشغول صرف صبحانه هستند، احساس آرامش کردم، عملاً تمایلی به دیدن کسی نداشتم - البته به جز حسرت بیمارگونهٔ دیدار جرد - ولی مشاهدهٔ راهروهای خالی، به علاوهٔ اینکه می دانستم جیمی مطلبی را از من مخفی می



کند عصبی و ناراحت می کرد.

حتی نصف آشپزخانه هم پر نبود- که در این ساعت روز عجیب و غیر عادی به نظر می رسید. به زحمت به این موضوع توجه کردم، زیرا بویی از اجاق سنگی آشپزخانه به مشام می رسید و فضای اتاق را پر کرده بود، هر فکر دیگری را باطل می کرد.

جیمی ناله کنان گفت: «اوف، تخم مرغ!»

جیمی اکنون مرا سریع تر به دنبال خود می کشید من هم مقاومتی نمی کردم و در حالی که شکم هایمان به قارو قور افتاده بود با عجله به سمت پیشخان کنار اجاق که لوسینا- مادر دو پسر- با یک ملاقه پلاستیکی در کنار آن ایستاده بود، حرکت کردیم. صبحانه معمولاً سرو نمی شد. البته این قانون شامل روزهای معمولی که صبحانه فقط شامل نان های سفت و بیات بود، می شد.

لوسینا هنگام حرف زدن فقط به پسرک نگاه می کرد: «یه ساعت پیش مزه بهتری داشتن.»

جیمی با ذوق و شوق جواب داد: «حالا هم خیلی عالی ان. همه صبحانه خوردن؟»

«بیشتری ها آره. فکر می کنم یه سینی برای دکتر بردن و بقیه...» لوسینا حرفش را قطع کرد و برای اولین بار نگاه تند و لرزانی به من انداخت. جیمی هم همین طور. متوجه حالت نگاه و چهره لوسینا شدم- زیرا حالت چهره اش بلافاصله پس از مشاهده زخم صورتم تغییر کرد.

جیمی که به نظر می رسید اشتیاقش کم شده، پرسید: «چقدر مونده؟»

لوسینا برگشت، خم شد و به زحمت ماهیتابه فلزی را از روی سنگ های داغ کف اجاق بیرون کشید و بدون اینکه روی خود را برگرداند، پرسید: «جیمی چقدر می خوای؟ خیلی هست.»

او با خنده ای گفت: «فکر کن من کایل هستم.»

لوسینا لبخندی بر لب آورد ولی نگاهش غمگین بود. او گفت: «آن هم به اندازه سهم کایل.»

او یکی از کاسه های سوپ خوری را با کمی خاکینه که مثل پلاستیک بود پر کرد. صاف ایستاد و آن را به جیمی داد.

او بار دیگر نگاهی به من انداخت، و من مفهوم این نگاه را فهمیدم.

سقله ای به جیمی زدم تا او را از پیشخان دور کنم: «جیمی بریم اونجا بشینیم.»

او با تعجب به من زل زد: «مگه تو تخم مرغ نمی خوای؟»



«نه، من...» می خواستم بار دیگر بگویم «خوبم» ولی معده ام برخلاف گفتارم قارو قور کرد. او ابتدا نگاهی به من کرد و سپس لوسینا را که دست به سینه ایستاده بود، برانداز کرد: «واندا؟» در حالی که سعی می کردم او را از کنار اجاق دور کنم، زیر لب گفتم: «من فقط کمی نون می خورم.» او در حالی که در انتظار شنیدن پاسخ بود، نگاهی به لوسینا انداخت: «نه، لوسینا، مشکل چیه؟» لوسینا حرکتی نکرد. جیمی چشم هایش جمع شدند و لب هایش از شدت لجبازی تبدیل به خط مستقیم شده بود، پیشنهاد کرد: «اگه کارت اینجا تموم شده، من می تونم تقسیم صبحانه رو بر عهده بگیرم.» لوسینا شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و ملاقه را روی پیشخان سنگی آشپزخانه گذاشت و بدون اینکه بار دیگر نگاهی بر من بیندازد، به آرامی از کنار اجاق دور شد. بلافاصله زیر لب گفتم: «جیمی این غذا برای من در نظر گرفته نشده. جرد و بقیه زندگی خودشون رو به خطر ننداختن که من بتونم برای صبحونه تخم مرغ بخورم. نون کافیه.» جیمی گفت: «واندا، احمق نشو. تو حالا مثل همه ما داری اینجا زندگی می کنی. چطور هیچ کس وقتی رخت های بقیه رو می شوری یا نون می پزی چیزی نمی گه؟ به علاوه این تخم مرغ ها خیلی تازه نمی موندن و اگه تو هم نخوری مجبورن اونا رو دور بریزن.» سنگینی نگاه همه حاضران در اتاق را پشت سرم حس می کردم. با صدای آهسته تری گفتم: «شاید بعضی ها این جوری ترجیح بدن.» احتمالاً هیچ کس جز جیمی صدایم را نشنید.

جیمی غرولندکنان گفت: «این حرف ها رو فراموش کن.» او بلا فاصله به آن طرف پیشخان رفت و کاسه دیگری را پر از تخم مرغ کرد و آن را به سمت من گرفت و با لحن قاطعانه ای گفت: «تا آخرین لقمه اش رو باید بخوری.»

نگاهی به کاسه انداختم. دهانم آب افتاد. کاسه تخم مرغ را عقب زدم و دست هایم را روی سینه ام قرار دادم.

جیمی اخم کرد و گفت: «خوبه.» آنگاه کاسه خودش را نیز روی پیشخان هل داد: «اگه تو نخوری، من هم نمی خورم.» صدای قارو قور شکمش شنیده می شد. او هم به تقلید از من دست هایش را روی سینه اش قرار داد.



برای دو دقیقه به هم زل زدیم و معده هر دویمان بر اثر بوی اشتها برانگیز تخم مرغ ها با صدای بلند قارو قور می کردند. او هر چند لحظه یک بار از گوشه چشمش دزدکی نگاهی به کاسه تخم مرغ خود می انداخت. و سرانجام همین نگاه های پرحسرت و آرزومندانه شکستم داد.

نفس عمیقی کشیدم: «باشه.» کاسه جیمی را به سمت او هل دادم. کاسه خودم را هم برداشتم. او منتظر ماند تا اولین لقمه از گلویم پایین برود. آنگاه به سراغ کاسه خودش رفت. هنگامی که مزه تخم مرغ را چشیدم، ناله کوتاهی سر دادم. می دانستم تخم مرغهای سرد شده و لاستیک مانند بهترین غذایی نبود که تا به حال چشیده بودم، ولی اکنون چنین احساسی داشتم. این جسم، در زمان حال زندگی می کرد. جیمی نیز واکنشی مشابه من داشت. او با چنان ولع و سرعتی غذا را می بلعد که به نظر می رسید فرصتی برای نفس کشیدن ندارد. او را از نظر دور نمی کردم مبادا خفه شود. من آهسته تر می خوردم و امیدوار بودم بتوانم او را متقاعد کنم پس از تمام کردن غذای خود، از غذای من هم بخورد.

سرانجام پس از اینکه تا حدودی سیر شدم و معده ام راضی شد. توجه ام به فضای حاکم بر آشپزخانه جلب شد.

انتظار داشتم با هیجانی که خوردن تخم مرغ در وعده صبحانه پس از ماه ها یکنواختی به وجود آورده بود، وجد و سرور بیشتری در میان اهالی غار حاکم باشد. ولی حال و هوای آشپزخانه دلگیر و غم زده بود و گفت وگوها زیر لبی و نجواگونه.

آیا شرایط موجود عکس العملی در برابر حادثه شب گذشته بود؟ با دقت به اطراف خود نگاه کردم و سعی کردم بفهمم قضیه از چه قرار است.

چند نفر مرا زیر نظر داشتند، ولی آنها تنها کسانی نبودند که مشغول صحبت های نجواگونه و جدی بودند. بقیه ها کمترین توجهی به من نداشتند. بعلاوه به نظر نمی رسید هیچ کدام عصبانی، پشیمان، نگران و با هر حالتی که من انتظار داشتم، باشند.

نه، آنها غمگین بودند. ناامیدی بر چهره یکایک آنها نقش بسته بود.

شارون که در دورترین نقطه آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود و طبق معمول خود را کنار کشیده و



در لاک خودش فرو رفته بود، آخرین نفری بود که توجه مرا جلب کرد. او که مشغول خوردن صبحانه اش بود، کاملاً بر خود تسلط داشت. در نتیجه ابتدا به قطرات اشکی که چکه چکه از چشم هایش جاری بودند و در ظرف غذایش می افتادند توجه نکردم.

ناگهان وحشت کردم و زمزمه کنان از جیمی پرسیدم: «اتفاقی برای دکتر افتاده؟»

آیا دچار بدگمانی بیمارگونه شده بودم - شاید این موضوع ارتباطی به من نداشت. ظاهراً غمی که بر فضای آشپزخانه سایه انداخته بود به بقیه مربوط می شد، نه من. افرادی که من جزو آنها به حساب نمی آمدم. آیا حادثه ای زخ داده بود؟

جیمی نگاهی به شارون انداخت و قبل از پاسخ دادن به من آهی کشید: «نه، دکتر خوبه.»

«عمه مگی، اتفاقی برای اون افتاده؟»

او سرش را تکان داد.

زمزمه کنان پرسیدم: «والتر کجاست؟» هنگامی که فکر کردم ممکن است برای یکی از هم قطارانش در اینجا - حتی آنهایی که از من بیزار بودند - اتفاقی بیفتد، احساس نگرانی شدیدی بر من چیره شد.

«نمی دونم. مطمئنم حالش خوبه.»

اکنون متوجه شدم که جیمی هم مثل بقیه غمگین است.

«جیمی چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟»

جیمی نگاه خود را از تخم مرغ هایش که اکنون آنها را به آهستگی و با دقت می خورد، دوخته بود و جواب مرا نداد.

او در سکوت تخم مرغ هایش را خورد. سعی کردم باقی مانده غذایم را به او بدهم. ولی او به شدت اخم کرد. در نتیجه بدون مقاومت بقیه تخم مرغ هایم را خودم خوردم.

کاسه های خود را در سطل پلاستیکی و بزرگ مخصوص ظرف های کثیف گذاشتیم. سطل پر بود. در نتیجه آن را از روی پیشخان برداشتم. مطمئن نبودم امروز در غار چه می گذشت، ولی ظرف ها باید شسته می شدند، یک مسئولیت بی خطر.

جیمی با نگاهی هشیار کنارم ایستاده بود. نمی خواستم اجازه بدهم مثل نگهبان دور و بر من بپلکد. ولی هنگامی که از کنار مزرعه بزرگ عبور می کردیم. نگهبان همیشگی ام مرا پیدا کرد، در نتیجه قضیه



جیمی منتفی شد.

سرتا پای ایان از خاک قهوه ای روشنی پوشیده شده و رنگ خاک در جاهایی که از عرق او خیس شده بود، تیره تر به نظر می رسید. رگه های قهوه ای رنگ عرق که بر پهنای صورتش فرو می ریخت و آن را حسابی کثیف کرده بود، خستگی زیاد او را پنهان نمی کرد. او هم کمتر از بقیه ناراحت نبود. تعجب نکردم، ولی خاکی که سراپای او را پوشانده بود کنجاوی ام را بر انگیخت. زیرا از نوع خاک ارغوانی مایل به سیاه داخل غار نبود. ایان امروز صبح از غار خارج شده بود. او با دیدن ما زیر لب گفت: «شما اینجا اینجایی.» او با شتاب و سرعت در حال حرکت بود و پاهای کشیده اش با قدم هایی آشفته او را جلو می بردند. او پس از رسیدن به ما از سرعت خود نکاست. ولی آرنج مرا گرفت و با عجله مرا با خود به سمت جلو کشید: «یک دقیقه اینجا قایم بشیم.»

او مرا به داخل دهانه باریک راهرویی که به مزرعه شرقی غار، جایی که ذرت ها تقریباً آماده کشت بودند، کشید. همانجا در تاریکی ایستادیم. کسی نمی توانست ما را ببیند. دست جیمی به آرامی دور بازوی دیگرم حلقه شد.

پس از چند لحظه صداهای بمی از داخل غار بزرگ شنیده شد. صداها شاد و شنگول و سرزنده نبودند. درست مانند صورت هایی که امروز صبح دیده بودم. غمگین، خفه و ناامید به نظر می رسیدند. صداها از نزدیکی شکافی که ما در آن پنهان شده بودیم، به گوشمان می رسید. ایان محکم دست خود را دور آرنجم فشار می داد. صدای جرد و کایل را تشخیص دادم. ملانی در مقابل کنترلی که روی او داشتم، احساس ضعف کرد- اگرچه خود نیز احساس ناتوانی می کردم- هر دو می خواستیم صورت جرد را ببینیم. چه خوب شد ایان ما را مخفی کرد.

جرد داشت می گفت: «... نمی دونم چرا بهش اجازه دادیم هنوز سعی کنه، وقتی تمومه، تمومه دیگه.» کایل با او موافق نبود: «اون واقعاً فکر می کرد این دفعه بشه، واقعاً مطمئن بود... خوب اگه یه روزی سر در بیاره، ارزشش رو داره.»

جرد گفت: «اگه... فکر می کنم چه خوب شد مشروب ها رو پیدا کردیم. دکتر تا شب بشه تمام صندوق رو یعنی هر میزانی که لازم بشه نفله می کنه.»

«اون به زودی از هوش می ره.» صدای کایل دورتر و دورتر می شد. «ای کاش شارون...» و دیگر نتوانستم چیزی بشنوم.



ایان صبر کرد تا صدای آن دو کاملاً دور شود. سپس یکی دو دقیقه دیگر هم منتظر ماند و بالاخره دستم را رها کرد.

جیمی زیر لب به او گفت: «جرد قول داده.»

ایان گفت: «درسته ولی کایل که قول نداده.»

آنها به سمت روشنایی حرکت کردند. من در حالی که قادر به تشخیص احساس خود نبودم آهسته پشت سرشان راه افتادم.

ایان تازه متوجه شد که سطل ظرف های کثیف در دست من است.

«حالا وقتش نیست. بذار بقیه اونارو بشورن، راه بیفت.»

فکر کردم از او سؤال کنم چرا این قدر کثیف و خاک آلود است. ولی احتمالاً او هم مثل جیمی از دادن جواب طفره می رفت. به سمت دالانی که به رودخانه منتهی می شد چرخیدم و در حالی که مشغول فکر کردن و حدس زدن بودم، به آن خیره شدم.

ایان با عصبانیت زیر لب چیزی گفت.

وحشت زده به او نگاه کردم و فهمیدم چه چیزی او را خشمگین کرده... او صورت مرا در نور دیده بود.

دستش را بلند کرد تا چانه ام را بگیرد، ولی من از ترس لرزیدم و خود را کنار کشیدم. او هم دستش را پایین انداخت و گفت: «حالم به هم می خوره.» لحن صدایش نشان می داد که واقعاً دگرگون شده است: «بدتر از همه اینکه اگه من خودم رو کنار نکشیده بودم، شاید الان خودم چنین بلایی...»

سرم را تکان دادم: «ایان، چیز مهمی نیست.»

او زیر لب گفت: «چطور مهم نیست؟» آنگاه رو به جیمی کرد: «احتمالاً باید خودت رو به مدرسه برسونی. بهتره اوضاع رو هرچه زودتر آروم کنیم.»

جیمی غرولندکنان گفت: «شارون امروز مثل یه کابوس می مونه.»

ایان پوزخندی زد: «بچه جون اصلاً بهت حسودیم نمی شه.»

جیمی آهی کشید و لگدی به خاک ها زد: «از واندا چشم برداری.»

«باشه، حتماً.»



جیمی لخ لخ کنان در حالی که هر چند لحظه یک بار سرش را برمی گرداند و نگاهی به ما می انداخت دور شد تا اینکه وارد راهروی دیگری شد و دیگر نتوانستم او را ببینم.

ایان سطل ظرف ها را از من گرفت و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، گفت: «اینارو بده به من.» او بار دیگر پوزخندی زد: «مسخره اس که من دست خالی اینجا بایستم و تو اینار با خودت بکشی. اصلاً با آداب دانی جور در نمی آد... بریم یه جایی این دور و بر کمی استراحت کنیم تا خطر برطرف بشه.» حرف هایش ناراحتم کرد. در سکوت به دنبالش راه افتادم. چرا باید در مقابل من ادب و نزاکت به خرج می داد؟

او به سمت مزرعه ذرت حرکت کرد. پس از اینکه به مزرعه رسیدیم به سوی زمین شخم زده و به میان ساقه های ذرت رفت. من هم پشت سرش حرکت می کردم. او وسط مزرعه ایستاد و سطل ظرف ها را روی زمین گذاشت و روی خاک ها نشست.

هنگامی که چهار زانو کنار او نشستیم، گفتم: «خوب اینجا حسابی پرت و دورافتاده است. ولی ما نباید الان مشغول کار روزانه مون باشیم؟»

«واندا تو خیلی کار می کنی و تنها کسی هستی که حتی یک روز هم استراحت نمی کنی.»

زیر لب گفتم: «این جور احساس می کنم دارم یه کاری می کنم.»

«امروز همه در مرخصی هستن، از جمله تو.»

با کنجکاوی نگاهش کردم. نور آینه ها سایه های دو برابری در میان ساقه های ذرت ایجاد کرده بود. سایه هایی که خطوط راه راهی شبیه پوست گورخر روی صورت او انداخته بود. صورت رنگ پریده اش در زیر این خط ها و گرد و خاک خسته و درمانده به نظر می رسید.

«به نظر می آد مشغول کار بودی.»

چشم هایش را جمع کرد: «ولی حالا که دارم استراحت می کنم.»

زیر لب گفتم: «جیمی به من نمی گه اینجا چه خبره.»

او آهی کشید: «نه، من هم نخواهم گفت. در هر حال چیزی هم نیست که دلت بخواد بدونی.»

به زمین و خاک تیره سیاه و ارغوانی خیره شدم. معده ام پیچ می خورد و درد گرفته بود. نمی توانستم تصور کنم چیزی بدتر از این وجود داشته باشد. ماجرای پشت پرده که از آن خبر نداشته باشی. ولی شاید



قوة تخيلم ضعيف بود.

ایان پس از لحظه ای سکوت گفت: «البته این عادلانه نیست که من به سؤال تو جواب ندم و خودم بخوام ازت چیزی بپرسم؟»

از اینکه ذهنم منحرف شود، خوشحال شدم: «بپرس.»

او بلافاصله چیزی نگفت. در نتیجه سرم را بلند کردم تا علت تردیدش را بفهمم. سرش را پایین انداخته بود و به خط های راه راهی که بر اثر انعکاس نور آینه ها پشت دستش ایجاد شده بود. نگاه می کرد.

به آرامی گفت: «می دونم تو دروغ نمی گی، دیگه الان مطمئنم. در نتیجه هر جوابی بدی باور می کنم.»

او همچنان به خط هایی که روی پوست دستش ایجاد شده بود زل زده بود. همچنان منتظر ماندم. بدون اینکه سرش را بلند کند، پرسید: «من قبلاً قصه جب رو باور نمی کردم. ولی اون و دکتر اعتقاد کامل دارن

که ... واندا... آیا اون هنوز در وجود تو زنده اس؟ دختری رو می گم که تو از جسمش استفاده می کنی؟»

این موضوع بیش ازین راز من به حساب نمی آمد... جیمی و جب هر دو حقیقت را می دانستند. به علاوه دیگر چه اهمیتی داشت؟ به هر حال مطمئن بودم ایان این راز را نزد هر کسی که قرار بود مرا به قتل

برساند فاش نمی کرد.

به او گفتم: «بله، ملانی هنوز در وجود منه.»

او سرش را به آهستگی تکان داد: «چه جوریه؟ برای تو؟ و برای اون؟»

«برای هر دو نفرمون ناامید کننده است. ابتدا هر کاری از دستم بر می آمد انجام می دادم تا اونو وادار

کنم دست از سرم برداره و ناپدید بشه. ولی حالا... بهش عادت کردم.»

لبخند شیطنت آمیزی بر لب آوردم: «بعضی وقتا خوبه که یه همدم و هم صحبت داشته باشی. برای او سخت تره. از خیلی جهات مثل یه زندونیه که در ذهن من اسیره. با این حال ترجیح می ده در بند بمونه

ولی ناپدید نشه.»

«نمی دونستم حق انتخاب هم وجود داره.»

«اولش این طوری نبود تا زمانی که هموعان شما فهمیدن جریان از چه قراره. اون وقت مبارزه ها شروع شد. ظاهراً کلید معما همینه... بدونی که چه اتفاقی داره می افته. آدم هایی که غافلگیر می شن، مبارزه

ای پیش نمی گیرن.»



«پس اگر من گیر بیفتم؟»

چهره خشم آلودش را برانداز کردم... آتشی در چشم های روشنش می درخشید.

«بعید می دونم که تو تسلیم میزبانت بشی و وا بدی. اگرچه اوضاع فرق کرده. اونا دیگه وقتی آدم های بالغ رو می گیرن، دیگه از اونا به عنوان میزبان استفاده نمی کنن. مشکلات زیادی پیش اومده.»

لبخند کم رنگی بر لب آوردم: «مشکلاتی مثل من، بیش از حد نرمش نشون دادنم، همدردی با میزبانم و گم کردن مسیر صحیح...»

او مدت طولانی به حرف هایم فکر کرد. گاهی به صورت من نگاه می کرد. گاهی به ساقه های ذرت و گاهی هم به هیچ چیز.

سرانجام پرسید: «اگه اونها الان منو گیر بندازن، باهام چی کار می کنن؟»

«فکر می کنم هنوز عمل اتصال رو انجام بدن. احتمالاً روح یک جستجوگر رو به تو می دن و سعی می کنن اطلاعاتی به دست بیارن.»

او به خود لرزید.

«ولی چه از تو اطلاعات بگیرن چه نگیرن، تو رو به عنوان میزبان یه میزبان نگه نمی دارن. تو رو... کنار می زارن.»

با ادای این جملات دشوار حالت تهوع به من دست داد. عجیب بود... همیشه این مسایل انسان ها بود که مرا دچار دل آشوبه می کرد. ولی هرگز از دید یک انسان به شرایط موجود نگاه نکرده بودم؛ هیچ سیاره دیگری مرا وادار به چنین کاری نکرده بود. بدنی که به درستی کار نمی کرد به سرعت و به راحتی منهدم می شد، زیرا مانند اتومبیلی که دیگر قادر به حرکت نبود، غیر قابل استفاده و به درد نخور تشخیص داده می شد. زنده نگه داشتن او چه فایده ای داشت؟ به علاوه شرایط ذهنی نیز می توانست یک جسم را غیر قابل استفاده کنند. اعتیادهای ذهنی خطرناک، آرزوها و خواسته های عجیب و باورنکردنی، مشکلات غیر قابل درمانی که یک جسم را در مقابل دیگران خطرناک جلوه می داد. یا البته ذهنی با قدرت اراده بسیار قوی که پاک کردن آن از حافظه تقریباً غیر ممکن باشد. یک ناهنجاری و بی نظمی که فقط مختص این سیاره است.

به چشم های ایان خیره شدم. تا به حال زشتی عملکرد یک روح تسخیرناپذیر را در غالب یک نقص به این



وضوح ندیده بودم.

او پرسید: «و اگه اونا تو رو بگیرن؟»

«اگه بفهمن من کی هستم... اگه هنوز کسی دنبال من باشه...»

به جستجوگر خود فکر کردم و مثل او لرزه بر اندامم افتاد: «اونا منو از این جسم خارج می کنن و در بدن یک میزبان دیگه جا می دن. به میزبان جوون و رام و سربه راه. اونا امیدوار خواهند بود که من بتونم دوباره خودم بشم. شاید هم منو از این سیاره دور کنن- و از تأثیرات بد اینجا...»
«تو دوباره خودت می شی؟»

به نگاه خیره اش چشم دوختم: «من خودم هستم، چون خودم رو در مقابل ملانی از دست ندادم. احساس من حتی زمانی که یک خرس یا یک گل بودم فرقی با حالا نداشته.»
«اونا تو رو کنار نمی زارن؟»

«یه روح رو، نه. ما برای هموعان خودمون مجازات عمده ای نداریم. یا در واقع اصلاً مجازاتی در کار نیست. اونا هر کاری کردن برای حفظ من بوده. من فکر می کردم که نیازی به شیوه دیگه ای وجود نداره، ولی حالا خودم نمونه زنده ای هستم که خلاف این نظریه رو ثابت می کنه... شاید درستش این بود که منو کنار می گذاشتن، چون یه خانم، نه؟»

ایان لب هایش را به هم فشرد: «من می گم بیشتر یه ترک وطن کرده ای. تو به اونا خیانت نکردی؛ فقط جامعه اونا رو رها کردی.»

هر دو در سکوت فرو رفتیم. دلم می خواست باور کنم حرف های او حقیقت دارند. به عبارت ترک وطن کرده فکر کردم و سعی کردم خود را متقاعد کنم که چیزی بدتر از آن نیستم.

ایان با صدای بلندی نفسش را بیرون داد. از جا پریدم: «هر وقت دکتر از حالت مستی در بیاد ازش می خوایم نگاهی به صورتت بندازه.» او به من نزدیک شد و دستش را زیر چانه ام گذاشت: «این بار خود را کنار نکشیدم. سرم را به یک سمت چرخاند تا بتواند زخم صورتم را معاینه کند.»

«چیز مهمی نیست. مطمئنم ظاهرش بدتر از خودش.»

«امیدوارم... ظاهرش که خیلی درد آورده.» او آهی کشید و بدن خود را کش و قوس داد: «فکر می کنم به اندازه کافی اینجا قایم شدیم. حتماً کایل رفته دنبا کارش. می خوام تو شستن ظرف ها کمکت کنم؟»



ایان نگذاشت مثل همیشه ظرف ها را با آب رودخانه بشویم. او اصرار داشت برای شستن آنها به حمام قیرگون برویم تا من دیده نشوم. من در کنار قسمت کم عمق حوضچه تیره رنگ ظرف ها را با برس کهنه ای می شستم، او هم آنها را آب می کشید. سپس در شستن کاسه های کثیف نیز به من کمک کرد. و پس از اینکه کار شست و شوی ظروف به پایان رسید مرا تا آشپزخانه همراهی کرد. وقت نهار بود و آشپزخانه کم کم شلوغ شده بود. مواد غذایی فاسد شدنی متنوع تری روی پیشخان ها به چشم می خورد. برش های نان سفید نرم، تکه های پنیر و حلقه های سوسیس دودی صورتی و آبدار. اهالی غار با ولع مشغول بلعیدن غذاهای خوشمزه بودند. با این حال آثار غم و ناامیدی هنوز در شانه های افتاده و لب های بدون خنده شان حس می شد.

جیمی در کنار پیشخوانی که همیشه پشت آن غذا می خوردیم نشسته بود. دو ساندویچ بزرگ در جلوی او قرار داشت. ولی هنوز شروع به خوردن نکرده بود. دست هایش را زیر بغل زده منتظر من نشسته بود. ایان با کنجکاوی او را برانداز کرد. ولی بدون اینکه چیزی بپرسد، برای گرفتن غذای خود رفت. با مشاهده لجاجت جیمی گازی به ساندویچ خود زدم. به محض اینکه شروع به جویدن اولین لقمه کردم، جیمی به ساندویچ خود حمله ور شد. ایان به سرعت بازگشت و هر سه در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. ساندویچ ها به حدی خوشمزه بودند که تصور دلیلی برای حرف زدن یا هر کار دیگری که باعث خالی ماندن دهانمان شود دشوار به نظر می رسید.

من پس از خوردن دو ساندویچ از خوردن دست کشیدم. ولی جیمی و ایان آن قدر خوردند تا از شدت درد به غرولند افتادند. ایان که تقلا می کرد چشم هایش را باز نگه دارد. داشت نقش بر زمین می شد.

او به جیمی گفت: «بچه جون برگرد مدرسه.»

جیمی نگاهی به سر تا پایش نداخت: «شاید بهتر باشه من کاری...»

به سرعت گفتم: «برو مدرسه.» ترجیح می دادم جیمی امروز از من فاصله بگیرد.

«بعداً می بینمت. باشه؟ در مورد... در مورد هیچ چیز نگران نباش.»

«حتماً.» یک دروغ یک کلمه ای چندان واضح و معلوم به نظر نمی رسید. یا شاید هم طبع کنایه زدن من بار دیگر گل کرده بود.

پس از رفتن جیمی به ایان خواب آلوده رو کردم: «برو یه کمی استراحت کن. من خوبم... می رم یه جایی



که جلب نظر نکنم... مثلاً وسط مزرعه ذرت یا جایی مثل اون... در اونجا پنهون می شم.»
او با نگاهی که به شکل شگفت آوری در زیر پلک های نیمه بسته اش هشیار به نظر می رسیدند، پرسید:
«تو دیشب کجا خوابیدی؟»

«چطور؟»

«من می تونم الان اونجا بخوابم. تو هم کنار من مخفی بشی.»
هر دو زیر لب حرف می زدیم و هیچ کس توجهی به ما نداشت.
«تو که نمی تونی هر لحظه منو بپایی.»
«واندا شرط می بندی؟»

به حالت تسلیم شانه هایم را بالا انداختم: «رفته بودم به سلولم. همون جایی که در اون زندانی بودم.»
ایان اخم کرد؛ از این کلمه خوشش نیامد. ولی در هر حال بلند شد و مرا به سمت بالائی که به انبار آذوقه
منتهی می شد، برد. میدان اصلی غار اکنون پر از افرادی بود که همه متأثر و غمگین در حالی که چشم
های خود را به زمین دوخته بودند، به سوی باغ در حرکت بودند.

هنگامی که در راهروی تاریک تنها شدیم. سعی کردم بار دیگر با او صحبت کنم: «ایان موضوع چیه؟ آیا
من هر چی بیشتر زنده بمونم. برای جیمی سخت تر نمی شه؟ آخر سر براش بهتر نمی شه اگه...»
«واندا این جوری به موضوع فکر نکن. ما حیوون نیستیم. مرگ تو یه چیز اجتناب ناپذیر نیست.»
به آرامی گفتم: «من فکر نمی کنم که تو یه حیوونی.»

«متشکرم. با این حال اینو به عنوان یه سرزنش نگفتم. اگه منو یه حیوون هم می دونستی سرزنش
نمی کردم.»

این آخرین جمله مکالمه ما بود؛ در این لحظه هر دو نور ضعیف آبی رنگی که در پیچ بعدی راهرو سوسو
می زد، دیدیم.

ایان زیر لب گفت: «هیس، همین جا بمون.»

او به آرامی فشاری بر شانه ام وارد آورد و سعی کرد مرا همان جایی که ایستاده بودم، نگه دارد. سپس
بدون اینکه سعی کند صدای قدم هایش را مخفی کند، به سمت جلو گام برداشت و در پیچ راهرو ناپدید
شد.



صدایش را شنیدم. او که وانمود می کرد تعجب کرده است گفت: «جرد؟»

قلبم در سینه ام سنگینی کرد؛ احساسی که بیشتر به درد و رنج شباهت داشت نه ترس، وجودم را فرا گرفت.

جرد گفت: «می دونم که اون همراه توئه.» او صدایش را بلند کرده بود، طوری که هر کسی از اینجا تا میدان اصلی غار می توانست بشنود. آنگاه با لحت تمسخر آمیزی گفت: «بیا بیرون. هر جا هستی بیا بیرون.»

<http://forum.dragon-ag.ir>



فصل ۲۹

افشاگری

شاید بهتر بود پا به فرار می گذاشتم. ولی کسی اکنون جلوی من را نگرفته بود و جرد با وجود اینکه لحن صدایش سرد و عصبانی بود، نام مرا بر زبان می آورد. هنگامی که با احتیاط قدم به طرف پیچ راهرو به سمت نور آبی رنگ گذاشتم، ملانی حتی از من دستپاچه تر و بی قرارتر بود؛ به پیچ راهرو رسیدم و در آنجا کمی تردید کردم. ایان چند قدم جلوتر از من ایستاده و آمادهٔ مقابله با هر حرکت کینه توزانهٔ جرد نسبت به من بود. جرد روی یکی از زیراندازهایی که من و جیمی دیشب روی آنها خوابیده بودیم، نشست. او هم مانند ایان بسیار خسته به نظر می رسید. با این وجود چشم هایش کاملاً هشیار بودند و با خستگی زیادی که در تمام وجودش مشاهده می شد، تناسب نداشتند.

او به ایان گفت: «سخت نگیر. فقط می خوام با این حرف بزnm. من به اون پسر قول دادم و روی قول خودم هم می ایستم.»

ایان پرسید: «کایل کجاست؟»

«در حال خرو پف کردن، حتماً اتاقتون داره از لرزش صداش تکون می خوره.»

ایان حرکتی نکرد.

«ایان دورغ نمی گم. قصد ندارم اینو بکشم. جب حق داره. کاری ندارم چقدر اوضاع اینجا رو ریخته به هم. ولی جیمی هم به اندازهٔ من حق تصمیم گیری داره. فعلاً که حسابی گول اینو خورده. بنابراین شک دارم



به این زودی ها اجازه بده کار خودمو بکنم.»

ایان غرولندکنان گفت: «هیچ کس گول نخورده.»

جرد دستش را تکان داد. بدون اینکه چیزی بگوید با آن حرکت جلوی جر و بحث را گرفت: «منظور من اینه که حالت کم از طرف من دیگه خطری اینو تهدید نمی کنه.»

او برای اولین بار نگاهی به من انداخت کمی به دست هایم که دیوار را محکم چسبیده بودند و می لرزیدند، زل زد و گفت: «دیگه آسیبی بهت نخواهم رسوند.»
قدم کوتاهی به جلو برداشتم.

ایان به سرعت گفت: «واندا اگه دلت نمی خواد مجبور نیستی با اون حرف بزنی. این کار اجباری نیست. حق انتخاب داری.»

ابروهای جرد درهم گره خورد- حرف های ایان باعث آشفتگی اش شده بود.

زیر لب گفتم: «نه، باهش حرف می زنم.» قدم کوتاه دیگری برداشتم. مرد کف دستش را به سمت بالا برد و دوبار انگشت هایش را خم و مرا تشویق به جلو آمدن کرد.

به آهستگی قدم برمی داشتم و با هر قدم کمی مکث می کردم. قدرت نداشتم با سرعت به سمتش بروم. در فاصله یک متری اش ایستادم. ایان قدم به قدم در کنارم حرکت می کرد.

جرد به او گفت: «اگه اجازه بدی می خوام با این تنها حرف بزنی.»

ایان از جای خود تکان نخورد: «اجازه نمی دم.»

به آرامی با آرنج به پهلویش زدم: «نه ایان، نگران نباش، برو کمی بخواب. مشکلی پیش نمی آد.»

ایان نگاه موشکافانه ای به صورتم انداخت. دودل بود: «این یه جورایی استقبال از مرگ نیست؟ دلت برای اون بچه نمی سوزه؟»

«نه، جرد در این مورد به جیمی دروغ نمی گه.»

جرد با شنیدن نام خود از زبان من و اعتمادی که به او داشتم، اخم هایش درهم رفت.

به ایان التماس کردم: «خواهش می کنم ایان. من می خوام با اون حرف بزنی.»

ایان لحظه ای طولانی به من زل زد. آنگاه به جرد اخم کرد و فریادکنان گفت: «اسم اون وانداست. نه این. بهش دست نمی زنی. هر اثری روی بدنش بزاری، دو برابر اونو روی پوست بی ارزشت جا می ذارم.»



از این تهدید جا خوردم و خودم را عقب کشیدم.

ایان به سرعت روی خود را برگرداند و با گام های بلندی در دل تاریکی فرو رفت.

هر دو در سکوت به فضای خالی که ایان در دل آن ناپدید شده بود، نگاه می کردیم. ابتدا این من بودم که نگاهی به جرد انداختم. او هنوز به دلان تاریک و خالی زل زده بود. هنگامی که برگشت و نگاهش به نگاهم گره خورد، سرم را پایین انداختم.

او گفت: «ووو. اون شوخی نمی کنه، نه؟»

چیزی نگفتم.

او ضربه ملایمی به زیراندازی که در کنارش قرار داشت زد و پرسید: «چرا نمی شینی؟»

برای یک لحظه به فکر فرو رفتم. آنگاه در کنار دیوار و نزدیک سوراخ سلول قبلی ام نشستم، به طوری که تشک در میان من و او قرار گرفته بود. ملانی از این حرکت خوشش نیامد؛ او می خواست نزدیک او باشد. تا بتواند از طریق من بوی بدنش را استشمام و گرمای بدنش را احساس کند.

من این را نمی خواستم - نه به این علت که از او می ترسیدم؛ او در آن لحظه عصبانی نبود، فقط خسته و بیمناک به نظر می رسید. در هر حال نمی خواستم به او نزدیک تر شوم. چیزی در قلبم مرا می آزرده. نمی خواستم در کنار او باشم. در کنار او که از من بیزار بود.

جرد سرش را خم کرده به من نگاه می کرد؛ قبل از اینکه سرم را پایین بیندازم برای یک لحظه نگاهم در نگاه خیره اش گره خورد.

«برای دیشب متأسفم... برای صورتت. نباید این کارو می کردم.»

به دست هایم که روی زانوهایم در هم گره خورده بودند. زل زدم.

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم را تکان دادم.

او خرناسه ای کشید: «فکر کردم گفتمی می خوامی با من حرف بزنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم. با وجود فضای سنگین و کینه توزانه ای که بین خود و او حس می کردم، قدرت حرف زدن نداشتم.

او به سرعت به طرف پایین زیرانداز آمد و در کنارم نشست - همان طوری که مطابق میل ملانی بود. خیلی نزدیک - فکر کردن و حتی نفس کشیدن براین دشوار شده بود. ولی قدرت نداشتم خود را کنار بکشم.



عجیب بود با وجود اینکه ملانی ابتدا چنین خواسته ای داشت. ناگهان به شدت عصبی شد.

سخت جا خوردم: چیه؟

دوست ندارم اون کنار تو باشه. این درست نیست. دوست ندارم بینم تو دلت می خواد نزدیک اون باشی. برای اولین بار از زمانی که با یکدیگر تمدن را رها کرده بودیم امواجی از کینه و دشمنی از طرف او ساطع می شد. مبهوت شده بودم. اصلاً منصفانه نبود.

جرد مکالمه ما را قطع کرد و پرسید: «فقط یه سؤال دارم.»

نگاهم در نگاهش گرده خورد. نگاه سرد و خشن او و رنجش و دلخوری ملانی باعث شد خود را عقب بکشم.

«احتمالاً می تونی حدس بزنی سؤالم در مورد چیه. جب و جیمی تمام شب سرم رو بردن...»

در حالی که منتظر سؤالش بودم، به راهروی تاریک و کیسه برنجی که شب قبل به عنوان بالش از آن استفاده کرده بودم، زل زدم. از گوشه چشم دیدم که جرد دستش را بلند کرد، از ترس خود را عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم.

او بار دیگر با بی صبری گفت: «قصدم ندارم به تو آسیبی برسونم.» آنگاه چانه ام را در میان دست خشنش گرفت، و صورتم را چرخاند. در نتیجه مجبور شدم در چشم هایش نگاه کنم.

هنگامی که صورتم را در میان دست خود گرفت، قلبم به شدت به تپش افتاد و ناگهان اشک در چشم هایم پر شد. چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم تا اشک هایم ناپدید شوند. او با بی میلی در حالی که آهنگ صدایش یکنواخت و کاملاً بی روح بود، به آهستگی نامم را بر زبان آورد: «واندا، آیا ملانی هنوز زنده اس؟ آیا اون بخشی از وجود توئه؟ حقیقت رو به من بگو.»

ملانی با قدرت وحشیانه یک گلوله ویرانگر حمله ور شد. حمله ای دردناک و خشونت بار، شبیه حملات دردناک میگردن. او سعی می کرد هرطور شده راهی به بیرون از وجود من بیابد.

بس کن! مگه نمی بینی؟

از حالت قرار گرفتن لب ها و خطوط به هم فشرده زیر چشم هایش همه چیز را به وضوح می فهمیدم. مهم نبود من یا ملانی چه بگوییم.

به ملانی گفتم، تا حالاش هم منو به عنوان یه دروغگو می شناسه. اون دنبال حقیقت نیست... فقط دنبال



یه نشونه می گرده که به جب و جیمی ثابت کنه من یه دروغگو هستم، یه جستجوگر. در نتیجه اجازه کشتن منو به دست بیاره.

ملانی نه جوابی به من داد و نه نظرم را پذیرفت؛ ساکت نگه داشتنش بسیار دشوار بود.

جرد به قطرات عرقی که روی پیشانی ام نشست بود، نگاه می کرد، لرزش عجیبی در ستون فقراتم حس می کردم. چشم هایش تنگ شده بودند. او همچنان چانه ام را محکم در دست گرفته بود و اجازه نمی داد صورتم را مخفی کنم.

ملانی سعی کرد فریاد برآورد، جرد. دوستت دارم من همین جا هستم.

لب هایم تکان نمی خوردند. ولی تعجب کرده بودم چگونه نمی توانست این کلمات را که به وضوح در نگاهم نقش بسته بودند ببیند.

زمان به کندی می گذشت و او همچنان در انتظار پاسخ من بود. خیلی دردناک و عذاب آور بود. مجبور بودم در چشم هایش نگاه کنم. چشم هایی که تنفر در آنها موج می زد. ظاهراً این عذاب کافی نبود، خشم ملانی هم از درون تکه تکه ام کرده بود. حسادت او مانند سیلابی پر جوش و خروش درونم را می شست و خرابی هایش را به جا می گذاشت.

زمان همچنان به کندی می گذشت و اشک هایی در چشم هایم حلقه زده بودند دیگر نتوانستند خود را مهار کنند و قطره قطره بر روی گونه هایم و سپس بر روی کف دست جرد سرازیر شدند. حالت او تغییری نکرد.

اشک هایم سرانجام بند آمدند. چشم هایم را بستم و ناخودآگاه سرم را پایین انداختم. او نیز دستش را پایین انداخت و با درماندگی آهی کشید.

انتظار داشتم مرا ترک کند. بار دیگر به دست هایم خیره شدم و منتظر ماندم. ضربان قلبم نشانگر گذشت زمان بود. ولی نه او حرکتی کرد نه من. گویی او را از سنگ تراشیده بودند. درست مانند مجسمه ای در کنارم نشسته در سکوت مطلق فرو رفته بود. او با رفتاری سر و آتش خشم و تنفری که در چشم هایش زبانه می کشید. درست مانند یک مجسمه بود.

ملانی به فکر فرو رفته بود و جرد را با گذشته مقایسه می کرد. خاطره ای عادی و پیش پا افتاده از روزهای فرار در ذهنش نقش بست.



جیمی و جرد با هم غرولند می کنن.

جرد به یه کاناپه چرمی لم داده و جیمی هم جلوی او ولو شده. اونا دارن از یه تلوزیون که صفحه بزرگی داره یه مسابقه بسکتبال رو نگاه می کنن. انگل هایی که در این خونه زندگی می کنن. الان سر کار هستن و ما ماشین جیپ رو تا جایی که توانسته ایم پر کرده ایم. قبل از اینکه مجبور بشیم خودمون رو ناپدید کنیم یه چند ساعتی فرصت داریم که کمی استراحت کنیم.

روی صفحه تلوزیون دوتا از بازیکن ها در خارج از زمین دارن مؤدبانه با هم جر و بحث می کنن. فیلمبردار نزدیک اوناست و ما می تونیم حرف های اونا رو بشنویم.

«من قبول دارم که آخرین نفری بودم که توپ رو لمس کردم... این توپ ماله توئه.»

«ولی مطمئن نیستم. اصلاً حاضر نیستم یک امتیاز ناعادلانه بگیرم. بهتره داورها نوار فیلم رو بازبینی کنن.»

بازیکن ها با هم دست می دهند و ضربه ملایمی به شانه یکدیگر می زنند.

جرد غرولندکنان می گه. «مسخره اس.»

جیمی که کاملاً موفق می شه لحن صدای اون رو تقلید کنه، می گه: «اصلاً نمی تونم تحمل کنم.» صدای او هر روز بیشتر از روز قبل شبیه صدای جرد می شه. و این تازه فقط یکی از چیزهاییه که از قهرمان مورد پرستشش یاد گرفته: «جای دیگه برنامه ای نداره؟»

جرد چند کانال دیگه رو امتحان می کنه تا یه مسابقه دومیدانی پیدا می کنه. «انگل ها فعلاً مشغول برگزاری مسابقات المپیک در هائیتی هستن. تا جایی که ما می بینیم. این اجنبی ها بدجور هیجان زده شدن. بیشتر اونها پرچم المپیک رو بیرون از خونه هاشون نصب کرده ان. البته این مسابقات شبیه مسابقات ما نیستن. هر شرکت کننده یه مدال دریافت می کنه. و این واقعاً درآور.»

جرد مرا صدا می کند: «مل بیا کمی استراحت کن.»

طبق عادت کنار در پشتی ایستاده ام. نه به خاطر اینکه ترسیده باشم و یا آماده فرار باشم. فقط یه عاده و بس.

به سمت جرد می رم. اون منو به طرف خودش می کشه و سرمو زیر چونه اش می ذاره و می پرسه:



«راحتی؟»

می گم: «آره.» برای اینکه واقعاً هم در اینجا. در منزل یه بیگانه کاملاً احساس راحتی می کنم.

پدر عادت داشت حرف های بامزه ای بزند. او گاهی به زبان مخصوص خودش حرف می زد: «روزهای سالادی. باغبان فضول باشی. قوری شکلات و چیزهایی در مورد هورت کشیدن تخم مرغ توسط مادبزرگ. یکی از تکیه کلام هایش این بود: مثل خونه امنه.

زمانی که می خواست دوچرخه سواری یادم بدهد و مادر دم در نگران ایستاده بود به او می گفت: «لیندا، آروم باش. این خیابون مثل خونه امنه.»

و وقتی می خواست جیمی را راضی کنه بدون چراغ خوابش بخوابه. به اون می گفت: «پسرجان اینجا مثل خونه امنه. تا کیلومترها اثری از هیولا نیست.»

آنگاه یک شبه دنیا تبدیل به کابوس وحشتناکی شد و این جمله برای من و جیمی تبدیل به طنز سیاهی شد و خانه ها تبدیل به خطرناک ترین جاهایی که سراغ داشتیم، شدند.

مخفی شدن میان کاج های کوتاه و بلند و کشیک دادن برای بیرون کشیدن یک اتومبیل از گاراژ یک منزل دور افتاده و تصمیم گرفتن برا دستبرد زدن به مواد غذایی یک خانه: «فکر می کنی انگل ها تا کی برنمی گردن؟ محاله... اینجا مثل خونه امنه. بهتره بزنی به چاک.»

و حالا من می توانم مثل پنج سال پیش که مامان و بابا در یک اتاق دیگر نشسته اند. راحت اینجا بشینم و تلویزیون تماشا کنم. مثل زمانی که هرگز شبی را با جیمی در فاضلاب ها در کنار موش های چاق نگذرانیده بودیم. زمانی که رباینده های جسم انسان ها با چراغ های نورافکن در جستجوی دزدهایی که یک کیسه لوبیا و یا یک کاسه ماکارونی سرد دزدیده بودند، شهر را زیر پا نمی گذاشتند.

می دانم ار من و جیمی در تنهایی بیست سال دیگر هم دوام می آوردیم هرگز چنین احساسی را تجربه نمی کردیم: احساس امنیت. احساسی بالاتر از امنیت. خوشبختی. امنیت و خوشبختی. دو احساسی که فکر نمی کردم هرگز بار دیگر آنها را تجربه کنم. جرد باعث می شود من و جیمی چنین احساسی داشته باشیم.

با هر نفسی بوی پوست بدنش را به داخل ریه هایم می فرستم و گرمای پوستش را زیر پوست بدنم حس می کنم.



با او همیشه امنیت و خوشبختی حاکم است. حتی خانه ها امن اند.

ملانی با احساس گرمای بازوی جرد که فقط چند سانتی متری با من فاصله داشت. تشخیص داد، اون هنوز باعث می شه احساس امنیت کنم. اگرچه حتی نمی دونه اینجا هستم.

ولی من احساس امنیت نمی کردم. عشق به جرد باعث شده بود بیشتر از هر زمان دیگری احساس نا امنی بکنم.

از خود می پرسیدم آیا اگر جرد به جای آن مرد لبخند به لب و مهربانی که در خاطره هایمان می شناختیم، مردی که با دست هایی پر از امید و معجزه به سوی ملانی آمده بود، همیشه مردی با خصوصیات فعلی اش باقی می ماند، من و ملانی می توانستیم او را دوست داشته باشیم یا نه. آیا اگر او برای همیشه تا این حد سنگدل و بدگمان باقی می ماند، ملانی همچنان هواخواه و دل بسته او می ماند؟ آیا از دست دادن پدر خندان و برادران وحشی و قوی اش او را این قدر خون سرد و بی اعتنا کرده بود یا فقدان ملانی چنین بلایی بر سرش آورده بود؟

ملانی کاملاً مطمئن بود، البته، من جرد رو با هر شرایطی دوست دارم، حتی با شرایط فعلی. اون مال منه.

آیا این اعتراف در مورد من هم صدق می کرد؟ آیا من هم می توانستم در هر حالتی او را عاشقانه دوست داشته باشم؟ جرد بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد، گویی ما در وسط گفت و گویی بودیم.

«و در نتیجه به خاطر تو، جب و جیمی اطمینان دارن که می شه پس از... گیر افتادن به نوعی آگاهی خود رو حفظ کرد. اونها هر دو مطمئنن که ملانی داره هنوز اینجا دست و پا می زنه.»

او با مشت ضربه آرامی به سرم زد، از ترس خود را عقب کشیدم. او هم دست هایش را روی سینه حلقه کرد و چرخشی به چشم هایش داد: «جیمی فکر می کنه که ملانی با اون حرف می زنه. واقعاً منصفانه نیست این بچه رو این جور بازوی بدی. ولی انگار، اصول اخلاقی دیگه کاربردی نداره.» بازوهایم را دور بدنم حلقه کردم.

«جب هم برای خودش فرضیه ای داره ... که داره منو دق می ده! تو دنبال چی هستی؟ جستجوی جستجوگر خوب برنامه ریزی نشده بود یا حتی تا حدی مشکوک به نظر می رسید. به نظر می رسید. به نظر می رسید اونها فقط دنبال تو بودن.... نه ما. در نتیجه شاید نمی دونستن تو مشغول چه کار یا مأموریتی بودی. شاید خودت مستقل از بقیه کار می کنی؟ یه نیروی مخفی و نفوذی. شاید...»



بی اعتنائی به او زمانی که دست به گمان پردازی هایی چنین احمقانه زده بود، ساده تر به نظر می رسید. به زانوهایم خیره شده بودم. آنها مثل همیشه کثیف و خاک آلود بودند. خاکی سیاه و ارغوانی.

«در هر حال شاید حق با اونها باشه... درباره کشتن تو...»

ناگهان انگشت هایش بازویم را نوازش کردند و با صدای ملایم تری گفت: «فعلاً هیچ کس قصد نداره تا زمانی که تو دردسری درست نکنی، صدمه ای بهت بزنده...» آنگاه شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «یه جورایی می تونم حرف اونها رو بفهمم، شاید هم اشتباه می کنن. شاید دلیل قابل قبولی وجود نداشته باشه... جز اینکه جیمی...»

سرم را با حرکتی تند و ناگهانی بلند کردم... او با نگاهی تیزبین با دقت عکس العملم را زیر نظر داشت. از اینکه به حرف هایش علاقه نشان دادم، پشیمان شدم. بار دیگر به زانوهایم زل زدم.

جرد زیر لب زمزمه کرد: «وابستگی اون منو می ترسونه. بهتر نبود اونو به بازی نمی گرفتی؟ هرگز تصور نمی کردم... و حالا هم نمی دونم با وضعیت فعلی چه کنم. اون فکر می کنه مل در وجود تو زنده اس. چه بلایی سرش میاد وقتی که...»

توجه کرده ام او به جای استفاده کلمه اگر از عبارت وقتی که استفاده کرد. مهم بود چه قولی داده بود او مرا در دراز مدت زنده تصور نمی کرد.

کمی درنگ کرد و تصمیم گرفت موضوع را عوض کند: «تعجب می کنم چطور تونستی جب رو تحت تأثیر قرار بدی، اون پیرمرد زرنگ و دانائیه و خیلی راحت فریب و نیرنگ رو تشخیص می ده. البته تا حالا.» او لحظه ای به فکر فرو رفت.

«مثل اینکه حرف زیادی برای گفتن نداری، نه؟»

بار دیگر سکوت سنگینی میان ما حکم فرما شد.

ناگهان کلمات با هیجان و عصبانیت مبالغه آمیزی بر زبانش جاری شدند: «چیزی که منو خیلی عذاب می ده اینه که اگه اونها درست بگن چی؟ من چطوری می تونم حقیقت رو بفهمم؟ از اینکه منطق اونها رو بپذیرم، حالم به هم می خوره. باید توجیه دیگه ای هم وجود داشته باشه.»

ملانی باری دیگر - نه به شدت دفعه قبل - به دست و پا افتاد تا حرق بزند. این بار امیدی به موفق شدن نداشت. بازوها و لب هایم را بسته نگه داشتم



جرد حرکتی کرد و بدن خود را به سمت من می چرخاند. از گوشه چشم او را می پاییدم.

او زیر لب پرسید: «چرا تو اینجا؟»

از زیر چشم نگاه دزدانه ای به صورتش انداختم. مهربان و آرام، تقریباً همان چهره ای که در خاطرات ملانی نقش بسته بود. احساس کردم در حال از دست دادن کنترل خود هستم؛ لبهایم به لرزه افتادند. تمام نیرویم صرف تلاش در حرکت ندادن بازوهایم شده بود. آرزو داشتم صورتش را لمس کنم. با تمام وجود او را می خواستم. ملانی احساسم را دوست نداشت.

او جلز ولز کنان گفت: اگه اجازه نمی دی من حرف بزنم، اصلاً دست درازی نکن.

دارم سعی می کنم، متأسفم. و متأسف بودم. احساس من ملانی را آزار می داد. هر دو آزار می دیدیم. هر کدام به نوعی در آن لحظه تشخیص اینکه کدام یک بیشتر عذاب می کشیدیم. دشوار به نظر می رسید.

جرد همچنان کنجکاو به من خیره شده بود. بار دیگر چشم هایم پر از اشک شدند.

او با ملایمت پرسید: «چرا؟» جب یه نظریه احمقانه داره. اون فکر می کنه تو به خاطر من و جیمی اینجا. به نظرت احمقانه نیست؟»

دهانم نیمه باز شد. به سرعت لب پایینم را گاز گرفتم.

جرد به آرامی به سمت جلو خم شد و صورتش را میان دو دستش گرفت. چشم هایم بسته شدند.

«بههم نمی گی؟»

سرم به سرعت تکان خورد. مطمئن نیستم این عمل از من سر زد یا از او. آیا این من بودم که با این حرکت گفتم که به او چیزی نخواهم گفت، یا ملانی بود که می خواست بگوید که نمی تواند حرف بزند؟» دست هایش در زیر گردنم محکم تر شدند. چشم هایم را باز کردم. صورتش فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت. قلبم به شدت می زد. احساس کردم دلم پایین ریخت، سعی کردم نفس بکشم. ولی ریه هایم از من فرمان نمی بردند.

برقی که در چشم هایش می درخشید، می شناختم. می دانستم هدفش چیست؛ می دانستم چگونه حرکت می کند و لب هایش چه احساسی را در من بیدار می کنند. با این حال کاملاً برایم تازگی داشت و به محض اینکه لب هایش را بر روی لب هایم فشرد تکان دهنده تر از هر بار دیگر بود



فکر می کنم هدف او از بوسیدن من فقط این بود که ملایمت خود را نشان دهد ولی هنگامی که پوست بدن ما با هم تماس پیدا کرد، همه چیز تغییر کرد لب هایش ناگهان خشن و ناآرام به شکل نا آشنایی بر روی لب هایم قرار گرفتند، در حالی که دست هایش محکم صورتم را در بند کشیده بودند. سرم به شدت گیج می رفت.

در بدنم آشوبی به پا شد. این جسم دیگر تحت کنترل او نبود- از آن من بود. این ملانی نبود- این جسم اکنون از هر دوی ما نیرومندتر بود. نفس هایمان با صدای بلندی در فضا انعکاس می یافت. نفس های من بریده بریده و هیجان زده و نفس های او که تقریباً شبیه خر خر بود، تند و خشم آلود. دست هایم خود را از اسارت من آزاد کردند. دست چپم به جستجوی صورت و موهایش پرداخت تا انگشتانم را در میان آنها بیچاند.

دست راستم سریعتر عمل کرده بود، گویی به من تعلق نداشت.

مشت ملانی ضربه ای به صورت او زد و با حرکتی کند و آرام او را از من دور کرد.

نیروی ضربه توانست جرد را کنار بزند، ولی او به محض اینکه لب هایمان از هم جدا شدند، از من فاصله گرفت و با چشم هایی وحشت زده به چهره وحشت زده تر من زل زد.

نگاهی به مشت های گره کرده خود انداختم. بی اختیار آنها را تکان دادم. گویی یک عقرب روی بازویم حرکت می کرد. نفس های بریده بریده ام راه خروج را از گلویم پیدا کردند. با دست چپم مشت دست راست خود را با ناامیدی نگه داشتم. مطمئن نبودم که بتوانم جلوی ملانی را بگیرم و اجازه ندهم بار دیگر برای ابراز خشونت از بدنم استفاده کند.

سرم را بلند کردم نگاهی به جرد انداختم. او هم به مشت گره کرده من زل زده بود. وحشت از چهره اش رخت بر بسته و جای خود را به تعجب داده بود. در آن لحظه کاملاً بی دفاع به نظر می رسید به آسانی می توانستم افکارش را که از چهره اش می گذشتند، بخوانم.

این چیزی نبود که او انتظارش را داشت. فهمیدنش ساده بود. این یک آزمایش بود. آزمایشی که او تصور کرده بود آماده ارزیابی آن است. آزمایشی که او با اطمینان نتیجه آن را پیش بینی می کرد. با این حال تعجب کرده بود.

معنی اش چه بود؟ رد شده بودم یا قبول؟



رنجی که در قلبم احساس می کردم دور از انتظار و غافل گیر کننده نبود. از قبل می دانستم که یک قلب شکسته چه درد و رنجی را به ارمغان می آورد.

در شرایط موجود راه فرار نداشتم. زیرا جرد میان من و تاریکی خروجی تونل قرار گرفته بود. چرخ زدم و خود را در میان سوراخی که جعبه های بسته بندی شده درست شده بود، انداختم.

جعبه هایی که نتوانستند وزن مرا تحمل کنند پس از برخورد با دیوار سنگی با خش خش و سر و صدای زیاد روی زمین افتادند. به هر زحمتی بود خود را به کمک بسته های سنگین تر از میان جعبه ها بیرون کشیدم. او محکم کج پایم را گرفت. احساس کردم پوست پایم خراشیده شد. به محکم ترین جعبه ای که بین ما قرار داشت لگد زدم. او ناله ای سر داد و ناامیدی راه گلویم را بست. قصد نداشتم بار دیگر آزارش دهم یا به او حمله کنم. فقط می خواستم فرار کنم.

تا زمانی که دیگر راه پیشروی در چاله ای که پر از جعبه های روی زمین ریخته بود نداشتم سرو صدای دست و پا زدنم در میان آنها خاموش نشده بود، نمی توانستم صدای هق هق خود را بشنوم و هنگامی که صدای هق هق های بریده بریده ام را شنیدم، احساس خواری و شرمندگی تمام وجودم را فرا گرفت.

چقدر سرافکننده شده بودم. چقدر تحقیر شده بودم از خودم وحشت می کردم. از خشونت که اجازه داده بودم آگاهانه یا بی اختیار در وجودم جریان پیدا کند. ولی به این دلیل گریه نمی کردم. علت گریه ام این بود که این یک آزمایش بیش نبود، و این موجود احمق احمق احساساتی - که من بودم - آرزو داشت این بوسه حقیقی باشد.

ملانی در درونم از رنج و عذاب به خود می پیچید. رنجی مضاعف که درک آن دشوار بود. من داشتم می مردم زیرا آن بوسه واقعی نبود؛ و او داشت می مرد. زیرا از نظر او این بوسه به اندازه کافی حقیقی بود. در میان تمام چیزهایی که پس از تمام شدن دنیایش از دست داده بود، هرگز احساس نکرده بود به او خیانت شده است. حتی زمانی که پدرش جستجوگرها را به سراغ فرزندان خود آورده بود، می دانست این عمل از او سر نزده است. خیانتی در کار نبود. فقط مایه اندوه بود. پدرش مرده بود. ولی جرد زنده بود، خودش بود. سخت او را به باد انتقاد گرفتم، احمق کسی به تو خیانت نکرده. می خواستم اندوهش کاهش یابد تحمل بار درد و رنجش خیلی دشوار بود. اندوه خودم کافی بود. او بدون اینکه به من اعتنا کند. داد و هوا می کشید. اون چطور می تونه؟ چطور؟ و هر دو به هق هق افتاه بودیم.

یک کلمه ما را از مرز آشفتگی و ناامیدی شدید بیرون کشید.



صدای خشن، غمگین و به شکل عجیبی صاف و بی آرایش جرد از میان دهانه غار کوچک شنیده شد:
«مل؟»

فصل ۳۰

اختصار

او با دیگر در حالی که نمی خواست احساسش روی آهنگ صدایش تأثیر بگذارد، پرسید: «مل؟»
با وارد شدن شوک بعدی نفسم به هق هق آرامی تبدیل شد.
«نمی دونی مل. اون بوسه برای تو بود. نه برای اون ... می دونی من نمی خواستم اونو ببوسم.»
هق هق گریه ام تبدیل به ناله غم انگیزی که حاکی از درد و رنج شدیدی بود، شد. چرا نمی توانستم آرام بگیرم؟ سعی کردم نفس خود را در سینه حبس کنم.
او لحظه ای درنگ کرد: «مل... اگه اونجایی؟»
ملانی از کلمه «اگر» بدش آمد. بار دیگر بغضم ترکید و به نفس نفس زدن افتادم.
جرد گفت: «دوستت دارم. حتی اگه اونجا نیستی و نمی تونی صدامو بشنوی، دوستت دارم.»
بار دیگر نفسم را در سینه حبس کردم و لبم را چنان محکم گاز گرفت که خون افتاد. ولی بر خلاف انتظام درد ناشی از آن باعث نشد حواسم پرت شود.
بیرون سوراخ سلولم سکوت حکم فرما بود. غمگین شدم. سکوت اعماق وجودم نیز لانه کرد. با دقت گوش کردم. خیالات نبود. صدایی به گوش نمی رسید.
تا حد امکان چرخشی به بدن خود دادم. سرم را تا آخرین حد ممکن پایین آوردم، طوری که سمت راست صورتم به کف زمین چسبیده بود. شانه هایم را کج کرده بودم و به لبه یکی از جعبه هایی که روی زمین افتاده بود، تکیه داده بودم. به طوری که شانه راستم بالاتر از شانه چپم قرار گرفته بودم. باسنم در جهت مخالف بدنم خم شده بود و ساق پای چپم را به سقف فشار می دادم. دست و پنجه نرم کردن با جعبه هایی که روی بدنم افتاده بودند کبودی و کوفتگی به جا گذاشته بود- می توانستم شکل گرفتن کبودی ها را احساس کنم. می دانستم باید دروغی ببافم و به ایان و جیمی توضیح دهم که خود باعث این حادثه شده ام. ولی چگونه؟ باید به آنها چه می گفتم؟ چگونه می توانستم به آنها بگویم که جرد برای آزمایش



مرا بوسیده بود؟ درست مثل اینکه به یک موش آزمایشگاهی جریان برق وصل کنی تا بتوانی عکس العمل او را مشاهده کنی.

تا کی می توانستم در حالت فعلی خود باقی بمانم؟ نمی خواستم کوچکترین صدایی ایجاد کنم. ولی احساس می کردم حداکثر تا یکی دو دقیقه دیگر ستون فقراتم خرد می شود. تحمل درد هر لحظه دشوارتر می شد و نمی توانستم از فریاد کشیدن خودداری کنم. به علاوه حق هق گریه امانم نمی داد. ملانی حرفی برای گفتن به من نداشت. او به آرامی مشغول سر و کله زدن با آرامش در عین حال خشم و آشوب درونی خود بود. جرد با او حرف زده بود. او سرانجام متوجه حضورش شده بود. به او گفته بود که دوستش دارد. ولی مرا بوسیده بود. ملانی هم تلاش می کرد خود را متقاعد کند دلیلی برای رنجیدگی خاطر وجود ندارد. البته هنوز موفق نشده بود. می توانستم مکالمات درونی اش را بشنوم. مکالماتی که کاملاً درونی و خصوصی بود. او با من حرف نمی زد. در واقع با رفتاری بچگانه و شاید هم احمقانه نسبت به من کم محلی می کرد.

خشم نا آشنایی نسبت به او احساس می کردم. نه مثل اوایل که از او می ترسیدم و آرزو می کردم از ذهنم محو شود. نه، اکنون احساس می کردم به من خیانت شده است. او چگونه می توانست برای آنچه پیش آمده بود، از دست من عصبانی باشد؟ اصلاً برایم قابل فهم نبود. مگر گناه من بود که به علت خاطراتی که او در ذهنم زنده می کرد. در دام عشق اسیر شدم و به دنبال آن به وسیله این حس سرکش و نا فرمان کارم به اینجا کشید و به ورطه نابودی افتادم. از رنج و عذابی که می کشید ناراحت بودم. با وجود این درد و رنج من برای او هیچ مفهومی نداشت. این انسان های بدجنس و بی رحم... قطرات اشک در سکوت روی گونه هایم سرازیر شدند. احساس دشمنی ملانی نسبت به من در ذهنم موج می زد.

ناگهان درد در پشت کمر کوفته شده و ضرب دیده ام. پیچید. کاسه صبرم لبریز شد. ناله ای کردم. فشاری به کف سنگی سلول و جعبه های مقوایی وارد آوردم و با زور خود را به عقب کشیدم و در آن لحظه برایم مهم نبود سرو صدایی ایجاد کنم. فقط می خواستم از آن دخمه خارج شوم. با خود عهد کردم هرگز بار دیگر به این گودال مصیبت بار نیایم. بیرون آمدن از این دخمه دشوارتر از وارد شدن به آن بود. آن قدر خود را تکان دادم و وُل خوردم، تا سرانجام خود را به شکل یک چوب شور کج و یک وری در آوردم. بار دیگر مثل بچه ها دست به گریه گذاشتم. ترسیده بودم نتوانم خود را از این دخمه رها کنم.



ملانی آهی کشید و پیشنهاد کرد. پا تو به دهانه گودال قلاب کن و خودتو بکش بیرون.
بی اعتنا به او سعی کردم تنه خود را از گوشه نوک تیزی بیرون بکشم. دنده هایم به لبه تیز گیر کرد و به شدت درد گرفت.

او غرولندکنان گفت: این قدر خنگ بازی در نیار.

ببین کی به کی می گه.

او لحظه ای تردید کرد. آنگاه تسلیم شد. می دونم. باشه. حق با توهه. من خنگم. ببین، من انسانم. منصف بودن بعضی وقتا سخته. ماها همیشه احساس درستی نداریم و کار درست رو انجام نمی دیم. رنجش هنوز از وجودش رخت بر نبسته بود، ولی سعی می کرد از خطای من چشم پوشی کند و فراموش کند من چند لحظه پیش عشق واقعی او را بوسیده بودم.

پای خود را به دهانه گودال قلاب کردم و خود را بیرون کشیدم. از زانویم که محکم به زمین برخورد کرد مانند اهرمی استفاده کردم و دنده هایم را از لبه تیز آزاد کردم. بیرون کشیدن پای دیگرم ساده تر بود. سرانجام دست هایم زمین را لمس کردند و با فشار از دهانه گودال بیرون آمدم و مانند کودکی که از پا به دنیا می آید روی زیر انداز سبز تیره ولو شدم. لحظه ای دمر روی زیرانداز دراز کشیدم و تند تند نفس کشیدم. مطمئن بود جرد در آن لحظه خیلی از این دالان دور شده است. تا زمانی که احساس کردم آماده ام سرم را بلند کنم، همچنان به نفس کشیدن سریع ادامه دادم.

تنها بودم. سعی کردم آرامش خود را به دست آورم و درد و رنجی که این واقعیت برایم به ارمغان آورده بود، فراموش کنم. در شرایط فعلی تنهایی را ترجیح می دادم. کمتر احساس حقارت می کردم. خود را روی زیر انداز جمع کردم و صورتم را به پارچه رنگ و رو رفته آن که بوی نا می داد، فشار دادم. احساس خواب آلودگی نمی کردم، ولی خسته بودم. زیر سنگینی رفتار جرد که این چنین تحقیرم کرده بود، له شده بودم و احساس خستگی زیادی می کردم... چشم هایم را بستم و سعی کردم به چیزهایی که بار دیگر چشم های دردناکم را پر از اشک نکند، فکر کنم. به هر چیزی جز نگاه وحشتناک جرد هنگامی که از چنگم گریخت.

جیمی اکنون مشغول چه کاری بود؟ آیا می دانست من اینجا هستم؟ یا اینکه در جستجوی من بود؟ احتمالاً ایان ساعت ها می خوابید. خیلی خسته بود. کایل زودتر بیدار نشود و به جستجوی من بپردازد؟ جب کجا بود؟ امروز او را ندیده بودم آیا دکتر واقعاً به حدی مشروب نوشیده بود که هوشیاری خود را از دست بدهد؟ کمی بعید به نظر می رسید ...



به آرامی بیدار شدم. در واقع صدای قاروقور شکمم مرا بیدار کرد. چند لحظه بی حرکت دراز کشیدم و سعی کردم موقعیت خود را تشخیص دهم. شب بود یا روز؟ چه مدت در تنهایی به خواب رفته بودم؟ حسایی گرسنه بودم. روی زانوهایم ایستادم. احتمالاً زمان طولانی را در خواب سپری کرده بودم، زیرا به شدت احساس گرسنگی می کردم. حتماً یک یا دو وعده غذایی را از دست داده بودم.

فکر کردم از انبار آذوقه چیزی بردارم و بخورم. در هر حال به خیلی از مواد خسارت زده بودم. شاید هم بعضی از آنها را کاملاً از بین برده بودم. این فکر باعث شد بیشتر احساس گناه کنم و منصرف شوم. بهتر بود از نان های پس مانده در آشپزخانه استفاده کنم.

علاوه بر درد و رنج عمیقی که وجودم را فرا گرفته بود. دل آزرده‌گی خفیفی نیز احساس می کردم. چطور این همه مدت این پایین تنها مانده بودم و هیچ کس به سراغم نیامده بود - چه نگرش احمقانه‌ای؛ چرا باید کسی نگران من باشد؟ - با دیدن جیمی که دم در باغ بزرگ نشسته و بی تردید منتظر من بود، ناراحتی ام کمتر شد.

چشم‌هایم با دیدن او برق زدند، او نیز با دیدن من بلند شد و احساس آسودگی و آرامش سر تا پای وجودش را فرا گرفت.

او گفت: «خوشحالم که خوبی، کای درست حدس زده بود.» آنگاه شروع به وراجی کرد: «منظورم اینه که فکر نمی کردم جرد دروغ می گه. ولی اون گفت که فکر کرده تو دلت می خواست تنها باشی، جب هم گفت اجازه ندارم بهت سر بزخم و باید همین جا بمونم تا اون ببینه که من یواشکی به تو سر نزخم، با اینکه فکر نمی کردم آسیبی دیده باشی، برام سخت بود. می دونی، چون مطمئن نبودم.» به او گفتم: «من خوبم» با این حال کش و قوسی به بازوهایم دادم. او دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. خیلی تعجب کردم، وقتی هر دو ایستاده بودیم سر او تا شانه‌هایم می رسید.

او زیر لب گفت: «چشم‌ها ت قرمز شدن. اون ناراحت کرد؟»

«نه» در هر حال انسان‌ها عمداً نسبت به موش‌های آزمایشگاهی بی رحم و سنگدل نبودند - آنها فقط سعی داشتند اطلاعاتی را به دست آورند.

«هر چی به اون گفتم. منظورم در مورد ملانیه، فکر می کنم الان دیگه حرف ماها رو باور می کنه. راستی الان مل چه احساسی داره؟»

«اون خوشحاله.»

جیمی با رضایت سرش را تکان داد: «تو چطور؟»



کمی تردید کردم به دنبال پاسخی واقعی بودم. «گفتن حقیقت برای من ساده تر از مخفی کردن اونه.»
ظاهراً طفره رفتنم شامل پاسخی بود که او انتظارش را داشت. پشت سر جیمی نوری که در باغ تابیده بود
قرمز رنگ پریده بود. خورشید در حال غروب کردن در دل کویر بود.

خود را از میان دست هایش کنار کشیدم و گفتم: «گرسنمه.»
«می دونستم باید گرسنه باشی. برات یه چیزی خوشمزه نگه داشتم.»

آهی کشیدم: «همون نون خوبه»

«راه بیفت بریم، واندا. ایان می گه تو زیادی از خود گذشته هستی.» آنگاه زیر لب ادامه داد: «فکر می کنم
درست می گه. حتی اگه همه ما حضور تو رو بپذیریم. تا وقتی خودت تصمیم نگیری به اینجا تعلق
نخواهی داشت.»

«من نمی تونم به اینجا تعلق داشته باشم، و جیمی، هیچ کس هم از ته قلب راضی به بودن من در اینجا
نیست.»

«من هستم.»

با او به جر و بحث نپرداختم، ولی او اشتباه می کرد. دروغ نمی گفت زیرا به آنچه می گفت، اعتقاد
داشت. ولی آن کسی که او واقعاً می خواست در کنارش باشد، ملانی بود، و آنگونه که باید و شاید نمی
توانست ما دو نفر را از یکدیگر تفکیک کند.

ترودی و هیدی در آشپزخانه مشغول پخت نان بودند. آنها شریکی مشغول خوردن یک سیب سبز آبدار
بودن و به نوبت به آن گاز می زدند.

ترودی در حالی که جلوی دهانش را موقع حرف زدن گرفته بود- زیرا مشغول جویدن سیب بود- با لحن
صمیمانه ای گفت: «واندا، خوشحالم که می بینمت.»

هیدی هم در حالی که دندان هایش با ولع گاز برزگی به سیب می زدند، سرش را تکان داد.
جیمی به آرامی سقلمه ای به پهلویم زد. می خواست به من بفهماند که اهالی غار مرا دوست دارند... او
اهل احوال پرسى و خوش و بش های معمولی نبود.

او با لحن مشتاقانه ای پرسید: «شام واندا رو براش نگه داشتین؟»

ترودی گفت: «آره.» سپس در کنار اجاق خم شد و با یک سینی فلزی در دست هایش به سمت ما آمد:
«گرم نگهش داشتم. شاید دیگه بدمزه و سفت شده باشه، ولی خوشمزه تر از معمول شده.»

در سینی یک تکه نسبتاً بزرگ گوشت قرمز خودنمایی می کرد. حتی با وجود اینکه سهمی را که برای من



در نظر گرفته شده بود را نپذیرفتم، دهانم آب افتاد: «این خیلی زیاده.»
جیمی مرا به خوردن تشویق کرد: «ما مجبوریم تمام غذاهای فاسد شدنی رو همون روز اول بخوریم. همه این قدر می خورن که دیگه می خوان بالا بیارن. این یه رسمه.»
ترودی افزود: «تو به پروتئین نیاز داری. خیلی وقته تو غار جیره بندیده. تعجب می کنم هنوز کسی وضعش به هم نریخته.»

سهمیه خود را در حالی که جیمی مانند یک پرنده شکاری حریصانه به هر لقمه ای که از سینی به دهان خود می بردم زل زده بود، خوردم. با وجود اینکه خوردن این همه گوشت معده ام را به درد آورد، به خاطر اینکه او را خوشحال کنم همه غذایم را خوردم.

هنگامی که تقریباً غذایم را خورده بودم آشپزخانه کم کم داشت شلوغ می شد. چند نفری سیب در دست داشتند و آن را با یک نفر دیگر شریکی گاز می زدند و با چشم هایی کنجکاو به زخم صورت من خیره شده بودند.

زیر لب از جیمی پرسیدم: «چرا همه این موقع به آشپزخانه اومدن؟» هوا کاملاً تاریک شده بود و از زمان خوردن شام خیلی گذشته بود.

جیمی لحظه ای با بی تفاوتی به من نگاه کرد: «برای اینکه درس های تو رو گوش بدن.» در لحن صدایش کلمه البته پنهان بود.

«داری سر به سرم می زاری؟»

«من که بهت گفتم هیچ چی عوض نشده.»

نگاهی به اطراف اتاق باریک انداختم. کاملاً پر نشده بود. دکتر و هیچ یک از افراد مهاجم که پیگ هم شامل آنها بود، حضور نداشتند. از جب، ایان، و والتر هم خبری نبود. تراویس، کارول و روث آنها هم نیامده بودند. با این حال پس از چنین روز غیر عادی که پشت سر گذاشته بودیم، تعداد افراد نسبتاً زیاد بود.

وس پرسید: «می تونیم به ماجرای دلفین ها برگردیم؟ تا اینجارو برامون گفت بودی.»

نگاهی به او انداختم. او که بی اندازه به دانستن درباره تشابه زمین و سیاره اصلی ما علاقه نشان می داد. مشغول درست کردن خمیر نان شده بود.

همه منتظر بودند شروع کنم. روال زندگی در اینجا آن قدرها هم که فکر کرده بودم، تغییر نکرده بود.

یک سینی از گرده های نان را از هیدی گرفتم و به سمت اجاق سنگی چرخیدم تا سینی را داخل آن قرار دهم. در همین حال شروع به حرف زدن کردم.



«خوب، مرسوم بود که جد سوم اونها عهده دار مسئولیت جامعه باشن. روی زمین مشابه اونها کسانی هستند که نان آور خونه ان. کسانی که از خونه خارج می شن تا مایحتاج افراد خانواده رو تأمین کنن. آنها غالباً کشاورزن و چیزی شبیه به گیاهانی که روی زمین وجود داره، می کارن و شیره اش رو می گیرن...» و زندگی همچنان ادامه پیدا کرد.

جیمی سعی می کرد درباره خوابیدن در راهرویی که به عنوان انبار آذوقه از آن استفاده می شد، با من حرف بزند. ولی تلاشش چندان جدی نبود. من جای دیگری برای خوابیدن در اختیار نداشتم. او مثل همیشه با لجبازی اصرار داشت پیش من بماند. تصور می کردم جرد از این موضوع ناراحت شود، ولی از آنجایی که آن شب و روز بعد او را ندیدم، نمی توانستم صحت نظریه خود را اثبات کنم.

بازگشت به زندگی عادی و کار روزمره با وجود شش نفر مهاجمی که تازه به خانه بازگشته بودند، بار دیگر آزارنده بود- درست مثل زمانی که جب وادارم کرده بود برای اولین بار به جماعت غارنشین پیوندم. نگاه های خصمانه و سکونی خشم بار. با این وجود تحمل آن برای آنها دشوار تر از من بود- ولی من به واکنش های آنها عادت کرده بودم. از طرفی رفتار برخی از آنها کاملاً مغایر با برخورد دیگران بود. برای مثال زمای که در برداشت ذرت به آنها کمک می کردم و لیلی با لبخند به خاطر سبدی که در اختیارش گذاشتم، از من تشکر کرد. اندی که چشم هایش داشتند از حدقه بیرون می آمدند، به او چشم غره رفت. یا زمانی که با هیدی و ترودی منتظر بودیم حمام خالی شود و هیدی مشغول بازی کردن با موهای من شده بود. این خاطرات که هر روز بیشتر و بیشتر می شدند در جلوی چشم هایم رژه می رفتند بار دیگر داشتم از این روزها جدا می شدم. هیدی سعی می کرد با این طرف و آن طرف کردن موهایم، مدل جدیدی روی سرم پیاده کند. براند و آرون- آرون مسن ترین فردی بود که همراه گروه مهاجم غار را ترک کرده بود و اصلاً به خاطر نمی آوردم که قبلاً او را دیده باشم- از حمام خارج شدند و ما سه نفر را دیدند. ترودی مشغول خندیدن به مدل فاجعه آمیز و احمقانه ای که هیدی سعی می کرد در بالای سرم درست کند، بود. رنگ صورت هر دو مرد کمی سبز شد و با حالتی قهرآمیز به آرامی از کنار ما رد شدند.

البته برخوردهای مشابه این ها اهمیتی نداشتند. کایل این روزها در غار پرسه می زد و با وجود اینکه معلوم بود دستور دارد مزاحم من نشود، حال و هوایش نشان می داد که این قید و بند و ممنوعیت برایش مضمّن کننده بود. هرگاه با او برخورد می کردم همراه چند نفر بودم. احتمالاً این تنها دلیلی بود که او را وادار می کرد اقدامی جز چپ چپ نگاه کردن به من و مشت کردن دست های زمخت و انگشتان زخیمش انجام ندهد. همین برخوردها وحشت اولین هفته هایی را که در اینجا به سر می بردم، برایم به ارمغان می



آورد. وحشتی که در مقابل آن به زانو درآمده بودم- و بار دیگر شروع به مخفی شدن و دوری از حضور در جاهای شلوغ کردم- و شب بعد موضوعی مهم تر از نگاه های خطرناک و مرگبار کایل نظرم را جلب کرد. آشپزخانه بار دیگر پر شده بود. نمی دانم داستان های من بیشتر جالب بودند یا بسته های شکلاتی که جب میان اهالی غار پخش می کرد. عذرخواهی کردم و برای جیمی که حسابی دلخور شده بود توضیح دادم که نمی توانم در حین خوردن غذا حرف هم بزنم؛ ولی شک داشتم که این پسرک لجباز و یک دنده بهانه ام را بپذیرد. ایان روی صندلی همیشگی اش در کنار اجاق سنگی نشسته بود. اندی هم با نگاهی بیمناک در کنار پیگ نشسته بود. هیچ کدام از بقیه مهاجمان- البته از جمله جرد- در آشپزخانه نبودند. دکتر هم در میان حاضرین نبود. نمی دانم هنوز مست بود یا نه، و والتر نیز بار دیگر غایب بود. امشب جفری، همسر تروودی برای نخستین بار از من سوال کرد. خوشحال شدم. البته سعی کردم احساس رضایت خود را از اینکه او به کسانی که می توانستند وجود مرا تحمل کنند پیوسته بود. نشان ندهم. ولی نتوانستم به خوبی به سوالاتش جواب بدهم- که خیلی بد شد- سوالات او شبیه سوالات دکتر بود. اعتراف کنان گفتم: «من چیز زیادی در مورد روش های درمانی نمی دونم. زیرا هرگز... پس از نخستین باری که به این سیاره اومدم به هیچ درمانگری مراجعه نکردم. چون در این مدت بیمار نشدم. فقط می دونم که ما تا زمانی که نتونیم بدن میزبان ها رو در یک وضعیت ثابت نگه داریم، پا به اون سیاره نمی زاریم. در سیستم درمانی ما هیچ چیز از یک بریدگی ساده یا شکستگی استخوان گرفته یا بیماری های گوناگون غیر قابل درمان نیست و اکنون کهولت تنها عامل مرگ به شمار می آد و بدن انسان های سالم طوری برنامه ریزی می شن که بتونن سال های دوام بیارن. البته عامل تصادف و حادثه رو هم باید در نظر گرفت. ولی ما روح ها، موجودات محتاطی هستیم و کمتر دچار حادثه می شیم.» یکی از میان جمعیت گفت: «افراد مسلح که تصادف به حساب نمی آن.» من در حال جا به جا کردن سینی نان در اجاق بودم؛ ندیدم چه کسی حرف زد؛ صدایش را هم نشناختم. بی غرض گفتم: «بله، درسته.» جفری باز هم پرسید: «پس تو نمی دونی اونها برای درمان بیماری ها از چه چیزی استفاده می کنن و ترکیبات داروهاشون چیه؟» سرم را تکان دادم: «متأسفانه نه، زمانی که به اطلاعات دارویی دسترسی داشتم، علاقه ای نداشتم از چگونگی اونها سر در بیارم. فکر می کنم همیشه داروها رو نادیده گرفته ام. سلامتی در هر سیاره ای که من در آن زندگی کرده ام، امری بدیهی بوده.»



لب های سرخ رنگ جفری برافروخته تر از قبل شد. سرش را پایین انداخت و عصبانیت بر لب هایش نقش بست. چه چیزی در حرف هایم باعث رنجیدگی خاطر او شده بود؟

هیث که کنار جفری نشسته بود، ضربه ملایمی به بازوی او زد. سکوت بر فضای آشپزخانه حکم فرما شد. ایان گفت: «اوه در مورد کرکس ها...» او سعی داشت سوال حساب شده ای مطرح کند تا موضوع صحبت عوض شود: «نمی دونم وقتی در مورد اونها صحبت می کردی من حضور داشتم یا نه، ولی اصلاً یام نمی یاد گفته باشی اونها موجودات بی رحمی هستن...؟»

درباره این مطلب چیزی نگفته بودم و مطمئن بودم برای او هم اهمیتی نداشت چیزی در مورد کرکس ها بدانند... این تنها سوالی بود که به ذهنش رسیده بود.

کلاس غبر رسمی من زودتر از همیشه به پایان رسید. سوالات به کندی مطرح می شدند و بیشتر آنها را جیمی و ایان جواب می دادند. سوالات جفری فکر همه را به خود مشغول کرده بود.

جب پس از سکوت آزاردهنده دیگری، در حالی که در افکار خود غرق بود گفت: «خوب فردا باید صبح زود بیدار شیم، باید ذرت ها رو بکوبیم...»

همه بلند شدند و در حالی که کش و قوسی به بدن خود می دادند با صداهای آهسته ای که چندان اتفاقی به نظر نمی رسید، با هم حرف می زدند.

زیر لب از ایان پرسیدم: «مگه من چی گفتم؟»

او آهی کشید: «هیچ چی، اونها فناپذیری و مرگ رو در ذهنشون دارن.»

بار دیگر زیر لب پرسیدم: «والتر کجاست؟»

ایان دوباره آه عمیقی کشید: «اون تو قسمت جنوبیه. حالش ... چندان مساعد نیست.»

«پس چرا به من چیزی نگفتی؟»

«تو خودت این اواخر ... خیلی اذیت شدی، در نتیجه...»

با بی صبری سرم را تکان دادم: «اون چشه؟»

جیمی که اکنون در کنارم ایستاده بود، دستم را گرفت.

او با صدایی آهسته گفت: «چندتا از استخون های والتر شکستن. خیلی شکننده شدن. دکتر مطمئنه که بیماری اون سرطانیه، می گه مراحل آخرشه.»

ایان با لحن غم انگیزی گفت: «باید به یه وسیله ای آرومش کرد تا خیلی درد نکشه.»

چهره ام در هم رفت: «و هیچ کاری براش نمی شه انجام داد، هیچی؟»



ایان با چشم های درخشانش به من زل زده بود، سرش را تکان داد: «از دست ماها نه. حتی اگه اینجا هم گیر نیفتاده بودیم بازهم نمی تونستیم کمکی بهش بکنیم. بشر هرگز نتونسته این بیماری رو معالجه کنه.»

لب خود را گاز گرفتم تا پیشنهاد خود را بر زبان نیاورم. البته که کاری برای والتر نمی شد انجام داد. هر یک از این انسان ها ترجیح می دادند به آرامی به سوی مرگ کشیده شوند و درد و رنج شدیدی را تحمل کنند تا اینکه روح خود را برای درمان جسمشان معاوضه کنند. اکنون می توانستم علت آن را ... بفهمم. ایان ادامه داد: «اون سراغ تو رو می گیره. بعضی وقتا اسم تو رو به زبون می آره؛ فهمیدن حرف هاش مشکله- دکتر تمام وقت اونو مست نگه می داره تا درد رو کمتر احساس کنه.»

جیمی افزود: «دکتر خودش مخالف سرسخت مصرف زیاد الکل، ولی فعلاً بد وضعیتی پیش اومده.»

پرسیدم: «من می تونم اونو ببینم یا اینکه بقیه از این کار ناراحت می شن؟»

ایان اخمی کرد و خرناسه ای کشید: «اگه این آخرین آرزوی والتر باشه...»

با شنیدن کلمه آخر سوزشی در چشم هایم احساس کردم. «درسته اگه والتر دلش می خواد منو ببینه فکر می کنم مهم نیست بقیه چی بگن یا عصبانی بشن.»

لب های سفید رنگ ایان به هم فشرده شد و به صورت خط نازکی در آمد: «نگران نباش من اجازه نمی دم هیچ کس به تو آزاری برسونه.»

احساس نگرانی کردم. دلم می خواست به یک ساعت نگاه کنم. زمان در اینجا برای من از حرکت باز ایستاده بود. ولی ناگهان سنگینی محدودیت زمان را احساس کردم: «لان خیلی دیره بریم پیشش؟ مزاحمش می شیم؟»

«اون فعلاً خواب مرتب و سر وقتی نداره بریم ببینیم.»

بلافاصله در حالی که جیمی را کشان کشان دنبال خود می کشیدم- زیرا او هنوز دست مرا محکم گرفته بود- راه افتادم. ایان با گام های بلندش به سرعت به ما رسید.

زیر نور مهتاب باغ بزرگ غار از کنار افرادی که بیشتر آنها توجهی به ما نداشتند، رد شدیم. من اغلب همراه ایان و جیمی بودم، در نتیجه کنجکاو کسی را جلب نمی کردم. با وجود این از مسیر همیشگی حرکت نکردیم.

کایل در این میان یک استثناء بود. او با دیدن برادر خود در کنار من خشکش زد. چشم هایش با دیدن دست جیمی در دست من برق زدند و لب هایش از شدت خشم به هم پیچیدند.



ایان با مشاهده عکس العمل برادرش شانه هایش را صاف نگه داشت. لب هایش حالتی درست شبیه لب های کایل پیدا کرد- و عمداً دست دیگر مرا در دست گرفت. کایل از خود صدایی در آورد. صدایی شبیه به اینکه حالش به هم خورده و در آستانه استفراغ کردن است. آنگاه پشتش را به ما کرد. هنگامی که در تاریکی راهروی جنوبی غار ناپدید شدیم، سعی کردم دست هایم را از دست های آن دو در آورم. ایان محکم تر از قبل دستم را در دست خود نگه داشت.

زیر لب گفتم: «ای کاش اونو بیشتر عصبانی نکنی.»
«کایل اشتباه می کنه. اشتباه کردن دیگه براش یه عادت شده. اون دیرتر از دیگران به اشتباه خود پی می بره، ولی این دلیل نمی شه بذاریم هر کاری می خواد بکنه.»
زیر لب اعتراف کردم: «اون منو می ترسونه. دلم می خواد اون دلایل بیشتری برای بیزار بودن از من پیدا کنه.»

ایان و جیمی نه تنها هم زمان دست های مرا فشردند. بلکه با هم شروع به حرف زدن کردند.
جیمی گفت: «نترس.»

ایان گفت: «جب نظر خودشو خیلی صریح اعلام کرده.»
از ایان پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«اگه کایل قانون جب رو نپذیره، اون وقت دیگه اینجا جاش نیست.»
«ولی این اشتباهه. کایل به اینجا تعلق داره.»

ایان زیر لب غرولندی کرد: «حالا که فعلاً مونده... در نتیجه مجبوره با قانون جب کنار بیاد.»
باقی راه طولانی را در سکوت گذرانیدیم. احساس گناه می کردم- ظاهراً احساس گناه در اینجا جزئی از وجودم شده بود- گناه، ترس و اندوه و دلشکستگی. چرا به اینجا آمده بودم؟

ملانی زیر لب زمزمه کرد، عجیبه، خوب برای اینکه متعلق به اینجاایی. او کاملاً گرمای دست های ایان و جیمی را که در دست های من گره خورده بودند، احساس می کرد. تا حالا کجا چنین چیزی داشتی؟
احساس ناامیدی با قدرت بیشتری در وجودم رخنه کرد. اعتراف کردم، هیچ جا، ولی این باعث نمی شه که به اینجا تعلق داشته باشم. نه مثل تو.

واندا، ما دوتا یکی حساب می شیم.

انگار نیاز داشتم یادم بیای...

با شنیدن صدایش، آن هم با این روشنی و وضوح کمی تعجب کردم. او در طول دو روز گذشته ساکت و



نگران و البته منتظر بود. منتظر دیدار مجدد جرد. البته من نیز در این انتظار سهیم بودم. ملانی با امیدواری اندیشید. شاید پیش والتر. ممکنه این روزها درگیر اون باشه. ولی ما به این دلیل به دیدن والتر نمی ریم.

او از حرف خود پشیمان شده بود، گفت: «نه، البته که نه.» ولی متوجه شدم والتر آن قدر که برای من اهمیت داشت، برای او مهم نبود. طبیعتاً او نیز از مرگ قریب الوقوع او ناراحت بود. ولی ابتدا این عاقبت را پذیرفته بود. در حالی که برای من حتی حالا قابل قبول نبود. والتر دوست من بود، نه دوست او. او از من دفاع کرده بود نه از او.

می دانستم این نورگیرها با انرژی خورشید روشن می شدند و در طول روز با استفاده از نور خورشید شارژ می شدند. هر سه بدون اینکه چیزی بگوییم، همزمان از سرعت خود کاستیم. از این اتاق که در دل تاریکی با سایه های عجیب و غریبی که از درخشش این نور کم رنگ و ضعیف ایجاد می شد، شوم تر و ترسناک تر به نظر می رسید، متنفر بودم. بوی تازه ای به مشام می رسید- بوی نابودی تدریجی، الکل تند و صفر.

دوتا از تخت های تاشو اشغال بودند. پاهای دکتر از لبه یکی از آنها آویزان بود؛ صدای خروپف خفیفش را می شناختم. والتر که بدجوری چروکیده و از شکل افتاده به نظر می رسید، نزدیک شدن ما را تماشا می کرد.

ایان هنگامی که نگاه والتر مسیر حرکت او را دنبال کرد، زیر لب گفت: «والتر، حال و حوصله داری یه نفر رو ببینی؟»

والتر ناله ای کرد. لب های چروکیده و فرو رفته اش از صورت شل و آویزانش بیرون زده بود و پوست مرطوب صورتش در نور کم اتاق برق می زد.

زیر لب گفتم: «به چیزی نیاز داری؟» دست هایم را از دست های ایان و جیمی بیرون کشیدم... آنها از شدت درماندگی در فضای میان من و والتر به لرزه افتاده بودند.

نگاه بی رمقش در تاریکی به جستجوی من پرداختند. یک قدم جلوتر رفتم.

«کاری هست که از دست ما برات بریاد؟ هرچی که باشه؟»

چشم هایش بی هدف گشت زدند و سرانجام روی صورت من ثابت ماندند و به شکل غیر منتظره ای در میان گیجی و مستی و درد به من خیره شدند.

او خس خس کنان گفت: «بالاخره.» نفسش سوت می کشید و خس خس می کرد: «می دونستم اگه



دووم بیارم، بالاخره می آیی. اوه گلا دیس^{۵۸}»

<http://forum.dragon-age.ir>

فصل ۳۱
نیاز

⁵⁸.Gladys



سر جای خود میخکوب شدم. به سرعت روی خود را برگرداندم تا ببینم کسی پشت سرم ایستاده یا نه. جیمی با صدای نسبتاً آهسته ای زیر لب گفت: «گلادیس زن اون بود. اون فرار نکرد.»

والتر بی خبر از واکنش من گفت: «گلادیس باورت می شه من برم و سرطان بگیرم؟ چه دنیای عجیبیه، نه؟ حتی یک روز در زندگیم مریض نشده بودم...» صدایش به حدی ضعیف شد که دیگر چیزی نمی شنیدم، ولی لب هایش همچنان تکان می خوردند. آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست دستش را بلند کند؛ انگشتانش به زور به لبه تخت و به سمت من کشیده شدند.

ایان با آرنج به پهلویم زد و اشاره کرد جلوتر بروم.

زیر لب پرسیدم: «باید چه کار کنم؟» دانه های عرقی که بر پیشانی ام نشسته بودند، ربطی به رطوبت هوای شرجی اتاق نداشت.

صدای خس خس نفس های والتر دوباره به گوش رسید: «... پدر بزرگ صد و یک سال زندگی کرد، هیچ کس در خانواده من سرطان نداشت، حتی عموزاده هام. راستی عمه رگان^{۵۹} تو سرطان پوست داشت، نه؟» او با ساده دلی نگاهش را به من دوخته بود و منتظر بود جوابی بدهم. ایان از پشت سر سقلمه ای به من زد.

زیر لب گفتم: «خوب...»

والتر نتیجه گرفت: «شاید عمه بیل بود.»

نگاه پریشان و وحشت زده ای به ایان انداختم. او شانه هایش را بالا انداخت بدون صدا و با حرکت لب ها گفتم: «یه کمکی بکن.»

او با اشاره سر به من فهماند که انگشت های والتر را که در جستجوی دست های همسرش بود، در دست بگیرم.

پوست دست والتر مثل گچ سفید و مات بود. می تواستم حرکت ضعیف و نا پیدای خون را در رگهای آبی رنگ پشت دستش ببینم. با احتیاط دستش را بلند کردم. نگران استخوان هایش بودم. استخوان هایی که جیمی گفته بود چقدر شکننده و آسیب پذیر شده اند. آنها خیلی سبک بودند، انگار که پوک و تو خالی اند.

⁵⁹.Regan



«آه گلادی بدون تو خیلی بهم سخت گذشته. اینجا، جای خوبیه. تو حتماً از اینجا خوشت می آید، حتی وقتی که دیگه من درکنارت نباشم. اینجا خیلی آدم هست. آدم هایی که می تونی باهاشون حرف بزنی... می دونم چقدر دوست داری صحبت کنی...» صدایش به تدریج آهسته و آهسته تر شد. تا جایی که دیگر قادر به تشخیص کلمات نبودم. ولی لب هایش هنوز تکان می خوردند و حرف هایی را که دلش می خواست با همسرش در میان بگذارد. ادا می کردند. لب هایش حتی هنگامی که چشم هایش بسته شدند و سرش روی بالش افتاد، هنوز تکان می خوردند.

ایان پارچه خیسی پیدا کرد و شروع به پاک کردن صورت عرق کرده والتر کرد. به لب های والتر که همچنان به سخن گفتن بدون صدا مشغول بودند، نگاه می کردم تا مطمئن شوم صدای ما نمی شنود. آنگاه زیر لب گفتم: «من چندان مهارتی در نقش بازی کردن ندارم. نمی خوام ناراحتش کنم.»

ایان به من اطمینان داد: «لازم نیست چیزی بگی. اون آن قدر هشیار نیست که متوجه اطراف خود باشه.» «من شبیه همسرشم؟»

«نه خیلی. من عکس اونو دیدم، کمی چهارشونه با موهای قرمز.»
«بذار من این کارو بکنم.»

ایان پارچه کهنه را به دستم داد و من قطرات عرقی که روی گردن والتر نشسته بود، خشک کردم. هر وقت دست هایم مشغول کاری می شدند، احساس آرامش بیشتری می کردم. والتر همچنان زیر لب چیزهایی می گفت. فکر می کنم شنیدم که گفت: «متشکرم گلادی، خیلی خوبه.»

در این میان متوجه نشدم که صدای خروپف دکتر قطع شد. ناگهان صدای آشنای او که آرام تر از آن بود که باعث وحشتم شود، پشت سرم شنیدم.

«حالش چطوره؟»

ایان زیر لب گفت: «دچار توهم شده، مال الکهه یا درد؟»

«فکر می کنم بیشتر از درده. حاضرم دست راستم رو بدم تا کمی مورفین گیر بیارم.»

ایان زیر لب گفت: «شاید جرد معجزه دیگه ای رو کنه.»

دکتر آهی کشید: «شاید.»

با افکاری پریشان همچنان صورت رنگ پریده والتر را خشک می کردم گوش هایم ناخودآگاه تیز شدند. ولی آنها دیگر حرفی درباره جرد نزدند.



ملانی زیر لب گفت: اینجا نیست.

حرفش را تأیید کردم، برای کمک به والتر رفته.

او افزود، تنهایی رفته.

به آخرین باری که او را دیده بودم، فکر کردم... بوسه اش، باور کردن... احتمالاً می خواسته کمی با خودش تنها باشه.

امیدوارم در این تنهایی خودش رو مجاب نکنه که تو یه جستجوگر یا یه هنرپیشه با استعداد و جذابی... ملانی در سکوت نالید.

ایان با صدای گرفته ای گفت: «مثل همیشه.»

دکتر نفس سنگینی کشید و به دنبال آن صدای اندوه باری از گلویش خارج کرد. ایان در مورد کلاس ناخوشایند و ناراحت کننده امشب و سوالات جفری هم چیزهایی به او گفت.

دکتر که در افکار خود غوطه ور شده بود، به خود گفت: «خیلی بهتر بود اگه درمانگر جسم ملانی رو صاحب می شد.»

از ترس خود را عقب کشیدم. ولی آن دو پشت سر من بودند و احتمالاً متوجه واکنشم نشدند.

ایان در دفاع از من زیر لب گفت: «ما شانس آوردیم که واندا در جسم اونیه. هیچ کس دیگه...»

دکتر مثل همیشه با خوش خلقی حرف او را قطع کرد: «می دونم، فکر می کنم باید بگم خیلی بد شد که واندا علاقه بیشتری به دارو و طبابت نداره.»

زیر لب زمزمه کردم: «متأسفم، همیشه از فواید سلامتی بهرمنند بوده ام بدون اینکه حتی کنجکاوی نشون بدم دلیل اونو بفهمم.»

دستی شانه ام را لمس کرد. ایان گفت: «اصلاً نیازی نیست متأسف باشی.» جیمی خیلی ساکت بود. نگاهی به دوروبر اتاق انداختم. او روی تختی که دکتر روی آن چرت می زد، کز کرده بود.

دکتر گفت: «دیر وقته، والتر امشب هیچ جا نمی ره، شما هم باید کمی بخوابین.»

ایان به او قول داد: «زود برمی گردیم، بگو براتون چی بیاریم، برای هر دوتون.»

به آرامی دست والتر را بر روی تخت گذاشتم و با احتیاط آن را نوازش کردم. چشم هایش ناگهان باز و با هشیاری بیشتری به من خیره شدند.

او خس خس کنان گفت: «داری منو ترک می کنی؟ مجبوری انقدر زود بری؟»

او لبخندی بر لب آورد و بار دیگر چشم هایش را بست و انگشت هایش را با فشار کمی دور انگشت هایم



حلقه کرد.

ایان آهی کشید.

به او گفتم: «تو می تونی بری. مهم نیست، من پیشش می مونم. جیمی رو با خودت ببر بخوابه.»
ایان نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت: «یه دقیقه صبر کن.» آنگاه نزدیک ترین تخت را به آسانی بلند کرد و آن را کنار تخت والتر گذاشت. تا جایی که می توانستم دستم را کنار کشیدم و سعی کردم به بدن والتر برخورد نکنم تا ایان بتواند تخت را زیر دستم قرار دهد. آنگاه او به همان راحتی که تخت را بلند کرده بود، مرا بلند کرد و روی تخت تاشویی که اکنون در کنار تخت والتر قرار داشت، گذاشت. چشم های والتر همچنان بسته بودند. نفسم به شماره افتاد. غافلگیر شده بودم، ایان خیلی خودمانی دستش را روی دستم گذاشت... گویی من هم یک انسان بودم. آنگاه نگاهی به دست والتر که دست مرا به آرامی فشار می داد، انداخت و گفت: «فکر می کنی این طوری بتونی بخوابی؟»
«آره، حتماً می تونم.»

او لبخندی بر لب آورد: «پس خوب بخوابی.» آنگاه برگشت و جیمی را از روی تخت دیگر بلند کرد و به راحتی زیر بغل زد و آهسته گفت: «پسر جون، بریم.» صدای قدم های آهسته ایان دورتر و دورتر شدند تا جایی که دیگر شنیده نشدند.

دکتر خمیازه ای کشید و به سمت میزی که از جعبه های چوبی و یک در آلومینیومی ساخته بود، رفت. چراغ قوه اش را نیز همراه خود برد. در تاریکی اتاق نمی توانستم صورت والتر را ببینم و این مسئله باعث نگرانی ام می شد. احساس می کردم مرده. ولی فشار ملایم انگشت هایش که هنوز دور انگشت هایم حلقه زده بودند، باعث آرامشم می شد.

دکتر در حالی که زیر لب و بی صدا با خود حرف می زد شروع به ور رفتن با کاغذهایی که روی میز قرار داشتند، کرد. با صدای آرام زمزمه های او کم کم به خواب رفتم.
والتر صبح مرا شناخت.

او تا زمانی که سرو کله ایان پیدا شد تا مرا همراهی کند، بیدار نشده بود. آن روز باید در مزرعه ذرت ساقه های خشک را جمع می کردیم. به دکتر قول دادم قبل از شروع کار برایش صبحانه ببرم. آخرین کاری که انجام دادم این بود که به آرامی و با دقت زیاد انگشت هایم را که خواب رفته بودند از میان دست والتر در بیاورم.

چشم هایش باز شدند. او زیر لب گفت: «واندا.»



مطمئن نبودم تا چه زمانی مرا خواهد شناخت یا اینکه شب قبل را به یاد می آورد یا نه. دست هایش هوا را چنگ زدند، در نتیجه دست چپ خود را که بی حس نشده بود، در اختیارش گذاشتم.

«متشکرم که اومدی منو ببینی. می دونم... برگشتن اونها... برات سخته... صورتت...»

به نظر می رسید حرف زدن برایش دشوار بود. چشم هایش دائماً باز و بسته می شدند. چقدر دوستش داشتم. اولین کلماتی که خطاب به من ادا کرد، حاکی از نگرانی و دلواپسی اش بود.

«والتر، اوضاع کاملاً رو به راهه. حالت چطوره؟»

او به آرامی غرولندی کرد: «آه- نه خیلی بد- دکتر؟»

دکتر که پشت سر من ایستاده بود، زمزمه کرد: «باز هم مشروب باقی مونده؟»

«البته.»

دکتر از قبل آمادگی داشت. او دهانه یک بطری شیشه ای ضخیم را به لبهای شل و آویزان والتر چشبانده و مایع تیره و قهوه ای رنگ را قطره قطره و با دقت در دهان او ریخت. والتر با هر جرعه ای که گلایش را می سوزاند از شدت درد می لرزید و چهره اش در هم می رفت. چند قطره ای هم از کنار دهانش بیرون ریخت و بالشش را قهوه ای رنگ کرده بود. بوی تند آن در بینی ام پیچید.

دکتر پس از چند لحظه پرسید: «بهتری؟»

والتر با بینی صدای خرناس ماندی که ظاهراً رضایتش را نشان نمی داد، ایجاد کرد. چشم هایش بسته شدند.

دکتر پرسید: «بازم می خوای؟»

صورت والتر از شدت درد درهم کشیده شد و ناله ای سر داد.

دکتر زیر لب بد و بیراه می گفت: «پس جرد کجاست؟»

با شنیدن نام جرد بدنم منقبض شد. ملانی هم به هیجان آمد و بی صبرانه منتظر ماند.

اعضای صورت والتر شل شدند و سرش روی شانه اش افتاد. زیر لب گفتم: «والتر؟»

دکتر گفت: «دردش اون قدر زیاده که از هوش می ره. اونو به حال خودش بذار.»

احساس کردم بغض راه گلویم را بست: «چه کاری از دست من بر می آد؟»

صدای دکتر گرفته و غمناک بود: «هرکاری از دست من برمی آد. یعنی هیچی. من به هیچ دردی نمی خورم.»

صدای زمزمه ایان را از پشت سرم شنیدم: «دکتر این جوری حرف نزن. تقصیر تو که نیست. دنیا دیگه



مثل سابق نیست. هیچ کس انتظار بیشتری از تو نداره.»
شانه هایم خمیده شدند. نه، دنیای آنها دیگر مثل سابق نبود.
ایان ضربهٔ ملایمی به بازویم زد و زیر لب گفت: «دیگه باید بریم.» سرم را تکان دادم و سعی کردم بار دیگر دستم را از میان انگشت های والتر خارج کنم.
والتر چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد، ولی انگار چیزی نمی دید. با عجز و لابه پرسید: «گلادی، اینجایی؟»
با بلا تکلیفی و شک و تردید گفتم: «اوم... من اینجا.»
آنگاه اجازه دادم دوباره دستم را بگیرد.
ایان شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «برم برای هر دو نفرتون کمی غذت بیارم.» آنگاه اتاق را ترک کرد.
با نگرانی منتظر بازگشت او بودم. از اینکه والتر مرا به جای همسرش گرفته بود نگران و پریشان بودم. او بارها و بارها نام گلادیس را زیر لب تکرار کرد ولی خوشبختانه به نظر نمی رسید چیزی از من بخواهد و این مسئله باعث خوشحالی ام بود. پس از مدتی، شاید حدود نیم ساعت صدای پای ایان را شنیدم. چرا این قدر دیر کرده بود؟
دکتر تمام وقت با شانه های خمیده پشت میزش ایستاده بود و معلوم نبود به چه چیزی زل زده است. او به شدت احساس بیهودگی می کرد و از اینکه کاری از دستش بر نمی آید رنج می برد.
آنگاه صدای دیگری شنیدم. نه، صدای پا نبود.
زیر لب از دکتر پرسیدم: «صدای چیه؟» والتر بار دیگر ساکت شده بود، شاید از هوش رفته بود. نمی خواستم بیدارش کنم.
دکتر سرش را به سمت صدا چرخاند و همزمان نگاهی به من انداخت.
صدا به صورت ضربه های آرام و ملایم اما سریع به گوش می رسید، انگار با انگشت روی سطح صافی ضرب گرفت بودند. به نظرم می رسید صدا بلند بلندتر شد ولی بار دیگر آهسته تر شد.
دکتر گفت: «عجیبه، این صدا شبیه...» لحظه ای صبر کرد چروکی به پیشانی اش افتاد و با دقت بیشتری به صدایی که به تدریج آهسته تر می شد، گوش داد.
با تمام وجود گوش می دادیم. در نتیجه توانستیم صدا قدم هایی را که از دور شنیده می شدند، بشنویم. صداها شبیه قدم های آرام و منظم ایان نبودند. یک نفر داشت می دوید... نه، به سرعت می دوید.



دکتر فوراً عکس العمل نشان داد و به سرعت به سمت در دوید تا زودتر ایان را ببیند. من هم آرزو می کردم بتوانم بفهمم چه مشکلی پیش آمده، ولی نمی خواستم با دیگر با کشیدن دستم از میان انگشتان والتر، ناراحتش کنم. به جای آن با دقت گوش دادم. شنیدم دکتر تعجب زده گفت: «براند؟»

آن مرد نفس نفس زنان پرسید: «اون کجاست؟ اون کجاست؟»

صدای پایی که در حال دویدن بود، لحظه کوتاهی متوقف شد. آنگاه دوباره با سرعت کمتری شروع به دویدن کرد.

دکتر پرسید: «چی داری می گی؟»

براند ناگهان با بی صبری و نگرانی، سراسیمه در میان چارچوب در قوسی شکل ورودی بیمارستان ظاهر شد: «انگل!»

او مثل کایل یا ایان بلند قد نبود؛ شاید چهار یا پنج سانتی متر از من بلندتر بود. ولی مثل یک کرگدن چهارشانه و قوی هیکل بود. دورو بر اتاق را برانداز کرد، نگاه گزنده اش لحظه کوتاهی روی من توقف کرد، آنگاه به چهره ناهشیار والتر زل زد، سپس بار دیگر به من خیره شد.

دکتر به محض اینکه مرد قوی هیکل اولین قدم را به سوی من برداشت، خود را به او رساند و با انگشتان بلندش شانه او را محکم گرفت.

آنگاه با غرشی خشم آلود- که تا به حال از او نشنیده بودم- پرسید: «داری چی کار می کنی؟»

قبل از اینکه براند فرصتی برای پاسخ دادن بیابد، ناگهان صدایی عجیب ابتدا آهسته و ملایم و سپس بسیار بلند و دوباره آهسته بر فضای غار طنین انداخت. از وحشت خشکمان زده بود. صداهای ضربه مانند با تاپ تاپ خود فضای غار را به لرزه انداخته بودند.

دکتر زیر لب پرسید: «این صدای... یه هلی کوپتره؟»

براند زمزمه کنان پاسخ داد: «آره، جستجوگره باز اومده. همونی که قبلاً هم دنبال این بود.» او با حرکتی تند و ناگهانی با چانه اش به من اشاره کرد.

احساس کردم راه گلویم ناگهان تنگ شد... نفس هایم به سختی راه خروج خود را پیدا می کردند. سرم گیج رفت.

ملانی باخشم و عصبانیت گفت: اون چشمه؟ چرا نمی تونه ما رو به حال خودمون رها کنه؟

نمی تونیم اجازه بدیم به اونها آسیب برسونه!

ولی چه جوری باید جلوشو بگیریم؟



نمی دونم، همه ش تقصیر منه.

واندا تقصیر منم هست تقصیر هر دو تامونه.

دکتر پرسید: «تو مطمئنی؟»

«کایل وقتی هلیکوپتر بی حرکت اون بالا ایستاده بود با دوربین صحرایی اونو دیده. همونیه که قبلاً هم دیده بودش.»

دکتر با لحن وحشت زده ای پرسید: «اون داشت اینجا رو نگاه می کرد؟» او تا نیمه چرخید و نگاهش مثل برق به درب خروجی افتاد: «شارون کجاست؟»

«اون با لوسینا و بچه هاست، حال همشون خوبه. پسرا دارن چیزها رو جمع و جور می کنن که اگه لازم بشه امشب از اینجا بریم، ولی جب می گه احتمالاً نیازی به این کار نخواهد بود.»

دکتر نفسش را بیرون داد. آنگاه به سمت میزش رفت و با شانه هایی آویخته در کنار آن ایستاد، انگار تاره از یک مسابقه دو طولانی بازگشته بود. «پس مسئله خیلی هم جدی و خطرناک نیست.»

براند به او اطمینان داد: «نه، فقط چند روزی حواسمون رو جمع می کنیم.» او بار دیگر نگاه سریعی به دور تا دور اتاق انداخت و چند ثانیه یک بار به من خیره می شد: «این دو و بر طناب به درد بخور نداری؟» آنگاه لبهٔ محلفه را که روی یک تخت خالی آویزان بود کشید تا آن را امتحان کند. دکتر که غرق در افکار خود بود، بلافاصله پرسید: «طناب؟»

«برای این انگل می خوام، کایل منو فرستاده تا دستو پای اونو ببندم.» عضلاتم ناخودآگاه منقبض شدند؛ دستم محکم انگشتان والتر را فشرد و او ناله ای سر داد. در حالی که نگاهم را به چهرهٔ بی رحم و سنگدل براند دوخته بودم، سعی کردم والتر را آرام کنم. او مشتاقانه منتظر پاسخ دکتر بود.

دکتر بار دیگر با لحن خشنی گفت: «تو اومدی اینجا دست و پای وندا رو ببندی؟ چی باعث شده فکر کنی این کار ضرورت داره؟»

براند اشاره ای به قفسه بایگانی پرونده ها که به دیوار عقبی چسبیده بود، کرد: «دکتر، حماقت به خرج نده. اینجا سوراخ های بزرگی وجود دارن، همین طور فلزات زیادی که نور و منعکس می کنن. کافیه حتی برای نیم دقیقه حواست پرت بشه تا این بتونه برای اون جستجوگر علامت بفرسته.»

از شدت وحشت نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه حبس کردم. صدای آن در سکوت اتاق پیچید.

براند گفت: «می بینی؟ حالا فهمیدی چه نقشه ای تو سرشه؟»

دلم می خواست خود را زیر یک تخته سنگ بزرگ دفن کنم تا از چشم های سنگدل و از حدقه درآمده



جستجوگر در امان باشم. با این حال براند فکر می کرد من قصد دارم جستجوگر را به اینجا بیاورم تا جیمی، جرد، جب، ایان، ... را به کشتن بدهم. زبانم بند آمده بود.

دکتر با لحن سرد و غیر دوستانه ای گفت: «براند تو می تونی بری. من خودم مراقب واندا خواهم بود.» براند یکی از ابروهایش را بالا برد: «بر سر شماها چه اومده؟ بر سر تو، ایان، ترودی و بقیه؟ انگار همتون هیبنوتیزم شدین. اگه چشم هاتون درست نمی دید. فکر می کردم...»

«براند هر جور دلت می خواد فکر کن. ولی میل ندارم موقع کار اینجا ببینمت.» براند سرش را تکان داد: «من اینجا یه کاری دارم که باید انجام بدم.» دکتر به سمت او رفت و هنگامی که میان من و براند قرار گرفت، دست به سینه ایستاد.

«تو اجازه نداری به اون دست بزنی.» صدای تپ تپ هلیکوپتر از راه دور شنیده می شد. نفس هایمان را در سینه حبس کرده بودیم منتظر ماندیم تا صدای آن قطع شود.

براند هنگامی که با دیگر سکوت بر فضای غار حکم فرما شد، سرش را تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند فقط به سمت میز رفت و صندلی دکتر را برداشت، آن را به طرف دیوار برد و در کنار قفسه پرونده ها محکم روی زمین گذاشت و خود را روی آن انداخت. پایه های فلزی صندلی با صدای گوش خراشی روی سنگ کف اتاق کشیده شدند. آنگاه به سمت جلو خم شد، دست هایش را روی زانو هایش گذاشت و به من زل زد. درست مثل کرسی که منتظر بود خرگوش صحرائی در حال مرگ از حرکت بازایستد. دکتر آرواره هایش را محکم به هم فشرد. به گونه ای که صدای خفیفی از آن ایجاد شد.

والتر از خوابی که با گیجی و منگی همراه بود بیدار شد و زیر لب نجوا کرد: «گلادیس، اینجا ای؟» نگاه خیره براند به حدی عصبی ام کرده بود که نمی توانستم کلامی بر زبان بیاورم. در نتیجه به نوازش کردن دست والتر پرداختم. نگاه مات و تیره اش به جستجوی صورتم پرداخت. در واقع در جستجوی چهره ای بود که در اینجا حضور نداشت.

«گلادی، درد دارم. خیلی درد دارم.»

زیر لب گفتم: «می دونم، دکتر؟»

او با بطری مشروب پشت سرم ایستاده بود: «والتر، دهنه رو باز کن.» صدای پره های هلیکوپتر به آرامی از دور به گوش می رسید، ولی هنوز کاملا دور نشده بود. دکتر به خود لرزید و چند قطره مشروب روی دستم ریخت.



روز وحشتناکی بود. بدترین روزی که در این سیاره گذرانده بودم. حتی از اولین روزی که به این غار آمدم یا آخرین روزی که از شدت گرما و عطش چند قدم بیشتر تا مرگ فاصله نداشتم، بدتر بود. هلیکوپتر همچنان بر فراز آسمان کویر می چرخید و می چرخید. گاهی بیش از یک ساعت می گذشت و فکر می کردم سرانجام از شر آن رها شده ایم. آنگاه صدای پره های آن دوباره به گوش می رسید و چهره یكدنده جستجوگر با آن چشم های بیرون زده اش که در بیابان بی آب و علف در به در به دنبال اثری از آدم ها می گشت، جلوی چشمم ظاهر می شد. سعی می کردم تصویر او را از ذهنم دور کنم در نتیجه بر روی خاطرات بیابان خشک تمرکز کردم. گویی اینگونه می توانستم اطمینان کنم او نخواهد تونست نشانه ای از آدم های این زیر بیابد، در نتیجه سرانجام خسته می شود و اینجا را ترک می کند. براند هرگز نگاه مظنون خود را از من برنگرفت. با اینکه سعی می کردم نگاهم به نگاهش گره نخورد، سنگینی آن را احساس می کردم. وقتی ایان با صبحانه و نهار برگشت، اوضاع کمی عادی تر شد. او از سر تا پا کثیف بود، گویی مدت ها در میان زباله ها دنبال چیزی می گشته است. هنگامی که براند در چند جمله کوتاه علت حضور خود را در اتاق توضیح داد، ایان ابروهایش چنان در هم کشیده شد که شبیه کایل شد. آنگاه تخت خالی دیگری را کشید و در کنار من قرار داد. در نتیجه با نشستن روی تخت جلوی دید براند را گرفت.

وجود هلیکوپتر در آسمان کویر و نگاه ها براند آن قدر هم ناراحت کننده نبودند. در یک روز عادی... هر یک از این دو مورد به تنهایی عذاب آور و دردناک بود. امروز، نه.

دکتر تا ظهر تمام بطری مشروب را در دهان والتر ریخت. به نظر می رسید فقط تا چند لحظه دیگر بدن والتر از شدت درد به پیچ و تاب می افتد، ناله هایش شروع می شوند و نفس هایش به شماره می افتند. انگشت هایم بر اثر تماس با انگشتان او کوفته شده و خواب رفته بودند، ولی اگر دستم را کنار می کشیدم، ناله های او تبدیل به فریاد های گوش خراشی می شدند یک بار دستم را از میان انگشتانش بیرون آوردم تا به دستشویی بروم. براند به دنبال آمد. ایان هم احساس کرد باید همراه من بیاید. هنگام بازگشت - پس از اینکه همه راه را دویده بودیم - نعره های والتر شباهتی به صدای یک انسان نداشت. صورت دکتر با شنیدن فریادهای حاصل از درد کشیدن والتر رنگ پریده و رنجور به نظر می رسید. والتر مدتی پس از اینکه با او حرف زد. و اجازه دادم فکر کند همسرش در کنارش است، آرام شد یک دروغ مصلحت آمیز که از روی محبت بر زبانه جاری شد. براند زیر لب با عصبانیت چیزهایی می گفت. ولی



اهمیت ندادم. با وجود درد و رنجی که والتر با آن دست و پنجه نرم می کرد، هیچ چیز مهم نبود. با این حال ناله ها و از شدت درد به خود پیچیدن های والتر همچنان ادامه داشتند، و براند طول و عرض اتاق را قدم می زد و سعی می کرد تا می تواند از صدای ناله های جگر خراش والتر دور شود. جیمی هنگامی که آسمان بالای سرمان به رنگ نارنجی درآمد بود، به سراغ من آمد. او برای هر چهار نفرمان غذای کافی آورده بود. به او اجازه ندادم بماند؛ ایان را وادار کردم او را به آشپزخانه ببرد تا غذایش را بخورد و از او قول گرفتم تمام شب را مواظب جیمی باشد تا او دزدکی برنگردد. والتر هنگامی که پیچ و تاب بدنش باعث حرکت پاهای شکسته اش شد، نتوانست جلوی فریاد دلخراش خود را بگیرد. صدای جیغ هایش تقریباً غیر قابل تحمل بودند. خاطره چنین شبی قطعاً نباید آن گونه که در ذهن من و دکتر باقی ماند، جیمی را عذاب دهد. شاید هم براند. اگرچه او به هر کاری می توانست، دست می زد تا درد و رنج والتر را نادیده بگیرد او در آن لحظه گوش هایش را گفته بود و با صدای ناهنجاری آهنگ ناموزونی را زیر لب زمزمه می کرد.

دکتر سعی نمی کرد خود را از درد و رنج والتر دور نگه دارد؛ بر عکس همراه او رنج می کشید. فریادهای والتر خطوط عمیقی مانند اثر چنگ بر روی پوست صورت او برجای گذاشت. مشاهده چنین همدردی عمیقی در یک انسان، مخصوصاً مرد عجیب بود نمی توانستم مانند گذشته در مورد او قضاوت کنم. دلسوزی او بی نظیر بود. به نظر می رسید با تمام وجود درد والتر را احساس می کند و رنج می کشد. تصور اینکه چنین انسانی بی رحم و شکنجه گر باشد، اصلاً در باورم نمی گنجید. سعی کردم به یاد بیاورم چه چیزی باعث شده بود چنین برداشتی نسبت به او پیدا کنم. آیا کسی او را مورد اتهام قرار داده بود؟ نه، این برداشت اشتباه در نتیجه ترس و وحشت شدید خودم به وجود آمده بود.

شک داشتم بعد از چنین روز کابوس ماندی بتوانم بار دیگر نسبت به دکتر بی اعتماد شوم. با این حال بیمارستان او همیشه ترسناک به نظر می رسید.

با فرا رسیدن شب. صدای هلیکوپتر نیز خاموش شد. در تاریکی نشسته بودیم و جرأت نمی کردیم حتی چراغ قوه ضعیف و آبی رنگ را نیز روشن کنیم. یکی دو ساعت طول کشید تا باور کنیم جستجو به پایان رسیده است؛ براند نخستین کسی بود که آن را پذیرفت؛ بعلاوه فضای بیمارستان به شدت ناراحتش کرده بود.

او در حالی که آرام آرام از درب بیمارستان خارج می شد، زیر لب گفت: «ظاهراً دست برداشته. در تاریکی شب هیچ چیز دیده نمی شه. دکتر، من فقط چراغ قوه ات رو با خودم می برم، در نتیجه این انگل اهلی



جب نمی تونه نصفه شب کار دستمون بده.»

دکتر جوابش را نداد و حتی هنگامی که مرد گرفته و اخمو از اتاق خارج می شد نیم نگاهی هم به او نینداخت.

والتر التماس کنان به من گفت: «گلادی، یه کاری بکن، درد دارم!» قطرات عرق را از روی پیشانی اش پاک کردم. هنوز دستم را می فشرد.

زمان کند شده از حرکت ایستاده بود. شب سیاه و تیره قصد نداشت به پایان برسد. فریادهای والتر بیشتر و بیشتر و در عین حال دردناکتر و طاقت فرسا می شدند.

ملانی که می دانست نمی تواند کار مفیدی انجام دهد از اینجا خیلی دور شده بود. من هم اگر والتر نیاز نداشت در کنارش باشم، خود را پنهان می کردم. در ذهن خود تنهای تنها بودم... دقیقاً همان احساسی که زمانی آرزویش را داشتم. احساس کردم شکست خورده ام.

سرانجام نور خاکستری ضعیفی از میان خروجی بلند دریچه ای که در بالای سرمان بود، به چشم خورد. چشم هایم تازه گرم شده بودند. ناله ها و فریادهای والتر اجازه نمی دادند به خواب عمیقی فرو روم. صدای خروپف دکتر را از پشت سر می شنیدم. خوشحال بودم که برای مدت کوتاهی از این جهنم خلاص شده است.

صدای داخل شدن جرد را نشنیدم. داشتم آرام آرام زیر لب چیزهایی می گفتم تا والتر را دلداری دهم. هنگامی که او نام همسرش را با اشک و زاری بر زبان آورد، زیر لب گفتم: «من اینجام، من اینجام. هیس. همه چیز درست می شه.» کلماتی بی معنی. در هر حال مجبور بودم چیزی بگویم. ظاهراً صدایم از شدت فریاد او کاست.

نمی دانم جرد چه مدت پیش از اینکه من متوجه حضور او در اتاق شوم، به تماشای من و والتر ایستاده بود. شک نداشتم اولین واکنش او با عصبانیت همراه خواهد بود ولی هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش سرد و بی تفاوت بود.

او گفت: «دکتر.» صدای تکان خوردن تخت را از پشت سرم شنیدم. «دکتر بیدار شو.»

با دیدن او گیج و سرگشته دستم را به سرعت از میان انگشتان والتر بیرون کشیدم چشم های او هنگامی که شانه های دکتر را تکان می داد، به من دوخته شده بودند. تشخیص حالت نگاهش در آن نور ضعیف غیر ممکن بود. چهره اش نیز اصلاً چیزی نشان نمی داد.

توجه ملانی بلافاصله جلب شد. او با دقت به جرد خیره شده بود و سعی می کرد افکار او را از پشت نقابی



که به چهره زده بود، بخواند.

صدای ضعیف و در عین حال گوش خراش والتر دکتر را وادار کرد به سرعت صاف بنشیند. نزدیک بود تختش واژگون شود: «گلادی منو ترک نکن. خواهش می‌کنم.»

به سرعت به سمت او برگشتم و دست دردناک و بی‌حس شده خود را در اختیار انگشت‌های جستجوگر او گذاشتم.

«هیس. هیس! والتر من اینجام. تو رو ترک نخواهم کرد، بهت قول می‌دم.»

او کمی آرام گرفت و مثل یک بچه شروع به نالیدن کرد. با دستمال نمناک پیشانی اش را خشک کردم. ناله هایش بند آمد و تبدیل به آهی سوزناک شد.

جرد از پشت سرم زیر لب پرسید: «اینجا چه خبره؟»

دکتر با خستگی گفت: «اون بهترین آرامبخش دردی‌ه که تا به حال کشف کردم.»

«خوب، برات یه چیزی بهتر از یه جستجوگر اهلی پیدا کردم.» قلبم فشرده شد. ملانی هم به جلیز ولز افتاد و غرولندکنان گفت: «چه لجباز احمق و کوری. حتی اگه بهش بگی خورشید در مغرب غروب می‌کنه. حرفت رو باور نمی‌کنه.»

ولی دکتر حواسش به بی‌اعتنایی جرد نسبت به من نبود: «چیزی پیدا کردی!»

«مورفین... مقدارش زیاد نیست. اگه اون جستجوگر منو سر جام می‌خکوب نکرده بود، زودتر دارو رو می‌رسوندم.»

دکتر بلافاصله دست به کار شد. شنیدم چیزی را با صدای خش خش از میان بسته‌ای کاغذی در آورد. از خوشحالی ذوق کرده بود: «جرد، تو واقعاً معجزه گری!»

«دکتر، یه ثانیه...»

ولی دکتر که قیافه خسته و زرد رنگش برق افتاده بود، بدون فوت وقت در کنارم ایستاده مشغول ور رفتن با یک سرنگ کوچک بود. او سوزن باریک سرنگ را در پوست چین و چروک خورده آرنج والتر-همان دستی که در دست من بود- فرو کرد. صورتم را برگرداندم، تماشای فرو کردن نوک سوزن در پوست چروکیده والتر، عذاب آور بود.

با این حال حاصل این تزریق بلافاصله مشهود بود. تمام بدن والتر در ظرف نیم دقیقه آرام شد و روی تشک نازک بی حرکت ماند. تنفس سخت و تندش هم یکنواخت و ملایم شد. دستش شل شد و دست مرا رها کرد.



دست چپ خود را با دست راستم ماساژ دادم تا خون به نوک انگشت هایم برسد. با این عمل سوزش خفیفی زیر پوست دستم احساس کردم.

جرد زیر لب گفت: «اوه دکتر، حیف که به اندازه کافی گیرم نیومد.»

نگاه خود را از صورت جرد که سرانجام آرام شده بود، برگرفتم. جرد پشتش را به من کرد می توانستم تعجب را در چهره دکتر ببینم.

«کافی برای چی؟ جرد من که نمی تونم این دارو رو برای روز مبادا نگه دارم. مطمئناً همه ما آرزو می کنیم باز از این دارو گیرمون بیاد، خیلی هم زود. ولی نمی تونم اجازه بدم در حالی که وسیله ای برای کمک کردن به اون دارم، اجازه بدم از شدت درد فریاد بکشه!»

جرد گفت: «منظورم این نبود.» او درست مثل زمانی که به مطلبی طولانی و دشوار فکر می کرد حرف می زد. آهسته و یکنواخت. مثل نفس های والتر. اخم های دکتر که کمی گیج شده بود، در هم رفت. جرد گفت: «مقدار دارو برای سه چهار روز کافی، همین. البته اگه میزان دارو رو تنظیم کنی.» من متوجه منظور جرد نشدم، ولی دکتر فهمید.

او آهی کشید: «آه.» بار دیگر نگاهش را به والتر دوخت. قطرات اشک از پلک های پایین چشمش سرازیر شدند. دهانش را گشود تا چیزی بگوید ولی نتوانست.

دلَم می خواست بفهمم آنها در مورد چه چیزی حرف می زدند، ولی حضور جرد مرا وادار به سکوت کرده بود.

«دکتر تو نمی تونی اونو نجات بدی. فقط می تونی دردش رو آروم کنی.»

دکتر گفت: «می دونم.» صدا در گلویش شکست. می خواست بغض خود را فرو دهد: «حق با توه.» پرسیدم: «جریان از چه قراره؟» مادامی که سرو کله ملانی در ذهنم پیدا می شد، می توانستم از وجودش استفاده کنم.

او با خونسردی بدون اینکه احساس ناراحتی کند به من گفت: «اونها قصد دارن والتر رو از بین ببرن. به اندازه کافی مورفین در اختیار دارن که با تزریق بیش از حد....»

صدای نفسم در سکوت مرگبار اتاق طنین انداخت، ولی این فقط یک نفس بود. سرم را بلند نکردم تا ببینم آن دو مرد سالم چگونه عمل کردند. روی بالش والتر خم شدم و اشک هایم قطره قطره روی صورت رنگ پریده اش ریخت.

فکر کردم: «نه، نه، هنوز نه.»



«ترجیح می دی همین طور از شدت درد فریاد بزنه و ناله کنه؟»

«من فقط... نمی تونم مرگ اونو... تحمل کنم. شکی نیست که دیگه نخواهم توانست دوست خودمو ببینم.»

دوستان من در سیارات دیگر به صورت محو و نامشخص و جمعی در ذهنم نقش بسته بودند. روح ها بسیار شبیه هم و گاهی تقریباً قابل تبدیل به یک دیگر بودند. والتر به طور مشخص خودش بود. با رفتن او هیچ کس نمی توانست جای او را پر کند.

سر والتر را بغل کردم و اجازه دادم اشک هایم همچنان بر روی پوست چروکیده صورتش بچکند. سعی کردم گریه ام را فرو بخورم، ولی اشک هایم بی اراده راه خود را به بیرون پیدا می کردند. اشک هایی که کم کم تبدیل به هق هق گریه شدند.

دکتر پرسید: «واندا؟»

فقط سرم را تکان دادم، نمی توانستم جواب او را بدهم.

ملانی گفت: «می دونم، یه شروع تازه» دلسوزی در صدایش موج می زد، دلسوزی نسبت به من... که آن هم یک شروع تازه بود.

دکتر ادامه داد: «فکر می کنم زیادی اینجا موندی.» گرمی دستش را روی شانه ام حس کردم: «بهتره کمی استراحت کنی.»

در حالی که هنوز به آرامی اشک می ریختم، بار دیگر سرم را تکان دادم. او گفت: «تو خسته ای برو دست و صورتت رو بشور، کمی پاهات رو دراز کن و یه چیزی بخور.»

به او خیره شدم و من من کنان از میان اشک هایم که ناخودآگاه سرازیر می شدند پرسیدم: «وقتی برگردم والتر هنوز اینجا خواهد بود؟»

چشم هایش با نگرانی جمع شدند: «تو اینو می خوای؟»

«دلَم می خواد فرصت خداحافظی با اونو داشته باشم، اون دوستمه.»

دکتر با کف دست ضربه ملایمی به شانه ام زد: «می دونم، واندا. می دونم. اون دوست منم هست. من هیچ عجله ای ندارم. برو یه هوایی بخور و برگرد. والتر مدتی خوابش می بره.»

نگاهی به صورت خسته و غمگینش که صداقت در آن موج می زد، انداختم. سرم را تکان دادم و به آرامی سر والتر را روی بالش گذاشتم. شاید اگر مدت کوتاهی از اینجا دور می شدم، می توانستم راه حلی برای تحمل شرایط فعلی پیدا کنم. نمی دانستم چگونه... هیچ تجربه ای در مورد خداحافظی های واقعی و



همیشگی نداشتیم.

از آنجایی که دلباخته جرد بودم - اهمیتی نداشت که این محبت ناخواسته و یک طرفه بود - مجبور شدم قبل از ترک اتاق، به او نگاه کنم. مل همچنین خواسته ای داشت، ولی آرزو می کرد می توانست به نحوی این کار را به تنهایی انجام دهد و مانع شود من نیز همراه او به تماشای جرد بپردازم.

جرد به من خیره شده بود. احساس می کردم مدت زیادی است به من زل زده. چهره اش آرام و خوددار بود، ولی هنوز آثار شگفتی و بدگمانی در آن به چشم می خورد. خسته شده بودم. نقش بازی کردن در شرایط فعلی حتی اگر من یک دروغ گوی زبردست بودم چه تأثیری داشت؟ والتر هرگز نمی توانست بار دیگر از من پشتیبانی کند. من نیز قادر نبودم فریبش بدهم.

نگاهم برای لحظه ای طولانی در نگاه جرد گره خورد، سپس با عجله به سمت راهروی بسیار تاریک و قیرگون که روشن تر از چهره او بود، شتافتم.



نویسنده: استغنی هه پر

نام کتاب: هیزبان

مترجم: شهناز کھلی زاده

« کاری از تهر تاپ دوران اژدها »

سرپرست تهر تاپ: نورا پیرا پنده *noora1363*

کاور: فهمه صادق **FAH!ME**

تایپست ها:

فرح *farah* – الهام زهانی *elham56* – الهام *elham_sk*

پرنیان *parnian* – شها فتدی *shima* – فهمه صادق **FAH!ME**

فرشته *fdfd* – نشاط رحمانی *elahe* – سحر *sahar Htm* – شادی *risa*

عبدالله زارعی *ashitaka*



فصل ۳۲

کمین گاه

سکوت بر غارهای تو در تو حکم فرما بود؛ خورشید طلوع نکرده بود. آینه هایی که بر فراز میدان بزرگ قرار داشتند شعاع رنگ پریده و خاکستری سپیده دم را منعکس می کردند. چند تکه از لباس هایم هنوز در اتاق جرد و جیمی بود. دزدکی وارد اتاق شدم. از اینکه می دانستم جرد کجاست، خوشحال بودم.

جیمی خواب بود. او بدن خود را در گوشه تشک جمع کرده بود. معمولاً هنگام خواب خود را مثل یک توپ محکم گلوله نمی کرد. ولی در حال حاضر دلیل خوبی برای این کار داشت. بدن ایان تمام سطح باقیمانده تشک را گرفته بود. دست ها و پاهایش هم از لبه تشک آویزان بودند. نمی دانم چرا مشاهده این صحنه مرا دچار خنده جنون آمیزی کرد. هنگامی که داشتم به سرعت تی شرت چرک مرده و شلوار کوتاهم را از روی زمین برمی داشتم، مجوز شدم دست گره کرده ام



را روی دهانم بگذارم تا جلوی خنده خود را بگیرم. در همین حال با عجله به راهروی غار بازگشتم.

ملانی به من گفت: «خیلی الکی خوش و شنگولی. به کمی خواب و استراحت نیاز داری.»
بعداً می خوابم. وقتی که... نتوانستم فکر خود را به زبان بیاورم. ناگهان از بی خیالی یا شاید هم منگی بیرون آمدم. بار دیگر سکوت وجودم را فرا گرفت.

با عجله به سمت دست شویی حرکت کردم. به دکتر اعتماد داشتم ولی... احتمال داشت نظرش را عوض کند. شاید جرد برخلاف خواسته من او را متقاعد می کرد. نمی توانستم تمام روز را دور از بیمارستان سپری کنم.

هنگامی که به تقاطعی که محل اتصال هشت دالان بود رسیدم، احساس کردم صدایی از پشت سر خود شنیدم. نگاهی به عقب سر خود انداختم و نتوانستم در تاریکی کسی را ببینم. اهالی غار کم کم فعالیت خود را آغاز کرده بودند. به زودی ساعت خوردن صبحانه و ساعت شروع کار روزانه فرا می رسید. اگر ساقه های ذرت را جمع کرده بودند، باید خاک مزرعه شرقی را برمی گرداندند. شاید می توانستم... بعداً... کمی به آنها کمک کنم.

در حالی که ذهنم در آن واحد به هزار جا می رفت و در افکار خود غوطه ور بودم، در مسیر همیشگی به سمت رودخانه های زیرزمینی حرکت می کردم. ظاهراً نمی توانستم روی موضوع



خاصی تمرکز کنم. هر بار سعی می کردم به مطلبی بیندیشم - والتر، جرد، صبحانه، کارهای روزانه، حمام- فکر دیگری در ظرف چند ثانیه ذهنم را به خود مشغول می کرد. حق با ملانی بود؛ به خواب و استراحت نیاز داشتم. او هم گیج و آشفته بود. همه افکار او اطراف جرد می چرخید، ولی او نیز نمی توانست افکار خود را هماهنگ کند. به محوطه حمام عادت کرده بودم و سیاهی مطلق حوضچه ها باعث وحشتم نمی شد. اینجا در زیرزمین بیشتر جاها تاریک و سیاه بودند، و نیمی از ساعت روز را در تاریکی سپری می کردم. در ضمن بارها و بارها به اینجا آمده بودم و می دانستم هرگز چیزی در زیر سطح قیرگون آب حوضچه کمین نکرده تا مرا زیر آب بکشد.

با این حال می دانستم فرصتی برای شست و شوی کامل بدن خود در حوضچه ندارم. به زودی سر و کله اهالی غار پیدا می شد و بعضی ها دوست داشتند قبل از شروع کار روزانه، استحمام کنند. دست به کار شدم. ابتدا سر و روی خود را شستم، سپس به شست و شوی لباس هایم پرداختم. در دل آرزو می کردم همان گونه که به پیراهنم چنگ می زدم و آن را تمیز می کردم، ای کاش می توانستم خاطرات دو شب گذشته را نیز با آب بشویم و پاک کنم.

هنگامی که کار شست و شو تمام شد، پوست دست هایم به سورش افتادند، مخصوصاً بندهای انگشتانم که ترک خورده بودند، خیلی می سوختند. آنها را در آب فرو کردم، ولی سوزش آنها چندان فرقی نکرد. آهی کشیدم و شروع به پوشیدن لباس هایم کردم.



لباس های خشک خود را روی سنگ های لق گوشه کناری حمام گذاشته بودم. پایم به طور اتفاقی به سنگی خورد و به شدت درد گرفت. تکه سنگ پس از برخورد با دیوار با سر و صدا در آب افتاد. با اینکه صدای آن در مقایسه با غرش رودخانه داغی که در اتاق کناری جریان داشت، ناچیز بود از جا پریدم.

تازه داشتم پاهایم را در کفش کتانی پاره پوره و مندرسم می کردم که نوبتم تمام شد. "تق، تق." ضربه آشنایی به در ورودی نواخته شد.

گفتم: «صبح بخیر ایان. همین الان کارم تموم شد. خوب خوابیدی؟»

صدای کایل را شنیدم: «ایان هنوز خوابه، مطمئنم کم کم بیدار می شه. پس بهتره زودتر دست به کار بشم.»

بدنم یخ کرد. قدرت حرکت و حتی نفس کشیدن یک باره از من گرفته شد. قبلاً به این موضوع توجه کرده بودم، ولی در این مدت طولانی که کایل در غار نبود فراموش کرده بودم که کایل و ایان نه تنها از نظر ظاهری شباهت زیادی به هم داشتند، بلکه زمانی که کایل با صدای عادی - که به ندرت پیش می آمد - حرف می زد، صدای آن دو نیز کاملاً شبیه به هم بود.

احساس کردم اکسیژن هوا به شدت کم شده. در این سوراخ تاریک گیر افتاده بودم. کایل هم پشت در ایستاده بود و راه فراری نداشتم.



ملانی در ذهنم به داد و فریاد زدن پرداخت، ساکت باش.

چاره دیگری نداشتم. نفسم بالا نمی آمد، چه برسد به اینکه بخواهم فریاد بکشم. گوش بده!

به دستورش گوش دادم. با وجود وحشتی که مانند هزاران نیزه یخی بلند و نوک تیز در سرم فرو می رفتند، سعی کردم حواسم را جمع کنم.

نمی توانستم چیزی بشنوم. آیا کایل منتظر جوابی از سوی من بود؟ آیا او در دل سکوت و تاریکی اتاق کمین کرده بود؟ با دقت بیشتری گوش دادم، ولی غرش رودخانه اجازه نمی داد صدای دیگری شنیده شود.

ملانی دستور داد: «زود باش یه سنگ بزرگ بردار.»

«چرا؟»

تصویر خود را مجسم کردم که یک سنگ سنگین را به سر کایل کوبیدم.

«من نمی تونم چنین کاری رو بکنم!»

او فریادکنان گفت، پس هر دومون محکوم به مردن هستیم. من از عهده اش برمی آم. بذار من این کارو بکنم!



نالہ کنان گفتم، حتماً باید یہ راہ دیگہ ہم وجود داشته باشہ. ولی بہ زانوہای یخ زدہ ام فشار آوردم تا خم شوند. دست ہایم در تاریکی بہ جستجو پرداختند و سنگ تیز و بزرگی ہمراہ یک مشت سنگریزہ پیدا کردند.

بجنگم یا فرار کنم.

با ناامیدی تلاش کردم ملانی را از زندان درونم آزاد کنم. نمی توانستم در را پیدا کنم... دست ہایم کہ بیہودہ سنگ و سنگریزہ را محکم چسبیدہ بودند، هنوز متعلق بہ خودم بودند. ہرگز نمی توانستم از آن سنگ بہ عنوان یک سلاح استفادہ کنم.

یک صدا، یک صدای ضعیف. انگار کسی بہ آرامی وارد نہری کہ در کنار دست شویی در جریان بود و آب آن بہ حوضچہ حمام می ریخت، شد. صدا کاملاً نزدیک بود.

«دستامو بہم بدہ!»

«نمی دونم چہ جوری باید این کارو بکنم! خودت اونہا رو بگیر!»

پاورچین پاورچین از کنار دیوار بہ سمت در خروجی حرکت کردم. ملانی بہ سختی تقلا می کرد راہ خروج از ذہن من را پیدا کند، ولی او نیز نمی توانست راہ خروج را بیابد.

یک صدای دیگر. این بار صدا از نہر کنار دست شویی نبود. صدای نفس ہایی در کنار در خروجی. سر جای خود یخ زدم.



«اون کجاست؟»

«نمی دونم!»

بار دیگر صدایی جز غرش امواج رودخانه به گوش نمی رسید. آیا کایل تنها بود؟ آیا کسی پشت در منتظر بود تا وقتی کایل مرا به سمت حوضچه می کشاند، راهم را سد کند؟

احساس کردم موهایم سیخ شده اند. فشار و تنش شدیدی در هوا موج می زد. می توانستم حرکت بدون صدای او را حس کنم. به سمت مسیری که از آنجا وارد شده بودم، یعنی برخلاف جهتی که صدای نفس های کسی را شنیده بودم، چرخیدم.

او که نمی توانست تا ابد همانجا منتظر بماند. همان جمله کوتاهی که بر زبان آورد، نشان می داد که عجله دارد. هر لحظه ممکن بود یک نفر سر برسد. اگرچه بیشتر اهالی غار طرف او بودند. زیرا فقط شاید چند نفری تمایل داشتند جلوی او را بگیرند. بقیه فکر می کردند این بهترین راه خلاصی از شر من بود. به علاوه در میان کسانی که مخالف این کار بودند، هیچ یک قدرت مقابله با او را نداشتند. مگر جب و اسلحه دروغی اش. حداقل جرد قدرت مقابله بدنی با کایل را داشت، ولی دارای انگیزه های بیشتری بود. جرد احتمالاً در شرایط فعلی با او مخالفت نمی کرد.



یک صدای دیگر. آیا یک صدای پا پشت در بود یا فکر و خیالی بیش نبود؟ این سکوت مرگبار چقدر طول کشید؟ چند ثانیه یا چند دقیقه گذشت؟ از شدت وحشت گذشت زمان را حس نمی کردم.

آماده باش. ملانی می دانست این سکوت به زودی به پایان خواهد رسید. او می خواست تکه سنگ را محکم تر در دست خود نگه دارم.

ولی من ترجیح می دادم ابتدا شانس فرار خود را آزمایش کنم. حتی اگر سعی هم می کردم، نمی توانستم جنگنده خوب و به درد بخوری از آب درآیم. کایل احتمالاً دو برابر من وزن داشت. توانش نیز خیلی بیشتر از من بود.

دستم را که پر از ریگ و سنگ ریزه بود بلند کردم و آن را به طرف راهروی عقبی دست شویی نشانه گرفتم. شاید می توانستم او را وادار کنم فکر کند که من قصد دارم مخفی شوم و امیدوارم کسی به کمکم بیاید. سنگ ریزه ها را پرتاب کردم، و با شنیدن سر و صدای زیاد آنها بر اثر برخورد با دیوار سنگی رو به رو با احتیاط خود را عقب کشیدم.

بار دیگر صدای نفس هایی در آستانه در و به دنبال آن صدای پایی که نزدیک می شد تا مرا به دام بیندازد. به آهستگی از پهلو به دیوار چسبیدم.

اگه دو تا باشن چی؟



نمی دونم.

تقریباً به در خروجی رسیده بودم. فکر کردم اگر بتوانم خود را به دالان برسانم تندتر از او خواهم دوید. من هم دونده سریعی بودم هم وزنم از او سبک تر بود...

صدای پایی شنیدم. صدای پایی که این بار به وضوح به گوش می رسید و بخار برآمده از نهری را که در انتهای اتاق قرار داشت، به هم می زد.

صدای شلپ شلوپ زیادی سکوت پر تنش اتاق را برهم زد. قطرات درشت آب روی پوستم پاشیده شد. نفسم بند آمده بود. موج آب با سر و صدا به دیوار سنگی برخورد کرد.

«اون داره از تو حوضچه در می آد!بدو!»

برای یک لحظه تردید کردم. انگشتان بزرگی قوزک و ساق پایم را محکم گرفتند و کشیدند. بر اثر این کشش تکان سختی خوردم و تلوتلوخوران به سمت جلو پرتاب شدم. به شدت سکندری خوردم و روی زمین افتادم. انگشتان کایل لیز خورد و او به ناچار کفش کتانی ام را محکم گرفت. کفش را با ضربه ای از پایم خارج کردم و آن را در دست او جا گذاشتم.

هر دو روی زمین افتادیم. با شتاب به سمت جلو خزیدم. سنگ های زیر و ناهموار زانوهایم را خراش دادند.



کایل به غرولند کردن پرداخت. او بار دیگر پاشنه پای برهنه ام را محکم گرفت. ولی دستش لیز خورد؛ بار دیگر سر خوردم. با زور خود را به سمت جلو کشیدم و در حالی که سرم هنوز پایین بود، پایم را به دنبال خود می کشیدم. زیرا هر لحظه خطر سقوط مجدد وجود داشت. بدنم تقریباً به موازات زمین در حال حرکت بود. با نیروی اراده توانستم تعادل خود را حفظ کنم.

کس دیگری آنجا نبود. کسی که جلوی مرا در راه خروج از این اتاق بگیرد. در حالی که امید و آدرنالین در رگ هایم می جوشیدند، به سرعت به سمت جلو دویدم و با همان سرعت وارد اتاقی که رودخانه خروشان در آن جاری بود، شدم. تنها فکرم این بود که خود را به راهرو برسانم. صدای نفس های کایل را پشت سرم می شنیدم. صدا از نزدیک شنیده می شد ولی نه خیلی نزدیک. با هر قدم فشار محکمی بر سنگ های کف غار می آوردم و فاصله خود را از او بیشتر می کردم. درد شدیدی در ساق پاهایم احساس می کردم.

در میان صدای جریان آب رودخانه، صدای دو سنگ سنگین را که به زمین برخورد کردند و قل خوردند، شنیدم. یکی سنگی بود که محکم نگه داشته بودم و دیگری سنگی بود که او به سمتم پرتاب کرد تا از دویدن باز بمانم. پایم در زیر تنه ام پیچ خورد و نقش بر زمین شدم. در همان لحظه او بالای سرم رسید.



وزن سنگینش سرم را به تخته سنگی کوبید. احساس کردم اتاق دور سرم می چرخد در نتیجه بدون کمترین تلاشی دراز به دراز به کف زمین چسبیدم.

«داد بزنی!»

نفس عمیقی که با صدای سوت مانندی از سینه ام خارج شد موجب حیرت هر دوتایمان شد. فریاد بی صدایی که از ترس کشیدم بلندتر از حد انتظارم بود... حتما کسی آن را می شنید. ای کاش آن یک نفر جب بود. ای کاش اسلحه اش نیز همراهش بود.

کایل اعتراض کنان فریاد برآورد: «اه!» دستش به حدی بزرگ بود که تقریباً تمام صورت مرا می پوشاند... او با کف دست جلوی دهانم را گرفت تا صدای جیغم را خفه کند. دهانم داشت له می شد.

آنگاه چرخید. به حدی غافلگیر شده بودم که نتوانستم از این فرصت استفاده کنم. او به سرعت مرا بالا کشید و دوباره به سمت زمین هل داد. گیج و منگ شده بودم. سرم هنوز گیج می رفت، ولی به محض اینکه صورتم با سطح آب تماس پیدا کرد فهمیدم چه نقشه ای در سر دارد.

انگشتانش پشت گردنم را محکم فشار می دادند و صورتم را در نهر کم عمقی که آب خنک تری در آن جاری بود و در مسیری مارپیچ به حوضچه حمام می ریخت، فرو کرد. فرصتی برای نفس کشیدن و یا نگه داشتن هوا در ریه هایم نداشتم، زیرا به محض فرو رفتن صورتم در آب یک قلپ



آب وارد دهانم شد. بدنم که از شدت ترس می لرزید، به شدت نسبت به آبی که وارد ریه هایم شده بود، واکنش نشان داد. عکس العملی شدیدتر از آنچه کایل انتظار داشت. دست ها و پاهایم از یک طرف به شدت تکان می خوردند. انگشت هایش از دور گردنم لیز خوردند. سعی کرد گردنم را محکم تر از قبل فشار دهد. حسی غریزی وادارم کرد به جای اینکه خود را از او دور کنم، برخلاف انتظارش خود را به طرفش هل دهم. فقط به اندازه ده پانزده سانتی متر به او نزدیک شدم، ولی این عمل باعث شد چانه ام از آب خارج شود. به این ترتیب آبی که راه گلویم را بسته بود از دهانم خارج شد و توانستم اکسیژن هوا را به داخل ریه هایم هدایت کنم.

او تقلا می کرد تا سرم را دوباره در آب فرو کند، ولی من همچنان تقلا می کردم و خود را زیر بدن او گیر انداخته بودم، در نتیجه وزن بدنش مانع رسیدن او به هدفش بود. هنوز نسبت به آبی که وارد ریه هایم شده بود، واکنش نشان می دادم و سرفه هایم قطع نمی شدند. کایل غرولندکنان فریادی برآورد: «بسه!»

خودش را عقب کشید. من نیز تلاش کردم کشان کشان از او دور شوم. او که از شدت خشم دهانش کف کرده بود، از میان دندان های کلید شده اش فریاد زد: «اوه، نه تو نمی تونی از دستم فرار کنی!»

ولی می دانستم که تمام شده بود.



بلایی بر سر پای آسیب دیده ام آمده بود. بی حس شده بود و نمی توانستم آن را حرکت دهم. خود را به کمک دست ها و پای سالمم به طرف جلو کشیدم. آن قدر سرفه می کردم که حتی به راحتی از عده این کار نیز بر نمی آمدم. فریاد هم نمی توانستم بکشم.

کایل مچ دستم را گرفت و ناگهان مرا از روی زمین بالا کشید. وزن بدنم باعث شده بود پایم خم شود و روی او بیفتم.

او هر دو مچ مرا با یک دست گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مرا مانند یک کیسه بدقواره آرد از روی زمین بلند کرد و در کنار خود قرار داد. چرخ می خوردم و پای سالمم لگدی به هوا زد.

«دیگه الان وقتشه از شرت خلاص بشم.»

او با جهشی از روی نهر کوچک تر پرید و مرا با خود به سمت نزدیک ترین گودالی که بر اثر نشست زمین ایجاد شده بود، حمل کرد. بخاری که از آب گرم چشمه بر می خواست روی صورتم نشست.

او قصد داشت مرا در گودال تاریک و داغ بیندازد تا آب داغ مرا به اعماق زمین ببرد و... فریاد برآوردم: «نه، نه!» صدایم خشن و دورگه شده بود ولی به حد کافی بلند نبود تا به گوش کسی برسد.



دیوانه وار به دور خود می پیچیدم. زانویم به یکی از ستون های درب و داغون سنگی خورد. پایم را دور آن قلاب کردم و سعی کردم خود را از میان انگشتان او رها کنم. او با بی صبری و غرولندکنان رهایم کرد.

با شل شدن انگشتانش توانستم حرکتی به بدن خود بدهم. این کار قبلاً نتیجه داده بود، در نتیجه دوباره امتحان کردم. به جای اینکه سعی کنم از او فاصله بگیرم به خود پیچیدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. قوزک سالمم را روی قوزک دردناکم گیر دادم و سعی کردم اعتنایی به درد شدید آن نکنم تا بتوانم به خوبی او را گیر بیندازم.

او تقلا می کرد پاهای مرا از دور کمرش باز کند «ولم کن، تو...» یکی از مچ هایم را آزاد کردم. بازویم را دور گردنش حلقه کردم و موهای ضخیمش را چنگ زدم. اگر قرار بود من به قعر رودخانه قیرگون بروم، او نیز همراه من سقوط می کرد.

کایل از شدت خشم دندان هایش را به هم می فشرد. سرانجام از تلاش برای باز کردن پاهایم که دور کمرش قفل شده بودند، ناامید شد و ضربه هایی به پهلویم زد.

از شدت درد نفسم بند آمد. با این حال با دست دیگرم نیز در موهایم چنگ انداختم. هر دو دستش را دور بدنم حلقه کرد. گویی به جای نبردی مرگبار یکدیگر را در آغوش کشیده باشیم. آنگاه کمرم را از دو طرف چنگ زد و با تمام قدرت مرا بلند کرد.



موهایش در دست هایم مانده بودند، ولی او فقط خرناسه ای کشید و مرا محکم تر به طرف بالا کشید. می توانستم صدای جریان آب داغ را که به سرعت نزدیک تر می شد و به نظر می رسید درست در زیر بدن من می غرید و پیش می رفت، بشنوم. بخار آب به صورت ابر متراکمی در فضا موج می زد. برای یک لحظه جز صورت کایل که از شدت خشم مانند حیوانی بی رحم شده بود، چیزی ندیدم.

احساس کردم پای دردناکم دیگر توان ندارد. سعی کردم خود را بیشتر به او نزدیک کنم، ولی قدرت وحشیانه او بر درماندگی من غلبه کرد. او ظرف چند ثانیه مرا از خود جدا می کرد و من در میان بخار مه آلود و داغ رودخانه ناپدید می شدم.

جرد! جیمی! فکر عذاب آور آنها به هر دوی ما، یعنی من و ملانی تعلق داشت. آنها هرگز نمی فهمیدند چه بر سر من آمده. ایان، جب، دکتر، والتر. هیچ وداعی در کار نبود.

کایل ناگهان به طرف بالا پرتاب شد و با صدای گرمپی نقش بر زمین شد. این ضربه ناگهانی باعث شد پاهایم از دور کمرش شل شوند.

ولی قبل از اینکه بتواند از این موقعیت بهره ای ببرد، اتفاق دیگری رخ داد.

صدای گوش خراشی شنیده شد. فکر کردم تمام غار یک باره فرو ریخت. زمین زیر پایمان لرزید.



کایل به نفس نفس افتاد، عقب پرید و مرا که هنوز موهایش را چنگ زده بودم، چسبید. تخته سنگی که زیر پاهایش قرار داشت با صدای مهیبی تکه تکه می شد و فرو می ریخت.

وزن هر دوی ما باعث شکسته شدن لبه شکننده گودال شده بود. به محض اینکه کایل تلو تلو خوران سکندری خورد، شکستگی در مسیر قدم های سنگین او پیش رفت. در واقع خرد شدن و فرو ریختن سنگ ها سریع تر از قدم های او بود. قسمتی از زمین زیر پایش ناپدید شد و هر دو به سمت پایین سرازیر شدیم. وزن بدن من به سختی او را عقب کشید و سرش محکم به یک ستون سنگی برخورد کرد. در نتیجه دست هایش سست و بی حال رهایم کردند.

شکاف زمین با صدایی ترسناک خاتمه یافت. لرزش سنگ ها را زیر بدن کایل حس می کردم.

من روی سینه او قرار گرفته بودم. پاهایمان در هوا آویزان بود. بخار آب رودخانه به میلیون قطره آب تبدیل شده روی پوست بدنمان نشسته بود.

«کایل؟»

جوابی در کار نبود.

می ترسیدم حرکت کنم.

خودت رو از اون جدا کن. وزن دوتایی شماها روی هم زیاده. حواست رو جمع کن... از ستون استفاده کن. خودت رو از گودال کنار بکش.



به شدت وحشت کرده بودم، زار زار گریه می کردم. قدرت فکر کردن از من گرفته شده بود. دستورات ملانی را مو به مو انجام دادم. انگشت هایم را از موهای کایل بیرون کشیدم و با احتیاط از روی بدن بی هوش و بی حرکتش بالا رفتم. ستون را مانند تکیه گاهی گرفتم و خود را به جلو کشیدم. ستون ظاهراً به اندازه کافی محکم بود ولی زمین هنوز زیر بدنمان ناله می کرد.

ستون را گرفتم و خود را به طرف سنگ هایی که در کنار شکاف قرار داشتند، کشیدم. سنگ ها زیر دست ها و زانوهایم محکم بود، ولی خود را با تقلای زیاد به سمت دالان خروجی کشیدم. شکاف دیگری فضای غار را لرزاند. به عقب نگاه کردم یکی از پاهای کایل با ریزش سنگ از زیر آن پایین افتاده بود. این بار صدای افتادن یک تکه سنگ بزرگ در آب را شنیدم. زمین زیر بدن او به لرزه درآمد.

متوجه شدم که در حال سقوط است.

ملانی با عصبانیت گفت، خوبه.

ولی...!

واندا اگه اون سقوط کنه دیگه نمی تونه مارو بگشه. ولی اگه نیفته، حتماً این کارو می کنه.

من نمی تونم...!

چرا می تونی از اینجا دور شو. نمی خوای زنده بمونی؟



چرا، می خواستم. می خواستم زنده بمانم.

کایل می توانست ناپدید شود. در این صورت شاید هیچ کس آسیبی به من نمی رساند. حداقل در میان اهالی غار. البته خطر هنوز از جانب جستجوگر وجود داشت، ولی شاید او هم روزی دست از تعقیب من برمی داشت. آنگاه می توانستم تا ابد در میان انسان هایی که دوستشان داشتم، زندگی کنم.

پایم می لرزید و تیر می کشید. درد جای بی حسی را گرفته بود. مایع گرمی آرام آرام از لب هایم جاری می شد. بدون اینکه فکر کنم آن را چشیدم. خون بود.

آواره. فرار کن. من می خوام زنده بمونم. منم حق انتخاب دارم.

از همان جایی که ایستاده بودم می توانستم لرزش زمین را احساس کنم. یک تکه سنگ دیگری در رودخانه افتاد و بر اثر آن بدن کایل کمی حرکت کرد و به گودال نزدیک تر شد. بذار بیفته.

ملانی بهتر از من می دانست چه می گوید. اینجا دنیای او بود. قوانین بود.

به چهره مردی که نزدیک مرگ بود، خیره شدم... مردی که قصد داشت مرا به قتل برساند. چهره کایل در حال بیهوشی شباهتی به یک حیوان وحشی نداشت. صورتش آرام و بدون خشونت بود.

در این حالت شباهت زیادی به برادرش داشت.



ملانی اعتراض کنان گفت، نه!

به آهستگی روی زانوها و دست هایم خزیدم و به سمت او رفتم. می ترسیدم به آن طرف ستون بروم، در نتیجه با پای سالم خودم قلبی با ستون درست کردم و بار دیگر تکیه گاهی ایجاد نمودم. آنگاه به سمت جلو خم شدم و دست هایم را محکم زیر بازوها و روی سینه کایل قلاب کردم.

با فشار زیاد و به زحمت بازوهایم را بالا بردم به طوری که نزدیک بود از استخوان ترقوه ام جدا شوند، ولی کایل اصلاً از جایش تکان نخورد.

زمین همچنان به ریزش، در قالب تکه های ریز و درشت ادامه می داد و صدایی شبیه حرکت شن در یک ساعت شنی مدام به گوش می رسید. بار دیگر کایل را به سمت خود کشیدم، ولی تنها نتیجه آن سرعت بیشتر ریزش سنگ ها و خرده سنگ ها در رودخانه بود. جا به جایی وزن بدن او سنگ ها را سریع تر خرد می کرد.

به فکر چاره بودم که یک تکه سنگ بزرگ در رودخانه افتاد و تعادل بی ثبات کایل کاملاً از بین رفت. او داشت سقوط می کرد.

فریاد برآوردم: «نه!» جیغ وحشتناکی که از گلویم خارج شده بود، فضا را پر کرد. خود را به سمت ستون کشاندم، تمام بدنم را روی زمین قرار دادم، دست هایم را دور سینه پهنش قلاب کردم و



سعی کردم او را محکم نگه دارم. بازوهایم به شدت درد می کردند. با صدای بلندی جیغ زدم:
«کمک کنید، یه نفر به دادم برسه. کمک!»

فصل ۳۳

تردید

سنگ دیگری در آب افتاد. وزن زیاد کایل بازوهایم را از کار انداخته بود.

«واندا؟ واندا!»

«کمکم کن! کایل! زمین! کمک!»

صورتم را به شدت روی سنگ ها می فشردم. به در ورودی غار چشم دوخته بودم. روشنایی سپیده دم از بالای سرم می تابید. نفس در سینه ام حبس شده بود. بازوهایم به شدت درد گرفته بودند.

«واندا! تو کجایی؟»

ایان به سرعت خیز برداشت و به سمت من آمد. اسلحه در دستش آماده شلیک بود. بر چهره اش نقاب خشمناکی شبیه همانی که بر چهره برادرش بود، به چشم می خورد.

فریاد برآوردم: «مواظب باش، زمین شکاف برداشته! دیگه بیشتر از این نمی تونم اونو نگه دارم!»



چند ثانیه ای طول کشید تا ایان توانست صحنه ای را که کاملاً با آنچه انتظار داشت متفاوت بود - بررسی کند- تا چند لحظه پیش تصور می کرد کایل قصد جان مرا کرده است.

آنگاه اسلحه را روی زمین غار پرت کرد و با گام های بلند به سوی من آمد.

«برو کنار. وزن بدنت رو پخش کن!»

او به سرعت چهار دست و پا به سمت من آمد. روشنایی سحرگاه در چشم هایش منعکس شده بودند. آتش خشم در آنها زبانه می زد.

به من هشدار داد: «نذار بیفته.»

از شدت درد به ناله افتادم.

او دوباره لحظه ای وضعیت را سنجید. آنگاه بدن خود را آرام آرام سُرداد و خود را به من رساند و هلم داد تا به تخته سنگ نزدیک تر شوم. بازوهای او بلندتر از دست های من بودند، حتی با اینکه من در میان او و برادرش قرار گرفته بودم، به کایل می رسید.

ایان خُرخرکنان گفت: «یک، دو، سه.»

و با قدرت زیاد کایل را بالا کشید. این حرکت باعث شد صورتم - همان طرفی که قبلاً مجروح شده بود - محکم به ستون سنگی برخورد کند. البته این ضربه نمی توانست اثر زخم بیشتری روی صورتم ایجاد کند.



«می خوام اونو این طرف بکشم، می تونی خودت رو بیرون بکشی؟»

«سعی می کنم.»

هنگامی که مطمئن شدم ایان او را محکم گرفته، بازوهایم را رها کردم. شانه هایم به شدت درد می کردند. آنگاه در حالی که مواظب بودم بدنم را از تخته سنگ در حال ریزش دور نگه دارم، خود را مارپیچ وار از میان ایان و تخته سنگ بیرون کشیدم، چهار دست و پا به سمت در حرکت کردم و در چند سانتی متری ایان متوقف شدم تا آماده باشم که اگر لیز خورد او را محکم نگه دارم.

ایان برادر بی حرکت خود را قدم به قدم به طرف دیگر ستون کشاند. بیشتر زمین آن ناحیه فرو ریخت، ولی پایه ستون تکان نخورده باقی ماند.

ایان با حرکاتی کوتاه و موج وار برادرش را کشان کشان به عقب کشید و به فاصله یک دقیقه هر سه نفر در دهانه راهرو بودیم. صدای نفس های من و ایان در فضای اطراف می پیچید.

«چه... قشقرقی... اینجا راه افتاد؟»

«وزن ما... خیلی زیاد... بود. کف غار... فرو ریخت.»

«تو اونجا لبه صخره... چه کار می کردی؟ کایل چرا اونجا بود؟» سرم را پایین انداختم و سعی

کردم روی نفس هایم تمرکز کنم.

«خب بهش بگو دیگه.»



«اون وقت چه اتفاقی می افته؟»

«خودت که می دونی چی می شه، کایل قانون شکنی کرد. جب یا اونو با تیر می زنه یا می ندادش بیرون. شاید هم ایان اول این آدم گستاخ و وحشی رو لت و پار کنه، که واقعاً هم تماشایی خواهد بود.»

ملانی از این حرف منظوری نداشت - در هر حال من فکر نمی کردم جدی بگوید. هنوز از دست من عصبانی بود که چرا زندگی هر دویمان را برای نجات کسی که می توانست قاتل ما باشد، به خطر انداخته بودم.

به او گفتم: «دقیقاً. و اگه اونها کایل رو به خاطر من بیرون بندازن... یا بکشن...» بر خود لرزیدم.

«خب، نمی بینی چقدر احمقانه س؟ اون یکی از شماهاست.»

«واندا. ما داریم اینجا زندگی می کنیم و تو داری زندگیمون رو به خطر می ندازی.»

«این زندگی منم هست و من... خب من خودمم دیگه.»

ملانی از این حرف خوشش نیامد و به غرولند کردن پرداخت.

ایان پرسید: «واندا؟»

زیر لب زمزمه کردم: «چیزی نیست.»



«خودت می دونی که یک دروغگوی ناشی هستی؟»

سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

«اون چی کار کرد؟»

خیلی مختصر جواب داد: «هیچ چی.»

ایان دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد: «دماغت داره خون می آد.»

آنگاه سرم را به یک طرف چرخاند: «توی موهات هم پر خونه.»

«من - زمین که فرو ریخت سرم به تخته سنگ خورد.»

«هر دو طرفش؟»

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم.

او لحظه ای طولانی به من زل زد. تاریکی راهرو برق چشم هایش را ملایم تر کرده بود.

«باید کایل رو ببریم پیش دکتر.. وقتی خورد به سنگ سرش بدجوری شکافت.»

«چرا از اون حمایت می کنی؟» حالت او از عصبانیت آرام آرام تبدیل به وحشت شد. داشت مجسم

می کرد چگونه من و کایل روی آن تخته سنگ سست و متزلزل با هم گلاویز شده بودیم.



این را در چشم هایش می خواندم. پس از اینکه جوابی از جانب من نشنید بار دیگر زیر لب گفت:
«اون قصد داشت تو رو بندازه تو رودخونه...» لرزش عجیبی بدنش را لرزاند.

ایان یک دستش را دور بدن برادرش حلقه کرده بود. وزن سنگین کایل به شدت خسته اش کرده بود به گونه ای که قدرت حرکت از او گرفته شده بود. در این لحظه برادر بیهوش خود را به طرف عقب هل داد و با نفرت از او فاصله گرفت. آنگاه بی سر و صدا رو به من کرد و دست هایش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به سینه خود چسباند. می توانستم نفس هایش را که هنوز بریده بریده و نامرتب بودند، حس کنم.

خیلی عجیب بود.

«باید همین الان ببرمش دم همون سنگه و با دست خودم هلش بدم تو رودخونه.»

سرم را با شدت و عصبانیت تکان دادم: «نه!» سرم به شدت تیر کشید.

«این جووری در وقت صرفه جویی می کنم. جب قوانین رو به صراحت بیان کرده. اگه سعی کنی

اینجا به کسی صدمه بزنی، باید مجازات بشی، برای اون یه دادگاه تشکیل می شه.»

سعی کردم از او فاصله بگیرم، ولی او مرا محکم گرفته بود. البته نه مثل کایل که باعث وحشت

شدیدم شده بود. این حرکت آشفته ام کرده بود، زیرا تعادلم را بر هم می زد: «نه تو نمی تونی

چنین کاری بکنی، چون هیچ کس قوانین رو زیر پا نداشته. فقط زمین فرو ریخت، همین و بس.»



«واندا...»

«اون برادر توئه.»

«اون می دونست داره چی کار می کنه. بله، اون برادر منه. ولی هر کاری دلش خواست، کرد و تو...
تو دوست منی.»

زیر لب گفتم: «اون هیچ کاری نکرد. او یه انسانه و اینجا به اون تعلق داره، نه به من.»

«دوباره نمی خوام این بحث رو از سر بگیریم. برداشتی که تو از آدم ها داری با برداشت من فرق
داره. از نظر تو مفهوم انسان بودن یه چیز... منفیه. ولی من فکر می کنم یه چیز قابل ستایشه... و با
برداشتی که من از آدم بودن دارم، تو یه انسان به حساب می آی، نه اون. اونم بعد از چنین
کاری.»

«انسان بودن از نظر من بد نیست. من الان تو رو می شناسم. ولی ایان اون برادرته.»

«واقعیتی که باعث خجالت منه.»

بار دیگر خود را از او دور کردم. این بار مانعم نشد. شاید بهتر بود جلوی ناله دردناک خود را می
گرفتم. ولی هنگامی که پایم را تکان دادم، درد شدیدی در آن پیچید.

«تو حالت خوبه؟»



«فکر کنم باید دکترو پیدا کنیم، ولی من نمی دونم بتونم راه پیام یا نه... وقتی خوردم زمین، پام ضربه دید.»

ایان زیر لب غرولندی کرد، ولی سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد: «کدوم پاته؟ بذار یه نگاهی بهش بندازم.»

سعی کردم پای آسیب دیده ام را صاف نگه دارم - پای راستم بود - بار دیگر از درد نالیدم. او قوزک پا، استخوان ها و مفاصل پایم را معاینه کرد و آرام قوزک پایم را چرخاند. دستش را به سمت پشت رانم درست پشت زانو بالا بردم: «بالا تر، اینجا.»

هنگامی که او فشاری بر قسمت دردناک پایم آورد، دوباره صدای ناله ام بلند شد: «فکر نمی کنم شکسته باشه، فقط خیلی دردناکه.»

«حداقل ماهیچه های پات بدجوری کوفته شدن. چه جوری این اتفاق افتاد؟»

«باید وقتی افتادم، محکم به سنگ خورده باشه.»

او آهی کشید: «باشه، بهتره ببرمت پیش دکترو.»

«کایل بیشتر از من به دکترو احتیاج داره.»

«در هر حال باید برم دکترو پیدا کنم، یا یه کمک بیارم. نمی تونم این همه راه کایل رو کول کنم، ولی از عهده بردن تو بر می آم. اوه، یه دقیقه صبر کن.»



او ناگهان چرخید و به سمت اتاقی که رودخانه در آن جاری بود، حرکت کرد. تصمیم گرفتم با او جر و بحث نکنم. می خواستم والتر را قبل از... ببینم.

دکتر قول داده بود تا برگشتن من صبر کند. آیا اثر اولین تزریق آرام بخش به زودی از بین می رفت؟ سرم گیج رفت. نگران خیلی چیزها بودم. به علاوه به شدت احساس خستگی می کردم. آدرنالینی که در خونم ترشح شده بود ته کشیده بود. به شدت احساس خلاء می کردم.

ایان با اسلحه بازگشت. اخم هایم در هم رفت، زیرا به خاطر آوردم که چندی پیش آرزو کرده بودم یک نفر با اسلحه سر برسد. از تصور چنین آرزویی بر خود لرزیدم.

«بریم.»

او بدون فکر اسلحه را به دست من داد. اسلحه را کف دستم نگه داشتم ولی نمی توانستم دستم را دور آن حلقه کنم. با این حال فکر کردم حمل آن مجازات خوبی است.

ایان پوزخندی زد و زیر لب به خود گفت: «چطور کسی می تونه از تو بترسه...»

او به آسانی مرا بلند کرد و پیش از اینکه درست در بغلش جای بگیرم، راه افتاد. سعی کردم از تماس قسمت های دردناک بدنم - پشت سرم و پشت پایم - با بدن او جلوگیری کنم.

او پرسید: «لباس هات چه جوری این قدر خیس شدن؟»



در آن لحظه در حال عبور از زیر یکی از نورگیرهای کوچک غار بودیم و توانستم اثر لبخند غم انگیزی را بر روی لب های رنگ پریده اش ببینم.

زیر لب گفتم: «نمی دونم، شاید از بخار آب رودخونه خیش شدن!» بار دیگر به راهروهای تاریک رسیدیم.

«یکی از کفش هات هم نیست.»

«اوه.»

بار دیگر از زیر ستونی از نور عبور کردیم. چشم هایش که به رنگ یاقوت کبود درآمد بودند اکنون با نگاهی جدی به من خیره شده بودند.

«واندا خیلی خوشحالم که... آسیب ندیدی. البته بهتره بگم بیشتر آسیب ندیدی.»

جوابی ندادم. می ترسیدم بهانه ای به دست او بدهم تا از آن علیه کایل استفاده کند. جب درست قبل از اینکه به غار بزرگ برسیم، ما را پیدا کرد. هوا به اندازه کافی روشن بود تا بتوانم برق کنجکاوی را در چشم های او ببینم. او با تعجب به من که با چهره ای خون آلود در میان بازوان ایان قرار گرفته و اسلحه را با احتیاط در دستم نگه داشته بودم، خیره شد.

«پس تو حق داشتی.» کنجکاوی او خیلی زیاد و شدید بود ولی لحن سرد و سختش شدیدتر از

آن. آرواره اش در زیر ریش هایش محکم کشیده بود: «صدای شلیک نشنیدم. کایل؟»



با عجله گفتم: «اون بی هوشه. باید به همه هشدار بدی- قسمتی از زمین در اتاق رودخانه فرو ریخت. نمی دونم الان زمین اونجا چقدر دوام بیاره. کایل وقتی داشت دست و پا می زد تا نیفته تو رودخونه، سرش بدجور ضربه خورد. اون به دکترو نیاز داره.»

جب یکی از ابروهایش را آن قدر بالا برد که تقریباً به دستمال رنگ و رو رفته ای که بر پیشانی اش بسته بود، رسید.

ایان بدون اینکه سعی کند شک و تردید خود را پنهان کند، گفت: «داستان از این قراره، و اون ظاهراً قصد نداره اصل ماجرا رو بگه.»

جب خنده ای سر داد و به من گفت: «بذار اون اسلحه رو از تو دستات بردارم.»

با اشتیاق فراوان اسلحه را به او تحویل دادم. او با دیدن این صحنه بار دیگر خنده را سر داد.

«اندی و براندرو صدا می کنم تا کمک کنن کایل رو بیاریم. ما پشت سرتون می رسیم.»

ایان با لحن سردی گفت: «وقتی بیدار شد نگاهتون رو ازش بردارین.»

«از عهده اش بر می آیم.» جب شانه هایش را صاف کرد و به دنبال چند نفر رفت تا در آوردن

کایل کمک کنند. ایان هم با عجله مرا به غار بیمارستان برد.

«ممکنه کایل حسابی آسیب دیده باشه... جب باید عجله کنه.»



«کله اون از تمام سنگ های اینجا محکم تره.»

راهروی طولانی، درازتر از معمول به نظر می رسید. آیا کایل با وجود تلاش هایی که به خرج داده بودم، می مرد؟ یا به هوش می آمد و بار دیگر درصدد کشتن من برمی آمد؟ والتر چطور؟ به خواب رفته بود یا... آیا جستجوگر دست از شکار کشیده بود یا دوباره با روشن شدن هوا سر و کله اش پیدا می شد؟

مِلِ سوالات خود را نیز به سوالات من اضافه کرد، «جرد هنوز پیش دکتره؟ اون با دیدن تو عصبانی می شه؟ اون منو می شناسه؟»

هنگامی که به قسمت جنوبی غار که از نور خورشید روشن شده بود رسیدیم، جرد و دکتر روی میز دست ساز دکتر خم شده بودند.

آن دو به محض اینکه ایان مرا به سمت روشنایی برد و روی تختی در کنار والتر قرار داد، حسابی جا خوردند. او با دقت پای راستم را صاف کرد.

والتر در حال خروپف کردن بود صدای خرناسه هایش آرامم می کرد.

دکتر با عصبانیت پرسید: «دیگه چه خبره؟» او به محض ادای این جمله به پاک کردن خونی که روی گونه هایم جاری بود، پرداخت.



چهره جرد از تعجب یخ کرده بود. او کاملاً مواظب بود عکس العملش نگرانی یا احساس دیگری را بروز ندهد. من و ایان همزمان جواب دادیم. او گفت: «کایل.» و من گفتم: «زمین...» نگاه دکتر که گیج شده بود بین من و او در حرکت بود.

ایان آهی کشید و در حالی که غرق در افکار خود بود، دستش را به آرامی روی پیشانی ام گذاشت: «زمین در کنار گودال رودخانه فرو ریخته. کایل از پشت سر افتاده و سرش ترک برداشته. واندا زندگی بی ارزش اونو نجات داده. اون ادعا می کنه وقتی زمین فرو ریخته، خودش هم افتاده.» ایان نگاه معنی داری به دکتر کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت: «یه چیزی هم محکم خورده پشت سرش.» آنگاه شروع به شمردن جراحاتم کرد: «دماغش خون ریزی داره ولی فکر نمی کنم شکسته باشه. ماهیچه این ناحیه هم ضرب دیده.» او بالای زانویم را که به شدت درد می کرد، لمس کرد. «زانوهایش هم جراحت دیدن، صورتش هم همین طور. فکر می کنم اگه من هم قرار بود تلاش کنم کایل رو از سقوط در رودخانه نجات بدم، همین بلاها سرم می اومد.»

دکتر پرسید: «چیز دیگری هم هست؟» او در همین لحظه مشغول معاینه یک طرف بدنم شد و همین که انگشت هایش محلی را که کایل به آن ضربه زده بود لمس کرد نفسم از شدت درد بند آمد.

او پیراهنم را بالا کشید، صدای سوت همزمان ایان و و جرد را شنیدم.



ایان با صدایی که مثل یخ سرد بود گفت: «بذار حدس بزنم. تو افتادی رو سنگ.»

من که هنوز نفسم جا نیامده بود، گفتم: «درست حدس زدی.» دکتر هنوز مشغول معاینه پهلوئی راستم بود، و من سعی کردم جلوی ناله های خود را بگیرم.

او زیر لب گفت: «مطمئن نیستم. ولی ممکنه یکی از دنده ها شکسته باشه. ای کاش می توانستم برای دردت یه آرام بخش بهت بدم...»

با نفس بریده بریده گفتم: «دکتر، نگران نباش. والتر چطوره؟ اون اصلاً بیدار شده؟»

«نه. تا وقتی اثر دارو در بدنش، می خوابه.» او دستم را گرفت و میچ دست و آرنجم را خم و راست کرد.

«من حالم خوبه!»

نگاه مهربانش در نگاه مات و خیره ام گره خورد. «حتماً خوب می شی فقط باید یه مدت استراحت کنی. من ازت مراقبت خواهم کرد. خوب حالا سرت رو بچرخون.»

سرم را به یک سمت چرخاندم و هنگامی که او به معاینه زخم سرم پرداخت خودم را عقب کشیدم.

ایان زیر لب گفت: «اینجا که نه.»



نمی توانستم چهره دکتر را ببینم، ولی جرد نگاه تندی به ایان انداخت.

«اونها دارن کایل رو می آرن. نمی خوام این دو تا تو یه اتاق باشن.»

دکتر سرش را تکان داد: «فکر عاقلانه ایه.»

«من برای واندا یه جایی آماده می کنم. ازت می خوام تا وقتی... تصمیم بگیریم با کایل چه کار

کنیم، اینجا نگهش داری.»

خواستم چیزی بگویم، ولی ایان انگشت هایش را روی لب هایم گذاشت.

دکتر موافقت کرد: «باشه، اگه بخوای، اینجا می بندمش.»

ایان با چهره آشفته و نگران نگاهی به راهرو انداخت: «اگه مجبور بشیم حرکت دادن واندا اشکالی

نداره؟»

انگشت های ایان هنوز روی دهانم قرار داشتند. زیر لب گفتم: «نه، والتر. می خوام به خاطر والتر

اینجا بمونم.»

ایان با لحنی آرام و در عین حال غمگین گفت: «تو امروز به اندازه کافی زندگی کسانی رو که می

تونستی نجات بدی، حفظ کرده ای.»

«می خوام با والتر... خداحافظی کنم.»



ایان سرش را تکان داد. آنگاه نگاهی به جرد انداخت: «می تونم به تو اعتماد داشته باشم؟»

صورت جرد از شدت عصبانیت برافروخته شد. ایان دست هایش را بلند کرد و گفت: «نمی خوام اونو همین طوری بدون محافظ اینجا رها کنم. باید برم یه جای امن براش پیدا کنم. نمی دونم وقتی کایل رو بیارن اینجا، بیهوشه یا نه. اگه جب به اون شلیک کنه، واندا ناراحت می شه. ولی تو و دکتر از پس اون بر می آید. نمی خوام دکتر دست تنها بمونه و جب مجبور بشه...»

جرد از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «دکتر دست تنها نخواهد ماند.»

ایان لحظه ای تردید کرد: «واندا این چند روزه خیلی عذاب کشیده، یادتون نره.»

جرد که هنوز دندان هایش به هم فشرده شده بودند، سرش را تکان داد.

دکتر به ایان یادآوری کرد: «من که اینجا هستم.»

نگاه ایان و دکتر در هم گره خورد. او روی من خم و با چشم های شفاف و درخشان خود به من

خیره شد: «باشه، من زود برمی گردم. از هیچ چیز نترس.»

«من از چیزی نمی ترسم.»

او خم شد و پیشانی ام را بوسید.



هیچ کس بیشتر از من تعجب نکرد. با این وجود صدای نفس عمیق جرد را شنیدم. هنگامی که ایان چرخی زد و تقریباً دوان دوان از اتاق خارج شد، دهانم از شدت تعجب باز مانده بود.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب.»

هر دو لحظه ای طولانی به من خیره شدند. به شدت خسته، دردمند و آزرده خاطر بودم. در نتیجه برایم اهمیتی نداشت بفهمم در فکر آن دو چه می گذرد. به محض اینکه جرد شروع به حرف زدن با دکتر کرد، صدای هیاهو و غوغایی از راهرو شنیده شد.

پنج مرد در آستانه در ظاهر شدند. جب که در جلوی بقیه ایستاده بود، پای چپ کایل را در میان بازوهای خود گرفته بود. وس پای راست او را و آرون تنه او را حمل می کردند. سر کایل روی شانه اندی به عقب خم شده بود.

جب غرولندکنان گفت: «اوف... چقدر سنگینه.»

جرد و دکتر بلافاصله به کمک آنها رفتند. کایل پس از چند لحظه روی تختی نزدیک تخت من دراز کشیده بود.

دکتر پلک های او را بلند کرد و اجازه داد نور خورشید روی مردمک چشم هایش منعکس شود:

«واندا، اون چه مدت بیهوش بوده؟»



به سرعت فکر کردم: «اوم... تمام مدتی که من، اینجام. حدود ده دقیقه ای هم طول کشید ایان

منو بیاره، و شاید حدود پنج دقیقه ای هم قبل از اون؟»

«پس این طور که تو می گی حدود بیست دقیقه ای می شه؟»

«بله، همین حدود.»

در حالی که ما مشغول مشورت بودیم، جب تشخیص خود را داد. هیچ کس توجه نکرد که او به

تخت کایل نزدیک شد و بالای سر او ایستاد.

هیچ کس حواسش به او نبود - تا اینکه او یک بطری آب را روی صورت کایل خالی کرد.

دکتر دست او را کنار زد و با لحن شکوه آمیزی گفت: «جب.» ولی کایل جویده جویده چیزهایی

گفت، چشم هایش را باز و بسته کرد و به دنبال آن نالید: «چی شده؟ اون کجا رفت؟» او سعی

کرد وزن خود را جا به جا کند و نگاهی به دوروبر بیندازد: «زمین... داره حرکت می کنه...»

به محض شنیدن صدای کایل انگشت هایم گوشه تخت را محکم فشار دادند و وحشت تمام وجودم

را فرا گرفت. پایم تیر کشید. آیا می توانستم لنگ لنگان فرار کنم؟ شاید به آهستگی...

یک نفر زیر لب گفت: «همه چیز رو به راهه.» یک نفر که نه. همیشه صاحب آن صدا را می

شناختم.



جرد حرکت کرد و در حالی که پشتش به من و نگاهش به مرد قوی هیکل بود، میان تخت من و او ایستاد. کایل غرولندکنان سرش را عقب و جلو برد.

جرد بدون اینکه مرا نگاه کند با صدای آهسته ای گفت: «تو در امانی، نترس.»
نفس عمیقی کشیدم.

ملانی می خواست او را لمس کند. دستش نزدیک دستم بود، کنار لبه تختی که روی آن خوابیده بودم.

به او گفتم: «خواهش می کنم نه. صورتم به اندازه کافی درب و داغون شده.»
«اون دیگه به تو صدمه ای نمی زنه.»

«تو این جووری فکر می کنی. من تمایلی ندارم دوباره ریسک کنم.»

ملانی آهی کشید. او با تمام وجود آرزو می کرد به سمت او برود. اگر من نیز چنین آرزویی نداشتم، مقاومت تا این حد دشوار نبود.

به ملانی التماس کردم، «به اون وقت بده. بذار به ما عادت کنه. صبر کن تا از ته قلب قبول کنه.»
ملانی بار دیگر آهی کشید.

کایل غرولندکنان گفت: «اوه، جهنمی!»



با شنیدن صدایش نگاه تند و لرزانی به او انداختم. فقط می توانستم از کنار آرنج جرد چشم های درخشانش را ببینم. چشم هایی که به من زل زده بودند... او ناله کنان گفت: «این نیفتاد!»

فصل ۳۴

خاک سپاری

جرد از جلوی من کنار رفت و به سمت کایل حمله ور شد و مشت صداداری به صورت کایل کوبید.

چشم های کایل به طرف عقب سرش چرخید و لب هایش آویزان شدند. برای چند ثانیه سکوت مطلق بر اتاق حکم فرما شد.

دکتر با صدای ملایمی گفت: «اوم، از لحاظ پزشکی مطمئن نیستم که این مشت برای شرایط فعلی اون خیلی مفید و سودمند بوده باشه.»

جرد با دلخوری پاسخ داد: «ولی من حالم خیلی بهتره.»

دکتر لبخند کم رنگی بر لب آورد: «خوب، شاید چند دقیقه بیهوشی بیشتر اونو نکشه.»

آنگاه بار دیگر زیر پلک های او را معاینه کرد و نبضش را گرفت...



وس که بالای سر من ایستاده بود، زیر لب گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

جرد پیش از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، جواب داد: «کایل سعی کرده اونو بکشه. آیا واقعاً برای ما جای تعجب داره؟»

زیر لب زمزمه کردم: «نه، این طور نیست.»

وس نگاهی به جرد انداخت.

جرد خاطرنشان کرد: «ظاهراً برای این از خودگذشتگی طبیعی تر از دروغ گوئیه.»

پرسیدم: «آیا داری سعی می کنی ناراحتم کنی؟» کاسه صبرم لبریز شده بود. چند وقت می شد که خواب به چشم هایم راه نیافته بود؟ تنها جایی که بیشتر از پایم درد می کرد، سرم بود. با هر نفسی پهلویم تیر می کشید. با تعجب دریافتم که واقعاً در شرایط بدی به سر می برم. «اگر چنین قصدی داری، پس مطمئن باش که موفق شدی.»

جرد و وس با چشم های حیرت زده ای به من خیره شده بودند. نمی توانستم چهره بقیه را ببینم، ولی مطمئن بودم بهت و حیرت در نگاه همه موج می زد. شاید جز جرد. او به خوبی می توانست چهره خشک و بی حالت خود را حفظ کند.

شکوه کنان گفتم: «من یه زن هستم. به کار بردن کلمه "این" واقعاً اعصاب منو به هم می ریزه.»



چشم های جرد از شدت تعجب چند بار باز و بسته شد. آنگاه خطوط چهره اش درهم فشرده شدند: «به خاطر اون جسمی که از اون استفاده می کنی؟»

وس به او چشم غره رفت.

با عصبانیت گفتم: «به خاطر خودم.»

«با چه منطقی؟»

«با منطق شما چی؟ در میان هموعانم من خاصیت باروری دارم. این برای زن بودن کافی نیست؟»

او کمی جا خورد و من احساس غرور کردم.

ملانی حرف هایم را تایید کرد، باید هم به خود ببالی. اون اشتباه می کنه. اون در این مورد خیلی مزخرف می گه.

متشکرم.

ما دخترها باید هوای همدیگرو داشته باشیم.

وس در حالی که جرد به خود می پیچید تا جواب دندان شکنی به من بدهد، زیر لب گفت: «این داستانیه که هرگز در مورد حرف نزدی. زاد و ولد در گونه شما چه جوریه؟»



پوست گندمی وس تیره شد. گویی تازه متوجه شده بود که این کلمات را با صدای بلندی ادا کرده است: «منظورم اینه که، اگه سوال گستاخانه ای کردم مجبور نیستی جواب بدی.»

خنده ای سر دادم. دچار نوسانات شدید روحی شده بودم. همان گونه که ملانی گفته بود، الکی خوش و گیج و منگ: «نه، تو هیچ چیز بدی نپرسیدی. ما ساختار پیچیده ای مشابه گونه شما نداریم.» بار دیگر به خنده افتادم. آنگاه احساس کردم صورتم گرم شد. به وضوح به خاطر آوردم چقدر می توانست پیچیده باشد.

ذهن خودت رو از این چیزا پاک کن.

به او یادآوری کردم، این ذهن توئه، نه من.

وس پرسید: «اون وقت...؟»

آهی کشیدم: «در میان ما تعداد کمی... مادر هستن. مادر نه، اونها این نام رو بر ما نهاده ان. ما قابلیت مادر بودن رو داریم...»

کمی به آنچه گفتم، فکر کردم. بار دیگر سر عقل آمده بودم. مادرهایی در کار نبودند، مادرهایی که زنده باشند، فقط خاطرات آنها باقی مانده بود.

جرد با لحن خشکی پرسید: «تو اون قابلیت رو داری؟»



می دانستم همه سراپا گوش بودند. حتی دکتر که گوش خود را روی سینه کایل گذاشته بود، کمی درنگ کرد.

به سوالش جواب ندادم: «ما کمی شبیه... زندگی گروهی زنبورها یا مورچه ها هستیم. تعداد زیادی از افراد یک خانواده که جنسیت خاصی ندارند و آنگاه یک ملکه...»

وس با نگاه عجیبی به من خیره شد و تکرار کرد: «ملکه؟»

«نه مثل اون. ولی برای پنج تا ده هزار نفر یا گاهی کمتر فقط یک مادر وجود داره. یه قانون کلی وجود نداره.»

وس پرسید: «با چند تا موجود نر؟»

«اوه، نه... موجود نر در کار نیست. نه، من که بهت گفتم، ساده تر از این حرف هاس.»

آنها منتظر بودند برایشان توضیح دهم. آب دهانم را فرو دادم. نباید این مطلب را پیش می کشیدم. تمایلی نداشتم در این مورد توضیحات بیشتری بدهم. آیا واقعاً خیلی مهم بود که جرد مرا "این" صدا می زد؟

آنها هنوز منتظر بودند. اخم هایم درهم رفت. ولی شروع به حرف زدن کردم. خودم این موضوع را پیش کشیده بودم: «مادرها... تقسیم می شن. هر... سلول، فکر می کنم شما می تونین اونو سلول



بنامین... اگرچه ساختار ما با شما یکسان نیست... تبدیل به یه روح تازه می شه. هر روح جدید

کمی از خاطره مادر رو در خودش داره، بخشی از اون که باقی می مونه.»

دکتر با کنجکاوی پرسید: «چند تا سلول؟ چند تا ماده جوان؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «یک میلیون یا همین حدود.»

چشم های آنها تقریباً از حدقه درآمدن بود. سعی کردم هنگامی که وس از من فاصله گرفت و خود را عقب کشید، آزردن خاطر نشوم.

دکتر سوت کوتاهی کشید. او تنها کسی بود که هنوز علاقه مند بود ادامه دهم. آرون و اندی که پریشان به نظر می رسیدند، تلاش می کردند رفتار محتاطانه ای داشته باشند. آنها قبلاً پای درس های من نشسته بودند و هرگز نشنیده بودند این قدر حرف بزنم.

دکتر پرسید: «کی اتفاق می افته؟ در این میان عاملی برای قعل و انفعال وجود داره؟»

به او گفتم: «این یک انتخابه، یک انتخاب آگاهانه و داوطلبانه. این تنها راهیه که ما از روی میل شخصی مرگ رو انتخاب می کنیم. یک مبادله برای نسلی جدید.»

«تو حالا می تونی تصمیم بگیری تمام سلول های خودت رو تقسیم کنی، درست مثل اونچه

گفتی؟»

«درست مثل اون نه، ولی بله.»



«خیلی پیچیده اس؟»

«تصمیمش بله و روند اون... عذاب آور و پر زحمت و دردناکه.»

«دردناک؟»

چرا باید چنین چیزی تا این حد تعجب او را برانگیزد. مگر در مورد انسان ها همین واقعیت صدق نمی کرد؟

مل با لحن خشونت باری گفت، این مردها.

به دکتر گفتم: «خیلی مشقت بار و جان فرسا. ما همه به یاد داریم چقدر برای مادرهامون سخت بوده.»

دکتر که به فکر فرو رفته بود، به آرامی به چانه اش دست می مالید: «نمی دونم تولید یک جامعه پر جنب و جوش با ملکه هایی که خودکشی می کنن چه مراحل سیر تکاملی... داره...»

او در افکار خود غرق شده بود.

وس زیر لب گفت: «از خودگذشتگی و ایثار.»

دکتر گفت: «بله، درسته.»



چشم هایم را بستم. ای کاش دهانم بسته مانده بود. سرم گیج رفت. خسته بودم یا اینکه سرگیجه ام ناشی از ضربه ای بود که به سرم وارد شده بود؟

دکتر زیر لب گفت: «اوه، واندا تو حتی از من هم کمتر خوابیدی، نه؟ بهتره اجازه بدیم کمی استراحت کنی.»

زیر لب گفتم: «باشه.» ولی چشم هایم را باز نکردم.

یکی از حاضرین زیر لب گفت: «خیلی عالیه. ما اینجا یه ملکه مادر بیگانه و خون آلود بین خودمون داریم که هر لحظه می تونه یه میلیون انگل دیگه تولید کنه.»

«هیس.»

بدون اینکه چشم هایم را باز کنم، به هر کسی این جمله را ادا کرده بود، گفتم: «اونا نمی تونن هیچ آسیبی به شما برسونن، زیرا بدون بدن یه میزبان به سرعت از بین می رن.»

با تصور چنین غم و اندوه باور نکردنی چهره ام درهم رفت. یک میلیون روح بی دفاع و کوچک. بچه هایی نقره ای رنگ و کوچک که از میان می روند. هیچ کس چیزی نگفت، ولی می توانستم آرامش آنها را در هوای اتاق حس کنم.

خیلی خسته بودم. اهمیتی نمی دادم که کایل در فاصله کمی از من دراز کشیده بود. مهم نبود که دو تن از مردان حاضر در اتاق طرف کایل بودند. به هیچ چیز جز خواب فکر نمی کردم.



البته والتر در همان لحظه بیدار شد.

او زیر لب گفت: «گلادی؟»

با ناله ای دردناک، به سمت او غلتیدم. درد پایم به حدی زیاد بود که چهره ام درهم رفت. ولی

نمی توانستم بدنم را بیچرخانم. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم: «من اینجام.»

او با آسودگی خاطر آهی کشید.

دکتر مردانی را که شروع به اعتراض کردند، دعوت به سکوت کرد: «واندا برای اینکه به والتر کمک

کنه درد و رنج رو بهتر تحمل کنه، از خواب و استراحت خودش گذشته. از بس دست های اونو تو

دستاش گرفته، کبود و له شدن. شماها برای والتر چی کار کردین؟»

والتر بار دیگر ناله ای کرد. ناله ای که ابتدا کوتاه و از ته حلق بود ولی به سرعت تبدیل به ناله زوزه

مانند و بسیار بلندی شد.

دکتر از جا جست: «آرون، اندی، وس... امکان داره، اوه... برید به شارون بگید سری به من بزنه.

خواهش می کنم!»

«همه با هم بریم؟»

جب حرف او را معنی کرد: «برید بیرون.»



تنها جوابی که شنیده شد صدای کشیده شدن پاهای آنها روی زمین هنگام ترک اتاق بود.

دکتر زیر گوشم زمزمه کرد: «واندا، اون داره درد می کشه. نمی تونم اجازه بدم هوش باشه.»

سعی کردم به آرامی نفس بکشم: «بهتره که منو شناسه و فکر کنه گلادی اینجاس.»

چشم هایم را باز کردم. جب کنار تخت والتر که به نظر می رسید گویی به خواب عمیقی فرو رفته، ایستاده بود.

او گفت: «خداحافظ والت، اون طرف می بینمت.» آنگاه یک قدم به عقب رفت.

جرد زیر لب گفت: «تو مرد خوبی هستی و جایت اینجا خالی خواهد بود.»

دکتر بار دیگر با دستپاچگی مشغول زیر و رو کردن بسته محتوی مورفین بود. خش و خش کاغذ بسته بندی در اتاق پیچیده بود.

والتر ناله کنان گفت: «گلادی، خیلی درد دارم.»

«هیس دردت خوب می شه. دکتر الان یه کاری برات می کنه.»

«گلادی؟»

«بله؟»

«گلادی، دوستت دارم. در طول زندگیم همیشه دوستت داشتم.»



«می دونم والتر. من... من هم تو رو دوست دارم. می دونی که چقدر دوستت دارم.»

والتر آهی کشید.

هنگامی که دکتر با سرنگ روی والتر خم شده بود، چشم هایم را بستم. او زیر لب گفت: «دوست من، راحت بخواب.»

انگشت های والتر شل شدند. این بار من بودم که آنها را محکم در میان انگشت های خود می فشردم.

لحظه ها از پی هم سپری می شدند. همه چیز جز صدای نفس های من در آرامش و سکوت فرو رفته بود. در تب و تاب بودم. صدای هق هق گریه ام در گلو می شکست.

دکتر شانه ام را نوازش کرد و این بار با صدای کلفتی گفت: «واندا، اون رفت. از درد و رنج خلاص شد.»

او دستم را از دست والتر بیرون آورد و با دقت مرا چرخاند تا روی قسمتی از بدنم که کمتر درد می کرد، بخوابم. اکنون که می دانستم صدای هق هق گریه ام والتر را عذاب نمی دهد، با صدای بلند گریه کردم.



جرد با بی میلی زمزمه کرد: «هر چقدر دلت می خواد گریه کن. در غیر این صورت آروم نمی شی.» سعی کردم چشم هایم را باز کنم، ولی نتوانستم. بازویم سوخت. یادم نمی آمد ضربه ای به آن قسمت یعنی درست روی آرنجم وارد آمده باشد...

ملانی زیر لب نجوا کرد، مورفین.

هر دو اکنون از حال رفته بودیم. سعی کردم هشیار باشم، ولی نتوانستم. احساس کردم در یک سیاهی مطلق فرو رفتم.

در همین حال نیمه هشیاری به خود گفتم: هیچ کس باهام خداحافظی نکرد.

نمی توانستم از جرد انتظار وداع داشته باشم... ولی جب... دکتر... ایان هم که اینجا نبود...

ملانی قول داد، قرار نیس کسی بمیره. این بار فقط باید کمی بخوابی...

هنگامی که بیدار شدم، سقف بالای سرم تاریک بود. فقط نور ستارگان دیده می شدند. شب بود. تعداد زیادی ستاره کجا بودم؟ سقف و مانع سیاه رنگی بالای سرم نبود. فقط ستاره و ستاره و ستاره... ستاره...

نسیم صورتم را نوازش می کرد. بوی... خاک می داد و چیزی که... نمی توانستم انگشت هایم را دور آن فشار دهم. یک فقدان. از بوی نم اثری نبود. بوی گوگرد هم به مشام نمی رسید. هوا خیلی خشک بود.



یک نفر گونه ام را نوازش کرد - گونه ای که سالم بود - و زیر لب گفت: «واندا؟»

صورت ایان را که در زیر نور ستارگان به رنگ سفید درآمده و روی من خم شده بود، شناختم. دست او که روی گونه ام بود، خنک تر از نسیم شبانگاهی بود. ولی هوا به حدی خشک بود که احساس ناراحتی نمی کردم. کجا بودم؟

«واندا، بیداری؟ اونا بیشتر از این نمی تونن صبر کنن.»

من نیز مانند صاحب صدا نجواکنان گفتم: «چی؟»

«اونا تقریباً شروع کردن. می دونستم دلت می خواد حضور داشته باشی.»

صدای جب را شنیدم: «به هوش اومد؟»

پرسیدم: «چی قراره شروع بشه؟»

«مراسم خاک سپاری والتر.»

سعی کردم بنشینم، ولی بدنم مثل چوب خشک شده بود.

ایان دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با فشار مختصری وادارم کرد دراز بکشم. سرم را از زیر دستش چرخاندم و سعی کردم ببینم... خارج از غار بودم.

بیرون.



در سمت چپم توده ای از سنگ های ناهموار و ناصاف در کنار بوته های وحشی و خار و خاشاک بیابان مانند کوه بسیار کوچکی درآمدند و سمت راستم صحرای بی آب و علف که در دل تاریکی شب پنهان شده بود... از پایین پاهایم نگاه کردم و توده درهم و برهمی از انسان هایی که در هوای آزاد احساس آرامش زیادی می کردند، را دیدم. احساسشان را کاملاً درک می کردم. بدون سقف زیر آسمان پرستاره.

بار دیگر سعی کردم بلند شوم. می خواست نزدیک تر بروم و ببینم. دست ایان جلویم را گرفت.

او گفت: «آروم باش. سعی نکن بایستی.»

التماسش کردم: «بهم کمک کن.»

«واندا!؟»

صدای جیمی را شنیدم. آنگاه او را دیدم که با موهای پریشانی که بالا و پایین می رفتند به طرف جایی که دراز کشیده بودم، می دوید.

با نوک انگشت هایم لبه زیراندازی را که رویش دراز کشیده بودم، لمس کردم. چگونه به اینجا آمده بودم و زیر آسمان پر ستاره خوابیده بودم؟

جیمی به ایان گفت: «اونا دیگه صبر نکردن. مراسم داره تموم می شه.»

گفتم: «کمک کن بلند شم.»



جیمی دستم را گرفت ولی ایان سرش را تکان داد: «من می آرمش.»

او که دقت می کرد قسمت های دردناک بدنم را لمس نکند، مرا از روی زمین بلند کرد. سرم درست مثل کشتی که در حال غرق شدن در آب های اقیانوس باشد، گیج رفت. زیر لب غرولندی کردم: «دکتر با من چه کار کرده؟»

«یه کمی از مورفینی رو که باقی مونده بود به تو تزریق کرد تا بتونه بدون اینکه اذیت بشی معاینه ات بکنه. در هر حال تو هم به کمی خواب نیاز داشتی.»

با نارضایتی اخم کردم: «کس دیگه ای بیشتر از من به این دارو نیاز نخواهد داشت؟»

او مرا دعوت به سکوت کرد. در فاصله نه چندان دوری صدای آهسته ای به گوش می رسید. سرم را برگرداندم.

بار دیگر گروهی از آدم ها را دیدم که دور تا دور فضای باز گود و تاریکی که در کنار توده ای تخته سنگ به ظاهر سست و ناپایدار ایجاد شده بود، ایستاده بودند. صدای ترودی را شناختم.

«والتر همیشه جنبه های مثبت هر چیزی رو می دید. اون می تونست نیمه پر لیوان رو ببینه. دلم براش تنگ خواهد شد.»



دیدم سایه شبخ مانند یک نفر قدمی به جلو گذاشت. به دنبال آن موهای جو گندمی بافته شده ترودی را تشخیص دادم. او مشتی از چیزی - که نمی دانم چه بود - در دل تاریکی پاشید. شن از میان انگشت هایش با صدای آرامی روی زمین پاشیده شد. او برگشت و کنار همسرش ایستاد. این بار جفری یک قدم به طرف فضای سیاهی که دهان گشوده بود جلو رفت.

«اون حالا گلادی خودش رو پیدا خواهد کرد و قطعاً الان خوشحال تره.»

جفری نیز مشتی خاک در گودال ریخت.

ایان مرا به طرف صف آدم هایی که دور گودال ایستاده بودند برد تا بتوانم درون چاله غار مانند تیره را ببینم. در جلوی ما فضای تیره تری در دل زمین دهان باز کرده بود. فضایی که طول آن خیلی بیشتر از عرضش بود و همه اهالی غار به صورت نیم دایره دور آن حلقه زده بودند. همه آنجا بودند... همه.

کایل یک قدم به جلو آمد.

بر خود لرزیدم. ایان به آرامی بازویم را فشرد.

کایل به سمتی که من و ایان ایستاده بودیم، نگاه کرد. نیم رخش را دیدم، چشم راستش از شدت ورم بسته مانده بود.



او گفت: «والتر در کمال انسانیت مُرد. هیچ یک از ما نمی‌تونیم چیزی بیشتر از این بخواهیم.» او نیز یک مشت پر از شن به درون گودال پرتاب کرد و به بقیه پیوست.

جرد که در کنار او ایستاده بود، قدم کوتاهی برداشت و کنار لبه قبر والتر ایستاد. «والتر واقعاً خوب بود. خیلی خوب. هیچ کدام از ما مثل اون نیستیم.» او نیز شن هایش را به درون گودال پرتاب کرد.

جیمی یک قدم به جلو گذاشت و جرد ضربه آرامی به شانه اش زد و او را نوازش کرد. او گفت: «والتر شجاع بود. از مردن نمی‌ترسید. از زندگی کردن هم وحشت نداشت... از ایمان داشتن هم هراس نداشت. خودش تصمیم می‌گرفت و تصمیم‌های درستی هم می‌گرفت.»

جیمی نیز مشت‌های خاک به درون گودال پاشید. آنگاه روی خود را برگرداند و در حالی که نگاه از من برنمی‌گرفت، برگشت و در کنار بقیه ایستاد.

هنگامی که از کنار من رد می‌شد، زیر لب گفت: «نوبت توئه.»

اندی با بیلی که در دست داشت جلو آمد.

جیمی با صدای کوتاهی که در سکوت شب طنین عجیبی داشت، گفت: «صبر کن، واندا و ایان

هنوز چیزی نگفته‌ان.»



صدای زمزمه ای که با نارضایتی همراه بود، در اطرافم شنیده شد. احساس کردم مغزم درون جمجمه ام دنگ دنگ صدا می کند و بالا و پایین می رود.

جب با صدایی بلندتر از صدای جیمی - که به نظرم بیش از حد بلند بود - گفت: «بهتره همه ابراز احترام کنن.»

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که با تکان دست اندی را به جلوی هل بدهم و ایان را مجبور کنم مرا از آنجا دور کند. این مراسم عزاداری متعلق به انسان بود، نه من. ولی من نیز سوگوار بودم و باید چیزی می گفتم.

ایان دولا شد تا بتوانم یک مشت خاک نرم را از روی زمین بردارم. او وزن بدن مرا روی زانوهایش انداخت تا خود نیز بتواند مشتکی خاک بردارد. آنگاه صاف ایستاد و مرا به طرف لبه قبر برد.

نمی توانستم داخل قبر را ببینم. خروارها خاک شل و نرم در دل تاریکی به نظر می رسید عمق آن بسیار زیاد باشد.

ایان پیش از اینکه من حرفی بر زبان بیاورم، شروع به سخن گفتن کرد. او گفت: «والتر بهترین و پرنشاط ترین انسانی بود که دیده بودم.»

آنگاه شن هایش را در گودال ریخت. صدای خفه برخورد شن ها به انتهای گودال زمانی نسبتاً طولانی پس از پرتاب آنها، شنیده شد.



ایان سرش را پایین انداخت و مرا نگاه کرد.

سکوت مطلق در آن شب پرستاره حکم فرما بود. حتی باد از حرکت ایستاده بود. زیر لب زمزمه کردم، ولی می دانستم صدایم به همه می رسد: «هیچ کینه ای در قلب تو نبود. اینکه تو زنده مونده بودی، دلیل بر اینه که ما اشتباه کردیم. والتر ما هیچ حقی نداشتیم دنیات رو ازت بگیریم.

امیدوارم افسانه پردازی هات حقیقت داشته باشن و آرزو می کنم گلادی خودت رو پیدا کنی.»

اجازه دادم سنگ ریزه ها آهسته آهسته از میان انگشتانم فرو بریزند و منتظر ماندم تا صدای تپ تپ برخورد آنها را با جسد والتر که در قبری عمیق و تاریک ناپدید شده بود، بشنوم.

اندی بلافاصله پس از اینکه ایان یک قدم به عقب گذاشت، دست به کار شد. او خاک تیره ای را که کمی دورتر تلمبار شده بود، با بیل برمی داشت و درون گودال می ریخت. صدای برخورد لبه بیل باعث می شد از شدت ناراحتی کز کنم.

آرون با بیل دیگری از کنار ما رد شد. ایان به آهستگی چرخید و مرا کنار گرفت تا جای بیشتری برای آنها باز کند. صدای ضربات سنگین برخورد خاک با زمین پشت سرمان در دل شب انعکاس غریبی داشت. صدای زمزمه های کوتاهی به گوش می رسید. اهالی غار گرد هم جمع شده و درباره مراسم خاک سپاری پیچ پیچ می کردند. صدای قدم هایشان را می شنیدم.



هنگامی که ایان مرا به سمت زیرانداز تیره ای که در هوای آزاد، دورتر از جمع آدم ها روی زمین پهن بود، می برد برای اولین بار به چهره اش دقیق شدم. صورتش که انگار با خاک کم رنگی خط خلی شده بود، خسته و درمانده به نظر می رسید. یک بار دیگر هم او را با این قیافه دیده بودم. نتوانستم قبل از اینکه دوباره مرا روی زیرانداز بخواباند به خاطر بیاورم کی او را این طوری دیده بودم. حواسم پرت شده بود. من در آن هوای آزاد چه می کردم؟ خوابیده بودم؟ دکتر درست پشت سر ما ایستاده بود؛ او و ایان کنار من زانو زدند.

دکتر پرسید: «حالت چطوره؟»

خواستم بنشینم، ولی هنگامی که سعی کردم، ایان شانه هایم را به طرف پایین فشار داد.

«خوبم، فکر می کنم شاید بتونم راه برم...»

«نیازی نیست فشاری به پات وارد کنی. یه چند روزی به اون استراحت بده، باشه؟»

او با احوالی پریشان پلک چشم چپم را بالا کشید و نور ضعیف چراغ قوه را در آن انداخت. با چشم راستم انعکاس نور را که بر پهنای صورتش حرکت می کرد، دیدم. او با چشم هایی درهم کشیده بر اثر انعکاس نور، خود را عقب کشید. دست ایان که بر روی شانه ام قرار داشت، تکان نخورد. تعجب کردم.

دکتر گفت: «هوم، سرت چطوره؟»



«کمی گیج می ره. فکر می کنم اثر آرام بخشیه که بهم تزریق کردی، به خاطر زخم نیست. از اونا

خوشم نمی آد. فکر می کنم ترجیح می دم درد رو تحمل کنم.»

دکتر اخم کرد، ایان هم همین طور.

پرسیدم: «چی؟»

«واندا، مجبورم یک کمی دیگه بهتر تزریق کنم، متأسفم.»

زیر لب گفتم: «ولی... چرا؟ من اون قدرها هم درد ندارم. نمی خوام...»

ایان با صدای کوتاهی - انگار که نمی خواست بقیه بشنوند - حرفم را قطع کرد و گفت: «ما

مجبوریم تو رو برگردونیم توی غار و قول دادیم... تو هنگام بازگشت به هوش نباشی.»

«باز هم چشم هام رو با یه پارچه ببندین.»

دکتر سرنگ کوچکی را از جیب خود درآورد. از آن قبلاً تزریق شده بود و فقط یک چهارم مایع

درون آن باقی مانده بود. خود را عقب کشیدم و به ایان پناه بردم. دست او که روی شانه ام قرار

داشت، مانع حرکت من شد.

دکتر زیر لب گفت: «تو الان غارهای تو در تو رو خوب یاد گرفتی. اونا نمی خوان تو بتونی

شانس...»



حسابی از کوره در رفته بودم: «ولی من کجا برم؟ چرا باید در چنین شرایطی اینجا رو ترک کنم؟»

ایان گفت: «اگه این کار فکر اونا رو راحت می کنه...»

دکتر مچ دستم را گرفت من هم مقاومتی نکردم. هنگامی که سوزن در پوست دستم فرو رفت صورتم را برگرداندم و به ایان چشم دوختم. چشم هایش در تاریکی شب تیره به نظر می رسیدند.

او زیر لب گفت: «متأسفم.»

این آخرین چیزی بود که شنیدم.

فصل ۳۵

رای گیری

نالاه ای سر دادم. سرم گیج می رفت. انگار اتاق دور سرم می چرخید. حالت تهوع داشتم، یک نفر

زیر لب گفت - که البته ایان بود - «بالاخره، گرسنه ای؟»

کمی فکر کردم و ناخواسته صدای استفراغ از گلویم خارج شد.

«اوه، اشکالی نداره. باز هم متأسفم. ما مجبور شدیم این کارو بکنیم. وقتی ما تو رو بردیم بیرون

همه شک کرده بودن.»

آهی کشیدم: «ایرادی نداره.»



«یه کمی آب می خوای؟»

«نه.»

چشم هایم را باز کردم. سعی کردم در تاریکی حواسم را جمع کنم. از میان شکاف های بالای سرم می توانستم دو ستاره را ببینم. هنوز شب بود. شاید هم شبی دیگر، کسی چه می دانست؟

پرسیدم: «من کجام؟»

شکل شکاف ها ناآشنا بودند. می توانستم قسم بخورم تا به حال به این سقف خیره نشده بودم.

ایان گفت: «اتاق خودت.»

در دل تاریکی به دنبال صورتش گشتم، ولی فقط توانستم سایه شبح سیاه رنگی را که سرش بود، تشخیص دهم. با انگشت هایم سطح چیزی را که روی آن دراز کشیده بودم، امتحان کردم؛ یک تشک واقعی بود. یک بالش زیر سرم بود. دست جستجوگرم به دست او برخورد کرد و ایان قبل از اینکه بتوانم آن را عقب بکشم، انگشت هایم را در میان دستش گرفت.

«اینجا واقعاً اتاق کیه؟»

«اتاق تو.»

«ایان...»



«اینجا اتاق ما بود... مال من و کایل. کایل که فعلا در... بیمارستانه تا در موردش تصمیمی گرفته

بشه. من هم می تونم پیش وِس بخوابم.»

«من نمی تونم اتاق تو رو اشغال کنم و منظورت چیه تا تصمیمی در موردش گرفته بشه؟»

«بهت که گفتم یه دادگاه تشکیل می شه.»

«کی؟»

«تو برای چی می خوای بدونی؟»

«برای اینکه اگه چنین دادگاهی تشکیل بشه، من هم باید حضور داشته باشم تا توضیح بدم.»

«که دروغ بگی.»

دوباره پرسیدم: «کی؟»

«صبح اول وقت و من تو رو نخواهم برد.»

«پس من خودم می آم. می دونم به محض اینکه سر گیجه ام خوب بشه، می تونم راه برم.»

«تو این کارو می کنی، نه؟»

«بله، این عادلانه نیست که اجازه ندی من حرف بزنم.»



ایان آهی کشید. دستم را رها کرد و به آرامی بلند شد و ایستاد. صدای ترق تروق مفاصل پایش را شنیدم. چه مدت در تاریکی نشسته و منتظر مانده بود من بیدار شوم؟

«زود برمی گردم. شاید تو گرسنه نباشی، ولی من دارم از گرسنگی می میرم.»

اون یکی از درهای ورودی به غار کوچکش را کج کرد، از کنارش رد شد و دوباره آن را سر جای خود گذاشت. اخم کردم. این کار برای من آن هم با یک پا دشوار بود. واقعاً آرزو کردم ایان بازگردد.

هنگامی که به انتظار بازگشت او روی تشک دراز کشیده بودم به دو ستاره ای که از میان شکاف سقف دیده می شدند، خیره شدم و اجازه دادم سرم کمی آرام گیرد. اصلاً داروهای انسان ها را دوست نداشتم. اوف. بدنم درد می کرد ولی سرگیجه ام بدتر بود.

زمان به کندی سپری می شد، ولی خوابم نمی برد. بیشتر بیست و چهار ساعت اخیر را در خواب گذرانده بودم. احتمالاً گرسنه نیز بودم. مجبور بودم صبر کنم تا حالت تهوع و دل آشوبه ام بهتر شود.

ایان همان گونه که قول داده بود پیش از سپیده دم بازگشت و پیش از اینکه قدم به داخل اتاق بگذارد، پرسید: «حالت چطوره؟»

«فکر می کنم بهتر باشم هنوز سرم رو تکون نداده ام.»



«فکر می کنی خودت به مورفین عکس العمل نشون می دی یا بدن ملانی چنین واکنش شدیدی داره؟»

«بدن ملانی. اون در مقابل بیشتر آرام بخش ها واکنش بدی داره ده سال پیش که مچ دستش شکست، این موضوع رو فهمید.»

او لحظه ای به پاسخ من فکر کرد: «خیلی... عجیبه که در آن واحد با دو نفر سر و کله بزنی.»

نظرش را پذیرفتم: «آره، عجیبه.»

«هنوز احساس گرسنگی داری؟»

لبخندی بر لب آوردم: «به نظرم بوی نون به دماغم خورد. آره، فکر می کنم معده ام آرام گرفته.»
«امیدوار بودم همینو بگی.»

سایه اش در کنارم به طور نامنظم پخش شد. ابتدا سرم را لمس کرد. سپس انگشت هایم را کشید، آنها را باز کرد و دستش را دور آنها حلقه کرد.

پرسیدم: «می خوای کمک کنی بلند بشم؟»

به آرامی بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد و با یک حرکت سریع که باعث شد درد پهلویم به حداقل برسد مرا بلند کرد. می توانستم روی پوست پهلویم چیزی فشرده و سفت احساس کنم.



نفسم کمی بند آمد، گفتم: «متشکرم.» سرم کمی گیج کی رفت. با دستی که آزاد بود پهلویم را لمس کردم. زیر پیراهنم چیزی روی پوستم چسبیده بود: «پس دنده هام شکستن؟»

«دکتر مطمئن نیست. اون هرکاری از دستش بریاد، انجام می ده.»

«اون زیادی تلاش می کنه.»

«درسته.»

اعتراف کردم: «از اینکه قبلاً نمی تونستم دوستش داشته باشم... خیلی ناراحتم.»

ایان خنده ای سر داد: «البته که می تونستی. تعجب می کنم که می تونی تک تک مارو دوست داشته باشی.»

زیرلب گفتم: «این طور ها هم که می گی نیست.» دندان هایم را در نان سفت فرو کردم. بدون فکر نان را می جویدم و آن را فرو می دادم. و در عین حال منتظر بودم ببینم معده ام چه عکس العملی نشان می دهد.

ایان گفت: «زیاد با اشتها نمی خوری ، می دونم.»

شانه هایم را بالا انداختم: «فقط دارم امتحان می کنم ببینم حالت تهوعم بهتر شده یا نه.»

«شاید یه چیز خوشمزه تر...»

با کنجکاوای به او نگاه کردم ، ولی نمی توانستم صورتش را ببینم. صدای خش خش مشخص و به دنبال آن صدای پاره کردن... و بعد بوی خوشی به مشام رسید و فهمیدم.

فریاد کوتاهی برآوردم: «چیپس پنیری! راستی؟ مال منه؟»



چیزی لبم را لمس کرد و قروچ قروچ شروع به خوردن چیپس لذیذ کردم.

در حالی که تند تند می جویدم ، آهی کشیدم: «نمی دونی چند وقته هوس چیپس کرده بودم.»
ایان به خنده افتاد و بسه را در دست هایم گذاشت.

محتویات بسته کوچک را به سرعت خوردم. سپس در حالی که هنوز مزه پنیر را در دهانم احساس می کردم ، نانم را هم خوردم و ایان پیش از اینکه فرصت کنم کمی آب از او بخواهم یک بطری پر از آب به دستم داد.

«متشکرم ، می دونی نه برای چیپس پنیری. به خاطر همه...»

«واندا ، اصلاً قابل تو رو نداره ، حرفش رو هم نزن.»

به چشم های آبی تیره اش خیره شدم و سعی کردم منظوری را که از این جمله داشت ، کاملاً بفهمم...به نظر می رسید چیزی فراتر از لطف یا ادب و یا حتی تعارف در آن نهفته بود. در آن لحظه متوجه شدم که می توانم رنگ چشم هایم را ببینم. به سرعت به شکاف های سقف نگاه کردم. از ستاره ها خبری نبود و آسمان به رنگ خاکستری روشنی درآمده بود. سپیده دم آغاز شده بود. اولین سپیده دم.

ایان که دست هایم را نیمه باز کرده گویی می خواست مرا حرکت دهد ، پرسید: «مطمئنی می خوای چنین کاری بکنی؟»

سرم را تکان دادم: «نیازی نیست منو حمل کنی. پام بهتر شده.»

«ببینم وضعش چطوره؟»



او کمک کرد روی پاهایم بایستم. بازویش را دور کمرم حلقه کرد و دستم را دور گردنش انداخت.

«حالا مواظب باش ، چطوره؟»

لنگان لنگان یک قدم به سمت جلو گذاشتم. درد داشتم ولی می توانستم تحمل کنم: «خوبه ، بریم.»

فکر می کنم ایان خیلی دوستت داره.

خیلی زیاد؟ از شنیدن این کلمه از زبان ملانی تعجب کردم. به خصوص این اواخر.

او فقط هنگامی که جرد دور و اطرافمان بود چنین بلند و واضح سخن می گفت.

من هم اینجام. اون به این موضوع اهمیت می ده؟

البته که اهمیت می ده. اون بیشتر از هرکس دیگه البته جز جیمی و جب این واقعیت رو قبول داره.

منظورم این نیست؟

پس منظورت چیه؟

ولی او رفته بود.

راه به نظر خیلی طولانی می آمد. فکر می کردم به میدان بزرگ غار یا آشپزخانه خواهیم رفت...مکان هایی که غالباً برای گردهمایی از آنها استفاده می شد. ولی به سمت مزرعه شرقی رفتیم و همچنان به حرکت خود ادامه دادیم تا به غار بزرگ و تاریک و عمیقی که جب آن را اتاق



بازی می‌نامید ، رسیدیم. از زمان اولین گردشم همراه جب ، دیگر اینجا نیامده بودم. بوی تند گوگرد چشمه زیرزمینی از من استقبال کرد.

برخلاف بیشتر غارها اینجا ، عرض اتاق بازی خیلی بیشتر از ارتفاع آن بود. اکنون بهتر متوجه این موضوع می‌شدم. زیرا انوار ضعیف آبی رنگ از سقف می‌تابیدند و فضای موجود را کمی روشن تر کرده بودند. سقف فقط یکی دو متر بالای سرم بود. هم اندازه ارتفاع سقف معمولی یک خانه. ولی نمی‌توانستم حتی دیوارها را ببینم. آنها در تاریکی فرو رفته بودند. چشمه بد بو را هم که در گوشه ای از اتاق جریان داشت. نمی‌توانستم ببینم. فقط جوش و خروش آن را می‌شنیدم.

کایل در روشن ترین نقطه اتاق نشسته بود و دست های درازش را دور پاهایش حلقه کرده بود ، گوشش نقاب خشونت آمیزی به صورت خود زده بود. حتی هنگامی که ایان کمک می‌کرد تا لنگان لنگان وارد اتاق شوم سرش را بلند نکرد و نیم نگاهی به ما نینداخت.

جرد و دکتر در دو سمت او ایستاده بودند. هر دو اسلحه هایشان را روی شانه های آویزان کرده بودند. درست مثل دو...نگهبان.

جب نیز که اسلحه خود را به شانه اش آویزان کرده بود. در کنار جرد ایستاده بود. ظاهر آرامی داشت ، ولی می‌دانستم چگونه به سرعت تغییر حالت می‌داد. جیمی دست آزاد خود...نه ، جب دستش را دور مچ او حلقه کرده بود و جیمی از این موضوع خوشحال به نظر نمی‌رسید.

با این وجود هنگامی که مرا دید لبخندی زد و دستش را تکان داد. آنگاه نفس عمیقی کشید و نگاه معنی دار و شاید کنایه آمیزی به جب انداخت. جب دستش را رها کرد.

شارون کنار دکتر ایستاده بود ، عمه مگی هم کنار او بود.



ایان مرا به سمت حاشیۀ تاریک اتاق کشید. ما آنجا تنها نبودیم. می توانستم شبخ خیلی ها را بینم ، ولی صورت هایشان در تاریکی دیده نمی شد.

عجیب بود ؛ ایان در طول راه به راحتی بیشتر وزن بدن مرا کشیده بود. ظاهراً این کار خسته اش کرده بود. دستش دور کمرم سس شده بود. تکانی خوردم و در حالی که سنگینی وزن بدنم را روی پای سالمم انداخته بودم تا جایی که او انتخاب کرده بود ، جلو رفتم. او مرا روی زمین نشانده. خودش نیز کنارم نشست.

شنیدم کسی زیر لب گفت: «آخ!»

روی خود را برگرداندم و فقط توانستم ترودی را تشخیص دهم. او شتاب زده به ما نزدیک تر شد. جفری و هیث از او تقلید کردند.

ترودی به من گفت: «به نظر خیلی ناخوش می آیی / چقدر درب و داغون شدی؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «نه ، خوبم.»

ناگهان این فکر به ذهنم رسید که شاید ایان فقط به این علت که جراحات مرا نشان دهد. و از آنها به عنوان شهادتی بدون کلام در مقابل کایل استفاده کند ، با آمدن من موافقت کرد. در مقابل حالت معصومانۀ چهره اش اخم کردم.

وس و لیلی هم سر رسیدند و به گروه یاران من پیوستند و در کنار ما روی زمین نشستند. باند چند لحظه بعد و به دنبال او هیدی ، اندی و پیگ نیز به جمع ما پیوستند. آرون آخرین نفر بود.

او گفت: «همه اومدن. لوسینا پیش بچه هاش موند. نمی خواد اونا شاهد این ماجرا باشن....گفت بدون اون محاکمه انجام بشه.»



آرون کنار اندی نشست ، سکوت کوتاهی برقرار شد.

جب با صدای بلندی که قصد داشت به گوش همه برسد ، گفت: «خیلی خوب ، حالا روند محاکمه اینه که رأی اکثریت قابل اجراست. مثل همیشه اگه من با رأی اکثریت موافق نبودم ، خودم تصمیم نهایی رو می گیرم. به این دلیل که.....»

عده زیادی هم صدا گفتند: «اینجا خونه منه.» یک نفر زد زیر خنده ولی بلافاصله جلوی خود را گرفت. موضوع خنده داری در بین نبود. یک انسان به علت سعی در قتل یک غیرخودی به محاکمه کشیده شده بود. قاعدتاً برای همه اهالی غار روز سختی در پیش بود.

جب پرسید: «چه کسی می خواد علیه کایل صحبت کنه؟»

ایان داشتم بلند می شد.

آرنج او را محکم کشیدم و زیرلب گفتم: «نه!»

او بی اعتنا به اعتراض من بلند شد و گفت: «به اندازه کافی واضح و روشنه.» دلم می خواست بپریم و به سرعت دستم را روی دهانش بگذارم. ولی فکر نمی کردم بتوانم بدون کمک بلند شوم و روی پاهایم بایستم.

«به برادرم هشدار داده شده بود و او شکی نداشت جب قوانین خوشدو پیاده می کنه. واندا دیگه جزئی از جامعه ما به حساب می آد..... و قوانین و حمایت های حاکم در اینجا شامل اون هم می شه. جب به کایل رک و پوست کنده گفته بود که اگه نمی تونه با واندا کنار بیاد و در کنارش زندگی کنه باید اینجا رو ترک کنه و کایل هم تصمیم گرفت بمونه. پس اون می دونست و حالا هم می دونه که مجازات قتل در اینجا چیه.»



کایل غرولندکنان گفت: «اون که هنوز زنده اس.»

ایان به او تشر زد: «به همین دلیله که تقاضای مرگت رو ندارم ، ولی تو اگه قلباً یه قاتل باشی ، دیگه نمی تونی اینجا زندگی کنی.»

ایان لحظه ای به برادرش خیره شد. آنگاه بار دیگر روی زمین و کنار من نشست.

براند بلند شد و اعتراض کرد: «ولی ممکنه جستجوگرها گیرش بندازن و اون اونهارو بیاره اینجا.»

صدای پیچ پچ اهالی غار در اتاق پیچید.

کایل چشم غره ای به براند رفت: «اونا هرگز منو زنده گیر نخواهند انداخت.»

یک نفر هم زمان با اندی که گفت: «تو نمی تونی چنین ضمانتی بکنی.» زیر لب گفت: «درواقع این یه حکم مرگه.»

جب تذکر داد: «یکی یکی حرف بزنین.»

کایل با عصبانیت گفت: «من قبلاً هم بیرون از اینجا دوام آورده ام.»

صدای دیگری از دل تاریکی شنیده شد: «این یه ریسکه.» صاحبان صداها را نمی شناختم.....صداها در قالب زمزمه های آرام به گوش می رسید.

و صدای دیگری: «چه عمل خلافی از کایل سرزده؟ هیچ چی.»

جب با عصبانیت قدمی به سمت صاحب صدا برداشت: «قوانین من.»

یک نفر دیگر اعتراض کرد: «اون یکی از ماها نیست.»



ایان دوباره خیز گرفت تا از روی زمین بلند شود.

جرد یک باره انگار ترکید. صدایش به حدی بلند بود که همه از جا پریدند: «اینجا واندا محاکمه نمی شه! آیا کسی از اون شکایت داره؟... از خود واندا؟ در این صورت باید یه دادگاه جداگانه تشکیل بشه. ولی ما همه می دونیم که اون در اینجا به کسی آسیب نرسونده. در واقع زندگی خودش رو نجات داده و درست چند لحظه بعد از اینکه کایل سعی کرده بود اونو بندازه تو رودخونه ، زندگی خودش رو به خطر انداخت تا کایل رو از همون مرگ دردناک نجات بده. در حالی که می دونست اگه کایل رو رها می کرد تا بمیره. راحت تر به زندگی خودش در اینجا ادامه می داد. در هر حال این کارو کرد. آیا هیچ کدوم از شماها به دشمن خودتون کمک می کنین؟ کایل سعی کرد اونو بکشه ، با این حال آیا واندا ، علیه اون چیزی گفته؟»

احساس کردم تمام افرادی که در اتاق حضور داشتند به من چشم دوخته اند.

«واندا تو علیه کایل چیزی داری بگی؟»

هاج و واج شده بودم. حیرت زده به او خیره شدم. او داشت از من دفاع می کرد ، با من حرف می زد و نام مرا بر زبان می آورد. ملانی نیز نیمه گریان از محبتی که در نگاه جرد موج می زد و گذشتی که مدت ها بود در چهره اش اثری از آن باقی نمانده بود ، شاد شده بود. ولی او نام مرا برزبان آورده بود....

چند ثانیه ای طول کشید تا بتوانم چیزی بگویم.

زیرلب گفتم: «اینجا یه سوءتفاهم شده. ما هر دو وقتی زمین غار فرو ریخت افتادیم. هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد.» امیدوارم بودم صدای نجوا گونه ام باعث شود دروغی که بر زبان آورده بودم ،



شنیده نشود. ولی به محض اینکه ساکت شدم ، ایان پوزخندی زد. با آرنج به پهلوی او سلقمه ای زدم ، ولی کارگر نشد.

جرد عملاً لبخندی به من زد: «می بینین ، اون حتی داره سعی می کنه برای دفاع از کایل دروغ بگه.»

ایان افزود: «سعی می کنه یه واژه درخور توجه.»

مگی با صدای گوش خراشی پرسید: «کی می گه این داره دروغ می گه؟ کدومتون می تونین ثابت کنین؟» او قدمی به جلو گذاشت و در فضای خالی کنار کایل متوقف شد: «کی می تونه ثابت کنه اونچه به زبان این یه دروغ می آد ، حقیقت نداشته باشه؟»
جب حرف او را قطع کرد: «مگ...»

«خفه شو جبديا¹ دارم حرف می زنم. هیچ دلیلی برای حضور ما در اینجا وجود نداره. هیچ انسانی مورد حمله قرار نگرفته. این متجاوز خائن هم که هیچ شکایتی نداره. فقط یه اتلافه وقته.»

شارون با ثدای بلند و واضحی افزود: «منم موافقم.»

دکتر نگاه غصه داری به او انداخت.

ترودی به سرعت از روی زمین بلند شد: «ما نمی تونیم به یه قاتل جا بدیم...و فقط دست روی دست بذاریم تا موفق بشه نقشه های پلیدشو عملی کنه!»

1. Jebedia



مگی با عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد: «جنایت یه عبارت ذهنی و تصویری. من فقط وقتی بهش فکر می کنم که یه موجود انسانی کشته بشه.»

احساس کردم بازوی ایان دور شانم حلقه شد و تا زمانی که بدن بی حرکت او در کنارم قرار گرفت ، متوجه نشدم که در حال لرزیدنم.

جب چشم غره ای به مگی رفت و گفت: «ماگونیا انسان هم یه عبارت تصویری و ذهنیه. فکر می کردم در معنای این کلمه کمی دلسوزی و رحم بشه پیدا کرد.»

شارون پیش از اینکه مادرش بتواند جواب جب را بدهد ، گفت: «بهتره رأی گیری کنیم. کسانی که فکر می کنن کایل باید بدون اینکه برای...سوءتفاهم مجازات بشه ، اینجا بمونه دستشون رو بلند کنن.»

او هنگام ادای کلمه ای که من از آن استفاده کرده بودم ، نگاه تندی نه به من بلکه به ایان که در کنارم ایستاده بود ، انداخت.

دست ها یکی یکی بلند شدند. نگاهی به جرد انداختم. عصبانیت در چهره اش نقش بسته بود.

سعی کردم دستم را بلند کنم ولی ایان دستش را محکم تر دور بازویم حلقه کرد و نفس خشونت بار و صدا داری از بینی اش خارج شد. تا جایی که می توانستم دستم را بالا بردم. با این حال ، نیازی به رأی من نبود.

جب با صدای بلندی شمرد: «ده...پانزده...بیست...بیست و سه. خيله خوب ، رأی اکثریت مشخصه.»



به دور و بر خود نگاه نکردم تابینم هرکس چه رأی و نظری دارد. همین کافی بود که در گوشه کوچکی که من و چند نفری در آن نشسته بودیم همه دست‌ها محکم دور سینه‌ها چسبیده و نگاه‌ها به جب خیره شده بودند.

جیمی از جب دور شد و خود را به زور میان من و ترودی جا کرد و دستش را زیر دست ایان دور بدن من حلقه کرد و با صدایی که به حد کافی بلند بود تا به گوش همه برسد، گفت: «شاید شما روح‌ها در مورد ما انسان‌ها حق داشته باشید. اکثریت بهتر از...»

«هیس!» او را دعوت به سکوت کردم.

جب گفت: «باشه.» همه سکوت کردند. او نگاهی به کایل، سپس به من و بعد به جرد انداخت: «باشه، من در این مورد رأی اکثریت رو می‌پذیرم.»

جرد و ایان هم‌زمان گفتند: «جب...»

جب به آن دو یادآوری کرد: «خانه من، قوانین من. هیچ وقت اینو فراموش نکنین. کایل گوش کن. ماگونیا بهتره تو هم گوش بدی. هرکس سعی کنه یه بار دیگه به واندای آسیب برسونه، در دادگاه محاکمه نخواهد شد، بلکه مراسم خاک سپاری اش انجام می‌شه.» آنگاه برای تأکید ضربه محکمی به قنداق تفنگش زد.

بر خود لرزیدم.

ماگونیا نگاه نفرت‌باری به برادرش انداخت.



کایل کهگویی رأی دادگاه و سخنان جب را پذیرفته بود ، سرش را تکان داد. جب نگاهی به حاضران... جز گروه کوچکی که در کنار من نشسته بودند ، انداخت و به دقت در چشم یکایک آنها خیره شدند و اعلام کرد: «دادگاه به پایان رسید ، کی می آد بازی؟»

فصل ۳۶

باور

آرامشی بر فضای پر تنش حکم فرما شد و زمزمهٔ پر شوری از میان افراد برخاست.

نگاهی به جیمی انداختم. او لب هایش را به هم فشرد و شانه هایش را بالا انداخت: «جب فقط داره سعی می کنه اوضاع رو به حالت عادی برگردونه. همه روزهای بدی رو گذروندن. خاکسپاری والتر...»

چهره ام درهم رفت.

جب را دیدم که رو به جرد کرد و نیشش باز شد. جرد پس از چند لحظه مقاومت آهی کشید و نگاهی به پیرمرد انداخت. آنگاه به سرعت و با گان هایی بلند از غار خارج شد.



یک نفر پرسید: «جرد یه توپ تازه گیر آورده؟»

وس که در کنار من نشسته بود ، گفت: «بی شرمانه اس.»

ترودی سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «حالا وقت بازیه!»

لیلی شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت: «خوب ، اگه باعث می شه تنش کم بشه بد نیست.»

صدای آنهاى که در نزدیکی من بودند ، کوتاه بود. ولی می توانستم صداهای بلندتری را نیز بشنوم.

آرون در کنار کایل ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد: «این دفعه با توپ بیشتر مدارا کن.»

کایل دست او را گرفت و به آرامی بلند شد و هنگامی که در حال ایستادن بود ، سرش تقریباً به برجک های سنگی نورگیر برخورد کرد.

کایل لبخندی به مرد مسن تر زد و گفت: «توپ قبلیه کم باد بود ، اصلاً به درد نمی خورد.»

یک نفر با صدای بلند گفت: «من امدی رو به عنوان کاپیتان تیم پیشنهاد می کنم.»

وس از روی زمین بلند شد ، کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «من با لیلی موافقم.»

«اندی و لیلی.»

«آره ، اندی و لیلی.»

اندی به سرعت گفت: «من کایل رو انتخاب می کنم.»

لیلی متقابلاً پاسخ داد: «پس من هم ایان رو برمیدارم.»



«جرد.»

«براند.»

جیمی روی پنجه هایش ایستاد تا بلندتر به نظر برسد.

«پیگ.»

«هیدی.»

«آرون.»

«وس.»

انتخاب افراد دو تیم همچنان ادامه داشت. جیمی هنگامی که لیلی قبل از اینکه نیمی از افراد بزرگسال برگزیده شوند ، نام او را بر زبان آورد از شدت هیجان برافروخته شد. حتی مگی و جب هم انتخاب شدند.

تعداد افراد دو تیم مساوی شدند. تا اینکه لوسینا در حالی که دو پسر کوچکش از شدت هیجان بالا و پایین می پریدند همراه جرد به اتاق بازی اومد. جیمی یک توپ فوتبال نو و براق در دست داشت و آن را بالای سرش نگه داشته بود و پسر بزرگتر که ایزایا^۲ نام داشت ، ورجه وورجه می کرد تا توپ را از دست او بگیرد.

لیلی پرسید: «واندا؟»

سرم را تکان دادم و به پایم اشاره کردم.

2. Isaiah



«راست می گی ، معذرت می خوام.»

ملی شروع به غرولند کرد: «من فوتبالم خوبه. خوب یعنی خوب بود.»

به او یادآوری کردم. فعلاً که من به سختی راه می رم.

ایان گفت: «فکر کنم تو این بازی شرکت نکنم.»

وس شروع به غرولند کرد: «نه ، اونا کایل و جرد رو انتخاب کردن ، ما بدون تو حسابمون رسیده اس.»

به او گفتم: «بازی کن....من....من حساب امتیاز هارو نگه می دارم.»

او نگاهی به من انداخت. لب هایش مانند یک خط باریک و سفت به هم فشرده شده بودند: «حال بازی کردن ندارم.»

«اونا بهت نیاز دارن.»

ایان با کشیدن خرّه ای نارضایتی خود را نشان داد.

گفتم: «من می خوام تماشا کنم. ولی اگه....یه تیم خیلی قوی تو باشه و همه امتیازو به خودش اختصاص بده ، خیلی بی مزه می شه.»

ایان آهی کشید: «واندا واقعاً که ناشی ترین دروغ گویی هستی که تا به حال دیدم.»

ولی بلند شد و همراه وس شروع به کش و قوس دادن بدن خود کرد.

پیگ با چهار فانوس دروازه ها را علم کرد.



سعی کردم بلند شوم...درست وسط زمین بازی نشسته بودم. هیچ کس در نور ضعیف اتاق توجه ای به من نداشت. همان گونه که انتظار می رفت فضا پر از شادی شد. با اینکه به نظرم عجیب می آمد ، ولی حق با جب بود. اهالی غار به چنین مکانی نیاز داشتند.

توانستم چهار دست و پا شوم. سپس پای سالم خود را جلو کشیدم. در نتیجه روی پای خرابم زانو زدم ، درد داشتم. سعی کردم روی پای سالم خود بلند شوم. به لطف توازن نامناسب پای دردناکم تعادل خود را از دست دادم.

دست های نیرومندی پیش از آنکه با صورت زمین بخورم ، محکم مرا نگه داشتند. با نگاه پشیمان و تأسف باری به بالا نگاه کردم تا از این تشکر کنم. کلمات در گلویم گی کردند. این جرد بود که مانع افتادن من شده بود. او با لحن دوستانه ای گفت: «می تونستی کمک بخوای.»

گلویم را صاف کردم: «من...باید این کارو می کردم. نخواستم...»

«نمی خواستی توجه کسی رو جلب کنی؟» او این کلمات را از روی کنجکاوی بر زبان آورد و اثری از سرزنش در آن مشاهده نمی شد. او کمکم کرد تا لنگان لنگان به سمت مدخل غار بروم.

سرم را یه بار تکان دادم: «نمی خواستم کسی رو مجبور کنم به زور کاری رو که دوست نداره انجام بده.» جمله ای که بر زبان آوردم دقیقاً منظورم را نمی رساند. ولی او ظاهراً متوجه شد.

«فکر نمی کنم جیمی یا ایان به تو کمک نکنن.»

سرم را برگرداندم و نگاهی به آنها انداختم. در آن نور کم هنوز هیچ کدام متوجه نشده بودند که من دیگر وسط زمین نشسته ام. آنها تویی را به بالای سر خود پرتاب کرده بودند و زمانی که توپ به صورت وس خورد ، به خنده افتادند.



«ولی اونا دارن کمی تفریح می کنن. نخواستم مزاحمشون بشم.»

جرد به چهره ام دقیق شد. متوجه شدم که از روی محبت لبخندی بر لب هایم نشسته بود.

او گفت: «کاملاً حواست جمع اون بچه اس.»

«بله.»

او سرش را تکان داد: «و آن مرد؟»

«ایان یک...ایان منو باور داره. همش مواظبم منه. اون در مقام یه انسان...بیش از حد مهربونه.»
می خواستم بگویم «تقریباً مثل یک روح.» ولی چنین تحسین و تعریفی برای این شنونده چندان خوشایند نبود.

جرد با لحنی که ناخوشایند به نظر می رسید ، گفت: «در مقام یه انسان. تفاوت مهم تری از آنچه فکرش رو کرده بودم.»

او مرا روی لبه سنگی ورودی غار که به شکل یک نیمکت کوتاه و راحت تر از نشستن روی زمین بود ، نشانده.

به او گفتم: «متشکرم. می دونی ، جب تصمیم درستی گرفت.»

او با لحنی ملایم تر از کلماتی که بر زبان آورده بود ، گفت: «من موافق رأی دادگاه نیستم.»

«از تو هم متشکرم که از من دفاع کردی.»

« هر کلمه ای که برزبان آوردم ، حقیقت داشت.»



نگاهم را به زمین دوختم: «درسته ، این واقعیت داره که من هرگز به کسی در اینجا آسیبی نرسوندم ، از روی عمد. واقعاً متأسفم که با اومدن به اینجا باعث آزار تو و جیمی شدم. واقعاً متأسفم.»

او با چهره متفکرانه ای در کنارم نشست: «راستشو بخوای...»

کمی تردید کرد: «بچه از وقتی تو اومدی بهتر شده. یه جورایی دیگه صدای خنده هاشو فراموش کرده بودم.»

اکنون هر دو به صدای خنده های او که بلندتر از صدای خنده بزرگ ترها در فضای غار طنین افکنده بود ، گوش می دادیم.

«ازت متشکرم که اینو بهم گفتی. این قضیه خیلی نگرانم کرده بود. امیدوار بودم همه چیزو برای همیشه خراب نکرده باشم.»

«چرا؟»

گیج و مبهوت سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم.

او با کنجکاوی ولی نه با لحنی احساساتی و پرشور پرسید: «چرا اونو دوست داری؟»

لبم را گاز گرفتم.

«می تونی به من بگی...من...من...» نتوانست کلمات مناسبی بیابد. در نتیجه تکرار کرد: « می

تونی به من بگی.»



هنگام جواب دادن به پاهایم نگاه می کردم: «یه مقدارش به خاطر اینه که ملانی اونو دوست داره.»
زیرچشمی نگاه نکردم تا ببینم نسبت به نام ملانی چه واکنشی نشان می دهد. یک نیروی زیاد ،
چون خاطراتی که کلانی از او داشت ، در ذهن من نیز جای گرفته بود...و بعد وقتی خودش را
دیدم...شانه هایم ا بالا انداختم: «نمی تونم دوستش نداشته باشم. این بخشی از وجود خودمه...به
دلیل وجود ملانیه که تک تک سلول هام اونو دوست داره. تا حالا توجه نکرده بودم یه میزبان
چنین تأثیری بر من میذاره. شاید فقط بدن انسان ها چنین واکنشی نشون می ده. شاید هم فقط
ملانی اینطوریه.»

او سعی کرد لحن صدایش را ملایم و یکنواخت نگه دارد: «اون با تو حرف می زنه؟» ولی اکنون
می توانستم کشمکشی در صدایش حس کنم.

«بله.»

«چند وقت یکبار؟»

«هروقت دلش بخواد. هروقت به چیزی علاقمند باشه.»

«امروز چطور؟»

«نه چندان. اون یه جورایی...از دستم خیلی عصبانیه.»

او از شدت تعجب خنده بلندی سر داد: «عصبانیه؟ چرا؟»

«برای اینکه... آیا باراز واقعیت خطر را دوچندان نمی کرد؟ «هیچی.»

او بار دیگر دروغ من را تشخیص داد و آن را به مسائل دیگر ربط داد.



با دیگر خنده ای سر داد: «اوه ، کایل اون دلش می خواست اونو اعدام کنن. آره همین طوره.»

نظر موافق خود را اعلام کردم: «اون می تونه.....خشن و بی رحم باشه.»

لبخندی بر لب آوردم تا احساس نکند به او توهین کرده لم. البته به او که اهانت نکرده بودم:

«راستی ، چطوری؟»

«اون می خواست من مبارزه کنم. ولی من....من نمی تونم این کارو بکنم. من یه مبارزه گر

نیستم.»

او با سرانگشت خود صورت آسیب دیده ام را لمس کرد: «می تونم بفهمم ، متأسفم.»

«نه ، هرکسی همین کارو می کرد. می دونم چه احساسی داشتی.»

«اگه من هم یه انسان بودم، همین کارو می کردم. به علاوه ، من به این موضوع فکر نمی

کردم....یاد جستجوگر افتاده بودم.»

او یکباره جا خورد.

دوباره لبخندی بر لب آوردم و او کم آرام شد: «ملانی از من می خواست اونو خفه کنم. اون واقعاً از

اون جستجوگر بیزار بود و من هم نمی تونستم....دلیلی برای سرزنش او پیدا کنم.»

«اون هنوز داره دنبالت می گرده. به نظر می رسه مجبور بوده هایکوپتر رو تحویل بده.»

چشم هایم را بستم ، مشت هایم را گره کردم و لحظاتی روی نفس کشیدن خود تمرکز کردم.

زیر لب گفتم: «قبلاً از اون نمی ترسیدم. نمی دونم چرا حالا این قدر باعث وحشتم می شه. اون

الآن کجاست؟»



«نگران نباش ، دیروز فقط بزرگراه رو بالا و پایین می کرد. اون تو رو پیدا نخواهد کرد.»

خیلی دلم می خواست حرفش را باور کنم ، سرم را تکان دادم.

او زیر لب گفت: «می تونی.....می تونی الان صدای مل رو بشنوی؟»

چشم هایم را بسته نگه داشتم: «وجودش رو حس....می کنم. داره سخت پوش میده.»

او نجوا کرد: «داره به چی فکر می کنه؟»

به ملانی گفتم: الان فرصت ماله توئه. چی می خوای بهش بگی؟

او برای نخستین بار محتاطانه عمل کرد. درخواست جرد او را آشفته کرده بود. چرا ، چرا اون حالا به تو اعتماد پیدا کرده؟

چشم هایم را باز کردم ، جرد نفسش را در سینه حبس کرده و به من خیره شده بود.

«اون می خواد بدونه چه اتفاقی افتاده که.....تو فرق کردی. چرا به ما دو تا اعتماد پیدا کردی؟»

او لحظه ای فکر کرد: «مجموعه ای.....از چیزای مختلف. تو با والتر...خیلی مهربون بودی. تا حالا غیر از دکتر کسی رو این قدر دل رحم و مهربون ندیده ام. زندگی کایل رو هم نجات دادی. در صورتی که صرف نظر از اینکه قصد داشت تو رو از بین ببره ، هر کدوماز ما برای حفظ جان خود می داشتیم بیفته تو رودخونه. سوماینکه تو دروغگوی ناشی هستی.»

او یک مرتبه به خنده افتاد: «سعی کردم این مطالب رو ببرم روی یه نمودار ، شاید فردا بیدار بشم و نظرم دوباره عوض شه.»

من و مل هر دو جا خوردیم.



«ولی وقتی امروز اونا شروع کردن به تو حمله کنن ، بهشون پرخاش کردم. در وجود اونا چیزایی رو تونستم بینم که نباید در خودم باشه. فهمیدم قبلاً هم به این واقعیت پی برده بودم ، ولی کله شق و بی رحم بودم. فکر می کنم از وقتی که.....خوب ، از اون اولین شبی که خودتو انداختی جلوی من تا در مقابل کایل از من دفاع کنی ، یه کمی فهمیدم.» آنگاه خنده ای سرداد ، انگار که فکر نمی کرد کایل موجود خطرناکی است: «ولی من بهتر از تو دروغ می گم. حتی می تونم به خودم هم دروغ بگم.»

«اون امیدواره نظرت رو عوض نکنی. می ترسه این کارو بکنی.»

جرد چشم هایش را بست: «مل.»

قلبم سریع تر از قبل در سینه ام می تپید. این ضربهان شدید بر اثر شادمانی ملانی بود ، نه من. جرد باید حدس زده باشد چقدر دوستش دارم. باید بعد از سؤالاتی که درمورد جیمی کرد ، این را فهمیده باشد.

«به اون....بگو این اتفاق نخواهد افتاد.»

«اون صداتو می شنوه.»

«ارتباط شما....تا چه حد مستقیمه؟»

«اون هرچی رو من بشنوم ، می شنوه. هرچی رو هم که می بینم ، می بینه.»

«هر احساسی هم داشته باشی حس می کنه؟»

«بله.»



چروکی روی بینی اش افتاد. دوباره صورتم را به نرمی نوازش کرد: «نمی دونی چقدر متأسفم.»

پوست صورتم داغ تر شد. یک حرارت دل چسب. ولی حرف هایش بیشتر از تماس انگشتانش مرا سوزاند. البته که او برای آزدن ملانی متأسف تر بود. البته ، این واقعیت نباید مرا می آزد.

«زودباش جرد! بریم دیگه!»

هر دو سرمان را بلند کردیم. کایل بود. ظاهراً آرام بود ، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده و امروز زندگی او مورد محاکمه قرار نگرفته بود. شاید می دانست نتیجه چه خواهد بود. شاید هم به سرعت در مورد مشکلات خود بی تفاوت می شد. ظاهراً متوجه حضور من در کنار جرد نبود. تازه متوجه شدم که بقیه ، برعکس متوجه این موضوع شده بودند.

جیمی با لبخند رضایت مندانه ای به ما نگاه می کرد. احتمالاً مشاهده این صحنه برایش خوشایند. واقعاً چنین بود؟

منظورت چیه؟

وقتی ما رو نگاه می کنه. چی می بینه؟ خونواده اش رو که دوباره دور هم جمع شدن؟

مگه این طور نیست؟ یه جورایی....؟

با یه عضو ناخواسته.

ولی بازم بهتر از دیروزه.

فکر می کنم....



او اعتراف کرد. من می دونم. خوشحالم جرد می دونه من اینجا هستم....ولی هنوز خوشم نمی آد تو رو لمس کنه.

ولی من خیلی خوشم می آد. وقتی جرد صورتم را نوازش کرد، پوست صورتم داغ شد. برای این موضوع متأسفم.

سرزنت نمی کنم. یا حداقل می دونم نباید این کارو بکنم.
متشکرم.

جیمی تنها کسی نبود که به تماشای ما ایستاده بود. جب هم با کنجکاوی به ما نگاه می کرد و لبخند خفیفی گوشه های ریشش را بالا کشیده بود.

شارون و مگی که شعله های آتش خشم در چشم هایشان مشاهده می شد، به ما خیره شده بودند. حالت چهره آن دو به حدی به هم شبیه بود که حتی پوست صاف و موهای براق شارون او را جوان تر از مادر مو سفیدش نشان نمی داد.

ایان نگران بود. چشم هایش نیمه بسته شده بودند و داشت به سمت من می آمد تا بار دیگر از من محافظت کند و مطمئن شود جرد ناراحتم نکرده است. لبخندی بر لب آوردم تا خیالش جمع شود. ولی او لبخند مرا با لبخندی متقابل پاسخ نداد، فقط نفس عمیقی کشید.

مل گفت. فکر نمی کنم این موضوع علت نگرانی اون باشه.

جرد برخاست و در حالی که هنوز به صورتم نگاه می کرد، پرسید: «الآن هم داری صداشو می شنوی؟»



سؤال او قبل از اینکه بتوانم از ملانی بپرسم منظورش چیست ، حواسم را پرت کرد.

«بله.»

«اون داره چی می گه؟»

«ما داریم بررسی می کنیم بقیه درمورد.....تغییر احساس و عقیده تو چه فکری می کنن؟» سرم را به سمت عمه و دختر عمه ملانی چرخاندم. آن دو همزمان پشت خود را به من کردند.

جرد اعتراف کرد: «خیلی دیوونه و خُل وضع ان.»

کایل با صدای بلندی غرید: «خیلی خوب ، باشه.» آنگاه به سمت توپ که در روشن ترین جای زمین بازی فرود آمد چرخید: «بدون تو هم می تونیم برنده بشیم.»

جرد نگاه حسرت باری به من - ما - انداخت: «دارم می آم!» آنگاه به سمت توپ دوید.

من خیلی در شمارش امتیازها مهارت نداشتم و تاریکی اجازه نمی داد از جایی که نشسته بودم توپ را ببینم. آن قدر تاریک بود که حتی بازیکن ها تا هنگامی که زیر نور مستقیم قرار نمی گرفتند به وضوح دیده نمی شدند. با واکنش های جیمی امتیازها را می شمردم.

فریاد پیروزی هنگامی که تیمش امتیازی به دست می آرد و غرولندش موقع به دست آوردن امتیاز از طرف تیم مقابل. تعداد غرولندها بیشتر از فریادهای شادی بود.

همه بازی می کردند. مگی دروازه بان تیم اندی و جب دروازه بان تیم لیلی بود. هردو به طرز شگفت انگیزی خوب بازی می کردند. می توانستم سایه های آن دو را در نور فانوس هایی که دروازه را ساخته بودند ، ببینم. حرکات نرم بدنشان آنها را بیست سی سال جوان تر نشان می



دادن. جب ابایی نداشت برای جلوگیری از ورود توپ به دروازه اش زمین بخورد ولی مگی نیازی نداشت به چنین ترفندهایی متوسل شود. او مانند آهنربایی توپ نامرئی را جذب می کرد. هر بار وس یا ایان ضربه محکمی روانه دروازه می کردند...توپ در دست های او جای می گرفت.

ترودی و پیگ پس از نیم ساعت یا کمی بیشتر زمین بازی را ترک کردند و هنگام خروج از زمین بازی در حالی که با هیجان زیادی مشغول حرف شدن با یکدیگر بودند ، از کنار من رد شدند. ظاهراً به نظر نمی آمد روز خود را با یک محاکمه جدی شروع کرده باشیم. ولی در هر حال خوشحال بودم همه چیز به سرعت تغییر کرد.

زن ها برای مدت طولانی اتاق بازی را ترک کرده بودند. آنها در حالی که جعبه های زیادی را حمل می کردند ، بازگشتند. بسته های گرانولا ، آن هم از نوع میوه ای آن ، جب زمان استراحت بین دونیمه بازی را اعلام کرد و همه برای خوردن صبحانه هجوم آوردند.

بسته های گرانولا در وسط زمین تقسیم می شد. ابتدا شلوغی زیادی به وجود آمد.

جیمی که خود را از میان جمعیت بیرون کشیده بود به سمت من آمد و گفت: «بیا ، واندا.» دست هایش پر از بسته های گرانولا بود و دو بطری آب را هم به خوبی زیر بازوهایش جا داده بود.

«متشکرم ، خوش گذشت؟»

«آره ، کاش تو هم می تونستی بازی کنی؟»

«باشه دفعه بعد.»

سر و کله ایان هم با دست های پر از بسته های گرانولا پیدا شد: «شما اینجا باشید...»



جیمی به او گفت: «شکستون می دیم.»

صدای جرد را از سمت دیگر جیمی شنیدم. او هم چند بسته گرانولا در دست داشت: «اوه.»

او و ایان نگاه طولانی رد و بدل کردند.

کایل پرسید: «غذاها کجان؟» او بالای جعبه خالی ایستاده بود، سرش را می چرخاند تا دور و بر اتاق را خوب ببیند. او به دنبال کسی می گشت که همه بسته ها را برداشته بود.

جرد گفت: «بگیر.» او بسته های گرانولا را یکی یکی مانند چاقو به سمت او می انداخت و کایل به راحتی آنها را در هوا می قاپید. سپس با حرکات کوتاه و سنگین تکان می خورد تا ببیند جرد بسته ای پنهان کرده است یا نه.

ایان بدون اینکه به برادر خود نگاه کند نیمی از بسته هایی را که آورده بود، به طرف برادرش پرتاب کرد: «بگیر و برو.»

کایل به او اعتنا نکرد. او امروز برای اولین بار نگاهی به من انداخت. مردمک چشم هایش با نوری که از پشت سرش می تابید سیاه رنگ به نظر می رسیدند نتوانستم حالت صورتش را بخوانم. داشتم پس می افتادم. نفسم را در سینه حبس کردم، تا جایی که دنده هایم زبان به اعتراض گشودند.

جرد و ایان مانند پرده روی صحنه تئاتر جلویم را گرفتند.

جرد به کایل گفت: «نشیدی چی گفت؟»

او با دقت و کنجکاوی به فضای میان آن دو چشم دوخت و پرسید: «قبلش می تونم چیزی بگم؟»



آن دو جواب ندادند.

کایل به من گفت: «من متأسف نیستم. هنوزم فکر می‌کنم کار درست همون بود.»

ایان برادرش را هل داد کایل به سمت عقب تلوتلو خورد ولی دوباره یک قدم به جلو آمد.

«صبر کن، حرفم تموم نشده.»

جرد که دست‌های گره خورده‌اش را چنان محکم مشت کرده بود که بند انگشت‌هایش سفید شده

بودند، گفت: «چرا تموم شده.»

اکنون توجه همه جلب شده بود. سکوت بر فضای اتاق حکم‌فرما شد و تمامی شور و شغف ناشی از

بازی و تفریح رنگ باخت.

کایل دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و بار دیگر خطاب به من گفت: «نه، من متأسف

نیستم. فکر نمی‌کنم کار اشتباهی انجام دادم، ولی تو زندگی منو نجات دادی. نمی‌دونم چرا ولی

این کارو کردی. پس این‌جوری حساب می‌کنم، زندگی در مقابل زندگی. تورو نخواهم کشت و

این‌جوری از زیر دینت درمی‌آم.»

ایان گفت: «تو یه کله خر نفهمی.»

«برادر، کی خاطرخواه یه کرم می‌شه؟ اون‌وقت به من می‌گی احمق؟» ایان مشت‌هایش را گره

کرد و به سمت او حمله ور شد.



با صدایی که بلندتر از آنچه می‌خواستم بود، گفتم: «بهت می‌گم چرا؟» صدایم تأثیری را که می‌خواستم، گذاشت. ایان، جرد و کایل لحظه‌ای جنگ و دعوا را فراموش کردند. روی خود را برگرداند و به من زل زدند.

واکنش آنها عصبی‌ام کرد. گلویم را صاف کردم: «من نگذاشتم بیفتی تو رودخونه برای اینکه... برای اینکه من مثل تو نیستم. منظورم این نیست که مثل آدم‌ها نیستم. چون بعضی‌ها اینجا هستن که همین‌طورن. اینجا آدمای خوب و مهربون هم پیدا می‌شن. آدمایی مثل برادر تو، جب و دکتر... منظورم اینه که من مثل خود تو نیستم.»

کایل لحظه‌ای به من خیره شد و به دنبال آن پوزخندی زد و در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «اووه...» آنگاه رویش را برگرداند و رفت کمی آب بخورد. بار دیگر پیام خود را رساند و از پشت سر گفت: «زندگی در مقابل زندگی.»

مطمئن نبودم می‌توانم حرفش را باور کنم یانه. اصلاً مطمئن نبودم. آدم‌ها دروغگوهای ماهری بودند.

فصل ۳۷

دل‌بستگی



برنده شدن الگوی مشخصی داشت. اگر جرد و کایل در یک تیم بودند، برنده می‌شدند. اگر جرد با ایان بازی می‌کرد، باز هم تیم آنها برنده می‌شد. تا وقتی بازی برادرها در کنار یکدیگر را ندیده بودم، فکر می‌کردم جرد شکست‌ناپذیر است.

بازی کردن در تیمی که کایل یکی از اعضای آن بود ابتدا به نظر زوری و ساختگی می‌آمد - حداقل برای ایان - ولی پس از چند لحظه دویدن در دل تاریکی به صورت الگوی آشنایی درآمد، الگویی که مدت‌های زیادی پیش از آمدن من به این سیاره، وجود داشته است.

کایل حرکت بعدی ایان را قبل از اینکه ایان اقدام کند، می‌دانست و بالعکس. آن دو بدون حرف زدن با یکدیگر، همه چیز را به یکدیگر می‌گفتند. حتی هنگامی که جرد بهترین بازیکن‌ها - براند، اندی، وس، آرون، لیلی و مگی را به عنوان دروازه‌بان - در تیم خود انتخاب کرد، کایل و ایان برنده شدند.

جب تویی را که آرون به سمت دروازه‌اش پرتاب کرد، با یک دست گرفت، آن را زیر بغل زد و گفت: «خیلی خوب باشه، فکر می‌کنم همه می‌دونیم برنده‌ها کی هستن. حالا... با اینکه اصلاً دوست ندارم بازی رو به هم بزنم، باید بگم که یه عالمه کار... و راستشو بخواین من خیلی خسته شدم.»



چند نفری با بی میلی دست به اعتراض گشودند، چند تا غرولند هم شنیده شد، ولی صدای خنده-ها بیشتر بود. ظاهراً هیچ کس از تمام شدن تفریح و بازی ناراحت نشده بود. از آنجایی که چند نفری بلافاصله روی زمین نشستند و نفس نفس زنان سرهایشان را میان زانوهایشان قرار دادند تا نفسی تازه کنند، معلوم شد جب تنها کسی نبود که از شدت خستگی کم آورده بود.

اهالی غار در گروه‌های دو تایی و سه تایی راه افتادند. احتمالاً به سمت آشپزخانه می‌رفتند. شتاب-زده خود را کنار کشیدن تا راه آنها را باز کنم. باید وقت نهار شده باشد. البته تشخیص زمان در این گودال تاریک چندان ساده نبود. در میان افرادی که گروه گروه زمین بازی را ترک می‌کردند، چشمم به کایل و ایان افتاد.

کایل پس از اعلام نتیجه بازی دستش را به علامت پیروزی بالا برد، ولی ایان بدون توجه به اشاره او با گام‌های بلندی از کنارش گذشت.

آنگاه کایل شانه برادرش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند ایان دست او را کنار زد. نگران شدم مبادا کشمکشی بین آن دو آغاز شد - ابتدا چنین زد و خوردی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید - کایل مشتت به شکم ایان زد که البته ایان به راحتی خود را کنار کشید و جا خالی داد و من مشاهده کردم که مشت پر زوری نبود. کایل خنده بلندی سر داد و دستش را بالای سر ایان



برد و با مشت ضربه آرامی به کله او زد. ایان دست او را کنار زد ولی این بار نیم‌لبخندی بر لب آورد.

شنیدم کایل گفت: «بازی خوبی بود داداش، هنوز بهترینی.»

ایان در پاسخ او گفت: «کایل، واقعاً خیلی احمقی.»

«تو عقل و هوش رو ارث بردی، من شکل و قیافه رو. به نظر منصفانه‌اس.»

کایل ضربه مشت آرام دیگری حواله ایان کرد. ایان این بار مشت او را در هوا گرفت و دستش را پیچاند و کاملاً به خنده افتاد. کایل در آن حال هم بد و بیراه نثار او می‌کرد و هم می‌خندید. این صحنه‌ها در نظرم خشونت‌بار جلوه می‌کردند، چشم‌هایم از شدت آشفتگی جمع شده بودند. ولی در همین حال یکی از خاطرات ملانی در ذهنم زنده شد: «سه تا توله سگ تو چمن غلت می‌زدن و با عصبانیت به هم واق واق می‌کردن و دندان‌هاشونو به هم تیز می‌کردن، انگار تنها آرزوشون این بود که گلوی برادرشونو پاره کنن.»

ملانی تأکید کرد، آره اونا دارن بازی می‌کنن. پیمان و هم‌بستگی برادرها خیلی عمیقه.

باید هم این‌طوری باشه. درستش همینه. اگه کایل واقعاً نخواد ما رو بکشه خیلی هم خوبه.

ملانی با بداخلاقی تکرار کرد، اگه.

«گرسنه‌ای؟»



سرم را بلند کرد، و قلبم برای یک لحظه تیر کشید و از کار افتاد. ظاهراً جرد هنوز مرا باور داشت. سرم را تکان دادم. در نتیجه فرصت کافی پیدا کردم تا بر خود تسلط پیدا کنم تا بتوانم با او حرف بزنم: «نمی‌دونم چرا. من که فقط نشستم اینجا و کاری نکردم. ولی بیشتر خسته ام.»

او دستش را به طرفم دراز کرد.

ملانی هشدار داد: «جلوی خودت رو نگه دار. اون فقط داره ادب به خرج می‌ده.»

فکر می‌کنی نمی‌دونم؟

سعی کردم دستم هنگام گرفتن دستش نلرزد.

او با دقت مرا بلند کرد تا روی پاهایم بایستم... البته روی یک پا. وزن خود را روی پای سالم خود انداختم. نمی‌دانستم چگونه باید راه بیفتم. او هم گیج شده بود. هنوز دستم را گرفته بود، ولی فاصله زیادی میان من و او بود. فکر کردم اگر قرار بود لی‌لی‌کنان از میان غارها عبور کنم چه منظره خنده‌داری به وجود می‌آمد. احساس کردن گردنم گرم شد. با اینکه قصد نداشتم به او تکیه دهم انگشتانم دور انگشت‌های او گره خوردند.

«کجا بریم؟»

اخم کردم: «آه... راستشو بخوای نمی‌دونم. فکر می‌کنم هنوز یه زیرانداز تو گودال - یعنی نو انبار

باشه.»



او نیز اخمی کرد و مثل من از این فکر خوشش نیامد.

آنگاه دست نیرومندی زیر بازوهایم را گرفت و وزن بدنم را به خود منتقل کرد.

ایان گفت: «اونو به جایی که نیاز داره بره، می برم.»

حالت صورت جرد محتاطانه و دقیق به نظر می رسید و حالت نگاهش مثل وقت هایی بود که به من نگاه می کرد و نمی خواست بفهمم به چه فکر می کند. ولی این بار به ایان خیره شده بود.

«ما فقط داشتیم با هم فکر می کردیم اون کجا بره. خیلی خسته است. شاید بیمارستان...؟»

من و ایان همزمان سرهایمان را تکان دادیم. فکر نمی کردم بعد از گذراندن آن دو روز کذایی بتوانم اتاقی را که قبلاً به اشتباه از آن می ترسیدم تحمل کنم. مخصوصاً تختخواب خالی والترو...

ایان گفت: «من جای بهتری برای اون سراغ دارم. آن تخت های تاشو خیلی هم از سنگ های غار نرم تر نیستن. اون هم که جراحات زیادی در بدنش داره.»

جرد هنوز دستم را گرفته بود، آیا متوجه بود چقدر محکم آن را فشار می داد؟ دستم کم کم درد گرفته بود، ولی او ظاهراً متوجه نشده بود و من قطعاً قصد نداشتم اعتراض کنم.

جرد به ایان پیشنهاد کرد: «چرا نمی ری نهار بخوری؟ به نظر می رسه گرسنه باشی. من اونو هر جا تو در نظر گرفته ای می برم...»



ایان خنده آرام و اندوه‌باری کرد: «من رو به راهم. و جرد اگه راستشو بخوای واندا به کمک دو نفر احتیاج داره. فکر نمی‌کنم تنهایی از عهده حرکت دادنش بریایی. می‌بینی...»

ایان پس از لحظه‌ای مکث خم شد و به سرعت مرا بلند کرد. این حرکت سریع باعث شد نفسم بند بیاید. جرد دستم را رها نکرد. نوک انگشت هایم قرمز شده بودند...

«... فکر می‌کنم واندا امروز به اندازه کافی حرکت داشته. تو جلوی ما حرکت کن و به سمت آشپزخانه برو.»

نوک انگشت هایم زرشکی شده بودند. با این حال آن دو همچنان به یکدیگر زل زده بودند.

جرد سرانجام با صدای خفه‌ای گفت: «من می‌تونم اونو ببرم.»

ایان باز هم با او کلنجار می‌رفت: «مطمئنی؟» آنگاه مرا به سمت خود کشید.

جرد لحظه‌ای طولانی به صورتم خیره شد. آنگاه دستم را رها کرد.

ملانی لب به شکایت گشود. او چه دردی! منظور او درد ناگهانی ناشی از نیشتر زجرآوری بود که انگار در قلبم فرو کردند، نه از جریان مجدد خون در انگشت هایم.

متأسفم. می‌خواهی در این مورد چه کار کنم؟

اون مال تو نیست.



آره، اینو می دونم.

اوه.

متأسفم.

جرد هنگامی که ایان با لبخند خفیف و پیروزمندانه ای که دور تا دور لب هایش نقش بسته بود به سمت درب خروجی حرکت کرد، گفت: «فکر کنم تا یه جایی همراhton بیام. می خواستم در یه موردی باهات حرف بزنم.»

جرد هنگامی که از میان راهروی تاریک عبور می کردیم اصلاً چیزی بر زبان نیاورد. به شدت ساکت بود و من مطمئن نبودم همراه ما حرکت می کند یا نه. ولی هنگامی که بار دیگر به روشنایی مزرعه ذرت رسیدیم، او را دیدم که درست در کنار ایان حرکت می کرد.

او تا زمانی که از میدان بزرگ عبور نکرده بودیم و جز خودمان سه تا کسی دور و برمان نبود، لب به سخن نگشود.

آنگاه از ایان پرسید: «نظرت در مورد حرفهای کایل چیه؟»

ایان هوا را با فشار از بینی خود خارج کرد: «اون همیشه به این می نازه که رو حرف خودش می مونه من معمولاً به هر قولی که می ده، اعتماد دارم ولی در شرایط فعلی قصد ندارم واندا رو حتی یک لحظه از نظر دور کنم.»



«خوبه.»

گفتم: «ایان، همه چیز درست می شه، من نمی ترسم.»

«نباید هم بترسی. من بهت قول می دم هیچ کس دیگه اینجا جرأت نداره چنین کاری با تو بکنه و در امان خواهی بود.»

زمانی که چشم‌هایش درخشش خاصی پیدا می کردند، نگاه برگرفتن از آنها دشوار به نظر می رسید. شک و تردید در گفته هایش نیز همین طور. جرد نیز رضایت خود را نشان داد: «بله، حتماً همین -
طوره.»

او شانه به شانه ایان حرکت می کرد. در نتیجه نمی توانستم حالت صورتش را ببینم.

زیر لب گفتم: «متشکرم.»

تا زمانی که ایان در مقابل درهای خاکستری و قرمز رنگی که به ورودی غارش تکیه داده شده بودند توقف کرد، کسی حرفی نزد. ایان اشاره ای به درها کرد و به جرد گفت: «ممکنه اینارو برداری؟»

جرد از جای خود تکان نخورد. ایان برگشت، در نتیجه هر دو توانستیم صورت او را که بار دیگر دقیق و محتاط به نظر می رسید، ببینیم.

او با لحن مشکوکی پرسید: «اتاق تو؟ جای بهتری که می گفتم، اینجا است؟»



«اینجا الان اتاق اونه.»

«و تو چی؟»

«هنوز دقیقاً نمی‌دونم.»

آن دو چند لحظه یکدیگر را برانداز کردند.

شروع کردم بگویم: «ایان، اینجا...»

او حرفم را قطع کرد، گویی تازه متوجه حضور من شده. انگار وزن من آن قدر سبک بود که اصلاً فراموش کرده بود اینجا هستم: «تو خیلی خسته ای، نه؟ جرد لطفاً می‌شه در رو برداری؟»

جرد بدون اینکه چیزی بگوید با فشار زیادی در قرمز رنگ را چرخاند و آن را روی در خاکستری رنگ هل داد.

اکنون به کمک نور خورشید که از میان شکاف های باریک سقف به درون می تابید، می‌توانستم به خوبی اتاق ایان را ببینم. اتاق او به روشنی اتاق جیمی و جرد نبود. طول آن هم کمتر بود و در نتیجه باقواره‌تر به نظر می‌رسید. نسبتاً دایره‌ای بود. به نوعی شبیه سوراخی که مدت‌ها در آن زندانی بودم، منتها ده برابر بزرگ‌تر.

دو تشک جفت هم روی زمین به دیوارهای مقابل تکیه داده شده بودند و راه باریکی میان آن دو به وجود آمده بود. در انتهای اتاق کمد کوتاه و درازی قرار داشت. در قسمت بالای سمت چپ آن



تعداد زیادی لباس، دو عدد کتاب و تعداد زیادی ورق بازی مشاهده می‌شد. سمت راست کمد کاملاً خالی بود.

ایان با دقت مرا روی تشک سمت راست قرار داد، پایم را آهسته جابه‌جا کرد. بالش را هم زیر سرم صاف کرد. جرد که پشتش به ما بود، در آستانه در ایستاده بود.

ایان از من پرسید: «این جوری راحتی؟»

«آره.»

«خسته به نظر می‌آی.»

«ولی نباید خسته باشم. این اواخر جز خوابیدن کاری نکرده‌ام.»

«بدنت برای درمان نیاز به استراحت بیشتری داره.»

سرم را تکان دادم. نمی‌توانستم منکر شوم که به زور پلک‌هایم را باز نگه داشته بودم.

«بعداً برات غذا می‌آرم. نگران هیچ چیز نباش.»

«متشکرم. ایان؟»

«چیه؟»

زیر لب گفتم: «اینجا اتاق توئه. پس خودت هم همین‌جا بخواب.»



«تو ناراحت نمی‌شی؟»

«چرا باید ناراحت بشم؟»

«احتمالاً فکر خوبیه... این جوری می‌تونم بهتر مراقبت باشم. حالا دیگه کمی بخواب.»

«باشه.»

چشم‌هایم بسته شدند. او دستم را نوازش کرد و به دنبال آن شنیدم بلند شد و چند لحظه بعد در چوبی به آرامی روی دهانه سنگی غار قرار گرفت.

ملانی پرسید: «اصلاً فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟»

چی مگه الان چه کار کردم؟

واندا تو دیگه تقریباً یه انسانی باید بفهمی که ایان در مورد دعوتی که ازش کردی چه فکری می‌کنه؟

دعوت؟ تازه متوجه جهت فکری او شدم. این‌طورها هم نیست. اینجا اتاق اونه. دو تا تشک هم توشه. من که نمی‌تونم تموم اتاق رو به خودم تنهایی اختصاص بدم. البته که باید هر دو از این اتاق استفاده کنیم. ایان هم اینو می‌دونه.



واقعاً؟ واندا چشم‌هاتو باز کن. اون داره... چطور برات توضیح بدم که درست بفهمی؟ اون داره اون

احساسی رو که تو به جرد داری، بهت پیدا می‌کنه؟ نمی‌توننی اینو بفهمی؟

برای چند ثانیه ای نتوانستم جوابی بدهم.

سرانجام گفتم. این غیر ممکنه.

ایان با صدای آهسته ای از آن سمت درهای چوبی پرسید: «فکر می‌کنی اتفاقات امروز صبح

تأثیری روی آرون و براند بذاره؟»

«منظورت رفتن کایل از اینجاست؟»

«آره. اونا مجبور نبودن... قبلاً کاری صورت داده باشن نه وقتی که به نظر می‌رسید کایل این کارو

برای اونا می‌کنه.»

«متوجه منظورت هستم. باهاتون حرف می‌زنم.»

ایان پرسید: «فکر می‌کنی این کار کافی باشه؟»

«من زندگی هر دوشونو نجات دادم. اونا بهم مدیونن. اگه ازشون چیزی بخوام، انجام می‌دن.»

«حاضری زندگی واندا رو شرط‌بندی کنی؟»

سکوت سنگینی میان آن دو برقرار شد.



جرد سرانجام گفت: «ازش چشم برنمی‌داریم.»

یک سکوت طولانی دیگر.

جرد پرسید: «خیال نداری بری چیزی بخوری؟»

«فکر کنم بهتره کمی این دور و بر بپلکم... تو چی؟»

جرد جوابی نداد.

ایان پرسید: «چی؟ جرد، می‌خواهی چیزی بهم بگی؟»

جرد به آهستگی گفت: «اون دختر اینجاست...»

«خوب؟»

«این جسم متعلق به اون نیست.»

«منظورت چی؟»

صدای جرد هنگام جواب دادن سرد و سخت به نظر می‌رسید: «بهبش دست نزن.»

صدای خنده کوتاه ایان شنیده شد: «اوه، حسودیت می‌شه؟»

«موضوع دقیقاً این نیست.»

ایان با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «دقیقاً.»



«ظاهراً واندا کم و بیش با ملانی یه موجود مشترکن. به نظر می‌آد روابط دوستانه و صمیمانه‌ای با هم پیدا کردن. ولی کاملاً واضحه که واندا تصمیم گیرنده‌اس. اگه خودت بودی چی؟ اگه جای ملانی بودی چه احساسی داشتی؟ اگه این طوری مورد هجوم قرار گرفتی و تو تله می‌افتادی و یه نفر دیگه اختیار جسمت رو در دست می‌گرفت و بهت می‌گفت چه کار کنی چه کار نکنی، چی؟ اگه نمی‌تونستی حرف دلت رو بزنی؟ دلت نمی‌خواست به آرزوهات، تا جایی که آشکار می‌شدن احترام گذاشته بشه؟ حداقل از طرف بقیه آدم‌ها؟»

«باشه، باشه. منظورت رو فهمیدم. سعی می‌کنم یادم بمونه.»

جرد پرسید: «منظورت چیه که سعی می‌کنی یادت بمونه؟»

«منظورت اینکه که بهش فکر می‌کنم.»

جرد بی معطلی گفت: «لازم نیست به چیزی فکر کنی.»

از لحن صدایش می‌توانستم حالت چهره‌اش را مجسم کنم. دندان‌هایی کلید شده و آرواره‌ای منقبض و کشیده.

«این جسم و فردی که داخل آن حبس شده به من تعلق داره.»

«مطمئنی ملانی هنوز احساسی...»

«ملانی همیشه مال منه. من هم همیشه متعلق به اون هستم.»



همیشه.

من و ملانی ناگهان در دو طیف مخالف قرار گرفتیم. او از شدت شادی به پرواز درآمده بود. من... نه.

هر دو هنگام سکوت بعدی با آشفتگی و نگرانی به انتظار نشستیم.

ایان با صدایی که کمی بلندتر از نجوا به نظر می‌رسید، پرسید: «ولی اگه خودت جای اون بودی چی؟ اگه در بدن یه انسان جا گرفته بودی و در این سیاره رهاش کرده بودن تا خودت رو در میان هموعانت گمشده حس کنی و اگه این قدر آدم خوبی بودی که سعی می‌کردی زندگی کسی رو که در جسمش جا گرفته بودی نجات بدی و تقریباً خودت رو به کشتن می‌دادی تا اونو نزد خونواده‌اش برگردونی؟ اون وقت اگه خودت رو در محاصره غریبه‌هایی وحشی و خشن که ازت نفرت داشتن و بارها و بارها سعی می‌کردن به هر قیمتی شده تو رو بکشن می‌دید، چه کار می‌کردی؟»

صدای ایان برای یک لحظه به لرزش افتاد: «اون وقت اگه با وجود همه این مصیبت‌ها بازم سعی می‌کردی از این آدم‌ها حمایت کنی و نجاتشون بدی چی؟ آیا در این صورت استحقاق زنده بودن رو هم پیدا نمی‌کردی؟ بعد از این همه گذشت؟»



جرد پاسخی نداد. احساس کردم چشم‌هایم تر شدند. آیا ایان حقیقتاً چنین تصور مساعدی نسبت به من داشت؟ آیا واقعاً من استحقاق زندگی در اینجا رو پیدا کرده بودم؟

ایان ادامه داد: «مطلب رو گرفتی؟»

«من... من باید در موردش فکر کنم.»

«این کارو بکن.»

«ولی هنوز...»

ایان حرف او را با کشیدن آه عمیقی قطع کرد: «دیگه کفرم رو در نیار. واندا با وجود اینکه جسم یه انسان رو داره، کاملاً یه انسان به حساب نمی‌آد و ظاهراً نمی‌تونه مثل یه انسان به تماس‌های فیزیکی پاسخ بده.»

جرد به خنده افتاد: «فرضیه تو اینه؟»

«کجاش خنده داره؟»

لحن صدای جرد بار دیگر جدی شد: «اون خیلی هم خوب به تماس جسمی واکنش نشون می‌ده. در این مورد به اندازه کافی یه انسانه. یا در هر حال جسمش به یه انسان تعلق دارد.»
صورت‌م داغ شد.



ایان سکوت اختیار کرد.

«حسودیت می شه؟»

«عملاً آره. خیلی به نظرم عجیبه.» صدای ایان عصبی و ناراحت به نظر می رسید.

«تو اینو از کجا می دونی؟»

جرد کمی تردید به خرج داد: «یه جور آزمایش بود.»

«آزمایش؟»

«اون طوری که فکر می کردم پیش نرفت. ملانی منو پس زد.»

شنیدم که بر زبان آوردن این خاطره او را به خنده واداشت در ذهن خود خطوط ظریفی را که در اطراف چشم هایش چین خوردند، مجسم کردم.

«ملانی... تو رو... پس زد؟»

«مطمئناً واندا نبود. باید صورت اونو که دیده باشی... چیه؟ هی ایان سخت بگیر مرد!»

ایان جلز و ولزکنان گفت: «برای یه لحظه هم شده فکر کردی این کار با اون چه کرده؟»

«مل؟»

«نه، احمق، واندارو می گم!»



جرد که ظاهراً کمی گیج شده بود، پرسید: «با واندا چه کرده؟»

«اوه، از اینجا دور شو. برو به چیزی بخور و چند ساعتی دور و بر من بیداد نشه.»

ایان به او فرصتی برای جواب دادن نداد. او ناگهان در را محکم ولی به آرامی کنار کشید. آنگاه آهسته وارد اتاق شد و در را سر جای خود قرار داد.

او روی خود را برگرداند و چشمش در چشم من افتاد. از حالت چهره اش معلوم بود خیلی تعجب کرده که هنوز بیدارم. متعجب و شرمگین آتشی در چشم هایش شعله‌ور شد و به آرامی رو به خاموشی گذاشت. لب‌هایش را به هم فشرد. سرش را به یک سمت خم کرد و گوش داد. من هم گوش‌هایم را تیز کردم، ولی قدم‌های جرد بی صدا بودند. ایان چند لحظه‌ای صبر کرد. آنگاه آهی کشید و خود را روی لبه تشکش که آن طرف تشک من بود، انداخت و گفت: «به نظرم خیلی هم یواش حرف نزدیم.»

زیر لب زمزمه کردم: «صدا تو این غارها می‌پیچه.»

سرش را تکان داد و سرانجام گفت: «خوب... چه فکری می‌کنی؟»

فصل ۳۸

ابراز علاقه

«درباره چی چه فکری میکنم؟»



او به وضوح گفت: «درباره بحث ما بیرون اتاق.»

چه فکری در باره صحبت های آنها می کردم؟ نمیدانم.

ایان به دلیلی نامشخص می توانست از دیدگاه من به مسائل نگاه کند. از دیدگاه یک موجود فضایی. او فکر میکرد من حق زندگی پیدا کرده بودم.

ولی او حسادت میکرد؟ حسادت نسبت به جرد؟

اومیدانست ماهیت وجود من چه بود. میدانست من موجود کوچک و خردی بودم که از پشت جمجمه ملانی به او پیوسته بودم. همانگونه که کایل گفته بود، یک کرم. با این حال حتی کایل فکر میکرد ایان «خاطرخواه» من شده بود. خاطر خواه من؟ چنین چیزی امکان نداشت.

یا میخواست بفهمد من در مورد جرد چه تصویری داشتم؟ احساسم در آن آزمایش چه بود؟ جزئیات بیشتری درباره واکنش من نسبت به تماس های جسمی؟ برخورد لرزیدم.

یا افکارم نسبت به ملانی؟ برداشت ملانی از گفت و گوی آن دو؟ آیا من درمورد حقوق ملانی با جرد موفق بودم؟

نمیدانم چه فکری میکردم. درباره هیچ یک از مطالب.

گفتم: «واقعا نمی دونم.»

ایان سرش را تکان داد: «درک میکنم.»

«فقط به خاطر اینکه تو خیلی مهربون و دلسوزی.»



او لبخندی به من زد . عجیب بود که چشم هایش در عین حال هم می سوزاند و خشک میکرد .
هم قوت قلب میداد و گرم میکرد . به خصوص با رنگی که بیشتر شبیه یخ بود تا آتش . در آن
لحظه که کاملاً گرم و پرشور بودند .

«واندا، من خیلی دوستت دارم.»

«تازه داره یه چیزایی دستگیرم میشه . به نظرم یه کمی کندم.»

«برای خودم هم عجیبه.»

هر دو به فکر فرو رفتیم.

او لب هایش را به هم فشار داد: «و ... تصور میکنم ... این یکی از مواردیه که خودت نمیدونی چه
احساسی درباره اش داری ؟»

«نه. منظورم اینه که آره، من ... نمیدونم. من ... من ...»

«اشکالی نداره. وقت زیادی در مورد فکر کردن بهش در اختیار نداشتی و باید عجیب به نظر بیاد.»

سرم را تکان دادم: «آره، بیشتر از عجیب . در واقع غیر ممکن.»

ایان پس از چند لحظه گفت: «یه چیزی رو بهم بگو.»

« اگه جوابشو بدونم.»

«سوال مشکلی نیست.»



او سوال خود را بلافاصله مطرح نکرد . در عوض از میان فضای باریک میان دو تشک به من نزدیک شد و برای یه لحظه دستم را میان هر دو دست خود گرفت . آنگاه انگشتان دست چپش را به آرامی از مچ دستم تا شانه ام کشید و به همان آرامی آن را پس کشید . بیشتر به پوست بازویم نگاه میکرد تا به صورتم . به اثری که انگشت هایش روی پوست بازویم جای گذاشته بودند، نگاه میکرد. پرسید: «احساس خوبی بهت دست داد یا نه ؟»

ملانی لجوجانه گفت: بگو، احساس بدی بود.

اعتراض کردم ، ولی اذیت نشدم.

ولی اون چنین سوالی ازت نکرد. وقتی میگه احساس خوب ... اوه مثل اینکه دارم با یه بچه حرف میزنم!

میدونی که من هنوز یک سالم هم نیست . یا به سال شده ؟ در حالی که سعی میکردم تاریخ دقیق را حساب کنم ، از موضوع گفت و گو منحرف شدم.

ولی ملانی حواسش پرت نشده بود . خب از نظر اون یعنی همون احساسی که وقتی جرد مارو لمس میکنه ، بهمون دست میده.

خاطره ای که او به یاد آورد مربوط به خاطرات غارها نبود. بلکه خاطره ای از دره تنگ و جادویی در غروب آفتاب : جرد پشت سر او ایستاده بود و انگشتان از شانه ها تا مچ دست های او را لمس میکردند. لذت این تماس ساده بدنم را به لرزه انداخت.

این جور ی .

اوه .



«واندا؟»

زیر لب گفتم: «ملانی می‌گه احساس بدی بهم دست داد.»

«خودت چی می‌گی؟»

«من می‌گم ... نمی‌دونم.»

در چشم هایش نگاه کردم . مهربان تر و پر حرارت تر از حد انتظارم بودند. «حتی نمیتونم تصور کنم همه این مسائل چقدر گیجت میکنن.»

از اینکه می فهمید ، احساس آرامش کردم: «آره، گیج شدم»

دستش بار دیگر بازویم را لمس کرد: «میخوای از این کار دست بکشیم؟»

لحظه ای تردید کردم و تصمیم گرفتم: «بله ، این کاری که تو میکنی فکر کردن رو برام دشوار میکنه و ملانی هم از دستم عصبانیه و این هم فکر کردن رو برام سخت تر میکنه .»
من از دستت عصبانی نیستم . بهش بگو بره .

ایان دوستمه . نمیخوام بره.

ایان خود را کنار کشید و دستهایش را دور سینه اش گره زد.

«تصور نمیکنم یه دقیقه هم مارو تنها بذاره؟»

به خنده افتادم: «شک دارم.»



ایان سرش را به یک سمت خم کرد و با حالتی متفکرانه خطاب به ملانی پرسید: «ملانی استرایدر؟»

هر دو با شنیدن این نام جا خوردیم.

ایان ادامه داد: «اگه مانعی نداره من دنبال یه فرصتی هستم تا با واندا خصوصی حرف بزنم. راه حلی برای این کار سراغ داری؟»

هرگز! بهش بگو هیچ راهی وجود نداره! بره به جهنم. من این مرد رو دوست ندارم.

بینی ام به سمت بالا چروکیده شد.

«اون چی میگه؟»

«اون گفت نه.» سعی کردم کلمات را ملایم تر ادا کنم: «و اینکه اون از تو خوشش نمی آد.»

ایان به خنده افتاد: «میتونم به حرفش احترام بذارم. به خودش هم همین طور. خوب، ارزش امتحان رو داشت.» او آهی کشید: «وجود یه شنونده سوم باعث میشه مجبور شی یه صدا خفه کن رو همه چیز بذاری.»

مل پرخاش کرد، رو چی؟

اخم کردم. دوست نداشتم خشم او را احساس کنم. عصبانیت او خیلی بی رحمانه تر و خطرناک تر از خشم من بود.

بهش عادت کن.



ایان دستش را روی صورتش گذاشت: «بهت فرصت میدم در مورد این چیزا فکر کنی ، باشه ؟ اون وقت میتونی تصمیم بگیری چه احساسی داری.»

سعی کردم نسبت به آن دست واقع بین باشم. آرام و ملایم بود. احساس ... خوبی داشتم . نه مثل وقتی جرد مرا لمس میکرد. ولی احساسم یا زمانی که جیمی بغلم میگرفت هم فرق داشت . احساسی متفاوت .

به او گفتم : «ممکنه مدتی طول بکشه .میدونی ، هیچ کدوم از اینا با منطق جور در نمی آد.»

او لبخندی بر لب آورد: «می دونم.»

هنگامی که لبخندش را دیدم ، فهمیدم که دلم میخواهد دوستم داشته باشد. در مورد بقیه چیزها-دستش روی صورتش و انگشت هایش که بازویم را نوازش میکردند - هنوز اصلا در مورد آنها مطمون نبودم . ولی میخواستم دوستم داشته باشد و در مورد من فکر های محبت آمیز در سر بپروراند . به همین دلیل ابراز حقیق دشوار مینمود .

زیر لب گفتم : «میدونی ،تو واقعا اون جوری به من احساس نداری. احساست به این جسمه ... اون زیباست. نه ؟»

سرش را تکان داد: «درسته .ملانی دختر قشنگیه . حتی میشه گفت زیباست .»

ایان گونه زخمی ام را نوازش کرد وبا انگشتان خود آرام روی زخم خشک شده و و زبر صورتش دست کشید: «حتی با وجود کاری که من باصورتش کردم.»



قاعدتا باید ناخودآگاه حرفش را انکار میکردم و به او یادآوری میکردم که زخم های صورتم ربطی به او نداشت. ولی به حدی آشفته و به هم ریخته شده بودم که سرم گیج میزفت و قادر نبودم چیزی بگویم .

چرا باید از اینکه او فکر میکرد ملانی زیباست ، ناراحت و آزرده خاطر شوم؟
من هنوز اینجام . احساساتم برای خودم روشن تر و واضح تر بودند تا برای او.
ایان موهایم را از پیشانی ام کنار زد .

«ولی اون هرچقدر هم که زیبا باشه، برای من یه غریبه اس . و من توجه ای بهش ندارم.»

باشنیدن این جمله حالم بهتر شد ، که باعث شد بیشتر گیج و مبهوت شوم.

« ایان ، تو...هیچ کس اینجا نمیتونه اونطور که باید و شاید من و ملانی رو از هم جدا کنه. نه تو ، نه جیمی و نه جب .» حقیقت با شتاب و هیجان بیشتری از آنچه انتظار داشتم بر لبهایم جاری شد: «تو نمیتونی به من علاقه داشته باشی. اگه میتونستی منو تو دستات بگیری ، خودم رو ، حالت به هم می خورد . بلافاصله منو روی زمین پرت میکردی و زیرپا له میکردی.»

ابروهای سیاه رنگش در هم فرو رفتند . در نتیجه پیشانی رنگ پریده اش چروک افتاد: «من ... اگه میدونستم تویی چنین کاری نمیکردم.»

خنده تلخی سر دادم: «از کجا میفهمیدی؟ تو که نمیتونستی ما رو از هم جدا کنی.»

لب و لوچه اش آویزان شد.

دوباره تکرار کردم: «همه اش مربوط به این جسمه.»



او مخلفات خود را بر از کرد: «اصلا قیقتن داره . موصوع بای ن صورتی هست . حس اس و حالات اونه ، صورتی هست ، اونچی ز می مک توبه نون می آری ، مفعی س تقو در افق قالب پنجه کل هستی ، کارطی یکت و بومس ل بای ن جسم ان جاممی دی ، اهیت دارن بت و خودت هم زی بای ی.»

او هنگام گفتن این جملات کمی جلوتر آمد و در کنار تشکی که من روی آن دراز کشیده بودم زانو زد و بار دیگر دستم را در میان دست های خود گرفت .

«تا به حال هرگز کسی رو مثل تو ندیده ام.»

آهی کشیدم: «ایان اگه من در قالب ماگنویا اومده بودم اینجا چی؟»

او اخم هایش را در هم کشید و به دنبال آن خنده ای سر داد: «باشه ، سوال خوبیه ، نمی دونم.»

«یا در بدن وس؟»

«ولی تو زن هستی ... خودت رو میگم.»

«و من همیشه آنچه رو هر سیاره ای برای تکمیل ظرفیت خود بهش نیاز داره ، درخواست میکنم. به نظر... درست تر می آد . ولی میتوانستم در جسم یه مرد قرار بگیرم و به خوبی به وظایف خودم عمل کنم.»

«ولی تو در قالب یه مرد نیستی.»

«میبینی؟ همین رو میخوام بگم. روح و جسم ، در مورد من دوچیز کاملا متفاوته.»

«من اونو بدون تو نمیخوام.»



«و منو هم بدون اون نمیخوای.»

او بار دیگر گونه ام را نوازش کرد و دستش را زیر چانه ام قرار داد: «اولی این جسم هم بخشی از وجود توئه . بخشی از آنچه هستی . مگر اینکه عقیده ات رو عوض کنی و همه رو تحویل بدی در غیر این صورت همیشه همراه این جسم باقی خواهی موند.»

«آه، این قطعی... بله ، من با این جسم و درون آن خواهم مرد . مرگ نهایی.»

ملانی زیر لب زمزمه کرد. و من هرگز نخواهم توانست بار دیگر در آن به زندگی خود ادامه دهم.

هیچ کدام از ما برنامه ریزی دیگه ای برای آینده مون نکرده بودیم . نه ؟

نه. هیچ کدامون برنامه ریزی نکرده بودیم که آینده ای نداشته باشیم .

ایان حدس زد: «یه مکالمه درونی یه دیگه»

«ما داریم در مورد مرگ خودمون فکر میکنیم.»

«تو اگه مارو ترک میکردی میتونستی تا ابد و برای همیشه زنده بمونی .»

آی کشیدم : «بله ، درسته. یدونی در میان تمام گونه هایی که من در قالبشون به سر برده ام-البته به جز عنکبوت ها- انسان ها کوتاه ترین دروه زندگی رو دارن . شما وقت بسیار کمی در اختیار دارین .»

ایان لحظه ای درنگ کرد و به من نزدیک تر شد به گونه ای که در اطراف صورتش نمیتوانستم چیزی جز سفیدی ، رنگ آبی سیر چشم هایش و سیاهی بینم: «پس فکر نمیکنی ... شاید بهتر باشه از وقتت به بهترین نحو استفاده کنی؟ که تازمانی که زنده ای . زندگی کنی ؟»



احساسی که هنگام نزدیک شدن به جرد داشتم ، در خود نیافتم. با ایان چندان آشنایی و صمیمیتی نداشتم . ملانی قبل از من فهمید او چه قصدی دارد.

نه!

با جرد فکری در کار نبود، فقط تمنا و اشتیاق بود و بس . کمترین کنترلی در کار نبود- مانند جرقه ای به بنزین- احتتاب ناپذیر. با ایان حتی احساس واقعی خود را نمیدانستم . همه چیز مبهم و چیچ کننده بود .

ملانی میخواست او را پس بزند... خیلی محکم تر از وقتی که میخواست جرد را با مشت بزند . میخواست او را به قعب هل دهد و ضربه ای به صورتش بزند.

تصور چنین صحنه ای وحشتناک بود و تحسم آن با احساسی که از ایان میکردم، ناسازگاری و تضاد زیادی به وجود آورده بود .

زیر لب گفتم : «خواهش میکنم.»

«چی؟»

«خواهش میکنم بس کن. نمیتونم فکر کنم.»

بلافاصله عقب نشست و دست هایش را به علامت تسلیم در جلوی خود گرفت و با احتیاط گفت : «باشه»

دست هایم را به صورتم فشار دادم و در دل آرزو کردم ای کاش میتواسم خشم ملانی را فرو نشانم.



ایان خنده ای سر داد: «حداقل کسی با ضربه به صورتم نکوبید.»

«اون قصد داشت بدتر از این هم سرت بیاره . اوف، وقتی از شدت عصبانیت میزنه به سرش خیلی ناراحت میشم. سرم درد میگیره . عصبانیت خیلی ... زشته.»

«پس چرا عکس العمل جدی ای نشون نداد؟»

«برای اینکه من کنترل رو از دست ندادم. اون فقط وقتی از بند آزاد میشه که من از پا در اومده باشم.»

او هنگامی که پیشانی ام را می مالیدم ، نگام میکرد.

از ملانی درخواست کردم، آرام بگیر، اون که دیگه به من دست نزد.

اون یادش رفته که من اینجا ام؟ اصلا من برات مهم نیستم؟ این منم ، من اینجا ام!

سعی کردم برات توضیح بدم .

خودت چی؟ جرد رو فراموش کردی؟

اوماندن اوایل خاطرات جرد را برایم زنده کرد. منتها این بار خاطرات مانند تندبار سریع بر من می وزیدند. هزار صحنه از لبخند ها ، چشم ها و ... به سرعت در نظرم زنده شدند.

البته که فراموشش نکردم . یادش رفته که خودت میخواستی من دوستش نداشته باشم؟

«اون داره باهات حرف میزنه .»

جمله اش را درست کردم: «داره سرم داد میزنه.»



«الان میتونم متوجه بشم. میبینم که روی این گفت و گو تمرکز کردی. تا امروز توجه نکرده بودم.»

«همیشه این همه سروصدا راه نمی اندازه.»

ایان گفت: «ملانی متاسفم. میدونم چنین چیزی باید برات غیرممکن باشه.»

ملانی بار دیگر در ذهن خود مجسم کرد که پای خود را محکم به بینی تراشیده ایان کوبید و آن را مانند بینی کایل شکست. بهش بگو معذرت خواهی شو نیمخوام.

حسابی جا خوردم.

ایان لبخندی زورکی بر لب آورد و چهره اش در هم رفت: «اون معذرت خواهی منو نمی پذیره.»

سرم را تکان دادم.

«پس اگه تو کنترل خودتو از دست بدی، اون خودشو رها میکنه؟»

شانه هایم را بالا انداخت: «بعضی وقتا که منو غافلگیر میکنه و من خیلی ... احساساتی میشم. چون در چنین موقعی تمرکز کم میشه. ولی ای ناواخر براش سخت تر شده. درست مثل اینه که دری که بین ما قرار گرفته بسته شده. نمیدونم چرا. من سعی کردم اجازه بدم. بیاد بیرون. وقتی کایل ...» ناگهان حرفم را قطع کردم و دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم

او با سردی و لحن خشکی جمله ام را تمام کرد: «وقتی کایل سعی کرد تو رو بکشه خواستی اونو رها کنی، چرا؟»

فقط توانستم به ایان زل بزنم.

او حدس زد: «که با کایل بجنگه؟»



جواب ندادم .

آهی کشید: «باشه ، بهم نگو چرا فکر میکنی که ... در قفل شده ؟»

اخم کردم: «نمیدونم. شاید گذشت زمان ... این موضوع هر دومونو نگران کرده.»

«ولی اون اواخر موفق شد در رو بشکنه تا ضربه ای به جرد بزنه.»

«بله» با یاد آوری مشتی که به چانه جرد کوبیده بودم، بر خود لرزیدم.

«علتش این بود که احساساتی شده بودی در نتیجه کنترل خودتو از دست دادی ؟»

«بله»

«اون چه کار کرد؟ فقط تو رو بوسید؟»

سرم را تکان دادم .

ایان کمی خود را باخت . چشم هایش تنگ شدند.

پرسیدم : «چی ، چت شد؟»

«وقتی جرد تو رو می بوسه ... احساساتی میشی و کنترل خودتو از دست میدی ؟»

به او زل زدم . حالت نگاه و چهره اش مرا ناراحت میکرد. ولی ملانی لذت میبرد.

درسته ، همین طوره !



ایان آهی کشید: «و وقتی من میبوسمت ... نمیدونی خوشت می آد یا نه ... کنتل خودت رو هم از دست نمی دی.»

«اوه» ایان حسادت میکرد. چه دنیای عجیبی. «متاسفم»

«متاسف نباش. بهت که گفتم وقت داری خوب فکراتو بکنی. منم منتظر میمونم تا به دقت همه چیزو بسنجی. اصلا مهم نیست چقدر طول بکشه.»

نفس عمیقی کشید و به آرامی آن را بیرون داد: «متوجه شدم چه جوری جیمی رو عاشقانه دوست داری. کاملا واضح. فکر میکنم باید میدیدم جرد رو هم خیلی دوست داری. شاید نخواستم واقعیت رو ببینم. کاملا هم منطقی به نظر می آد. تو به خاطر اون دو تا اومدی اینجا. هر دوشونو دوست داری، همون طوریکه ملانی دوستشون داره. جیمی رو مثل یه برادر و جرد رو ...»

او نگاهش را از من دزدید و به دیواریک ه بالای سرم بود، خیره شد. من هم نگاه خود را از او بر گرفتم و به نور خورشید که بر روی در قرمز رنگ منعکس شده بود، زل زدم.

او میخواست بداند: «چقدر از این احساس متعلق به ملانیه؟»

«نمیدونم. چه اهمیتی داره؟»

به سختی پاسخ او را شنیدم: «برای من مهمه.» او بدون اینکه نگاهم کند بی اراده بار دیگر دستم را در میان دست هایش گرفت.

لحظه ای سکوت برقرار شد. حتی ملانی هم آرام گرفته بود ... از این موضوع خوشحال بودم.



ناگهان ورق برگش و ایان دوباره به حال و هوای همیشگی خود بازگشت و خنده ای سر داد: «زمان به نفع منه . ماتمام زندگی مونو در همین غار پیش رو داریم . یه روزی خودت تعجب میکنی از چی جرد خوشت می اومده.»

به همین خیال باش.

از اینکه بار دیگر به شوخی و خنده پرداخته بود ، خوشحال شدم و خنده بلندی سر دادم.

«واندا؟ واندا میتونم پیام تو؟»

صدای جیمی از پایین راهرو شنیده شد و صدای قدم هایش که بیشتر به دویدن می مانست، پشت در اتاق متوقف شد.

«البته جیمی .»

قبل از اینکه او در را بردارد و در کنار در دیگر قرار دهد ، دستم را از میان دست های ایان بیرون آوردم . این اواخر خیلی اورا ندیده بودم . یا بیهوش بودم یا نمیتوانستم درست راه بروم . در نتیجه نتوانسته بودم چویای حالش شوم .

جیمی که لبخند عالی بر لب داشت و موهای آشفته اش هنگام حرکت تکان میخورد به سمت من آمد تا دستم را بگیرد ولی ایان سر راهش نشسته بود . در نتیجه لبه تشک من نشست و دستش را روی پایم گذاشت : «سلام واندا ! سلام ایان ! حالت چگونه واندا؟»

«بهترم»

«هنوز گرسنه نیستی؟ گوشت گاو تنوری با ذرت روی نون های فانتری گرد . برات یه کمی بیارم؟»



«فعلا که خوبم . تو چطوری ؟ این آخری ها خیلی ندیدمت.»

جیمی شکلکی در آورد: «شارون برای تنبیه بعد از کلاس منو نگه داشت .»

لبخند زد: «مگه چه کار کرده بودی؟»

«هیچی ، کاملاً طبق مقررات رفتار کرده بودم. ، حالت معصومانه صورتش کمی مبالغه آمیز به نظر میرسید. او به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد: «حدس بزن چی شده؟ جرد سر نهار گفت که اون فکر نمیکنه که منصفانه باشه تو از اتاقی که بهش عاد کرده بودی، نقل مکان کنی .گفت که ما میزبانهای خوبی نبوده ایم. بعدم گفت تو باید برگردی پیش من ! این عالی نیست ! ازش پرسیدم میتونم من این خبرو بهت بدم ، اون هم گفت که فکر خوبیه در ضمن گفت اینجا پیدا کنم.»

ایان زیر لب گفت : «شرط میبندم همه اینا رو گفته .»

«واندا، نظرت چیه؟ دوباره با هم اتاقی می شیم!»

«ولی جیمی ، جرد کچا می مونه؟»

ایان حرفم را قطع کرد: «صبر کن...بذار من حدس بزنم ، شرط میبندم گفته اتاق به اندازه کافی بزرگه و هر سه میتونیم در اون بخوابیم . درسته ؟»

«درسته ، تو از کجا فهمیدی ؟»

«حدس زدم دیگه .»

«واندا، خیلی عالیه ، مگه نه؟ درست مثل قبل از وقتی که بیایم اینجا!»



با شنیدن این جمله احساس کردم تیغی میان دنده هایم کشیده شد. دردی واقعی شبیه به یک انفجار و یا شکستگی ناگهانی .

جیمی با هشیاری حالت دردناک چهره ام را بررسی کرد :«اوه،نه منظورم اینه که با تو واندا. خیلی عالیه . چهارتایی باهم،خیلی عالی.»

جیمی چهار دست و پا راه خودرا از کنار ایان باز کردو ب سمت من آمد تا دست هایش را دور گردنم جحلقه کند.

«متاسفم ، ناراحت نشو.»

«مهم نیست. فکرشو نکن.»

«میدونی که من تو رو هم دوست دارم.»

احساسات در این سیاره چقدر گزنده، عمیق و تند و تیز هستند. جیمی قبلا هرگز چنین چیزهایی به من نگفته بود . دمای تمام بدنم ناگهان چند درجه بالا رفت.

ملانی نیز از شدت درد و رنج خود را عقب کشید و حرفم را قبول کرد. خیلی عمیق و گزنده.

جیمی سرش ر اروی شانه ام گذاشت:«بر میگردی ؟»

نمیتوانستم بلافاصله جواب دهم.

او پرسید:«نظر ملانی چیه؟»

زیر لب زمزمه کردم:«اون دلش میخواود با تو زندگی کنه.» نیازی نبود برای دانستن این واقعیت از ملانی سوال کنم.



«و خودت چی؟»

«تو دلت میخواد با تو زندگی کنم؟»

«واندا خودت میدونی که خیلی دلم می خواد. خواهش میکنم.»

دودل بودم.

«خواهش میکنم؟»

«اگه تو اینطور خوشحال تری، باشه.»

جیمی ذوق کرد و در گوشم داد زد: «اوه، اوه، زود برم به جرد خبر بدم! یه کمی هم برات غذا می آرم. باشه؟» او بلافاصله بلند شد و شروع به وورجه وورجه کردن روی تشک کرد. دنده هایم کمی درد گرفتند.

«باشه.»

«ایان تو هم چیزی می خوای؟»

«البته پسر جان، میخوام به جرد بگی خیلی بی حیاست.»

«چی؟»

«اشکالی نداره، برو برای واندا نهار بیار.»

«باشه حتما. تشک اضافی وس ر وهم ازش میگیرم. کایل هم میتونه برگرده همین جا، و همه چیز

همون طوری که باید باشه، همیشه!»



ایان گفت: «عالیه» با اینکه سرم را بلند نکردم و صورتش را ندیدم، می دانستم که در حال چشم غره رفتن بود.

زیر لب گفتم: «عالیه» بار دیگر لبه تیز تیغ را میان دنده هایم حس کردم.

<http://forum.dragon-age.ir>



فصل ۳۹

نگران

زیر لب به خود گفتم، عالیه، خیلی عالیه.

ایان که مثل همیشه لبخند گسترده ای بر صورتش نقش بسته بود. برای خوردن نهار به من پیوست. او بار دیگر سعی میکرد، مرا خوشحال کند.

ملانی به من گفت: فکر میکنم این اواخر زیادی گوشه و کنایه می زنی.

سعی میکنم یادم بمونه.

در هفته گذشته خیلی صدایش را نشنیده بودم. در حال حاضر هیچ کدام هم صحبت های خوبی نبودیم. بهتر بود از ارتباط با دیگران حتی با یکدیگر دوری کنیم.

ایان در حالی که از روی پیشخان پرید تا کنار من بنشیند، گفت: «سلام، واندا.» او کاسه سوپ گوجه فرنگی را که هنوز بخار از آن بلند میشد با یک دست نگه داشته بود. کاسه سوپ من هم



که سرد شده و فقط نصفش خالی شده بود ، روی میز بود. سرم را با یک تکه نان گرم کرده بودم، داشتم آن را تکه تکه می کردم.

جوابش را ندادم.

ایان دستش را روی زانویم گذاشت: «خیلی خوب، قیافه نگیر.»

عکس العمل های خشم آلود مل مرا کسل میکرد. او این اواخر عادت کرده بود از این حربه استفاده کند و کارها را به نفع خود پیش ببرد.

«اونا امروز برمیگردن، بدون شک تا قبل از غروب آفتاب سرو کله شون پیدا میشه.»

به او یادآوری کردم: «تو سه روز قبل همینو گفتی . دور روز قبلم همین طور. دیروزم همین طور.»

او سر به سرم گذاشت: «به دلم افتاده امروز می آن . این قدر اخم نکن ... این کار فقط مال آدم هاست.»

«من اخم نکردم.» واقعا هم اخم نکرده بودم. به قدری نگران بودم که نمیتوانستم درست فکر کنم . این نگرانی انژی هر کاری را نیز از من گرفته بود.

«این اولین باری نیست که جیمی برای دستبرد همراه اونا میره.»

بار دیگر با گوشه و کنایه گفتم : «برای همین که اصلا نگران نیستم. «حق با ملانی بود... این اواخر لحن من بیش از اندازه کنایه آمیز شده بود.»

ایان خنده ای سر داد: «جرد، جفری و تروودی همراهش ان.و کایل هم که نرفته . در نتیجه امکان نداره تو دردرس بیفتن.»



«دلم نمیخواود در این مورد حرف بزنیم.»

«باشه.»

او توجه خود را به غذایش جلب کرد و اجازه داد به فکر و خیالاتم ادامه دهم. او روش خوبی داشت-همیشه سعی میکرد به خواسته من احترام بگذارد.حتی زمانی که خواسته ام برای دو نفرمان ناشناخته و نامشخص بود.البته جز این بارک ه مصرانه سعی میکرد مرا از نگرانی فعلی ام در آورد. می دانستم که دلم نمیخواست این گونه شود. میل داشتم همچنان نگران باقی بمانم؛این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

یک ماهی می شد که به اتاق جیمی و جرد نقل مکان کرده بودم. برای سه هفته هر چهارنفرمان درک نار یکدیگر زندگی کرده بودیم.

جرد روی تشکی که به سختی و با فشار در بالای تکشی که من و جیمی روی آن می خوابیدیم جا داده شده بود ، میخوابید.

حداقل به این شکل خوابیدن عادت کرده بودم . دیگر خوابیدن در یک اتاق خال برایم دشوار بود. دلم برای صدای نفس های آن دو تنگ می شد.

هنوز به بیدار شدن در اتاقی که جرد نیز در آن به سر میبرد،عادت نکرده بودم.هنوز مدتی طول میکشید تا جواب صبح به خیر گفتن های او را بدهم ، برای او هم آسان نبود . با این حال همیشه ادب را رعایت میکرد. هر دو خیلی مودبانه رفتار می کردیم. تقریبا هر روز صبح این گونه شروع می شد.

«صبح به خیر واندا. خوب خوابیدی؟»



«بله، متشکرم. تو چطور؟»

منم خوب خوابیدم. متشکرم. و ... مل؟

«اونم خوبه، متشکرم.»

شور و شعف همیشگی جیمی و چر حرفی های شادی بخش او باعث می شد فضا تنش و ساختگی به نظر نیاید. او غالباً - تا زمانی که نام ملانی باعث حساسیت و ناراحتی جرد نمی شد - از ملانی با او حرف می زد. زندگی ام در این اتاق روز به روز آرام آرام راحت تر و خوشایند تر میشد.

ما همه جوری. خوشحال بودیم. هم من هم ملانی.

و آنگاه هفته قبل جرد برای سرقت کوچکی - عمدتاً برای جایگزینی یک سری ابزار آلات شکسته - غار را ترک کرده بود. جیمی را هم با خود برده بود.

ایان پرسید: «خسته ای؟»

متوجه شدم که دارم چشم هایم را می مالم: «نه چندان.»

«هنوز نمیتونی خوب بخوابی؟»

«اتاق زیادی آرومه.»

«من میتونم تو اتاق بخوابم... اوه، ملانی آروم باش. می دونی منظورم چیه.»

ایان همیشه وقتی مخالفت ملانی باعث میشد کز کنم. متوجه میشد.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «فکر میکردم اونا امروز بر میگردن.»



«حق با توئه. احتمالاً نباید زمان مشخصی رو در نظر بگیریم.»

آهی کشیدم.

به او گفتم: «احمق نشو. یه عالمه انرژی برای کار کردن دارم.»

او لبخندی بر لب آورد. مثل اینکه جمله ای که بر آوردم باعث خوشحالی اش شده و منتظر شنیدن آن بود.

«خوبه پس میتونم برای یه برنامه ازت کمک بگیرم.»

«چه برنامه ای؟»

«بهت نشون میدم . غذاتو خوردی؟»

سرم را تکان دادم.

ایان دستم را گرفت و مرا از آشپزخانه بیرون برد. این کار به حدی عادی بود که حتی ملانی هم چندان اعتراضی نکرد.

«چرا از این راه میریم؟»

همه کارها در مزرعه شرقی غار انجام شده بود. ما جزو گروهی بودیم که امروز صبح مزرعه را آبیاری کرده بودند.

ایان که هنوز لبخندی بر داشت ، جواب نداد.



او مرا از راهروی شرقی گذراند. مزرعه را نیز پشت سر گذاشتیم و به راهرویی رسیدیم که فقط به یک جا منتهی میشد. به محض اینکه پا به داخل دالان گذاشتیم، توانستم انعکاس صداهایی را که به طور منقطع شنیده می شدند، بشنوم. لحظه ای طول کشید تا از هدف ایان سر در بیاوردم. بوی آشنا و تند و تیز سولفور که بارها به مشامم خورده بود در حل این معما به من کمک کرد.

«ایان، الان حالشو ندارم.»

«خودت گفתי یه عالمه انرژی داری.»

«برای کار گفتم، نه برای بازی فوتبال.»

«ولی وس و لیلی حسابی ازت نا امید میشن. به اونا قول دادم یه بازی دو به دو به راه بندازیم اونا امروز صبح سخت کار کردن تا بعد از ظهر آزاد باشن...»

هنگامی که به آخرین پیچ رسیدیم، گفتم: «یه کاری نکن احساس گناه بهم دست بده.» میتوانستم نور آبی رنگ چند لامپ را که سایه هایی در جلوی آنها به سرعت رفت و آمد می کردند، ببینم.

ایان سر به سرم گذاشت: «این احساس گناه نورو راه نمی اندازه؟ واندا، زود باش. برات خوبه.» او مرا به داخل زمین بازی که سقف کوتاهی داشت و لیلی و وس مشغول دویدن و پاس دادن توپ به یکدیگر در طول آن بودند، کشید.

لیل صدایمان کرد: «سلام واندا، سلام ایان.»

وس به ایان هشدار داد: «اون با منه ها.»

ایان زیر لب گفت: «تو که نمی خوای کاری بکنی من به وس بیازم، نه؟»



«تو تنهایی هم می تونی از اونا ببری.»

ایان با شور و شوقی که اصلا از نظر ملانی اصلا نیازی به آن نبود، مرا در آغوش گرفت: «تو عزیزترین و محبوب ترین کسی هستی که رد همه دنیا می شناسم.»

با لحن خشکی زیرلب زمزمه کردم: «متشکرم.»

وس شروع به کرکری خواندن کرد: «واندا، آماده خجالت کشیدن هستی؟ شاید کره زمین رو تسخیر کرده باشی، ولی مطمئن باش این بازی رومی بازی.»

ایان به خنده افتاد، ولی من چیزی نگفتم. این شوخی ناراحتم کرد. چطور وس توانست از این موضوع چنین شوخی بسازد؟ انسان ها همیشه مرا به تعجب وا میداشتند.

ملانی هم درست مثل من احساس بدی داشت و چندان سرحال نبود، ولی ناگهان هیجان زده شد. دفعه قبل نشد بازی کنیم. میتوانستم اشتیاق او به دویدن را احساس کنم. دویدن برای بازی و تفریح نه به قصد فرار. او که همیشه به دویدن عشق می ورزید. به سرعت مشغول ارزیابی حریفان خود در بازی شد.

لیلی از من پرسید: «قواعد بازی رو می دونی؟»

سرم را تکان دادم: «آره یادمه.»

با بی خیالی پاهایم را روی زانوهایم خم کردم و قوزک آنها را از پشت گرفتم و کشیدم تا ماهیچه هایشان آماده شوند. خوشبختانه درد نداشت. کبودی پشت چایم به رنگ زرد در آمده بود و کم کم داشت نادید میشد. پهلویم هم درد نمیکرد. در نتیجه فکر کردم دنده هایم اصلا نشکسته بودند.



دو هفته قبل هنگام تمیز کردن آینه ها صورتم را دیدم . خراش روی گونه ام که به بزرگی کف دستم بود به رنگ قرمز تیره در آمده و لبه های آن پر از لکه های ناصاف بود . این منظره ملانی را بیشتر از من ناراحت کرد.

ایان به من گفت: «من تو دروازه می ایستم.» لیلی عقب زمین را نگه داشت و وس در کنار توپ قدم می زد. یک ناهماهنگی و عدم تعادل در نیوری بازیگن های دو تیم. ملانی از این نابرابری خوشش آمد . رقابت او را مجذوب کرده بود.

از لحظه ای که بازی آغاز شد- وس توپ را به طرف لیلی انداخت و به سرعت به جلو دوید تا پاس او را بگیرد- زمانی برای فکر کردن باقی نماند. فقط باید با حواس جمع عکس العمل درست نشان می دادم.

باید به مسیر حرکت و تغییر جهت لیلی دقت میکردم تا مسیر حرکت توپ را تشخیص دهم . راه را بر وس سد کنم-توپ را به سمت ایان پرتاب کنم و به میان زمین بازی برگردم. لیلی در جلوی دروازه ما جا گرفته بود . به سرعت از او جلو زدم . به سمت دروازه حریف دویدم و ایان به خوبی توپ را در هوا قاپید اولین امتیاز به نفع ما شد. احساس خوبی داشتم؛ حرکت سریع و کشش ماهیچه ها ، عرق کردن بر اثر فعالیت نه به علت گرمای شدید و کار گروهی با ایان . خوب با هم جور بودیم من سریع بودم و نشانه گیری او حرف نداشت. کرکری خوندن های وس پیش از سومین گل ایان خاموش شدند.

هنگامی که گل بیست و یکم را به ثمر رساندم. لیلی بازی را تمام شده اعلام کرد . او به سختی نفس نفس می زد. ولی من نه؛ احساس خوبی داشتم . ماهیچه هایم تازه گرم شده بودند.

وس میخواست یک دور دیگر بازی کنیم ف ولی لیلی رضایت نداد .



«قبول کن ، اونا بهتر بازی میکنند.»

«کی گفته اون نمیتونه بازی کنه؟»

«هیچکی هم نگفت اون حرفه ایه.»

از این مکالمه خوشم آمد-لبخندی بر آوردم.

لیلی به شوخی شکم وس را قلقلک داد و گفت: «مثل بازنده های بدبخت نباش. او انگشت های لیلی را گرفت و او را به سمت خود کشید. لیلی با خنده خود را عقب کشید . ولی وس او را به سمت خود کشید و بوسه کشید و بوسه محکمی بر لب های خنداناش کاشت.

من و ایان نگاه سریع و بهت زده ای رد و بدل کردیم .

وس به او گفت : «به خاطر تو حاضرم با وقار تمام ببازم.»

آنگاه رهایش کرد. پوست صاف و قهوه ای رنگ صورت و گردن لیلی کمی صورتی شد. او زیرچشمی نگاهی به ایان و من انداخت تا عکس العمل ما را ببیند.

وس ادامه داد: «و حالا من آماده ام کمی نیروی کمکی بگیرم. ایان ببینم این بازیکن کوچولوی شما در برابر کایل می خواد چه کار کنه.» آنگاه توپ را به گوشه تاریک غار پرت کرد. صدای افتادن توپ در آب پشمه بلافاصله شنیده شد.

ایان به سرعت رفت تا توپ را به زمین بازی برگرداند. من نیز همچنان با کنجکاوی نگاه از لیلی بر نمیداشتم.



او که بر خلاف همیشه کمی خجالت زده به نظر میرسید از دیدن حالت من به خنده افتاد: «می دونم. می دونم.»

پرسیدم: «چند وقته...؟»

اخم هایش در هم رفت.

«متاسفانه ، به من ربطی نداره.»

«اشکالی نداره ، این یه راز نیست... در هر حال چطور ممکنه چیزی اینجا مخفی بمونه؟ فقط کمی برای من ... تازگی داره ، تقصیر خودته.» آنگاه لبخندی بر لب آوردتا نشان دهد سر به سرم می گذارد.

در هر حال کمی احساس گناه کردم. گیج هم شده بودم: «مگه من چیکار کردم؟»

او به من اطمینان داد: «هیچی ، عکس العمل وس ... نسبت به تو منو به تعجب واداشت. نمیدونستم این قدر آدم فهمیده ایه. واقعا قبلا به این موضوع پی نبرده بودم . اوه البته اون خیلی برای من جوونه ، ولی این موضوع اینجا چه اهمیتی داره؟» و بار دیگر خنده ای سر داد: «عجیبه که زندگی و عشق در هر حال مسیر خودشون رو پیدا میکنن . من چنین انتظاری نداشتم.»

ایان با او هم عقیده بود: «آره،یه جورایی خنده داره.» متوجه بازگشت او نشده بودم. «با این حال خیلی عالییه. میدونی وس به محض اینکه به اینجا اومد،دلباخته تو شد؟»

«این جور میگه،ولی من متوجه نشده بودم.»



ایان خنده ای سر داد: «پس تو تنها کسی بودی که متوجه نشده بوده؛ واندا موافقی تا کایل بیاد یه بازی یک به یک راه بندازیم؟»

شور واشتیاق بیک لام ملانی را کاملا احساس می کردم.

او اجازه داد پرتاب اول را من انجام دهم. خودش از دروازه چندان دور نشد. اولین پرتاب من از میان دست های او و تیر دروازه عبور کرد و گل شد. به محض اینکه توپ شروع را پرتاب کرد به سرعت به سمتش رفتم و توچ را از دستش خارج کردم. یک امتیاز دیگر.

ملانی غرولندکنان گفت: اون مخصوصا می خواد ما برنده بشیم.

«ایان، یالا درست بازی کن.»

«دارم همین کارو میکنم.»

بهش بگو داره مثل دخترا بازی میکنه.

«چرا مثل دخترا بازی میکنی؟»

او به خنده افتاد. بار دیگر توپ را از او قاپیدم. متلک هایم کافی نبودند. فکری به سرم زد. توپ را به داخل دروازه اش پرتاب کردم. خدس زدم شاید آخرین باری باشد که چنین موقعیتی به دست می آورم.

ملانی اعتراض کرد، از این فکر خوشم نمی آد.

ولی باهات شرط می بندم کارگره.



توپ را به مرکز زمین برگرداندم. «اگه برنده بشی میتونی تا بازگشت اونا تو اتاق من بخوابی.» نیاز به یک خواب راحت شبانه داشتم. او زیر لب غرولندی کرد و توپ را با قدرت زیاد پرتاب کرد. توپ پس از برخورد با دیواری که پشت دروازه من قرار داشت، به سمت ما بازگشت. ایان گفت: «اول یه دست ده تایی.»

نگاهی به لیلی انداختم: «خطا بود؟»

«نه، تا جایی که من دیدم نه.»

ایان اعلام کرد: «یک - سه»

پانزده دقیقه طول کشید تا ایان برنده شود. حداقل حسابی تلاش کردم. حتی توانستم یک گل دیگر بزنم. او مثل آب خوردن توپ را از میان دست هایم در آورد و برای آخرین بار آن را به درون دروازه پرتاب کرد.

بر خلاف من اصلا از نفس نیفتاده بود: «ده به چهار. من برنده شدم.»

نفسم را بیرون دادم: «بازی خوبی بود.»

او پرسید: «خسته شدی؟» معصومیتی که در صدایش موج می زد کمی بیش از حد و مسخره به نظر می رسید. کش و قوسی به بدن خود داد و با لحنی ساختگی و نگاهی مودبانه گفت: «من که آماده رفتن به رختخواب هستم.»

جا خوردم.

«اوه. مل میدونی که دارم شوخی میکنم، شلوغ راه نینداز.»



لیل گیج و مبهوت به ما چشم دوخته بود.

ایان به او چشمکی زد و گفت: «ملانی جرد به من اعتراض میکنه.»

ابروهای لیلی بالا رفتند: «خیلی - جالبه.»

ایان چندان توجه ای به واکنش او نشان نداد وزیر لب گفت: «نمیدونم چرا وس این قدر طولش داد؟ شاید لازم باشه بریم ببینیم چی شده؟ برم کمی آب بیارم تشنه ام.»

«منم همینطور»

لیلی که تقریبا روی زمین ولو شده بود، حرکتی نکرد: «برای منم بیار.»

هنگامی که پا به راهروی باریک گذاشتیم ایان دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «واقعا منصفانه نیست وقتی ملانی از دست من عصبانیه، تو رو عذاب بده.»

«از کی تا حالا آدما منصفانه رفتار میکنن؟»

«اینم یه حرفیه.»

«به علاوه، اگه بهش اجازه بدم خوشحال میشه تورو عذاب بده.»

ایان به خنده افتاد: «فکر نمیکنی وس و لیلی به هم میان؟»

«چرت، هر دو خیلی خوشحال به نظر میرسن و من از این موضوع خوشحالم.»



ایان چشمکی به من زد و گفت: «منم خوشحالم . وس بالاخره زن موردعلاقه اش را پیدا کرد که برای من باعث امیدواریه . فکر میکنی اگه من همین الان بخوام تو رو ببوسم ملانی خیلی اذیت میکنه؟»

برای یک لحظه خشکم زد . آنگاه نفس عمیقی کشیدم: «شاید...»

آه . بله

«قطعا .»

ایان آهی کشید.

در همین لحظه صدای فریاد وس را که از انتهای تونل زیرزمینی به گوش می رسید و با هر کلمه نزدیک تر میشد، شنیدیم.

«اونا برگشتن، واندا ، اونا برگشتن!»

در کمتر از یک ثانیه به خود آمدم و به سرعت به سمت او دویدم . ایان پشت سرم زیر لب چیزهایی در باره تلاش بی حاصلش می گفت.

محکم به وس خوردم . نزدیک بود نقش زمین شود . نفس نفس زنان پرسیدم: «کجان؟»

«تو میدون اصلی .»

دوباره راه افتادم . در حالی که با نگاه به دنبال آنها می گشتم . تقریبا به سمت باز بزرگ غار پرواز کردم . پیدا کردن آنها چندان دشوار نبود . جیمی در جلوی گروهی از اهالی غار نزدیک مدخل ورودی راهروی جنوبی ف ایستاده بود .



او دست هایش را تکان داد و فریاد بر آورد: «سلام، واندا»

هنگامی که از کنار پرچین های باغ به سمت او می دویدم، ترودی بازوی جیمی را گرفت . گویی می خواست مانع دویدن او به سمت من شود.

شانه هایش را با هر دو دست گرفتم و او را به طرف خود کشیدم.

«اوه، جیمی»

«دلت برام تنگ شده بود؟»

«یه کمی . بقیه کجان؟ همه برگشتن؟ حال همه خوبه؟» به علاوه جیمی ، ترودی اینجا تنها کسی بود که از سرقت بازگشته بود. همه افرادی که در آنجا جمع بودند لوسینا، روث ان، کایل ، تراویس، ویولتا، رید... به آنها خوش آمد گفتند.

ترودی به من اطمینان داد: «همه برگشتن و حالشون هم خوبه.»

نگاهم دور و بر غار بزرگ به جستجو پرداخت : «پس کجان؟»

«اوه... یه آبی به سر و روشون بزنن ، بارها رو خالی کنن...»

خواستم پیشنهاد کمک بدهم-هر کاری که مرا به جرد برساند تا با چشم های خود ببینم سعی و سالم بازگشته-ولی می دانستم اجازه ندارم ببینم وسایل از چه راهی وارد غار می شوند.

بدون اینکه جیمی را رها کنم موهای گره خورده اش را با دست ژولیده تر کردم و به او گفتم : «ظاهرا تو هم نیاز به یه حموم داری.»

ترودی گفت : «بهبتره بره کمی دراز بکشه.»



جیمی نگاه تندى به او کرد و زیر لب گفت: «ترودى.»

ترودى نگاه سریعى به من انداخت و رویش را برگرداند.

به جیمی خیره شدم و خود را عقب کشیدم تا دقیق تر نگاهش کنم: «دراز بکشه...؟» به نظر خسته
نمى آمد... چشم هیش برق مى زدند، گونه هایش هم زیر پوست تیره اش گل انداخته بودند. به
دقت سر تا پایش را نگاه کردم و نگاهم روی پای راستش یخ زد.

شلوار جینش چند سانتى متر بالای زانویش سوخ شده بود و پارچه اطراف سوراخ کج و کوله به
رنگ قرمز تیره مایل به قهوه اى در آمده بود و رنگ شوم و بد منظره به صورت لکه اى تا پایین
شلوارش پاشیده شده بود .

ملانى ، وحشت زده متوجه شد. خون .

«جیمی! چه اتفاقى افتاده؟»

«ترودى دستت درد نکنه.»

«اون خودش به زودى متوجه مى شید، راه بیفت. همین طور که لنگان لنگان مى برمت ، حرفاتو
بزن.»

ترودى دستش را زیر بازوى او گرفت و کمکش کرد وزن بدن خود را روی پای چپش بیندازد و
یک قدم به جلو بردارد.

مى نیز بازویم را زیر دست دیگر او گذاشتم و سعی کردم تا جایی که مى توانستم سنگینی اش را
روی بدن خود بیندازم.



«واقعا احمقانه اس . همه اش تقصیر خودمه . این اتفاق می تونست همین جا بیفته .»

«بهم بگو چی شده.»

او آهی کشید: «یه چاقو دستم بود . پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین.»

بر خود لرزیدم: «پس بهتره از اون طرف بریم . باید اول دکتر پاتو ببینه.»

«الان از پیش اون می آم . رفتیم اونجا.»

«دکتر چی گفت؟»

«گفت چیز مهمی نیست . بعد از تمیز کردن زخم اونو چانسمان کرد و گفت کمی استراحت کنم.»

«تو هم این همه راه رو اومدی؟ چرا همون جا تو بیمارستان نموندی؟»

جیمی اخم هایش را در هم کرد و گویی دنبال جواب می گشت ، نگاهی به ترودی انداخت.

ترودی هم گفت : «جیمی تو رختخواب خودش راحت تره.»

جیمی به سرعت حرف او را تایید کرد: «کی دوست داره اون تخت های مسخره داره دراز بکشه؟»

نگاهی به آن دو انداختم ، سپس پشت سرم را نگاه کردم . همه رفته بودند . انعکاس صدای آنها را

که ز طرف دالان های جنوبی به گوش می رسید ، می شنیدم .

ملانی با نگرانی پرسید : موضوع چیه ؟

از خاطرم گذشت که ترودی هم نمی توانست چندان بهتر از من دروغ بگوید . هنگامی که گفت :

بقیه افرادی که از دزدی برگشته اند مشغول خالیک ردن بارها و شست و شوی خود هستند، لحن



او کمی ساختگی به نظر می رسید و به یادم آمد در آن لحظه چشم هایش یکی دو بار باز وبسته شد و مدام به پشت سرش و انتهای راهرو نگاه می کرد.

در این لحظه ایان به جمع ما پیوست: «سلام پسر جان ، سلام ترودی !»

آن دو همزمان به او سلام کردند: «سلام ، ایان .»

« اینجا چه خبره ؟ »

جیمی سرش را عقب کشید و غرولند کنان گفت : « روی پاگو خوردم زمین .»

ایان به خنده افتاد .

با صدای گرفته ای به او گفتم : « فکر میکنم خیلی هم خنده دار باشه .» ملانی که در ذهنم به شدت آشفته و نگران به نظر می رسید، در تصر خود یک سیلی محکم به او زد، ولی اعتنا نکردم.

ایان ضربه آرامی به بازوی جیمی زد: « این اتفاق می تونست برای هر کسی بیفته .»

جیمی زیر لب گفت : « درسته .»

« بقیه کجان ؟ »

از گوشه چشم نگاهی به ترودی انداختم تا واکنش او را هنگام جواب دادن به ایان ببینم .

« اونا، خوب . باید بارها رو خالی میکردن تو انبار .» این بار چشم هایش را با حرکتی حساب شده به سمت انتهای تونل چرخاند . به طوری که خنده ایان روی لبهایش خشک شد و برای یک لحظه از کوره در رفت . آنگاه ترودی به سمت چرخید و مرا که او را زیر نظر گرفته بودم ، غافلگیر کرد.



ملانی زمزمه کرد، حواسشون رو پرت کن.

به سرعت نگاهی به جیمی انداختم و از او پرسیدم: «گرسنه ای؟»

«آره»

ایان سر به سرش گذاشت: «تو کی گرسنه نیستی؟»

چهره اش دوباره به حالت عادی برگشته بود. او بهتر از ترودی نقش بازی می کرد.

هنگامی که به اتاق خود رسیدیم، جیمی با خوشحالی خود را روی تشک گنده اش انداخت.

دوباره پرسیدم: «مطمئنی حالت خوبه؟»

«پیزی نشده، دکتر میگه تا چند روز دیگه خوب خوب میشم.»

با وجود اینکه باورم نشده بود، سرم را تکان دادم.

ترودی در حالیکه اتاق را ترک میکرد، گفت: «من میرم کمی تمیزکاری کنم.»

ایان هم که قصد نداشت هیچ جا برود. به دیوار تکیهک داده بود.

ملانی پیشنهاد کرد، وقتی می خوای دروغ بگی، سرتو بنداز پایین.

به چای خون آلود جیمی زل زدم و وانمود کردم مشغول واریسی زخم پایش هستم: «ایان ممکنه

برای کمی غذا بیاری؟ منم گرسنه هستم.»

«آره یه چیز خوشمزه بیار.»



او موافقت کرد: «باشه، تا یه دقیق دیگه بر میگردم.» او روی کلمه «یک دقیقه» تاکید کرد.

همچنان سرم را پایین نگه داشتم و ظاهرا به زخم جیمی نگاه کردم ، تا صدای پای ایان دور شد.

جیمی پرسید: «از دستم عصبانی نیستی؟»

«البته که نه.»

« میدونم که راضی نبودى منم برم.»

با بی حواسی و گیجی بازویش را نوازش کردم: «مهم اینه که الان سهی و سالم برگشتی.» آنگاه بلند شدم و اجازه دادم موهایم که اکنون بلند شده تا سر چانه می رسیدند. صورتم را بپوشانند و آنرا از نگاه جیمی مخفی کنند.

«لان بر میگردم... یادم رفت یه چیزی به ایان بگم.»

او که لحن صدایم گیجش کرده بود ، پرسید: «چی؟»

«اشکالی نداره چند دقیقه تنها بمونی؟»

او که با این سوال از موضوع اصلی منحرف شد ، بی معطلی گفت: «نه اصلا» قبل از اینکه فرصت کند سوال دیگری مطرح کند، به سرعت از صحنه خارج دشم . راهرو خلوت بو، ایان رفته بود. باید عجله می کردم. می دانستم او هم مشکوک شده و میداند من با توضیحات عجیب و غریب و ساختگی ترودی دچار بدگمانی شده ام در نتیجه خیلی زود باز میگشت.

هنگام عبور از میدان بزرگ به سرعت حرکت می کردم . قاطعانه و مصمم. گویی ماموریتی را دنبال می کردم. دو سه نفری در میدان غار بودند... رید به طرف راهرویی که به دستشویی و حمام منتهی



میشد، حرکت می کرد. روث آن و هیدی کنار اهروی شرقی ایستاده مشغول گپ زدن بودند. لیلی و وس که دست های همدیگر را گرفته بودند، پشتشان به من بود. هیچ کس حواسش به من نبود.

به مسیر روبه رو چشم دوختم و وانمود کردم قصد ندارم به سمت تونل جنوبی بروم. ولی در آخرین لحظه مسیر خود را تغییر دادم و به محض اینکه پیم به راهروی بسیار تاریک و سیاه رسید، به سرعت شروع به دویدن در مسیری که اکنون مثل کف دست آن را می شناختم، کردم.

احساسی در درونم به من هشداد میداد که دوباره مانند بار آخری که جرد و همراهانش از دستبرد بازگشته و همه غمگین بودند و دکتر مست کرده بود و هیچ کس به سوالات من جواب نمیدادف اتفاقی افتاده است. اتفاقی که قرار نبود من از آن سر در بیاورم. به قول ایان اتفاقی که من اصلا میل نداشتم چیزی در مورد آن بدانم. احساس کردم پشت گردنم سوزن سوزن شد. شاید دلم نمی خواست بفهمم چه اتفاقی رخ داده است.

چرا باید بخوای. هر دو مون باید بفهمیم چی شده.

می ترسم.

منم همین طور.

از سرعت خود کاستم و به آرامی در دل تاریکی پیش رفتم.



<http://forum.dragon-age.ir>



فصل ۴۰

وحشت زده

با شنیدن صداهایی آهسته تر حرکت کردم. به اندازه کافی به بیمارستان نزدیک نشده بودم. ظاهراً صدای دکتر نبود. چند نفری داشتند بر میگشتند. خد را به دیوار سنگی چسباندم و با ترس و لرز به حرکت دزدانه خود ادامه دادم. نفسم بر اثر دویدن به شماره افتاده بود. با دست جلوی دهانم را پوشاندم تا صدای نفس هایم شنیده نشود.

یک نفر با لحن شکوه آمیزی گفت: «چرا از این کار دست نمی کشیم؟»

نفهمیدم صدای چه کسی بود کسی که او را خوب نمی شناختم. شاید ویولتا بود؟ همان صدای ماتم زده و دلتنگی که از قبل شنیده بودم.

«دکتر نمیخواست. این دفعه جرد اصرار داشت.»

مطمئن بودم این بار جفری بود. با این وجود صدایش کمی تغییر کرده غم غریبی در آن موج می زد. جفری نیز البته همراه ترودی به این سفر رفته بود. آنها همیشه در کنار یکدیگر بودند.

فکر میکردم او بیشتر از همه مخالف این کاره.»

حدس زدم تراویس این جمله را بیان کرد.

جفری جواب داد: «الان انگیزه اش ... بیشتر شده.» صدایش آهسته بود. ولی به نظرمی رسید از چیزی عصبانی بود.



آنها از نیم متری محلی که من خود را به دیوار چسبانده بودم رد شدند. نفسم را حبس کردم و از ترس خشکم زده بود.

ویولتا زیر گفت: «فکر میکنم نفرت آورده، بیزار کننده اس، این کار فایده ای نداره.»

آنها با قدم های سنگین که حکایت از ناامیدی و دلسردی شان می کرد، آهسته حرکت می کردند. هیچ کس به او پاسخی نداد. تا زمانی که صدای پایشان دور نشده بود. همچنان بی حرکت ماندم، ولی نمی توانستم منتظر بمانم تا صدای پای آنها کاملا قطع شود. احتمالا ایان همین حالا هم به دنبالم آمده بود.

تا جایی که می توانستم آهسته به سمت جلو رفتم و هنگامی که احساس کردم هیچ کس در راهرو نیست دوباره به سرعت شروع به دویدن کردم.

نخستین اشعه های صبحگاهی خورشید را در پیچ تونل مقابل مشاهده می کنم. از سرعت خوود کاستم، میدانستم به محض رسیدن به پیچ مقابل، جلوی در قلمرو دکتر را خواهم دید. به پیچ راهرو رسیدم، هوا کمی روشن تر شده بود.

اکنون با احتیاط بیشتری جلو می رفتم. مراقب بودم آرام و بی صدا قدم بردارم تا صدای پایم شنیده نشود. برای یک لحظه با خودم فکر کردم اشتباه می کنم و اصلا هیچ کس در آنجا نیست. آنگاه هنگامی که در ورودی کج و کوله و ناصاف بیمارستان پدیدار شدو کمی از نور خورشید را روی دیوار سنگی رو به رو منعکس کرد، صدای هق هق آرامی به گوشم رسید.

پاورچین پاورچین به سمت شکاف کنار در رفتم. کمی مکث کردم و گوش دادم. هق هق گریه همچنان به گوش می رسید. صدای دیگری نیز به صورت ضرباتی آرام و یکنواخت شنیده می شد.



«خیلی خوب ، دکتر، بسه دیگه. این قدر سخت نگیر.» صدای گرفته و خشن جب بود که احساساتی شده بود.

صدای پاهایی آرام و بی صدا در اتاق شنیده می شدند. صدای خش خش ملایم پارچه و صدای برس کشیدن . انگار کسی مشغول تمیزکاری بود.

بویی تازه، بویی که قبلا در اینجا احساس نمیشد به مشام رسید. بوی عجیب... بوی فلزی نبود. یک بوی نا آشنا - بویی که مطمئن بودم هرگز به مشام نخورده بود - با این حال احساس عجیبی داشتم، انگار این بود در نظرم عادی و آشنا بود.

می ترسیدم از گوشه دیوار حرکت کنم.

مل خاطر نشان کرد. بدترین کاری که با ما بکنن ، مگه چیه ؟ فووش اینه که مجبورمون کنن غارو ترک کنیم.

حق با توئه .

اگر اکنون این بدترین چیزی بود که باعث وحشت من از آدم ها می شد، قطعا همه چیز تغییر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم- در حالی که بار دیگر توجه ام به بوی عجیب و غلط انداز جلب شده بود- به طرف لبه سنگی درب بیمارستان جلو رفتم.

هیچ کس به من توجه نکرد.



دکتر روی زمین زانو زده بود، صورتش را در میان دست هایش پنهان کرده و شانه هایش تکان تکان می خورد . جب روی او خم شده بود و پشتش را نوازش می کرد.

جرد و کایل روی برانکارد دست ساز و قدیمی که در وسط اتاق و درک نار یکی از تخت های بیمارستان قرار داشت ، دراز کشیده بودند. چهره جرد خشن و نامهربان بود... در مدتی که نبود نقاب بار دیگر چهره اش را پوشانده بود.

تخت ها بر خلاف همیشه خالی نبودند. چیزی در زیر پتوهایی سبز رنگ و تیره طول هر دو تخت را پر کرده بودند. دراز و نامنظم با زوایا و برجستگی هایی آشنا...

میز دست ساز دکتر در بالای تخت های بیمارستانی و روشن ترین نقطه اتاق قرار داده شده بود. میز از چاقوهای جراحی و چندابزار پزشکی قدیمی و به درد نخور که نمی توانستم نامی بر آنها بگذارم ، برق میزد.

چیزهای نقره ای رنگ دیگری بیشتر از وسایل پزشکی می درخشیدند. قطعات نقره ای رنگ و از شکل افتاده ای که روی میز چیده شده بودند... مایع نقره ای رنگی که روی میز، پتو ها و دیوارها پاشیده شده بود...

فریاد جگر خراشم سکوت اتاق را در هم شکست ... انگار همه چیز در اتاق از هم پاشید . اتاق به سرعت دور سرم می چرخید . در نتیجه نتوانستم راه خروج را پیدا کنم . دیوارها، دیوارهایی که لکه های نقره ای رنگ سطح آن را پوشانده بود. در مقابلم قد علم کرده بودند و به هر طرف می چرخیدم راه فرار را به رویم می بستند.



یک نفر نامم را بر زبان آورد. ولی نتوانستم صاحب صدا را تشخیص دهم. صدای فریادم بیش از حد بلند بود. احساس کردم دیوار سنگی که گویی نقره از آن تراوش می کرد، محکم به طرف آمد، نقش بر زمین شدم. دست های محکم و نیرومندی مرا گرفتند. «دکتر، کمک کن!»

«انگار قبض روح شده!»

«مگه چی دیده؟»

«هیچی...هیچی، روی جسد ها پوشیده شده.»

یک دروغ! روی اجساد به شکل هولناکی باز بود و به صورت اشکالی نفرت انگیز و زشت در پایین میز براق و پرنور پخش و پلا شده بودند. با اعضا قطع شده، دست و پاهای بریده به صورت تکه های ریز ریز شده ...

به وضوح تکه های بدن یک کودک را دیده بودم. یک کودک! یک بچه کوچک! کودکی تکه گاره شده و غرق در خون...

دلهم مثل دیوارها که همچنان دور سرم می چرخیدند، پیچ خورد و ترشی اسیدمانندی راه گلویم را بست.

«واندا! صدای منو می شنوی؟»

«اون به هوشه؟»

به نظرم میخواد بالا بیاره.»



حق با آخرین نفری بود که این جمله را بر زبان آورد. دست های محکمی درست هنگامی که اسید معده ام بالا زد، سرم را نگه داشت.

«دکتر باید چه کار کنیم؟»

«محکم نگهش دارین... نذارین به خودش صدمه بزنه.»

به سرفه افتاده بودم و به خود می پیچیدم. سعی میکردم فرار کنم. راه گلویم باز شده بود و سر انجام توانستم حرف بزنم: «بذارید برم!» کلمات نامفهوم بودند: «از من دور بشین! برید کنار. شماها هیولایید! شکنجه گر ها!»

بار دیگر شروع به جیغ کشیدن کردم. به بدنم پیچ و تاب می دادم تا از شر دست هایی که مهارم کرده بودند، رها شوم.

«واندا! هیس. آرام باش! چیزی نشده.» صدای جرد بود. برای اولین بار شنیدن صدای او اهمیتی نداشت.

با فریاد به او گفتم: «هیولا!»

دکتر به او گفت: «دچار حمله عصبی شده. محکم نگهش دار.»

سیلی محکمی به صورتم نواخته شد.

صدای نفس های تندی دور از این آشوب ناگهانی شنیده شد.

ایان داد کشید: «دارین چه کار میکنین؟»

«ایان، اون دچار حمله عصبی شده. دکتر داره سعی میکنه هشیارش کنه.»



گوش هایم زنگ می زدند. علت آن سیلی نبود. بلکه بوی خون نقره رنگی بود که به دیوارها پاشیده شده بود- بوی خون روح ها . اتاق انگار که موجود زنده ای باشد، دور سرم می پیچید و می چرخید . نور به صورت هاله های عجیب و غریبی پیچ و تاب می خورد و به شکل هیولاهایی که از دیرباز در ذهنم نقش بسته بودند، در می آمد. صورتم گرفته بود... دکتر که لبخند خطرناکی بر لب داشت، درحالی که مایع نقره ای رنگی از سر انگشت هایش می چکید ، به سمت من می آمد.

اتاق بار دیگر به آهستگی دور سرم چرخید و ... سیاه شد.

بی‌هوشی ام چندان طول نکشید. حدود چند ثانیه بعد چشم هایم را باز کردم . کاملاً هشیار بودم؛ ای کاش زمان طولانی تری در بی‌هوشی به سر می بردم .

در حال حرکت بودم. در اطراف خود تاریکی مطلق می دیدم و بس . خوشبختانه بوی وحشناک فروکش کرده بود. هوای مرطوب و ناگرفته غارها مانند عطری به مشامم می خورد.

احساس در آغوش بودن و حرکت کردن برایم آشنا بود. در نخستین هفته ای که به دست کایل مجروح شده بودم، در میان بازوان ایان خیلی جاها رفته بودم.

جرد داشت زیر لب زمزمه میکرد: «...فکر میکنم اون فهمیده مشغول چه کاری بودیم . مقل اینکه اشتباه کردم.»

صدای ایان در سکوت دالان منعکس شد: «فکر میکنی اتفاقی که افتاد به این علت بود؟ به این دلیل که چون دکتر داشت سعی می کرد روح های دیگه رو خارج کنه، او ترسید؟ یعنی فکر می کنی برای خودش ترسید؟»

جرد پس از چند لحظه سکوت، پرسید: «تو این طوری فکر نمی کنی؟»



ایان صدایی از ته حلقش خارج کرد: «نه، همون قدر که من از آوردن این قربانی ها به اینجا و تحویل آنها به دکتر بیزارم - همون قدری که من حالم به هم می خوره - چطور می تونی تا این حد همه چیزو نادیده بگیری؟ نمی تونی حتی تصور کنی در اون لحظه به او چه گذشته؟»

«ولی ما روی جنازه ها رو پوشونده بودیم. قبل از...»

«جرد، من مطمئنم که واندا از دیدن جسد یه انسان دگرگون می شه... او خیلی دل نازکه؛ خشونت و مرگ بخشی از دنیای طبیعی اونو تشکیل نمی دن. ولی فکر کن چیزای روی میز چه مفهومی برای اون داشتن؟»

جرد بار دیگر سکوت اختیار کرد: «اوه.»

«آره. اگه من و تو برای تماشای کالبدشکافی یه موجود زنده که بدنش قطعه قطعه و خونش همه جا پاشیده شده بود، رفته بودیم، این قدر مثل اون ناراحت نمی شدیم. ما قبلاً حتی پیش از هجوم روح ها به زمین شاهد چنین صحنه هایی بودیم، حداقل تو فیلم های ترسناک. حاضرم شرط ببندم اون تا به حال در طول تمام زندگیش شاهد چنین صحنه وحشتناکی نبوده.»

احساس کردم حالم دوباره به هم خورد. حرف های او داشت آن صحنه، آن بو... را پیش چشمم مجسم می کرد.

زیر لب گفتم: «بذار برم. منو بذار زمین.»



«قصه نداشتم بیدارت کنم. معذرت می خوام.» کلمات آخر او گرم و صمیمانه بیان شدند،
عذرخواهی او فقط بابت بیدار کردنم نبود.

«بذار برم.»

«واندا، تو حالت خوب نیست، می برمت به اتاقت.»

«نه. همین حالا بذارم زمین.»

«واندا...»

فریاد برآوردم: «همین حالا.» خود را از میان بازوانش بیرون کشیدم. در همین حال با پا لگدی به
شکمش زدم و خود را رها کردم. خشونتی که به خرج دادم باعث تعجب او شد. دست هایش را
ناخودآگاه رها کرد و من با همان حالت جمع شده تقریباً روی زمین افتادم.
به سرعت روی پا ایستادم و بنای دویدن گذاشتم.

«واندا!»

«بذار بره.»

«به من دست نزن! واندا برگرد.»



ظاهراً آن دو با هم دست به یقه شده بودند. ولی من از سرعت خود نکاستم. البته که مشغول زد و خورد بودند. آن دو انسان بودند و خشونت مایه لذت و تفریحشان بود.

هنگامی که به روشنایی بازگشتم، توقف نکردم. بدون نگاه کردن به هیچ یک از هیولاهایی که به من زل زده بودند، به سرعت از میان غار بزرگ عبور کردم. سنگینی نگاهشان را حس می کردم ولی اهمیتی ندادم.

در عین حال اهمیتی هم نمی دادم به کجا می روم. فقط به دنبال مکانی بودم که در آن تنها باشم. از تونل هایی که شلوغ به نظر می رسیدند صرف نظر کردم و به داخل نخستین تونلی که خالی به نظر می رسید، دویدم.

تونل شرقی بود. امروز این دومین باری بود که به سرعت از میان این تونل عبور کرده بودم. یک بار در کمال خوشحالی و این بار به شدت وحشت زده. نمی توانستم احساس امروز بعد از ظهر خود را در مورد بازگشت گروهی که از غار خارج شده بودند، به یاد بیاورم. همه چیز از جمله بازگشت آنها تیره و نفرت انگیز به نظر می رسید. حتی دیوارهای سنگی غار را به شکل شیاطین می دیدم.

راه خوبی را انتخاب کرده بودم. دلیلی نداشت کسی از این دالان عبور کند. تمام مسیر خلوت خلوت بود.



به سرعت به سمت انتهای دالان به سوی اتاق تاریک بازی دویدم. چگونه توانسته بودم با آنها فوتبال بازی کنم؟ چگونه لبخندهایی را که بر روی صورت هایشان نقش بسته بود، باور کرده بودم؟ چطور نتوانسته بودم خوی حیوانی آنها را در زیر این نقاب... تشخیص دهم؟

همچنان به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه پایم پیچ خورد و در آب های چرب چشمه ای که در تاریکی می جوشید، فرو رفت. خود را عقب کشیدم و در جستجوی یک دیوار و تکیه گاه، دستم را دراز کردم. هنگامی که لبه تیز و سنگی دیوار رو به رو را زیر انگشتان خود حس کردم، به سمت آن چرخیدم، خود را جمع کردم و روی زمین نشستم.

این طوری که ما فکر کردیم نیست. دکتر از روی عمد نخواسته به کسی صدمه بزنه. اون فقط داشت تلاش می کرد چون بقیه رو نجات...

فریاد برآوردم: از ذهن من برو بیرون!

هنگامی که او را از خود راندم و دهانش را بستم تا مجبور نشوم توجیحات و دلایلیش را بشنوم، متوجه شدم که او در تمام مدت دوستی مان چقدر سست و ضعیف بوده و این من بودم که او را عالی حساب آورده بودم.

ساکت کردن او تقریباً بسیار ساده بود. حتماً از ابتدا هم همین طور بوده.



اکنون فقط خودم بودم، فقط خودم درد و وحشتی که هرگز قادر نبودم از آن بگریزم و تصویری در ذهنم که هیچ گاه محو نمی شد. تصویری که تا ابد بخشی از وجودم شده بود.

نمی دانستم چگونه باید در اینجا به سوگ بنشینم. نمی توانستم به روش آدم ها برای ارواح از دست رفته ای که هرگز حتی نامشان را هم نمی فهمیدم، عزاداری کنم. سوگواری برای کودک تکه تکه شده ای روی میز.

هرگز از آغاز پیدایش خود نیازی به عزاداری کردن نداشتم و نمی دانستم این عمل در موطن اصلی ام چگونه انجام می شد. در نتیجه به روش خفاش ها متوسل شدم. ظاهراً تاریکی این اتاق با نابینایی آنها متناسب بود. خفاش ها در سکوت مطلق به سوگ می نشستند... آنها هفته های متوالی آواز نمی خواندند تا اینکه رنج و درد از دست دادن یک روح به تدریج رهایشان می کرد. برای آنها آواز نخواند و در سکوت به سر بردن دشوارتر از فقدان یک عزیز بود. من این رنج را در آنجا تجربه کرده بودم. یکی از دوستانم در یک حادثه عجیب - سقوط یک درخت در شب - از بین رفت. متأسفانه درمانگرها نتوانستند به موقع او را از بدن خرد شده میزبانش خارج کنند. مرگ او هیچ نوع ترس و وحشتی برایم به ارمغان نیاورد. فقط غم و اندوه.

صدای قلّ قلّ ناهماهنگ چشمه اجازه نمی داد آوازهایمان را به یاد بیاورم.



بازوهایم را محکم دور شانه هایم حلقه کردم و به سوگ کودک و روحی که در جسم او بود، به سوگ نشستم. روحی که مانند خواهر یا برادر یا عضوی از خانواده ام به حساب می آمد. اگر جستجوگرها را خبر کرده بودم، اجساد آنها اکنون تکه و پاره در آن اتاق آغشته به خون رها نشده بود.

دلم می خواست در چنین مصیبتی زار بزنم، ولی این روش عزاداری انسان ها بود. در نتیجه لب هایم را به هم فشردم و خمیده در دل تاریکی کز کردم و اجازه ندادم غم راهی از درونم به بیرون پیدا کند.

سکوتم، سوگم از من گرفته شد.

یکی دو ساعت طول کشید تا پیدایم کنند. صدایشان را می شنیدم. صداهایی که در راهروها انعکاس می یافت. مدام نام مرا بر زبان می آوردند و منتظر می ماندند تا جوابی دریافت کنند. پس از اینکه صدا زدن های پی در پی نتیجه ای نداد، از نور چراغ استفاده کردند. آن هم نه فانوس هایی با نور ضعیف آبی رنگ که هرگز محل مخفی شدن مرا که در سیاهی مطلق مدفون شده بودم، آشکار نمی کرد. بلکه چراغ قوه هایی با نور زرد رنگ که چشم را آزار می داد. نور چراغ قوه ها مثل پاندول ساعت مدام به عقب و جلو حرکت می کرد. حتی نور چراغ ها هم در پیدا کردن من کمک نکرد، تا اینکه اتاق بازی را برای سومین بار جستجو کردند.



چرا تنه‌ایم نمی گذاشتند؟

هنگامی که نور چراغ قوه سرانجام مخفیگاه مرا لو داد... ابتدا صدای نفس عمیقی که از سر

آسودگی کشیده شد. شنیدم: «پیداش کردم! به بقیه بگو بیان اینجا!»

صاحب صدا را می شناختم. ولی نامی بر او ننهادم، یک هیولای دیگر.

«واندا؟ واندا؟ تو حالت خوبه؟»

سرم را بلند نکردم، چشم هایم را هم باز نکردم. در حال عزاداری بودم.

«ایان کجاست؟»

«فکر می کنی باید جیمی رو بیاریم اینجا؟»

«فکر نکنم این طرف غار باشه.»

جیمی. با شنیدن نام او بر خود لرزیدم. جیمی من. او هم یک هیولا بود. درست مثل بقیه آنها.

جیمی من. با فکر کردن به او درد شدیدی در وجودم احساس کردم.

«اون کجاست؟»

«جرد، اونجاست. جواب... نمی ده.»

«ما بهش دست نزدیم.»



جرد گفت: «چراغ قوه رو بده به من، حالا همه از اینجا برید بیرون. وضعیت اضطراری تموم شد. بذارید کمی هوا بهش برسه، باشه؟»

صدای پاهایی که روی زمین کشیده می شدند ولی چندان دور نمی شدند، شنیده می شد.

«دارم جدی حرف می زنم. دیگه کمکی از دست شما ساخته نیست. برید بیرون.»

صدای پاها ابتدا آهسته بود، ولی به تدریج ضعیف و ضعیف تر شد تا اینکه کاملاً قطع گردید.

جرد منتظر ماند تا سکوت برقرار شود.

«خیلی خوب، واندا. الان فقط من و تو اینجا هستیم.»

او منتظر جواب ماند.

«ببین، می دونم که... خیلی برات سخت بود. ما اصلاً نمی خواستیم تو شاهد چنین صحنه ای

باشی. واقعاً متأسفم.»

متأسف؟ جفری گفته بود که این پیشنهاد جرد بوده. او قصد داشت مرا تکه تکه کند و خونم را

روی دیوارها بپاشد. او آرام آرام یک میلیون روح را تکه پاره می کرد تا راهی برای زنده نگه داشتن

هیولای وجود خود بیابد. او همه ما را به صورت تکه پاره های نقره ای رنگ می بُرید.

او که هنوز منتظر عکس العمل من بود، سکوت اختیار کرد.



«ظاهراً دلت می خواد تنها باشی. اگه بخوای اجازه نمی دم کسی بیاد اینجا.»

همچنان بی حرکت ماندم.

دستی شانه ام را لمس کرد. خود را عقب کشیدم و به سنگ های تیز دیواره غار چسبیدم.

او زیر لب گفت: «متأسفم.»

شنیدم که بلند شد و ایستاد و نوری – که از پشت چشم های بسته ام به رنگ قرمز دیده می شد

– کم کم با دور شدن او کم رنگ تر و کم رنگ تر شد.

هنگام خروج از دهانه غار با کسی برخورد کرد.

«اون کجاست؟»

«دلش می خواد تنها باشه. بذار به حال خودش باشه.»

«دوباره جلوی من نایست.»

«فکر می کنی دلش می خواد تو دلداریش بدی؟ یه انسان؟»

«من تو این کار دخالتی نداشتم...»



جرد با صدای آهسته تری جواب داد. ولی هنوز انعکاس صدایش را می شنیدم: «این دفعه نه. ایان تو یکی از ماها هستی، دشمن اون. شنیدی تو بیمارستان چی می گفت؟ مدام فریاد می زد، هیولاها. فعلاً مارو این طوری می بینه و دلداری تورو نمی خواد.»

«اون چراغ قوه رو بده به من.»

آنها دیگر حرفی نزدند. لحظه ای گذشت و صدای پای یک نفر را که از کنار اتاق می گذاشت، شنیدم. سرانجام نور چراغ قوه روی صورتم افتاد. نوری که از پشت پلک هایم به رنگ قرمز دیده می شد.

از ترس اینکه او بخواهد به من دست بزند، دست و پایم را محکم تر به هم چسباندم.

صدای آه آهسته ای و به دنبال آن صدای نشستن او را روی سنگ های کف غار - نه آن قدر نزدیک که انتظار داشتم - شنیدم.

صدای کلیکی شنیدم و به دنبال آن نور چراغ قوه خاموش شد.

در سکوت مدت زیادی منتظر ماندم تا چیزی بگوید، ولی او نیز مثل من سکوت اختیار کرد.

سرانجام از انتظار دست کشیدم و به سوگواری خود پرداختم. ایان عزاداری ام را قطع نکرد. در

تاریکی گودال بزرگ درون زمین نشسته بودم و همراه انسانی که در کنارم نشسته بود، برای روح

های از دسته رفته بی صدا گریه می کردم.



فصل ۴۱

نابود شده

ایان سه روز در دل تاریکی کنارم نشست. هر بار فقط چند لحظه ای مرا تنها می گذاشت تا برای هر دو نفرمان آب و غذا بیاورد. اوایل او با وجود اینکه من لب به غذا نمی زدم، غذایش را می خورد. سپس وقتی فهمید من به علت از دست دادن اشتها سینی غذایم را دست نخورده باقی می گذاشتم، او نیز چیزی نخورد.

از غیبت های کوتاهش استفاده می کردم تا به لطف نزدیکی به چشمه زیرزمینی بد بو، قضای حاجت کنم. کم کم چون زمان زیادی غذا نخورده بودم، نیازی هم به قضای حاجت نداشتم.

قادر نبودم از خوابیدن امتناع کنم، ولی حاضر نبودم دراز بکشم. در اولین روز به محض بیدار شدن دریافتم که سرم در آغوش او افتاده است. خود را به سرعت پس کشیدم و به لرزه افتادم. در نتیجه او سعی نکرد این کار را تکرار کند. بعد از آن سرم را به سنگ ها تکیه می دادم و به محض بیدار شدن بار دیگر در سکوت کز می کردم.

ایان در سومین روز - فکر می کردم حداقل سه روز گذشته؛ در چنین جای تاریک و ساکتی محاسبه گذشت زمان امکان پذیر نبود - اولین باری بود که چیزی می گفت.



می دانستم که یک سینی غذا در جلویم گذاشته بود. او سینی را به جلو هل داد، تا جایی که آرام به پایم خورد. خود را عقب کشیدم.

«خواهش می کنم، واندا. خواهش می کنم یه چیزی بخور.»

دستش را روی بازویم گذاشت. ولی به محض اینکه دستم را کنار کشیدم، به سرعت خود را عقب کشید.

«تورو به خدا از من متنفر نباش. واقعاً متأسفم. اگه می دونستم... حتماً مانع می شدم چنین کاری کنن. از حالا به بعد هم دیگه اجازه نمی دم چنین اتفاقی تکرار بشه.»

او هرگز مانع کار آنها نمی شد. او در مقابل بقیه فقط یک نفر بود و همان گونه که جرد گفته بود. قبلاً اعتراض و مخالفتی با این عمل وجود نداشته است. من دشمن به حساب می آمدم. حتی در عین همدردی و دلسوزی، رحم و مروت انسان ها مختص خودشان بود و بس.

می دانستم که دکتر هرگز قادر نبود عمداً باعث درد و رنج دیگران شود و با توجه به روحیه حساس و لطیفش حتی نمی توانست شاهد چنین صحنه هایی باشد. ولی در مورد یک کرم یا هزار پا؟ چرا باید درد و رنج یک موجود بیگانه و عجیب و غریب برایش اهمیتی داشته باشد؟ چرا باید کشتن یک بچه - و آرام آرام تکه کردنش - در حالی که او صاحب صدایی انسانی نبود تا فریاد بکشد او را عذاب دهد؟



ایان زیر لب گفت: «باید قبلاً بهت می گفتم.»

آیا اگر به جای مشاهده بقایای این موجودات، قبلاً به من آگاهی داده می شد، فرقی می کرد؟ آیا درد و رنج کمتری عذاب می داد؟
«خواهش می کنم یه چیزی بخور.»

بار دیگر سکوت برقرار شد. شاید حدود یک ساعت دیگر در سکوت نشستیم. ایان بلند شد و آهسته از من دور شد.

قادر به درک احساس خود نبودم. در آن لحظه حتی از جسمی که درگیر آن بودم، تنفر داشتم. پس چرا باید رفتن او باعث ناراحتی ام شود؟ چرا تنهایی و گوشه گیری که به شدت به آن نیاز داشتم، آرام می داد؟ دلم می خواست هیولا بازگردد و این احساس کاملاً نادرست بود.

تنهایی ام چندان طول نکشید. نمی دانم ایان رفت تا جب را نزد من بفرستد، یا اینکه جب منتظر مانده بود او مرا ترک کند. در هر حال صدای سکوت متفکرانه او را که در تاریکی به من نزدیک می شد، شنیدم.

صدای سوت در چند قدمی ام قطع شد و صدای کلیک بلندی به گوش رسید. پرتو نور زرد رنگی چشم هایم را سوزاند. آنها را چند بار باز و بسته کردم. جب نور چراغ قوه را بالا گرفت. چراغ دایره ای نورانی روی سقف کوتاه غار انداخت و اطرافمان را روشن کرد.



او به دیواری نزدیک به من تکیه داد: «پس تصمیم گرفتی خودتو با گرسنگی کشیدن هلاک کنی؟»

به کف سنگی غار زل زدم. صادقانه بگویم، عزاداری ام به پایان رسیده بود. به حد کافی غصه خورده بودم. من آن کودک و یا آن روح دیگر را که در آن غار ترسناک با جسدهای تکه پاره شده دیدم، نمی شناختم. نمی توانستم تا ابد برای غریبه ها عزاداری کنم. نه. اکنون زمان عصبانیت فرا رسیده بود.

«اگه قصد مردن داری راه هایی سریع تر و ساده تری هم سراغ دارم.»

مثل اینکه خودم نمی دانستم.

غرولندکنان با صدای دورگه ای گفتم: «پس می تونی منو تحویل دکتر بدی.»

جب از شنیدن صدایم تعجب نکرد. سرش را تکان داد. گویی مطمئن بود دقیقاً این جمله بر زبانم جاری خواهد شد.

او با لحنی خشن، اخم آلود و بسیار جدی تر از قبل گفت: «آواره، پس تو یعنی انتظار داشتی ما همین طوری دست روی دست بذاریم؟ غریزه حفظ بقا در ما انسان ها خیلی قوی تر از این حرف هاست. البته که ما سعی می کنیم راهی پیدا کنیم تا دوباره سرنوشت بشریت رو در دست



خودمون بگیریم. هر روز ممکنه نوبت یکی از ماها بشه. خیلی از آدم هایی که دوستشون داشتیم، این طوری از بین رفتن.

کار چندان راحتی نیست. خودت که دیدی، دکتر هر دفعه شکست می خوره... جون به لبش می رسه. ولی واندا، واقعیت ما همینه. این دنیا مال ماست. ما در این نبرد شکست خوردیم و انسانیت در خطر نابودی کامل قرار گرفته. داریم سعی می کنیم راهی برای نجات و رهایی خودمون پیدا کنیم.»

جب برای نخستین بار با من به عنوان یک روح نه یک انسان حرف می زد. با این وجود احساسم به من می گفت او همیشه متوجه این تفاوت و وجه تمایز بود. او... او فقط یک هیولای مبادی آداب بود.

نمی توانستم حقیقت آنچه را بر زبان می آورد، انکار کنم. ضربه روحی را رد کرده بودم و دوباره خودم شده بودم. منصف بودن جز طبیعت من بود.

تعداد کمی از این آدم ها - حداقل ایان - می توانستند مسایل را از دید من ببینند. پس من هم باید دیدگاه های آنها را به حساب می آوردم. آنها هیولاهایی بیش نبودند. ولی شاید هیولاهایی که دلایل قابل قبولی برای آنچه می کردند، داشتند.



البته که آنها فکر می کردند پاسخ تهاجم بیگانه ها، خشونت بود. زیرا قادر نبودند راه حل دیگری

بیابند. آیا می توانستم توانایی محدود آنها را زیر سوال ببرم؟

گلویم را صاف کردم ولی چون مدتی حرف نزده بودم، صدایم گرفته بود.

«جب، تکه پاره کردن بچه ها راه حل مناسبی به نظر نمی رسه. اونها الان همه مُردن.»

او لحظه ای سکوت کرد: «ما نمی تونیم پیر و جوون شماهارو تشخیص بدیم.»

«نه، اینو می دونم.»

«ولی همنوع های تو از بچه ها هم نمی گذرن.»

«با این وجود اونها رو شکنجه هم نمی دن. ماها هرگز عمداً باعث درد و رنج موجودی نمی شیم.»

«شما بدتر از این سرشون می آرین. هویت و حافظه شون رو پاک می کنین.»

«شماها که هر دو کارو می کنین.»

«بله، درسته... برای اینکه مجبوریم تلاش کنیم. مجبوریم مبارزه کنیم این تنها راهیه که بلدیم.»

او یکی از ابروهایش را بالا کشید و ادامه داد: «یا باید به تلاش خودمون ادامه بدیم با سرمون رو

بذاریم و بمیریم.»

و این همان کاری بود که من ظاهراً قصد داشتم انجام دهم.



آهی کشیدم. بطری آبی را که ایان نزدیک پایم قرار داده بود، برداشتم. آن را یک نفس سر کشیدم، و دوباره گلویم را صاف کردم.

«جب، این کار بی فایده اس. شما می تونین همچنان هموعان منو تکه تکه می کنین، ولی فقط و فقط موجوداتی رو که ترکیبی از هر دو گونه هستن و دارای احساسن بیشتر و بیشتر از بین می برین. ما انسان ها از روی رغبت از بین نمی بریم. ولی ساختار وجودی ما نیز چندان ضعیف نیست. اتصالات وجود ما شاید ظاهراً مانند موهای نقره ای و نرمی به نظر بیان، ولی از اعضای بدن شما انسان ها، قوی تر هستن. اون وقت این جواری می شه که دکتر ایل و تبار و هموع های منو تکه تکه می کنه در حالی که شاخک های اونها تمام مغز هموع های تورو پاره پاره کرده.»

او حرفم را تایید کرد: «مثل پنیر دگمه شده.»

حالت تهوع بهم دست داد و از تجسم این صحنه به لرزه افتادم.

او اعتراف کرد: «چنین صحنه هایی حال منم به هم می زنه. دکتر که هر دفعه حسابی به هم می ریزه. هر دفعه فکر می کنه راهشو پیدا می کنه، ولی... هر کاری به عقلش می رسه انجام می ده، ولی نمی تونه کاری کنه. روح ها به تزریق آرام بخش... یا حتی سم جواب نمی دن.»

وحشت تازه ای در صدای دورگه و خشنم موج می زد: «البته که جواب نمی دن ساختار شیمیایی بدن ما با شماها خیلی فرق داره.»



«یه دفعه وقتی یکی از شماها ظاهراً حدس زده بود قراره چه اتفاقی براش بیفته، قبل از اینکه دکتر فرصت کنه اون انسان رو بیهوش کنه، یه چیزی مثل یه ماسک نقره ای، مغزشو از داخل از هم درید. البته تا قبل از اینکه دکتر بدن اونو کالبد شکافی نکرده بود، اینو نفهمیده بودیم. دکتر که درجا غش کرد.»

تعجب کردم در عین حال به شکل عجیبی تحت تأثیر قرار گرفتیم. اون روح باید خیلی شجاع بوده باشه. من حتی اگر از همان اول می فهمیدم. آنها قصد دارند به زور شکنجه تمام اطلاعات را از من به دست آورند، شهادت چنین کاری نداشتیم. اصلاً تصور نمی کردم آنها برای دستیابی به اطلاعات سعی کنند مغز یک نفر را بشکافند؛ چنین عملی بی تردید به شکست منتهی می شد.

«جب ما موجودات نسبتاً کوچکی هستیم و کاملاً به میزبان ناراضی خود وابسته ایم. اگه وسیله دفاعی نداشتیم خیلی دوام نمی آوردیم.»

«انکار نمی کنم که شماها حق برخورداری از وسایل دفاعی خودتون رو دارین. حرف من اینه که ما هر جور بتونیم به جنگ و مبارزه خودمون ادامه می دییم. قصد هم نداریم باعث درد و رنج بشیم. ولی کوتاه هم نمی آییم.»

به یکدیگر خیره شدیم.

«پس شاید لازم باشه بدی دکتر منو تکه تکه کنه. من که به درد دیگه ای نمی خورم.»



«خیلی خوب، حالا. واندا احمق نشو. ما آدم ها اون قدرها هم بر اساس منطق عمل نمی کنیم. ما

بیشتر از شماها در وجودمون خوب و بد داریم. خوب شاید بیشتر بد.»

سرم را به علامت تایید تکان دادم، ولی او بدون اینکه اعتنا کند، ادامه داد: «ماها برای فرد ارزش

زیادی قایلیم. شایدم زیادی روی این موضوع تاکید می کنیم. تو دنیای آرمانی شماها چند نفر...

بذار پیگ رو مثال بزنم... اون برای زنده نگه داشتن اندی حاضره چند نفرو قربانی کنه؟ اگه به تمام

انسان ها با یه دید نگاه کنی. جواب این سوال منطقی به نظر نمی رسه.

اون جووری که در اینجا برای تو ارزش قایلن... خوب اگه از دیدگاه انسانی به این قضیه نگاه کنی،

چندان منطقی به نظر نمی رسه. با این حال در اینجا کسانی هستن که برات بیشتر از یک غریبه

ارزش قایلن. باید اعتراف کنم که من خودمو تو این گروه جا می دم و روی تو به عنوان یه دوست

حساب می کنم. البته اگه تو از من متنفر باشی، این رابطه ناقص می شه.»

«جب، من از تو متنفر نیستم، ولی...»

«ولی چی؟»

«فقط نمی دونم دیگه چطوری می تونم اینجا زندگی کنم. وقتی شماها تو اتاق بغلی همونو

تکه پاره می کنین و این طور که معلومه اینجارو هم نمی تونم ترک کنم. حالا فهمیدی منظورم

چی؟ آیا جز اینکه دکتر منو بی جهت مثل بقیه سلاخی کنه، چاره دیگه ای سراغ داری؟»



بر خود لرزیدم.

جب با حالتی جدی سرش را تکان داد: «خوب، حرفت قابل قبوله منصفانه نیست ازت بخوام در چنین شرایطی راحت باشی.»

دلم ضعف رفت، زیر لب زمزمه کردم: «اگه حق انتخاب داشته باشم، ترجیح می دم عملاً یه گلوله حروم بکنی.»

جب به خنده افتاد: «عزیزم، یه کمی یواش برو. هیچ کس قرار نیست به طرف دوستای من شلیک کنه یا اونها رو با ساطور تکه تکه کنه. واندا، من می دونم که تو دروغ نمی گی. وقتی می گی این روش به نتیجه نمی رسه، پس باید یه فکر دیگه بکنیم. به اونها می گم دیگه هیچ روحی رو به اینجا نیارن. به علاوه به نظرم اعتصاب دکتر هم بدجوری داغون شده و دیگه تحمل ادامه این وضعیت رو نداره.»

به او یادآوری کردم: «تو می تونی به من دروغ بگی. ولی من احتمالاً قدرت ندارم به راحتی دروغ بگم.»

«ولی تو مجبوری به من اعتماد کنی. چون اصلاً قصد ندارم بهت شلیک کنم. در ضمن اجازه نمی دم از گرسنگی تلف بشی. بچه جان یه چیزی بخور. این یه دستوره.»



نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درست فکر کنم. مطمئن نبودم به توافق رسیده ایم یا نه. در این جسم هیچ چیز با منطق سازگار نبود. من انسان هایی که در اینجا گرد هم آمده بودند، از ته قلب دوست داشتم. آنها دوستان من بودند. دوستانی هولناک که وقتی سرشار از عاطفه و احساس می شدند، قادر به تشخیص هویت واقعی شان نبودم.

جب یک تکه بزرگ نان ذرت خوابانده شده در عسل دزدیده شده برداشت و آن را در دست من گذاشت. حسابی گندکاری شد. نان خرد شد و تکه های چسبناک آن به انگشت هایم چسبید. بار دیگر آهی کشیدم و با زبانم شروع به تمیز کردن انگشت های چسبناکم کردم.

«به این می گن دختر خوب! بالاخره این مسئله ناخوشایند پایان خوشی پیدا کرد. حالا می بینی که همه چیز رو به راه می شه. سعی کن مثبت فکر کنی.»

سرم را با ناباوری تکان دادم و با دهانی پر از غذا زیر لب گفتم: «مثبت فکر کنم.»

جب فقط...

در این لحظه سر و کله ایان پیدا شد. هنگامی که به دایره نور قدم گذاشت و غذا را در دستم دید، برق نگاهش وادارم کرد احساس گناه کنم. نگاهی مملو از آرامش و خوشحالی.



نه، من هرگز از روی عمد باعث آزار و اذیت جسمی کسی نشده بودم، ولی با عذاب دادن خودم عمیقاً ایان را متأثر کرده بودم. زندگی انسان ها به شکل غریبی پیچیده و مبهم بود. چه به هم ریختگی و دردسری.

او کمی دورتر از من روی زمین نشست و با صدای آرام و ملایمی به جب گفت: «پس تو اینجایی، جرد حدس می زد شاید اینجا باشی.»

کمی خودم را به سمت او کشاندم. دست هایم که مدت ها بی حرکت مانده بودند. درد می کردند. دستم را به آرامی روی دستش گذاشتم و زیر لب گفتم: «معذرت می خوام.»

او نیز دست مرا در دست خود گرفت: «از من معذرت نخواه!»

«باید خودم می فهمیدم حق با جب، البته که شما مبارزه می کنین. من چگونه می تونم شمارو به خاطر این موضوع سرزنش کنم؟»

«با بودن تو در اینجا مسئله فرق می کنه. باید این کارو متوقف می کردیم.»

ولی بودن من در اینجا عامل مهم تری برای حل این مشکل به شمار می رفت. چگونه باید وجود مرا بشکافند و ملانی را نجات دهند؟

سعی کردم لبخندی بر لب بیاورم. زیر لب نجوا کردم: «در جنگ همه چیز منصفانه به نظر می رسه.»



او نیز لبخند کم رنگی بر لب آورد: «و عشق، این قسمت رو فراموش کردی.»

جب زیر لب گفت: «خیلی خوب، تمومش کنین حرفای من هنوز به پایان نرسیده.»

با کنجکاوی به او نگاه کردم. چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟

او نفس عمیقی کشید، نگاهی به من انداخت و پرسید: «حالا... دوباره دگرگون نشی ها، خوب؟»

از ترس خشکم زد. دست ایان را محکم تر فشار دادم.

ایان با نگرانی به جب خیره شد و پرسید: «می خوای بهش بگی؟»

به نفس نفس افتادم: «چی شده؟»

چهره جب بار دیگر خشک و بی احساس شد: «در مورد جیمی یه.» با شنیدن این دو کلمه انگار دنیا روی سرم خراب شد.

برای مدت سه روز طولانی، همان آواره قبلی شده بودم. روحی در میان آدم ها. ناگهان بار دیگر تبدیل به واندا شدم. روحی آشفته و سردرگم با احساساتی انسانی. احساساتی شدید که کنترل آنها بسیار دشوار به نظر می رسید.

یک باره بلند شدم... ایان هم که دست هایم را مانند گیره نجاری دور دست هایش قفل کرده بودم، بی اختیار مجبور شد بلند شود. سرم گیج رفت و شروع به تلوتلو خوردن کردم.



«هیس، واندا گفتم که شلوغ نکن. جیمی حالش خوبه. فقط نگران توئه. شنیده چه اتفاقی افتاده، همش سراغ تورو می گیره. این بچه... فکر نمی کنم براش خوب باشه. من اومدم پایین ازت بخوام بری اونو ببینی ولی با این سر و وضع که نمی شه. خیلی وحشتناک شدی بدتر باعث وحشت و ناراحتی اش می شی. اول بنشین و یه کمی غذا بخور.»

پرسیدم: «پاش چی؟»

ایان زیر لب گفت: «کمی عفونت کرده. دکتر ازش خواسته کمی استراحت کنه، وگرنه خیلی وقت پیش می اومد تورو ببینه. اگه جرد عملاً اونو به تخت میخ نکرده بود، هر جوری شده می اومد.»

جب سرش را تکان داد: «جرد هم تقریباً اومده بود تورو به زور ببره بیرون، ولی بهش گفتم بذاره اول من باهات حرف بزنم. برای بچه خوب نبود تورو در چنین حالت غیر عادی ببینه.»

احساس کردم به جای خون، آب یخ زده ای در رگ هایم جریان دارد: «براش چه کار کردین؟»

جب شانه هایش را بالا انداخت: «کاری نمی شه کرد، اون بچه قوی و سالمیه. خودش با بیماریش مبارزه می کنه.»

«هیچی؟ منظورت چیه؟»

ایان گفت: «یه عفونت میکروبیّه. ما اینجا آنتی بیوتیک نداریم.»



«اگر هم داشتیم فایده ای نداشت. باکتری ها فعال تر و باهوش تر از داروهای شما هستن. باید از
یه داروی بهتر و مؤثرتری استفاده کرد.»

جب گفت: «خوب، ما که چیز دیگه ای در اختیار نداریم. اون پسر قوی و سالمیه. بیماری باید
دوره خودش رو سپری کنه.»

مات و میهوت گفتم: «دوره... خودشو... سپری کنه.»

ایان اصرار کرد: «یه چیزی بخور. اگه تورو این جور بیینه، ناراحت می شه.»

چشم هایم را مالیدم و سعی کردم درست فکر کنم.

جیمی بیمار بود. در اینجا هیچ دارویی برای مداوای او وجود نداشت. باید دست روی دست می
گذاشتیم تا ببینیم بدن خود به خود می توانست عفونت را از بین ببرد یا نه، و اگر نمی توانست...

نفس نفس زنان گفتم: «نه.»

احساس کردم بار دیگر در کنار قبر والتر ایستاده ام و به صدای سنگ ریزه ها و شن هایی که در
دل تاریکی در قبر پاشیده می شوند، گوش فرا داده ام.

تجدید این خاطره بدنم را به لرزه انداخت. ناله کنان گفتم: «نه.»



بی اختیار روی خود را برگرداندم و با قدم هایی خشک به سمت در خروجی زمین بازی حرکت کردم.

ایان که هنوز دستش را می فشردم، در حالی که قدم به قدم در کنارم حرکت می کرد، گفت: «صبر کن.»

جب خودش را به من رساند و لقمه دیگری در دستم گذاشت و گفت: «به خاطر این بچه هم شده، اینو بخور.»

لقمه را بدون چشیدن در دهان گذاشتم، بدون فکر کردن آن را جویدم و ناخودآگاه آن را بلعیدم.

جب غرولندکنان گفت: «می دونستم که عکس العمل شدیدی نشون می ده.»

ایان با لحن ناامید کننده ای پرسید: «پس چرا بهش گفتم؟» جب جواب نداد. از خود پرسیدم چرا جواب نمی دهد؟ مبادا حال جیمی بدتر از آنچه تصور می کردم، باشد.

با صدای خشک و بدون احساسی گفتم: «اون تو بیمارستانه؟»

ایان به من اطمینان داد: «نه، نه، اون تو اتاق خودته.»

هاج و واج تر از آن بودم که احساس آرامش کنم.



حاضر بودم یک بار دیگر حتی اگر هنوز بوی گند خون از آنجا به مشام می رسید، به خاطر جیمی به آن اتاق وحشتناک قدم بگذارم. به غارهای آشنایی که از میانشان می گذشتم، نگاه نمی کردم. اهمیتی نمی دادم روز است یا شب. نمی توانستم نگاه هیچ یک از انسان هایی را که می ایستادند تا به من زل بزنند، تحمل کنم. فقط قادر بودم یک پای خود را در جلوی پای دیگرم بگذارم و به سمت جلو حرکت کنم. سرانجام به راهروی اصلی رسیدم.

چند نفری در جلوی هفتمین غار جمع شده بودند. پرده ابریشمی کنار زده شده بود و آنها گردن می کشیدند تا داخل اتاق جرد را ببینند. همه آشنا بودند. انسان هایی که آنها را دوستان خود به حساب می آوردم. دوستان جیمی هم بودند. چرا به اینجا آمده بودند؟ آیا حال او تا این حد وخیم بود که همه نگران بودند و مرتب به او سر می زدند؟
یک نفر گفت: «واندا.» هیدی بود: «واندا اینجاست.»

وس گفت: «بذارین بره تو.» او دستی به شانه جب زد: «کارتو خوب انجام دادی.»
بدون اینکه به کسی نگاه کنم از میان آنها گذشتم و وارد اتاق شدم. آنها کمی پراکنده شدند تا راه را برایم باز کنند. شاید اگر کنار نمی رفتند محکم به یکی دو نفر می خوردم. نمی توانستم روی چیزی جز حرکت دادن خود به سمت اتاق تمرکز کنم.



داخل اتاق روشن بود، ولی از جمعیت خبری نبود یا دکتر با جرد اجازه نداده بودند اهالی غار داخل شوند. کم و بیش متوجه حضور جرد که به دیوار انتهای غار تکیه داده و دست هایش را از پشت به هم گره کرده بود - حالتی که هنگام نگرانی شدید به خود می گرفت - شدم. دکتر در کنار رختخواب بزرگی که جیمی روی آن دراز کشیده بود - درست همان جایی که من هنگامی که خوابیده بودم، ترکش کردم - زانو زده بود. چرا او را رها کرده بودم؟

صورت جیمی قرمز و پوشیده از عرق بود. پاچه راست شلوار جین او بریده شده و پانسمان زخم از روی آن کنار زده شده بود. زخم پایش آن قدرها که انتظار داشتم بزرگ و وحشتناک نبود. یک بریدگی عمیق چند سانتی متری که دور و برش صاف و نرم ولی قرمز و متورم بودند.

جیمی با دیدن من نفسش را بیرون داد: «واندا، اوه. تو حالت خوبه، اوه.» آنگاه نفس عمیقی کشید. در حالی که ایان را هنوز به دنبال خود می کشاندم، تلوتلو خوران به سمت او رفتم و در کنارش زانو زدم. صورتش را لمس کردم. پوستش زیر دستم داغ داغ بود. آرنجم به دست دکتر خورد، ولی اهمیت ندادم. او به سرعت خود را کنار کشید. به چهره اش نگاه نکردم تا ببینم احساس گناه در آن نقش بسته یا نفرت آن را پوشانده است.

«جیمی، عزیزم حالت چگونه؟»



او لبخندی بر لب آورد: «احمقانه اس، خیلی احمقانه. باورت می شه؟» به پایش اشاره کرد: «اینم شانس منه.»

یک دستمال کهنه روی بالشش پیدا کردم و عرق پیشانی اش را پاک کردم.

به او قول دادم: «حالت خوب می شه.» تعجب کردم. صدایم بیش از حد خشن به نظر می رسید.

«البته، چیز مهمی نیست. ولی جرد اجازه نداد پیام باهات حرف بزنم.»

نگرانی ناگهانی چهره اش را پوشاند: «شنیدم... واندا، می دونی که من...»

«هیس. اصلاً بهش فکر نکن. اگه فهمیده بودم مریض شدی، زودتر می اومدم ببینمت.»

«مریض نیستم فقط یه عفونت ساده و احمقانه اس. با این حال خوشحالم که اینجاایی. نمی دونی

چقدر ناراحت بودم که از حال و روزت هیچ خبری نداشتم.»

نمی توانستم بغضی که راه گلویم را بسته بود، فرو دهم. یک هیولا؟ جیمی من؟ نه، هرگز.

جیمی نیشش تا بناگوش باز شد و سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند: «شنیدم همون روزی

که ما برگشتیم، حسابی وس رو تو زمین بازی دود دادی. پسر، کاشکی منم می تونستم اون

مسابقه رو ببینم. شرط می بندم ملانی حسابی کیف کرده.»

«آره، خیلی.»



«اون حالش خوبه؟ خیلی که نگران نیست؟»

نگاهی به دستمالی که روی پیشانی اش به راحتی جا به جا می شد - انگار دست دیگری در حال

حرکت آن بود - انداختم و زیر لب گفتم: «البته که نگرانه.»

ملانی.

او کجا بود؟

در ذهن خود به جستجوی صدای آشنایش پرداختم. ولی چیزی جز سکوت مطلق نیافتم. چرا او

اینجا نبود؟ صورت جیمی زیر انگشتان دستم مثل کوره می سوخت. احساس این گرمای تب آلود

که حکایت از عفونت شدید زخم جیمی می کرد باید همان وحشتی را که در دل من به راه

انداخته بود، به او نیز منتقل می کرد.

جیمی پرسید: «واندا، تو حالت خوبه؟»

«جیمی... خسته ام. متأسفم. خیلی خسته ام.»

او با دقت براندازم کرد: «خیلی سر حال به نظر نمی رسی.»

چه بر سر ملانی آورده بودم؟

«چند وقتیته دست و صورتت رو نشسته ام.»



«می بینی که، من حالم خوبه. باید بری یه چیزی بخوری و ... رنگت خیلی پریده.»

«نگران من نباش.»

ایان گفت: «برات کمی غذا آوردم. پسر تو هم گرسنه ای؟»

«اوه، نه، راستشو بخوای... نه.»

نگاهم در نگاه جیمی گره خورد. او همیشه گرسنه بود.

دست ایان را محکم تر فشار دادم و به او گفتم: «یکی دیگه رو بفرست.»

«باشه.» چهره اش ظاهراً آرام بود، ولی می توانستم نگرانی و تعجب را در آن حس کنم: «وس

ممکنه کمی غذا بیاری؟ برای جیمی هم چیزی بیار. مطمئنم تا تو برگردی اشتهاش باز می شه.»

صورت جیمی را برانداز کردم. لب هایش گل انداخته بود، ولی چشم هایش برق می زدند. اگر چند

لحظه ای تنهایش می گذاشتم، مشکلی پیش نمی آمد.

«جیمی ناراحت نمی شی من برم آبی به صورتم بزنم؟ احساس می کنم خیلی کثیف و ... ژولیده

ام.»

او با شنیدن لحن ساختگی ام کمی اخم کرد: «البته که نه.»



بار دیگر هنگام بلند شدن از روی زمین ایان را هم بالا کشیدم: «زود برمی گردم. این دفعه قول می دم.»

او با شنیدن شوخی بی مزه ام لبخند خفیفی بر لب آورد.

هنگام ترک کردن اتاق سنگینی نگاه یک نفر را احساس کردم. نفهمیدم جرد بود یا دکتر. اهمیتی نداشت.

اکنون فقط جب کنار راهرو ایستاده بود؛ بقیه خاطر جمع شده رفته بودند. شاید خیالشان جمع شده بود که جیمی حالش بهتر شده است. جب با کنجکاوی سرش را خم کرده بود و سعی می کرد بفهمد من می خواهم چه کنم. از اینکه ناگهان به این سرعت جیمی را تنها می گذاشتم، حسابی جا خورده بود. او نیز متوجه بهانه ساختگی ام شده بود.

در حالی که ایان را دنبال خود می کشیدم، از نگاه کنجکاو و جستجوگرش گریختم.

ایان را تا شکاف پیچ در پیچ و بزرگی که راهروهای همه اقامتگاه ها در آنجا با هم برخورد می کردند، کشیدم و به جای اینکه به سمت میدان اصلی غار بروم، به طور اتفاقی یکی از راهروهای تاریک را انتخاب کردم و او را به دنبال خود کشیدم. هیچ کس آنجا نبود.

«واندا، چی...»

با بی تابی و آشفتگی زیادی گفتم: «ایان، به کمکت احتیاج دارم.»



«می دونی هر کاری از دستم بر بیاد...»

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و در چشم هایش خیره شدم. به سختی انعکاس آبی رنگ آنها را در تاریکی می دیدم.

«ایان، باید منو ببوسی. همین حالا. خواهش می کنم.»

فصل ۴۲

اجبار

چانه ی ایان شل شد: « تو . . . چی؟ »

« برات توضیح می دم. می دونم چندان منسفانه نیست، ولی . . . خواهش می کنم. فقط منو ببوس.»

« ناراحت نمی شی؟ ملانی اذیتت نمی کنه؟ »



« ایان! خواهش می کنم! »

او که هنوز مات و مبهوت بود، دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید. نگرانی چنان در چهره اش موج می زد که از خود پرسیدم آیا قادر به بوسیدن من است یا نه. من که اصلاً شور و شوق عشق ورزی نداشتم. ولی او شاید داشت.

او ناخودآگاه هنگام خم شدن روی صورتم، چشم هایش را بست. لب هایش را به آرامی یک بار روی لب هایم فشار داد. آنگاه سرش را عقب برد و با همان نگاه نگران به من زل زد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

« نه ایان، درست منو ببوس. انگار که . . . داری سعی می کنی یه سیلی نوش جان می کنی. فهمیدی؟ »

« نه، اول بهم بگو چی شده؟ »

دست هایم را به دور گردنش حلقه کردم. عجیب به نظر می رسید. مطمئن نبودم روش صحیح این کار چیست. روی پنجه های پاهایم ایستادم و سرش را پایین کشیدم تا بتوانم لب هایم را روی لب هایش بگذارم.

این روش با گونه های دیگر سازگار نبود. روح ها به این سادگی تحت تاثیر جسم میزبان خود قرار نمی گرفتند و تسلیم نمی شدند. ولی ایان یک انسان بود. در نتیجه جسمش واکنش نشان داد. نخستین واکنش او دور کردن من از خود بود. گردنش را محکم تر گرفتم و او را به سمت خود کشیدم. این بار موفق شدم و از این پیروزی هیجان غریبی احساس کردم. نفس هایمان در هم



آمیخت. ایان محکم مرا به دیوار سنگی پشت سرم فشار می داد. او به محض اینکه از فشار بازوهایم کاستم، خود را عقب کشید.

بازوهایم را پایین انداختم و او نفس عمیقی کشید، آنگاه به آرامی هر دو دست خود را شل کرد و آنها را روی شانه هایم گذاشت و گفت: « توضیح بده. »

در حالی که هنوز نفس نفس می زدم، زیر لب گفتم: « اون نیست. نمی تونم پیداش کنم. حتی حالا هم ازش خبری نیست. »

« ملانی؟ »

« ایان، نمی تونم صدا رو بشنوم! چطوری برگردم پیش جیمی؟ اون می فهمه که من دارم دروغ می گم! چطوری بهش بگم که خواهرش رو در چنین شرایطی گم کردم؟ ایان، اون مریضه! این جورى باعث ناراحتیش می شم، در نتیجه حالش دیرتر خوب می شه، من ... »

ایان انگشتان خود را روی لب هایم گذاشت: « هیس، هیس. بذار کمی فکر کنیم. آخرین بار کی صدای انو شنیدی؟ »

« اوه، ایان! درست بعد از اینکه ... تو بیمارستان ... اون سعی کرد از اونا دفاع کنه ... منم سرش داد کشیدم ... و من - من وادارش کردم گوش رو گم بکنه! از اون وقت هم صداش نشنیدم. نمی تونم پیداش کنم! »

او دوباره گفت: « همین، باشه. آرام بگیر. حالا درست بگو ببینم چی می خوای؟ می دونم که نمی خوای جیمی رو ناراحت کنی، ولی اون در هر صورت حالش خوب می شه. بنابراین، فکر کن برای خودت بهتر نیست اگه ... »



« نه! من نمی تونم ملانی رو از ذهنم حذف کنم! نمی تونم. این کار درستی نیست! اون وقت منم تبدیل به یه هیولا می شم! »

« خيله خب، خيله خب! هيس. پس ما بايد پيداش كنيم؟ »

فرواً سرم را تكان می دهم.

او نفس عمیق دیگری کشید: « پس باید ... واقعا کنترل خودت رو از دست بدی؟ »

« نمی فهمم منظورت چیه؟ »

اگرچه فکر می کردم متوجه منظورش شدم.

بوسیدن ایان - شاید اگر این نگرانی ها مرا از پا درنیاورده بود، حتماً می توانست لذت بخش هم باشد - ولی انگار به محرک بیشتر و پر آب و تاب تری ... مل اگر از جسمش چنین استفاده ای می کردم، به شدت خشمگین می شد؟ آیا برای یافتن او مجبور بودم به این کار متوسل شوم؟ ولی ایان چی؟ اصلاً منصفانه نبود.

ایان گفت: « الآن بر می گردم. همین جا بمون. »

او برای تاکید بیشتر مرا به دیوار تکیه داد، آنگاه برگشت و به سرعت به سمت راهروی تاریک حرکت کرد.

گوش دادن به حرفش دشوار بود. دلم می خواست به دنبالش برم. بینم قصد دارد چه کند و کجا برود. باید در این مورد حرف می زدیم؛ باید درست فکر می کردم و شرایط موجود را می سنجیدم. ولی وقت زیادی نداشتم. جیمی با سوالاتی که قادر نبودم به دروغ به آنها پاسخ دهم، منتظر بود.



نه. او منتظر من نبود، در انتظار ملانی به سر می برد. چطور توانسته بودم چنین کاری بکنم؟ اگر ملانی واقعا رفته بود، چه اتفاقی می افتاد؟

مل، مل، مل، برگرد! ملانی جیمی به تو احتیاج داره. به من نه . . . به تو نیاز داره. اون مریضه . مل. مل صدامو می شنوی؟ جیمی مریضه!

انگار با خودم حرف می زدم. هیچ کس صدایم را نمی شنید. دست هایم از شدت ترس و نگرانی به لرزه افتادند. نمی توانستم بیش از این در آنجا بمانم. احساس می کردم نگرانی هر لحظه بیشتر از قبل وجودم را فرا می گیرد.

سرانجام صدای پایی به گوشم رسید. و به دنبال آن صدای حرف زدن. ایان تنها نبود. آشفته گی جای خود را به حیرت و سراسیمگی داد.

ایان داشت می گفت: « فقط فکر کن این . . . یه آزمایشه. »

جرد جواب داد: « تو دیوانه ای؟ این یه شوخی بی مزه اس؟ » ضربان قلبم شدید شد.

پس منظور ایان این بود.

خون با سرعت زیادی به صورتم دوید. صورتم مثل صورت تب آلود جیمی داغ شد. ایان می خواست با من چه کند؟ دلم می خواست بدوم و در جایی بهتر از آخرین محل اختفای خود پنهان شوم. جایی که هرگز با صدها چراغ قوه هم پیدایم نکنند. ولی پاهایم می لرزیدند و توان حرکت نداشتم.



ایان و جرد در انتهای راهرو ظاهر شدند. چهره ی ایان بی احساس به نظر می رسید؛ او یکی از دست هایش را روی شانه ی جرد قرار داده، او را راهنمایی می کرد و تقریباً به سمت جلو هل می داد. جرد با عصبانیت و شک و تردید به او زل زده بود.

ایان او را به سمت من حل داد: « از این طرف. »

پشتم را به دیوار چسباندم.

جرد مرا دید و با مشاهده ی چهره ی سرافکنده و غم زده ام، سر جای خود میخکوب شد.

« واند، اینجا چه خبره؟ »

نگاه سرزنش آمیزی به ایان انداختم. سپس سعی کردم در چشم های جرد نگاه کنم.

از عهده ی این کار برنیامدم. در عوض به پاهایش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم: « من ملانی رو گم کردم. »

« اونو گم کردی! »

با شرمندگی و درماندگی سرم را تکان دادم.

لحن صدایش خشک و عصبانی بود. « چطوری؟ »

« مطمئن نیستم. مجبور ش کردم ساکت بشه ... ولی اون همیشه برمیگرده ... همیشه قبل از ..

. الان نمی تونم صداشو بشنوم ... و جیمی ... »

درد خاموشی در صدایش پیچید: « اون رفته؟ »



« نمی دونم. نمی توئم پیداش کنم. »

نفس عمیقی کشید: « چرا ایان فکر می کنه من باید تورو ببوسم؟ »

با صدای خفه ای که حتی خودم نیز به سختی آن را می شنیدم، ناله کنان گفتم: « منو نه، اونو ببوس. هیچ چیز بیشتر از بوسیدن ما اونو ناراحت نمی کنه... قبلاً. هیچی مثل این موضوع اونو تو ذهنم بیدار و کلافه نمی کنه. شاید... نه. مجبور نیستی این کارو بکنی. سعی می کنم خودم یه جوری پیداش کنم. »

هنوز نگاهم را به پاهایش دوخته بودم، در نتیجه دیدم به طرفم قدم برداشت.

« فکر می کنی اگه من اونو ببوسم... »

حتی نتوانستم سرم را تکان دهم. سعی کردم آب دهانم را فرو دهم.

دست هایی آشنا و صمیمی گردنم را نوازش کردند. ضربان قلبم به حدی شدید شد که با خود فکر کردم شاید او هم می توانست صدای آن را بشنود.

از اینکه او را وادار کرده بودم به این طریق مرا لمس کند. احساس دستپاچگی می کردم. اگر فکر می کرد این یک فریب بیش نبود... عقیده ی من، نه ایان چی؟

مبادا ایان هنوز اینجا ایستاده باشد و این صحنه را نگاه کند. چه عذابی می کشد؟

جرد صورتش را به صورتم فشرد. پوست صورتم داغ شد. در گوشم زمزمه کرد: « ملانی. می دونم اینجا هستی، برگرد. »

سعی کرد به آرامی مرا ببوسد. می توانم بگویم سعی کرد، ولی درست مثل گذشته موفق نشد.



انگار همه جا شعله های آتش به پا شده بود. دیوار سنگی محکم به پشتم فشار می آورد. ولی دردی احساس نمی کردم. جز سوختن هیچ احساس دیگری برایم قابل درک نبود.

در موهایش چنگ زدم و او را بیشتر به سمت خود کشیدم. او بار دیگر لب هایش را به گوشم فشرد: «ملانی استرایدر!» صدایش بیشتر به یک فریاد غرش آسا می ماند: «تو منو ترک نخواهی کرد. مگه منو دوست نداری؟ پس ثابت کن! لعنتی، مل! برگرد!»
بار دیگر لب هایش به من حمله کردند.

ملانی با سستی و ضعف شدیدی به غرولند کردن پرداخت، آه.

نتوانستم از او استقبال کنم. سر تا پایم در آتش می سوخت. آتشی که راه خود را به سوی گوشه ی تنگ و تاریکی که او در آن فرو رفته و تقریباً نیمه جان در آن افتاده بود، باز کرد. دست هایم خود به خود پیراهن جرد را بالا زدند. این من نبودم که آنها را وادار به این کار کردم. ملانی زمزمه کرد، جرد؟ او سعی می کرد خود را با من سازگار کند، اما افکارمان به هیچ وجه هم سو نبودند.

ماهیچه های شکم جرد را با کف دستم احساس می کردم. دست هایم داشتند له می شدند.

ملانی به تقلا و مبارزه پرداخت: **چی، کجا... جرد! جرد! نه!**

اجازه دادم تا در دست هایم جاری شود. با اینکه می دانستم هدفم همین بوده، ولی آن لحظه نمی توانستم ذهنم را روی ملانی متمرکز کنم. دست هایی که روی شکم جرد بودند ناگهان با حالتی



عصبی، سخت شدند. انگشت هایم به پوست شکمش چنگ زدند و او را محکم به عقب هل دادند.
«نه!» این ملانی بود که از میان لب های من فریاد برآورد.

جرد دست های او را گرفت، آنگاه قبل از اینکه زمین بخورم مرا به کمک دیوار پشت سرم، سرپا نگه داشت. بدنم بر اثر فرمان های متضادی که دریافت کرده بود، سست و بی حالت شده بود.
«مل؟ مل!»

«داری چی کار می کنی؟»

او با آرامش زیر لب غرولندی کرد: «می دونستم می تونی این کارو بکنی! آه، مل!»
او بار دیگر او را بوسید، لب هایش را و ما هر دو توانستیم طعم اشک هایی را که صورتش را خیس کرده بودند، بچشم.

ملانی لب او را گاز گرفت.

جرد خود را عقب کشید و من که از حال رفته بودم روی توده ای خاک ولو شدم.

جرد به خنده افتاد: «خودشه. واندا هنوز اونجاست؟»

نفس نفس زنان گفتم: «آره»

ملانی با جیغ گوش خراشی پرسید: **واندا اینجا چه خبره؟**

کجا گم و گور شده بودی؟ می دونی برای پیدا کردنت مجبور شدم به چه کارایی دست بزنم؟



آره، می بینم چقدر عذاب کشیدی!

به او قول دادم. اوه، حتماً عذاب خواهم کشید. و این عذاب درست مثل گذشته به جانم افتاده بود.

او با بیشترین سرعتی که در توان داشت شروع به کندوکاو در ذهنم کرد، جیمی؟

برای همین دلم در به در دنبالت می گردم. اون به تو احتیاج داره.

پس چرا ما پیش اون نیستیم؟

برای اینکه اون برای دیدن چنین صحنه هایی هنوز خیلی بچه اس.

او به کندوکاو بیشتری پرداخت. اوه ایان هم همین طور. خوشحالم که شاهد اون قسمت نبودم.

من خیلی نگران بودم. نمی دونستم باید چه کار کنم...

خوب، یالا پاشو بریم.

جرد پرسید: « مل؟ »

« اون اینجاست. برآشفته و خشمگینه. می خواد جیمی رو ببینه. »

جرد دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد تا بلند شوم. « مل هرچقدر می خواد عصبانی و

آشفته باش. فقط از اینجا تکون نخور. »



من چه مدت رفته بودم؟

سه روز تموم.

صدایش ناگهان ضعیف تر شد. کجا بودم؟

نمی دونی؟

هیچی... یادم نمی آد.

هر دو به لرزه افتادیم.

جرد پرسید: «حالت خوبه؟»

«نسبتاً.»

«اون بود که... با صدای بلند با من حرف زد؟»

«آره.»

«اون می تونه... تو می تونی الان اجازه بدی این کارو بکنه؟»

آهی کشیدم. به شدت خسته بودم: «می تونم سعی کنم.» چشم هایم را بستم و از ملانی

پرسیدم: می تونی از من عبور کنی و با او حرف بزنی؟

من... چطوری؟ کجا؟

سعی کردم خودم را در ذهنم کنار بکشم. زیر لب گفتم: «زود باش. اینجا»



ملانی تقلا کرد. ولی راهی به بیرون نیافت.

جرد با خشونت شروع به بوسیدن من کرد. چشم هایم از شدت تعجب داشتند از حدقه در می آمدند.

ملانی ناگهان سرهایمان را به سمت عقب کشید: «بس کن! به اون دست نزن!»

جرد لبخندی بر لب آورد و بر اثر آن خطوط کوتاه و ظریفی دور چشم هایش نمایان شدند: «هی، عزیزم.»

اصلاً هم خنده دار نیست.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم. «اون نمی خنده.»

جرد دستش را دور شانه ام حلقه کرد. دور شانه هایمان به سمت محل تقاطع راهروها حرکت کردیم. هیچ کس آنجا نبود. از ایان هم خبری نبود.

جرد در حالی که هنوز لبخند گشاده ای بر لب داشت، گفت: «مل، دارم بهت هشدار می دم. بهتره از جات تکون نخوری و غیبت نزنه، وگرنه هیچ تضمینی نمی کنم که برای برگردوندنت به چه کاری دست بزنم یا نزنم.»

قلبم از شدت هیجان لرزید.

بهش بگو اگه یه دفعه ی دیگه تو رو این جوری لمس کنه. خفه ش می کنم. ولی تهدید او هم یک شوخی بود.



به جرد گفتم: «اون داره الآن تورو تهدید به مرگ می کنه، ولی فکر می کنم داره متلک می گه و مسخره بازی درمی آره.»

جرد که حسابی شاد و شنگول و آرام به نظر می رسید. خنده ای کرد: «واندا، تو در هر شرایطی زیادی جدی هستی.»

زیر لب گفتم: «شوخی های تو خنده دار نیستن.» «حداقل برای من خنده دار نبودند. جرد بار دیگر به خنده افتاد.»

ملانی گفت: آه. تو داری عذاب می کشی.

سعی می کنم نذارم جیمی متوجه رنج و عذابم بشه.

متشکرم که منو برگردوندی.

ملانی، من تورو از ذهنم پاک نخواهم کرد. متأسفم که بیشتر از این نمی تونم برات کاری بکنم.

متشکرم.

«اون داره چی می گه؟»

«داشتیم... باهم آشتی می کردیم.»

«چرا اون وقتی که داشتی سعی می کردی پیداش کنی، نمی تونست حرف بزنه؟»



« نمی دونم جرد. انگار برای هر دوی ما جا به اندازه ی کافی وجود نداره. ظاهراً من نمی تونم کاملاً خودم رو از سر راهش بردارم. مثل اینکه تو نتونی نفست رو برای مدت زیادی حبس کنی. نه . . . مثل اینکه بخوای قلبت با تاخیر و فاصله بپیه. نمی تونم کاری کنم که وجود نداشته باشم. نمی دونم چطوری باید این کارو بکنم. »

او جوابی نداد. قلبم تیر کشید. او چقدر از اینکه نمی فهمیدم چگونه می توانم کاری کنم که وجود خارجی نداشته باشم، ذوق می کرد و خوشحال می شد!

ملانی می خواست که . . . می خواست با من مخالفت کند و در تضاد باشد، ولی نمی خواست من تا این حد دل شکسته شوم؛ در نتیجه تلاش کرد کلماتی بر زبان آورد تا باعث کم شدن درد و رنجم شود. ولی نتوانست عبارت چندان مناسبی بیابد.

ولی ایان داغون می شه. جیمی هم همین طور. جب هم دلش برات تنگ می شه. تو دوستای زیادی اینجا داری.

متشکرم.

از اینکه به اتاق خود بازگشته بودیم، احساس خوشحالی می کردم. قبل از اینکه به گریه و زاری پردازم، نیاز داشتم در مورد موضوعی فکر کنم. فعلاً وقت خودخوری و افسوس خوردن برای خودم نبود. مسایل مهم تری از قلبم که مجدداً شکسته بود، در میان بود.



فصل ۴۳

برآشفته

از بیرون، مثل یک مجسمه بی حرکت به نظر می رسیدم. دست هایم را در هم گره کرده بودم. هیچ احساسی در چهره ام منعکس نشده بود و نفس هایم به حدی آرام بودند که قفسه ی سینه ام اصلاً تکان نمی خورد.

از درون به شدت گیج و سراسیمه بودم، گویی تمامی ذرات وجودم در تضاد و دفع یکدیگر بودند. برگرداندن ملانی تغییری در حال جیمی نداده بود و کافی به نظر نمی رسید.

راهروی پشت اتاقمان شلوغ بود. جرد، کایل و ایان دست خالی از سرقت نومیدانه ی خود برگشته بودند. یک یخدان پر از یخ تنها چیزی بود که پس از سه روز و به خطر انداختن زندگی خود، به همراه آورده بودند. ترودی مرتباً پیشانی، پشت گردن و سینه ی جیمی را با آب سرد کمپرس می کرد.

حتی اگر یخ، تب غیرقابل کنترل او را پایین می آورد، فایده ای نداشت. مگر یخ ها چقدر دوام می آورند؟ یک ساعت؟ کمتر یا بیشتر؟ چه مدت؟ تا اینکه دوباره در آتش تب بسوزد؟



من یخ‌ها را روی سر و بدنش قرار می‌دادم. ولی نمی‌توانستم از جای خود جُم بخورم. اگر کوچکترین حرکتی می‌کردم، به هزاران تکه‌ی بسیار بسیار ریز تبدیل می‌شدم. دکتر زیر لب پرسید: «هیچی؟ همه جارو امتحان — ؟»

کایل حرف او را قطع کرد: «هرجایی به عقلمون رسید، گشتم. آنتی بیوتیک‌ها مثل آرام‌بخش‌ها و بقیه‌ی داروها نیستن. خیلی‌ها به دلایلی اونارو مخفی کردن. آنتی بیوتیک‌ها همیشه تو داروخانه‌ها بودن. دکتر، نمی‌دونم چطور غیب شدن؟»

جرد فقط به صورت برافروخته و سرخ‌جیمی زل زده بود و چیزی نمی‌گفت.

ایان که کنار من ایستاده بود، زیر لب گفت: «این قیافه رو به خودت نگیر. اون بچه‌ی نیرومندیه. این بیماری رو رد می‌کنه.»

نمی‌توانستم جواب بدهم. در واقع نمی‌توانستم به درستی کلمات را بشنوم.

دکتر کنار ترودی روی زمین زانو زد و چانه‌ی جیمی را بالاگرفت و کمی از یخ‌آب شده‌ی یخدان را آرام آرام در دهان جیمی ریخت. همه توانستیم صدای بلع پرزحمت و دردناک جیمی را بشنویم. ولی او چشم‌هایش را باز نکرد.

احساس می‌کردم هرگز نخواهم توانست حرکت کنم. انگار بخشی از دیوارهای سنگی غار شده بودم. اصلاً دلم می‌خواست تبدیل به یک تکه سنگ شوم.

اگر آنها برای جیمی یک گودال عمیق در بیابان برهوت حفر می‌کردند. مجبور بودند مرا هم در آن قرار دهند.

ملانی پرخاش کنار من گفت، این کافی نیست.



من ناامید بودم، ولی او به شدت خشمگین به نظر می رسید.

اونا سعی خودشونو کردن.

سعی اونا چیزی رو حل نمی کنه. جیمی نباید بمیره. اونا باید دوباره برن بیرون.

برای چه کاری؟ تازه اگه به فرض محال آنتی بیوتیک های مونده و قدیمی شمارو پیدا کنن فکر می کنی هنوز تاثیری روی عفونت بذارن؟ تازه این داروها فقط بعضی وقتا اثر کمی دارن. فایده ای نداره. دواهای شماها به درد اون نمی خوره. اون به یه چیز قوی تر احتیاج داره. چیزی که کارگر باشه.

وقتی متوجه منظور خود شدم، نفسم به شماره افتاد. او به داروهای ما احتیاج داشت.

من و ملانی هر دو از کشف چنین حقیقت بدیهی، ساده و روشنی مات و مبهوت شدیم.

لب های سنگی ام ترک خورد و از هم باز شد. « جیمی به داروهای واقعی نیاز داره. داروهایی که در اختیار روح هاست. باید اونا رو براش تهیه کنیم. »

دکتر با چهره ی اخم آلودی به من گفت: « ما اصلاً نمی دونیم چه داروهایی هستن و چگونه عمل می کنن. »

« چه اهمیتی داره؟ » مقدار کمی از خشم ملانی در صدایم جلوه کرد: « اونا به خوبی عمل می کنن و می تونن اونو نجات بدن. »

جرد به من خیره شد. سنگینی نگاه ایان، کایل و بقیه ی افرادی که در اتاق بودند را احساس کردم. ولی فقط جرد را دیدم. جب که لحن صدایش کمابیش ناامید و شکست خورده به نظر می



رسید، گفت: « وانداء، ما به این داروها دسترسی نداریم. ما فقط می‌تونیم در جاهای خلوت و متروک رفت و آمد کنیم. در تموم بیست و چهار ساعت شبانه روز بیمارستان‌ها پر از روحه. هزارتا چشم ما را می‌پان. اگه گیر بیوفتیم فایده‌ای برای جیمی نداره. »

کایل با لحن سردی گفت: « درسته. هزار پاهای وقتی ماها رو اینجا پیدا کنن، حسابی ذوق می‌کنن. تو همینو میخای؟ »

برگشتم تا نگاهی به این مرد قوی هیکل که در حال نیشخند زدن بود، بیندازم. بدنم منقبض شد و بی اختیار به سمت جلو خم شدم. ایان دستش را روی شانه ام گذاشت و اجازه نداد حرکت کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم چنین حرکت پرخاشگرانه‌ای به طرف کایل از من سر بزنند، ولی شاید اشتباه کرده باشم. کاملاً از حالت طبیعی خود خارج شده بودم. حتی هنگامی که شروع به حرف زدن کردم صدایم سرد و بی احساس بود و هیچ آهنگی نداشت: « بالاخره باید یه راهی وجود داشته باشه. »

جرد سرش را تکان داد: « شاید در یک جای کوچک. اصلحه خیلی سروصدا راه می‌ندازه، ولی اگه تعداد ما به اندازه‌ای باشه که بتونیم اونارو از پا دربیاریم، از چاقو استفاده می‌کنیم. »

دست‌هایم بی اراده از هم باز شدند و در دو طرف بدنم آویزان شدند. « نه، نه. منظور من این نیست. کشت و کشتار — »

گوش هیچ کس با من نبود. جب مشغول جروبحت با جرد بود.



« نه، هیچ راهی وجود نداره. این جووری یکی توجه جستجوگرهارو جلب می کنه. درسته گاهی ما می ریم بیرون و چیزایی می دزدیم ولی چنین کاری اونارو می کشونه اینجا. هیچ راهی برای موفق شدن وجود نداره. اونا ردمونو می زنن. »

« یه دقیقه صبر کنین نمی تونید — »

آنها هنوز به حرف های من توجه ای نداشتند.

کایل گفت: « من هم نمی خوام این پسره بمیره، ولی ما نمی تونیم چون بقیه رو به خاطر یه نفر به خطر بندازیم. آدم ها اینجا می میرند؛ بله این اتفاقیه که هر چند وقت یه بار اینجا می افته. ما نمی تونیم برای نجات یه پسر بچه دیوونه بازی درآریم. »

دلم می خواست چنگ بیندازم و خفه اش کنم تا نتواند به راحتی چنین جملاتی بر زبان بیاورد. من، نه ملانی. این من بودم که می خواستم آنقدر گلویش را فشار دهم تا رنگ چهره اش ارغوانی شود. ملانی نیز چنین احساس مشابهی داشت، ولی می توانستم بگویم بخش عمده ی این خشونت از جانب من بود.

با صدای بلند تری گفتم: « ما باید اونو نجات بدیم. »

جب به من نگاهی انداخت: « چه جووری؟ ما که نمی تونیم راحت وارد بیمارستان بشیم و از اونا دارو بخوایم. »

درست در همین لحظه حقیقت واضح و ساده ی دیگری بر من آشکار شد.

« شما نمی تونید، ولی من می تونم. »



اتاق در سکوت مرگباری فرو رفته بود.

نقشه‌ی بسیار خوبی که به فکرم رسیده بود، حسابی غافلگیرم کرد. چه نقشه‌ی کامل و بی نقصی. با خودم و ملانی حرف می‌زدم. او هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. این کار عملی بود. می‌توانستیم جیمی را نجات دهیم.

« اونا شک نمی‌کنن. با اینکه من دروغگوی ناشی هستم، امکان نداره به من مشکوک بشن. اونا اصلاً به دروغ گوش نمی‌دن. البته که نه. من یکی از اونام. هر کاری از دستشون بر بیاد برای کمک به من انجام می‌دن. به اونا می‌گم که موقع پیاپی روی یا چیزی . . . آسیب دیدم. اون وقت در یه فرصتی که تنها هستم هر چقدر دارو که بتونم مخفی کنم، برمی‌دارم. به این نقشه فکر کنین. این قدر دارو می‌آرم که همه رو اینجا مداوا کنیم و تا چند سال احتیاجی به دوا پیدا نکنیم. و جیمی هم حالش خوب می‌شه! چرا قبلاً به فکرم نرسید؟ شاید اگه . . . برای والتری هم خیلی دیر نمی‌شد. »

چشم‌هایم از خوشحالی برق می‌زدند. سرم را بلند کردم. چه نقشه کاملی! نقشه‌ای واضح و کاملاً بی‌دردسر. اگر کایل این قدر رُک نبود، هرگز به این سرعت حالت چهره‌های آنها را نمی‌فهمیدم.

تنفر، بدگمانی، ترس.

حتی مشاهده چهره بی‌احساس جب هم کافی نبود. چشم‌هایم از شدت بدگمانی تنگ شده بودند.

همه صورت‌ها یک‌صدا می‌گفتند نه.



اونا عقلشون رو از دست دادن؟ نمی‌فهمن این نقشه چطور می‌تونه به همه ما کمک کنه؟

اونا به من اعتماد ندارن. فکر می‌کنن بهشون آسیب می‌رسونم به جیمی آسیب برسونم!

زیر لب گفتم: «خواهش می‌کنم، این تنها راه‌حلی هست که می‌تونه جون اونو نجات بده.»

کایل آب دهان خود را روی زمین ریخت: «مریضی، نه؟ فکر نمی‌کنی خوب فرصتی پیدا کردی؟»

با لحن ملتمسانه ای رو به دکتر کردم: «دکتر؟»

او نگاهش را از من دزدید: «واندا. اگه حتی می‌تونستیم اجازه بدیم تو بری بیرون، فایده‌ای

نداشت... من نمی‌تونم به داروهایی که نمی‌شناسم اعتماد کنم. جیمی پسر بچه نیرومندیه. بدنش

در مقابل این عفونت مقاومت می‌کنه.»

ایان زیر لب گفت: «ما دوباره می‌ریم بیرون. بالاخره یه چیزی پیدا می‌کنیم و تا این کارو نکنیم

بر نمی‌گردیم.»

اشک در چشم هایم حلقه زد: «این کافی نیست.» به تنها کسی که شاید به اندازه من رنج می

کشید، خیره شدم: «جرد، تو می‌دونی. می‌دونی که من هرگز اجازه نمی‌دم چیزی یا کسی به

جیمی آسیب برسونه. می‌دونی که من از عهده این کار برمی‌آم، خواهش می‌کنم.»

او مدتی طولانی به من خیره شد. آنگاه به چهره یک‌یک افرادی که در اتاق حضور داشتند، نگاه

کرد. جب، دکتر، کایل، ایان و ترودی. بیرون در اتاق به شنونده های ساکتی که چهره‌هایشان



بازتابی از چهره کایل بودند: شارون، ویولتا، لوسینا، رید، جفری، هیث، هیدی، اندی، آرون، وس، لیلی، کارول. دوستانم به دشمنانم پیوسته و همه نقابی شبیه ماسک کایل بر چهره زده بودند. او به ردیف بعدی که من نمی‌توانستم آنها را ببینم، خیره شد. آنگاه دوباره نگاهی به جیمی انداخت. سکوت مطلق بر فضای اتاق حکم فرما بود. حتی صدای نفس کشیدن کسی هم به گوش نمی‌رسید.

او به آرامی گفت: «نه، واندا، نه.»

همه نفس راحتی کشیدند.

زانوهایم زیر تنهام خم شدند. به سمت جلو افتادم. ایان سعی کرد مرا نگه دارد، دستم را از دستش بیرون کشیدم. خود را به سمت جیمی کشاندم و با آرنجم ترودی را کنار زدم. انگار همه اتاق در سکوت کامل به من خیره شده بود. کمپرس را از روی پیشانی‌اش برداشتم و آن را با یخ آب شده خیس کردم. می‌توانستم سنگینی نگاه همه حاضرین را روی پوست صورت خود حس کنم. کسی را نمی‌دیدم، اشک جلوی چشم‌هایم را گرفته بود.

زیر لب زمزمه می‌کردم: «جیمی، جیمی، جیمی.» و باز هم آرام و آرام تر: «جیمی، جیمی، جیمی.»

جیمی.»



ظاهراً جز هق هق کردن و نام او را بر زبان آوردن و بارها و بارها تکه‌های یخ را امتحان کردن و عوض کردن آنها، کار دیگری از دستم برنمی‌آمد.

صدای بیرون رفتن آنها و گفت‌وگوی پیچ‌و‌پوار و غالباً خشم‌آلودشان در قالب دسته‌های دو سه نفری را می‌شنیدم. صدای پای آنها دورتر و دورتر می‌شد.

جیمی، جیمی، جیمی...

«جیمی، جیمی، جیمی.»

ایان پس از اینکه اتاق تقریباً خالی شد در کنارم زانو زد و زیر لب گفت: «من می‌دونم که تو... ولی واندا اگه سعی کنی... اونا تورو می‌کشن. بعد از اون اتفاقی... که در بیمارستان افتاد. اونا فکر می‌کنن تو دلیل خوبی برای نابود کردن ما داری... در هر حال جیمی حالش خوب می‌شه. تو باید اینو باور کنی.»

رویم را از او برگرداندم، و او نیز اتاق را ترک کرد.

جب هم هنگام خروج از اتاق گفت: «متأسفم، دختر جان.»

جرد هم رفته بود. صدای رفتن او را نشنیدم، ولی می‌دانستم که اتاق را ترک کرده است. حق با من بود. او جیمی را به اندازه من و ملانی دوست نداشت. این را ثابت کرده بود. او باید هم می‌رفت.



دکتر ماند. او با درماندگی و ناتوانی به جیمی خیره شده بود. نگاهش نکردم، نور خورشید آرام آرام رنگ باخت. ابتدا نارنجی و بعد خاکستری شد. یخها آب شده بودند و جیمی زنده زنده زیر دست-هایم می سوخت.

«جیمی، جیمی، جیمی...» صدایم دو رگه و گرفته شده بود و نمی توانستم ساکت بمانم: «جیمی، جیمی، جیمی...»

اتاق تاریک شده بود و نمی توانستم صورت جیمی را ببینم. آیا در دل شب چشم از جهان فرو می-بست و دیگر نمی توانستم صورت زنده اش را ببینم؟

اکنون نامش فقط در قالب زمزمه کوتاهی بر روی لبهایم جاری بود، در نتیجه صدای خرناسه آرام دکتر را می شنیدم.

همچنان دستمال نیم گرم را روی بدنش می مالیدم. پوست بدنش با خشک شدن آب روی آن، کمی خنک می شد و کمتر می سوخت.

کم کم باورم شد که جیمی تا صبح زنده می ماند. ولی نمی توانستم تا ابد او را در این حالت نگه دارم بالاخره از دستم می رفت. فردا. روز بعد از آن... آنگاه من نیز می مردم. نمی توانستم بدون جیمی به زندگی ادامه دهم.

ملانی ناله کنان گفت، جیمی، جیمی، جیمی...



جرد به ما اعتماد نکرد. ناله و زاری به هر دو نفرمان تعلق داشت. چرا که این واقعیت تلخ همزمان به ذهن من و او رسید.

همه جا در سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی همزمان شنیده نمی‌شد و هیچ چیز توجه‌ام را جلب نمی‌کرد.

ناگهان صدای فریاد دکتر به گوش سید. صدا به شکل عجیبی خفه بود. انگار دکتر بالش را به دهانش چسبانده بود و در آن فریاد می‌زد.

چشم‌هایم ابتدا اشکالی را که در تاریکی به طرفم هجوم می‌آوردند. تشخیص نمی‌داد. دکتر به شکل عجیبی تکان تکان می‌خورد و به نظر خیلی بزرگ می‌آمد - انگار تعداد زیادی دست داشت. خیلی وحشتناک بود. خود را روی بدن بی‌حرکت جیمی انداختم تا او را از گزند هر اتفاقی که در حال رخ دادن بود، حفظ کنم. با وجود جیمی که ناتوان و بیمار روی تشک افتاده بود، نمی‌توانستم از این مهلکه فرار کنم. قلبم به شدت می‌زد.

پس از چند دقیقه دست‌ها از حرکت بازایستادند و خروپف دکتر بلندتر و شدیدتر از قبل شروع شد. او ناگهان محکم روی زمین افتاد و آن شکل عجیب و غریب از هم پاشید، ولی شکل دیگری خود را بیرون کشید و در تاریکی ایستاد.

جرد زیر لب گفت: «زود باش، وقت زیادی نداریم.»



قلبم تقریباً ترکید.

اون به ما اعتماد داره.

به سرعت بلند شدم. زانوهایم خشک شده بودند و نمی توانستم آنها را خم کنم. «با دکتر چه کار کردی؟»

«کلروفورم^۳، اثرش خیلی زیاد نیست.»

به سرعت برگشتم و هر چه آب سرد باقی مانده بود روی لباسها و تشک جیمی ریختم. او اصلاً تکان نخورد. شاید تا زمان به هوش آمدن دکتر بدنش خنک می ماند.

«دنبالم بیا.»

پشت سرش راه افتادم. در سکوت حرکت می کردیم. تقریباً می دویدیم. جرد از کنار دیوارهای سنگی حرکت می کرد. من هم همین طور.

او پس از رسیدن به محوطه باغ که با نور ماه روشن شده بود، توقف کرد. همه جا خلوت و ساکت بود.

³ ماده‌ای بی‌هوش کننده (مترجم) Chloroform.



برای اولین بار توانستم جرد را به وضوح ببینم. او اسلحه‌ای به پشتش آویزان کرده و چاقویی هم به کمرش بسته بود. دست‌هایش را که پارچه تیره‌رنگی در آنها قرار داشت، جلو آورد. بلافاصله منظورش را فهمیدم.

کلمات زمزمه‌وار بر زبانم جاری شدند: «بله، باید چشم‌مامو ببندی.»

او سرش را تکان داد. هنگامی که تکه پارچه را دور سرم می‌بست، چشم‌هایم را بستم. جرد گره محکم و سریعی به پارچه زد. هنگامی که کارش تمام شد، شروع به چرخیدن به دور خود کردم - یک بار، دو بار...

دست‌هایش مرا از چرخیدن مجدد بازداشت. گفت: «کافیه.» آنگاه مرا محکم تر گرفت و از روی زمین بلند کرد. هنگامی که مرا روی شانه‌هایش انداخت، از تعجب به نفس‌نفس افتادم. دست و پایم را جمع کردم، سر و سینه‌ام از پشتش آویزان بود - در کنار اسلحه‌اش. پاهای مرا با دست‌هایش، روی سینه‌اش نگه داشته بود و به سرعت حرکت می‌کرد. با دویدن او بالا و پایین می‌شدم و با هر قدم پوست صورتم به پیراهنش برخورد می‌کرد.

نمی‌دانستم از کدام مسیر می‌رفتیم؛ سعی هم نکردم حدس بزنم، فکر کنم و یا احساس کنم. تمام حواسم معطوف به قدم‌های او و شمارش آنها بود. بیست، بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه...

چهارصد و دوازده، چهارصد و سیزده، چهارصد و چهارده...



و سرانجام بوی نسیم خشک و تمیز بیابان به مشام رسید. از غار خارج شده بودیم. با وجود اینکه نیمه شب بود، باد گرمی وزید و هوا به شدت گرم بود.

او مرا پایین گذاشت.

«زمین صافه. فکر می‌کنی بتونی با چشم بسته بدوی؟»

«بله.»

او آن‌جم را محکم در دست گرفت و با گام‌های بلند مرا به سمت جلو کشاند. چندان راحت نبود بارها و بارها نزدیک بود بیفتم و او مانع سقوطم می‌شد. پس از مدتی عادت کردم و توانستم تعادل خود را روی پستی‌ها و بلندی‌های کوتاه حفظ کنم. همچنان به دویدن ادامه دادیم، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.

«اگه ... بتونیم به جیپ... برسیم... زودتر به شهر خواهیم رسید...»

جیپ؟! حسرت و غربت غریبی احساس کردم. ملانی از اولین سفر شوم خود به شیکاگو، جیپ را ندیده بود و نمی‌دانست هنوز وجود دارد.

پرسیدم: «اگه... نتونیم؟»

«اونا ما رو می‌گیرن... و تو رو می‌کشن... ایان در این مورد... حق داره.»

سعی کردم سریع‌تر بدوم. نه برای نجات زندگی خودم، بلکه برای اینکه من تنها کسی بودم که می‌توانستم زندگی جیمی را نجات دهم. دوباره سکندری خوردم.



«می خوام چشم بندت رو بردارم... این جوری... تندتر می دوی.»

«مطمئنی؟»

«به دورو برت نگاه... نکن، باشه؟»

«قول می دم.»

او گره چشم بند را باز کرد. به محض اینکه پارچه از چشم هایم افتاد، نگاهم را به پاهایم دوختم. چه دنیای متفاوتی. مهتاب درخشش خاصی داشت و شن ها نرم و رنگ پریده به نظر می رسیدند. جرد دستش را پایین انداخت و ناگهان با سرعت بیشتری شروع به دویدن کرد. اکنون به راحتی می دویدم. بدنم به دویدن در مسیرهای طولانی عادت داشت. میانگین سرعتم دو هزار متر در شش دقیقه بود.

او پرسید: «چیزی... می شنوی؟»

گوش دادم. فقط صدای پای دو نفر که روی شن های بیابان می دویدند.

«نه.»

او به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

حدس زدم او به همین دلیل اسلحه را ربوده است. آنها نمی توانستند بدون آن اسلحه از راه دور مانع پیشروی ما شوند.

حدود یک ساعت گذشت. از سرعتم کاستم. جرد هم همینطور. به شدت احساس عطش می کردم. در تمام مدت نگاهم را به زمین دوخته بودم. در نتیجه هنگامی که جرد دستش را روی چشم هایم گذاشت، از جا پریدم. از شدت خستگی تلو تلو می خوردم. شروع به راه رفتن کردیم.

«از خطر گذشتیم. یکی کمی جلوتر...»

او دستش را همچنان روی چشم هایم گذاشت و مرا به سمت جلو کشید. انعکاس صدای پاهایمان را می شنیدم. زمین بیابان در آن قسمت چندان هموار نبود

«سوار شو.»



دستش ناپدید شد.

فضای اطراف به حدی تاریک بود که انگار هنوز چشم هایم را با دستش گرفته بود. یک غار دیگر، ولی نه یک غار عمیق. اگر یک دور می چرخیدم می توانستم بیرون غار را ببینم. ولی برنگشتم جیب در دل تاریکی پارک شده بود. این اتومبیل که هرگز آن را ندیده بودم، درست همان اتومبیلی بود که در خاطر داشتم. خود را تاب دادم و سوار شدم.

جرد قبل از من سوار شده بود. او خم شد و بار دیگر چشم بند را به چشم هایم بست. آرام نشستم تا چشم بند را راحت تر گره بزند.

صدای موتور ماشین من را ترساند. چقدر خطرناک. حتماً افراد زیادی در اطراف غار بودند. افرادی که نباید در شرایط فعلی ما را پیدا کنند. کمی دنده عقب رفتیم و پس از چند لحظه وزش شدید باد را روی پوست صورت احساس کردم. صدای مسخره ای از پشت جیب شنیده می شد. صدایی که در خاطرات ملانی اثری از آن نبود.

جرد گفت: «داریم به سمت تاکسن می ریم. هرگز به اونجا دستببرد نمی زنیم - خیلی به اینجا نزدیکه. ولی وقت زیادی نداریم. یه بیمارستان کوچیک که خیلی تو شهر نیست. می شناسم.»
«بیمارستان سنت مری که نیست؟»

او متوجه دلهره ای که در صدایم موج می زد، شد. «نه، چطور؟»

«من یه نفرو اونجا می شناسم.»

او لحظه ای سکوت کرد.

«اونجا شناسایی ات می کنن؟»

«نه، هیچ کس صورت منو نمی شناسه. ما آدم های تحت تعقیب نداریم. نه مثل شماها.»

«باشه.»

ولی به فکر فرو رفتم. سرو وضع ظاهری ام مرا به فکر واداشت.جرد قبل از اینکه نگرانی ام را به زبان بیاورم، دستم را گرفت و چیز کوچکی در آن گذاشت.



«اینو دم دست بذار.»

«چی هست؟»

«اگه اونا حدس زدن که تو... با ما هستی، اگه خواستن یه نفر دیگه رو داخل بدن مل قرار بدن، اینو بذار تو دهننت و سفت گازش بزن.»

«سمه؟»

«آره.»

لحظه ای به فکر فرو رفتم. سپس به خنده افتادم؛ نمی توانستم جلوی خنده خود را بگیرم. اعصابم بر اثر نگرانی به هم ریخته بود.

او با عصبانیت گفت: «واندا، این یه شوخی نیست. اگه نمی تونی این کارو بکنی، مجبورم برت گردونم.»

سعی کردم خودم را کنترل کنم: «نه، نه، می تونم. می دونم که می تونم. برای همین خنده ام گرفته.»

لحن صدایش تند و خش بود: «من که نمی فهمم کجاش خنده داره.»

«مگه متوجه نیستی؟ من هرگز نتونستم برای میلیون ها روح که ممنوع خودم بودن، چنین کاری بکنم. حتی برای بچه های... خودم. همیشه از اون مرگ نهایی وحشت داشتم. ولی حالا می تونم برای یه بچه غریبه دست یه چنین کاری بزنم.» بار دیگر به خنده افتادم: «اصلاً منطقی به نظر نمی رسه. با این وجود نگران نباش. من برای نجات جیمی حاضرم خودم رو به کشتن بدم.»

«من هم فقط به همین دلیل بهت اعتماد کردم.»

لحظه ای سکوت برقرار شد. دوباره یادم آمد که چه سرو وضع نامرتبی داشتم.

«جرد سرو وضع من برای داخل شدن به یه بیمارستان چندان مناسب نیست.»

«یه مقداری لباس برای روز مبادا مخفی کرده ایم... با وسیله نقلیه ای که چندان جلب توجه نمی کنه، داریم می ریم به سراغ آنها. تا پنج دقیقه دیگه می رسیم.»



منظور من این نبود. ولی او حق داشت. لباس هایم اصلاً مناسب نبودند. منتظر ماندم تا بعداً در مورد آنچه فکر می کردم با حرف بزوم. اول باید نگاهی به خودم می انداختم.

جیپ توقف کرد و او چشم بند را باز کرد.

جرد هنگامی که بی اختیار سرم را پایین انداختم، گفت: «دیگه مجبور نیستی پایین رو نگاه کنی. اینجا هیچی وجود نداره که مارو لو بده. فقط مگه اینکه شناسایی شده باشیم.»

آنجا یک غار نبود یک صخره بزرگ بود. زیر چند تخته سنگ بزرگ تر با دقت پایه کنی شده و فضاهای تیره ای در زیر آنها حفر شده بود. حفره هایی که هیچ کس شک نمی کرد چیزی جز گرد و خاک و سنگ های ریز و درشت در زیر آنها پنهان شده باشد.

جیپ در فضای بسته ای جای داده شد. به حدی به صخر نزدیک بودم که برای بیرون آمدن از آن حفره مجبور شدم از پشت جیپ بالا بروم. چیز عجیبی به سپر اتومبیل غل و زنجیر شده بود. دو برزنت خیلی کثیف و پاره پوره.

جرد به شکاف تیره و تاریکی که فقط کمی از قامت او کوتاهتر بود، اشاره کرد: «از اینجا.» او برزنت خاکی و کثیف را کنار زد و شروع به زیرو رو کردن چیزهایی که در آنها پنهان کرده بود، شد و تی شرت تمیز و نویی که برچسب هایش هنوز کنده نشده بودند، درآورد. برچسب خرید آن را کند و تی شرت را به سمت من پرتاب کرد. سپس باز هم به زیر و رو کردن وسایل داخل آن پرداخت و یک شلوار خاکی رنگ پیدا کرد. اندازه اش را نگاه کرد و به سرعت آن را به من داد.

«اینا رو بپوش.»

او منتظر بود. لحظه ای تردید کردم. نمی دانم چرا رنگم قرمز شده بود. پشتم را به او کردم و تی شرت کهنه و مندرسم را به سرعت درآوردم و بانگستانی لرزان پیراهن نو را بر تن کردم. صدای صاف کردن گلویش را شنیدم: «اوه، من می رم ماشین رو بیارم.» صدای دور شدن قدم هایش به گوش رسید.



شلوار جین پاره و پوره و عرق کرده ام را که پاچه های آن از بالای زانو قیچی شده بودند، درآوردم و شلوار نو، ترو تمیز و اتو کشیده را پوشیدم. کفش هایم خیلی بدریخت بودند ولی جلب توجه نمی کردند. به علاوه گیرآوردن کفش های راحت همیشه کار ساده ای نبود. می توانستم وانمود کنم به این کفش ها عادت کرده ام.

صدای روشن شدن موتور اتومبیلی به گوش رسید روی خود را برگرداندم. یک اتومبیل معمولی که زیاد جلب نظر نمی کرد از تاریکی زیر تخته سنگی خارج شد. جرد از آن پیاده شد و برزنت های پاره پوره را از جیب باز کرد و به سپر اتومبیل تازه زنجیر کرد. آنگاه اتومبیل را به سمت من هدایت کرد. هنگامی که دیدم برزنت سنگین روی زمین کشیده می شود و رد لاستیک ها را روی خاک از بین می برد، متوجه هدف او شدم.

جرد خم شد تا در سمت مسافر را برایم باز کند. یک کوله پشتی حاکی روی صندلی جلو افتاده بود. سرم را تکان دادم. بله، این چیزی بود که به آن احتیاج داشتم.

«بریم.»

گفتم: «یه دقیقه صبر کن.»

خم شدم تا خود را در آینه بغل ببینم.

سرو صورتم خوب نبود. موهایم که ارتفاع آنها به چانه ام رسیده بود، کنار زدم. ولی فایده نداشت. گونه ام را لمس کردم و زبانم را گاز گرفتم.

به جای زخم ناشی از پارگی گونه ام اشاره کردم: «جرد، من نمی تونم با این صورت برم تو بیمارستان.»

او پرسید: «چی؟»

«هیچ روحی چنین زخمی روی صورتش نداره. چون اونو درمان می کنن. اونا شک می کنن من کجا بودم. در نتیجه سؤال پیچم می کنن.»



چشم هایش ابتدا گشاد و بلافاصله جمع شدند: «شاید بهتر بود قبل از اینکه از غار بیارمت بیرون، فکر اینجا رو کرده بودی. اگه الان برگردیم، اونا فکر می کنن یه حقه ای تو کار بوده که راه خروج رو پیدا کنی.»

با صدای خشن تر از صدای او گفتم: «ما بدون دارو برای جیمی برنخواهیم گشت.»
او نیز با لحن خشن تری پاسخ داد: «واندا پس پیشنهاد می کنی چه کار کنیم؟»
آهی کشیدم: «احتیاج به سنگ تیز دارم. تو باید منو زخمی کنی.»

<http://forum.dragon-dragon.com>



فصل ۴۴

درمان

«واندا...»

«وقت زیادی نداریم، خودم این کارو می کردم، ولی زاویهٔ اونو درست تشخیص نمی دم. چارهٔ دیگه ای نیست...»

«فکر نکنم از عهدهٔ... ان کار بر پیام.»

طرف سالم صورتم را به پشتی صندلی فشار دادم و چشم هایم را بستم. «حتی به خاطر جیمی؟» جرد سنگ تیزی را که پیدا کرده بودم، در دست داشت و پنج دقیقه ای می شد که مشغول سبک سنگین کردن آن بود.

«فقط کافیه یکی دو لایهٔ روی پوست صورت رو خراش بدی تا جای زخم قبلی مشخص نشه. همین، زودباش جرد. باید عجله کنیم. جیمی...»

بهش بگو من گفتم که الان این کارو بکنه. و یه خراش خوب و حسابی جا بذاره.

«مل می گه همین الان دست به کارشو. مطمئن شو یه زخم حسابی رو صورتم می اندازی.» سکوت.

«جرد، زودباش!»

او نفس عمیقی کشید. احساس کردم هوا به حرکت درآمد. چشم هایم را محکم تر روی هم فشار دادم.

ابتدا صدای حرکت تکه سنگ را شنیدم و سپس فشار هوای ناشی از آن را احساس کردم. زیر لب نالیدم: «اوه.» قصد نداشتم سرو صدایی ایجاد کنم، زیرا می دانستم دراین صورت برای او دشوارتر



می شد. اشک در چشم هایم حلقه زد، برای مخفی کردن و خاموش کردن هق هق گریه ام به سرفه افتادم. صدای زنگی در سر و گوش هایم پیچید.

«واندا، مل، متأسفم!»

جرد بازوهایش را دور بدنمان حلقه کرد و ما را به سینه فشرد.

ناله کنان گفتم: «چیزی نشد، حالمون خوبه، کارتو درست انجام دادی؟»

او دستش را روی چانه ام گذاشت، صورتم را چرخاند و از شدت ناراحتی نفسش بند آمد: «نصف صورتت رو بردم. واقعاً متأسفم»

«نه، خوبه، خوبه، بریم.»

صدایش هنوز ضعیف و ناراحت بود: «باشه» آنگاه مرا به آرامی به صندلی تکیه داد و اتومبیل بار دیگر با صدای بلند به حرکت در آمد.

هوای سرد به صورتم می خورد و گونه‌ خنک و خراشیده ام را می سوزاند.

چشم هایم را باز کردم. اتومبیل روی زمین صافی در حال حرکت بود. راهی پر پیچ و خم در میان دشتی پوشیده از علف و تپه های کوتاه و بلند.

آفتاب گیر اتومبیل را پایین زدم و خود را در آینه آن نگاه کردم. صورتم زیر نور ضعیف مهتاب، سیاه و سفید دیده می شد. سمت راست صورتم کاملاً سیاه بود. خون تا پایین چانه ام سرازیر شده بود، حتی روی گردنم هم چکیده بود و یقه تی شرت تازه ام را کثیف کرده بود.

حالت تهوع پیدا کردم.

زیر لب گفتم: «کارتو خوب انجام دادی.»

«خیلی درد داری؟»

به دروغ گفتم: «نه خیلی، در هر حال خیلی طول نمی کشه. چقدر راه تا تاکسن مونده؟»



در همان لحظه به راه آسفالت رسیدیم. خنده دار بود، با مشاهده جاده ضربان قلبم از شدت ترس بیشتر شد. جرد اتومبیل را متوقف و آن را در میان علف های بلند مخفی کرد. پیاده شد و برزنت ضخیم و زنجیرها را از سپر باز کرد و آنها را در صندوق عقب گذاشت. آنگاه دوباره سوار شد و به آرامی حرکت کرد. ابتدا برای اینکه مطمئن شود بزرگراه خلوت است با دقت نگاهی به اطراف انداخت و چراغ های اتومبیل را روشن کرد. زیر لب - نمی توانستم بلند صحبت کنم - گفت: «یه دقیقه صبر کن.» از اینجا به بعد در برابر دید قرار می گرفتیم. «بذار من رانندگی کنم.» نگاهی به من انداخت.

«این طوری که نمی تونم با پای پیاده وارد بیمارستان بشم. خیلی سؤال برانگیز می شه. باید پشت رل باشم. تو پشت ماشین مخفی شو و بهم بگو از چه راهی برم. چیزی داری زیرش پنهان بشی؟» او به آهستگی گفت: «باشه.» آنگاه دنده عقب رفت و بار دیگر اتومبیل را در میان علف های بلند مخفی کرد: «باشه من قایم می شم. ولی اگه جز مسیری که بهت می گم بری...» او! ملانی از بدگمانی او آزرده خاطر شد. من هم همین طور. با لحن بی روح و خشکی گفتم: «بهم شلیک کن.»

جرد جوابم را نداد. بدون اینکه موتور اتومبیل را خاموش کند، پیاده شد. خودم را به سمت صندلی راننده کشاندم. صدای بسته شدن صندوق عقب را شنیدم. جرد با پتویی ضخیم و پشمی که زیر بغلش تا کرده بود، سوار صندلی عقب شد و گفت: «به جاده که رسیدی بپیچ دست راست.»

اتومبیل دنده اتوماتیک بود. ولی مدت ها بود رانندگی نکرده بودم. با دقت زیاد حرکت کردم. خوشبختانه هنوز رانندگی کردن را فراموش نکرده بودم. بزرگراه هنوز کاملاً خلوت بود. وارد جاده شدم. به محض ورود به فضای باز جاده بار دیگر ضربان قلبم شدید شد.

جرد که صدایش از صندلی عقب و زیر پتو به آهستگی شنیده می شد، گفت: «چراغ ها.»



دنباله دگمه چراغ ها گشتم، پس از پیدا کردن آن، چراغ های جلو را روشن کردم. نور چراغ ها بیش از حد روشن به نظر می رسید.

خیلی با تاکسن فاصله نداشتیم- می توانستم انعکاس نور زردفام چراغ های شهر را از دور ببینم.
«می تونی کمی تندتر بروی.»

با لحن معترضانه ای گفتم: «دارم با سرعت مجاز حرکت می کنم.»
لحظه ای مکث کرد: «روح ها تند نمی رزن؟»

به خنده افتادم. خنده ای کوتاه و عصبی: «ما از قوانین اطاعت می کنیم که شامل قوانین رانندگی هم می شه.»

هاله روشنایی شهر تبدیل به نور تک تک چراغ های بزرگراه شدند.
علامت های سبز رنگی راه های خروجی بزرگراه را نشان می دادند.
«علامت اینارد رو بگیر.»

او هنوز آهسته حرف می زد. راه خروجی را پیدا کردم.

دیدن این شهر ناآشنا با خانه ها، آپارتمان ها و مغازه هایی که چراغ هایشان روشن بود، کار ساده ای نبود. زیرا می دانستم در اینجا در میان تعداد زیادی از هموعان خود محاصره شده ام. جرد اکنون چه احساسی داشت؟ صدایش فوق العاده آرام بود. در هر حال او بارها و بارها دست به چنین کاری زده بود.

اکنون اتومبیل های دیگری هم در بزرگراه در حال حرکت بودند. هنگامی که نور چراغ های آنها روی شیشه جلوی اتومبیل می افتاد، از ترس خود را جمع می کردم.
واندا، مواظب باش کم نیاری. باید به خاطر جیمی خیلی قوی باشی. در غیر این صورت کاری از پیش نمی بری.

من می تونم. از عهده اش بر می آم.

به جیمی فکر کردم. دست هایم محکم تر از قبل فرمان اتومبیل را چسبیدند.



جرد مرا از میان شهری که بیشتر اهالی آن در خواب بودند، راهنمایی کرد. درمانگاه که بیشتر به یک ساختمان پزشکان شباهت داشت تا به یک بیمارستان. در محوطه کوچکی قرار داشت. چراغ های بیشتر اتاق ها روشن بودند. از میان در شیشه ای می توانست زنی را که پشت میز پذیرش نشسته بود، ببینم. او سرش را بلند نکرد تا چراغ های روشن اتومبیل را ببیند. به سمت تاریک ترین گوشه محوطه پارکینگ راندم. بازوهایم را بین بندهای کوله پشتی که نو نبود ولی آبرومندانه به نظر می رسید، انداختم. عالی شد. فقط یک کار دیگر مانده بود.

«زودباش. چاقو رو بده به من.»

«واندا... می دونم که جیمی رو دوست داری، ولی راستشو بخوای فکر نکنم تو بتونی از چاقو استفاده کنی، تو یه جنگجو نیستی.»

«جرد من چاقو رو برای اونا نمی خوام. به یه زخم احتیاج دارم.»

او نفس عمیقی کشید: «تو که یه زخم داری همون کافیه!»

«یه زخم مثل زخم روی زانوی جیمی. من چیز زیادی درباره درمان این جور زخم ها نمی دونم. باید دقیق نگاه کنم ببینم چه کار می کنن. می تونستم قبلاً این کارو بکنم، ولی مطمئن نبودم بتونم با پای زخمی رانندگی کنم.»

«نه، دیگه نه.»

«زودباش چاقو رو بده. اگه زود به داخل نرم جلب نظر می کنم.»

جرد به سرعت به حرف هایم فکر کرد. او همانطور که جب گفته بود بهترین بود، زیرا می توانست ببیند که چه کاری باید انجام شود و بلافاصله اقدام می کرد. صدای فلز را که از غلاف خارج می شد، شنیدم.

«خیلی مواظب باش. زخم عمیقی درست نکنی.»

«می خوای تو این کارو بکنی؟»

نفسش را حبس کرد: «نه.»



«باشه.»

چاقوی بدشکل را در دست گرفتم. دسته سنگینی داشت. خیلی هم تیز بود؛ نوک آن ضخامت کمتری داشت و فوق العاده تیز به نظر می رسید.

اجازه ندادم ترس بر من چیره شود. تصمیم گرفتم به جای پا، بازوهایم را خراش دهم. زانوهایم پر از جای زخم بود. نمی خواستم مجبور شوم آنها را هم مخفی کنم. بازوی چپم را دراز کردم؛ دستم می لرزید. آن را محکم به در اتومبیل فشار دادم و سرم را چرخاندم تا بتوانم تکیه گاه صندلی را گاز بگیرم تا صدای ناله ام بلند نشود. دسته چاقو را ناشیانه ولی محکم با دست راست گرفتم. نوک تیز آن را به پوست ساعدم فشار دادم و چشم هایم را بستم.

نفس های جرد به شدت سنگین شده بودند. باید عجله می کردم وگرنه او مانع می شد چاقو را در دستم فرو کنم.

به خودم گفتم، وانمود کن می خوای زمین رو بیل بزنی.

چاقو را با فشار در بازویم فرو کردم.

تکیه گاه صندلی فریادم را در خود خفه کرد، ولی با این حال صدای آن تا حدی بلند بود. چاقو از دستم رها شد و با صدای خشکی روی کف اتومبیل افتاد.

جرد با صدای خشن و گوش خراش صدایم کرد: «واندا!»

قادر به جواب دادن نبودم. سعی کردم جلوی فریادهای بعدی را که در راه بودند، بگیرم. حق با من بود. نباید قبل از رانندگی پاقو را روی بازویم می کشیدم.

«بذار ببینم!»

نفسم حبس شد: «همون جا بمون، از جات تکون نخور.»

با وجود هشدار که به او دادم، صدای خش و خش پتو را پشت سرم شنیدم. دست چپم را به بدنم چسباندم و با دست راستم در اتومبیل را باز کردم.

هنگام پیاده شدن از اتومبیل دست جرد را پشت سرم لمس کرد. احساس آرامش کردم.



چند سرفه کردم: «زود بر می گردم.» آنگاه با پایم در را پشت سرم بستم.

تلوتلو خوران در حالی که با احساس تهوع و وحشت خود مبارزه می کردم، طول پارکینگ را طی می کردم. ظاهراً میزان این دو حالت - دل به هم خوردگی و ترس - یکسان بودند و هریک سعی می کردند کنترل مرا در دست گیرند. درد زیادی حس نمی کردم. شاید شوکه شده بودم. این اواخر فشار زیادی را تحمل کرده بودم. مایع داغی از میان انگشتان جاری بود و روی پیاده رو می چکید. نمی دانستم آیا می توانم انگشتان خود را حرکت دهم یا نه. حتی وحشت می کردم امتحان کنم.

زن میان سالی که پشت میز پذیرش نشسته بود - با پوستی تیره و شکلاتی رنگ و چند تار نقره ای در میان موهای سیاه رنگش - با دیدن من که تلوتلو خوران از میان درهای اتوماتیک رد شدم، از جا پرید.

«اوه نه، اوه عزیزم!» آنگاه بلافاصله میکروفن را قاپید و صدایش را بلندتر از حد معمول در سقف درمانگاه پیچید: «درمانگر نتیس، لطفاً به پذیرش مراجعه کنید! یک مورد اضطراری!»
سعی کردم به آرامی حرف بزنم: «نه.» ولی قادر به حفظ تعادل خود نبودم: «من حالم خوبه. فقط یه تصادف بود.»

او میکروفن را سر جای خود گذاشت و با عجله به سمت من که در حال تلوتلو خوردن بودم، آمد و بازویش را دور کمرم حلقه کرد.
«اوه عزیزم چه اتفاقی برات افتاده؟»

زیر لب گفتم: «بی دقتی کردم. داشتم پیاده روی می کردم... از یه سنگ افتادم... داشتم آشپزخونه رو بعد از شام... تمیز می کردم، یه چاقو رفت تو دستم...»
او تناقض گویی ام را به حساب شوکی که به من وارد شده بود گذاشت و با شک و تردید - تمسخر نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که ایان هنگامی که دورغ می گفتم، به من می انداخت. در نگاهش فقط نگرانی موج می زد و بس.



«اوه عزیزم، طفلکی اسمت چیه؟»

به او گفتم: «صدف حلزون.» از یه اسم معمولی از دوره ای که در میان دنیای خرس ها بودم، استفاده کردم.

«خیله خب، صدف حلزون. درمانگر داره می آد. تا چند لحظه دیگه کاملاً درمان می شی.»
اصلاً احساس ترس نکردم. زن مهربان پشتم را نوازش کرد. چقدر مهربان، چقدر دلسوز. او هرگز قادر نبود آسیبی به من برساند.
درمانگر زن جوانی بود. موها، پوست صورت و چشم هایش همه به رنگ قهوه ای روشن بودند. حتی لباسش هم به رنگ قهوه ای روشن بود. ظاهرش به علت این هم رنگی، کمی غیر عادی به نظر می رسید.

«من درمانگر نتیس هستم. خیلی زود رو به راهت می کنم. چه اتفاقی برات افتاده؟»

بار دیگر داستانم را در حالی که آن دو زن مرا از راهرویی عبور دادند و به دنبال آن وارد اولین اتاق شدیم، تعریف کردم. آن دو مرا روی تختی که روی آن را با کاغذ پوشانده بودند، خوابانیدند.
اتاق آشنا به نظر می رسید. من فقط یک با چنین محلی را دیده بودم، ولی دوران کودکی ملانی پر از چنین خاطراتی بود. ردیف های کوتاه قفسه های دیواری، دستشویی که درمانگر در کنار آن مشغول شستن دست هایش بود و دیوارهای براق و تمیز سفید رنگ...

درمانگر نتیس با خوشحالی گفت: «اول کارهای اولیه رو انجام بدم.» او در یکی از قفسه ها را باز کرد. با دقت نگاه کردم. قفسه پر از ردیف ها لوله های استوانه ای سفید رنگی بود که روی هم چیده شده بودند. او بدون اینکه مجبور شود بگردد یکی از آنها را برداشت؛ به خوبی می دانست به کدام دارو نیاز دارم. برچسبی روی جعبه کوچکی بود، ولی من از این فاصل نمی توانستم آن را بخوانم.

«یه کمی آرامبخش باید کمک کنه، نه؟»



هنگامی که سرپوش آن را می پیچاند دوباره به برچسب آن نگاه کردم. دو کلمه کوتاه روی آن نوشته شده بود. درد نه.

«صدف حلزون، دهن تو باز کن.»

اطاعت کردم. او تکه کوچک و مربع شکلی که شبیه دستمال کاغذی بود، روی زبانم گذاشت. تکه نازک بلافاصله آب شد. هیچ طعمی نداشت. ناخودآگاه آن را قورت دادم.

درمانگر پرسید: «بهتر شدی؟»

واقعاً بهتر شده بودم. ذهنم آزاد و رها شده بود و به راحتی می توانستم تمرکز کنم. درد با همان تکه مربع و نازک محو شد و از میان رفت. از شدت تعجب چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم.

«بله.»

«می دونم که بهتر شدی ولی لطفاً از جات تکون نخور. زهم ها هنوز درمان نشدن.»

«سرولین ، می شه برامون کمی آب بیاری؟ دهنش خشکه.»

«الساعه، درمانگر نتیس.»

زن مسن تر اتاق را ترک کرد.

درمانگر به سوی قفسه ها رفت و این بار در قفه دیگری را گشود. این قفسه هم پر از قوطی های سفید رنگ بود. او یکی از قوطی ها را از ردیف بالا و قوطی دیگری را از ردیف پایین برداشت.

گویی قصد داشت تقریباً مأموریت مرا تکمیل کند. اسامی آنها را یکی یکی بر زبان می آورد.

«پاک کننده داخلی - خارجی... التیام بخش... چسباننده... و صاف کننده کجاست؟ ما که نمی خواهیم جای هیچ خراشی رو اون صورت قشنگ باقی بمونه، نه؟»

«آه... نه.»

«نگران نباش دوباره مثل اولت می شی.»

«متشکرم.»

«خواهش می کنم.»



او با لوله استوانه ای سفید رنگ دیگری روی من خم شد. در آن باصدای مختصری باز شد و در زیر آن چیزی شبیه اسپری بینی قرار داشت. او ابتدا با آن اسپری مایعی روی ساعدم پاشید و با افشانه ای بی بو و بی رنگ کاملاً روی زخم را پوشاند.

با صدایی که سعی کردم طبیعی به نظر برسد، گفتم «درمانگری باید حرفه راضی کننده ای باشه. از وقتی عمل اتصال روم انجام شد دیگه به درمانگاه مراجعه نکرده ام. خیلی جالبه.»
«بله، منم حرفه ام رو دوست دارم.» او شروع به پاشیدن اسپری روی صورتم کرد.

«الآن دارین چی کار می کنید؟»

او لبخندی بر لب آورد. ظاهراً من اولین روحی کنجکاوی که می دیدم، نبودم: «این ضدعفونی کننده اس. باعث می شه هیچ جسم خارجی داخل زخم باقی نمونه و تمام میکروب هایی رو که ممکنه باعث عفونت زخم بشن، از بین می بره.»

زیر لب تکرار کردم: «ضد عفونی کننده.»

«این هم ضدعفونی کننده داخلی. فقط برای احتیاطه که مبادا میکروبی وارد خونت شده باشه. لطفاً یه نفس عمیق بکش.»

او لوله سفید متفاوتی در دست داشت. یک بطری باریک تر با پمپی کوچکتر از اسپری داخل بینی، او آن را در فاصله کمی از صورتم پاشید. نفس عمیقی کشیدم. محتوی داخل اسپری طعم نعنا می داد.

درمانگر نیتس ادامه داد: «و این درمان اصلی.» او در لوله دیگری را گشود. قطره چکان قوری ماندی سر لوله قرا داشت: «این باعث می شه بافت های پوستت زودتر رشد کنن و به هم جوش بخورن.»

او کمی از مایع شفاف را قطره قطره روی زخم بزرگ ساعدم ریخت. آنگاه لبه های زخم را روی هم منطبق کرد و فشار داد. تماس دستش را می فهمیدم، ولی دردی احساس نمی کردم.



او در قوطی دیگری را گشود. این یکی لوله نرمی بود. آن را فشار داد و ژل نرم و شفافی از آن خارج شد و به انگشت هایش چسبید: «قبل از اینکه برم باید دو لبه رو به هم بچسبونم. این مثل چسبه. همه چیز رو به هم می چسبونه و اجازه می ده درمان مسیر عادی خودش رو طی کنه.» او مایع چسبنده را با یک حرکت سریع روی زخم مالید: «خیله خب، حالا می تونی دستت رو تکون بدی. دیگه رو به راه شد.»

دستم را بلند کردم نگاهی به آن انداختم. یک خط صورتی نازک و کم رنگ در زیر ژل بی رنگ و براق مشاهده می شد. خون هنوز روی دستم را مرطوب کرده بود. ولی خونریزی بند آمده بود. درمانگر هماگونه که من مشغول تماشای زخم خود بودم با حوله خیسی به سرعت پوست دستم را تمیز کرد.

«لطفاً صورتت رو از این طرف کن. هوم، بدجوری روی سنگ ها افتادی. چه افتضاحی شده.»
«بله، سقوط ناجوری بود.»

«خوب، بازم باید به فال نیک بگیری که تونستی تا اینجا رانندگی کنی.»

او داشت مایعی را که نامش درمان اصلی بود، قطره قطره روی پوست گونه ام می چکاند و با نوک انگشت هایش آن را روی زخم می مالید. «آه، عاشق اینم که وقتی درمان اصلی عمل می کنه، تماشا کنم. خيله خب... حالا دور و بر لبه های زخم.» او لبخندی بر لب آورد: «خوب یه لایه دیگه هم بردارم.» یک لحظه دیگر هم به زخم صورتم ور رفت: «می خوام به طور کلی محو بشه.»
زن مسن تر وارد اتاق شد: «اینم کمی آب.»

«متشکرم سرولین.»

«اگه به چیز دیگه ای نیاز داشتین خبرم کنین.»

«متشکرم.»

سرولین اتاق را ترک کرد. با خود فکر کردم باید از سیاره گل ها آمده باشد. گل های آبی رنگ بسیار نادر بودند.



«حالا می تونی بشینی. حالت چطوره؟»

خودم را بالا کشیدم: «عالی.» واقعاً مدت ها بود این قدر احساس سلامتی نکرده بودم. این تغییر حالت سریع و فراغت از درد باعث شده بود احساس سرحالی کنم.

«خوب بایدم همین طور باشه. خيله خب. حالا با کمی پودر ترمیم کننده روش بپاشم.»

آنگاه در آخرین لوله استوانه ای را باز کرد و پودر رنگارنگی کف دستش ریخت، مقداری از آن را روی گونه ام مالید، بقیه را هم باضربه های ملایم روی زخم بازویم پاشید و تلخی تأسف باری گفت: «همیشه خط نازک روی بازوت باقی می مونه. مثل خراش پشت گردنت. یه زخم عمیق...»
شانه هایش را بالا انداخت و با حواس پرتی موهای پشت گردنم را کنار زد و آن را معاینه کرد:
«چقدر خوب کار شده. درمانگرت کی بود؟»

«اوم... صورت رو به آفتاب.»

«این نام یکی از شاگردان قدیمی ام بود. من در اروکا و مونتانا بودم. با سرما میانه ای ندارم. در نتیجه اومدم جنوب.»

دروغ پشت دروغ. احساس کردم دلم پیچ می خورد.

او گفت: «منم از مین می ام.» اصلاً متوجه دروغ های من نشده بود. او هنگام حرف زدن خونی را که روی گردنم پاشیده شده بود، پاک می کرد. «اونجا بری من خیلی سرد بود. شغل تو چیه؟»
«اوم... تو یه رستوران مکزیکی در... فونیکس کار می کنم. من خیلی غذای تند و تیزرو دوست دارم.»

او که اکنون مشغول تمیز کردن گونه ام بود، گفت: «منم همین طور. خوب صدف حلزون، دیگه خیلی عالی شد. اصلاً جای نگرانی نیست. صورتت هیچ عیب و نقصی نداره.»

«متشکرم.»

«یه کمی آب می خوای؟»



«بله لطفاً.» سعی کردم بر خود مسلط شوم. نباید با چنین شتابی آب را می بلعیدم. ولی دست خودم نبود. طعم آن فوق العاده عالی بود.

«بازم می خوای؟»

«من... بله. خیلی گوارا بود، متشکرم.»

«زود برمی گردم.»

درست در همان لحظه درمانگر ا اتاق خارج شد، از روی تخت پایین پریدم. صدای خش خش کاغذهای زیر تنه ام بلند شد. از ترس خشکم زد. ولی احتمالاً او متوجه نشده بود. فقط چند ثانیه وقت داشتم. سرولین برای آوردن آب یکی دو دقیقه معطل شده بود. شاید درمانگر هم تا یکی دو دقیقه دیگر بر می گشت. شاید آب خالص و خنک جای دورتر قرار داشت. شاید.

کوله پشتی را از پشتم در آوردم و بندهایش را کشیدم و آن را باز کرده از قفسه دوم شروع کردم. همه لوله های بسته بندی شده ای که روی آنها برچسب درمان اصلی چسبانده شده بود را قاپیدم و همه را به آرامی داخل کوله پشتی سرازیر کردم.

اگر غافلگیرم می کرد باید چه دروغی سر هم می کردم؟

سپس دو نوع ضد عفونی کننده از قفسه اول برداشتم. این بار نیمی از لولل های استوانه ای شکل را روانه کوله پشتی ام کردم. حالا نوبت آرام بخش ها بود. دو بسته از آنها را هم برداشتم. هنگامی کهمی خواستم به سراغ داروی چسباننده برم، بر چسب لوله های دیگری که در ریف بالایی چیده شده بودند، توجه ام را جلب کردند.

خنک کننده. آیا این داروی تب بر بود؟ دستورالعملی روی آن نبود، فقط بر چسب نام دارو دیده می شد. یک بسته بزرگ برداشت. مطمئن بودم هیچ یک از این داروها برای بدن انسان ها ضرر نداشت. تمام چسباننده ها و دو قوطی صاف کننده را هم برداشتم. بیشتر از این نمی توانستم از موقعیت طلایی که به دست آورده بودم، سوءاستفاده کنم. به آرام در قفسه ها را بستم و بازوهایم را در بندهای کوله پشتی فرو کردم. روی تخت دراز کشیدم. بار دیگر صدای خش خش کاغذ بلند شد. سعی کردم ظاهر خود را آرام و خونسرد نشان دهم.



او بازنگشت.

نگاهی به ساعت انداختم. یک دقیقه گذشته بود. مگر آب سردکن چقدر از اینجا فاصله داشت؟

دو دقیقه.

سه دقیقه.

آیا دروغ هایی که سرهم کرده بودم او را بدگمان کرده بود؟

قطرات عرق از پیشانی ام سرازیر شدند. به سرعت آنها را پاک کردم. اگر با یک جستجوگر بر می گشت؟

به کپسولی که در جیب خود داشتم، فکر کردم. دست هایم به لرزه افتادند. با این وجود، از عهده آن برمی آمدم. بله، به خاطر جیمی این کار را می کردم.

صدای قدم های آهسته ای را ا راهرو شنیدم. صدای پای دو نفر.

<http://forum.dragon-ago.ir>



فصل ۴۵

موفقیت

درمانگر نتیس و سرولین با هم وارد اتاق شدند. درمانگر یک لیوان بلند پر از آب به دستم داد. آب به خنکی لیوان قبلی نبود ولی انگشت هایم یخ زده بودند. سرمایی ناشی از وحشت. سرولین هم چیزی برایم آورده بود. چیزی مستطیل شکل با یک دسته.

درمانگر نتیس با لبخند گرمی گفت: «فکر کردم بخوای خودت رو ببینی.»
آشفستگی و نگرانی از وجودم رخت بریست. هیچ بدگمانی در میان نبود. فقط محبت بیشتر از جانب روح هایی که زندگی خود را وقف درمان و سلامتی هموعان خود کرده بودند.
سرولین یک آینه به دستم داد.

آن را بالا گرفتم و سعی کردم صدای نفس های بلندم را پنهان کنم.
صورتم درست مانند زمانی که در سان دیاگو به سرمی بردم، بود. پوست روی گونه‌ها راستم صاف و صورتی رنگ بود. اگر با دقت زیاد به آن توجه می کردم یک خراش نازک که کمی روشن تر در واقع صورتی تر از رنگ پوست گونه ام بود، روی آن دیده می شد.

این چهره متعلق به آواره بود، یک روح که به اینجا، به این دنیای متمدن که اثری از خشونت و وحشت در آن به چشم نمی خورد، تعلق داشت. علت اینکه توانستم به راحتی به این موجودات مهربان دروغ بگویم، را فهمیدم. زیرا حرف زدن با آنها برایم راحت بود. چون نوع ارتباط با آنها و قوانینشان را می شناختم. این دروغ ها می توانستند...

شاید هم باید به حقیقت نزدیک باشند. من در جایی مشغول به کار بودم، حالا چه فرقی می کرد تدریس در دانشگاه باشد یا پذیرایی از مشتریان یک رستوران. یک زندگی آرام و راحت...

درمانگر پرسید: "نظرت چیه؟"



"عالیه، متشکرم."

"خوشحالم که مراحل درمانت به خوبی انجام شد."

بار دیگر خود را در آینه نگاه کردم، این بار جای زخم را بررسی نکردم، به جزئیات دیگر پرداختم. موهایم کثیف، ژولیده و نامرتب بودند. اندازه آن هم کج و کوله و ناهماهنگ شده بود. اصلاً شفاف هم نبود - شاید علت کدوری آن صابون دست ساز یا تغذیه نامناسب چند ماه اخیر بود. با این که درمانگر خون روی گردنم را تمیز کرده بود ولی هنوز با خاک ارغوانی رنگی که روی آن را پوشانده بود، کاملاً چرک به نظر می رسید.

"فکر کنم وقتشه برنامه اردوی تفریحی رو به عقب بندازم، به یه نظافت حسابی نیاز دارم."

"زیاد می ری اردو؟"

"این اواخر تمام وقت آزادم رو به این کار اختصاص دادم. ظاهراً انگار... نمی تونم از بیابون دور بمونم."

"باید آدم شجاعی باشی. من که تو شهر خیلی راحت ترم."

"شجاع که نه، ولی با بقیه فرق دارم."

در آینه به چشم هایم نگاه کردم همان حلقه های رنگی همیشگی. در قسمت خارجی خاکستری تیره، یک دایره سبز رنگ و بعد دایره ای به رنگ قهوه ای سوخته دور مردمک ها و در زیر همه این رنگ ها تلالؤ خفیف نقره ای رنگی که نور را منعکس می کرد و درخشان تر از حد واقعی خود جلوه می داد.

ملانی که کم کم داشت عصبی می شد ناگهان گفت، جیمی.

من در اینجا بیش از حد احساس راحتی کرده بودم. او نیز این قضیه را احساس کرده و به وحشت افتاده بود.

به او گفتم، خودم می دونم کی هستم.

چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم. آنگاه نگاهی به چهره های دوستانه و مهربانی که در کنارم ایستاده بودند، انداختم.



بار دیگر از درمانگر تشکر کردم و گفتم: " فکر کنم دیگه بهتره برم."

" خیلی دیره، اگه دوست داشته باشی می تونی همین جا بخوابی."

" خسته نیستم، خیلی هم... سرحالم."

درمانگر لبخندی بر لب آورد: " این اثر آرام بخشه."

سرولین مرا همراه خود تا میز پذیرش آورد و هنگامی که می خواستم از در خارج شوم، دستش را روی شانه ام گذاشت.

ضربان قلبم شدید شد. آیا کوله پشتی ام که هنگام ورود به درمانگاه خالی بود ولی حالا برآمده و پر به نظر می رسید، توجه او را جلب کرده بود؟ بازویم را نوازش کرد و گفت: " عزیزم، بیشتر مواظب خودت باش."

" حتماً. دیگه در تاریکی به پیاده روی نخواهم رفت."

او لبخندی زد و به طرف میز کار خود بازگشت.

سعی کردم با قدم هایی آرام و یکنواخت از محوطه پارکینگ عبور کنم. البته ترجیح می دادم بدوم. اگر درمانگری سری به قفسه های دارو می زد؟ او چه زمانی متوجه می شد قفسه ها تقریباً خالی شده اند؟

اتومبیل هنوز در تاریکی میان دو تیر چراغ برق قرار داشت. به نظر خالی می آمد. نفس هایم تند تند و نامرتب شدند. البته که باید خالی به نظر بیاید. ولی تا زمانی که به اتومبیل نزدیک شدم و نگاه سریعی به شکل مبهم و نامشخص که در زیر پتو بود انداختم، نتوانستم به راحتی نفس بکشم.



در اتومبیل را باز کردم و کوله پشتی را روی صندلی مسافر انداختم. کیف با صدایی که باعث قوت قلبم شد، روی صندلی افتاد. سوار شدم و در را بستم. ضرورتی نداشت درهای اتومبیل را قفل کنم. سعی کردم عجله به خرج ندهم.

جرد بلافاصله پس از بسته شدن در اتومبیل زیر لب پرسید: "حالت خوبه؟" صدایش گرفته، خشن و عصبی بود.

در حالی که سعی می‌ردم لب‌هایم حرکت نکنند، گفتم: "هیس، صبر کن." از قسمت روشن در ورودی درمانگاه گذشتم، سرولین برایم دست تکان داد. من هم متقابلاً برایش دست تکان دادم.

"دوست هم پیدا کردی؟"

به جاده تاریک رسیده بودیم. هیچ کس دیگر مرا نمی‌دید. در صندلی ماشین فرورفتم. دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. حالا که مأموریتم به پایان رسیده بود می‌توانستم واکنش‌های خود را بروز دهم. حالا که موفق شده بودم.

سعی کردم با لحنی که طبیعی به نظر برسد، حرف بزنم: "همه روح‌ها با هم دوستن."

او بار دیگر پرسید: "حالت خوبه؟"

"کاملاً درمان شدم."

"بذار ببینم."

دست چپم را دراز کردم تا جرد بتواند خط نازک و صورتی رنگ روی ساعدم را ببیند.



او از شدت تعجب نفس عمیقی کشید.

صدای خش خش پتو بلند شد؛ جرد از زیر پتو درآمد و نشست. آنگاه خود را از فضای میان صندلی‌ها به جلو کشید، کوله پشتی را برداشت و در حالی که وزن آن را محک می زد، آن را روی پایش گذاشت.

و هنگامی که از زیر یک تیر چراغ برق رد شدیم، نگاهی به من انداخت و حیرت زده گفت: "صورتت!"

"طبیعتاً اون هم درمان شده دیگه."

یکی از دست هایش را بلند کرد و با تردید نزدیک گونه ام آورد: "درد می کنه؟"

"البته که نه. مثل اولشه، انگار هیچ اتفاقی براش نیفتاده."

با انگشت هایش پوست تازه روی زخم را لمس کرد. کمی احساس سوزش کردم. ولی علت آن تماس انگشت های او بود. آنگاه به کار خود مشغول شد.

"به هیچی شک نکردن؟ فکر می کنی با جستجوگرها تماس بگیرن؟"

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم: "نه، بهت که گفتم به هیچی شک نکردن. حتی چشمامو هم نگاه نکردن. من زخمی شده بودم، اونها هم درمانم کردن."

او شروع به باز کردن بندهای کوله پشتی کرد و پرسید: "چی گیرت اومد؟"

"چیزای عالی برای جیمی... ناخودآگاه نگاهی به ساعت روی داشبورد ماشین انداختم: "البته اگه سروقت برسیم... و خیلی هم برای بعدها. هرچی به عقلم رسید برداشتم."



او قول داد: " سر وقت برمی گردیم." آنگاه شروع به زیر و رو کردن داروها کرد: " ترمیم کننده؟"

" زیاد لازمش نداریم. ولی می دونم چه جوری باید ازش استفاده کنم، در نتیجه..."

او سرش را تکان داد و همچنان مشغول زیر و رو کردن جعبه دارو شد. اسامی آن ها را زیر لب برای خود می خواند: " آرام بخش؟ این اثر می کنه؟"

به خنده افتادم: " شگفت انگیزه. اگه به خودت چاقو بزنی بهت نشون می دم... دارم شوخی می کنم."

" می دونم."

او با حالت عجیبی به من زل زده بود. چشم هایش داشتند از حدقه درمی آمدند. انگار مسئله ای به شدت تعجب او را برانگیخته بود.

" چیه؟ شوخی ام این قدر بد بود و ناراحت کرد؟"

لحن صدایش سرشار از بهت و حیرت بود: " تو این کارو انجام دادی!"

" مگه قرار نبود انجام بدم؟"

" چرا، ولی... از ته دل باورم نمی شد بتونیم این کارو به پایان برسونیم."

" باورت نمی شد؟ پس چرا...؟ چرا اجازه دادی من امتحان کنم؟"

او با صدایی ملایم زمزمه کرد: " با خودم فکر کردم این جوری اگه نتیجه اش هم مردن باشه بهتر از زندگی کردن بدون اون پسره."



برای یک لحظه راه گلویم بر اثر احساسات شدید بسته شد. مل هم به حدی احساساتی شده بود که قادر به حرف زدن نبود. در آن لحظه اعضای یک خانواده به حساب می آمدیم. هر سه نفرمان.

گلویم را صاف کردم: " کار ساده ای بود. شاید هر کدوم از شما می تونستید چون سالم به در ببرین، البته اگه طبیعی عمل می کردین." ناخودآگاه جای خراش پشت گردنم را لمس کردم: " جای زخم پشت گردن تو خیلی ساختگی یه، ولی شاید با داروهایی که دزدیدم، دکتر بتونه اونو درست کنه."

" فکر نکنم هیچ کدوم از ما می تونستیم این قدر طبیعی رفتار کنیم."

سرم را تکان دادم: " آره. برای من خیلی ساده اس. برای اینکه می دونم اونا چه انتظاری دارن." خنده کوتاهی سر دادم: " من یکی از اونام. اگه به من اعتماد داشتی می تونستم هرچی تو دنیا بخوای برات فراهم کنم." بار دیگر به خنده افتادم. ترس و هیجان از وجودم رخت بر بسته بود، در نتیجه شاد و شنگول شده بودم. ولی به نظرم خنده دار می آمد، آیا فکر می کرد این کار را فقط برای او انجام داده بودم؟

او زیر لب گفت: " من به تو اعتماد دارم. به اندازه زندگی همه اهالی غار بهت اعتماد دارم."

و او به اندازه زندگی تک تک اهالی غار، زندگی خودش و زندگی جیمی به من اعتماد کرده بود.

من نیز زیر لب نجوا کردم: " متشکرم."

او بار دیگر حیرت زده گفت: " تو این کارو انجام دادی."

" امیدوارم زندگی اونو نجات بدیم."



ملانی با شادی گفت، جیمی زنده می‌مونه. واندا ازت متشکرم.

به او گفتم، هر کاری برای اونا لازم باشه، می‌کنم. آنگاه آه عمیقی کشیدم. زیرا این جمله را از ته قلب ادا کرده بودم.

جرد پس از اینکه بندهای کوله پشتی را بست و به راه فرعی رسیدیم، پشت فرمان نشست. او به خوبی با مسیرها آشنا بود و سریع تر از من رانندگی می‌کرد. او پیش از اینکه اتومبیل را در مخفی‌گاه کوچکی که در زیر تیغه صخره لغزنده‌ای قرار داشت پنهان کند، مرا پیاده کرد. منتظر شنیدن صدای برخورد تخته سنگ و فلز سپر اتومبیل بودم، ولی جرد با مهارت زیادی اتومبیل را به راحتی در آن دخمه کوچ جا داد.

سپس سوار جیپ شدیم و در دل شب به مسیر خود ادامه دادیم. جرد هنگامی که در راه بیابانی با تکان‌های جیپ بالا و پایین می‌شدیم خوشحال بود و پیروزمندانه می‌خندید.

پرسیدم: "پس چشم بندت کو؟"

"چرا؟"

نگاهی به او انداختم.

"واندا، اگر قرار بود ماها رو لو بدی شانس این کارو داشتی. هیچ کس نمی‌تونه انکار کنه که حالا تو یکی از ما هستی."

کمی به حرف هایش فکر کردم: "فکر می‌کنم هنوز بعضی‌ها انکار کنن، این جواری احساس بهتری دارن."



" این بعضی های تو باید با خودشون کنار بیان."

سرم را تکان دادم و صحنه ورودمان به غار را در ذهن خود مجسم کردم: " دوباره به میان آن ها رفتن کار چندان ساده ای نیست. فکرشو بکن الان اونا دارن چه فکریایی می کنن و منتظر... "

او جواب نداد. چشم هایش تنگ شدند.

" جرد... اگه اونا... اگه اونا گوش ندن... اگه اونا منتظر نمونن... " با سرعت بیشتری به حرف زدن ادامه دادم، یک باره نگرانی شدیدی احساس کردم و سعی کردم پیش از اینکه خیلی دیر شود تمام اطلاعات را در اختیار او بگذارم: " اول آرام بخش ها رو به جیمی بده - اونو روی زبونش بذار. بعد اسپری ضد عفونی کننده داخلی - فقط کافیه اونو بو کنه، دکتر باید... "

" هی، هی! تو خودت باید تموم این دستورات عمل ها رو اجرا کنی."

" ولی بذار بهت بگم چطوری... "

" نه واندا، قرار نیست کار به اون جاها بکشه. به سوی هرکسی که بخواد به تو دست دراز کنه، شلیک می کنم."

" جرد... "

" نترس، طوری بهشون تیراندازی می کنم که تو بتونی با این دوا درمونت اونا رو مداوا کنی."

" اگه داری شوخی می کنی، چندان بامزه نیست."

" شوخی در کار نیست، واندا."

" چشم بند کجاست؟ "



جرد لب هایش را به هم فشرد.

ولی پیراهن کهنه ای که از جب به من رسیده بود؛ در دستم قرار داشت. می توانستم از آن به عنوان چشم بند استفاده کنم.

آن را تا کردم تا به صورت یک نوار ضخیم درآید: "شاید این جوری براشون قابل قبول تر باشه و اجازه بدن داخل غار بشیم. و این باعث می شه زودتر به جیمی برسیم." پیراهن تا کرده را محکم دور چشم هایم گره زدم. برای مدتی سکوت برقرار شد. جیب روی زمین ناهموار بالا و پایین می پرید. شب هایی مثل امشب را که ملانی مسافر این اتومبیل بود، به یاد آوردم...

"دارم مستقیماً به سمت غارها می رم. یه جایی اون نزدیکی هست که می تونم ماشین رو برای یکی دو روز اونجا پنهون کنم. این جوری در وقت صرفه جویی میشه."

سرم را تکان دادم. کلید ما در حال حاضر زمان بود و بس.

او پس از چند لحظه نفسش را بیرون داد و گفت: "تقریباً همه اونجا هستن. منتظرمون."

شنیدم که کورمال کورمال در کنارم به دنبال چیزی می گشت. آنگاه هنگامی که او اسلحه را از صندلی عقب بیرون کشید صدای به هم خوردن دو جسم فلزی به گوشم خورد.

"به کسی شلیک نکنی ها."

"قول نمی دم."

یک نفر فریاد برآورد: "توقف کنین!" صدا در فضای خالی بیابان پیچید.

از سرعت جیب کاسته شد و آهسته به حرکت خود ادامه داد.



جرد گفت: " ماییم. آره، آره نگاه کنین. می بینین که من هنوز خودمم. "

طرف مقابل هنوز مشکوک به نظر می رسید.

" نگاه کن... دارم جیپ رو می آرم تو مخفی گاه، باشه؟ ما برای جیمی دارو آوردیم. خیلی هم

عجله داریم. اهمیتی هم نمی دم چه فکری می کنین. امشب بهتره سر راه من قرار نگیرین. "

جیپ همچنان به سمت جلو حرکت می کرد. صدای موتور آن بعد از ورود به مخفی گاه تغییر کرد و در اطراف منعکس شد.

" خيله خب، واندا همه چیز رو به راهه. راه بیفتیم. "

از قبل کوله پشتی را روی شانهِ هایم انداخته بودم. با احتیاط از جیپ پیاده شدم. نمی دانستم دیوار کجا قرار داشت. جرد دست هایم را که در جستجوی دیوار بودند، در دست گرفت.

او گفت: " برو بالا. " آنگاه مرا بلند کرد و بار دیگر روی شانهِ هایم گذاشت.

مانند بار گذشته احساس امنیت نمی کردم. او فقط با یک دست مرا نگه داشته بود و با دست دیگرش اسلحه را حمل می کرد - و من این منظره را اصلاً دوست نداشتم.

صدای پاهایی که می دویدند و در حال نزدیک شدن به ما بودند را شنیدم و به حدی نگران شدم که از همراه داشتن اسلحه احساس آرامش کردم.

کایل فریاد بر آورد: " جرد خیلی احمقی، چه فکری کردی که...؟ "

جب گفت: " کایل، آروم باش. "

ایان پرسید: " واندا زخمی شده؟ "



جرد با صدای آرامی گفت: " از جلوی راهم دور شین. عجله دارم. واندا هم حالش خوبه، ولی خودش اصرار کرد چشم هاشو ببنده. جیمی چطوره؟"

جب گفت: " مثل تنور می سوزه؟"

" واندا هرچی لازم داریم گیر آورده. " او در آن لحظه داشت به سرعت از تپه ای پایین می رفت.

" من می تونم اونو ببرم. " البته ایان این جمله را بر زبان آورد.

" اون جاش خوبه. "

به ایان گفتیم: " من واقعاً حالم خوبه. " صدایم با حرکات جرد بلند و کوتاه می شد.

یاز هم یک سر بالایی دیگر. جرد با وجود تحمل وزن من بی وقفه می دوید. صدای پای بقیه را هم که پا به پای او می دویدند؛ می شنیدم.

به خوبی می دانستم وقتی به غار اصلی می رسیدیم صدای پیچ های عصبی تبدیل به هیاهو و اعتراض می شد.

جرد با صدایی بلندتر از پیچ های آنها نعره کنان گفت: " دکتر پیش جیمیه؟"

نتوانستم جواب درست و حسابی بشنوم. جرد می توانست مرا پایین بگذارد، ولی به حدی عجله داشت که حاضر نبود یک ثانیه هم وقت تلف کند.

پیچ های حاکی از عصبانیت، هنگامی که وارد راهروی کوچکتر شدیم، آرام تر شدند. فقط انعکاس ضعیفی از سر و صداها را می شنیدم. می توانستم حس کنم اکنون کجا بودیم. هنگامی



که به تقاطع سومین راهرو رسیدیم، پیچ های راهرو ها و مسیرها را در ذهنم مرور کردم. تقریباً می توانستم درهایی را که از کنارشان رد می شدم، ولی آن ها را نمی دیدم بشمارم.

جرد یک باره از حرکت ایستاد. توقف ناگهانی او باعث شد از روی شانه اش لیز بخورم. پاهایم به زمین برخورد کردند. او چشم بند را از روی چشم هایم کشید.

اتاقمان با نور ضعیف و آبی رنگ چند فانوس روشن شده بود. دکتر سفت و سخت ایستاده بود، گویی در همان لحظه بلند شده بود. شارون در کنار جیمی زانو زده و پارچه خیسی روی پیشانی او نگه داشته بود. چهره اش تقریباً غیرقابل شناسایی بود زیرا از شدت خشم تغییر قیافه داده بود. مگی که آن طرف رخت خواب جیمی بود تلاش می کرد تا از روی زمین بلند شود.

جیمی هنوز بی حال و گداخته از تب با چشم هایی بسته دراز کشیده بود و قفسه سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت.

شارون با خشونت رو به جرد کرد و مانند گربه ای به سمت او پرید تا صورتش را چنگ بزند: "تو!"

جرد دست های او را گرفت، او را چرخاند و در حالی که بازوهایش را پشت سرش گره زده بود از خود دور کرد.

گویی مگی هم در حال پیوستن به دخترش بود، ولی جب به سمت شارون و جرد که با هم گلاویز شده بودند رفت و جلوی مگی ایستاد.

دکتر فریاد برآورد: "شارون رو رها کن!"

جرد بدون اینکه اعتنایی کند، گفت: "واندا... درمان رو شروع کن!"



دکتر حرکت کرد تا خود را میان من و جیمی قرار دهد.

با صدای خفه ای گفتم: "دکتر. خوشونتی که در اتاق موج می زد و دور و بر جیمی که آرام و بی حرکت روی رخت خواب افتاده بود می چرخید، باعث وحشتم شده بود. " من به کمک تو احتیاج دارم. خواهش می کنم، به خاطر جیمی."

دکتر بدون اینکه حرکتی بکند، به جرد و شارون زل زده بود.

ایان گفت: "دکتر بس کن دیگه." اتاق کوچک بیش از حد شلوغ بود. هنگامی که ایان به کنارم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت، احساس خفقان داشتم: "تو که قصد نداری به خاطر غرور و خودپسندی اجازه بدی این بچه بمیره؟"

"مسئله خودپسندی نیست. شماها نمی دونین این داروهای ناآشنا با اون چه کار می کنه!"

"از این بدتر که نمی شه، می شه؟"

گفتم: "دکتر یه نگاهی به صورت من بنداز."

دکتر تنها کسی نبود که نسبت به حرف های من عکس العمل نشان داد. جب، ایان و حتی مگی به من نگاه کردند و جا خوردند. مگی بلافاصله نگاه خود را از صورت من برگرفت و از واکنش خود عصبانی به نظر می رسید.

دکتر پرسید: "چطوری؟"

"بهتون نشون می دم. خواهش می کنم. اصلاً نیازی نیست جیمی این همه عذاب بکشه."



دکتر لحظه ای تردید کرد. لحظه ای به صورت من خیره شد، آنگاه آه عمیقی کشید: " حق با ایانه... حالش دیگه نمی تونه از این بدتر بشه. اگه این داروها اونو بکشه... " شانه هایش که فروافتاده بودند بالا انداخت و یک قدم به عقب رفت.

شارون فریاد برآورد: " نه. "

هیچ کس به او توجه نکرد.

کنار جیمی زانو زدم، کوله پشتی را به سرعت از شانه هایم درآوردم و بندهایش را باز کردم و پس از کمی جستجو داروی آرام بخش را پیدا کردم. نور روشنی از کنارم صورت جیمی را روشن کرد. " ایان، آب؟ "

در قوطی را باز کردم و یکی از آن قطعات نازک مربع شکل را با دو انگشت از آن خارج کردم. هنگامی که چانه جیمی را کمی پایین کشیدم، صورتش مثل کوره می سوخت. دارو را روی زبانش گذاشتم و بدون اینکه سرم را بلند کنم، دستم را دراز کردم. ایان کاسه آب را به دستم داد.

با دقت قطره قطره آب در دهانش چکاندم تا دارو را آرام آرام فرو دهد. صدای بلعیدن آب، خشک و دردناک بود.

سراسیمه به دنبال اسپری کوچک تر گشتم. پس از اینکه آن را پیدا کردم، به سرعت سرپوش آن را برداشتم و با یک حرکت سریع نزدیک بینی او فشار دادم. به قفسه سینه اش خیره شدم و منتظر ماندم تا آن را استنشاق کند.



دستم را روی صورتش گذاشتم، خیلی داغ بود! به جستجوی تب بر پرداختم. امیدوار بودم استفاده از آن ساده باشد. در لوله استوانه ای شکل را باز کردم، پر از تکه های نازک مربعی شکلی به رنگ آبی روشن بود. نفس راحتی کشیدم و یکی از آن ها را روی زبان جیمی گذاشتم. بار دیگر کاسه آب را برداشتم و قطره قطره آب در دهانش چکاندم. لب هایش از شدت تب خشک شده و ترک خورده بودند.

او این بار راحت تر و با فشار کمتری آب را قورت می داد.

دست دیگری صورت جیمی را لمس کرد. انگشت های بلند و استخوانی دکتر را شناختم.

"دکتر، یه چاقوی تیز داری؟"

"چاقوی جراحی دارم. می خوام زخم رو باز کنی؟"

"بله در این صورت می تونم زخم رو تمیز کنم."

"فکر کردم سعی کنم چرک زخم رو بکشم... ولی دردش..."

"اون الان هیچی حس نمی کنه."

ایان از کنار من خم شد و زیر لب گفت: "صورتشو نگاه کنین."

صورت جیمی دیگر گداخته و قرمز نبود. رنگ پوست او مانند گذشته قهوه ای روشن دیده می شد. قطرات عرق هنوز روی پیشانی اش برق می زدند، ولی می دانستم از قبل مانده اند. من و دکتر همزمان دست روی پیشانی اش گذاشتیم.

دارو مؤثر بوده، آره! شور و شعف وجود من و ملانی را پر کرد.



دکتر زیر لب زمزمه کرد: " خارق العاده اس."

" تب از بین رفته، ولی ممکنه عفونت هنوز تو پاش باشه. دکتر کمک کن زخم رو باز کنیم."

دکتر مات و مبهوت شده بود: " شارون ممکنه به من کمک... " آنگاه سرش را بلند کرد: " اوه کایل ممکنه اون کیفی رو که دم پاته بهم بدی؟"

خم شدم و به دقت نگاهی به بریدگی قرمز و متورم انداختم. ایان نور چراغ را تنظیم کرد، در نتیجه توانستم زخم را خوب ببینم. من و دکتر هر دو دست در کیف های خود کردیم. او چاقوی جراحی نقره ای رنگی از کیف خود درآورد. به محض دیدم آن ستون فقراتم تا پایین تیر کشید. سعی کردم به روی خود نیاورم. من هم اسپری بزرگتر را آماده کردم.

دکتر کمی درنگ کرد و با لحن تردیدآمیزی پرسید: " اون الان درد رو حس نمی کنه؟"

جیمی با صدای گرفته ای گفت: " هی." او با چشم هایی کاملاً باز دور و بر اتاق را نگاه می کرد. با دیدن من پرسید: " هی واندا اینجا چه خبره؟ اینا تو اتاق ما چی کار می کنن؟"

فصل ۴۶

محاصره

جیمی خواست بنشیند.

ایان شانه های او را به تشک چسباند: " بچه جان آرام باش. حالت چطوره؟"

" حاله... خیلی خوبه. چرا همه اومدن اینجا؟ یادم نمی آد..."



" مریض شده بودی. حرکت نکن تا کارمون تموم شه."

" می تونم کمی آب بخورم؟"

" حتماً، کمی سرت رو بیار بالا."

دکتر ناباورانه به جیمی زل زده بود.

به سختی می توانستم چیزی بگویم. بغض شادی گلویم را بسته بود. زیر لب گفتم: " اثر آرام بخشه. تأثیرش فوق العاده اس."

جیمی زیر لب از ایان پرسید: " چرا جرد دست های شارون را مثل کشتی گیرها از پشت این جوری گرفته؟"

ایان طوری که بقیه هم بشنوند، زیر لب گفت: " حال روحی اش خیلی خوب نیست."

دکتر به او هشدار داد: " جیمی اصلاً حرکت نکن. ما می خواهیم زخمت رو کمی تمیز کنیم، باشه؟"

جیمی با صدای خفه ای گفت: " باشه." او چاقوی جراحی را در دست های دکتر دیده بود. محتاطانه به آن خیره شد.

دکتر گفت: " اگه چیزی حس کردی، بلافاصله به من بگو."

حرف دکتر را اصلاح کردم: " اگه دردت اومد."

دکتر با یک حرکت سریع و ماهرانه به آرامی چاقو را داخل زخم کرد. هر دو نگاهی به جیمی انداختیم. او که به سقف تاریک اتاق خیره شده بود، گفت: " احساس عجیبیه، ولی درد ندارم."



دکتر سرش را تکان داد و بار دیگر چاقو را در زخم فرو کرد و خراش صلیبی شکلی روی آن ایجاد نمود. خون قرمز رنگ و چرکی به رنگ زرد تیره از بریدگی عمیق بیرون زد.

بلافاصله پس از تمام شدن کار دکتر، مایع ضدعفونی کننده را روی شکاف صلیبی شکل و خون آلود پاشیدم. به محض اینکه مایع ضدعفونی به چرک و عفونتی که از شکاف تراوش می کرد پاشیده شد، آن را مانند آبی که بروی آتش بریزند، خشک کرد. نفس های دکتر که در کنارم زانو زده بود، سریع شدند: "نگاه کن چی شد!"

دو بار دیگر مایع را به اندازه کافی روی شکاف پاشیدم. رنگ قرمز تیره ای که دور و بر زخم را پوشانده بود، ناپدید شد. آنچه باقی مانده بود خون طبیعی و قرمز رنگی بود که از محل شکاف بیرون می زد.

زیر لب گفتم: "خوب، کار درمان انجام شد." قوطی کوچک دردار دیگری را از کوله پشتی درآوردم و مقدار کمی از محتویات آن را روی پوست خراشیده و خونین پای جیمی ریختم. مایع شفاف و درخشان آرام آرام روی زخم را می پوشاند و خون ریزی را بند می آورد. نیمی از محتویات قوطی را روی زخم پاشیدم.

"خیله خُب دکتر، حالا لبه های زخم رو به هم بچسبون."

دکتر که دهانش از شدت تعجب باز مانده بود، قادر به حرف زدن نبود. او با دو دست خود دو سر بریدگی را به هم چسباند. جیمی به خنده افتاد: "قلقلکم میشه."

چشم های دکتر از تعجب بیرون زده بودند.



اطراف شکاف را با مایع چسبنده، پوشاندم و با نگاهی رضایتمندانه به جوش خوردن زخم و تغییر رنگ آن خیره شدم.

جیمی پرسید: "می تونم نگاه کنم؟"

"ایان بذار بلند شه. تقریباً کارمون تموم شده."

جیمی با چشم هایی براق و نگاهی کنجکاو خود را روی آرنج هایش بالا کشید.

موهای عرق کرده و کثیفش در هم گره خورده بودند و هیچ تناسبی با طراوت و درخشش پوست صورتش نداشتند.

به اندازه یک مشت پُر پودر براق و جلا دهنده روی شکاف زخم و اطراف آن پاشیدم: "بین اینو به خاطر اینکه جای خراش تقریباً محو بشه، استفاده می کنم. مثل این." "جای زخم روی دستم را به او نشان دادم."

جیمی به خنده افتاد: "ولی جای زخم که جلوی دخترا خیلی کلاس داره. واندا این دوا درمون رو از کجا گیر آوردی؟ معجزه می کنن."

"جرد منو برای یه دستبرد حسابی برد."

"راستی؟ چقدر عجیبه!"

دکتر باقی مانده پودر براقی را که روی دستم باقی مانده بود، با انگشت هایش برداشت و آن را جلوی بینی خود گرفت و بو کرد.

جرد گفت: "باید واندا رو می دیدی. اون محشر بود."



تعجب کردم، زیرا صدای جرد را درست پشت سر خود شنیدم. ناخودآگاه دور و بر اتاق را نگاه کردم تا ببینم شارون کجاست. ولی فقط برق موهایش را دیدم. او در حال خارج شدن از اتاق بودم. مگی هم پشت سر او حرکت می کرد.

چقدر غم انگیز و وحشتناک، آن قدر وجودت انباشته از نفرت باشد که حتی مشاهده نجات یک کودک از مرگ باعث خوشحالی ات نشود.... چطور ممکن است انسانی بتواند تا این درجه نفرت را در وجود خود تقویت کند؟

" او بی پروا و جسورانه وارد بیمارستان شد، مستقیماً رفت سراغ اونا و ازشون خواست زخم هاشو درمان کنن. اون وقت به محض این که اونا پشتشون رو به اون کردن، تموم داروها رو دزدید! " جرد با آب و تاب تمام مشغول بازگو کردن ماجرا بود. جیمی هم که لبخند گشاده ای بر لب داشت، حسابی از شنیدن آن لذت می برد: " بعد هم راحت با اون همه دارو که تا مدت ها برای هممون کافیه، اومد بیرون. حتی موقعی که داشت ماشین رو از تو پارکینگ خارج می کرد برای اون لعنتی که پشت میز پذیرش نشسته بود دست تکون داد. " جرد باز هم به خنده افتاد.

ملانی که ناگهان احساس سرافکنندگی کرده بود، با دلتنگی گفت، من نمی تونستم چنین کاری برای اونا بکنم. وجود تو برای اونا ارزشمندتر از منه.

به او گفتم، هیس. فعلاً وقت غصه خوردن یا حسادت نبود. فقط باید خوشحالی می کردیم. من بدون تو نمی تونستم اینجا باشم و به اونا کمک کنم. تو باعث نجات جیمی شدی.

جیمی با چشم های درشتش به من زل زده بود.

به او گفتم: "راستشو بخوای این قدر هم که جرد میگه هیجان آور نبود. "



او دستم را گرفت. من هم دستش را فشردم. در آن لحظه قلبم آکنده از عشق و سپاس بود: "خیلی آسون بود. در هر حال من هم یکی از همون لعنتی ها هستم دیگه."

جرد شروع به معذرت خواهی کرد: "... منظورم این ... نبود... ". با لبخند و اشاره دست او را دعوت به سکوت کردم.

دکتر پرسید: "درباره زخم صورتت چه توضیحی دادی؟ اونا نپرسیدن چرا زودتر..."

"البته باید با زخم تازه ای وارد درمانگاه می شدم. حواسم بود جای هیچ شک و شبهه ای باقی نذارم. بهشون گفتم با یه کارت که تو دستم بود، افتادم زمین. " با آرنج سقلمه ای به جیمی زدم: "این اتفاق ممکنه برای هر کسی بیفته."

انگار داشتم پرواز می کردم. به نظر می رسید تار و پود همه چیز از درون برق می زند - ساختار هر چیز، صورت ها و حتی دیوارها. جمعیتی که داخل یا خارج اتاق بودند شروع به زمزمه و سؤال از یکدیگر کردند، ولی نجوهای آن ها فقط مانند صدایی که پس از نواخته شدن زنگ شنیده می شود، در گوشم می پیچید. مانند موجی در هوا. هیچ چیز جز دایره کوچکی از آدم هایی که دوستشان داشتم، واقعی به نظر نمی رسید. جیمی، جرد، ایان و جب. حتی دکتر نیز به این لحظه تلایی تعلق داشت.

ایان با لحن اندوهگینی پرسید: "زخم های تازه؟"

به او خیره شدم. خشمی که در نگاهش موج می زد مرا به تعجب واداشت.

"این کار لازم بود. مجبور بودم خراش روی صورتم را مخفی کنم. درضمن باید یاد می گرفتم جیمی رو چگونه مداوا کنم."



جرد میج دست چپم را بلند کرد و انگشت خود را به آرامی روی خط صورتی کم رنگی که چند سانتی متر بالاتر قرار داشت، کشید و گفت: " وحشتناک بود. " در لحن جدی و سنگین صدایش کمترین اثری از شوخی احساس نمی شد: " او تقریباً داشت با چاقو دست خودشو قطع می کرد. فکر می کردم هرگز دوباره نمی تونه از چاقو استفاده کنه. "

چشم های جیمی از وحشت گشاد شدند: " تو دست خودتو بریدی؟ "

بار دیگر دستش را فشار دادم: " نگران نشو - خیلی هم سخت نبود. می دونستم که به سرعت مداوا می شه. "

جرد که هنوز به آرامی بازویم را نوازش می کرد، با صدای آهسته ای تکرار کرد: " باید اونو می دیدین. "

انگشت های ایان گونه ام را نوازش می دادند. احساس خوبی داشتم. سرم را روی انگشت هایش که روی گونه ام قرار داشتند، خم کردم. نمی دانم اثر آرام بخش بود یا شادی نجات جیمی از چنگال مرگ. همه چیز گرم، زیبا و درخشان به نظر می رسید.

ایان زیر لب گفت: " تو دیگه نباید برای سرقت بیرون بری. "

جرد که صدایش بر اثر تعجب بلندتر از حد عادی به نظر می رسید، گفت: " البته که بازم بیرون می ره. ایان اون واقعاً خارق العاده بود. باید ببینی تا باورت بشه. فقط دارم به تمام امکانات فکر می کنم... "



" امکانات؟ " دست ایان ابتدا روی گردنم و سپس روی شانه ام افتاد. او مرا از جرد دور کرد و بیشتر به سمت خود کشید: " به چه قیمتی برای اون؟ تو تقریباً به اون اجازه دادی دستشو با چاقو قطع کنه؟ "

انگشتان او با آهنگ صدایش در اطراف بالای بازویم باز و بسته می شدند و تکان می خوردند. عصبانیت با درخشش شادی موجود در اتاق جور در نمی آمد. گفتم: " ایان این طور که تو می گی نبود. فکر خودم بود. مجبور بودم این کارو بکنم. "

ایان غرولندکنان گفت: " البته که فکر خودت بود. تو هر کاری رو به خاطر - وقتی پای این دو تا وسط می آد، دیگه هیچ حالت نیست. ولی جرد نباید به تو اجازه می داد - "

جرد شروع به مخالفت و بگو مگو کرد: " ایان، چه راه دیگه ای بود؟ تو نقشه بهتری داشتی؟ فکر می کنی اگه اون خودشو زخمی نمی کرد ولی جیمی رو از دست می داد، خوشحال تر بود؟ " از تصور این فکر وحشتناک به خود لرزیدم.

لحن صدای ایان هنگام جواب دادن کمتر خصومت آمیز به نظر می رسید: " نه، ولی من نمی فهمم تو چطور تونستی همین طوری بشینی و نگاه کنی اون چنین بلایی سر خودش بیاره. "

ایان با بیزاری سرش را تکان داد. احساس کردم شانه های جرد در واکنش نسبت به این حرف خم شدند: " تو چه جور مردی... ".

جب حرف او را قطع کرد: " مرد عمل. "



همه به بالا نگاه کردیم. جب بالای سرمان ایستاده بود و جعبه مقوایی بزرگ و بدقواره ای در دست هایش دیده می شد.

" برای همینه که جرد برای تهیه مایحتاج ما بهترینه. برای این که می تونه هر کاری رو که لازم باشه انجام بده. حتی وقتی نگاه کردن به چیزی مشکل تر از انجام دادن اون باشه.

خوب حالا با اینکه می دونم بیشتر وقت خوردن صبحانه است تا شام، مطمئنم بعضی هاتون مدتی چیزی نخوردین. " او بدون هیچ ظرافتی می خواست موضوع صحبت را عوض کند. " پسر جان، تو گرسنه نیستی؟ "

جیمی اعتراف کرد: " آه... مطمئن نیستم. احساس می کنم پوک و تو خالی شدم. ولی حالم... بد نیست. "

به او گفتم: " اثر آرام بخشه. باید یه چیزی بخوری. "

دکتر گفت: " و بنوشی، بدنت به مایعات زیاد احتیاج داره. "

جب جعبه مقوای دست و پاگیر را روی تشک انداخت. " فکر کردم شاید دلتون بخواد یه جشن کوچولو بگیرین. زود باشین. حمله کنین. "

جیمی به داخل جعبه که پر از مواد غذایی خشک - از نوعی که معمولاً هنگام پیاده روی های طولانی از آن ها استفاده می شود - بود، چنگ انداخت: " اوه، اوم. ماکارونی. عالیه. "

جب گفت: " من چشمم دنبال اون جوجه هاست که تو سیر خوابونده شدن. چند وقتیته سیر نخوردیم... " او پوزخندی زد: " اگرچه می دونم کسی دلش برای بوی بد اون تنگ نشده. "



جب با بطری های آب و سینی های قابل حمل اجاق آماده ایستاده بود. همه دور او جمع شده بودند و در آن فضای کوچک به یکدیگر فشار می آوردند. من میان جرد و ایان گیر افتاده بودم و جیمی را روی پاهایم نشانده بودم. با اینکه برای این کار بزرگ شده بود، اعتراضی نکرد. حتماً احساس کرده بود من و ملانی چقدر نیاز داشتیم او را زنده و سالم در میان بازوان خود احساس کنیم.

حلقه نورانی مهمانی آخر شب تنگ تر و تنگ تر می شد. همه با رضایت و بدون هیچ عجله ای منتظر بودند جب سور و ساط مهمانی غیر منتظره را فراهم کند. ترس جای خود را به آرامش و خبرهای خوش داده بود. حتی کایل هم که به علت فضای تنگ اتاق به برادرش چسبیده بود، در این حلقه یک مهمان ناخوانده به حساب نمی آمد.

ملانی از سر رضایت آهی کشید. او با سرزندگی و شور زیاد از گرمای وجود جیمی که روی پایم نشسته بود و تماس دست مردی که در کنارم بود و بازویم را نوازش می کرد، آگاه بود. حتی از اینکه ایان دستش را دور شانه هایم حلقه کرده بود، احساس ناراحتی نمی کرد.

سر به سرش گذاشتم، مثل اینکه آرام بخش رو تو هم اثر گذاشته.

فکر نمی کنم تأثیر آرام بخش باشه. برای هر دو مون می گم.

نه. حق با توهه. این خوشبختی بالاتر از تموم چیزاییه که تا حالا داشتم.

و بیشتر از چیزهایی که من از دست دادم.

چه چیزی باعث شده بود عشق در نظر انسان ها تا این حد جذاب تر و هوس آلودتر از احساس دوست داشتنی که میان هم نوعانم بود، باشد. شاید این عشق منحصر به فرد و اختصاصی بود،



شاید هم ناپایدار و هوس آلود. روح ها عشق خود را به همه ابراز می کردند و مجذوب همه می شدند. آیا من تشنه مبارزه سنگین تری بودم؟ این عشق فریب دهنده و حيله گرانه به نظر می رسید. از قانون و مقررات خشک پیروی نمی کرد. بی دریغ نثار می شد، مثل عشق به جیمی. یا بر اثر تلاش زیاد و گذشت زمان به وجود می آمد، مثل عشق به ایان و یا دست نیافتنی بود و همراه با دلشکستگی و اندوه مانند عشق من به جرد یا به زبان ساده و بی چون و چرا عشق زیباتری بود؟ زیرا این انسان ها همان گونه که می توانستند تنفر خشم آلودی از خود بروز دهند در عشق ورزی و دوست داشتن نیز با تمام احساس و شور و هیجان و حرارت پیش می رفتند.

نمیدانستم چرا چنین نومیدانه در حسرت آن بودم، فقط میدانستم اکنون که آن را به دست آورده بودم، می فهمیدم که ارزش تمام خطرات و درد و رنجی را که به جان خریده بودم را داشت و زیباتر از آنچه تصور می کردم بود.

گذشت زمان را تا وقتی که غذا آماده و خورده شد، احساس نکردم. اهالی غار تلو تلو خوران اتاق شلوغه ما را ترک کردند و به سراغ رختخواب های خود رفتند، اتاق کم کم خلوت شد.

کسانی که در اتاق ماندند دست و پایشان را آزاد و رها کردند. کم کم همه وا رفتیم و دراز کشیدیم. من سرم را روی شکم جرد گذاشتم و او گاه به گاه موهایم را نوازش می کرد. جیمی سرش را روی سینه ام قرار داده بود و بازوهایش را هم دور گردنم حلقه کرده بود. من هم یکی از دست هایم را دور شانه هایش انداخته بودم. سر ایان روی شکم من افتاده بود و او دست دیگرم را به صورت خود چسبانده بود و می توانستم پای دراز دکتر را که کنار پاهای خودم قرار گرفته بودند، احساس کنم. او به خواب فرو رفته بود - صدای خرپوف او را می شنیدم. احتمالاً کایل هم



یک گوشه ی اتاق به خواب فرو رفته بود زیرا هنگامی که جب - که روی تشک ولو شده بود - یک آروغ زده شلیک خنده را سر داد.

جب متفکرانه گفت: «چه شب خوبی. فکر نمی کردم همه چیز انقدر عالی بشه. خیلی خوشم میاد وقتی میبینم بد بینی سرش به سنگ می خوره و ناکام می مونه. واندا ازت متشکرم.»

در حال خواب و بیداری آهی کشیدم: «هوم»

کایل از جایی آنطرف جرد گفت: «دفعه ی دیگه که اون برای سرقت میره...»

خمیازه ای جمله اش را قطع کرد: «دفعه ی دیگه که اون برای سرقت میره، منم باهاش میرم.»

بدن ایان منقبض شد: «اون قرار نیست دیگه برای سرقت بره.»

دستم را روی صورتش کشیدم و سعی کردم او را آرام کنم.

نجواکنان گفتم: «البته که نه، من تا وقتی احتیاج نباشه هیچ جا نمیرم. اصلاً حرفی ندارم همینجا بمونم.»

ایان که آزرده خاطر شده بود گفت: «واندا منظورم این نیست که تورو اینجا زندانی کنیم. تا جایی که به من مربوط میشه تو هرجا که دلت می خواد می تونی بری. مثلاً اگه دوست داری تو بزرگراه بدوی و ورزش کنی ولی سرقت نه من منظورم اینه که خطری متوجه تو نباشه.»

جرد با لحن تندی که کمی غیر منتظره به نظر می رسید گفت: «ما به اون احتیاج داریم.»

«ولی ما قبلا هم بدون اون از پس سرقت هامون بر اومدیم.»



« از پس سرقت هامون بر اومدیم؟ اگه اون نبود الان جیمی مرده بود. اون میتونه برامون چیزایی رو تهیه کنه که هیچکس دیگه از عهدش برنمیاد.»

« جرد اون یه موجود زنده است، یه وسیله یا یه ابزار که نیست. »

به محض اینکه خواستم به جردو بحث آنها پایان دهم، جب حرف ایان را قطع کرد: « من میگم که این بستگی به نظر خود وانداداره. »

با فشار دستم ایان رو دعوت به سکوت کردم. در عین حال احساس می کردم بدن جرد زیر دستم تکان می خورد. او می خواست بلند شود. اظهار نظر و در حقیقت دستور جب هر دو را سر جای خود نشانده.

ایان به اعتراض پرداخت: « جب، تو نمی تونی تصمیم گیری رو به خود واندادار کنی. »

« چراکه نه؟ ظاهراً اون هر کاری دلش خواسته، کرده. پس قراره تو برای اون تصمیم بگیری؟ »

ایان غرولند کنان گفت: « بهت میگم چرا نباید خودش تصمیم بگیره. وانداد؟ »

« بله، ایان؟ »

« تو دلت می خواد برای دزدی از غار خارج بشی؟ »

« اگه کمکی از دستم بر بیاد حتما باید برم. »

« وانداد سؤال من این نبود. »

لحظه ای سکوت کردم. سعی کردم سؤال او را به خاطر بیاورم و ببینم چه قسمت آن را اشتباه فهمیده بودم.



« می بینی جب؟ اون هرگز خواسته های خودش رو به حساب نمی آره... شادی خودش وحتى سلامتی خودش رو. هرکاری ازش بخوایم، حتی اگه باعث کشتنش بشه، قبول می کنه. عادلانه نیست به همون روشی که ماها از همدیگه درخواستی می کنیم، از اون هم بخوایم. ماها کمی درنگ می کنیم و به خودمون هم فکر می کنیم، ولی اون اینکارو نمیکنه. »

سکوت بر فضای اتاق حکمفرما شد. هیچکس جواب ایان را نداد. سکوت همچنان ادامه داشت تا اینکه احساس کردم شرایط ایجاب می کند خودم حرف بزنم.

گفتم: « این حقیقت نداره. من تمام وقت به خودم فکر می کنم و من... من دلم می خواد کمک کنم. این جایی به حساب نمی آد؟ امشب از اینکه تونستم به جیمی کمک کنم، خیلی خوشحال شدم. آیا من نمی تونم با روش خودم شادی رو درک کنم؟ »

ایان آهی کشید: « حالا منظور منو فهمیدی؟ »

جب گفت: « خوب اگه خودش دلش بخواد بره، من نمی تونم جلوش و بگیرم. اون دیگه اینجا زندانی نیست. »

« ولی ما مجبور نیستیم ازش پرسیم. »

جرد هنگام این جرو بحث ها کاملاً ساکت بود. جیمی هم همین طور ولی مطمئن بودم خوابش برده است. می دانستم جرد خواب نیست؛ دستش بی هدف نقش و نگارهایی روی یک طرف صورتم می کشید. نقش و نگارهایی سوزنده. احساس می کردم صورتم گل انداخته است.

گفتم: « نیازی نیست از من درخواست کنید، من خودم داوطلب می شم. من واقعا... نترسیده بودم. اصلاً. روح ها خیلی مهربونن، من ازشون نمی ترسم. تقریباً کار خیلی ساده ای بود. »



« ساده بود؟ بریدن دستت با یه چاقو... »

به سرعت حرفش را قطع کردم: « اون یه موقعیت اضطراری بود. هردفعه که مجبور نمی شم چنین کاری بکنم. » لحظه ای مکث کردم: « درسته؟ »

ایان به غرولند کردن پرداخت و با لحن دلگیری گفت: « اگه اون بره، منم همراهش می رم. یه نفر باید از اون مراقبت کنه. »

کایل قهقهه ای زد و گفت: « و منم باید برم تا از بقیه در مقابل اون مراقبت کنم. » آنگاه ناله ای کرد و گفت: « اووو... »

خسته تر از آن بودم که سرم را بلند کنم و ببینم چه کسی کایل را زد.

جرد زیر لب گفت: « و منم باید همراهتون باشم تا همتون رو زنده برگردونم. »

<http://forum.daragor.com>



فصل ۴۷

شروع به کار

کایل شکوه کنان گفت: «خیلی ساده اس. حتی دیگه اصلاً هم جالب نیست.»

ایان به او یادآوری کرد: «تو خودت می خواستی بیایی.»

او و ایان پشت وانت نشسته بودند و مشغول دسته بندی کردن مواد غذایی فاسد نشدنی و لوازم بهداشتی که از یک فروشگاه جمع آوری کرده بودند، بودند. سر ظهر بود و خورشید حسابی روی شهر ویچیتا^۴ می تابید. هوا به گرمی بیابان آریزونا نبود ولی مرطوب تر از آن به نظر می رسید. هوا پر از پشه های ریزی بود که دوروبر همه چیز پرواز می کردند.

جرد به سمت بزرگراهی در خارج از شهر می راند و مواظب بود تند تر از سرعت مجاز حرکت نکند. به همین دلیل عصبانی بود.

ایان از من پرسید: «واندا هنوز از خرید خسته نشدی؟»

«نه اهمیتی نداره.»

«همیشه همینو میگی. چیزی هست که اهمیتی داشته باشه؟»

«آره... دور بودن از جیمی. یه کمی هم زیادی بیرون موندن. مخصوصاً موقع روز. همه چیز زیادی واضح و معمولیه. تو هم از این موضوع ناراحت می شی؟»

«بعضی وقتا. ماها خیلی هم وقتی هوا روشنه بیرون نمی آییم.»

⁴ Wichita



کایل زیر لب غرولند کرد: «حداقل اون اینقدر جا داره که پاهاش و دراز کنه. می دونم چرا اینقدر دلت می خواد شکایت و نق و نوق اونو بشنوی.»

«برای اینکه خیلی بعیده اینکارو بکنه. در هر حال یه تنوعه که اینقدر مجبور نباشیم به غرغری های تو گوش بدیم.»

به حرفهای آن دو گوش نمی دادم. هر وقت شروع به یکی به دو می کردند، مدت ها ادامه می دادند. توجه خود را به نقشه معطوف کردم.

از جرد پرسیدم: «شهر بعدی اکلاهماست؟»

او در حالی که چشم هایش را به جاده دوخته بود، جواب داد: «و چند تا شهر کوچک هم سر راه اون هست. البته اگه تو آماده باشی...»

«آره، آماده ام.»

جرد به ندرت در طول دستبرد هایمان تمرکز و توجه خود را از دست میداد و در خلال مأموریت های موفقیت آمیزی که به پایان می رساندم برای رفع خستگی به شوخی و سربه سر گذاشتن نمی پرداخت. هنگامی که آنها از عبارت مأموریت استفاده می کردند، لبخندی بر لبهایم نقش می بست. زیرا خیلی پر ابهت به نظر می رسید. در واقع من فقط سری به فروشگاه ها می زدم. کاری که صدها بار در زمانی که در سان دیاگو زندگی می کردم و برای خود خرید می کردم، انجام داده بودم.

⁵ Oklahoma



چرخ دستی خرید را از میان راه های باریک فروشگاه ها عبور می دادم. به روح هایی که به من لبخند می زدند، لبخند متقابلی تحویل میدادم و چرخ دستی را با مایحتاجی که فاسد نمی شدند، پر می کردم. معمولاً مواد غذایی تازه هم برمی داشتیم، البته برای مردهایی که در وانت منتظرم بودند. ساندویچ های پنیر از اغذیه فروشی ها - یا خوراکی های مشابه ای برای نهار، یا شاید برای یکی دو وعده ی غذایی بعدی. ایان عاشق بستنی نعنایی با تکه های شکلات بود، کایل شیرینی کشمشی دوست داشت، جرد هم هرچه موجود بود می خورد؛ ظاهراً از سال ها پیش، از زمان پذیرش این نوع زندگی که در آن خواسته های انسان ها ناخوشایند بودند و حتی نیاز هایشان به اجبار باید به دقت مورد ارزیابی قرار می گرفت، از چیز های مورد علاقه ی خود چشم پوشی کرده بود. یک دلیل دیگر برای اینکه به خوبی توانسته بود خود را با این زندگی وفق دهد این بود که خواسته های شخصی خود را تبدیل به اولویت های ضروری و سالم کرده بود.

معمولاً در شهرهای کوچکتر توجه یکی دونفر به من جلب می شد و شروع به حرف زدن می کردند ولی من به خوبی نقش خود را بازی میکردم.

« سلام! تازه واردی؟ »

« آره تازه وارد تازه وارد »

« چی شده گذارت به بایرز^۶ افتاده؟ »

همیشه حواسم بود قبل از پیاده شدن از وانت نام شهر را از نقشه یاد بگیرم. در نتیجه نام آن برای ناآشنا نبود.

⁶ Byres



« پدرم خیلی سفر میکنه، اون عکاسه. »

« چه عالی! یه هنرمند خوب. خوب، این دوروبرا مناظر فوق العاده ای وجود داره. »

در واقع هنرمند واقعی خودم بودم البته سعی می کردم کمتر با مردها هم صحبت شوم. فقط یکبار مجبور شدم در شهر سالت لیک^۷ با یک داروساز حرف بزنم؛ بعد از آن مکالمه فهمیدم دنبال چه بگردم.

یک لبخند خجولانه. « من فکر نمی کنم تغذیه درست و مناسبی داشته باشم. نمی تونم از هله هوله و پیتزا و غذاهای آماده ی دیگه چشم پوشی کنم. این جسم هم بدجوری به شیرینی و شکلات علاقه داره. »

« هزار گلبرگ باید حواست رو خوب جمع کنی. می دونم که اشتهاهای خوبی برای چیزای بد داری، ولی سعی کن فکر کنی داری چی می خوری. در نتیجه باید از داروهای مکمل استفاده کنی. »

روی شیشه ی دارو عنوان آن کاملاً گویا بود: سلامتی. ظاهراً سوال احمقانه ای کرده بودم.

« طعم توت فرنگی اش رو دوست داری یا شکلاتی؟ »

« می تونم هردورو امتحان کنم؟ »

و آن روح خوش برخورد که خاکزاد نام داشت دو شیشه ی بزرگ داروی سلامتی در اختیارم گذاشت.

⁷ Saltlake



کار سختی نبود. تنها ترس یا خطری که احساس می کردم زمانی بود که به کپسول سیانور کوچکی که برای روز مبادا در جیب شلوارم نگه می داشتم، فکر می کردم.

جرد گفت: «باید در شهر بعدی لباس های تازه ای برای خودت بخری.»

«بازم؟»

«اینایه کمی چروک شدن.»

«باشه.» از اسراف خوشم نمی آید. ولی عوض کردن لباس های کثیفی که باید شسته می شدند، اسراف حساب نمی شد؟ اندازه های لیلی و هیدی و پیگ تقریباً با من یکی بود. در نتیجه از پوشیدن لباس های من خیلی خوش حال می شدند. مرد ها در موقع دستبرد اهمیت چندانی به سرو وضع و لباس خود نمی دادند. در هر نوبت سرقت مسئله مرگ و زندگی در میان بود، نه لباس در اولویت بود و نه صابون ها و شامپو های معطری که من از این فروشگاه و آن فروشگاه جمع آوری می کردم.

جرد آهی کشید و گفت: «احتمالاً نیاز داری یه حمومی هم ببری. یعنی امشب باید بریم هتل.»

نظافت و حفظ ظاهر چیزی نبود که آن ها غالباً نگران آن باشند. البته من بین آنها تنها کسی بودم که اگر قرار بود بخشی از تمدن شهری شوم، باید به این نکته اهمیت می دادم. مرد ها شلوار جین و تی شرت های تیره رنگی که کثیفی را نشان ندهد و یا در لحظات کوتاهی که ممکن بود دیده شوند جلب نظر نکنند، می پوشیدند.

همه ی آنها از خوابیدن در هتل های کنار جاده نفرت داشتند زیرا احساس می کردند در حالت خواب و بی خبری خود را در دهان دشمن قرار می دهند و این باعث وحشت بیش از حد آنها می



شد. ایان می گفت ترجیح می دهد به یک جست و جو گر مسلح حمله کند ولی یک شب در هتل ن خوابد.

کایل به راحتی از خیر خوابیدن در هتل می گذشت. او غالباً در طول روز در وانت می خوابید و شب ها به عنوان نگهبان کشیک می داد.

برای من خوابیدن در هتل به سادگی خرید کردن از فروشگاه ها بود. به پذیرش هتل مراجعه و با متصدی پذیرش صحبت می کردم و ماجرای پدر عکاس خود و دوستی که همراه ما به سفر آمده بود(از روی احتیاط که اگر کسی هر سه نفر ما را هنگام ورود به اتاق می دید.) تعریف می کردم و از اسامی مشابه در سیاره های ناشناخته استفاده می کردم. گاهی از سیاره های خفاش آمده بودیم. پیام نگه دار، آوازه خوان آهنگ تخم مرغ ها و لانه ی آسمانی. گاهی از سیاره ی جلبک های دریایی آمده بودیم. چشم های چرخان، طلوع دوباره و نگاهی تا سطح. هر بار اسامی خود را تغییر می دادم. نه اینکه کسی بخواهد مارا تعقیب کند، نه، این کار باعث می شد ملانی احساس آرامش بیشتری کند این آرتیست بازی ها باعث می شد احساس کند بازیگر یک فیلم جاسوسی شده است.

بخش دشوار این ماجرا، بخشی که واقعاً به آن اعتراض داشتیم و ناراحت می شدم – البته در مقابل کایل که به سرعت به اهداف و مقاصد من شک می کرد، حرفی در مورد آن نمی زد – این بود که بدون اینکه کاری انجام دهم، این همه خوراکی و جنس از فروشگاه ها خریداری می کردم. خرید کردن در سان دیاگو هرگز ناراحت نمی کرد. زیرا فقط مایحتاج ضروری خود را از فروشگاه برمی داشتیم، نه بیشتر. سپس تمام روز را در دانشگاه تدریس می کردم و با اینکار دین خود را نسبت به جامعه خود ادا می کردم. نه یک حرفه ی دشوار و تحمیلی، بلکه شغلی که آن را با



جدیت انجام می‌دادم. حتی به نوبت خرده کارهایی از قبیل جمع آوری زباله و نظافت خیابان‌ها هم انجام می‌دادم. چنین مسئولیت‌هایی میان روح‌ها تقسیم می‌شد.

و اکنون خیلی بیشتر دریافت می‌کردم و در مقابل هیچ کاری انجام نمی‌دادم. به همین دلیل احساس می‌کردم کارم اشتباه و خودخواهانه است.

هنگامی که به فکر فرو می‌رفتم ملانی یاد آوری می‌کرد، تو که برای خودت خرید نمی‌کنی، این کارو برای بقیه می‌کنی.

با این حال کار اشتباهیه. حتی تو هم می‌تونی احساس کنی، مگه نه؟
راه حل او این بود، بهش فکر نکن.

خوشحال بودم که به آخر سفر طولانی خود نزدیک شده بودیم. فردا به سوی مخفی‌گاهی که موادی که تهیه کرده بودیم — یک واگن باری که آن را در مسیر راه خانه پنهان کرده بودیم، می‌رسیدیم و برای آخرین بار مواد غذایی و خریدهای دیگر خود را در آن قرار می‌دادیم. فقط چند روز دیگر و چند شهر دیگر در اُکلاهما، سپس نیومکزیکو و بعد حرکت مستقیم و بدون توقف به آریزونا و سرانجام خانه.

زمانی که به جای خوابیدن در وانت تصمیم می‌گرفتیم شب را در هتلی بین راه سپری کنیم، پس از تاریک شدن هموا به پذیرش هتل مراجعه و قبل از روشن شدن هتل را ترک می‌کردیم تا روح‌ها به چیزی مشکوک نشوند که حقیقتاً نیازی به این همه احتیاط نبود.

جرد و ایان کم‌کم متوجه این موضوع شده بودند. امشب به علت اینکه روز موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بودیم — وانت کاملاً پر شده بود و کایل جای زیادی برای خوابیدن در اختیار



نداشت — و به علت اینکه ایان احساس می کرد من خسته ام. زودتر از موعد در جلوی یک هتل توقف کردیم و هنگامی که من با کلیدی که به صورت یک کارت پلاستیکی بود به سوی وانت بازگشتم، خورشید هنوز غروب نکرده بود.

هتل کوچک چندان شلوغ نبود. وانت را نزدیک اتاق خود پارک کردیم. جرد و ایان مسیر بین وانت و اتاق را با پنج شش قدم بلند در حالی که چشم های خود را به زمین دوخته بودند، طی کردند. در پشت گردن هایشان خطوط نازک و صورتی رنگی که به شکل ساختگی ایجاد کرده بودند، زیر یقه ی پیراهن هایشان مخفی شده بود. جرد یک چمدان نیمه خالی را حمل می کرد. هیچکس به آنها و یا من نگاه نکرد.

در داخل اتاق پرده های تیره اتاق کشیده شدند و مردها کمی به استراحت پرداختند.

ایان روی تخت خوابی که قرار بود با جرد روی آن بخوابند ولو شد و تلویزیون را روشن کرد. جرد چمدان را روی میز گذاشت و شام را که مرغ سوخاری سردی بود و از آخرین مغازه خریداری کرده بودم، از چمدان در آورد و میان همه تقسیم کرد. هنگام خوردن شام کنار پنجره نشستیم و به تماشای غروب آفتاب پرداختیم.

ایان سر به سرم گذاشت: «واندا مجبوری اعتراف کنی که ما آدم ها سرگرمی و تفریحات بهتری داشتیم.»

دو روح روی صفحه ی تلویزیون با ژست کاملی مشغول بازیگری بودند. فهمیدن داستان چندان دشوار نبود، زیرا فیلم نامه هایی که توسط روح ها نوشته می شد از تنوع و هیجان چندان بر خوردار نبود. در این فیلم دو روح پس از سال ها جدایی به هم رسیده بودند. شغل مرد در سیاره جلیک های دریایی میان آن دو فاصله انداخته بود، ولی اون تصمیم گرفت روی کره زمین بماند،



زیرا حدس می زد همسرش که متعلق به سیاره ی مه آلود بود در میان این میزبان های خون گرم افسرده خواهد شد. ولی به شکل معجزه آسایی او را در اینجا پیدا کرده بود.

همه ی داستان ها پایان خوشی داشتند.

« باید مخاطب های این برنامه هارو هم در نظر بگیری. »

« درسته، ولی کاش فیلم ها و نمایش های قدیم دوره ی ماهارو هم نشون میدادن. » او کانال هارا به سرعت عوض کرد و اخم آلوده گفت: « قبلاً یه چند تایی نشون میدادن. »

« خیلی آزار دهنده بودن. مجبور شدن از فیلم هایی که اینقدر خشونت در آن ها وجود نداره... استفاده کنن. »

« شوی برادی بانچ؟ »

به خنده افتادم. آن شو را در سان دیاگو دیده بودم. ملانی هم آن را از دوران کودکی خود به یاد داشت: « این فیلم ها خشونت رو در واقع تأیید می کردن. یادم میاد تو یکی از این فیلم ها یه پیر بچه به یه مرد گردن کلفت و زورگو مشت محکمی زد و این صحنه طوری به تصویر کشیده شده بود، انگار کار درستی انجام شده. همه اش خون و خونریزی. »

ایان با ناباوری سر خود را تکان داد و بار دیگر مشغول تماشای فیلم جلیک های دریایی شد. او به قسمت هایی از فیلم که ظاهراً متأثر کننده بود، می خندید.

من از پنجره به بیرون زل زده بودم و منظره ای که خیلی جالب تر از فیلم قابل پیش بینی تلویزیون بود، تماشا می کردم.



آن سمت جاده ی دو طرفه ی کنار هتل پارک کوچکی قرار داشت که یک سمت آن به مدرسه و سمت دیگرش به مزرعه ای که چند گاو در آن مشغول چریدن بودند، نزدیک بود. در پارک چند نهال درخت، یک زمین بازی قدیمی با جعبه های پر از شن برای بازی بچه ها، یک سرسره و چند میله ی عمودی و افقی فلزی که به هم جوش داده شده بود تا بچه ها مثل میمون ها از آن بالا بروند و یک چرخ فلک دستی دیده می شد. البته یک تاب هم که در حال حاضر مورد استفاده قرار گرفته بود در پارک وجود داشت.

یک خانواده ی سه نفری فرصت را غنیمت شمرده بودند و از این هوای خنک و مطبوع شبانگاهی استفاده می کردند. روی شقیقه های پدر خانواده چند تار نقره ای رنگ در میان موهای تیره اش خودنمایی می کردند؛ همسرش خیلی جوان تر از او به نظر می رسید و موهای شرابی رنگش که آن را پشت سرش دم اسبی کرده بود، هنگام حرکت بالا و پایین می پرید. پسر کوچک آنها یک ساله به نظر می رسید. پدر از پشت سر بچه را تاب می داد و مادر هم جلوی تاب ایستاده بود و هربار که بچه به طرفش تاب داده می شد خم شده پیشانی اش را می بوسید. این حرکت باعث خنده های پر سرو صدای کودک شده بود. او آنقدر می خندید که صورت کوچک و تپلش کاملاً سرخ شده بود. خنده های بچه مادر را هم به خنده وا داشته بود. بدن او نیز از شدت خنده تکان می خورد و موهایش را به رقص وا می داشت.

« واندا به چی خیره شدی؟ »

سؤال جرد نگران کننده نبود، زیرا من تحت تأثیر این صحنه ی شگفت آور قرار گرفته بودم و لبخند ملایمی بر لب داشتم.

« به چیزی که قبلاً در طول زندگی هام ندیده بودم. به امید... خیره شدم. »



جرد به سمت پنجره آمد، کنارم ایستاد و از بالای شانه ام نگاهی به بیرون انداخت. نگاهی به ساختمان های اطراف و جاده، نه به خانواده ی کوچکی که در پارک مشغول بازی و تفریح بودند: «منظورت چیه؟»

چانه اش را گرفتم و صورتش را در جهت درست چرخاندم از این حرکت غیر منتظره ی من جا نخورد. گرمای مطبوعی وجودم را فرا گرفت. گفتم: «نگاه کن.»

« به چی نگاه کنم؟ »

« به تنها امید بقا که تا به حال در بدن یه میزبان ندیده بودم. »

او گیج و مبهوت پرسید: « کجا؟ »

متوجه شدم ایان هم اکنون پشت سر ما ایستاده بود و به دقت گوش می داد.

به مادری که در حال خنده بود، اشاره کردم: « ببین، نگاه کن چقدر فرزند انسانی خودش رو دوست داره؟ »

او در آن لحظه پسرش را از روی تاب بلند کرد. در آغوش فشرد و صورتش را بوسه باران کرد. بچه هم مثل کبوترها بغ بغو می کرد و دست ها و پاهایش را می جنباند. او فقط یک بچه بود. نه یک آدم بزرگ در مقیاس کوچکی که جسمش میزبان یکی از هموعان من باشد.

جرد به نفس نفس افتاد: « این بچه یه انسانه؟ چطوری؟ چرا؟ برای چه مدت؟ »



شانه هایم را بالا انداختم: «تا حالا چنین چیزی ندیده بودم — نمی دونم. مادرش اونو برای میزبان بودن تحویل نداده... تصور نمی کنم مجبور شده باشه... چنین کاری بکنه. مادر بودن یعنی همه چیز، حتی در بین ما اونایی که مادر میشن مورد احترام و ستایش ان. اگه دلش نخواد...»
سرم را تکان دادم: «نمی دونم چطوری میشه. چنین اتفاقی هیچ جای دیگه ای رخ نمیده. احساسات این بدن ها خیلی خیلی برر منطق می چربه.»

نگاهی به جرد و ایان که هردو با دهانی نیمه باز محو تماشای خانواده ای که ترکیبی از دو گونه متفاوت بود شده بودند، انداختم. نجوا کنان به خود گفتم: «نه، اگه پدر و مادر بچه رو بخوان هیچ کس نمی تونه اونارو مجبور کنه... فقط بهشون نگاه کنین.»
پدر خانواده اکنون بازو هایش را دور شانه ی کودک و مادرش حلقه کرد بود و با نگاهی مملو از عشق و محبتی گیج کننده به پسر که طبق علوم زیست شناسی یک انسان به حساب می آمد، نگاه می کرد.

« غیر از خودمون، اینجا اولین جاییه که بچه ها اینجوری به دنیا می آن. قطعاً این نوع تولد ساده ترین یا پر بار ترین نوع زاد و ولد به حساب نمی آد. نمی دونم به علت این تفاوته... یا دلیلش ناتوانیه جوان هاست. در هر جای دیگه ای تولید مثل از طریق تخمک یا بذرافشانی انجام میشه و خیلی از والدین بچه هاشونو نمی بینن. نمی دونم...»

صدایم کم کم ضعیف و ضعیف تر شد. حدس و گمان فکرم را احاطه کرده بود.

مادر صورت خود را به طرف همسرش بالا برد. او هم بوسه ای به گونه های زن جوان زد. کودک انسانی آن ها هم بار دیگر با خوشحالی به غان و غون کردن پرداخت.



« شاید یه روزی بعضی از همنوعان من و شماها بتونن در صلح و آرامش در کنار همدیگه زندگی کنن... عجیب نیست؟ »

ایان و جرد هیچکدام نتوانستند جلوی اشک های خودرا در مقابل معجزه ای که شاهد آن بودند بگیرند.

آن سه نفر در حال ترک کردن پارک بودند. مادر مشغول پاک کردن خاک از روی شلوار جین خود شد و پدر هم بچه را بغل کرد. آنها دست های همدیگر را گرفته بودند و تاب می دادند و با کودک انسانی خود روانه ی آپارتمان خود شدند.

ایان با سروصدا آب دهان خود را فرو داد.

هر کدام از ما بقیه ی شب را غرق در تفکر در مورد صحنه ای که شاهد آن بودیم، در سکوت گذراندیم. زود خوابیدیم تا بتوانیم صبح زود بیدار شویم و به مأموریت خود پردازیم.

من به تنهایی روی تختی که دورتر از در بود، خوابیدم و این موضوع ناراحتم کرد زیرا ایان و جرد روی تخت دیگر راحت نبودند؛ ایان وقتی به خواب عمیق فرو می رفت دست و پایش را حسابی ولو می کرد و جرد از دست ضربه ها و لگد های او در امان نبود. اگر من با یکی از آن دو روی تخت دو نفره می خوابیدم، هر کدام جای بیشتری در اختیار داشتند. خودم را جمع و جور کرده و به صورت توپ کوچکی در آمده بودم؛ شاید به این علت بود که تمام روز در محوطه های وسیع و باز حرکت می کردم. شاید هم عادت کرده بودم در فضای کوچک پشت صندلی مسافر روی کف وانت در حالی که پاهایم را روی شکمم جمع می کردم بخوابم. در نتیجه فراموش کرده بودم که می توان صاف هم خوابید.



ولی میدانستم چرا هیچکدام از آنها تقاضا نمی کرد روی تخت خواب دونفره بخوابم. اولین شبی که آن دو با ناراحتی بیان کردند که من نیاز به استحمام دارم، با وجود اینکه تهویه ی حمام روشن بود، صدای ایان و جرد را می شنیدم.

ایان داشت می گفت: «... درست نیست از اون بخوایم انتخاب کنه. » او آهسته حرف می زد، ولی صدای تهویه آنقدر بلند نبود که صدای او را تحت الشعاع قرار دهد. اتاق هتل خیلی کوچک بود. « چرا نه؟ پرسیدن اینکه کجا دلش می خواد بخوابه که منصفانه تره. فکر نمی کنی اینجوری مؤدبانه تره... »

« برای یه نفر دیگه چرا. ولی واندا از این سوال دچار عذاب میشه. اون همیشه سعی می کنه هر دوی مارو راضی نگه داره، اینجوری خیلی اذیت میشه. »

« بازم حسودیت شد؟ »

« این دفعه نه. فقط اینکه می دونم چه جور می فکر می کنه. »

آنگاه سکوت میان آن دو برقرار شد. حق با ایان بود. او می دانست من چگونه فکر می کنم. احتمالاً پیش بینی کرده بود با کوچکترین اشاره ای که جرد موافق آن بود، من خوابیدن کنار جرد را انتخاب می کردم. آنگاه از نگرانی اینکه با این کار باعث ناراحتی جرد می شدم و از طرفی احساسات ایان را هم جریحه دار می کردم، خواب به چشم هایم راه نمی یافت.

جرد برآشفتم: « خوبه، ولی اگه امشب دست و پات و جمع و جور نکنی... »

ایان به خنده افتاد.



با وجود اینکه احساس گناه می کردم که باید تنهایی در رختخواب راحتی بخوابم، ولی ظاهراً اینجوری بهتر بود.

دیگر مجبور نشدیم شبی را در هتل سپری کنیم. روزها با سرعت بیشتری طی می شدند. گویی حتی ثانیه ها هم سعی می کردند زودتر به خانه برسیم. کشش عجیبی به سمت غرب در خود حس می کردم. همه ی ما مشتاقانه در انتظار بازگشت به پناهگاه تاریک و شلوغ خود لحظه شماری می کردیم.

حتی جرد هم سر به هوا و خوشحال به نظر می رسید.

دیر بود. اثری از اشعه های طلایی خورشید در پشت کوه های مغرب دیده نمی شد.

ایان و کایل به نوبت ماشین باری بزرگی که پر از غنایم به دست آمده بود، می راندند. همانگونه که من و جرد به نوبت رانندگی وانت را به عهده می گرفتیم. آنها مجبور بودند دقت بیشتری در رانندگی کامیون بزرگ به خرج دهند. نور چراغ کامیون از فاصله ی نسبتاً دوری ضعیف و ضعیف تر شد و سر یک پیچ تند از نظرمان ناپدید گردید.

تقریباً به پایان راه رسیده بودیم. شهر تاکسن را پشت سر گذاشته بودیم. تا یکی دو ساعت دیگر موفق می شدم جیمی را ببینم. می توانستیم وسایل و خوراکی هارا خالی کنیم و با صورت های خندان و خوشحال با اهالی غار رو به رو شویم. یک بازگشت واقعی به خانه.

با خود فکر کردم، اولین بازگشت واقعی من به غار.

برای اولین بار بازگشتی که جز شادی چیزی به همراه نداشت. زیرا این بار گروگان های بخت برگشته و محکوم به مرگ همراه خود نداشتیم.



به هیچ چیز جز چشم انتظاری فکر نمی کردم. ظاهراً جاده خیال نداشت به انتها برسد.

چراغ های جلوی کامیون بار دیگر پشت سرمان دیده شدند.

زیر لب گفتم: «حتماً این داره رانندگی می کنه. دارن به ما می رسن.»

و آنگاه چراغ های آبی و قرمزی که در حال چرخیدن بودند ناگهان در دل تاریکی شب پشت سرمان سبز شدند و بر روی همه ی آینه ها، سقف وانت، صورت های یخ زده ی ما و داشبوردهای اتومبیل منعکس شدند. عقربه ی سرعت سنج وانت نشان می داد که سی کیلومتر بیشتر از سرعت مجاز می راندیم.

صدای آژیر خطر آرامش و سکوت بیابان را در هم شکست.

فصل ۴۸

بازداشت



چراغ های قرمز و آبی همچنان همراه صدای آژیر گوش خراش می چرخیدند. پیش از آمدن روح ها به اینجا، این صداها و نورها یک مفهوم بیشتر نداشتند. قانون، پاسداران امنیت و آرامش. مجازات کنندگان متخلفین.

اکنون نیز بار دیگر این نور های چشمک زن و پر زرق و برق و این سر و صداها ناآرام یک معنی بیشتر نداشتند. هنوز هم پاسداران امنیت و آرامش و مجازات کنندگان، جستجوگرها.

این منظره و سر و صداها مانند گذشته عادی و رایج نبود. نیروی پلیس فقط در صورت بروز تصادفات و وضعیت اضطراری به کمک روح ها می شتافت نه برای اعمال و اجرای قوانین. بیشتر کارمندان دولت از خودرو های بدون آژیر استفاده می کردند. در نتیجه آژیر فقط به آمبولانس و ماشین آتش نشانی تعلق داشت.

اتومبیل شیک و با شکوهی که پشت سر ما بود، گشت تصادفات نبود. بلکه برای رد گیری از آن استفاده می شد. تا به حال اتومبیلی شبیه آن ندیده بودم، ولی دقیقاً می دانستم به چه منظوری از آن استفاده می شود.

جرد که هنوز بر پدال گاز فشار وارد می کرد، از وحشت یخ کرده بود. او داشت سعی می کرد راه حلی بیابد. شاید می خواست با این وانت قراضه تند تر از آنها براند و از دستشان بگریزد و وانت پهن و سفید رنگمان را در میان علف های بلند بیابان مخفی کند، بدون اینکه مسیر بازگشت به غار را به جستجوگرها نشان دهد. اکنون کاملاً به اهالی غار که بی خبر در خواب فرو رفته بودند، نزدیک بودیم.

او پس از دو ثانیه کشمکش با افکار شتابزده و بی اختیار خود، نفسش را بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد: «واندا، واقعا متأسفم. حسابی خراب کاری کردم.»



آنگاه دستم را در دست گرفت و سرعت وانت را کم کرد و با صدای آهسته ای پرسید: «کپسولت همراهته؟»

زیر لب گفتم: «آره.»

«مل صدای من و می شنوه؟»

صدای هق هق ملانی را شنیدم، بله.

به زحمت سعی کردم جلوی بغضم را بگیرم: «بله.»

«مل، دوستت دارم، متأسفم.»

«اون هم تو رو دوست داره. بیشتر از هر چیز دیگه.»

سکوتی کوتاه و درد آور بر فضای داخل وانت حکم فرما شد.

«واندا، من تورو هم دوست دارم... تو آدم خوبی هستی. تو استحقاق رفتار بهتری رو از طرف من داشتی.»

او شیء کوچکی را در میان انگشتان خود می چرخاند. کوچکتر از آنکه چنین مرگبار باشد.

نفس نفس زنان گفتم: «صبر کن.»

او نباید می مرد.

«واندا ما شانسی نداریم. با این وانت درب و داغون که نمی تونیم از اونا تند تر حرکت کنیم. اگه

سعی کنیم فرار کنیم هزارتا از اونا می ریزن سرمون. به جیمی فکر کن.»



او باز هم از سرعت وانت کم کرد و آرام آرام به سمت کنار جاده رفت.

التماس کنان گفتم: «بذار من یه امتحان بکنم.» به سرعت به دنبال کپسولی که در جیبم بود، گشتم و آن را میان انگشت سبابه و اشاره ام فشردم.

«بذار یه دروغ سرهم بندی بکنم. اگه موفق نشدم بلافاصله این و قورت می دم.»

«تو امکان نداره بتونی با یه دروغ به یه جستجوگر کلک بزنی!»

«بذار امتحان کنم، زود باش!» کمر بند ایمنی ام را باز کردم و بلافاصله خم شده تا کمر بند او را نیز آزاد کنم «جاتو با من عوض کن. زود باش تا خیلی بهمون نزدیک نشدن بیا این طرف بشین.»

«واندا...»

«بذار امتحان کنم، عجله کن.»

او در تصمیم گیری های سریع بی نظیر بود. به آرامی ولی در عین حال خیلی تند از روی صندلی راننده بر خاست و جایش را با من عوض کرد.

به سرعت گفتم: «کمر بندت یادت نره. چشمات و ببند و سرت رو به پشتی صندلی تکیه بده.»

او به سرعت خود را به خواب زد. خیلی تاریک بود. ولی زخم تازه و صورتی رنگ گردنش از این زاویه دیده می شد.

من هم کمر بند ایمنی ام را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و تا جایی که می توانستم پاهایم را دراز کردم و خود را به خواب آلودگی زدم.



در واقع مثل هنرپیشه های فیلم های تلویزیونی. حتی بهتر از آنها، مثل آدم ها تقلید کردم.

زیر لب نجوا کردم: «مل، کمکم کن.»

واندا من نمی تونم بهت کمک کنم روح بهتری باشی. ولی تو از عهده ی این کار بر می آیی. اونو

نجات بده. من می دونم که می تونی.

یک روح بهتر. من فقط باید خودم باشم.

دیر وقت بود. من هم خیلی خسته بودم. در نتیجه نیازی به نقش بازی کردن نداشتم. پلک هایم را

بستم و در صندلی فرو رفتم.

احساس تأسف وجودم را فرا گرفت.

اتومبیل جستجوگر ها بر خلاف انتظار مل پشت سر ما توقف نکرد. بلکه در حاشیه ی طرف مقابل

جاده ایستاد و نور خیره کننده ای از شیشه ی آن بیرون زد. چند بار چشم هایم را باز و بسته

کردم و عمدا به آهستگی صورتم را با دستهایم پوشاندم. در ماشین محکم و با صدا بسته شد.

صدای قدم های آهسته ای که روی پیاده رو گام بر میداشتند، شنیدم.

حداقل دو نفر بودند. ولی فقط یکی از آنها برای پرس و جو به سمت وانت آمد. نفس راحتی

کشیدم.

برق چشمهایم مانند قطب نمایی که هرگز اشتباه نمی کند، از فاصله ی دور هم هویت مرا نشان می

داد. درست مثل ستاره قطبی. تنها دراز کشیدن روی صندلی وانت راه گشا نبود. من با کودک انسانی

که در پارک بازی می کرد، یک وجه مشترک داشتم؛ تا به حال موجودی مانند من به وجود نیامده

بود.



بدن جستوجوگر جلوی نور شدید را گرفت، در نتیجه توانستم اطراف خود را ببینم. او یک مرد بود... احتمالاً مردی میانسال. البته تشخیص سن و سال او آسان نبود؛ موهایش کاملاً سفید بودند ولی صورتش صاف و بدون چروک. او تی شرت و شلوار کوتاهی پوشیده و یک اسلحه کمری برجسته به پشت کمرش بسته بود. یکی از دست‌هایش روی انتهای اسلحه‌اش قرار داشت و با دست دیگرش چراغ قوه خاموشی را حمل می‌کرد.

هنوز چند متری با وانت فاصله داشت، پرسید: "دختر خانم مشکلی پیش اومده؟ خیلی تند رانندگی می‌کردین."

با نگاهی که خسته و ناآرام بود، به سرعت مرا برانداز کرد. امیدوار بودم خواب آلوده جلوه کنم. آنگاه به سوی عقب وانت رفت، نگاهی به آن انداخت و دوباره به سمت من بازگشت. و بار دیگر شروع به بررسی حال و وضعم کرد.

نگران و آشفته به نظر می‌رسید. کف دست‌هایم از شدت ترس عرق کردند، ولی سعی کردم اجازه ندهم وحشت در لحن صدایم اثری بگذارد. زیر لب گفتم: "واقعاً متأسفم" نگاهی به جرد انداختم و تظاهر کردم به این علت آهسته حرف می‌زنم که او را بیدار نکنم: "فکر می‌کنم... خوب، فکر می‌کنم احتمالاً پشت فرمان خوابم برده. نمی‌دونستم این قدر خسته‌ام."

سعی کردم لبخند ندامت آمیزی بر لب بیاورم.

به نظر خودم نقش خود را خیلی خشک و رسمی بازی کردم، درست مثل هنرپیشه‌های بیش از حد دقیق فیلم‌های تلویزیونی.



نگاه جستجوگر همچنان در فضای داخل اتاقک وانت می چرخید و این بار روی جرد توقف کرد، قلبم به شدت می زد. قرص را محکم تر میان انگشتان خود فشار دادم. در حالی که سعی می کردم کمی لبخند بزنم، به سرعت گفتم "سهل انگاری از طرف من بود. نباید بدون استراحت این همه راه رو می روند. فکر می کردم قبل از اینکه خیلی خسته بشیم به فونیکس می رسیم. واقعا متاسفم؟"

"دختر خانم اسم شما چیه؟"

لحن صدایش خشن و زننده نبود، چندان هم دوستانه به نظر نمی رسید. در هر حال به نظر می رسید به دنبال سرنخی می گشت.

از نامی که در آخرین هتل بر زبان آورده بودم، استفاده کردم: "برگ بالایی." آیا قصد داشت تاریخچه ام را بپرسد؟ شاید لازم بود نام سیاره ای را در ذهن خود آماده کنم.

او که نگاهش مدام مسیر جاده را بررسی می کرد، پرسید: "از سیاره گل های وارونه؟"

"بله"

"همسر من هم مال اونجاست. شما هم در جزیره زندگی می کردین؟"

به سرعت گفتم: "نه، در سرزمین اصلی میان رودخانه های بزرگ." او که کمی ناامید به نظر می رسید، سرش را تکان داد.

پرسیدم: "باید به تاکسن برگردم؟ البته دیگه خواب از سرم پرید. شایدم بهتر باشه اول همین جا یه کمی چرت بزنم..."

او با صدای بلند تری جمله ام را قطع کرد: "نه!"



از جا پریدم، در نتیجه کپسول کوچک از میان انگشت هایم رها شد و با صدای مختصری روی کف فلزی وانت افتاد. احساس کردم جریان خون به سمت صورتم متوقف شد.

او که نگاهش هنوز با بی قراری هنوز این طرف و آن طرف می چرخید، به سرعت معذرت خواهی کرد: "نمی خواستم باعث وحشت شما بشم، ولی نباید این طرف ها بایستین."

سعی کردم خون سردی خود را حفظ کنم: "چرا؟" انگشت هایم با نگرانی در هوا چنگ می زدند.

"اخیرا یه نفر ناپدید شده."

"نمی فهمم. ناپدید شده؟"

"شاید یه تصادف باشه... ولی ممکنه..." او کمی تردید کرد. اشتیاقی نداشت این کلمه را بر زبان بیاورد: "ممکنه انسان ها این دور رو بر باشن."

فریاد کنان پرسیدم: "آدم ها؟" او رگه های وحشت را در صدایم تشخیص داد و بلافاصله گفت: "نگران نباش، هنوز مدرکی یا نشانه ای از اونا به دست نیومده. ولی باید یه راست به سمت فونیکس بری."

"البته، یا شاید هم تاکسن؟ اونجا نزدیک تره."

"خطری شما رو تهدید نمی کنه، می تونید مطابق برنامه برنامه قبلی خود به فونیکس برید..."

"اگه شما مطمئنید..."

او لبخندی بر لب آورد: "کاملا مطمئنم، فقط سمت بیابون و مسیر های پرپیچ وخم نرید." این لبخند گرمای محبت را در چهره اش منعکس کرد. درست مثل بقیه روح هایی که با آنها سروکار داشتم. او به من شک نکرده بود. بلکه دلواپسم بود.



لبخندی تحویلش دادم: "بیشتر حواسم را جمع خواهم کرد. مطمئنم دیگه خوابم نمی بره." با حالتی نگران از شیشه سمت جرد به بیابان تاریک زل زدم. در نتیجه جستجوگر فکر می کرد وحشت باعث می شود خواب به کلی از سرم بپرد. با مشاهده نور چراغ های کامیونی که در آینه بغل وانت منعکس شد، قیافه ام در هم رفت.

ستون فقرات جرد هم در همان لحظه منقبض شد، ولی او بی حرکت ماند.

بار دیگر به صورت جستجوگر خیره شدم.

او که هنوز لبخندی بر لب داشت، گفت: "من برای خواب آلودگی ات می تونم یه کاری بکنم." آنگاه دستش را در جیب شلوارش کرد.

او متوجه تغییر حالت صورتم نشده بود. سعی کردم ماهیچه های گونه ام را کنترل کنم و آنها را آرام نشان دهم. ولی برای این کار تمرکز کافی نداشتم. در آینه وانت خیره شدم. چراغ های کامیون نزدیک تر شده بودند.

جستجوگر که اکنون مشغول جست و جوی جیب دیگرش بود ادامه داد: "همیشه نباید از اینا مصرف کنی. البته اینها ضرری ندارند، وگرنه درمانگرها برای ما تجویز نمی کردن. ولی اگه مرتب ازشون استفاده کنی ساعت خوابت به هم میخوره. آهان پیداش کردم، ضد خواب..."

چراغ ها کاملا به ما نزدیک شدند، از سرعت کامیون نیز کاسته شد. در ذهن خود به التماس کردن افتادم، رد شو. توقف نکن. برو. توقف نکن.

ملانی هم افزود، ای کاش کایل پشت فرمون باشه.

توقف نکن. برو. توقف نکن، به راهت ادامه بده.



"خانم؟"

چشم هایم را باز و بسته کردم. سعی کردم حواسم را جمع کنم: "آهان، ضد خواب."

"فقط کافی اینو بو کنی."

او قوطی سفید رنگ و کوچکی را در دست داشت. کمی از مواد داخل آن را در نزدیکی صورتم پاشید. صورتم را جلو بردم و در حالی که به سرعت نگاهی به آینه بغل انداختم، نفس عمیقی کشیدم.

جستجوگر گفت: "عطر گریپ فروت داره، خشبوئه، نه؟"

احساس کردم مغزم ناگهان هشیار شد.

از سرعت کامیون بزرگ کاسته شد، آنگاه پشت سر وانت توقف کرد.

من و مل همزمان فریاد برآوردیم، نه! نگاه سریعی به کف وانت انداختم تا شاید کپسول کوچک را پیدا کنم. در تاریکی جاده حتی نمی توانستم پاهایم را هم درست ببینم. جستجوگر با بی اعتنایی نگاهی به کامیون انداخت و با دست اشاره کرد حرکت کند. من هم سرم را برگرداندم و با لبخندی ساختگی به کامیون خیره شدم. نتوانستم تشخیص دهم چه کسی رانندگی می کند. کامیون حرکت نکرد. جستجوگر بار دیگر دستش را تکان داد و زیرلب- انگار با خودش حرف می زد، گفت: "حرکت کن."

برو! توقف نکن! برو!

دست های مشت کرده جرد را در کنار خود حس می کردم.



کامیون بزرگ به آرامی حرکت کرد و از میان وانت و خودروی جستجوگر وارد جاده شد. نورافکن جستجوگر خطوط دو نیم رخ سیاه رنگ که هر دو به روبه رو خیره شده بودند، نشان داد. بینی فردی که روی صندلی راننده نشسته بود کمی انحنا داشت.

من و مل نفس راحتی کشیدیم.

"چه احساسی داری؟"

به جستجوگر گفتم: "حسابی سرحال و هوشیار شدم."

"اثرش تا چهارساعت باقی می‌مونه."

"متشکرم."

جستجوگر خنده‌ای بر لب آورد: "من از تو متشکرم، برگ بالایی. وقتی دیدم با این سرعت دارین رانندگی می‌کنین، فکر کردیم انسان‌ها تو چنگمون افتادن. من که حسابی عرق کرده بودم، ولی نه از گرما!"

برخود لرزیدم.

"نگران نباش، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اگه مایل باشین می‌تونیم تا فونیکس دنبالتون بیایم."

"نه، نه. من خوبم. به خودتون زحمت ندین."

"از دیدن شما خوشحال شدم. وقتی نوبت کاری ام تموم بشه و به منزل برم، به همسرم خواهم گفتم که اولین گل سرسبز دیگه رو ملاقات کردم. اون خیلی هیجان زده می‌شه."

"از قول من بهش بگو... درخشان‌ترین خورشید و طولانی‌ترین روز از آن تو باد."



این یکی از احوال پرسی های سیاره گل ها بود که آن را به زبان زمینی ها ترجمه کردم و تحویلش دادم.

" حتما بهش می گم, سفر به خیر."

" تو هم شب خوبی داشته باشی."

او یک قدم عقب رفت و روشنایی نورافکن باردیگر چشم هایم را زد. با عصبانیت چشم هایم را باز و بسته کردم.

جستجوگر که در حال بازگشت به خودروی خود جلوی چشم هایم را گرفته بود تا نورافکن آزارش ندهد, گفت: " هانک, اونو خاموش کن." تاریکی شب بار دیگر همه جا را فرا گرفت و من لبخند اجباری دیگری تحویل جستجوگری که او را ندیدم و هانک نام داشت دادم.

جستجوگر ها با سرعت بیشتری حرکت می کردند. اتوموبیل کوچک سیاه رنگ آنها به سرعت دور زد و ظرف چند ثانیه فقط توانستم چراغ های عقب آن را ببینم. آنها به سرعت در دل شب ناپدید شدند.

من نیز شروع به حرکت کردم. احساس می کردم ضربان قلبم کند شده است, در عوض ضربان شدیدی در نوک انگشت هایم حس می کردم.

از میان دندان هایم که ناگهان تلق تلق به هم می خوردند, زمزمه کردم: " رفتن."

شنیدم که جرد نیز آب دهان خود را قورت داد.

او گفت: " نزدیک بود ها..."

" فکر کردم کایل می خواد توقف کنه."



" منم همینطور. "

هیچ کدام قادر نبودیم، با صدای بلند حرف بزنیم.

او که هنوز دندان هایش از شدت آسفتگی به هم فشرده شده بودند، گفت:

" جستجوگر حرف هاتو باور کرد. "

" آره "

" اگه من جای اون بودم باور نمی کردم، هنوز یاد نگرفتی رل بازی کنی. "

شانه هایم را بالا انداختم. بدنم به شدت خشک شده بود: " اونها نمی تونن حرف منو باور نکنن...وجود

من...خوب، یه چیز عجیب و ناممکنی یه، یه چیزی که نباید وجود خارجی داشته باشه. "

او در ادامه جمله ام گفت: " چیزی باور نکردنی، یه چیز خارق العاده. "

تعریف و تمجید او هم یخ های معده ام را آب کرد هم یخ های رگ هایم را.

به خود گفتم: " جستجوگر ها هم چندان تفاوتی با بقیه اونها ندارن، لازم نیست خیلی ازشون بترسیم. "

او سرش را به آرامی عقب و جلو برد: " کاری وجود داره که تو از عهده اش برنیایی؟ "

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم.

او ادامه داد: " بودن تو با ما داره همه چیزو عوض می کنه. "



می توانستم حس کنم این کلمات چقدر ملانی را غمگین کرد، ولی او این بار عصبانی نشد. راضی و تسلیم به نظر می آمد. آهی کشید و گفت: "تو می تونی به اونها کمک کنی. بهتر از من از اونها مراقبت و حمایت می کنی."

مشاهده چراغ های عقب کامیونی که در جلوی ما حرکت می کرد. این بار نه تنها باعث وحشت من نشد، بلکه احساس آرامش کردم. کمی بر سرعت خود افزودم تا از آنها سبقت بگیرم.

جرد چراغ قوه ای از جعبه جلوی ماشین درآورد. فهمیدم چه کار می خواهد کند: "می خواست خاطر جمع شود."

هنگامی که از کنار کامیون رد شدیم، نور چراغ را به طرف چشم های خود گرفت. من از شیشه دیگر نگاهی به داخل اتاقک کامیون انداختم. کایل سرش را یک بار تکان داد و نفس عمیقی کشید. ایان از کنار او خم شده بود و با نگاه نگرانی مرا می پایید.

من نیز یک بار سرم را تکان دادم و او سگرمه هایش در هم رفت. به خروجی که به مخفی گاهمان منتهی می شد نزدیک شده بودیم.

"تا فونیکس یه سر برم؟"

جرد کمی فکر کرد: "نه، ممکنه در راه برگشت ما رو ببینن و دستور توقف بدن. فکر نکنم دنبال ما بیان. اونها فعلا حواسشون به جاده اس."

"نه، ما رو تعقیب نخواهند کرد."

"پس بهتره بریم خونه."

از صمیم قلب با او موافق بودم: "خونه"



چراغ های وانت را خاموش کردم. کایل هم پشت سر ما حرکت می کرد، چراغ های کامیون را خاموش کرد.

می توانستیم هر دو خودرو را مستقیماً به سمت غارها ببریم و به سرعت بارها را تخلیه کنیم. در نتیجه می توانستیم تا قبل از صبح آنها را در مخفی گاه پنهان کنیم. برآمدگی مختصر ورودی غار آنها را از نظرها مخفی نگه نمی داشت.

راه ورودی و خروجی غارها بار دیگر فکرم را به خود مشغول کرد. راز بزرگی که نتوانسته بودم برای خود حل کنم، جب فوق العاده باهوش بود. درست مثل جهت هایی که به صورت خطوطی در پشت آلبوم ملانی حک کرده و مسیر غار را به او نشان داده بود. خطوطی که اصلاً به غار و مخفی گاه او منتهی نمی شدند. در عوض فرد را وادار می کردند در اطراف مخفی گاه او پرسه بزند تا او فرصت کافی در اختیار داشته باشد که تصمیم گیرد او را به داخل غارها دعوت کند یا نه.

جرد با پرسشی رشته افکارم را پاره کرد: "به نظر تو چه اتفاقی افتاده؟"

"منظورت چیه؟"

"ناپدید شدن های اخیر که جستجوگر به آن اشاره می کرد."

با حواس پرتی به جاده زل زدم: "منظورش من نبودم؟"

"واندا فکر نمی کنم گم شدن تو مربوط به این اواخر باشه. به علاوه اونها آخرین باری که از بزرگراه رد شدیم، اتوموبیل ها رو کنترل نمی کردن، این کار تازه اس. اونها دارن این دور و برا دنبال ما می گردن."

جرد ناگهان منفجر شد و دستش را محکم روی داشبورد کوبید. از جا پریدم: "اونا چی کار کردن؟"



" فکر می کنی جب و بقیه دسته گلی به آب دادن؟" او جوابم را نداد؛ فقط با نگاهی خشمگین به بیابانی که نور ستاره ها آن را روشن کرده بود خیره شد.

متوجه نمی شوم چرا جستجوگرها به این دلیل که یک نفر در بیابان ناپدید شده است باید به جستجوی انسان ها پردازند؟ امکان داشت تصادفی اتفاق افتاده باشد. چرا باید آنها بلافاصله به چنین نتیجه ای رسیده باشند؟

و چرا جرد عصبانی بود؟ خانواده ما در غارها به هیچ کاری که توجه جستجوگرها را جلب کند، دست نمی زدند. آنها هرگز بیهوده از غار خارج نمیشدند، مگر این که وضعیت اضطراری پیش آمده باشد.

آیا جب و دکتر از غیبت من سوءاستفاده کرده بودند؟

جب پذیرفته بود فقط تا زمانی که من در زیر آن سقف زندگی می کردم، از کشتار و تکه تکه کردن انسان ها و روح ها دوری کند. آیا اکنون توطئه کرده بودند؟

جرد پرسید: " تو حالت خوبه؟"

بغض راه گلویم را بسته بود، نتوانستم جواب بدهم. اشک هایم بی اراده بر روی گونه هایم سر خورده و از چانه ام سرازیر می شدند و روی شلوارم می ریختند.

" شاید بهتر باشه من رانندگی کنم."

بار دیگر سرم را تکان دادم، می توانستم به راحتی جاده را ببینم.

او با من کلنجار نرفت.



هنگامی که به کوه کوچکی که غار وسیع ما را در دل خود پنهان کرده بود رسیدیم، هنوز به آرامی اشک می ریختم. کوهی که عملاً به یک تپه بیشتر شبیه بود- نمونه ای از سنگ های آتش فشانی. تپه ای شبیه به تپه های مجاور خود که به طور پراکنده از کروزت^۸های باریک و بلند و لبه های تخت به وجود آمده بود. هزاران سوراخ و منفذ بسیار کوچک در میان صخره های لغزنده و بنفش رنگ تودرتو، ناپیدا بودند. دود سیاهی در دل سیاهی شب از جایی بلند شده بود.

از وانت پیاده شدم. روی آن خم شدم و چشم هایم را پاک کردم. جرد به کنارم آمد، کمی تردید کرد و پس از چند لحظه دستش را روی شانه ام گذاشت.

"متاسفم، من نمی دونستم اونها چنین نقشه ای در سر دارند. اصلاً خبر نداشتم. اون نباید..."

ظاهراً او بیشتر نگران این بود که اهالی غار گیر نیفتاده باشند.

موتور کامیون پشت سر ما غرشی کرد و پس از چند ثانیه متوقف شد. صدای دو در که محکم و با صدا بسته شدند، را شنیدم. و به دنبال آن صدای پای دونفر که به سمت ما می دویدند.

سرو کله کایل قبل از ایان پیدا شد: "چی شده؟"

ایان هم پشت سر او رسید. او نگاهی به حال و روز من، اشک هایی که هنوز از گونه ام سرازیر بودند و دست جرد که روی شانه ام قرار داشت، انداخت. آنگاه به سرعت جلو آمد و و بازوهایش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به سینه فشرد. نمی دانم چرا این کار باعث شد گریه ام شدید تر شود. به او چسبیدم و اشک هایم پیراهنش را خیس کردند.

"تو مثل همیشه خارق العاده بودی. دیگه تموم شد، به خیر گذشت."

ماده سیاه رنگ و چربی که از تقطیر قیر و زغال سنگ به دست می آید. (مترجم) Creosote⁸



جرد با صدای خشم آلودی گفت: "ایان مسئله اون جستجوگر نیست." و هنوز با وجود اینکه مجبور بود برای نوازش کردن من به سمت جلو خم شود، دستش را از روی شانه ام برداشته بود.

"چی؟"

"اونها به دلیلی جاده رو تحت نظر داشتن. ظاهرا دکتر از غیبت ما استفاده کرده... و دست به کار شده."

بر خود لرزیدم و برای یک لحظه احساس کردم می توانم طعم خون نقره ای رنگ را در ته حلق خود احساس کنم.

"چرا؟!...اونها!..." ایان به حدی خشمگین شده بود که قدرت حرف زدن را از دست داده و نتوانست جمله اش را تمام کند.

کایل با انزجار گفت: "خوبه! احمق ها. ما دو سه هفته ای نبودیم، اونا هم کاری کردن که جستجوگر ها با ماشین های گشت مثل مور و ملخ این دوروبر بپلکن. اقلا می تونستن از ما بخوان..."

جرد با خشونت گفت: "خفه شو کایل، حالا وقت این حرف ها نیست. باید بجنبیم و بارها رو سریع خالی کنیم. معلوم نیست چند نفر دارن ماها رو می پان؟ زود باشین بارها رو خالی کنیم."

ایان را کنار زدم تا بتوانم کمک کنم. اشک هایم همچنان سرازیر می شدند. ایان کنار من ایستاده بود و جعبه سنگین کنسروهای سوپ آماده ای را که بلند کرده بودم از من گرفت و آن را با کارتن بزرگ اما سبک ماکارونی عوض کرد.



به دنبال جرد شروع به پایین رفتن از سرایشی کردم، تاریکی مطلق ناراحتی نمی کرد. هنوز این راه را خیلی خوب بلد نبودم ولی چندان هم دشوار نبود. مستقیم به سمت پایین و پس از مدتی مستقیم به سمت بالا.

به نیمه راه رسیده بودیم که صدای آشنایی را از فاصله دور شنیدیم. صدایی که سکوت تونل و دخمه را شکست و در فضای تاریک غار منعکس شد.

جیمی بود که فریاد می کشید: "اونا برگشتن...تن...برگشتن!"

سعی کردم اشک هایم را با آستین پاک کنم. ولی موفق نشدم همه آنها را خشک کنم. نور آبی رنگی همراه حرکات کسی که آن را در دست داشت و می دوید، بالا و پایین می رفت. پس از چند لحظه سروکله جیمی که جست و خیز کنان به سمت ما می آمد پیدا شد.

چشمش به من افتاد.

سعی کردم آرامش خود را به دست آورم تا بتوانم با او سلام و احوالپرسی کنم. تصور کرده بودم او از آمدن ما ذوق کرده است. قصد نداشتم توی ذوقش بزنم، ولی او هم آشفته و به هم ریخته بود. رنگ از رویش پریده و هاله قرمز رنگی دور چشم هایش حلقه زده بود و عصبی به نظر می رسید و رد اشک روی گونه ای کثیف و خاکی اش دیده می شد.

من و جرد هم زمان جعبه هایی را که در دست داشتیم روی زمین انداختیم و گفتیم: "جیمی؟" جیمی یک راست به سمت من دوید و بازوهایش را دور کمرم حلقه کرد و هق هق کنان گفت: "اوه، واندا! اوه، جرد! وس مرده! اون مرده! جستجوگر اونو کشته!"



فصل ۴۹

بازجویی

من وس را کشته بودم. دست هایی که هنگام خالی کردن عجلولانه و دیوانه وار بارها، خراشیده و کبود شده و قشری از خاک ارغوانی روی آنها را پوشانده بود، گویی به خون او آلوده شده به رنگ قرمز درآمدند.

وس مرده بود. مرگ او گناه من نیز بود. درست مثل اینکه خودم ماشه را کشیده باشم.

اکنون که بار کامیون خالی شده بود، همه ما پنج نفر در آشپزخانه جمع شده بودیم و مشغول خوردن مقداری از موادغذایی فاسد شدنی خریداری شده از آخرین فروشگاه بودیم. - نان تازه و پنیر وشیر- و به سخنان جب و دکتر که همه چیز را برای جرد، ایان و کایل توضیح می دادند. گوش می دادیم.

من کمی دورتر از آنها در گوشه ای کز کرده- سرم را میان دست هایم گرفته بودم. از شدت غم و اندوه و احساس گناه مات و مبهوت بودم و نمی توانستم مثل آنها جب و دکتر را سوال پیچ کنم. جیمی کنارم نشسته بود و گاه به گاه پشتم را نوازش می کرد.



وس در گودال تیره و غارمانندی کنار والتر دفن شده بود. او چهار روز پیش مرده بود. همان روزی که من و جرد و ایان در هتل نشسته بودیم و به آن خانواده خوشبخت نگاه می کردیم. هرگز نمی توانستم بار دیگر دوست خود را ببینم و صدایش را بشنوم... .

اشک هایم بر سنگی که روی آن نشسته بودم، می افتاد و آن را خیس می کرد. در نتیجه بر سرعت نوازش های جیمی نیز افزوده می شد.

اندی و بیگ در آشپزخانه نبودند.

آنها وانت و کامیون را به مخفی گاه برده بودند. بعد باید جیب را از آنجا به گاراژ همیشگی خود برده و بقیه راه را تا خانه پیاده می آمدند. در نتیجه تا قبل از طلوع خورشید بر می گشتند. لیلی هم اینجا نبود.

جیمی هنگامی که متوجه شد با نگاه دنبال او می کردم، زیر لب زمزمه کرد: "اون خیلی حالش... خوب نیست." نمی خواستم بیشتر بدانم. به خوبی احساس او را درک می کردم. آرون و براند هم در آشپزخانه نبودند.

براند اکنون یک زخم گرد و صورتی رنگ زیر استخوان ترقوه سمت چپ بدنش را تحمل می کرد. گلوله از چند میلی متری قلب و ریه هایش رد شده بود، ولی سر شانه اش را سوراخ کرده بود. دکتر از داروهایی که من و جرد آورده بودیم استفاده کرده و گلوله را از بدن براند خارج کرده بود. حال براند اکنون بهتر بود.



گلوله وس بهتر هدف گیری شده بود. پیشانی بلند و گندمگون او را شکافته و از پشت جمجمه اش خارج شده بود. دکتر حتی اگر هنگام تیراندازی به سمت او همراهش بود، و یک گالن داروی معجزه آسا هم در اختیارداشت، کاری از دستش بر نمی آمد.

براند که اکنون در یک جلد تپانچه که به کمرش بسته بود شئی چهارگوش و سنگینی را که از درگیری به غنیمت گرفته بود حمل می کرد، همراه آرون بود. آنها در راهرویی بودند که دیگر به عنوان زندان از آن استفاده نمی شد، بلکه محل نگه داری مواد غذایی و دستاوردهای سفر چند هفته ای ما بود.

گویی فقدان وس کافی نبود.

عجیب بود: تعداد اهالی غار درست مثل قبل از زمانی که من به اینجا بیایم، سی و پنج نفر بود. وس و والتر از میان ما رفت بودند. ولی من اینجا بودم، و حالا جستجوگر هم اضافه شده بود. جستجوگر من.

اگر من مستقیم به تاکسن رفته بودم، اگر در سان دیاگو مانده بودم، اگر از این سیاره دل می کردم و به جای کاملاً متفاوتی می رفتم. اگر مانند دیگران پس از سفر به پنج یا شش سیاره در نقش یک مادر می ماندم. اگر. اگر. اگر... به اینجا نیامده بودم، سرنخی به دست جستجوگر نمی دادم تا مرا تعقیب کند. در این صورت وس حالا زنده بود. مدت بیشتری طول می کشید تا او از محل مخفی گاه انسان ها سردرآورد، ولی در عوض مجبور نبود با احتیاط این مسیر ها را پیگیری کند. او به سرعت باد مسیر های پیچ در پیچ را در بیابان پشت سر گذاشت و هر لحظه به مخفی گاه انسان ها نزدیک تر شد.



آنها مجبور بودند کاری نکنند تا جلوی پیشروی او را بگیرند.

من وس را کشته بودم.

واندا اونها اول منو گیر انداختن. من اونها رو به اینجا کشیدم، نه تو.

حال و روزم زارتر از آن بود که بتوانم جواب او را بدهم.

تازه اگه ما نیومده بودیم اینجا، جیمی مرده بود. شاید جرد هم همینطور. اون امشب اگه تو نبودی گیر افتاده بود.

به هر طرف نگاه می کردم، مرگ را روبه روی خود می دیدم.

با آه و ناله به خود گفتم، چرا اون مجبور بود منو تعقیب کنه؟ من که آزاری به روح ها نرسونده بودم. تازه با حضور خود در اینجا و برحذر داشتن دکتر از تلاش های محکوم به شکستن جان بعضی از اونها رو نجات داده بودم. چرا اون باید منو تعقیب کنه؟

ملانی غرولند کنان گفت: "چرا اونو نگه داشتن؟ چرا بلافاصله اونو نکشتن؟ شاید می خوان زجرش بدن و آروم آروم بکشن... برام اهمیتی نداره چطوری بمیره؟ چرا هنوز زنده اس؟ ترس سراسر وجودم را فرا گرفت، جستجوگر زنده بود؛ او هنوز اینجا بود.

دلیلی نداشت از او بترسم.

البته ترس من چندان هم غیرمنطقی و بیهوده نبود. امکان داشت ناپدید شدن جستجوگر، جستجوگرهای دیگر را نیز به اینجا بکشد. همه اهالی غار از این واقعیت وحشت داشتند. آنها دیده بودند که او گقدر در جستجوی من سمج بوده و با چه اراده آهنینی به کار خود ادامه داده بود. او



سعی کرده بود جستجوگر های دیگر را متقاعد کند که انسان هایی در این بیابان برهوت مخفی شده اند. ظاهرا هیچ یک از جستجوگرهای دیگر حرف او را جدی نگرفته بود. همه آنها به خانه های خود بازگشتند؛ او تنها کسی بود که به جستجوی خود ادامه داد.

ولی اکنون در حین جستجوی خود ناپدید شده بود. ولی این اتفاق همه چیز را تغییر می داد.

اتوموبیل او به بیابان های دور در آن طرف تاکسن برده شده بود. ظاهرا او نیز به سرنوشت من دچار شده و به همان طریق مفقود شده بود: کیف او را پاره پاره کرده و همان نزدیکی ها انداخته بودند. خوراکی هایی هم که همراه داشت در اطراف کیف پخش و پلا کرده بودند. آیا روح های دیگر باور می کردند گم شدن او هم یک اتفاق باشد؟

همه می دانستیم که پاسخ این سوال منفی است. آنها جاده ها را تحت کنترل گرفته بودند، آیا دامنه جستجوی خود را تنگ تر می کردند؟

ولی ترس از خود جستجوگر... چندان منطقی به نظر نمی رسید. او از لحاظ جسمی اندام ریزی داشت. احتمالا کوچک تر از جیمی بود. من قوی تر و سریع تر از او بودم و در میان دوستان خود به سر می بردم، او حد اقل در میان این غارهای تودرتو کاملا تنها بود. دو تفنگ کمری، یک مسلسل و اسلحه شخصی او- همان اسلحه ای که باعث کشته شدن دوستم وس شده بود و ایان حسرت آن را می خور- هر لحظه به طرفش نشانه رفته بود. فقط یک چیز تا این لحظه او را زنده نگه داشته بود که آن هم نمی توانست مدت زیادی او را از نابودی نجات دهد.

جب فکر کرده بود شاید من بخواهم با او حرف بزنم، همین و بس.



حالا که من برگشته بودم او در ظرف چند ساعت آینده محکوم به مرگ بود. حالا چه من تصمیم بگیرم با او صحبت کنم یا نه.

پس چرا در مقابل او احساس ضعف می کردم؟ چرا این پیش آگاهی شوم و عجیب که او در رودرویی و مقابله با ما پیروز از اینجا خارج می شد عذابم می داد؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم با او حرف بزنم یا نه، حد اقل این چیزی بود که به جب گفتم.

بدون شک، تمایلی به حرف زدن با او نداشتم. حتی از مشاهده مجدد چهره اش وحشت داشتم. چهره ای که هرچه سعی می کردم نمی توانستم تجسم کنم بتواند وحشت زده به نظر بیاید.

ولی اگر به آنها می گفتم که تمایلی به حرف زدن با او ندارم، آرون بلافاصله به او شلیک می کرد. درست مثل اینکه فرمان آتش را صادر کرده باشم، حتی ماشه را کشیده باشم.

یا بدتر از آن، دکتر سعی می کرد با تکه تکه کردن بدن انسانی او، به جوهر وجودش دسترسی پیدا کند. با یادآوری خون نقره ای رنگی که دست های دوستانم را آلوده کرده بود، بر خود لرزیدم.

ملانی با ناراحتی پیچ و تاب می خورد داد و سعی کرد از عذابی که به آن گرفتار شده بودم، بگریزد.

واندا؟ اونها فقط می خوان به اون شلیک کنن نترس.

آیا چنین تصویری باید باعث آرامش من می شد؟ بی اختیار صحنه کشتن جستجوگر جلوی چشم هایم ظاهر شد. آرون با اسلحه جستجوگر در دستش؛ بدن جستجوگر که به آرامی نقش بر زمین سنگی غار می شد و خون قرمز رنگی که در اطراف جسد او جمع می شد...

مجبور نیستی نگاه کنی.



ولی نگاه نکردن من مانع این اتفاق نمی شد.

افکار ملانی کمی پرتب و تاب و دیوانه وار شد. ولی ما می خواهیم که اون بمیره، درسته؟ اون وس رو کشت! به علاوه اون نمی تونه زنده بمونه.

البته که حق با ملانی بود. اگر او را در زندان نگه می داشتند سرسختانه تلاش می کرد فرار کند. اگر آزاد می شد بلافاصله عامل مرگ اهالی غار به حساب می آمد. این حقیقت داشت که او وس را به قتل رسانده بود. وس که هنوز خیلی جوان و فوق العاده دوست داشتنی بود. مرگ او درد و عذاب جانکاهی به دنبال داشت. می فهمدیم که عدالت انسان ها ایجاب می کند در مقابل، جان او را بگیرند.

به علاوه در حقیقت من نیز آرزوی مرگ او را داشتم.

"واندا؟ واندا؟"

جیمی بازویم را کشید. لحظه ای طول کشید تا متوجه شدم یک نفر مرا صدا می کند. شاید بارها نام مرا بر زبان آورده بود.

این بار صدای جب را تشخیص دادم: "واندا؟"

سرم را بلند کردم، او بالای سرم ایستاده بود. صورت او هیچ حالتی را بروز نمی داد یا حداقل من نمی توانستم از چهره اش به احساسات درونی اش پی ببرم. او به شدت سعی می کرد احساسات خود را کنترل کند.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم تصورات ذهنی خود را پراکنده کنم:



" اگه سوالی نداشته باشم؟ "

" اونها آماده ان تا مسئولیت نگهبانی رو به پایان برسونن، برای همه خیلی سخته. اونها ترجیح می دن در چنین شرایطی در کنار دوستاشون باشن. "

سرم را تکان دادم: " باشه، پیش فکر می کنم بهتره برم... ویک بار اونو ببینم. " خود را از دیواری که به آن تکیه داده بودم، کنار کشیدم و ایستادم. دست هایم می لرزیدند، در نتیجه آنها را مشت کردم.

تو که سوالی از اون نداری.

حالا یه چیزی پیدا می کنم.

چرا اتفاقی رو که اجتناب ناپذیره! انقدر کشش میدی؟

فعلا فکری به ذهن نمی رسه.

ملانی با لحن خشونت باری مرا سرزنش کرد، تو داری سعی می کنی اونو نجات بدی. هیچ راهی برای نجات دادن اون وجود نداره.

نه، راهی نیست. تو هم که دلت می خواد اون بمیره. پس بذار بهش شلیک کنن.

بی اختیار خود را عقب کشیدم.

جیمی پرسید: " تو حالت خوبه؟ "

سرم را تکان دادم، ولی مطمئن نبودم قدرت حرف زدن داشته باشم. در نتیجه سکوت را ترجیح دادم.



جب کہ با دقت به من چشم دوخته بود گفت: "مجبور نیستی این کارو بکنی."

زیر لب گفتم: "نگران نباش, من خوبم.."

جیمی دستم را گرفت ولی آن را کنار زد "جیمی تو همین جا بمون."

"من باهات می آم"

صدایم اکنون قاطع تر و جدی تر شده بود: "نه, تو نمی آی."

برای چند لحظه به هم زل زدیم. و برای اولین بار من برنده این جرّو بحث کوتاه شدم. مثل همیشه چانه اش لجوجانه جلو آمد, ولی به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت.

ایان هم ظاهراً مایل بود همراه من از آشپزخانه خارج شود, ولی با نگاه تندی او را وادار کردم سر جای خود بایستد و حرکت نکند. جرد رفتن مرا با نگاه مرموز و غیر قابل درکی تعقیب کرد.

هنگامی که به سمت دخمه تنگ و تاریک می رفتیم, جب با صدای کوتاهی گفت:

"اون خیلی بهونه گیر و نق نقوئه. مثل تو مظلوم و ساکت نیست. همش بیشتر می خواد- غذا, آب, بالش... در ضمن خیلی هم تهدیدمون می کنه. مثلاً می گه: "جستجوگرها همه اتون رو گیر می اندازن. و از این جور تهدیدا. مخصوصاً برای براند خیلی سخته. دیگه کاسه صبرش حسابی لبریز شده."

سرم را تکان دادم, حتی یک ذره هم تعجب نکرده بودم.

"با این حال سعی نکرده فرار کنه. همش لاف می زنه, از کار خبری نیست. به محض اینکه لوله اسلحه ها بالا گرفته می شن, حسابی جا می زنه."



به شدت تعجب کردم.

جب با خود زمزمه کرد: "به نظرم می آد خیلی جونشو دوست داره."

هنگامی که وارد تونل تاریک و پرپیچ و خم شدیم، پرسیدم: "مطمئنی اینجا... برای نگه داری اون مناسبه؟"

جب پوزخندی زد و: "مگه تو تونستی راه خروج رو پیدا کنی؟ بعضی وقتا بهترین محل مخفی شدن، ساده ترین جایی که آدم اصلا فکرش رو هم نمی تونه بکنه."

پاسخم سرد و صریح بود: "انگیزه های اون بیشتر از منه."

"پسرا حسابی مراقبش هستن، اصلا جای نگرانی نیست."

تقریبا به سلول قبلی ام رسیده بودیم، تونل با پیچ تندى به ابتدای مسیر می رسید.

چند بار این راه را در حالی که کورمال کورمال دست هایم را روی دیوار های سنگی غار می کشیدم، طی کرده بودم؟ تا به حال دیوارهای بیرون غار را لمس نکرده بودم. سنگ هایی برجسته و ناصاف که باعث کبود شدن کف دست هایم و سکندری خوردن های مداوم می شد.

وقتی آنها برای نخستین بار به من نشان دادند که پیچ این تونل به شکل V نیست، بلکه به شکل Y و به صورت دو شاخه از دو راهروی بلند دیگر منشعب می شود، حسابی احساس حماقت کردم. همان گونه که جب گفته بود گاهی پنهان کردن چیزها در ساده ترین مکان ها بسیار زیرکانه بود. زمان هایی که بیش از حد احساس ناامیدی می کردم و حتی قادر نبودم فکر فرار از غار را به ذهن خود راه دهم، این محل را در تصور خود نیز نمی گنجاندم. این زندان، این گودال در نظرم تاریک ترین و عمیق ترین چاله غار جلوه می کرد. چاله گودی که مرا در آن مدفون کرده بودند.



حتی ملانی هم که زیرک تر از من بود هرگز در خواب هم نمی دید آنها مرا درست در چند قدمی راه خروج گیر بیندازند. تازه، این تنها راه خروج غار نبود. خروجی دیگر کوچک و تنگ بود. من آن خروجی را پیدا نکرده بودم، زیرا در حالت ایستاده وارد این غارها شده بودم. به علاوه هرگز به کندوکاو در اطراف بیمارستان دکتر نپرداخته بودم؛ از همان ابتدا از آنجا دوری می کردم. صدای آشنایی رشته افکارم را پاره کرد.

"نمیدونم چطور با خوردن این آت و آشغال ها هنوز زنده این، اه"

صدای برخوردی شئی پلاستیکی به دیوارهای سنگی غار، در فضای راهروی تاریک طنین انداخت. به محض اینکه از آخرین پیچ رد شدیم، نور آبی رنگ و آشنا را مشاهده کردم.

"نمی دونستم آدم ها این قدر صبر و تحمل دارن تا یه نفرو از گرسنگی به کشتن بدن. درک چنین مطلبی برای موجودات کوتاه فکری مثل شماها کمی پیچیده به نظر می رسه."

جب پوزخندی زد: "باید بگم این پسرا حسابی منو تحت تاثیر قرار دادن، تعجب می کنم چطور تا حالا تونستن تحمل کنن."

به انتهای تونل رسیدیم. براند و آرون هر دو در حالی که اسلحه در دست داشتند، در فاصله دوری از جستجوگر که مشغول گز کردن طول و عرض انتهای تونل بود نشسته بودند. آنها با دیدن ما آهی از آرامش کشیدند.

براند زیر لب گفت: "بالاخره اومدین." خطوط عمیقی حاکی از درد و رنجی شدید بر چهره اش نقش بسته بود.



از شرایط نگه داری و حبس او جا خوردم. او نه تنها در آن چاله تنگ و تاریک زندانی نشده بود، بلکه می توان گفت نسبتا آزادانه در عرض کم انتهای تونل قدم می زد، یا بهتر بگویم پاهایش را روی کف سنگی غار می کوبید. در کنار دیوار انتهای تونل یک زیرانداز و یک متکا دیده می شد. یک سینی پلاستیکی هم نزدیک آن قرار داشت و سوپ داخل کاسه روی آن ریخته شده بود. حالا فهمیدم صدای برخورد شئی پلاستیکی به دیوارهای سنگی چه بوده است. جستجوگر کاسه سوپ خود را برگردانده بود با این وجود ظاهرا بیشتر محتویات آن را خورده بود.

لحظه ای به این منظره نسبتا انسان گونه زل زدم و درد عجیبی درون خود احساس کردم.

ملانی با اوقات تلخی زمزمه کرد، ما چه کسی رو کشتیم؟ این صحنه او را هم عذاب داده بود.

براند از من پرسید: "می خوای یه دقیقه با اون تنها باشی؟"

زیر لب گفتم: "بله."

آرون هشدار داد: "مواظب باش، این موجود ریزه میزه خیلی عجیبه."

سرم را تکان دادم.

آنها همان جایی که بودند ایستادند، و من تنهایی به سمت انتهای تونل حرکت کردم. برایم دشوار بود سرم را بلند کنم و نگاهم در نگاه خیره او که احساس می کردم مانند انگشتان یخ زده ای صورتم را می فشارند، گره بخورد.

جستجوگر به من زل زده بود و پوزخند تحقیر آمیزی اعضای صورتش را در هم کشیده بود. تا به حال ندیده بودم روحی چنین قیافه ای به خود بگیرد.



او با لحن تمسخر آمیزی گفت: "خوب سلام ملانی، چی شد اینقدر دیر برای دیدنم اومدی؟" جوابش را ندادم به آرامی به سمت او حرکت کردم. در عین حال به سختی تلاش کردم به خود بقبولانم نفرتی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود، از آن من نبود.

او خنده ناهنجار و زشتی سر داد: «این دوستای ناچیز و کوچیکت فکر کردن من با تو حرف میزنم؟ و تمام اسرارم رو فاش می کنم فقط به این علت که تو به روح زبون بسته و کم عقل رو در ذهن خودت اسیر کردی و تنها کاری که از دستش بر می آید اینه که برق وجودش رو از طریق چشم های تو منعکس کنه؟»

در دو قدمی او ایستادم. احساس می کردم بدنم منقبض شده خود را آماده دیدن می کند. او قصد حمله یا پرخاش به طرف مرا نداشت ولی نمی توانستم عضلات بدنم را شل و آرام نگه دارم. این برخورد شباهتی به ملاقات من با جستجوگر در بزرگراه نداشت- از احساس امنیت و آرامشی که در میان هموعان خودم داشتم خبری نبود. بار دیگر اطمینانم راسخ تر شد که او پس از من مدت های مدیدی روی کره زمین زندگی خواهد کرد.

مسخره نشو. سوال هات رو ازش بپرس. اصلا سوالی به ذهنت رسیده؟

جستجوگر با عصبانیت دندان های خود را روی هم فشرد: «خوب، حالا از جون من چی میخوای؟ ملانی حتما اجازه خواستی شخصا کلک منو بکنی؟»

گفتم: «اینجا منو واندا صدا می زنن.»

هنگامی که لب هایم را گشودم تا حرف بزنم. کمی جا خورده بود. گویی انتظار داشت بر سرش فریاد بکشم. صدای آرام و ملایم من ظاهرا بیشتر از فریادی که منتظر آن بود، او را برآشفته.



هنگامی که با چشم های بیرون زده اش به من زل زده بود. چهره اش را برانداز کردم. صورت او با لکه های گرد و خاک ارغوانی رنگ و عرق خشک شده حسابی چرک و کثیف شده بود. بدتر از آن اینکه علامت شکنجه یا زد و خوردی روی صورت او دیده نمی شد. بار دیگر دردی در درونم پیچید.

او با لحن بی روح و سردی تکرار کرد: «واندا، پس منتظره چی هستی؟ اونا بهت اجازه ندادن؟ قصد داشتی با دست خالی خفه ام کنی یا با اسلحه به طرف من شلیک کنی؟»

«من برای کشتن تو به اینجا نیومدم.»

او با کج خلقی لبخندی بر لب آورد: «پس اومدی از من بازجویی کنی؟ ابزار شکنجه ات کجان؟»
چندشم شد: «من به تو آسیبی نمیرسونم.»

نگرانی بر چهره اش نقش بست و پس از چند لحظه پوزخندش ناپدید شد: «پس اونا برای چی منو نگه داشتن؟ نکنه فکر کردن منم مثل تو تبدیل به یه روح اهلی و مطیع می شم؟»

«نه، اونها فقط ... اونها نمی خواستن قبل از مشورت با من... تو رو بکشن. فکر کردن شاید من اول بخوام با تو حرف بزنم.»

پلک هایش روی هم افتادند و چشم های از حدقه در آمده اش تنگ تر شدند: «تو چیزی برای گفتن داری؟»

آب دهانم را قورت دادم: «من میخوامم بدونم...» فقط یک سوال داشتم. سوالی که نتوانسته بوده جوابی برایش پیدا کنم: «چرا؟ چرا نتونستی بذاری من هم مثل بقیه بمیرم؟ چرا اینقدر مصمم



بودی منو شکار کنی؟ من که نمیخواستم به کسی آسیبی برسونم، فقط می خواستم راه خودمو برم»

او با صدای نازک و ناهنجاری داد زد: «برای اینکه من درست می گفتم! از درست هم درست تر! به اینا نگاه کن! یه عالمه قاتل رذل که در کمین نشستند! درست همانطوری که فکر می کردم، فقط خیلی بدتر! میدونستم تو اینجا پیش این کثافت ها هستی! یکی از اونها! من به همه گفته بودم اوضاع خطرناکه! بهشون گفته بودم!»

او به نفس نفس افتاد و ساکت شد. یک قدم از من دور شد و از پشت شانه ام به چیزی زل زد. برنگشتم تا ببینم چه عاملی باعث عقب نشینی و سکوت او شده است. احساس کردم آنچه جب در مورد او گفته بود درست است- هر وقت سر تفنگ ها می ره بالا. اون یه قدم عقب می ره.

«ولی اونها به حرفات گوش ندادن. در نتیجه به تنهایی اومدی سراغ ماها.»

جستجوگر جوابی نداد. یک قدم عقب تر رفت. بدبینی و شک و تردید در نگاه او موج می زد. برای یک لحظه به شکل عجیبی ضعیف و بی دفاع به نظر آمد. گویی حرف های من باعث شده بود نقابی که پشت آن پنهان شده بود. از میان بردارد. کاملاً خلع سلاح شده بود.

گفتم: «اونها دنبالت میگردن، ولی بالاخره هرگز حرفاتو باور نکردن، درسته؟»

هر کلمه ای بر زبان می آوردم، در نگاه ناامید و بی تابش منعکس می شد. کاملاً مطمئن شدم که خودش هم می داند حرف هایم حقیقت دارند: «در نتیجه خیلی هم جستجو رو جدی نخواهند گرفت. وقتی پیدات نکنن، کم کم فراموشت می کنن. ما مثل همیشه حواسمون جمع. اونها پیدامون نمی کنن.»



اکنون توانستم برای نخستین بار وحشتی واقعی را در چشم هایش ببینم. او می دانست که من درست می گفتم. پس لانه انسان هایی که خانواده کوچک من به حساب می آمدند، در امان می ماند. احساس بهتری پیدا کردم. بله، حق با من بود. خطری آنها را تهدید نمی کرد. با این حال درباره خودم احساس بهتری نداشتم.

سوال دیگری نداشتم. او پس از رفتن من، می مرد. آیا آنها صبر می کردند تا من آن قدر دور شوم تا صدای شلیک گلوله را نشنوم؟ آیا در میان غارهای تو در تو جایی پیدا شوم؟ و با این نفرت او را در چنگال مرگ رها کنم. در واقع گویی که او به علت تنفر من محکوم به مرگ بود.

اگر واقعا خواهان مرگ او نبودم، آیا می توانستم چاره ای برای نجات او بیندیشم؟ آیا این احساس نفرت من بود که راه هر پاسخی را سد کرده بود؟ آیا اگر می مردم من مسئول مرگ او بودم؟ ملانی اعتراض کنان گفت: زده به سرت؟

او دوست مرا کشته بود. در بیابان به سوی او شلیک کرده بود. قلب لیلی را شکسته و خانواده مرا به خطر انداخته بود و تا زمانی که زنده می ماند، خطری بزرگ همه را تهدید میکرد. ایان، جیمز و جرد. او هر کاری از دستش بر می آمد انجام میداد تا همه اهالی غار را نابود کند. ملانی افکارم را تایید کرد: بله، کاملا درسته.

ولی اگه اون در صورتی که قادر باشم نجاتش بدم، بمیره... اون وقت من چه جور موجودی هستم؟ واندا باید واقع بین باشی. این یه جنگه. تو طرف کدوم جبهه ای؟ تو که خودت جواب این سوال رو میدونی.



درسته. پس اینجوری معلوم میشه تو چه موجودی هستی.

ولی... اگه بتونم هر دو کار رو بکنم چی؟ هم زندگی اونو نجات بدم و هم در عین حال اجازه ندم
خطری اهالی غارو تهدید کنه؟

احساس تهوع شدیدی کردم. پاسخی که راه حل مورد نظر من باشد، اصلا وجود خارجی نداشت.
تنها دیواری که میان خود و ملانی کشیده بودم یکباره فرو ریخت. مل نفس نفس زنان
گفت: نه! آنگاه فریاد بلندی برآورد، نه!

پاسخی که بدنبالش بود میافتم. پاسخی که دل شوره و نگرانی شدیدم را توجیه می کرد.
زیرا من می توانستم زندگی جستجوگر را نجات دهم. البته که میتوانستم ولی به قیمت زندگی
خودم، یک معامله. کایل چه عبارتی به کار برده بود؟ زندگی در مقابل زندگی.
جستجوگر با چشم های تیره اش که نفرت و بدجنسی در آنها موج میزد، به من زل زده بود.

فصل ۵۰

قربانی

جستجوگر هنگامی که من و مل مشغول جروبخت بودیم، به دقت مرا برانداز میکرد.

احمق نشو مل. نتیجه این انتخاب به نفع تو و همه اهالی غاره. تو چنین چیزی نمیخواهی؟



ولی حتی با اینکه سعی میکردم به پایان خوش این داستان بیندیشم، قادر نبودم از چنگ ترس این انتخاب بگریزم. این همان رازی بود که من برای حفظ آن باید حتی از جان خود می گذشتم. اطلاعاتی که مجبور بودم در مقابل هر شکنجه وحشتناکی آن را مخفی نگه دارم.

و این شکنجه ای غیر منتظره بود: عذاب وجدان شخصی که عشق خانواده انسانی ام آن را پیچیده تر و دشوار تر کرده بود. خیلی دردناک و زجر آور بود.

با انجام چنین کاری نمیتوانستم ادعا کنم یک ترک وطن کرده یا تبعید شده هستم.

نه، یک خائن به حساب می آمدم.

مل عربده کشان گفت: واندا، برای اون نه! برای اون نه!

باید دست روی دست بذارم و صبر کنم تا یه روح دیگه رو اسیر کنن؟ روح بی گناهی که دلیلی برای متنفر بودن از او ندارم؟ بالاخره باید یه وقتی چنین تصمیمی بگیرم.

حالانه! دست نگه دار! کمی بهش فکر کن!

بار دیگر احساس دلپیچه کردم. مجبور شدم خم شوم و نفس عمیقی بکشم تا جلوی استفراغ خود را بگیرم.

جب با نگرانی مرا صدا کرد: «واندا؟»

مل، من از عهده اش بر می آم. میتونم مطمئن باشم که تصمیم بی غرضانه ای میگیرم.

واندا! ولی اون خیلی وحشتناکه! ما ازش متنفریم! دقیقاً همینطور و من نمی تونم به خودم اعتماد داشته باشم. ببین چطور جواب سوال خودم رو نمی دیدم...



«واندا، تو حالت خوبه؟»

جستجوگر با شنیدن صدای جب، نگاهش را به او دوخت.

نفس نفس زنان گفتم: «خوبم جب»

نگاه تیره و نامطمئن جستجوگر میان من و جب در حرکت بود. آنگاه از من فاصله گرفت و به دیوار چسبید. دست مهربانی بر شانه ام فرود آمد و مرا به سمت خود چرخاند. جب پرسید: «عزیزم، تو چته؟»

نفس نفس زنان گفتم «یه دقیقه وقت لازم دارم.»

مستقیم در چشم های آبی کم رنگش نگاه کردم و جمله ایبر زبان آوردم که به یقین دروغ بود: «من یه سوال دیگه دارم ولی حقیقتا به یه دقیقه وقت برای خودم احتیاج دارم. میتونی... منتظرم بمونی؟»

«البته، ما میتونیم یه کمی بیشتر صبر کنیم. یه نفسی تازه کن.»

سرم را تکان دادم و با سرعت از محوطه زندان خارج شدم. ابتدا پاهایم از شدت ترس خشک شده بودند ولی به محض حرکت بهتر شدند. هنگامی که از کنار آرون و براند عبور میکردم، تقریباً می دویدم.

شنیدم که آرون با لحن حیرت زده ای از براند پرسید: «چی شده؟»

نمیدانستم برای فکر کردن به کجا پناه ببرم. پاهایم مانند یک هواپیمای خودکار مرا از میان راهرو به سمت اتاق خوابم هدایت میکردند. فقط امیدوار بودم اتاق خالی باشد.



اتاق تاریک بود. نور کم چند ستاره از میان ترک های سقف به درون می تابید. تا زمانی که در تاریکی پایم به لیلی گرفت و تقریباً روی او افتادم، او را ندیده بودم.

لیلی را که تقریباً صورتش از شدت گریه زیاد پف کرده بود، نشناختم. او خود را مانند توپ کوچکی وسط راهروی دم اتاق جمع کرده بود. چشم هایش کاملاً باز بودند ولی درست مرا نشناخت. او از من پرسید: «چرا؟»

در سکوت به او خیره شدم.

«به خودم گفتم زندگی و عشق به راه خود ادامه خواهند داد ولی اونا چرا این کارو کردن؟ نباید این اتفاق می افتاد. هدفشون چیه؟»

«لیلی من نمی دونم. مطمئن نیستم بدونم هدف اصلی شون چیه؟»

او بدون اینکه مرا مخاطب قرار دهد بار دیگر پرسید: «چرا؟» چشم های بی حالت و مات او به من خیره شده بودند.

به آهستگی از کنارش رد شدم و با عجله داخل اتاق رفتم.

من هم سوالات خودم را داشتم. سوالاتی که باید جوابی برایشان پیدا می کردم.

احساس آرامش کردم. اتاق خالی بود. دمر خود را روی تشکی که با جیمی روی آن می خوابیدیم، انداختم.

به جب راست گفته بودم. یک سوال دیگر داشتم ولی این سوال مربوط به جستجوگر نبود، بلکه به خودم تعلق داشت.



سوال من در مورد توانایی انجام این کار نبود، در رابطه با تمایل انجام آن کار بود.

می توانستم زندگی جستجوگر را نجات دهم و می دانستم به چه طریق قادر به این کار هستم. کاری که زندگی هیچ یک از اهالی غار را به خطر نمی انداخت. زندگی هیچ کس جز خودم. مجبور بودم زندگی خودم را با زندگی او معامله کنم.

ملانی سعی کرد در مقابل وحشت خود از پا در نیاید: نه

خواهش میکنم بذار فکر کنم.

نه.

مل، این غیر قابل اجتنابه. الان به وضوح اینو میبینم. باید از خیلی وقت قبل اونو میدیدم. کاملاً واضحه.

نه، نیست.

گفت وگویی میان خودم و مل را هنگام کسالت جیمی به یاد آوردم. همان زمانی که با هم آشتی کرده بودیم. من به او گفته بودم که او را از ذهن خود پاک نخواهم کرد و متأسف بودم که کاری بیشتر از این از دستم بر نمی آمد.

خیلی هم دروغ نگفتم. فقط جمله ام را کامل نکرده بودم. بیشتر از این کاری از دستم بر نمی آمد - نمی توانستم خود نیز زنده بمانم.

دروغ واقعی را تحویل جرد داده بودم. من درست چند لحظه بعد به او گفته بودم که نمی دانستم چگونه می توانم خود را از شر وجود خود خلاص کنم. حرف هایم در شرایطی که مشغول گفت و



گو بودیم حقیقت داشت. من نمی دانستم چگونه باید در درون ملانی محو شوم ولی چرا درست در آن لحظه چنین دروغ واضحی را تشخیص ندادم و نتوانستم آنچه را اکنون میبینم، ببینم. البته که من میدانستم چگونه خود را از هستی ساقط کنم.

موضوع فقط این بود که هرگز تصور نمی کردم موفق شوم چنین خطایی مرتکب شوم. در واقع به یکایک روح هایی که در سیاره به سر میبردند، خیانت کنم.

نه، واندا!

مگه تو دلت نمی خواد آزاد بشی؟

یک مکث طولانی.

او سرانجام گفت: من چنین چیزی را برای تو نمی خوام. حاضر هم نیستم چنین کاری رو برای تو بکنم. مطمئن باش بررای اون جستجوگر جهنمی هم نخواهم کرد!

نیازی نیست چنین چیزی رو از من بخوای. فکر میکنم... بالاخره باید خودم داوطلب بشم...

او که اکنون تقریبا به هق هق افتاده بود پرسید، چرا این جوری فکر می کنی؟ تحت تاثیر قرار گرفتم. انتظار داشتم خوشحال شود.

تا اندازه ای برای اونها. جرد و جیمی رو می گم. من این جوری می تونم تمام دنیا رو به اون دو نفر بدم. هر چی که می خوان. میتونم تورو به اونها بدم. احتکالا شاید... یه روز. کسی چه می دونه؟ شاید جرد چنین درخواستی از من بکنه. میدونی که من قدرت نه گفتن ندارم.



ایان راست می گه. تو زیادی ایثارگری. از خود گذشتگی ات اصلا حد و مرزی نداره واندا. تو باید برای خودت حد و حدودی تعیین کنی!

نالاه ای سر دادم. آه ایان. درد غریبی در وجودم، به خصوص نزدیک قلبم پیچید.

تو تمام دنیارو از اون می گیری. هر چی که می خواد. برای اون خیلی بد می شه.

ملانی به زور به دنبال کلمات می گشت، واندا من... هنوز احساس ششادی که انتظارش را داشتم در وجودش ظاهر نشده بود. بار دیگر تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر نمی کنم بتونم اجازه بدم چنین کاری بکنی. تو مهم تر از اینها هستی. در واقع ارزش تو برای اونها خیلی بیشتر از منه. تو میتونی به اونها کمک کنی؛ میتونی اونها رو نجات بدی. من قادر به انجام هیچ یک از این کارها نیستم. تو باید بمونی.

مل، من راه دیگه ای نمیبینم. تعجب میکنم چطور زودتر چنین راه حلی به ذهنم نرسید. خیلی ساده و روشنه. البته که من باید برم. البته که باید تورو به خودت برگردونم. من از قبل هم میدونستم که اومئن ما به این سیاره کار اشتباهی بوده. در نتیجه انتخاب دیگه ای جز انجام این کار صحیح پیش رو ندارم. باید برم. شماها همه پیش از من هم در امان بودین و زندگی خودتونو می کردین؛ باز هم می تونین ادامه بدین. تو خیلی چیزها از من یاد گرفتی. منظورم در مورد روح ها ست- تو می تونی به اهالی غار کمک کنی. متوجه نیستی؟ این همون پایان خوش ماجراست. همه احتیاج دارن این قصه این طوری تموم بشه. من میتونم به اونها امید بدم. میتونم... آینده، نه. احتمالا میتونم آینده روشنی در اختیارتون بذارم ولی هر چه از دستم بریاد.

نه، واندا، نه.



او به گریه افتاد. احساس کردم دارد ناپدید می شود. غم و اندوه او اشک به چشم هایم آورد. نمی دانستم تا این حد برایش ارزش دارم. تقریباً به همان اندازه که خودش برایش مهم بود. نمی دانستم این قدر یکدیگر را دوست داریم.

حتی اگر جرد هرگز از من درخواست نکرده بود ملانی را این قدر دوست داشته باشم؛ حتی اگر جرد وجود نداشت... بالاخره روزی باید دست به چنین کاری میزد. چرا که به شدت به دل بسته بودم.

تعجبی نداشت که میزان موفقیت با وجود چنین جسم های مقاومی اینجا روی کره زمین تا این حد کم بود. روزی که می آموختیم میزبان خود را دوست داشته باشیم، چه امیدی داشتیم؟ ما نمیتوانستیم به قیمت زندگی کسی که دوست داشتیم به حیات خود ادامه دهیم. نه، یک روح قادر نیست این گونه به حیات خود ادامه دهد.

غلتهای زدم و در زیر نور ستارگان نگاهی به بدن خود انداختم. دست هایم زبر و خراشیده و کثیف بودند ولی با این حال زیبا بودند. پوست آفتاب سوخته ام با وجود اینکه کوتاه و جویده شده بودند ولی هنوز صاف و سالم بودند و هاله های کوچک و سفیدی مانند هلال ماه در بیخ آنها دیده می شد. انگشت هایم را تکان دادم و به عضلات کشیده و استخوان های ظریف و خوش ترکیب آنها خیره شدم. آنها را بالای سرم به رقص درآوردم تا در برابر روشنایی ستارگان به صورت اشکال سیاه رنگ و تغییر پذیری درآیند.

آنها در میان موهایم که اکنون تا سر شانه هایم رسیده بودند. فرو بردم. موهایی که پس از چند هفته شامپو کردن در حمام و هتل ها و مصرف قرص های ویتامین، بار دیگر نرم و براق شده بودند.



بازوهایم را تا جایی که میتوانستم گشودم و به سمت سقف کشیدم و آنقدر به این کار ادامه دادم که مفاصلم به صدا درآمدند. بازوهایم قوی بودند. میتوانستند مرا از کوهپایه بالا بکشند، یک بار سنگین را جا به جا کنند و مزرعه ای را شخم بزنند. با این حال لطیف و نرم بودند. آنها میتوانستند کودکی را در آغوش بگیرند، باعث آرامش یک دوست شوند. آنها میتوانستند عشق بورزند... ولی مال من نبودند.

نفس عمیقی کشیدم. قطرات درشت اشک از گوشه چشم هایم سرازیر شد و موهایم را از کنار شقیقه هایم خیس کرد. عضلات پاهایم را منقبض کردم. احساس کردم قدرت و سرعت زیادی در آنها نهفته است. دلم می خواست بدوم. ای کاش فضای باز و وسیعی در اختیار داشتم و همچنان می دویدم. میخواستم ببینم چقدر سریع می توانم بدوم. دلم خواست پا برهنه بدوم تا بتوانم زمین را زیر پاهایم حس کنم. دلم میخواست باد در میان موهایم به پرواز درآید. دلم می خواست باران ببارد تا بتوانم در حین دویدن بوی آن را در هوا استشاق کنم.

پاهایم به آرامی خم و راست شدند. ریتم نفس هایم هم همینطور. داخل و خارج. خم و راست. چه احساس خوبی. با نوک انگشت هایم خطوط چهره ام را لمس کردم. آنها با حرکت روی پوست صورتم گرم شدند. پوستی که زیبا و صاف بود. خوشحال بودم که صورت ملانی را با همان شکل قبلی به او باز گرداندم. چشمهایم را بستم و پلک هایم را لمس کردم.

من درون جسم های بی شماری زیسته بودم ولی هرگز هیچ کدام را مانند این یکی دوست نداشتم و به آن وابسته نشده بودم. البته این همان جسمی بود که مجبور بودم از آن دست بکشم.

به خنده افتادم. به هوایی که به صورت حباب هایی کوچک از میان سینه ام عبور کردند و خود را به گلویم رساندند، توجه کردم. خنده مانند نسیم تازه ای راه خود را از میان بدنم پیدا کرد و



گذشت. آیا گونه ها و موجودات دیگر زندگی چنین ساده و در عین حال نابی در اختیار داشتند؟ من که به یاد نمی آوردم.

لب هایم را لمس کردم و به یاد آوردم هنگام بوسیدن جرد چه احساسی داشتند و هنگام بوسیدن ایان. در این مدت کوتاه چه بوسه های شیرینی...

حیف که زمان کوتاهی در اختیار داشتم. شاید یک سال، کاملاً مطمئن نبودم. یک دور گردش سریع سیاره ای به رنگ آبی و زرد به دور ستاره ای معمولی و زرد رنگ. کوتاه ترین عمری که تا به حال گذرانده بودم.

کوتاهترین، پراهمیت ترین و سوزناکترین زندگی ام. زندگی که برای همیشه مرا دگرگون و ماهیت واقعی ام را معلوم کرد. زندگی که سرانجام مرا به یک ستاره، به یک سیاره و خانواده کوچکی از موجودات غریبه پیوند داد.

کمی زمان بیشتر... این قدر اشکال داشت؟ مل زمزمه کرد، نه، فقط یه کمی زمان بیشتر.

زیر لب گفتم: تو هرگز نمیدونی چقدر وقت در اختیار داری.

ولی من میدانستم. دقیقاً می دانستم چقدر وقت در اختیار داشتم. نمی توانستم وقت بیشتری داشته باشم، زمان برای من به پایان رسیده بود.

در هر حال باید می رفتم. مجبور بودم تصمیم درست خود را اجرا کنم و خود واقعی ام باشم.

با آهی که انگار از ته پاهایم و کف دست هایم بر آمده بود، بلند شدم.



قرار نبود براند و آرون تا ابد منتظر بمانند و من اکنون چند سوال دیگر داشتم که باید به آنها جواب داده می شد. این بار سوالات مربوط به دکتر بود.

غارها سراسر پر از نگاه هایی نا امید و غمگیم بود که عبور از میان آنها چندان دشوار نبود. هیچ کس شاید جز جب، براند و آرون - که آنها هم اینجا نبودند - کاری به کارم نداشت.

برای دویدن مزرعه ای وسیع و بارانی در اختیار نداشتم ولی حداقل تونل طویل جنوبی را پیش رو داشتم. تونل بسیار تارک تر از آن بود که بتوانم با سرعتی که دلم می خواست، بدوم. با این حال با سرعت آهسته ولی ثابت، قدم رو پیش رفتم. با گرم شدن عضلات پاهایم احساس خوبی به من دست داده بود.

امیدوار بودم دکتر را آنجا پیدا کنم ولی اگر مجبور می شدم باید منتظر می ماندم. او حتما تنها بود. بیچاره دکتر.

او از شبی که جان جیمی را نجات داده بودیم، تنها در بیمارستان خود خوابیده بود. شارون وسایل خود را از اتاقشان برداشته و آنها را به اتاق مادرش انتقال داده بود. دکتر هم ترجیح داده بود در اتاق خالی ن خوابد.

چه نفرت بزرگی، شارون ترجیح داده بود به جای اینکه دکتر را برای کمک کردن به من و درمان جیمی ببخشید، خوشبختی را به خودش و دکتر حرام کند.

مادر و دختر کمتر از سابق در غارها ظاهر می شدند. آنها این روزها به همه چپ چپ نگاه می کردند. درست همان نگاه هایی که نثار من می کردند. آیا آن دو پس از رفتن من تغییر می کردند؟



یا اگر تا این حد در کینه ورزی و دشمنی خود ثابت قدم باقی می ماندند، برای عوض شدن کمی دیر نبود؟

چه روش احمقانه ای برای تلف کردن زمان.

برای نخستین بار مسیر تونل جنوبی به نظرم کوتاه آمد. هنگامی که تازه فکر می کردم به نیمه های راه رسیده ام نور اتاق دکتر که طاق قوسی شکل در ورودی را کمی روشن کرده بود، دیدم. او در محل کارش بود.

از سرعت قدم های خود کاستم. نمیخواستم او را بترسانم و باعث شوم فکر کند یک مورد اضطراری پیش آمده است.

با این حال هنگامی که کمی نفس زنان میان چهار چوب سنگی ظاهر شدم، از جا پریدم و بلافاصله از پشت میزش بلند شد و کتابی که مشغول خواندن آن بود از دست هایش افتاد.

«واندا، اتفاقی افتاده؟»

به او اطمینان دادم: «نه دکتر، همه چیز رو به راهه.»

«کسی به من احتیاج داره؟»

لبخند کم رنگی تحویل او دادم: «فقط من.»

از پشت میزش به سمت من آمد و با کنجکاوی نگاهی به سر تا پایم انداخت.

صورت کشیده اش آرام و مهربان به نظر می رسید. نمی دانم چطور قبلا احساس می کردم هیولایی بیش نیست.



شروع به حرف زدن کردم: «تو همیشه به حرفی که می زنی عمل می کنی.»

سرش را تکان داد و دهانش را گشود تا چیزی بگوید، دستم را بالا آوردم و به او گوشزد کردم: «هیچ کی هرگز تورو مثل من آزمایش نخواهد کرد»

او با نگاهی گیج و در عین حال محتاط منتظر ماند.

نفس بسیار عمیقی کشیدم. احساس کردم ریه هایم از هم باز شدند.

«من اون چیزی رو که تو برای فهمیدنش به زندگی خیلی ها خاتمه دادی، بلدم. میدونم چطوری روح ها رو از بدن انسان ها خارج کنم، البته بدون اینکه آسیبی به هیچ کدوم برسه. البته که من این کار رو بلدم. همه ما بلدیم چگونه چنین کاری رو انجام بدیم. تا در مواقع اضطراری آسیبی به یک روح وارد نشه. حتی وقتی یک بار در قالب یه خرس بودم. مجبور شدم در یک حالت اضطراری این کارو انجام بدم.»

به او زل زدم و منتظر ماندم جوابی بشنوم. او چند لحظه با چشم هایی که از شدت تعجب هر لحظه گشادتر می شدند به من خیره شده بود. سرانجام با نفس های بریده بریده ای گفت: «چرا داری اینو به من می گی؟»

بار دیگر دستم را بالا آوردم: «برای اینکه... برای اینکه می خوام اطلاعاتی رو که بهش نیاز داری در اختیار بم ولی فقط در صورتی که تو هم در عوض چیزی رو که ازت می خوام بهم بدی. از قبل هم بهت هشدار بدم چیزی که ازت می خوام چندان برات راحت تر از آنچه تو دنبالش هستی و من می خوام در اختیار بذارم، نیست.»

تا به حال چنین بی رحمی و خشمی در صورتش ندیده بودم: «خوب بگو چی می خوای؟»



«تو نمی تونی و نباید روح هایی رو که از بدن انسان ها خارج میکنی...بکشی. باید به من قول بدی، قسم بخوری و با من عهد کنی که اونها رو صحیح و سالم روانه زندگی بعدیشون می کنی. این کار کمی خطرناکه. باید تعدادی مخزن سرما ساز داشته باشی تا به وسیله اونها روح ها رو از این سیاره خارج کنی. باید اونها رو به دنیای دیگه ای بفرستی تا بتونن در اونجا به زندگی خود ادامه بدن ولی اونها قادر نیستن آسیبی به تو برسونن و تا زمانی که به سیاره بعدی برسن، نوه های تو هم مردن.»

آیا شرایط پیشنهادی من کمی بار گناهم را سبک می کرد؟ فقط در صورتی که دکتر به قول خود عمل می کرد.

هنگامی که مشغول حرف زدن بودم، به شدت در فکر فرو رفته بود. به او زل زده بودم تا ببینم در مقابل شرایط من چه واکنشی نشان می دهد. عصبانی به نظر نمی رسید ولی چشم هایش هنوز گرد مانده بود. او حدس می زد: «تو نمی خواهی ما جستجوگر رو بکشیم، نه؟»

جوابی به سوال او ندادم زیرا از پاسخ من سر در نمی آورد. من از ته قلب می خواستم که آنها او را بکشند. مشکل اصلی همین بود. به جای جواب دادن، برایش توضیح دادم: «اون اولین روحی خواهد بود که روش آزمایش میکنیم. میخوام تا هنوز اینجا هستم، مطمئن بشم که این کارو یاد میگیری. عمل جداسازی روح رو خودم انجام میدم. وقتی کارم تموم شد روش انجام اونو بهت یاد میدم.»

«روی کی؟»



«روی روح های ربوده شده. مثل گذشته. هیچ ضمانتی نمی کنم روح انسان ها به جسمشون برگرده. نمی دونم پس از پاکسازی روح، ذهن انسان ها قابل برگشته یا نه. روی جستجوگر امتحان می کنیم.»

دکتر در حالی که حرف های مرا سبک سنگین می کرد، چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد: «منظورت چیه که میگی تا وقتی اینجا هستی؟ مگه قراره از اینجا بری؟»

به او خیره شدم و منتظر ماندم و خودش منظور مرا بفهمد. او نیز بدن اینکه متوجه حرف هایم شده باشد، به من زل زده بود.

زیر لب گفت: «متوجه نیستی دارم بهت بهت چی می گم؟»

سرانجام از حالت قیافه اش مشخص شد که منظور مرا فهمیده است.

پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید به سرعت گفتم: «دکتر یه درخواست دیگه ای هم ازت دارم. من نمیخوام... به سیاره دیگه ای فرستاده بشم... اینجا سیاره منه. حقیقتا احساس میکنم به اینجا تعلق دارم. با این حال حقیقتا هم اینجا جایی برای من وجود نداره. در نتیجه فکر میکنم ممکنه... این موضوع بعضی ها رو ناراحت کنه. اگه فکر می کنی اجازه نمیدن این کار انجام بشه، بهشون نگو. حتی اگه لازمه بهشون دروغ بگو ولی دوست دارم کنار وس و والتر دفن بشم. میتونی ترتیب این کارو برام بدی؟» بار دیگه لبخند کم رنگی بر لبهایم نقش بست: «من جای زیادی اشغال نمی کنم»

ملانی فریاد برآورد: نه! نه، نه، نه، نه

دکتر هم که سراسیمه شده بود، اعتراض کنان گفت: «نه، واندا!»



من در حالی که از اعتراضیکه هر لحظه صدای آن در ذهنم بلند بلندتر می شد، جا خورده بودم زیر لب گفتم: «خواهش میکنم، دکتر. فکر نمیکنم وس یا والتر ناراحت بشن»

«منظور من این نبود، واندا. من نمی تونم تو رو به کشتن بدم. آه، از مرگ متنفرم. از کشتن دوستای خودم حالم به هم می خوره.» هق هق گریه راه گلویش را بست.

دستم را روی بازوی استخوانی و لاغرش گذاشتم: «آدم ها اینجا می میرن. این یه اتفاق اجتناب ناپذیره.» کایل در این باره جمله ای بر زبان می آورد. خنده دار بود. در میان این همه آدم امشب باید دو بار از طرف کایل نقل قول می کردم.

دکتر با صدای گرفته ای پرسید: «جرد و جیمی چی؟»

«اونا ملانی رو خواهند داشت. خیلی هم براشون خوب می شه.»

«و ایان؟»

از میان دندان های به هم فشرده ام گفتم: «بدون من بهتر و راحت تر زندگی می کنه.»

دکتر چشم هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد: «واندا باید کمی فکر کنم.»

«خیلی وقت نداریم. اونها تا ابد منتظر نمی مونن. می خوان هر چه زودتر جستجوگر رو بکشن.»

«منظورم این نبود. من همه شرایط تورو قبول می کنم ولی فکر نمی کنم از عهده کشتن تو بر پیام.»

«یا همه شرایط رو باید با هم بپذیری یا هیچکدومو قبول نکنی و ...» متوجه شدم که یک در خواست دیگر هم داشتم: «و تو نمی تونی در مورد آخرین قسمت توافقمون به هیچ کس حرفی



بزنی، هیچ کس. شرایط من اینه یا قبولشون کن یا اونها رو نپذیر. میخوای بدونی چطور می شه یک روح رو از بدن انسان خارج کرد یا نه؟»

دکتر یک بار دیگر سرش را تکان داد: «بذار فکر کنم.»

«دکتر تو که جوابت رو از قبل می دونی. این همون چیزیه که مدتها ست داری درباره اش تحقیق می کنی.»

او همچنان به آرامی سرش را به نشانه عدم پذیرش او در نظر نگرفتم. هر دو می دانستیم که او انتخاب خود را انجام داده است.

گفتم: «می رم دنبال جرد. به سرعت یه محفظه سرمازا میدزدیم و بر می گردیم. بگو برای کشتن جستجوگر دست نگره دارن. به اونها بگو... حقیقتو بهشون بگو. بگو که من قصد دارم بهت کمک کنم تا روح جستجوگرو از اون جسم خارج کنیم.»

فصل ۵۱

آماده



جیمی و جرد را در اتاق خودمان پیدا کردم. آنها که نگرانی بر چهره هر دو نفرشان نقش بسته بود. منتظر من بودند. حتما جرد با جب حرف زده بود.

جرد پرسید: «تو حالت خوبه؟» جیمی هم به سمت من پرید و بازوهایش را دور کمرم حلقه کرد.

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم: «جرد من به کمک تو احتیاج دارم.»

جرد بلافاصله پس از شنیدن این جمله آماده شد. جیمی هم کمی خود را عقب کشید تا صورتم را نگاه کند. نگاهم را از او دزدیدم. مطمئن نبودم تا چه حد می توانم تاب بیاورم و سنگینی نگاه کنجکاو او را تحمل کنم.

جرد پرسید: «چه کاری از دست من بر می آید؟»

«باید برم دزدی. احتیاج به یه آدم پر زور... دارم.»

او که خود را آماده ماموریتی که هنوز نمی دانست در رابطه با سرقت چیست آماده کرد، با شور و

شوق پرسید: «ما دنبال چی هستیم؟»

«تو راه برات توضیح می دم. وقت زیادی نداریم.»

جیمی پرسید: «منم می تونم پیام؟»

من و جرد هم صدا گفتیم: «نه!»

جیمی اخمی کرد و مرا رها کرد و خود را روی تشک انداخت و پاهایش را روی هم گذاشت. صورتش را میان دست هایش گرفت و با قیافه ای اخم آلود به دیوار رو به رو خیره شد. نتوانستم قبیل از اینکه به سرعت از اتاق خارج شوم. مستقیم در چشم هایش نگاه کنم. از



همین حالا دلم ضعف می رفت در کنارش بنشینم و محکم بغلش کنم و تمام این پریشان حالی ها را باده فراموشی بسپارم.

هنگامی که به سمت تونل جنوبی حرکت می کردم، جرد که تقریباً به دنبالم می دوید پرسید: چرا از این طرف؟»

«من...» اگر سعی میکردم طفره بروم یا دروغ بگویم، میفهمید: «نمی خوام کسی رو ببینم، مخصوصاً جب، آرون یا براندرو.»

«چرا؟»

«نمی خوام مجبور بشم منظور خودمو واضح بیان کنم، هنوز نه»

او که سعی می کرد از پاسخ من سر در بیاورد، سکوت کرد.

موضوع را عوض کردم: «تو میدونی لیلی کجاست؟ فکر می کنم بهتره تنها نمومنه. ظاهراً او...»

«ایان پیش اونه»

«خوبه؛ ایان از همه مهربون تره»

ایان به لیلی کمک می کرد- او درست همان کسی بود که لیلی نیاز داشت در کنارش باشد. وقتی... چه کسی می خواست ایان را دلداری دهد؟ سرم را تکان دادم و این فکر را از خود دور کردم.

جرد از من پرسید: «با این عجله داریم می ریم چی بدزدیم؟»

قبل از پاسخ دادن به او نفسی عمیق کشیدم: «مخزن های سرماساز»



تونل جنوبی کاملاً تاریک بود. در نتیجه نتوانستم صورت او را ببینم. از سرعت قدم هایش کاسته نشد ولی چند دقیقه ای سکوت کرد و چیزی نگفت. هنگامی که بار دیگر شروع به حرف زدن کرد، متوجه شدم تمام فکر و ذکرش به سرقتی که در پیش داشتیم، بود. او مصمم و با اراده هر نوع کنجکاوی را کنار گذاشته بود و آن را به بعد از موفقیت در مأموریت موکول کرده بود.

«اونها رو از کجا باید بدزدیم؟»

«مخزن های خالی تا زمانی که نیازی به استفاده از اونها نباشه، معمولاً بیرون درمانگاه ها نگه داری می شن، چون تعداد زیادی از این مخزن ها اضافی می آد. هیچ کس از اونها مراقبت نمیکنه و اگه چند تایی از اونها کم بشه، اصلاً کسی متوجه نمی شه.»

«تو مطمئنی؟ این اطلاعات رو از کجا گیر آوردی؟»

«من این دستگاه ها رو تو شیکاگو دیدم. یه عالمه مخزن سرما ساز. حتی در درمانگاه کوچک تاکسن که با هم رفتیم، چند تا از اونها خارج از محوطه بارگیری بسته بندی شده بود.»

«اگه بسته بندی شده بودن، از کجا مطمئنی...»

«تا حالا دقت نکردی ما روح ها چه علاقه و توجه ای به برچسب همه چیز داریم؟»

او گفت: «به تو که شک ندارم، فقط میخوام مطمئن بشم حسابی این نقشه رو از اول تا آخر بررسی کردی.»

متوجه چاسخ دو پهلوی او شدم: «مطمئنم.»

«پس بریم و کارمون رو انجام بدیم.»



دکتر قبلا با جب رفته بود، زیرا در راه به او برخوردیم. احتمالا بلافاصله پس از اینکه من بیمارستان را ترک کرده بودم، نزد بقیه رفته بود. خبر هایش چه واکنشی در آنها ایجاد می کرد؟ امیدوار بودم آن قدر احمق نباشند که در مقابل جستجوگر به بحث و گفت و گو بپردازند. آیا اگر او حدس می زد میخوام دست به چه کاری بزنم، مغز انسانی خود را ذره ذره می کرد؟ آیا تصور می کرد من تبدیل به یک خائن واقعی شده ام؟

خائنی که بدون هیچ قید و بندی اطلاعاتی را که انسان ها به آن نیاز داشتند در اختیارشان قرار می داد؟

آیا تصور او صحیح نبود؟ مگر تصمیم نداشتیم همین کار را بکنم؟ اگر دکتر پس از رفتن من به قولش عمل نمی کرد؟ چرا او حتما سعی می کرد. مطمئن بودم. مجبور بودم مطمئن باشم ولی او تنهایی از عهده آن بر نمی آمد. چه کسی به او کمک می کرد؟

از سوراخ تنگ و تاریکی که به ضلع جنوبی تپه سنگی راه داشت، بالا رفتیم. این مسیر تا نزدیکی قله کوتاه تپه پیش می رفت. لبه شرقی افق کم کم به رنگ خاکستری در آمده بود و هنوز اثر نا چیزی از رنگ صورتی افق میان آسمان و صخره ها مشاهده می شد.

هنگام پایین آمدن از سراسیپی تند چشمهایم را به زمین دوخته بودم. چاره ای نبود.

کوره راه پیش رویمان پر از تخته سنگ های لغزان و شل بود که حرکت را خطرناک می کرد.

ولی شک داشتم که اگر راه هموار و صاف هم بود بتوانم نگاهم را از زمین بگیرم. حتی شانه هایم هم خمیده شده بودند.



خائن. نه یک وصله ی ناجور بود. نه یک آواره. فقط و فقط خائن. من داشتم زندگی خواهران و برادران مهربانم را در دستان مشتاق خشمگین و با انگیزه ی انسانهایی که آنها را به عنوان خانواده ی خود پذیرفته بودم قرار میدادم.

انسانهای اطراف من کاملاً حق داشتند از روح ها بیزار باشند. این یک جنگ تمام عیار بود و قرار بود من یک اسلحه در اختیار آنها بگذارم. روشی برای کشتن که با بخشودگی و معافیت از مجازات همراه بود.

این افکار هنگامی که در حال دویدن در دل بیابان بودیم بی وقفه به ذهنم می رسید. خورشید داشت طلوع میکرد. مجبور بودیم بدویم زیرا با وجود گشت جستجو گرها نباید در روشنایی روز بیرون می رفتیم.

سعی کردم از این زاویه به موضوع فکر کنم. من قصد داشتم در مقابل نجات جستجوگر اهالی غار را به سلاح مطمئنی مجهز کنم. میدانستم که چنین چیزی واقعیت نداشت. اگر قرار بود فقط زندگی جستجوگر را نجات دهم. بهتر بود در همین لحظه تغییر عقیده میدادم و به غار باز میگشتم. حتی اگر جستجوگر خود نیز موافق این نقشه بود زندگی او ارزش خیانت کردن به دیگران را نداشت.

ناگهان از خود پرسیدم: «آیا جستجوگر...» به نظر نمی رسید جستجوگر... جرد در این رابطه از چه عبارتی استفاده می کرد؟ نوع دوست. مثل بقیه ی ما نوع دوست باشد. شاید زندگی و بقای خود را به زنده ماندن دیگران ترجیح میداد.

ولی برای تغییر عقیده دادن خیلی دیر شده بود. من جز به نجات زندگی جستجوگر به مطالب دیگری هم فکر کرده بودم. انسانها در هر حال هر روحی را که با آن رو به رو می شدند می



کشتند. مگر اینکه راه اره ای پیش پایشان بگذارم. مهمتر از آن اینکه قصد داشتم ملانی را نجات دهم. و او ارزش این از خود گذشتگی را داشت. در عین حال خیال داشتم جیمی و جرد را نیز نجات دهم. در این میان زندگی جستوگر نفرت انگیز نیز نجات داده می شد.

روح ها اشتباه کرده بودند. آنها نباید پا به این سیاره می گذاشتند. انسان ها لیاقت این را داشتند که در دنیای خود زندگی کنند. من نمی توانستم دنیایشان را به آنها باز گردانم. ولی اگر مطمئن بودم خشونت به خرج نمیدهند می توانستم این کار را در حقشان انجام دهند.

فقط مجبور بودم به دکتر اعتماد کنم و امیدوار باشم.

شاید هم مجبور می شدم برای برای اطمینان به چند دوست دیگر خود نیز قول بگیرم.

از خود پرسیدم با این عمل زندگی چند انسان و چند روح را می توانستم نجات دهم. تنها زندگی که قادر به نجات و حفظ آن نبودم زندگی خودم بود.

آه عمیقی از نهادم برآمد. آهی که با جرد با وجود نفس های تندمان در اثر دویدن آن را شنید. از گوشه ی چشم که به سمت من چرخید دیدم و سنگینی نگاه کسل و خسته اش را احساس کردم ولی همچنان به زمین زل زدم و از نگاه کردن به چشمهایش خود داری کردم.

قبل از این که خورشید از پشت قله هایی که به سمت مشرق امتداد داشتند طلوع کند، به مخفیگاه جیب رسیدیم. آسمان به رنگ آبی روشن بود و به محظ این که نخستین اشعه های خورشید رنگ طلایی بر شن های بیابان پاشید. به سرعت وارد غار کم عمق شدیم.



جرد دو بطری آب از روی صندلی عقب جیب برداشت و یکی از آنها را طرف من انداخت. آنگاه به دیوار سنگی غار تکیه داد و نیمی از بطری آب را یکباره نوشید و قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکند. دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

«تو خیلی عجله داشتی از غار بزنی بیرون ولی اگر قراره یه دزدی بشکن و ببر راه بندازیم. مجبوریم صبر کنیم تا هوا تاریک بشه.»

پس از فرو دادن جرعه ای از آب گفتم: «خوبه، مطمئنم که از همین حالا منتظرمون هستن.»

او نگاهی را به من دوخت و در حالی که مراقب عکس العمل من بود گفت: «جستجوگرت را دیدم. اون... عجب پر انرژی.»

سرم را تکان دادم. «وخیلی پر حرف و پر سر و صدا.»

او لبخندی بر لب آورد و چشمانش را چرخاند: «ظاهراً از مهمان نوازی ما هم راضی نیست و لذت نمی بره.»

نگاهم را به زمین دوختم و زیر لب گفتم: «از این بدد تر هم می تونست باشه.»

احساس حسادت عجیبی که ناخواسته در وجودم زبانه کشید در صدایم منعکس شد.

او با لحن سنگین و آرامی گفت: «حقیقت داره.»

زیر لب پرسیدم: «چرا اونها انقدر نسبت به اون مهربونن؟ اون وس رو کشته.»

«خوب تصویر توئه دیگه.»



به او خیره شدم و با مشاهده ی انحنای خفیف دهانش تعجب کردم: «او داشت سر به سرم می گذاشت.

«تقصیر من؟»

لبخند ضعیف او محو شد: «اونها نمی خواستند بازم مثل چند تا هیولا عمل کنند. برای همین هم می خوان گذشته رو جبران کنن. فقط یکمی دیره. و با یه روح اشتباهی چنین رفتاری دارن. فکر نمی کردم ایر رفتار تقریباً انسانی ... احساسات تو رو جریحه دار کنه. بر عکس احساس می کردم اینجوری خوشحال تری.»

«همینطور هم هست.» اصلاً دوست نداشتم آنها به کسی آزار برسانند. «همیشه بهتره که رفتار محبت آمیزی داشته باشین. من فقط...» نفس عمیقی کشیدم. «خوشحالم که علتش رو فهمیدم.» او بار دیگر لبخندی بر لب آورد: «احساس خوبی نیست که بدونی عمیقاً لیاقت عنوان هیولا را داری. مهربون بودن بهتر از احساس گناه کردنه.» جرد پس از ادای این جمله خمیازه کشید و مرا هم وادار به خمیازه کشیدن کرد.

آنگاه گفت:ن چه شب طولانی بودامشب هم ظاهراً همینطوره. باید کمی بخوابیم.»

از پیشنهاد او خوشحال شدم می دانستم در ذهن او سوالات زیادی در مورد سرقت دارد. به علاوه مطمئن بودم تا این لحظه به خیلی چیزها فکر کرده. و آنها را کنار هم چیده است و دلم نمی خواست در مورد هیچ یک از آنها حرفی زده شود.



روی قطعه زمین نرم و شنی کنار جیپ دراز کشیدم. در کمال حیرت مشاهده کردم که جرد هم کنار من دراز کشید. درست کنار من، سرم را از روی زمین بلند کرد و بازویش را زیر آن قرار داد. دست دیگرش را هم روی کمرم آویخت.

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم واکنشی از خود نشان دهم. «متشکرم.»

او خمیازه ای کشید. نفس گرمش را پشت گردنم حس کردم. «واندا کمی استراحت کن.»

او در حالی که _میتوان گفت_ مرا در آغوش گرفته بود. مثل همیشه به سرعت به خواب رفت. من هم سعی کردم در حالی که سرم روی بازوی گرم او قرار گرفته بود کمی بخوابم. ولی خواب خیلی دیر به چشمهایم آمد. این در آغوش گرفت مرا به فکر فرو برد. او چقدر حدس زده بود؟

افکار آشفته آرام می داد. حق با جرد بود. آن روز طولانی به نظر می رسید ای کاش طولانی تر هم می شد. بقیه روز ها و شب هایی که در اختیار داشتم چنان به سرعت باد می گذشتند که انگار چند دقیقه ای بیشتر طول نمی کشیدند...

با تکان های جرد از خواب بیدار شدم. نوری که وارد غار کوچک می شد ضعیف و نارنجی رنگ بود. غروب شده بود....

او هنگامی که سوار جیپ شدیم پرسید: «هنوز عجله داری؟»

نه، آرزو می کردم زمان تا ابد متوقف شود.

«بله.» عقب انداختن این کار فایده ای نداشت اگر دست به دست می کردیم جستجوگر و بدنش از بین می رفتند.



«پس هدفمون فونیکس خواهد بود. اونها باورشون همیشه که انسانها مخزن سرما ساز شماها رو بدزدن. آخه این دستگاہ ها چه استفاده ای برای ما داره؟»

اصلاً به نظر نمی رسید جرد این سوال را بدون منظور پرسیده باشد بار دیگر سنگینی نگاهش را احساس کردم. ولی همچنان به صخره های رو به رو خیره شدم و چیزی نگفتم.

تا زمانی که اتومبیل ها را عوض کردیم و وارد بزرگراه شدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. جرد که هنوز چراغ های وانت را روشن نکرده بود. چند دقیقه ای صبر کرد. اتومبیل هایی را که از بزرگراه عبور می کردند شماردم. پس از رد شدن دهمین اتومبیل تاریکی مطلق بر بزرگراه سایه انداخت. جرد هم به سرعت وارد جاده شد. راه فونیکس بسیار کوتاه بود. با این وجود جرد آهسته تر از سرعت مجاز می راند. زمان به سرعت باد می گذشت. گویی زمین داشت با سرعت بیشتری دور خود می چرخید.

در بزرگراهی که شهر کسل کننده و بی در و پی کری را دور می زد در ترافیک یکنواخت به سمت جلو حرکت می کردیم. بیمارستان را از جاده دیدم به دنبال اتومبیل دیگری از خروجی بزرگراه رد شدیم. و به آرامی و بدون عجله به راه خود ادامه دادیم.

جرد به داخل محوطه اصلی پارکینگ پیچید.

او با لحنی عصبی پرسید: «الان باید کجا برم؟»

«نگاه کن ببین این راه تا پشت بیمارستان میره؟» مخزن ها در قسمت بار گیری نگه داری میشن.»



جرد به آهستگی می راند روح های زیادی در حال رفت و آمد بودند. درمانگر ها لباس جراحی پوشیده بودند. توجه هیچکس را به خود جلب نکرده بودیم. مسیر پارکینگ نزدیک پیاده رو بود. آنگاه به ضلع شمالی مجتمع ساختمانی منتهی می شد.

«نگاه کن. وانتهای حمل بار. دنبال اونها برو.»

از میان چند ساختمان کم ارتفاع و توقفگاه پارکینگ عبور کردیم. تعداد زیادی کامیون و وانت کوچک که بدون شک مایحتاج دارویی درمانگاه را حمل می کردند در آنجا توقف کرده بودند با دقت به جعبه هایی که همه دارای برچسب بودند نگاه کردم.

«همینطور به حرکت ادامه بده... با این وجود ممکنه مجبور شیم یکی از مخزن ها رو از محوطه پارکینگ برداریم.»

از اینکه همه ی جعبه های مقوایی دارای برچسب بودند و کسی از آنها مراقبت نمی کرد. خوشحال بودم. خانواده ام پس از رفتن من به دارو های مورد نیاز خود دسترسی داشتند.

پس / از رفتن من . این جمله گویی تمام افکار من را تحت الشعاع قرار داده بود.

از پشت ساختمان دیگری عبور کردیم. جرد کمی بر سرعت وانت افزود او با دقت اطراف را می پایید. چند نفر آنجا بودند. چهار نفر بودند آنها مشغول خالی کردن بار یک کامیون بودند. دقتی که در کار خود به خرج می دادند توجه ام را جلب کرد. آنها جعبه های نسبتاً کوچک را با حوصله ی زیاد از کامیون خالی می کردند. و آنها را لبه ی بتونی کوتاهی که ارتفاع آن تا کمر یک فرد با قد متوسط میرسید قرار میدادند. قصد نداشتم برچسب روی جعبه ها را بخوانم ولی درست در همین



لحظه یکی از باربر ها جعبه ای را که در دست داشت برگرداند و حرف سیاه رنگ برچسب آن در مقابل چشمهایم قرار گرفت.

«چیزی که دنبالش هستیم همین دور و بره اینها مشغول خالی کردن مخزن های پر هستن. مخزن های خالی نباید خیلی دور تر از انجا باشن... او! اونجا هستن. نصف اون انبار بدون سقف رو مخزن های خالی اشغال کردن. شرط می بندم انبار های سقف دار پر از این مخزن ها هستن.»
جرد همچنان با سرعت کم به رانندگی ادامه داد و وانت را به سمت پیچ ساختمان هدایت کرد.
او به آرامی نفس عمیقی کشید.

پرسیدم: «چیه؟»

«اونجا رو ببین» آنگاه به نوشته ای که بر روی سر در ساختمان بود اشاره کرد.

آنجا بخش زایمان بود.

« تو همیشه میدونی کجا رو باید نگاه کنی نه؟»

«باید کمی صبر کنیم ظاهراً کارشون تموم شده.»

جرد یک بار دیگر بیمارستان را دور زد و در انتهای بزرگترین پارکینگ که تاریک تر از بقیه جاها بود ایستاد. موتور جیب را خاموش کرد و در صندلی اتومبیل فرو رفت. کمی به سمت من خم شد و دستم را گرفت. میدانستم زمان مطرح کردن سوالاتش فرا رسیده. سعی کردم خودم را آماده کنم.

«واندا؟»



«چیه؟»

«تو میخوای جستجوگر رو نجات بدی نه؟»

«آره.»

«برای اینکه این کار درسته؟»

«این یه دلیلشه.»

جرد لحظه ای سکوت کرد.

«تو بلدی بدون آسیب رسوندن به جسم روح رو خار کنی؟»

قلبم فرو ریخت مجبور شدم قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم آب دهانم را فرو دهم.» بله من

قبلاً این کار رو انجام دادم. اینجا نه. یه وضع اضطراری بود.»

او پرسید: «کجا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟»

این داستانی بود که به دلایل روشن و واضح برای آنها تعریف نکرده بودم. یکی از داستان هایم پر از ماجرا. حتماً جیمی آن را خیلی دوست داشت. آهی کشیدم و با صدای آهسته ای شروع کردم.

«در سیاره مه آلود همراه دوستی به نام نور مهار شده و یک راهنما بودم. نام راهنما را به خاطر نمی آورم. آنجا مرا ستاره ی ابدی صدا می کردند. من در آنجا از کمی شهرت برخوردار بودم و همه مرا می شناختند.

جرد با دهان بسته خندید.



«ما در حال سفری طولانی به چهارمین سرزمین بزرگ یخی بودیم. تا یکی از مشهورترین شهرهای ملورین را ببینیم. شنیده بودیم راه و مسیر امنه. به همین دلیل فقط سه نفر بودیم.

حیوانات درنده دوست دارن گودال هایی حفر کنن و خودشون رو میون برف مدفون کنن. یعنی خودشون رو قایم کنن. اینجوری یه قله درست می کنن.

در یه لحظه هیچ چیز جز برف مسطح نمی بینی تا چشم کار میکنه همه جا پوشیده از برف سفیده. اونوقت یه لحظه بعد انگار این سرزمین پهناور و سفید منفجر میشه و میره آسمون.

یه خرس متوسط به بزرگیه یه گاومیشه و یه حیوون وحشی که کاملاً رشد کرده به اندازه ی یه نهنگ آبگامه^۹. این یکی بزرگترین اونها بود.

نتونستم راهنما رو ببینم. حیوونه وحشی یه دفعه میون ما سبز شد.. درست رو به روی منو نور مهار شده. خرس ها سریع تر از این حیوانات وحشی هستن. ولی این یکی کمین کرده بود. او با چنگال های گاز انبری چنگ انداخت و قبل از این که اصلاً بفهمم چه اتفاقی افتاده، نور مهار شده رو درید و بدنش رو دو نیم کرد.»

اتومبیلی به آهستگی از محوطه ی پارکینگ عبور کرد. منتظر ماندم تا رد شود.

« دو دل بودم باید فرار میکردم ولی دوستم در میان برف و سرما در حال جان دادن بود. من هم باید به علت این چند لحظه تردید می مردم. بعد ها فهمیدم که راهنمای ما ای کاش نامش را به خاطر می آوردم!_ به دم جانور درنده حمله کرده بود. تا مافرستی پیدا کنیم و پا به فرار

وال آبگام: نهنگی که پشتش به رنگ آبی مایل به خاکستری است و بزرگ اندام ترین موجود هان است حدود سی متر طول و ^۹ ۱۳۶۰۰۰ کیلوگرم وزن دارد.(مترجم)



بگذاریم. حمله ی حیوون وحشی برف ها را به هوا بلند کرده بود. درست مثل اینکه کولاک و طوفان برفی ایجاد شده باشد. در نتیجه او دید کافی نداشت و ما فرصت پیدا می کردیم فرار کنیم. راهنما هنوز نمی دانست چه بر سر نور مهار شده آمده و او قادر به گریختن نیست. حیوان وحشی به طرف راهنما چرخید و با دومین پای چپش ما را لگد کرد و مرا به هوا فرستاد. بالا تنه ی نور مهار شده در کنار من افتاد و خون او برف های اطراف بدنش را ذوب کرد.»
لحظه ای سکوت کردم و بر خود لرزیدم.

«کاری از دستم بر نمی آمد. زیرا جسمی برای نور مهار شده در اختیار نداشتم. ما در نیمه ی راه بودیم و فاصله مان از هر دو زیاد بود. به علاوه خار کردن روح او بدون یک جسم چند دقیقه بیشتر زنده نمی ماند. در این خراب شده از کجا یک جسم میزبان گیر می آوردم؟»

فکر کردم از جسم میزبان خودم استفاده کنم ولی شک داشتم هنگام پیوند دادن او به مغز خودم بتوانم هشیار باقی بمانم و بیهوش نشوم. آنگاه بدون دسترسی به دارو های معالج خودم نیز به سرعت از بین می رفتم. خرس ها با وجود این همه قلبی که دارند خیلی سریع خونریزی می کنند. حیوان درنده غرش رعد آسایی کرد و شروع به کوبیدن پنجه های بزرگ خود روی برف ها کرد. احساس کردم زمین به لرزه افتاد. نمیدانستم راهنمایمان کجا بود یا اصلاً هنوز زنده بود یا نه. در عین حال نمیدانستم که حیوان درنده چقدر طول میکشد که ما را که تقریباً نیمه در برف مدفون شده بودیم پیدا کند. من درست در کنار بدن تکه پاره خرس بودم. حتماً خون روشن نگاه آن هیولا را به سمت ما جلب می کرد.

و در این لحظه فکر عجیب و غریب به سرم زد»



لحظه ای سکوت کردم و به آرامی به خود خندیدم.

«جسم میزبان خرس دیگر قابل استفاده نبود. از جسم میزبان خودم هم نمیتوانستم استفاده کنم. راهنما هم یا مرده بود یا پا به فرار گذاشته بود پس فقط در این سرزمین یخ زده فقط یک جسم دیگر باقی میماند.

دیوانگی بود ولی تمام فکر و ذکرم نور مهار شده بود. دوستان نزدیکی نبودیم ولی می دانستم او در میان قلب هایم آرام آرام در حال مردن بود. نمیتوانستم چنین وضعی را تحمل کنم.

صدای نعره ی خشم آلود جانور درنده را شنیدم و به سمت صدا دویدم و به زودی توانستم پشم های سفید و زخیم بدنش را ببینم. مستقیم به سمت سومین پای چپش دویدم و تا توانستم به سمت بالا پریدم و خود را محکم به پایش کوبیدم. همیشه جهنده ی خوبی بودم. همیشه از شش دست خود_ از آن قسمتی که شبیه اره تیز و برنده بود_ استفاده کردم و خود را از کنار بدنش بالا کشیدم او می غرید و مانند سگی که می خواهد دم خود را بگیرد دور خود می چرخید ولیفایده ای نداشت. جانواران درنده مغز های کوچک و در نتیجه هوش بسیار محدودی دارند.

خود را به پشت او رساندم و در نتیجه باعث شدم با سرعت بیشتری دور خود بچرخد. تیغه های دستم را در پشتش فرو کردم تا نتواند مرا به زمین پرتاب کند.

در ظرف چند ثانیه خود را به کلیه ی جانور درنده رساندم. تازه اینجا بود که با مشکل بسیار بزرگی رو به رو شدم. طول پنجه های یخ شکن من تقریباً به اندازه ساعد انسانها بود و ضخامت پوست و پشم کله ی جانور دو برابر تیغه های پشت دست هایم بود. تا جایی که می توانستم تیغه ها را در سرش فرو کردم. و اولین لایه پشم ها و پوست سرش را شکافتم. حیوان وحشی نعره ای برآورد و بر روی پاهای عقبش بند شد. تقریباً داشتم پایین می افتادم. چهار تا از دست هایم را در



پوست کله اش گیر دادم و او همچنان نعره زنان دست و پا می زد. با دو دست دیگرم به بریدن شکافی که ایجاد کرده بودم پرداختم. پوست سرش فوق العاده ضخیم و چغری بود و نمی دانستم آیا خواهم توانست آن را شکاف دهم یا نه.

جانور درنده از خود بی خود شده بود و مانند دیوانه ها خود را به سختی تکان می داد و تنها کاری که آن لحظه از دستم بر می آمد این بود که از افتادن خود جلوگیری کنم. ولی زمان داشت به سرعت می گذشت و نور مهیار شده هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شد. دستم را به داخل شکاف کردم و سعی کردم آن را بدرم.

در این لحظه جانور خود را از پشت روی برف ها انداخت.

اگر روی پناهگاهی که زیر برف ها ساخته بود سقوط نکرده بودیم به شدت آسیب میدیدم. البته با وجود اینکه پشتم کوبیده شد. این سقوط به نفع من تمام شد. قبل از افتادن تیغه های دستم روی گردن او قرار گرفته بودند و هنگامی که روی برف ها پرت شدیم وزن زیاد جانور باعث شد تیغه ها تا عمق پوستش فرو روند. عمیق تر از آنچه می خواستم.

هر دو خشکمان زده بود تقریباً داشتم خفه می شدم می دانستم که باید بلافاصله کاری انجام بدهم ولی قدرت فکر کردن از من سلب شده بود. جانور درنده گیج و منگ شروع به غلتیدن کرد با تنفس هوای تازه مغزم به کار افتاد و نور مهیار شده را به یا آوردم.

او را در میان کف دستهایم قرا دادم تا سرما آزارش ندهد. و بلافاصله پس از خارج کردن او از کیسه ی تخم مرغی شکل داخل بدنم او را وارد شکاف گردن جانور درنده کردم.

جانور درنده خو روی پاهایش ایستاد و بار دیگر مقاومت کرد. اینبار پا به فرار گذاشتم. جانور درنده حسابی از کوره در رفته بود. زخم روی سرش آنقدر عمیق نبود که او را از بین ببرد. فقط به شدت



آزارش میداد. برف فرو نشسته بود در نتیجه من که سر تا پایم آغشته به خون حیوان درنده بود به راحتی در میدان دید او قرار گرفتم. خونی بسیار درخشان به رنگی که شما روی زمین آن را ندیده اید حیوان درنده چنگال های گاز انبری اش را به سمت من بلند می کرد . احساس وحشت از مرگ وجودم را فرا گرفته بود . با این حال خود را دلداری می دادم و خوشحال بودم که سعی خود را کرده بودم .

آنگاه چنگال هایش در چند سانتی متری من روی برف ها افتادند. باورم نمی شد که او را مغلوب کرده باشم . به صورت بسیار بزرگ و زشت او زل زدم و آن وقت مجبور شدم خوب ، نمی توانم بگویم مجبور شدم بخندم ، خرس ها نمی خندند . ولی احساس خنده و شادی وجودم را فرا گرفت . زیرا آن صورت زشت با شگفتی ، غم و آشفتگی درهم کوبیده شده بود. تا به حال چنین حالت هایی در چهره هیچ جانور درنده ای منعکس نشده بود .

چند دقیقه طول کشید تا نور مهار شده توانست خود را با جسم حیوان درنده پیوند دهد . هیکل حیوان درنده بسیار بزرگ بود و نور مهار شده مجبور بود خود را هر طور شده در آن محوطه بزرگ جا دهد _ او مغز چندان بزرگی در اختیار نداشت تا به وسیله آن بیندیشد . ولی تشخیص داد که من دوستش هستم.

باید او را به شهر یخی می رساندم و تا زمانی که به یک درمانگر دسترسی پیدا می کردیم مجبور بودم شکاف روی گردنش را بسته نگه دارم . این کار میان خرس ها شور و هیجانی واقعی به پا کرد . آنها برای مدتی مرا مغلوب کننده حیوان وحشی می نامیدند . من از این اسم خوشم نمی آمد . در نتیجه آن ها را وادار کردم مرا با اسم قبلی ام صدا کنند .»

هنگام تعریف کردن این ماجرا به چراغ های بیمارستان و روح هایی که در جلوی آن چراغ ها در حال رفت و آمد بودند ، خیره شده بودم .



در آن لحظه نگاهی به جرد انداختم . او با دهانی باز و چشمانی از حدقه در آمده به من زل زده بود.

این ماجرا واقعا یکی از جالب ترین داستان هایم بود. باید از ملانی قول می گرفتم بعد از ... حتما آن را برای جیمی تعریف کند .

به سرعت گفتم: « احتمالا بار ها رو خالی کردن ، نه ؟ بهتره زود تر کارمون رو تموم کنیم و برگردیم خونه . »

او چند لحظه دیگر به من زل زد . آنگاه به آرامی سرش را تکان داد.

« باشه آواره ، ستاره ی ابدی ، مغلوب کننده حیوان وحشی ، بهتره کارو تموم کنیم . دزدیدن چند مخزن بدون نگهبان در مقابل کارهایی که تو انجام دادی ، خیلی بی اهمیت و خنده داره ، نه ؟ »

فصل ۵۲

جدایی

مخزن های سرقت شده را از ورودی جنوبی غار آوردیم . جیب باید قبل از طلوع آفتاب در مخفی گاه خود قرار می گرفت . نگرانی اصلی من استفاده از ورودی بزرگ تر غار بود . می ترسیدم جستجوگر سر و صدایی را که بی شک رسیدن ما ایجاد می کرد ، بشنود مطمئن نبودم او حدس زده باشد قصد دارم چه کنم . نمی خواستم دلیلی به دستش بدهم تا خود و میزبانش را از بین ببرد . داستانی که جب در مورد یکی از اهالی غار برایم تعریف کرده بود _ مردی که به سادگی از



حال رفته و بدون هیچ نشانه ظاهری از آسیبی که خود به مغزش وارد کرده بود ، نقش بر زمین شده بود _ دایم افکارم را آشفته می کرد.

بیمارستان خالی نبود . به زحمت از فضای تنگ اتاق رد شدم. دکتر داشت خود را برای جراحی آماده می کرد. روی میز اون یک فانوس گازی در انتظار روشن شدن بود . این بیش ترین نوری بود که در اختیار داشتیم . چاقو های جراحی زیر نور ضعیف آبی رنگ لامپ های خورشیدی برق می زدند .

مطمئن بودم دکتر با شرایط من موافقت می کند . با این حال با مشاهده او که سخت مشغول کار بود ، احساس دل پیچه و تهوع شدیدی کردم . شاید هم خاطره آن روز _ روزی که او را در حالی که دست هایش خونی بود ، غافلگیر کردم _ باعث شده بود دلم آشوب شود .

او با آسودگی خیال گفت : « برگشتین ؟ » فهمیدم او هم مانند بقیه اهالی قرار هنگامی که یک نفر از غار خارج میشد ، احساس نگرانی می کرد .

جرد که به زور خود را از میان فضای تنگ اتاق عبور می داد از پشت سرم گفت : « برات یه هدیه آوردیم . » آنگاه صاف ایستاد و با حالتی نمایشی جعبه ای را از طرف برچسب آن بالا گرفت .

دکتر از خوش حالی داد زد : « دارو ! چقدر از اینها گیرتون اومده ؟؟ »

« دوتا صندوق ، به علاوه برای دوباره پر کردن انبار ها راه بهتری پیدا کردیم که قابل مقایسه با روش قبلی _ منظورم خودزنی و انداست _ نیست. »



دکتر به شوخی جرد نخندید . به جای آن روی خود را برگرداند و نگاه نافذی که تا عمق استخوانم نفوذ کرد ، به من انداخت . حتما هر دو در آن لحظه به یک چیز فکر می کردیم : تا واندا نرفته ، همه به راحتی زندگی می کنیم .»

او با لحن آرام تری پرسید : « مخزن سرما ساز هم گیرتون اومده ؟»

جرد متوجه نگاه و حالت عصبی من شد ، به من زل زد . از حالت چهره اش چیزی مشخص نبود .

جواب دادم : « بله ، ده تا . وانت بیشتر از این جا نداشت . »

هنگامی که مشغول حرف زدن بودم ، جرد طنابی را که به پشتش بسته بود ، کشید . صندوق دیگر دارو ها با چند مخزن با سر و صدا روی زمین سنگی غار افتادند . مخزن ها با وجود این که از جنس ماده ای بودند که در این سیاره یافت نمی شد ، بر اثر برخورد صدایی شبیه فلز ایجاد کردند . به آنها گفته بودم که ایرادی ندارد با مخازن خالی با خشونت رفتار کنند ، زیرا جنس بسیار محکمی داشتند و به این زودی ها خراب نمی شدند . مخزن ها اکنون روی زمین برق می زدند و کاملاً دست نخورده و سالم به نظر می رسیدند .

دکتر یکی از آن ها را از روی زمین برداشت ، طناب دور آن را باز کرد و آن را میان دست هایش چرخاند .

« ده تا ؟! » ظاهراً تعداد مخازن مسروقه تعجب او را برانگیخته بود . آیا فکر می کرد تعداد آنها خیلی زیاد است ؟ شاید هم فکر می کرد به اندازه کافی مخزن ندرزیده ایم : « استفاده از اون ها مشکله ؟ »

« نه ، فوق العادس ! روش استفاده از اونها رو بهت یاد میدم .»



دکتر سرش را تکان داد و با نگاهش مخزن ساخت بیگانه ها را سبک سنگین می کرد . سنگینی نگاه جرد را احساس می کردم . ولی همچنان نگاهم را به دکتر دوخته بودم .

پرسیدم: « جب و براند و آرون چی گفتن؟ »

دکتر سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت: « اونها ... با شرایط تو موافقن . »

بدون اینکه متقاعد شده باشم ، سرم را تکان دادم « تا مطمئن نشم راه استفاده از این مخزن هارو بهت یاد نمیدم .

« منصفانه است »

جرد گیج و درمانده به ما خیره شده بود.

دکتر با احتیاط فراوان از من پرسید: « به اون چی گفتی؟ »

به سمتی که جرد ایستاده بود رو کردم و بدون اینکه در چشم هایش نگاه کنم ، گفتم: « فقط اینکه قصد دارم جون جستجوگرو نجات بدم . دکتر به من قول داده اگه یادش بدم چگونه روح رو از جسم میزبان خارج کنه ، شماها روح های ازاد شده رو در امنیت کامل به زندگی جدیدی در سیاره دیگه ای می فرستین و کشتاری در میان نخواهد بود . »

جرد با حالت متفکرانه ای سرش را تکان داد و رو به دکتر کرد: « من که با این شرایط موافقم و می تونم با اطمینان کامل بگم بقیه هم این شرایط رو می پذیرن . تصور می کنم نقشه جدیدی کشیدی روح ها رو از این سیاره خارج کنی؟ »



« چندان خطرناک تر از کاری که امشب کردیم ، نیست ! تازه درس برعکس ، نه تنها نمی خوام
تعداد اون هارو از روی زمین کم کنم ، بلکه خیال دارم زیاد ترشون هم بکنم .»

«باشه.»

دکتر پرسید: « برنامه زمانی خاصی ... تو ذهنتون دارین؟ » او سعی می کرد خود را بی تفاوت و
خون سرد نشان دهد . ولی به خوبی رگه های اشتیاق را در صدایش تشخیص دادم.

سعی کردم به خود بقبولانم که او فقط سعی داشت پاسخی که مدت زیادی در جستجوی آن بود ،
به دست آورد و عجله ای برای کشتن من نداشت.

« من باید جیپ رو برگردونم ... می تونی منتظر بمونی تا برگردم ؟ دلم می خواد شاهد این
جداسازی باشم .»

دکتر گفت: « حتما جرد .»

جرد در حالی که سعی می کرد خود را با فشار به راه خروجی برساند ، قول داد : « خیلی طول
نمیدم.»

من مطمئن بودم درست می گوید . بردن جیپ به مخفی گاه خیلی طول نمی کشید . من و دکتر
تا زمانی که صدای پای جرد شنیده می شد ، سکوت اختیار کردیم.

آنگاه او به آهستگی پرسید: « درباره ی ملانی ... چیزی بهش نگفتی؟ »

سرم را تکان دادم: « فکر میکنم خودش حدس میزنه نقشه من چیه.»

« ولی نه همه نقشه رو ... اون اجازه نخواهد داد ... »



یلافاصله حرفش را قطع کردم: «کسی به اون چیزی نمیگه دکتر، یا همه شرایط یا هیچ کدوم.»

دکتر آهی کشید و پس از چند لحظه سکوت کش و قوسی به بدن خود داد و به خروجی اصلی زل زد: «برم با جب صحبت کنم و مقدمات کارو فراهم کنم.»

او یک شیشه از روی میز برداشت. کلروفورم. مطمئن بودم روح ها داروی بهتری برای بیهوش کردن در اختیار داشتند. قبل از رفتن باید سعی می کردم مقداری از آن را برای دکتر پیدا کنم.

«چه کسی در مورد این جداسازی خبر داره؟»

«فعلا فقط جب، آرون و براند. همشون می خوان تماشا کنن.»

این موضوع باعث تعجبم نشد. آرون و براند بدگمان بودند.

دکتر سرش را تکان داد و در سیاهی راهرو ناپدید شد.

رفتم، تا کنار دیوار و در دورترین نقطه از از تختخواب آماده بشینم. خیلی زود نوبت من میشد و مجبور بودم روی آن دراز بکشم.

در حالی که سعی می کردم به چیزی جدا از این حقیقت تلخ بیندیشم، متوجه شدم مدت هاست خبری از ملانی ندارم. از زمانی که ... آخرین بار که او با من حرف زده بود ... کی بود؟ از وقتی با دکتر یک معامله کردم؟ تازه _ خیلی دیر _ تعجب کردم که خوابیدن امروز من و جرد در کنار جیب باعث نشده بود عکس العمل تندی نشان دهد.

مل؟

جوابی نشنیدم.



مثل گذشته ها نبود . در نتیجه وحشت نکردم . کاملا وجود او را در ذهن خودم حس می کردم .
ولی او ... به من بی اعتنائی می کرد ؟ مشغول چه فکری بود ؟

مل چه خبر ؟

باز هم جوابی نیامد.

از دستم عصبانی هستی ؟ به خاطر امروز صبح کنار جیب متاسفم . من که مقصر نبودم . می دونی
که ... پس عادلانه نیست که ...

او با خشونت حرفم را قطع کرد . بس کن . من از دست تو عصبانی نیستم . تنهام بذار.

چرا با من حرف نمی زنی ؟

باز هم سکوت .

فشار بیشتری به او وارد کردم . امید وار بودم جهت افکارش را پیدا کنم . او سعی می کرد دیوار
قدیمی را محکم و مرا از خود دور کند . ولی دیوار به علت عدم استفاده ناپایدار و سست شده بود.

نقشه اش را دیدم .

سعی کردم ذهن خود را آرام کنم . عقلتو از دست دادی ؟

او با بی میلی سر به سرم گذاشت به یه تعبیری آره .

فکر می کنی اگه خودت رو مخفی نگه داری من از این برنامه دست میکشم ؟



برای منصرف کردن تو کار دیگه ای ازم بر نمی آد . اگه روش بهتری سراغ داری ، لطفا به من هم بگو .

ملانی نمی فهمم . مگه تو نمی خوای باز هم کنار اونها باشی و با جرد و جیمی زندگی کنی ؟

او به خود پیچید و سعی کرد در مقابل جواب واضح این سوال سکوت کند . چرا ، ولی .. نمی تونم لحظه ای سکوت کرد تا خود را آرام کند. واندا ، من قادر نیستم عامل مرگ تو باشم ، نمی تونم تحمل کنم .

عمق رنج او را دیدم و اشک در چشم هایم حلقه زد .

مل منم تورو دوست دارم . ولی اینجا برای هر دوتای ما جای کافی نیست . اینجا در این جسم ، در این غار و در میان زندگی آن ها ...

« من موافق نیستم ».

« نگاه کن . فقط سعی نکن امروز خودت رو از بین ببری ، باشه ؟ برای این که اگر فکر کنم می تونی این کارو بکنی ، دکتر رو مجبور می کنم همین امروز منو از بدنت خارج کنه . یا به جرد می گم اون وقت فکرشو کن اون چه قشقرقی به پا میندازه .

در حالی که اشک ریزان لبخند کم رنگی بر لب آوردم ، واکنش جرد را برایش مجسم کردم .

یادت می آد که ؟ اون گفت هیچ ضمانتی نمی کنه برای نگه داشتن تو اینجا دست به چه کارهایی نزنه یا بالعکس بزنه . به خاطرات خود با جرد فکر کردم و خاطرات دیگری که در ذهن ملانی نقش بسته بودند . گونه هایم سرخ شدند و احساس کردم صورتم داغ شد .



«تو کثیف می جنگی.»

«هر جور می خوای فک کن»

«من دست بر نمی دارم»

«بهت هشدار دادم. دیگه با سکوت خودت اذیتم نکن.»

آنگاه به چیزهای دیگری فکر کردیم. چیزهایی که آزار دهنده نبودند. مثلاً فکر کردیم جستجوگر رو کجا بفرستیم. مل اصرار داشت بعد از قصه امشب من او را به سیاره مه آلود بفرستیم. ولی من فکر می کردم سیاره ی گل ها مناسب تر است. در تمام کهکشان سیاره ای خوشایند تر و زیباتر از آن یافت نمی شد. جستجوگر نیاز به یک زندگی شیرین و طولانی در زیر نور خورشید داشت. به رویاهای من فکر کردیم. رویاهای شیرین و زیبایم. به قصرهای یخی، موسیقی شبانه و خورشیدهای رنگی. رویاهایی که برای او مثل افسانه هایی عجیب و باور نکردنی بودند. او هم افسانه های زیبایی برایم تعریف کرد. سیندرلا و کفش های بلورینش، زیبای خفته و سیب سمی، پری های دریایی که آرزو داشتند صاحب روح شوند.

البته فرصت زیادی برای قصه گفتن در اختیار نداشتیم.

آن ها همه با هم برگشتند. جرد از ورودی اصلی غار بازگشت. او خیلی زود برگشت ... شاید فقط جیب را به قسمت شمالی غار برده و آن را با عجله زیر یک برآمدگی مخفی کرده بود.

صداهای آرام و جدی آن هارا شنیدم و از لحن صحبت کردنشون فهمیدم جستجوگر نیز همراه آنهاست. پس اولین قدم را به سوی مرگ برداشته بودم.

نه.



حواستو جمع کن تو باید موقع عمل به اونها کمک کنی .

نه !

ولی او به دستور العمل های من اعتراضی نداشت . فقط با نتایج آن مخالف بود .

جرد جستجوگر را به اتاق آورد . اول او وارد شد . به دنبالش براند و آرون هر دو اسلحه به دست ، مبادا او تظاهر به بیهوشی کند و بپرد و با دست های لاغر و استخوانی اش به آنها حمله کند جب و دکتر بعد از آنها وارد شدند . سنگینی نگاه زیرک جب را روی صورت خود حس می کردم . او با آن زیرکی ذاتی و دیوانه وارش چه حدس هایی زده بود ؟

توجه و تمرکز خود را به عملی که قرار بود انجام دهیم ، معطوف کردم .

جرد جستجوگر را با حرکاتی آرام _ که کمی عجیب به نظر می رسید _ روی تخت بیمارستانی خواباند . شاید مشاهده چنین صحنه ای در گذشته آزارم می داد ، ولی حالا تحت تاثیر قرار گرفتم . می دانستم به خاطر عمل چنین رفتاری در پیش گرفته و در دل افسوس می خورد چرا از اوایل آمدن من به غار چنین رفتاری با من نداشت .

« دکتر ، آرام بخش ضد درد کجاست ؟ »

دکتر زیرلب گفت : « الان بهت میدم »

هنگامی که منتظر آرام بخش ضد درد بودم به صورت جستجوگر خیره شدم و از خود پرسیدم پس از رها شدن جسم میزبانش چه اتفاقی می افتد ؟ آیا او از این جراحی جان سالم به در خواهد برد ؟ آیا وجود میزبان پاک شده بود یا او بار دیگر خود را نشان میداد و هویت گذشته اش را به دست



می آورد؟ آیا چهره او زمانی که با آگاهی و هشیاری تازه و انسانی خود بار دیگر چشم هایش را می گشاید کمتر نفرت انگیز به نظر می رسد؟

دکتر بطری کوچک در دار را درون دستم نهاد: «بگیر.»

«متشکرم»

یکی از مربع های کاغذی شکل را بیرون کشیدم و قوطی را به او باز گرداندم .

احساس کردم از لمس کردن جستجوگر بیزارم . ولی خود را وادار کردم . دست هایم با اراده و سریع دست به کار شدند . چانه اش را پایین کشیدم و آرام بخش ضد درد را روی زبانش قرار دادم . صورتش خیلی کوچک بود ، در نتیجه دست های من بیش از حد بزرگ به نظر می رسیدند . کوچک بودن جثه غیر عادی او همواره باعث شگفتی من و بسیار ناموزون بود.

بار دیگر دهانش را باز کردم . حسابی مرطوب بود ... دارو به سرعت روی زبانش حل شد .

« جرد ممکنه اونو دمر بخوابونی؟ »

او این بار هم با احتیاط و ملایمت به گفته ام عمل کرد . در همین لحظه فانوس گازی افروخته و غار ناگهان روشن شد . بی اختیار سرم را بلند کردم و دیدم که دکتر منافذ بزرگ سقف غار را با پارچه های برزنتی پوشانده بود تا نور از محوطه خارج نشود . او در غیبت ما تدارکات زیادی انجام داده بود .

سکوت مرگباری بر فضای غار سایه افکنده بود . می توانستم صدای نفس های یکنواخت جستجوگر را بشنوم . همین طور صدای نفس های تندتر و عصبی تر مردان حاضر در اتاق و خودم



را نیز میشنیدم . یکی از مردها پا به پا شد و شن های زیر پاشنه پایش روی سنگ های کف غار ساییده شدند . سنگینی نگاه آنها را کاملا روی پوست صورت خود احساس می کردم .

آب دهان خود را فرو دادم . امیدوار بودم بتوانم با لحنی عادی صحبت کنم : « دکتر من به درمان کننده ، ضد عفونی کننده ، جوش دهنده پوست و صاف کننده نیاز دارم . »

« همش اینجاست »

موهای زیر و سیاه جستجوگر رو کنار زدم تا خط ظریف و صورتی رنگی که پایین جمجمه اش بود ، دیده شود .

« دکتر ، میشه تو برش بدی ؟ من ... من نمی خوام . »

« مشکلی نیست واندا »

هنگامی که دکتر به سمت من آمد و در کنارم ایستاد . فقط دست هایش را می دیدم . او یک ردیف لوله سفیدرنگ روی تخت و در کنار شانه جستجوگر قرار داد . چاقوی جراحی در روشنایی بیش از اندازه می درخشید و برق آن روی صورت من منعکس شده بود .

« موهاش رو نگه دار . »

از هر دو دست خود استفاده کردم تا گردن او را در دسترس دکتر قرار دهم .

دکتر که معلوم بود هنوز احساس آمادگی نمی کند زیر لب به خود گفت : « ای کاش می توانستم دستامو خوب با آب و صابون بشورم . »

« نیازی به این کار نیست . این ماده ضد عفونی کننده فوق العاده قویه . »



او آهی کشید: « می دونم. » در واقع او می خواست طبق عادت های قدیمی اش با شستن دست ها ذهن خود را پاکسازی و آماده عمل جراحی کند .

او در حالی که تیغه چاقو یکی دو سانتی متر با پوست پشت گردن جستجوگر فاصله داشت ، لحظه ای تردید کرد و پرسید: « چقدر بشکافم؟ »

گرمای بدن حاضران در غار که پشت سرم ایستاده بودند و به زحمت خود را در آن فضای تنگ جا داده بودند و سرک می کشیدند تا بهتر ببینند حس می کردم . آنها مواظب بودند به من و دکتر تنه نزنند .

« درست به اندازه طول خراشی که روی گردنش ، همین قدر کافیه . »

ظاهرا این اندازه به نظر اون کافی نبود: « مطمئنی؟ »

« بله ، اوه صبر کن ! »

دکتر خود را عقب کشید . متوجه شدم که باید آخر سر عمل برش پوست را انجام دهیم . من که درمانگر نبودم . دست هایم می لرزیدند . نمی توانستم نگاه خود را از بدن جستجوگر برگیرم .

« جرد ، ممکنه یکی از اون مخزن ها رو بیاری؟ »

« البته »

صدای قدم هایش که کمی دور شدند و به دنبال آن صدای برخورد خفیف مخزنی را که میان بقیه مخزن ها انتخاب کرده بود ، شنیدم .

« حالا چه کار کنم؟ »



« دکمه ای بالای سرپوش مخزنه ، اونو به داخل فشار بده . »

صدای وزوز کوتاه مخزن سرماساز را که روشن شده بود ، شنیدم . مرد ها زیر لب غرولندی کردند ، کمی این پا و آن پا کردند و از دستگاه فاصله گرفتند « خيله خوب ، در یک طرفش باید یه کلید باشه ، عملا شبیه شماره گیر تلفن ، اونو می بینی ؟ »

« آره. »

« تا جایی که میشه اونو به سمت پایین بچرخون . »

« باشه . »

« الان چراغ بالای مخزن چه رنگیه ؟ »

« اون داره از ارغوانی به آبی روشن ... تبدیل میشه . حالا کاملا آبیّه . آبی روشن . »

نفس راحتی کشیدم . حداقل مخزن ها قابل استفاده بودند .

« عالیه ، کلاhek رو به پایین فشار بده و منتظر باش . »

« چطوری ؟ »

« چفت اون زیر لبه مخزنه . »

« پیداش کردم . » صدای چفت فتری را شنیدم و آنگاه صدای غژغژ موتور مخزن .

« چه سرده ! »

« نکته همین جاست دیگه . »



« این مخزن ها چه جوری کار می کنن ؟ انرژی سوختنشون چیه ؟ »

آهی کشیدم : « وقتی عنکبوت بودم جواب این سوال ها رو می دونستم . ولی حالا نه و دکتر می تونی شروع کنی ، من آماده ام . »

دکتر به محض این که تیغه کارد جراحی را با مهارت و می توان گفت تقریباً با ظرافت درون پوست فرو برد ، زیر لب گفت : « شروع می کنیم . » خون بلافاصله از کنار گردن او سرازیر شد و روی حوله ای که دکتر زیر سر او قرار داده بود ، ریخت .

« یه کمی عمیق تر ، درست تا زیر ... »

دکتر که نفس هایش از شدت هیجان سریع شده بود ، گفت : « آره ، متوجه شدم . »
رنگ نقره ای در میان خون قرمز رنگ می درخشید .

« خوبه ، حالا تو موهاشو نگه دار . »

دکتر با حالتی سریع و در عین حال آرام جای خود را به من داد . او در حرفه خود مهارت داشت و می توانست یک درمانگر تمام عیار شود .

سعی نکردم مخفیانه و دور از چشم او کار خود را انجام دهم . حرکات دستم فوق العاده ظریف و دقیق بودند . در نتیجه او فرصتی برای نگاه کردن در اختیار نداشت و تا زمانی که توضیح نمی دادم از پس چنین عملی بر نمی آمد .

نوک یکی از انگشتان خود را پشت ستون فقرات موجود ظریف نقره ای رنگ لغزاندم تا زمانی که انگشتم به طور کامل درون زخم باز و داغ پشت گردن میزبان فرو رفت و مسیر خود را ادامه دادم



تا انگشتم به شاخک های جلویی رسید و توانستم نوار های فشرده و متصل به هم را که مانند رشته های چنگ محکم تا فرورفتگی پشت جمجمه اش ادامه داشتند ، حس کنم .

انگشت خود را به سمت زیر جمجمه پیچاندم و با ملایمت از اولین ردیف که مانند موهای کوتاه و زبر یک برش به هم چسبیده بودند ، شروع به شمردن کردم . با دقت محل اتصال رشته های بهم چسبیده را که مانند مفاصلی به اندازه ته یک سوزن گرد بودند تا سومین گره پایین رفتم . شمارش بند ها خیلی طول می کشید . حدود صد و هفده گره . راه دیگری نیز برای یافتن مهره صد و هفدهمی وجود داشت . آن را پیدا کردم . یک برجستگی که آن بند را کمی بزرگ تر از بقیه بند ها کرده بود ... یک برجستگی یک برجستگی به اندازه یک مروارید کوچک که زیر انگشتم صاف و هموار بود .

فشار ملایمی به آن دادم و با مهربانی آن را ماساژ دادم . مهر و محبت همواره روش روح ها بود . فطرت آن ها هرگز با خشونت سازگار نبود.

زیر لب گفتم : « آرام باش . »

با وجود این که روح درون قالب آن جسم قادر به شنیدن حرف هایم نبود ، اطاعت کرد . رشته های چنگ مانند شل شدند . می توانستم برجستگی جزئی درون بدن را هنگام تکان های رشته ها احساس کنم . این مرحله بیش تر از یک دقیقه طول نکشید . تا زمانی که حرکت موج وار روح را زیر انگشتم احساس نکرده بودم ، نفسم را در سینه حبس کردم . روح شروع به وول زدن کرد .

اجازه دادم کمی پیچ و تاب بخورد . آنگاه انگشتان خود را به آرامی دور بدن شکننده و ظریف او حلقه کردم . و روح درخشان و نقره ای رنگ آغشته به خونی را که به سرعت از سطح خارجی پوست گردن جستجوگر بیرون میریخت ، خارج کردم و آن را با دقت در دست هایم نگه داشتم .



آن روح که هرگز نمی توانستم نامش را بدانم ، فوق العاده زیبا بود و مانند موجی نقره ای رنگ در میان دست هایم پیچ و تاب می خورد . درست مثل یک نوار زیبای پوشیده از پر .

اکنون با مشاهده این روح زیبا دیگر نمی توانستم از جستجوگر متنفر باشم . عشقی مادرانه وجودم را فرا گرفت و زیرلب زمزمه کردم : « روح کوچولو ، راحت بخواب . »

به سمت صدای مداوم و خفیف مخزن که درست در سمت چپ من قرار داشت رو کردم . جرد آن را پایین آورد و زاویه ای به مجرای آن داد تا بتوانم به راحتی روح را در هوای فوقالعاده سردی که از آن جریان داشت و اطراف خود را به شدت سرد کرده بود ، رها کنم و اجازه دهم در آن فضای کوچک بلغزد . آنگاه با دقت چفت درپوش را دوباره بستم . مخزن را از جرد گرفتم و آن را به آرامی و با دقت به حالت عمودی در آوردم و محکم به سینه چسباندم . حرارت جدار خارجی مخزن به اندازه اتاق گرم بود . مانند مادری مهربان آن را در آغوش گرفتم . به غریبه ای که روی تخت دراز کشیده بود ، زل زدم . دکتر مشغول پاشیدن پودر محو کننده روی بریدگی پشت گردن بود . گروه هماهنگی بودیم : یک گروه دو نفره . یکی به روح رسیدگی می کرد و دیگری به جسم . در نتیجه هر دو همزمان مورد مراقبت قرار می گرفتند .

دکتر سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت . وجد و شعف و شگفتی غریبی در نگاهش موج میزد . او زیرلب گفت : « شگفت انگیزه ... باور نکردنیه ... »

من نیز زمزمه کنان گفتم : « یک کار خوب گروهی . »

دکتر پرسید : « فکر می کنی اون کی بیدار میشه ؟ »

« بستگی به مقدار کلروفورمی داره که استنشاق کرده . »



« خیلی زیاد نبود . »

« و تازه ، اگه اون هنوز تو جسمش باشه . مجبوریم منتظر بمونیم و ببینیم چی میشه . »

جرد قبل از این که از او بخوایم ، زن بی نام و نشان را به آرامی با ملایمت از روی تخت بلند کرد و روی تخت تمیزتری قرار داد . مشاهده چنین مهربانی و دلسوزی باعث شگفتی ام نشد . این محبتی بود که او نسبت به یک انسان ، انسانی مثل ملانی رو بروز می داد .

دکتر نیز همراه جرد رفت و نبض بیمار را اندازه گرفت و نگاهی سریع به زیر پلک هایش انداخت .

آنگاه نور چراغ قوه را به چشم های بیهوش او انداخت و وضعیت مردمک های بسته شده را بررسی کرد . هیچ نور آزار دهنده ای که باعث کوری چشم های دکتر شود از چشم های زن منعکس نشد . او و جرد نگاهی طولانی بین خود رد و بدل کردند .

جرد به آهستگی گفت : « واندا واقعا تونست این کارو انجام بده . »

« درسته . »

صدای قدم های جب که به سمت من آمده بود را نشنیدم . او زیر لب گفت : « بچه جان ، کارت خیلی تر و تمیز و معرکه بود . »

شانه هایم را بالا انداختم .

« یه کمی احساس تضاد می کنی ؟ »

جواب ندادم .

« آره منم همین طور ، عزیز جان . منم همین طور . »



آرون و براند که از شدت هیجان صدایشان بلند شده بود پشت سرم مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند و قبل از اینکه هیچ کدام سوالی مطرح کنند به افکار یکدیگر پاسخ می دادند . در سخنان آن دو تضادی در کار نبود .

« صبر کن تا بقیه بشنون ! »

« فکر کن ... »

« باید بریم مقداری ... »

« همین الان . موافقم . »

جب صحبت براند را قطع کرد : « دست نگه دارین . تا زمانی که این مخزن سراماساز به سلامت راهی سرزمین های دوردست نشه از روح ربایی خبری نیست . درسته واندا ؟ »
مخزن را محکم تر در آغوش خود فشردم و با لحن قاطعی دستور او را تایید کردم .
« کاملاً درسته . »

براند و آرون با چهره های اخم آلود به یکدیگر زل زدند .

به پشتیبان ها و همدست های بیش تری نیاز داشتم . جب ، دکتر و جرد فقط سه نفر بودند .

و با وجود این که بدون شک با نفوذ ترین بودند ، نیاز به حمایت بیشتری داشتم .

می دانستم این نتیجه گیری چه پیامدی در پی دارد .

باید با ایان حرف می زدم .



البته با دیگران هم باید صحبت می کردم . ولی ایان باید به این گروه سه نفری می پیوست .

احساس کردم قلبم ناگهان فرو ریخت . از زمانی که به انسان ها پیوسته بودم خیلی کارها که تمایلی به انجام دادنشان نداشتم ، مرتکب شده بودم . ولی نمی توانستم به خاطر بیاورم هیچ کدام تا این اندازه سخت و دردآور باشد . حتی تصمیم گیری در مورد مبادله زندگی خود با نجات جستجوگر – که درد و رنجی سهمگین به همراه داشت – قابل تحمل بود ، زیرا اهداف بزرگ تری به دنبال داشت . خداحافظی با ایان زخمی عمیق در قلبم به جای می گذاشت . زخمی که حتی تصورش نیز دشوار بود . ای کاش راهی می یافتم تا او را از چنین رنج مشابهی برهانم . ولی راه حلی وجود نداشت .

بدتر از آن وداع با جرد بود که زخمی عفونی و سوزنده تر برایم به ارمغان می آورد .

زیرا او چندان سختی نمی کشید . شادی اش بر تاسف مختصری که از فقدان من احساس می کرد ، می چربید .

و برای جیمی ، خوب اصلا تصمیم نداشتم برای وداع با او روبرو شوم .

« واندا ! » صدای دکتر گوش خراش به نظر می رسید .

با عجله به سمت تختی که دکتر دور و بر آن می پلکید ، دویدم . قبل از رسیدن توانستم دست کوچک گندمگونی که از لبه تخت آویزان بود و باز و بسته میشد ، ببینم .

« آه ... » صدای جستجوگر از جسم انسانی اش ناله می کرد : « آه ... »

اتاق در سکوت غریبی فرو رفت . همه به من خیره شده بودند . انگار که من کارشناس انسان ها بودم .



در حالی که دست هایم هنوز در مخزن سرماساز حلقه شده بودند به آرامی دکتر را عقب زدم و زیر لب زمزمه کردم: «باهاش حرف بزن.»

او بار دیگر ناله کنان گفت: «آه.» چشم هایم که باز و بسته می شدند. به سرعت روی صورت دکتر ثابت ماندند. اثری از درد و ناراحتی در چهره اش نمایان نبود _ البته اثر ضد درد تا این حد معجزه آسا بود _ چشم هایم مانند سنگ مرمر سیاهی با رگه های رنگین بود. او دور تا دور اتاق را نگاه کرد و به محض دیدن من با ترشروی روی خود را برگرداند و به دکتر زل زد و با صدای واضح و رسایی گفت: «چقدر خوبه که ذهنم رو به خودم برگردانید، متشکرم.»

فصل ۵۳

محکوم

نام میزبان جستجوگر لیسسی^{۱۰} بود، نامی زیبا، لطیف و زنانه. لیسسی. نامی که به نظر من خیلی نامناسب بود. درست مثل این که یک سگ درنده و قوی هیکل را پشمالو بنامی.

لیسسی هم درست مثل جستجوگر پر سروصدا و هنوز نق نقو بود. او مدام می گفت: «باید منو ببخشین که انقدر وراجی می کنم.» البته هیچ کدام چاره دیگری هم نداشتیم. «سال هاست مانند زندانی ها محکوم به سکوت بودم و نتوانستم از طرف خودم چیزی بگویم. خیلی حرف های نگفته دارم.»

چه شانس بدی! کم کم احساس می کردم از این که در حال ترک کردن اینجا هستم، خوشحالم.

¹⁰. Laccy



در پاسخ به سوالی که قبلا از خود کرده بودم ، دریافتم که چهره این زن با آگاهی و متفاوتی که اکنون در پشت آن قرار گرفته بود چندان کمتر از سابق نفرت انگیز و بیزار کننده نبود.

زیرا این آگاهی در نهایت چندان تفاوتی با آگاهی جستجوگر نداشت .

او همان شب اول به من گفت : « به همین دلیل که ما تورو دوست نداریم . » او هنوز از ضمیر جمع « ما » و زمان حال استفاده می کرد . « وقتی اون فهمید که تو صدای ملانی رو درست مثل خودش که صدای منو می شنید ، می شنوی وحشت کرد . اون فکر می کرد که شاید تو حدس بزنی . من راز تیره و ترسناک او به حساب می آمدم . »

او خنده تلخ و ناخوشایندی سر داد : « اون نمی تونست منو وادار کنه خفه بشم . به همین دلیل یه جستجوگر شد . زیرا امیدوار بود راهی برای مقابله با میزبان های مقاوم و سرسخت پیدا کنه . اون وقت درخواست کرد مأمور تو بشه تا بتونه نوع رفتار تورو با میزبانان بررسی کنه . به تو حسودیش می شد ... این دردآورد نیست ؟ اون می خواست مثل تو قوی باشه . وقتی ما فکر می کردیم ملانی پیروز شده حسابی دلخور می شدیم . که البته من فکر می کنم چنین اتفاقی نیوفتاده باشه . به نظر من تو برنده شدی . پس چرا اومدی اینجا ؟ چرا داری به این یاغی ها کمک می کنی ؟ »

با اکراه و بی میلی برایش توضیح دادم که من و ملانی با هم دوست بودیم . او از شنیدن این واقعیت خوشش نیامد و پرسید : « چرا ؟ »

« اون آدم خوبیئه . »

« ولی اون چرا تورو دوست داره ؟ »

به همین دلیل .



« اون میگه به همین دلیل .»

لیسی بادی در بینی انداخت : « خوب اونو شست و شوی مغزی دادی ، نه ؟ »

اوف . این که بدتر از اولیه .

با او موافق بودم ، آره ، حالا می فهمم چرا جستجوگر انقدر نفرت انگیز و گوشت تلخ بود . می

تونی فکر کنی همیشه چنین تصویری در ذهن خود داشته باشی ؟

من تنها چیزی که مورد اعتراض لیسو قرار گرفته باشد ، نبودم .

« شماها جای بهتری برای زندگی کردن سراغ ندارین ؟ اینجا خیلی کثیفه . مثلاً این دورو برا یه

خونه پیدا نمیشه ؟ یعنی چی که باید به طور اشتراکی از اتاق ها استفاده کنین ؟ برنامه کارروانه

دیگه یعنی چه ؟ من که نمی فهمم . یعنی منم مجبورم کار کنم ؟ فکر نمی کنم بفهمین ... »

جب روز بعد طبق معمول او را به گشت دور و اطراف غار برد و سعی کرد از میان دندان های کلید

شده خود روش زندگی اهالی غار را برای او توضیح دهد .

هنگامی که آن دو از کنار من که با ایان و جیمی در آشپزخانه مشغول غذا خوردن بودم می

گذشت ، نگاه سرزنش باری به من انداخت و با این نگاه از من پرسید چرا اجازه نداده بودم آرون

همان اوایل به او شلیک کرده و همه را خلاص کند .

این بازدید شلوغ تر از نخستین گردش من و جب در غار بود . همه می خواستند این معجزه را با

چشم های خود مشاهده کنند . ظاهراً حتی به نظر نمی رسید برای اکثر آنها مهم باشد که او

موجود بدقلق و پرتوقعی است . آنها به گرمی از او استقبال می کردند و بیش از حد به او خوش

آمد می گفتند . بار دیگر آن احساس حسادت تلخ و گزنده به سراغم آمد . حسادتی احمقانه . او



یک انسان بود . موجودی که مظهر امید بود . موجودی که به این جا تعلق داشت . موجودی که مدت های طولانی پس از رفتن من در اینجا به سر میبرد .

مل با لحن کنایه آمیزی گفت : « خوش به حالت که میری . »

حرف زدن با جیمی و ایان در مورد آن چه اتفاق افتاده بود آن قدر ها هم که فکر می کردم سخت و دردناک نبود . زیرا آنها به دلایل مختلف کاملاً از اصل موضوع بی خبر بودند و هیچ کدام نفهیدند که مفهومی این اخبار جدید این بود که من در حال ترک آن ها هستم .

در مورد جیمی علت آن را می فهمیدم . او بیشتر از هرکس دیگری من و مل را به عنوان یک معامله یکجا پذیرفته بود . او با فکر باز و جوان خود توانسته بود واقعیت شخصیت دوگانه ما را درک کند و با ما مثل دو نفر رفتار می کرد ، نه یک نفر . مل برای او واقعیتی حاضر و حقیقی بود . همان گونه که برای من بود . در نتیجه دلش برای او تنگ نمی شد . زیرا او را در کنار خود داشت و لزومی بر جداسازی ما دو نفر نمی دید .

نمی دانم چرا ایان نمی فهمید . آیا به شدت تحت تاثیر این امکان بالقوه قرار گرفته بود ؟ و تغییراتی این امکان در جامعه کوچک انسان ها در اینجا به وجود آورده بود ؟ آن ها همه غرق در شگفتی شده بودند که گرفتار شدن به دست روح ها بیش از این پایان نهایی وجود و زندگی آن ها مهم نبود و راهی برای بازگشت وجود داشت . به نظر او تلاش من برای نجات جستجوگر کاملاً طبیعی به نظر میرسید و جزئی از شخصیت من به شمار می آمد . شاید بیش از این به این موضوع فکر نکرده بود .

یا شاید هم قبل از اینکه بی تاب و بی قرار شود فرصت فکر کردن به چنین نتیجه آشکار و واضحی را پیدا نکرده بود . بی تاب و خشمگین .



هنگامی که مشغول جمع آوری وسایل مورد نیاز خود برای سرقت بودیم ، ایان پرخاش کنان گفت : « باید سال ها پیش اونو می کشتم . » آخرین سرقتم ، سعی کردم درباره آن فکر نکنم : « نه مادرمون باید اونو هنگام تولد خفه اش می کرد . »

« اون برادرته . »

« نمی دونم چرا این قدر این جمله رو تکرار می کنی ؟ داری سعی می کنی منو ناراحت تر کنی؟ »

همه از دست کایل عصبانی بودند . لب های جرد از شدت خشم مانند طناب محکمی به هم چسبیده بود . و جب هم بیش تر از معمول با اسلحه خود ور می رفت .

جب دچار هیجان زیادی شده تصمیم گرفته بود در این سرقت مهم و تاریخی ما را همراهی کند . و این اولین باری بود که پس از آمدن من به اینجا قصد داشت با گروه سرقت همراه شود . او به خصوص اشتیاق زیادی داشت مسیر رفت و برگشت به شهر را از نزدیک ببیند . ولی اکنون کایل شرایط خطرناکی را برای همه اهالی غار به وجود آورده بود ، احساس کرد مجبور است در غار بماند . مبادا به وجودش نیاز باشد و این تغییر برنامه به شدت او را بدخلق و عنق کرده بود.

او در حالی که بار دیگر لوله تفنگ خود را لمس می کرد زیر لب به خود گفت : « عجب گرفتار این موجود عوضی و عجیب غریب شدیم . » آنگاه آب دهان خود را روی زمین انداخت : « اون همه چیز رو خراب کرد . »

همه می دانستیم کایل کجا بود . او به محض اینکه فهمید جستجوگر به شکل معجزه آسایی یک شبه تبدیل به لیسی شده بود . غیبش زد . من که انتظار داشتیم او خواستار مرگ جستجوگر باشد.



تمام مدت مخزن سرماساز را مانند نوزادی در بغل می گرفتم و حتی هنگام خواب نیز آن را از خود جدا نمی کردم . و جب در غیبت او به آسانی نمی توانست هرگونه اعتراضی نسبت به جستجوگر را سرکوب کند .

جب هم متوجه شده بود که جیب در مخفی گاه نیست . و ایان هم ارتباط میان این دو قضیه را کشف کرد و غرولند کنان گفت : «اون رفته دنبال جودی^{۱۱} غیز از این چی می تونه باشه ؟ »

امید و ناامیدی . من به آنها یکی را ارزانی کرده بودم و کایل دیگری را . آیا او پیش از اینکه آنها حتی بتوانند طعم امید را بچشند ، به همه اهالی غار خیانت می کرد ؟

جرد و جب می خواستند برنامه سرقت را تا زمانی که معلوم شود کایل موفق شده یا نه ، به عقب بندازیم _ سفر او در صورتی که جودی هنوز در ارگان^{۱۲} زندگی می کرد و می توانست او را در آنجا پیدا کند _ و اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت _ سه روز طول می کشید .

غار دیگری هم در این نزدیکی ها وجود داشت که می توانستیم در آن مخفی شویم . غاری به مزاتب کوچک تر از اینجا . غاری که در آن خبری از آب نبود . در نتیجه نمی توانستیم مدت زیادی در آن دوام بیاوریم . آنها مشغول مذاکره و جر و بحث بودند که اینجا را تخلیه کنیم یا منتظر بمانیم .

ولی من عجله داشتم . نگاه های خیره ی دیگران را به مخزن سرماساز می دیدم و زمزمه های خشم آلودشان را می شنیدم . هرچه بیش تر جستجوگر را اینجا نگه می داشتم ، خطر از بین بردن

11. jodi

12. Oregon



او بیشتر می شد . هنگامی که لیزی را ملاقات کردم ، دلم برای جستجوگر سوخت . او لیاقت داشت یک زندگی تازه و آرام را در کنار گل ها آغاز کند .

عجیب اینکه ایان طرف مرا گرفته بود و کمک می کرد زمان سرقت را جلو بیندازد . هنوز متوجه عواقب این کار نبود .

ولی خوشحال بودم به من کمک کرد تا جرد را متقاعد کنم که زمان خروج از غار فرا رسیده و ما باید قبل از اینکه تصمیمی در مورد کایل گرفته شود ماموریت خود را انجام دهیم و به غار بازگردیم .

به علاوه خوشحال بودم که او بار دیگر در نقش نگهبان و مراقب فرو رفته است . می دانستم که در حفاظت مخزن سرماساز براق و درخشان هیچکس مورد اعتماد تر از ایان نبود . او تنها کسی بود که مخزن را در مواقعی که به دست هایم احتیاج داشتم به او می سپردم . تنها کسی که می توانست ببیند در آن محفظه کوچک یک زندگی جریان داشت . زندگی که باید از آن حمایت می شد . او به آن زندگی مثل یک دوست فکر می کرد ، موجودی که می توان خیلی دوستش داشت . او بهترین هم پیمان و حامی من به حساب می آمد و خیلی خوشحال بودم که او را در کنار خود داشتم و خوشحال تر از بی خبری او که در آن لحظه او را از چنگال درد و رنج دور نگه داشته بود .

باید سریع عمل می کردیم . هر لحظه امکان داشت کایل همه چیز را خراب کند . بار دیگر به فونیکس رفتیم . به یکی از مراکزی که در حومه شهر واقع شده بودند . در شهری به نام مس^{۱۳} پایانه بزرگی برای استقرار اتوبوس های فضایی قرار داشت . به علاوه چند درمانگاه در اطراف آن



شهر واقع شده بودند و این چیزی بود که من به دنبالش بودم - می توانستم قبل از رفتنم بیش ترین کاری که از دستم بر می آمد برای آنها انجام دهم . اگر می توانستیم یک درمانگر بدزدیم شاید می توانستیم حافظه او را در جسم میزبانش حفظ کنیم . کسی که تمام دارو ها را بشناسد و روش استفاده از آن ها را بداند . کسی که بهترین راه های دسترسی به گنجینه داروهای رها شده را بلد باشد . دکتر خیلی خوشحال میشد . می توانستم حال او را هنگام شنیدن پاسخ هایی که سال ها در انتظار کشف آنها مشغول تحقیق و بررسی بود ، مجسم کنم . ابتدا باید به پایانه می رفتیم .

از این که جب چنین سفری را از دست داده بود ، ناراحت بودم . ولی او در آینده فرصت های زیادی برای این کار به دست می آورد . با وجود این که هوا تاریک بود تعداد زیادی اتوبوس فضایی با خودنمایی و حرکتی آرام به زمین نزدیک می شدند . در عین حال چندتایی هم در حال پرواز بودند .

من وانت قدیمی را می راندم . بقیه عقب نشسته بودند و البته ایان هم مسئول حفاظت از مخزن سراماساز بود . باند فرودگاه را دور زدم و از پایانه شلوغ محلی فاصله گرفتم . تشخیص اتوبوس های سفید و با شکوهی که سیاره زمین را ترک می کردند ، چندان دشوار نبود . این اتوبوس ها به اندازه کشتی های کوچک تری که ارواح را به زمین منتقل می کردند ، در رفت و آمد نبودند و همه آنها در کنار باند توقف کرده و ظاهرا قصد حرکت نداشتند .

به دیگران که در پشت وانت نشسته بودند و در تاریکی دیده نمی شدند گفتم : « همه چیزها برچسب دارند . حواستون رو جمع کنین . این خیلی مهمه . به سفینه هایی به مقصد سیاره خفاش ها ، مخصوصا سفینه هایی که به سیاره جلبک های دریایی حرکت می کنن ، نزدیک نشین . این سفینه ها سفرشون یه طرفه است و فقط حدود یه دهه طول می کشه تا به مقصد برسن . تازه این مدت در مقایسه با فاصله سیاره های دیگه خیلی ناچیزه . سیاره گل ها از همه دورتره و



رسیدن به سیاره دلفین ها ، خرس ها و عنکبوت ها یه قرن طول می کشه . مخزن ها رو فقط به این مقصد ها بفرستین .»

به آهستگی و نزدیک سفینه های فضاپیما می راندم .

« کار ساده ایه . اونها همه سفینه های حمل روح ها رو اینجا نگه داری می کنن . ما هم قاطی می شیم و مخزن ها رو ... اوه ! می تونم یه کامیون حمل مخزن ببینم . جرد ، درست مثل همونیه که دم بیمارستان داشت بارشو خالی می کرد . یه مرد کنار مخزن هاست و داره اونها رو در یه سفینه قرار میده ...»

از سرعت وانت کم کردم و سعی کردم دقیق تر نگاه کنم : « آره همین کشتی خوبه . باید به اون دریچه نزدیک بشیم . دور می زنم و وقتی اون توی سفینه است کارمو انجام میدم . »

از آینه های وانت صحنه را بررسی کردم . یک چراغ روشن در کنار مجرایبی که جلوی کشتی را به پایانه متصل می کرد ، دیده می شد . هنگامی که نوشته های روی بدنه کشتی را خواندم ، بی اختیار لبخند زدم . مقصد این کشتی سیاره گل ها بود .

هنگامی که آن مرد در کنار بدنه کشتی ایستاده بود ، آهسته دور زدم و در سایه کشتی غول پیکر دیگری که در همان جا لنگر انداخته بود ، توقف کردم و زیرلب گفتم : « آماده باشین . » حدود سه چهار متر بیشتر با کامیون حامل مخزن فاصله نداشتم . چند تعمیرکار نزدیک محوطه گل کاری شده جلوی کشتی مشغول کار بودند . چند نفری هم دورتر از آنها روی باند قدیمی پرواز تجمع کرده بودند . من هم در تاریکی شب یکی از آنها به حساب می آمدم . موتور وانت را خاموش کردم و از صندلی راننده پایین پریدم و سعی کردم جلب توجه نکنم . وانمود کردم مشغول انجام وظیفه خود هستم . دور وانت چرخیدم و لای در عقب را باز کردم . مخزن در کنار در قرار داشت و چراغ



قرمز رنگی که در بالای دریچه چشمک می زد ، نشان می داد که مخزن پر است . به آرامی آن را بلند کردم و در را بستم .

با قدم های آهسته و یکنواخت به سمت پشت کامیون حرکت کردم . نفس هایم سریع تر شده بودند ، ترسیده بودم . شرایط فعلی خطرناک تر از بیمارستان بود .

به همین دلیل نگران بودم . آیا دوست های انسان من می توانستند برای چنین مأموریت هایی زندگی خود را به خطر بیندازند ؟

من آنجا خواهم بود و درست مثل تو خودم این کار را انجام خواهم داد .
متشکرم مل .

مجبور بودم خود را وادار کنم به دهانه ای که درش باز بود آن مرد در آستانه آن ناپدید شده بود نگاه نکنم . مخزن را به آرامی بر روی نزدیک ترین ردیف مخزن ها در کامیون گذاشتم . افزودن یک مخزن به صد ها مخزنی که در کامیون قرار داشتند ، چندان محسوس نبود .

زیر لب گفتم : « خداحافظ . امیدوارم در مورد میزبان بعدی خودت بیشتر شانس بیاری . »

تا جایی که توانستم با قدم هایی آهسته به سمت وانت برگشتم .

هنگامی که دنده عقب گرفتم تا از آن کشتی فضایمای بزرگ دور شوم . سکوت در وانت حکم فرما بود . قصد داشتم از همان راهی که آمده بودیم ، برگردیم . ضربان قلبم شدید شد . در آینه ماشین نگاه کردم . دریچه ورود به کشتی خالی بود . از آن مرد خبری نبود . ایان خود را به صندلی کنار راننده رساند : « خیلی سخت به نظر نمی آد . »



« شانس آوردیم که خوب وقتی رسیدیم . شاید شماها دفعه بعد مجبور بشین برای به دست آوردن چنین فرصتی کمی صبر کنین . »

ایان دستم را گرفت : « تو خیلی خوش شانسی . »

جوابش را ندادم .

« حالا که اون زنده موند و نجات پیدا کرد ، خوشحالی ؟ »

« آره . »

از گوشه چشم او را دیدم که با شنیدن این دروغ غیرمنتظره سرش را با تیزبینی برگرداند. از نگاهش فرار کردم و زیر لب گفتم : « حالا وقتشه بریم چند تا درمانگر اسیر کنیم . »

ایان تا رسیدن به درمانگاه کوچکی که نزدیک پایانه بود ، در سکوت به فکر فرو رفته بود .

با خود فکر کردم ماموریت بعدی خطرناک تر خواهد بود . نقشه این بود که من - در صورت مساعد بودن شرایط - سعی کنم یک یا دو درمانگر را به بهانه اینکه دوستم مجروح شده به سمت وانت هدایت کنم . یک حثه قدیمی ، ولی حقه ای که به سادگی درمانگر های ساده و زودباور را گول میزد .

پس از رسیدن به درمانگاه حتی مجبور نبودم وارد شوم . بلافاصله پس از ورود به محوطه پارکینگ دو درمانگر میانسال ، یک زن و یک مرد که لباس های ارغوانی رنگ اتاق عمل بر تن داشتند و در حال سوار شدن در یک اتومبیل بودند ، دیدم . ساعت کار آنها تمام شده بود و به منزل می رفتند . اتومبیل در گوشه ای از محوطه پارکینگ و دورتر از در ورودی درمانگاه پارک شده بود . هیچ کس در اطراف پارکینگ دیده نمی شد .



وانت را درست پشت سر اتومبیل آنها متوقف کردم . آن دو تعجب زده سر خود را بالا آوردند و به وانت خیره شدند .

در سمت راننده را باز کردم و پیاده شدم . صدایم بغض آلود بود و صورتم با وجود اینکه از شدت پشیمانی و افسوس در هم پیچیده بود ، آنها را گول زد .

« دوستم عقب ماشین افتاده ، نمیدونم چش شده ؟ »

هر دو همان گونه که انتظار داشتم بلافاصله نگران شدند . به سرعت در های عقب را برایشان باز کردم . آنها درست پشت سرم بودند . ایان از یک سمت پیاده شد . جرد هم با دستمال آغشته به کلروفورم آماده بود .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید . جرد بدن های از هوش رفته دو درمانگر را کشان کشان به سمت صندلی عقب برد . ایان هم بلافاصله محکم در ها رو بست و لحظه ای به چشم های من که از شدت گریه پف کرده بودند ، زل زد . آنگاه پشت فرمان نشست .

او پس از چند لحظه دوباره دستم را گرفت : « واندا ، متاسفم . می دونم چقدر برات سخته . »

« درسته . » او نمی دانست چنین کاری چقدر برایم دشوار بود و به چه دلایل متفاوتی خود را وادار کردم تا آن را انجام دهم .

اون انگشتهایم را در میان دستش فشار داد : « ولی خوب حداقل به خوبی انجام شد . تو واقعا یه افسونگری . »

واقعا هم همین طور بود . هر دو ماموریت بدون کوچک ترین نقصی با موفقیت کامل به پایان رسیده بود . سرنوشت نیز با عجله مرا به مقصد نهایی هدایت می کرد .



او به سمت بزرگراه می رفت . پس از چند لحظه از فاصله نسبتا دوری علامتی آشنا دیدم . نفس عمیقی کشیدم و اشک هایم را پاک کردم .

« ایان همیشه برام یه کاری بکنی ؟ »

« هر کاری بخوای ... »

« دلم یه همبرگر می خواد . »

در محوطه پارکینگ رستوران جای خود را عوض کردیم و من پشت فرمان نشستم و به سمت گیشه سفارش غذا راندم .

از ایان پرسیدم : « تو چی می خوری ؟ »

« هیچی . همین قدر که دارم تماشا می کنم تو برای اولین بار یه کاری برای خودت می کنی ، خیلی جالبه . »

به شوخی او نخندیدم . از نظر من این آخرین غذایم به حساب می آمد ... آخرین لطف به یک محکوم به مرگ . من دیگه غار را ترک نمی کردم .

« جرد ، تو چی می خوری ؟ »

« دو تا از هرچیزی که تو برای خودت سفارش میدی . »

بنابراین سه همبرگر پنیری ، دو بسته سیب زمینی سرخ شده و سه تا ژله توت فرنگی سفارش دادم .



پس از آن که غذا را تحویل گرفتیم ، دوباره جای خود را با ایان عوض کردم . من می توانستم هنگامی که او مشغول رانندگی بود ، غذایم را بخورم .

او نگاهی به من که در حال فرو کردن یک تکه سیب زمینی سرخ شده در سس گوجه فرنگی بودم انداخت و گفت : « اوم . »

یک سیب زمینی درشت سس زده به او تعارف کردم : « باید بچشی . خیلی خوشمزه اس . »
شانه هایش را بالا انداخت و آن را از من گرفت . در دهان خود انداخت و شروع به جویدن کرد :
خوشمزه اس .

به خنده افتادم : « ملانی هم فکر می کنه خیلی چرب و خوشمزه اس . »
گرسنه نبودم . فقط می خواستم یک بار دیگر طعم آن غذا را به خاطر بسپارم . نتوانستم تمام همبرگرم را بخورم . در نتیجه ایان بقیه آن را خورد .
بدون هیچ حادثه ای به خانه رسیدیم . در راه بازگشت هیچ نشانه ای از گشت و کنترل جستجوگرها ندیدیم .

شاید پذیرفته بودند اتفاقی برای او افتاده ... شاید فکر کرده بودند به تنهایی در بیابان پرسه زدن آن هم به مدت طولانی چنین عواقبی به دنبال دارد . در سیاره مه آلود مثلی داشتیم که مفهوم آن کم و بیش این بود : « اگر می خواهی غذای حیوانات وحشی بشی از این سر سرزمین یخی تا اون سرشو تنهایی برو . » البته ترجمه این مثل چندان جالب به نظر نمی رسید .

همه به استقبال ما آمده بودند .



با دیدن دوستان خود از روی بی میلی لبخندی ساختگی به لب آوردم: « ترودی ، جفری ، هیث و هیدی . دوستان واقعیم رفته رفته کم می شدند . از والتر و وس خبری نبود . نمی دانستم لیلی کجاست . دلم گرفت . شاید نمی خواستم در این سیاره غم انگیز با این همه مرگ و میر زندگی کنم . شاید نیستی و عدم وجود بهتر بود . حتی با دیدن لوسینا که در کنار لیزی ایستاده بود و رید و ویولتا هم در طرف دیگرش بودند . غمگین شدم . آنها ظاهرا با شور و حرارت مشغول حرف زدن و پرسیدن بودند . لیزی آزادانه کنار مادرش ایستاده بود . ظاهرا خیلی هیجان زده به نظر نمی رسید . ولی خوش حال بود که بدون این که دست و پای خود را گم کند ، بخشی از این گروه بزرگسال که مشغول گفت و گو بودند ، است .

هرگز اجازه نداشتم به آن کودک نزدیک شوم .

مستقیم به سمت راهروی جنوبی غار رفتیم . جرد و ایان که وزن سنگین دو درمانگر بیهوش نفسشان را بند آورده بود ، دنبال من می آمدند . ایان درمانگر مرد را که سنگین تر بود حمل می کرد و عرق چکه چکه از سر و رویش می ریخت . جب دیگران را پراکنده کرد و به دنبال ما حرکت کرد .

دکتر در بیمارستان منتظر ما بود . او با حواس پرتی دست هایش را بهم می مالید . گویی مشغول شستن آنها بود .

زمان همچنان به سرعت سپری می شد . چراغ گاز سوز روشن بود . به درمانگرها آرامبخش ضد درد داده شد و آن دو را دمر روی تخت های بیمارستانی خواباندند . جرد به ایان نشان داد چگونه مخزن های سرماساز را فعال کند . دستگاه ها روشن شدند . ایان از سرمای شدید داخل دستگاه



حیرت کرد . دکتر که دارو ها را در کنار تخت به ردیف چیده بود ، چاقو به دست بالای سر زن درمانگر ایستاده بود . او پرسید : « واندای ؟ »

قلبم به هم فشرده شد : « دکتر ، قسم می خوری تمام شرایط منو بپذیری ؟ قول میدی در تمام زندگیت ... ؟ »

« قول میدم . واندای تمام شرایطت رو می پذیرم . قسم می خورم . »

« جرد ؟ »

« حتما . دیگه هیچ کشت و کشتاری در کار نخواهد بود . »

« ایان ؟ »

« واندای من تا پای جون خودم از اونا حمایت می کنم . »

« جب ؟ »

« اینجا خونه منه . هرکی نمی تونه به این توافق نامه عمل کنه مجبوره گوش رو گمک کنه . »

اشک در چشم هایم حلقه زد . سرم را تکان دادم : « خوب پس باشه . شروع می کنیم . »

دکتر که بار دیگر هیجان وجودش را فرا گرفته بود ، پشت گردن درمانگر را به اندازه ای شکاف داد تا درخشش نقره ای رنگ پس سر او را مشاهده کرد . آنگاه به سرعت چاقوی جراحی را کنار گذاشت . « حالا چه کار کنم ؟ »

دستم را روی دست او گذاشتم .



« مسیر ستون فقرات رو دنبال کن . می تونی اونو احساس کنی ؟ باید بتونی رشته ها رو حس کنی . هر چه پایین تر میرن کوچک تر میشن . خوب ، آخر سر باید سه تا چیز پهن و کوتاه رو ... زیر انگشتت حس کنی . پیداش کردی ؟»

او نفس عمیقی کشید : « آره . »

« خوبه ، اینها شاخک های قدامی هستن . از اون جا شروع کن . حالا خیلی آروم انگشتتو دور اون حلقه کن . خطوطی رو که به هم اتصال دارن ، پیدا کن . اونها مثل سیم محکم ان . »
او سرش را تکان داد .

راهنمایی اش کردم تا بتواند یک سوم مسیر را با حرکت آهسته انگشت خود طی کند و به او یاد دادم که اگر مطمئن نیست ، چگونه بشمارد . با آن خونی که از محل شکاف بیرون میزد فرصت کافی برای شمردن همه گره ها نداشتیم . مطمئن بودم جسم درمانگر _ اگر به هوش می آمد _ می توانست به ما کمک کند . به دکتر کمک کردم تا بزرگترین گره انتهای شاخک ها را پیدا کند .
« حالا اونو به آرومی مالش بده . »

صدای دکتر بلند تر از قبل شده بود . هم دستپاچه به نظر می رسید هم ذوق زده شده بود : « داره تکون می خوره . »

« خوبه ، پس یعنی کارتو درست انجام دادی . بذار کمی خودشو جمع کنه . اون وقت اونو تو دستت بگیر . »

صدایش می لرزید : « باشه . »



دستم را به سمت ایان دراز کردم: « دستتو بده من .» او دستش را دور دست من حلقه کرد .
دستش را برگرداندم . آن را مانند پیاله ای گود کردم و آن را نزدیک صحنه جراحی آوردم .

« روح رو بده به ایان . آهسته و آروم لطفا . »

ایان دستیار فوق العاده ای بود . پس از رفتن من جز او چه کسی می توانست در مورد
خویشاوندان ظریف و کوچک من چنین دقت و ظرافتی به خرج دهد ؟

دکتر روح را در دست ایان که بی صبرانه انتظار می کشید ، قرار داد و بلافاصله به سراغ جسم
انسانی درمانگر رفت تا به آن رسیدگی کند .

ایان به نوار نقره ای رنگی که در دستش قرار داشت ، خیره شده بود و به جای احساس تنفر با
شگفتی آن را نگاه می کرد . با مشاهده عکس العمل او گرمای مطبوعی در قلب خود احساس
کردم .

او تعجب زده زیر لب گفت : « چقدر زیباست .» بدون در نظر گرفتن احساسی که به من داشت ،
توانسته بود یک انگل ، یک هزارپا و یا یک هیولا را بپذیرد .

« من هم فکر می کنم خیلی زیباست . اجازه بده بره تو مخزن . »

ایان یک لحظه دیگر روح را کف دستش نگه داشت . گویی قصد داشت خاطره و احساس آن لحظه
را در ذهن خود ثبت کند . آنگاه با ظرافت و دقت زیاد آن را به آرامی و نرمی روانه مخزن هوای
سرد کرد .

جرد به او نشان داد چگونه چفت درپوش را ببندد .



باری از روی دوشم برداشته شد .

تمام شد . برای تغییر دادن تصمیم دیر شده بود . آن قدر که پیش بینی می کردم و انتظار داشتم ، سخت نبود . زیرا مطمئن بودم این چهار نفر هنگامی که من اینجا را ترک می کردم درست مثل خودم مواظب روح ها خواهند بود .

جب فریادی برآورد : « نگاه کنین ! » او بلافاصله اسلحه اش را بالا آورد و جایی پشت سرما را نشانه گرفت .

همه به سرعت به خطری که جب ما را از آن با خبر کرده بود ، رو کردیم . هنگامی که جرد به سمت درمانگر مردی که در تخت روی زانو هایش ایستاده بود و حیرت زده به ما زل زده بود ، پرید . مخزنی که در دست داشت روی زمین افتاد . ایان که حواسش بیشتر جمع بود مخزن خود را دو دستی چسبید .

جرد در حالی که درمانگر را محکم گرفته بود و می خواست به هر طریقی شده او را دوباره روی تخت بخواباند ، فریاد برآورد : « کلروفورم ! » ولی دیر شده بود .

درمانگر مستقیم در چشم های من خیره شده بود . چهره معصوم و بی آرایش او غرق در حیرت شده بود . می دانستم چرا به من خیره شده است . اشعه های نورانی از چشم های هر دونفرمان ساطع می شدند و تصاویر نورانی و الماس گونه ای روی دیوار نقش بسته بودند .

او از من پرسید : « چرا ؟ »

آنگاه سیمایش بی حالت شد . بدنش بدون هیچ مقاومتی روی تخت افتاد و دو رگه غلیظ خون از سوراخ های بینی اش خارج شد .



فریاد زنان بر روی بدن بی حرکت او خم شدم و فریاد تلخی برآوردم: « نه ! »

ولی می دانستم که خیلی دیر شده بود: « نه ! »

فصل ۵۴

فراموش شده

پرسیدم: « الیزابت ۱۴؟ آن ۱۵؟ کارن ۱۶؟ اسمت چیه؟ زود باش دیگه. من میدونم که اسمت رو بلدی. »

بدن درمانگر هنوز سست و بی حال روی تخت افتاده بود. از عمل جراحی او ساعت ها می گذشت. با وجود این که خورشید در آسمان بالا آمده بود، هنوز خواب به چشم هایم نیامده بود. دکتر از کوه بالا رفته بود تا برزنت ها را کنار بزند و اکنون نور خورشید از سوراخ های سقف به داخل اتاق بیمارستان می تابید و حرارت آن را روی پوست صورتم احساس می کردم. زن بی نام و نشان را کمی جا به جا کردم تا نور خورشید آزارش ندهد.

به آرامی صورت او را لمس کردم و موهای نرم قهوه ای رنگش را که چند تار سفید در آنها دیده می شد، نوازش کردم و از صورتش کنار زدم.

¹⁴ . elizabeth

¹⁵ . anne

¹⁶ . karen



« جولی ۱۷؟ بریتانی ۱۸؟ آنجلا ۱۹؟ پاتریشا ۲۰؟ دارم نزدیک میشم، نه؟ خواهش می‌کنم با من حرف بزن. »

همه جز دکتر که روی تختی که در تاریک گوشه بیمارستان قرار داشت دراز کشیده بود و به آرامی خروپف می‌کرد، ساعت‌ها قبل رفته بودند. بعضی‌ها برای دفن کردن بدن میزبانی که از دست داده بودیم، رفته بودند. با یاد آوری سوالی که بهت زده از من پرسید و صورت معصوم او که بلافاصله سست و بی‌حالت شد، بر خود لرزیدم.

او از من پرسید: «چرا؟»

از ته دل آرزو می‌کردم ای کاش او منتظر می‌ماند تا جوابی بشنود. شاید در این صورت می‌توانستم برایش توضیح دهم. حتی شاید هم می‌فهمید. در هر حال آخر سر چه چیز مهم‌تر از عشق بود؟ آیا از نظر یک روح، عشق، قلب و اصل هر چیز نبود؟ و عشق پاسخی بود که می‌خواستیم به او بدهیم.

آیا لیزی یک پدیده عجیب و غیر عادی بود؟ آیا ملانی به جسم خود بازمی‌گشت ... یا؟

من از دست نرفته‌ام. اینجام. صدای ملانی حالت دفاعی به خود گرفته بود. او نیز نگران بود.

به او قول دادم، بلکه تو اینجایی و همیشه هم اینجا خواهی ماند.

آهی کشیدم و دوباره تلاش کردم. تلاش‌های شوم و بی‌نتیجه؟

17. julie

18. brittany

19. angela

20. patricia



به آن زن گفتم: «می دونی که یه اسمی داری؟ اسمت ربکااست^{۲۱}؟ الکساندرا^{۲۲}؟ اولویا^{۲۳}؟ یا شاید هم نامی ساده تر، جین^{۲۴}؟ جوآن^{۲۵}؟»

غمگین و افسرده با خود اندیشیدم. از هیچی که بهتر بود. حداقل اگر غافلگیر می شدند فرصتی در اختیارشان گذاشته بودم. اگر به هیچکس هم نمی توانستم کمکی بکنم، به انسان های مقاوم و مبارز که فرصت می دادم. ولی به نظر کافی نمی آمد.

زیرلب زمزمه کردم: «خیلی با من همکاری نمی کنی.» دستش را میان دو دست خود گرفتم آن را به آرامی نوازش کردم: «اگه کمی تلاش می کردی، خیلی خوب میشد. دوستانم خیلی ناامید شدن و توی ذوقشون خورده. یه خبر خوش خیلی براشون لازمه. به علاوه با رفتن کایل، تخلیه اینجا و بردن همه بدون تو کار ساده ای نیست، من می دونم که تو دوست داری کمک کنی. می دونی، اینجا همه مثل خانواده خودتن. هموعان خودت. اونا خیلی مهربونن، بیشترشون. تو حتماً اون هارو دوست خواهی داشت.»

اثری از حیات در آن چهره آرام و چین و چروک دار دیده نمی شد. او زیبا بود، یک زیبایی عادی و معمولی - اندازه اعضای صورت بیضی شکل او مناسب بود. به نظر می آمد حدود چهل و پنج سال داشته باشد، شاید کمی جوان تر، شاید هم کمی مسن تر. تشخیص دقیق سن هنگامی که صورت کوچک ترین حرکتی نداشته باشد، چندان ساده نیست.

21 . rebecca

22 alexandra

23 olivia

24 . jane

25 . joan



این بار با لحنی عاجزانه ادامه دادم: «اونها به تو احتیاج دارن. تو می تونی به اونها کمک کنی. چون چیزهای زیادی رو که من هرگز نمی دونم، بلدی. دکتر خیلی تلاش می کنه، لیاقتش رو داره که بهش کمک کنی. اون مرد خوبیه. تو مدت ها یه درمانگر بودی؛ احتمالاً مراقبت هایی که برای سلامت و بهبودی دیگران انجام داده ای تو ذهنت مونده. فکر می کنم از دکتر خوشتر بیاد. اسمت ساراست^{۲۶}؟ امیلی^{۲۷}؟ کریستین^{۲۸}؟»

گونه لطیفش را نوزاش کردم، ولی واکنشی ندیدم. در نتیجه بار دیگر دست سست و بی حالش را در دست گرفتم و از میان سوراخ های سقف بلند به آسمان آبی رنگ خیره شدم. ذهنم پریشان بود.

از خود پرسیدم اگر کایل هرگز بازنگردد، آن ها چه خواهند کرد؟ تا کی می توانند پنهان شوند؟ آیا مجبور خواهند شد سرپناه تازه ای برای خود بیابند؟ ولی کار چندان ساده ای نخواهد بود تعداد آن ها زیاد است...ای کاش می توانستم به آن ها کمک کنم. ولی در صورتی هم که می ماندم، جوابی برای این سؤال ها نداشتم.

شاید اگر او - مرد درمانگر - کمی صبر کرده بود، حقیقت پاسخ مرا به چشم می دید. مطمئن بودم اگر حقیقتاً مفهوم پاسخ مرا درک می کرد، اجازه می داد جسم انسانی اش به زندگی خود ادامه دهد.

1. Sara
27. Emily
28. Kristin



با این وجود احتمالاً این درخواست از نظر او چندان منطقی به نظر نمی‌رسید. این جسم از آن او بود، نه یک وجود جداگانه. خودکشی او هم یک جنایت به حساب نمی‌آمد. او خودش را از بین برده بود، نه اینکه موجودی جدا از خود را از بین برده باشد. شاید هم حق با او بود.

حداقل روح‌ها نجات یافته بودند. چراغ مخزن او با رنگ قرمز کدر خود در کنار مخزن درمانگر زن، می‌درخشید. نمی‌توانستم بیش از این از دوست‌های انسانی‌ام قول و تعهد بگیرم. در این ماجرا کسی کوتاهی نکرده بود.

«ماری^{۲۹}؟ مارگرت^{۳۰}؟ سوزان^{۳۱}؟ جیل^{۳۲}؟»

با وجود اینکه دکتر خواب بود و من تنها بودم، می‌توانستم تنشی را که بقیه پس از ترک اتاق بر جا گذاشته بودند و هنوز در فضای تاریک موج می‌زد، احساس کنم.

اثر کلروفورم از بین رفته بود ولی آن زن هنوز به هوش نیامده و کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود. نفس می‌کشید، قلبش می‌زد ولی به هیچ‌یک از تلاش‌هایی که دکتر برای به هوش آوردنش به خرج داده بود، پاسخ نمی‌داد.

آیا خیلی دیر شده بود؟ آیا او هم مانند جسم درمانگر مرد از دست رفته بود؟

آیا چنین اتفاقی برای همه می‌افتاد و فقط چندتایی از جمله جسم‌میزبان جستجوگر، لیزی و ملانی – کسانی که فریاد اعتراض سر می‌دادند و مقاومت می‌کردند – می‌توانستند بازگردانده شوند؟ بقیه از بین می‌رفتند؟

29. Mary

30. Margaret

31. Susan

32. Jill



گونه لطیف او را نوازش کردم. ولی هیچ عکس‌العملی در کار نبود. در نتیجه بار دیگر دست بی حال و سست او را در دست گرفتم. از میان سوراخ‌های سقف بلند به آسمان آبی رنگ خیره شدم. افکارم آشفته بودند.

«نمی‌دونم اگه کایل هرگز برنگرده اونها می‌خوان چه کار کنن؟ چند وقت می‌تونن مخفی بشن؟ شاید یه خونه تازه یه جای دیگه پیدا کنن؟ تعدادشون خیلی زیاده.... کار ساده‌ای نیست. ای کاش می‌تونستم به اونها کمک کنم، ولی حتی اگه قرار بود اینجا بمونم هم راهی به نظرم نمی‌رسید.

شاید یه جورایی.... تصمیم بگیرن همین‌جا بمونن. شاید کایل افتضاحی بالا نیاره.»

خنده تلخی کردم و به مشکلات فراوانی که پشش رو بود، فکر کردم. کایل مرد دقیق و محتاطی نبود. در هر حال تا زمانی که شرایط به حالت عادی بازمی‌گشت، اهالی غار به وجود من نیاز داشتند.

شاید اگر جستجوگرها به دنبال یافتن محل اختفای دوستانم بودند، آن‌ها به چشم‌های قابل اطمینان من احتیاج پیدا می‌کردند. شاید خیلی طول می‌کشید. این فکر باعث شد گرمایی بیشتر از گرمای خورشید پوست صورت و وجودم را در بر گیرد. باعث شد از اینکه کایل از خودراضی و بی‌قرار و خشن است، احساس رضایت کنم. چقدر طول می‌کشید تا مطمئن شویم خطر رفع شده است؟

«نمی‌دونم وقتی هوا سرد بشه اینجا به چه وضعیتی در می‌آد. به ندرت یادم می‌آد احساس سرما کرده باشم. اگر بارون بیاد چی؟ بالاخره یه وقتی اینجا بارون می‌آد، نه؟ با این همه سوراخ و منفذ در سقف‌ها حتماً همه جارو آب بر می‌دازه. نمی‌دونم اون وقت اهالی غار باید کجا بخوابن؟» آهی



سر دادم: «شاید لازم باشه سر دربیارم. تو اصلاً کنجکاو نیستی ببینی چی می شه؟ شاید اگه به هوس بیای، بتونی جواب این سؤال هارو پیدا کنی. خیلی کنجکاووم. شاید از ایان پرسرم. خنده داره که فکر کنیم وضعیت اینجا به هم بخوره... ولی تا ابد که تابستون نمی مونه.»

انگشت هایش برای لحظه بسیار کوتاهی در میان دستم تکان خوردند.

بسیار تعجب کردم، زیرا افکارم بسیار دورتر از او که روی تخت افتاده بود، در حال پرسه زدن بودند و در غم و حسرتی که این روزها گریبانم را گرفته بود، غرق شده بودم.

به او خیره شدم؛ تغییری در چهره اش به وجود نیامده بود. دست او بی حس و بی حال در دستم بود و صورتش همچنان خالی از آثار حیات بود. شاید خیال کرده بودم انگشت هایش تکان خوردند.

«چیزی گفتم که برات جالب بود؟ داشتم درباره چی حرف می زدم؟» به صورتش نگاه کردم و به سرعت فکر کردم: «درمورد بارون بود یا درمورد تغییرات؟ تغییرات؟ تو تغییرات زیادی در پیش رو داری، این طور نیست؟ ولی اول باید بیدار بشی.»

صورتش همچنان بی احساس و دستش بی حرکت بود.

«پس تغییرات برات مهم نیستن. نمی تونم تو رو سرزنش کنم. من هم چندان تمایلی به تغییر دادن شرایط خودم ندارم. تو هم مثل منی؟ تو هم دلت می خواد تابستون تا ابد تموم نشه؟» اگر از نزدیک به صورتش خیره نشده بودم، نمی توانستم لرزش خفیف پلک هایش را ببینم.

با امیدواری پرسیدم: «تو فصل تابستون رو دوست داری، نه؟»



لب هایش تکان خوردند.

«تابستان؟»

دستم به لرزه افتاد.

«اسم تو اینه - تابستان؟ تابستان؟ اسن قشنگیه.»

دستش را مشت کرد و لب هایش از هم باز شدند.

«تابستان به هوش بیا. من میدونم که تو می تونی. تابستان به من گوش بده. چشمتو باز کن،

تابستان.»

چشم هایش به سرعت باز و بسته شدند.

دکتر را صدا زدم: «دکتر، دکتر بلند شو!»

«چی؟»

«فکر می کنم داره به هوش می آد!» رویم را به طرف زن کردم: «تابستان همین طور ادامه بده،

می دونم که می تونی. میدونم برات سخته، ولی سعی کن چشمتو باز کنی.»

چهره اش در هم کشیده شد. آیا درد داشت؟

«دکتر ضد درد رو بیار. عجله کن.»

زن دستم را فشار داد و چشم هایش را باز کرد. نگاهش ابتدا دور و بر غار روشن و نورانی چرخید.

مشاهده چنین مکانی چقدر از نظر او عجیب و غیر منتظره بود.



«تابستان تو کاملاً حالت خوب خواهد شد. مطمئن باش همه چی درست می شه، صدای منو می شنوی، تابستان؟»

چشم هایش به سمت صدای من چرخیدند. مردمک چشم هایش با دیدن من جمع شدند. آنگاه خود را از ترس عقب کشید و به سمت دیگر تخت پناه برد و با صدایی گرفته و خس خس کنان شروع به ناله کرد و به دنبال آن گریه ضعیفی به راه انداخت: «نه . نه . دیگه نه.»

«دکتر!»

او بلافاصله خود را به سمت دیگر تخت رساند. درست مانند زمانی که مشغول عمل جراحی بودیم. او با لحن اطمینان بخشی گفت: «خانم، هیچ کس قصد نداره به شما آسیبی برسونه.»

زن چشم هایش را بست و آن ها را محکم به هم فشرد و خود را روی تشک نازک عقب کشید.

«فکر می کنم اسمش تابستون باشه.»

دکتر نگاهی به من انداخت و نفس نفس زنان گفت: «واندا، چشم هات.»

چشم هایم را باز و بسته کردم و متوجه شدم آفتاب روی صورتم افتاده است: «اوه.»

اجازه دادم آن زن دستش را از میان دستم آزاد کند.

او التماس کرد: «نه ، دیگه نه.»

دکتر زیر لب گفت: «هیس، تابستان اینجا منو دکتر صدا می کنن. هیچ کس قصد نداره به تو آسیب برسونه. تو اینجا در امانی.»



به آرامی از آن دو فاصله گرفتم و در گوشه تاریکی ایستادم.

آن زن به هق هق افتاد: «منو با این اسم صدا نکن. این اسم من نیست. اسم اون! دیگه این اسمو به زبون نیار!»

اسم او را اشتباهی تشخیص دادم.

مل به احساس گناهی که ناگهان وجودم را فرا گرفت، اعتراض کرد. تقصیر تو نیست. تابستان اسم آدم ها هم هست.

او گریه کنان گفت: «من...من...من نمی دونم! چی شده؟ من کی بودم؟ دوباره منو به یه نفر دسگه تبدیل نکنین.»

او غلٹی زد و شروع به دست و پا زدن کرد.

«آروم باش؛ بهت قول می دم همه چیز درست بشه. هیچ کس خیال نداره تو رو به یک نفر دیگه جز خودت تبدیل بکنه. اسمت هم یادت می آد. حافظه ات برمی گرده.»

او پرسید: «تو کی هستی؟ اون کیه؟ اون مثل...مثل منه. قبل من. چشم هاشو دیدم!»

«من دکترم. یه انسان درست مثل تو می بینی؟» او صورتش را به سمت نور گرفت و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد: «ما هر دو خودمونیم اینجا تعداد زیادی انسان زندگی می کنن و از دیدن تو خوشحال می شن.»

او بار دیگر از شدت ترس خود را جمع کرد: «انسان؟ من از آدم ها می ترسم.»



«نه، تو نمی ترسی. اون موجودی که در جسم تو بود از اون ها می ترسید. اون یه روح بود، یادت می آد؟ اون وقت سعی کن یادت بیاد قبل از اون کسی بودی. تو یه انسان بودی، درست مثل حالا.»

او با صدای وحشت زده ای گفت: «اسمم یادم نمی آد؟»

«می دونم، بعداً یادت خواهد آمد.»

«تو یه دکتری؟»

«بله.»

«منم یه درمانگرم... یعنی بودم. مثل یه دکتر. اون اسمش آواز تابستانی بود. من کی ام؟»

«بالاخره می فهمیم، بهت قول میدم.»

به آرامی به سمت در رفتم. ترودی برای کمک کردن به دکتر خوب بود. یا شاید هم هیدی. یک نفر با چهره ای آرام و مهربان.

آن زن با مشاهده من که به سمت در می رفتم با لحن آشفته ای به دکتر گفت: «اون که یه انسان نیست.»

«اون یه دوسته. نگران نباش. اون کمک کرد تا تورو برگردوندم.»

«آواز تابستانی کجاست؟ اون حسابی ترسیده بود. چند تا انسان...»

هنگامی که او مشغول حرف زدن بود، به سرعت از اتاق خارج شدم.



پاسخ دکتر به این سؤال را از پشت سر خودم شنیدم: «اون به یه سیاره تازه می ره. یادت می آد قبل از اومدن به زمین کجا زندگی می کرد؟»

از نام آن روح حدس زدم پاسخ آن زن چه خواهد بود.

«اون یه...خفاش بود؟ اون می تونست پرواز کنه...یادم می آد آواز هم می خوند...ولی اینجا...نبود. من کجا هستم؟»

با عجله به سمت راهرو رفتم تا کمکی برای دکتر پیدا کنم. با مشاهده روشنایی غار بزرگ تعجب کردم، زیرا سکوت غیرعادی همه جا را فراگرفته بود. معمولاً پیش از مشاهده نور و روشنایی غار بزرگ، صداهایی به گوش می رسید. وسط روز بود. حتماً باید حداقل چند نفری در باغ بزرگ حضور داشته باشند.

محوطه بزرگ باغ خالی بود.

پیچک های ساقه های نرم مو به رنگ سبز تیره بودند. تیره تر از خاکی که از آن درآمده بودند. خاک باغچه ها خیلی خشک بودند. بشکه آبیاری کنار باغ بود و شیلنگ ها در اطراف زمین های شخم زده پخش بودند. ولی هیچ کس آنجا نبود تا موتور پمپ قدیمی و قراضه را کار بیندازد. در نتیجه گوشه مزرعه رها شده بود.

بدون حرکت ایستادم و گوش هایم را تیز کردم تا صدایی بشنوم. غار بزرگ در سکوت فرو رفته بود. سکوتی شوم. اهالی غار مجا بودند؟

آیا آن ها بدون من غار را تخلیه کرده بودند. درد شدیدی ناشی از ترس و آزرده گی ناگهان تمام وجودم را فرا گرفت. ولی البته آن ها بدون دکتر غار را ترک نمی کردند. آن ها هرگز او را تنها نمی



گذاشتند. می خواستم طول راهروی بلند را به سرعت طی کنم تا مطمئن شوم دکتر نیز به طور ناگهانی ناپدید نشده باشد.

احمق آن ها بدون ما هم از اینجا نخواهند رفت. جرد ، جیمی و ایان که مارو اینجا رها نمی کنن. حق با توئه. درست می گی. بذار.....یه سری هم به آشپزخانه بزنیم.

از میان راهرویی که در سکوت فرو رفته بود به سمت پایین دویدم. بیشتر نگران و آشفته بودم. سکوت همچنان ادامه داشت. شاید تصویری بیش نبود. شاید صدای شدید نبضم که در گوش هایم می پیچید اجازه نمی داد صدای دیگری را بشنوم. البته که صداهایی وجود داشت و اگر می توانستم کمی آرام بگیرم و دست از نفس زدن بکشم می توانستم آن ها را بشنوم.

به آشپزخانه رسیدم. ولی آنجا هم کسی نبود. غذاهای نیمه خورده شده روی میزهای آشپزخانه رها شده بودند. کره بادام زمینی که روی نان مالیده شده و لقمه ای از آن باقی مانده بود. سیب و قوطی های نوشابه.

اگه اونها به موقع....به موقع اینجارو تخلیه نکرده باشن چی؟

مل بریده بریده گفت: نه! نه در این صورت ما یه صدایی می شنیدیم! بالاخره یه نفر...یا یه چیزی....اونها هنوز اینجا و دنبال ما می گردن. اونها تا همه جارو نگردن نمی رن. پس همه توی غارن.

مگر اینکه دارن الان دنبال ما می گردن.

به سرعت به سمت در برگشتم و چشم های خود را به تاریکی دوختم.



باید هرچه زودتر به دکتر هشدار می دادم. اگر ما آخرین دو نفر ساکن در غار بودیم، باید هرچه زودتر اینجا را ترک می کردیم.

مه! اونها نمی تونن رفته باشن! جیمی ، جرد.... چهره های آن دو کاملاً در نظرم واضح و مشخص بود، گویی تصاویر آن دو پشت پلک هایم نقش بسته بود.

و چهره ایان ، من نیز تصاویر خود را به تصاویر او اضافه کردم. جب ، ترودی ، لیلی ، هیث ، جفری ، آنگاه با لحن محکمی گفتم ما می ریم دنبالشون، یکی یکی شکارشون می کنیم. اون وقت دوستامونو می دزدیم و برمی گردونیم اینجا. من اجازه نخواهم داد اونها خانواده ام رو از من بگیرن! تا به حال در طول هیچ یک از زندگی هایم چنین احساس بد و ناخوشایندی نداشتم. دندان هایم به هم فشرده شده بودند و با صدا به هم برخورد می کردند.

آنگاه صدا، همهمه ای وهم آور که در میان راهرو طنین انداخت. نفسم را در سینه حبس کردم. به سرعت و بی صدا به طرف دیوار رفتم. خود را به تاریکی رساندم و گوش فرا دادم.

صدا از طرف باغ بزرگه. صداها از اونجا منعکس می شن.

مثل اینکه عده زیادی هستن.

درسته، ولی مال ماها هستن یا مال شماها؟

او جمله ام را تصحیح کرد، مال ماها یا مال اونها.



با ترس و لرز در تاریکی به راه افتادم. اکنون می توانستیم صداها را واضح تر بشنویم. صداهایی که بعضی از آنها آشنا به نظر می رسیدند. مفهوم این صداهای آشنا چه بود؟ چقدر طول می کشید تا جستجوگرهای آموزش دیده یک عمل پیوند را انجام دهند؟

و سپس هنگامی که به دهانه غار بزرگ رسیدم ، صداها واضح تر شدند و آرامش وجودم را فرا گرفت.... زیرا مهمه درون غار درست شبیه سر و صداهایی بود که در اولین روز ورود خود به اینجا شاهد آن بودم. مهمه هایی که به شکل مرگباری خشونت آمیز بودند.

باید صدای انسان ها باشد.

کایل باید برگشته باشد.

با عجله به سمت محوطه روشن که غرق در انوار طلایی خورشید بود ، رفتم. آرامش و رنج در وجودم به ستیز پرداخته بود. آرامش به این علت که خانواده ام همه سالم بودند و رنج برای اینکه اگر کایل سهی و سالم بازگشته بود ، پس....

واندا هنوز همه به وجود تو نیاز دارن. خیلی بیشتر از من.

مل مطمئنم که تا ابد می تونم یه بهانه ای پیدا کنم. همیشه یه دلیلی پیدا می شه.

پس بمون.

با تو که مثل یه زندونی در وجودم اسیری؟

جر و بحث خود را ناتمام گذاشتیم تا ببینیم علت این هیاهو و جنجال چیست.



شناختن کایل با آن قد بلند و هیکل درشت در میان جمعیت کار دشواری نبود. بله او بازگشته بود...تنها کسی که صورتش به طرف من بود. او به دیوار بلند و سنگی غار اصلی میخکوب شده بود و با وجود اینکه علت سر و صدای خشمگین اهالی غار بود، ظاهراً در حال حاضر منشأ اصلی چیز دیگری بود. عجز و التماس در چهره اش موج می زد. کف دست هایش به طرف پایین بود. او هر دو دست خود را از دو طرف کاملاً باز کرده بود. گویی چیزی پشت سر او قرار داشت و او می خواست از آن حمایت کند.

صدای ناهنجار و گوش خراش او را شنیدم: «یه دقیقه آروم بشین، خوب؟ جرد برو عقب، تو داری اونو می ترسونی!»

موهای سیاه رنگ و براقی از پشت آرنج او نمایان شد...و به دنبال آن چهره ای ناآشنا با چشم هایی سیاه رنگ و وحشت زده که دزدانه جمعیت را نگاه می کرد.

جرد از بقیه به کایل نزدیک تر بود. می توانستم پشت گردن او را که از شدت خشم قرمز شده بود، ببینم. جیمی به یکی از بازوهای او آویزان شده بود و او را عقب می کشید. ایان سمت دیگر او ایستاده و با دست هایش محکم جلوی حرکت او را گرفته بود و عضلات شانه هایش به سختی کشیده شده بودند. بقیه اهالی غار جز جب و دکتر همه پشت سر آن ها جمع شده بودند. آن ها خشم آلود پشت سر ایان و جرد می خروشیدند و با صدای بلند و عصبی پی در پی از کایل چیزهایی می پرسیدند.

«تو چه فکری کردی؟»

«چطور جرأت کردی؟»



«اصلاً چرا برگشتی؟»

جب در گوشه ای پشت جمعیت ایستاده بود و اهالی غار را تماشا می کرد.

موهای درخشان شارون نظرم را جلب کرد. دیدن او که با مگی در میان جمعیت ایستاده بودند تعجب مرا برانگیخت. از زمانی که من و دکتر جیمی را مداوا کرده بودیم، آن دو خیلی کم در میان اهالی غار ظاهر می شدند و هرگز آفتابی می شدند.

ملانی حدس زد ، خوب این جنگ و مبارزه اس. این دو تا با خوشحالی و شادی میونۀ چندانی ندارند و هر جا خشم و غضب باشه پیداشون می شه.

فکر کردم شاید حق با ملانی باشد . چقدر نگران و اضطراب آور.

در میان هیاهو صدای زیر و گوش خراش لیزی را که جیغ می زد و مانند بقیه کایل را سؤال پیچ می کرد ، شنیدم.

بار دیگر صدای کایل را شنیدم. سرم را بلند کردم ، چشم های آبی رنگ و تب دارش را به من دوخته بود «تو اینجایی! می شه لطفاً یک کمی به من کمک کنی؟»

فصل ۵۵

دل بسته

جب با لوله تفنگ اهالی غار را کنار زد و راه را برایم باز کرد. انگار آن ها گوسفند بودند و تفنگ او چوب دستی چوپان.



او خشمگین به کسانی که هنوز شکایت می کردند ، غرید: « بعداً برای مؤاخذه کردن اون وقت داریم. حتماً هم این کارو می کنیم. اول بذارین ببینم موضوع از چه قراره ، باشه؟»

از گوشه چشم دیدم که شارون و مگی از جمعیت فاصله گرفتند و کم کم کنار رفتند. هر دو آرواره هایی منقبض و چهره هایی عصبی.....و بیشتر به علت میان کشیده شدن پای من در این قضیه...از گوشه ای به کایل چشم غره می رفتند.

جرد و ایان آخرین نفراتی بودند که جب با فشار لوله تفنگ آن ها را به عقل هل داد. هنگامی که از کنار آن دو رد شدم ، به امید اینکه کمی آن ها را آرام کنم بازوی هر دو نفرشان را نوازش کردم.

جب با لوله تفنگ ضربه ای به کف دست کایل زد و گفت: «خیله خوب ، کایل سعی نکن بهانه تراشی کنی کنی و خودت رو قابل قبول نشون بدی. برای اینکه هیچ عذر و بهونه ای قابل قبول نیست. واقعاً دلم میخواد یا بندازمت بیرون یا همین الان یه تیر حرومت کنم.»

آن صورت کوچک که در زیر پوست گندم گونش کاملاً رنگ پریده بود با موهایی سیاه بلند و فرفری که کاملاً با مد روز هماهنگی داشت بار دیگر از پشت آرنج کایل سرک کشید. دهانش از شدت ترس بازمانده بود و وحشت در چشم های سیاه رنگش موج می زد. احساس کردم می توانم درخشش خفیفی در این چشم ها ببینم. برقی نقره ای رنگ در پشت سپاهی چشم هایش.

جب آنگاه به سمت جمعیت رو کرد و در حالی اسلحه اش را پایین گرفته بود به کایل گفت: «ولی حالا قبل از هر چیز بهتره همه رو آرام کنیم.» ناگهان به نظر رسید که او کایل و آن صورت کوچک پشت سر او را مورد حمایت خود قرار داده است. او به اهالی غار رو کرد و گفت: «کایل مهمون داره و شماها دارین مهمون اونو می ترسونین. من فکر می کنم همه شماها می تونین رفتار



مؤدبانه تری از خودتون نشون بدین. حالا همه پراکنده بشید و برید یه کار مفید انجام بدید. تمام محصول مزرعه من داره خشک می شه و یه نفر باید یه کاری بکنه ، شنیدین؟»

او منتظر ماند تا همه مه و به دنبال آن پیچ اهالی غار خاموش شود. اکنون با مشاهده چهره های آنها می توانستم بگویم که بیشتر آن ها قضیه را فراموش شده فرض کردند. بعد از وحشتی که در این چند روز گریبان آنها را گرفته بود، پایان چندان بدی به نظر نمی رسید. بله کایل یک احمق به تمام معنا بود. چهره های آنها این واقعیت را تأیید می کرد ، ولی حداقل خوب بود که او بازگشته و مشکل جدی پیش نیامده بود. از تخلیه غار و خطر هجوم جستجوگرها - نه بیشتر از حد معمول - خبری نبود. او یک کرم خاکی دیگر به غار آورده بود. ولی آیا این روزها غار کمکم پر از کرم های خاکی بیشتری نمی شد؟

ورود ایم موجود تازه وارد مانند گذشته تکان تکان دهنده و ناخوشایند نبود.

خیلی ها به آشپزخانه برگشتند تا نهار نیمه تمام خود را بخورند. بعضی ها برای آبیاری مزرعه رفتند و بقیه هم رهسپار اتاق هایشان شدند. به زودی فقط جرد ، ایان و جیمی در کنار من باقی ماندند. جب با چهره ای خشمگین به این سه نفر نگاه می کرد ؛ او دهان خود را گشود ، ولی قبل از اینکه بتواند به آنها دستور دهد آنجا را ترک کنند ، ایان دستم را گرفت ، جیمی هم دست دیگرم را قاپید. گرمای دست دیگری را نیز روی مچ دستم ، درست بالای دست جیمی احساس کردم. دست جرد بود.

جب با دیدن آنها که به من پناه آورده بودند تا مانع اخراجشان شوم ، بیشتر عصبانی شد و پشتش را به ما کرد.

کایل گفت: «متشکرم جب.»



«خفه شو کایل. اون دهن گنده ات رو ببند. وقتی می گم می خوام یه تیر حرومت کنم، اصلاً قصد شوخی ندارم ای کرم بی ارزش و احمق.»

صدای ناله خفیفی از پشت سر کایل به گوش رسید.

«باشه جب. ولی می تونی این تهدیدات مرگبارت رو بذاری یه وقتی که ما با هم تنها هستیم. این دختر داره از ترس زهره ترک می شه. یادت می آد این جور حرفا و تهدیدها چقدر واندا رو می ترسونند؟» کایل آنگاه لبخندی به من زد - احساس کردم بهت و حیرت بر چهره ام منعکس شد - او به دنبال این لبخند نگاه محبت آمیزی به دختری که پشت سرش مخفی شده بود، انداخت. نگاهی که تا به حال نظیر آن را در چهره او ندیده بودم: «می بینی سانی^{۳۳}؟ این وانداست، همون کسی که درموردش با تو صحبت کرده بودم. اون به ما کمک می کنه... و اجازه نمی ده هیچ کسی آسیبی به تو برسونه، درست مثل من.»

دخترک ۰ یا شاید آن زن - لاغر اندام و ریزه بود ولی انحنا و حالت نامحسوس و مبهمی در شکل و شمایل او بود که او را پخته تر از جثه کوچک و ظریفش نشان می داد. او با چشم هایی که از شدت ترس داشتند از حدقه در می آمدند به من زل زده بود. کایل دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید. دخترک نیز بدون هیچ مقاومتی خود را به او چسباند، کایل مانند ستون حامی و پشتیبان او بود.

«کایل درست می گه.» هرگز فکر نمی کردم نین چیزی بگویم: «من اجازه نمی دم کسی تو رو اذیت کنه.» آنگاه به آرامی از او پرسیدم: «اسمت سانی یه؟»

چشم های آن زن که به چهره کایل خیره شده بود، برق می زدند.

33. Sunny



«اصلاً از واندا نترس. اون هم‌نوع خودته.»

کایل روی خود را به سمت من کرد: «اسم اصلی اش طولانی تره...یه چیزی در مورد یخ.»

دخترک زیر لب گفت: «آفتاب گذرا از میان یخ.»

نگاهم به جب افتاد. چشم هایش با کنجکاوای مهار نشدنی برق زدند.

«البته براش فرقی نمی‌کنه که بهش بگیم سانی. خودش گفت همین اسم ساده راحت تره.»

سانی سرش را تکان داد. نگاهش میان من و کایل سرگردان بود. دیگران کاملاً ساکت و بی حرکت بودند. می‌توانستم احساس کنم سکوت آن‌ها او را آرام تر کرده بود. حتماً این تغییر را در فضای اطراف خود حس کرده بود. هیچ یک از افراد حاضر در اتاق خصومتی نسبت به او از خود نشان نمی‌دادند.

سعی کردم او را آرام تر کنم: «سانی من هم یه خرس بودم. اونجا منو زندگی در ستاره‌ها می‌نامیدند. اینجا هم بهم می‌گن واندا.»

او که چشم هایش داشتند از حدقه در می‌آمدند، زیر لب گفت: «زندگی در سیاره‌ها. مغلوب کننده حیوانات وحشی.»

«اوهوم، به نظرم تو در دومین شهر یخی زندگی می‌کردی.»

«درسته من بارها داستان تورو شنیدم...»

بلفاصله پرسیدم: «سانی تو دوست داشتی یه خرس باشی؟» در آن لحظه تمایلی نداشتم به گذشته‌های خود برگردم: «تو اونجا خوشحال بودی؟»



چهره اش با سؤال من درهم فرو رفت ؛ نگاهش را به کایل دوخت و چشم هایش پر از اشک شدند. نگاهی به کایل انداختم شاید چیزی دستگیرم شود.

بلافاصله عذرخواهی کردم: «متأسفم.»

کایل دست او را نوازش کرد: «نترس ، کسی بهت آسیب نمی رسونه. بهت قول می دم.»
به زحمت جواب او را که زیر لب زمزمه می کرد ، شنیدم: «ولی من اینجا رو دوست دارم. می خوام بمونم.»

با شنیدن این کلمات بغض شدیدی راه گلویم را بست.

کایل دست خود را پشت یر او گذاشت و با حالتی فوق العاده محبت آمیز صورت او را به سینه خود فشرد. با دیدن این صحنه چشم هایم سوختند و تیر کشیدند: «می دونم سانی ، می دونم.»
جب گلوی خود را صاف کرد. سانی با ترس و لرز نگاهی به او انداخت و خود را عقل کشید. تصور احساس او چندان دشوار نبود. بیش از حد پریشان ، وحشت زده و عصبی بود. روح ها برای تحمل وحشت و خشونت ساخته نشده بودند.

به خاطر آوردم مدت ها قبل هنگامی که جرد از من بازجویی کرده بود از من پرسیده بود آیا مثل روح های دیگر بودم یا نه. نه تنها من بلکه بقیه روح هایی که با آن ها سر و کار داشتند، جستجوگر من، سانی با بقیه تفاوت داشتیم. با بقیه تفاوت داشتیم. روح ها به طور انفرادی لی آزار، آرام و کم رو هستند و فقط به صورت جمعی صاحب قدرت می شوند.

جب گفت: «معذرت می خوام سانی. قصد نداشتم تو رو بترسونم. در هر حال شاید بهتر باشه از اینجا بریم بیرون.» او نگاهی به اطراف غار انداخت و چشمش به چند نفری که آن گوشه و کنارها



این پا و آن پا می کردند و سرک می کشیدند تا نتیجه مذاکرات ما را بشنوند ، افتاد. نگاه تندی به رید و لوسینا انداخت. در نتیجه آن دو به سرعت به سمت راهرویی که به آشپزخانه منتهی می شد ، دویدند. آنگاه نگاه اندوهگین و سحرت باری به آن زن وحشت زده و کوچک انداخت و آهی کشید: «شاید بد نباشه یه سری به دکتر بزنیم.» حدس زدم از اینکه خبری از اوضاع بیمارستان و داستان های تازه آنجا ندارد ، غمگین است.

کایل بازویش را محکم دور کمر باریک سانی حلقه کرد و او را به سمت راهروی جنوبی کشاند: «باشه.»

من هم پشت سر او راه افتادم. جیمی ، جرد و ایان هنوز هم دست هایم را رها نکرده بودند. در نتیجه آن ها را هم به دنبال خود کشیدم.

جب توقف کرد. ما هم از حرکت باز ایستادیم. او با لوله تفنگ خود ضربه ای به پشت جیمی نواخت: «بچه تو مگه مدرسه نداری؟»

«آه. عمو جب. خواهش می کنم ، خواهش می کنم؟ نمی خوام اینو از دست...»

«زود برو سر کلاس بشین.»

جیمی نگاه آزرده اش را به من دوخت ، ولی کاملاً حق با جب بود. دلم نمی خواست جیمی شاهد چنین صحنه هایی باشد. سرم را تکان دادم و او را تشویق به رفتن کردم: «ممکنه ترودی رو صدا کنی ، دکتر به اون احتیاج داره.»

شانه های جیمی پایین افتادند و دستم را رها کرد. جرد هم مچم را رها کرد تا بتواند دستم را بگیرد.



جیمی هنگام دور شدن از ما گفت: «همیشه همین طوره ، منو همراهشون نمی برن.»

هنگامی که به اندازه کافی دور شده بود ، زیرلب گفتم: «متشکرم جب.»

راهروی طولانی سیاه تر و تاریک تر از قبل به نظر می رسید. زیرا به خوبی ذرات وحشتی که از وجود آن زن در فضای تاریک پخش می شد ، حس می کردم.

کایل مدام زیرلب به او می گفت: «نگران نباش ، کسی به تو آسیب نمی رسونه ، من اینجام.»

از خود می پرسیدم ایم مرد عجیب که به جای کایل به غار بازگشته ، کیست؟ آیا چشم های او را معاینه کرده اند؟ باورم نمی شد که او توانسته باشد این همه محبت و عشق را درون این جسم قوی هیکل و خشمگین جا داده باشد.

حتماً این تغییرات فاحش به علت وجود جودی در کنارش بود. با وجود اینکه می دانستم این جسم جودی است که در کنار کایل گام بر می دارد ، باز هم متحیر بودم. کایل حتی نسبت به روحی که در آن جسم جا گرفته بود ، بیش از حد مهربان و دلسوز بود. تصور این همه دلسوزی و همدردی در وجود کایل دشوار به نظر می رسید.

جرد ار من پرسید: «درمانگر چگونه؟»

گفتم: «اون درست چند لحظه قبل از اینکه من شماها رو پیدا کنم به هوش اومد.»

در دل تاریکی بیشتر از صدای یک آه که از سر آرامش کشیده شده بود ، شنیدم.



به همه آن‌ها هشدار دادم: «با این حال خیلی سردرگم و وحشت زده اس. اون اسمش رو به یاد نمی‌آره. دکتر داره باهانش سر و کله می‌زنه. فکر می‌کنم با دیدن همه شماها بیشتر بترسه. سعی کنین آروم باشین و آهسته حرکت کنین ، باشه؟»

زمزمه‌هایی در دل تاریکی رهرو به گوش رسید: «باشه ، باشه...»

«و جب ، فکر می‌کنی می‌تونی تفنگت رو مخفی کنی؟ اون هنوز یه کمی از انسان‌ها می‌ترسه.»
جب گفت: «آه...باشه.»

کایل زیرلب پرسید: «از آدما می‌ترسه؟»

ایان دستم را فشرد و به او یادآوری کرد: «ما آدم‌بدا هستیم.»

من نیز که از گرمای فشار انگشت‌هایش احساس آرامش کرده بودم ، دستش را فشار دادم.

تا چند وقت دیگر می‌توانستم گرمای دستی را دور دست خود حی‌کنم؟ آیا این آخرین باری بود که از این راهرو رد می‌شدم؟

مل زیرلب زمزمه کرد: نه، هنوز نه.

ناگهان به لرزه افتادم. ایان بار دیگر دستم را فشرد. جرد هم همین‌طور.

چند دقیقه‌ای را در سکوت طی کردیم.

سانی با لحنی خجالتی پرسید: «کایل؟»

«چی؟»



«من نمی خوام به سیاره خرس ها برگردم.»

«مجبور نیستی برگردی ، می تونی بری یه جای دیگه.»

«اینجا نمی تونم بمونم؟»

«نه ، متأسفم سانی.»

احساس کردم نفسش گیر کرد. چقدر خوشحال بودم که دالان تاریک بود و هیچ کس نمی توانست اشک هایی را که بی وقفه بر پهنای صورتم سرازیر شده بودند ، ببیند. هیچ کدام از دست هایم آزاد نبودند تا آنها را پاک کنم ، در نتیجه اجازه دادم روی پیراهنم بریزند و آن را خیس کنند.

سرانجا به انتهای تونل رسیدیم. نور آفتاب از دهانه ورودی بیمارستان جاری بود. در نتیجه ذرات گرد و غباری که در هوا می چرخیدند را به خوبی می دیدیم. می توانستم صدای زمزمه های دکتر را داخل اتاق بشنوم.

او داشت می گفت: «خیلی عالیه ، تو الان آدرس قبلیت رو می دونی....پس اسمت رو هم به زودی به خاطر می آری؟»

زیرلب گفتم: «مواظب باشین.»

کایل که سانی هنوز به او چسبیده بود ، در آستانه در قوسی شکل توقف کرد و با دست اشاره کرد که ابتدا من وارد شوم.

نفس عمیقی کشیدم ، به آرامی وارد قلمرو دکتر شدم و ورود خود را با صدای آهسته و یکنواختی اعلام کردم: «سلام». جسم میزبان درمانگر جا خورد و جیغ کوتاهی کشید.



به آرامی گفتم: «دوباره منم.»

دکتر به آرامی به او یادآوری کرد: «این وانداست.»

آن زن اکنون نشسته بود. دکتر هم کنارش نشسته و دستش را روی بازوی او گذاشته بود.

آن زن با لحنی پریشان به دکتر گفت: «اون یه روحه.»

«درسته ، ولی یه دوسته.»

آن زن با بدگمانی به من نگاه کرد.

«دکتر چند تا ملاقات کننده دیگه هم داری ، اشکالی نداره؟»

دکتر نگاهی به زن انداخت: «اینها همه دوستای ما هستن ، خوب؟ بیشتر آدمایی که با من در این

غار زندگی می کنن ، هیچ کدوم از اونها جتی به فکرشون هم نمی رسه که آسیبی به تو برسونن.

می تونن بیان تو؟»

زن کمی تردید به خرج داد ، سپس با احتیاط سرش را تکان داد و زیرلب گفت: «باشه.»

با دست به این اشاره کردم تا کمی جلو بیاید: «این ایانه ، اینم جرد و جب.» آنها یکی یکی وارد

اتاق شدند و کنار من ایستادند: «اینم کایل.....و سانی.»

کم مانده بود چشم های دکتر با دیدن کایل و سانی که تقریباً به او آویزان شده بود ، از حدقه

درآیند.

زن زمزمه کرد: «بازم هستن؟»



دکتر گلویش را صاف کرد و سعی کرد خود را آرام کند: «بله ، خیلی ها در این غار زندگی می کنن.» او به سانی زل زد و اضافه کرد: «همه...البته بیشترشون انسانن.»

به دکتر گفتم: «ترودی داره می آد. شاید اون بتونه...» نگاهی به کایل و سانی انداختم: «...یه جایی برای سانی پیدا کنه تا بتونه کمی استراحت کنه.»

دکتر که هنوز تعجب زده و منگ به نظر می رسید ، سرش را تکان داد: «فکر خوبیه.»

آن زن زیر لب پرسید: «ترودی کیه؟»

«اون خیلی مهربونه و به خوبی از تو مراقبت می کنه.»

او سرش را به سمت من تکان داد و پرسید: «اون یه انسانه ، یا مثل این یکیه؟»

«اون یه انسانه.»

به نظرم خیال آن زن کمی راحت شد.

صدای نفس های تند سانی را از پشت سر خود شنیدم: «اوه.»

روی خود را برگردانم. او به مخازن سرماسازی که روی میز دکتر قرار داشتند و چراغ های قرمز رنگشان روشن بودند و درمانگرها را در خود داشتند ، زل زده بود. هفت مخزن خالی دیگر هم نامرتب و نامنظم روی زمین انباشته شده بودند.

بار دیگر چشم های سانی پر از اشک شدند و او صورت خود را در سینه کایل پنهان کرد و ناله کنان خطاب به مرد درشت اندامی که به نظر می رسید به او اعتماد فوق العاده دارد ، گفت: «من نمی خوام برم! می خوام پیش تو بمونم.»



«میدونی سانی ، متأسفم.»

اشک های سانی تبدیل به هق هق گریه شدند.

به سرعت چشم هایم را باز و بسته کردم تا از فری ریختن اشک های خود جلوگیری کنم. خود را به سانی رساندم و موهای فرفری اش را نوازش کردم و زیر لب گفتم: «کایل من باید یه دقیقه با اون حرف بزنم.»

او که چهره اش نگران و آشفته بود ، سرش را تکان داد و دخترک را که به او چسبیده بود از خود دور کرد.

او التماس کنان گفت: «نه ، نه»

به او قول دادم: «نترس ، اون هیچ جا نمیره. من فقط می خوام ازت چند تا سؤال بپرسم.»

کایل او را چرخاند تا رو به روی من قرار گیرد و او هم دست هایش را دور بدن من حلقه کرد. او را به دورترین گوشه اتاق که بیشترین فاصله را از آن زن بی نام و نشان داشت ، کشیدم. نمی خواستم گقت و گوی ما باعث وحشت و گیجی میزبان درمانگر شود. کایل هم به دنبال ما آمد و در چند سانتی متری ما ایستاد. ما رو به دیوار و روی زمین نشستیم.

کایل زیرلب گفت: «ولی فکر نمی کردم این قدر سخت باشه.»

از او پرسیدم: «چه جووری پیداش کردی و اسیرش کردی؟» دخترک گریان نسبت به سؤالی که از کایل کردم، واکنشی نشان نداد و همچنان سر بر شانه من گذاشته و هق هق می کرد.

«چه اتفاقی افتاد؟ چرا این قدر هراسونه؟»



«خوب ، فکر کردم شاید در لاس وگاس باشه. در نتیجه قبل از اینکه به پرتلند برم ، رفتم اونجا. جودی واقعاً به کادش نزدیک بود و اون هم که دورس نام داره در لاس وگاس زندگی می کنه. با مشاهده احساسی که تو نسبت به جرد و اون بچه داشتی ، فکر کردم حتی اگه اون جودی هم نباشه ف می ره اونجا. همه اونها در همون خونه قدیمی زندگی می کردن ، در خانه دوریس: دوریس و همسرش وارن - اونها اسمی دیگری داشتن ، ولی الان در خاطر نیست - و سانی. تمام روز اونها رو پاییدم تا شب شد. سانی در اتاق قدیمی جودی تنها بود. پس از اینکه اونها به خواب سنگین فرو رفتن ، دزدکی داخل خانه شدم. سانی رو با یه حرکت سریع بلند کردم و اونو روی شانه ام انداختم و از پنجره پریدم پایین. فکر می کردم شروع به جیغ و داد می کنه. بنابراین تصمیم گرفتم دهانش رو ببندم و بندزماش پشت جیپ. بعدش خیلی ترسیدم. چون اون خیلی بی سر و صدا بود و اصلاً داد و فریاد راه نینداخت. ترسیدم اون.....می دونی. مثل اون مردی که یک بار گرفته بودیم.»

چهره ام در هم فرو رفت.....من خاطره تازه تری در ذهن خود داشتم.

«در نتیجه اونو از روی شونه ام آوردم پایین و اون زنده بود و با چشم هایی گشاد شده به من زل زده بود. هنوز ار داد و فریاد خبری نبود. اونو پشت جیپ گذاشتم. اول تصمیم داشتم دست و پاشو ببندم ، ولی.....اون اصلاً نگران یا دلخور و عصبانی به نظر نمی رسید. حداقل سعی نکرد پا به فرار بگذاره. در نتیجه اونو روی صندلی جیپ نشوندم و راه افتادم.»

او مدت زیادی به من زل زده بود و بالاخره گفت: «تو کایل هستی.» و من هم گفتم : «درسته ، تو کی هستی؟» و اون اسمشو بهم گفت. اسمش چی بود؟»



سانی از میان حق حق گریه بریده بریده گفت: « آفتاب گذرا از میان یخ، البته سانی رو هم دوست دارم ، اسم قشنگیه.»

کایل پس از صاف کردن گلویش گفت: «در هر حال اون اصلاً از حرف زدن با من ابایی نداشت و برخلاف تصورم از من نمی ترسید. در نتیجه کلی با هم حرف زدیم.»

او لحظه ای سکوت کرد و در ادامه گفت: «او از دیدن من خوشحال شده بود.»

سانی بار دیگر رو به من کرد و زیر لب گفت: «من همیشه اونو تو رویاهام می دیدم. هر شب و امیدوار بودم جستجوگرها پیداش کنن ؛ خیلی دلم براش تنگ می شد.....وقتی که دیدمش ، احساس کردم رویای قدیمی و همیشگی به سراغم اومده.»
آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.

کایل خود را به او رساند و گونه اش را نوازش کرد.

«واندا ، اون دختر خوبیه. نمی تونیم اونو به یه جای قشنگ و راحت بفرستیم؟»

«این همون چیزیه که می خواستم ازش بپرسم. سانی تو کجاها زندگی کردی؟»

صدای آرام دیگران که با ترودی صحبت می کردند به طور مبهم می شنیدم. پشت ما به آنها بود. از طرفی دلم می خواست ببینم آنجا چه خبر بود ، از طرف دیگر خوشحال بودم که شاهد اتفاقات آن طرف اتاق نیستم. در نتیجه سعی کردم تمام توجه و تمرکز خود را به آن روح گریان جلب کنم.

« فقط اینجا و دذر سیاره خرس ها. پنج دوره زندگی ام رو با خرس ها گذروندم. ولی اینجارو بیشتر دوست دارم من حتی به اندازه یک چهارم عمرم رو هم روی زمین نگذرونده ام!»



«میدونم، قبول کن که حرفت رو کاملاً می فهمم. با این حال جای دیگه ای هم وجود داره که دلت خواسته باشه بری؟ شاید سیاره گل ها؟ اونجا خیلی زیباست. من مدت ها در آن سیاره زندگی می کردم.»

او که هنوز سرش روی شانه ام بود بار دیگر من من کنان گفت: «دلتم نمی خواد یه گیاه باشم.»
گفتم: «سیاره عنکبوت ها...» ولی بلافاصله حرفم را خوردم. آن سیاره محل مناسبی برای سانی نبود.

«از سرما خسته شدم و در ضمن رنگ ها رو خیلی دوست دارم.»

آهی از نهادم برآمد: «می دونم ، من تا حالا یه دلفین نبودم ، ولی شنیدم سیاره اونها جای قشنگیه. پر از رنگ ، تحرک ، خانواده»

«تما جاهایی که می گی خیلی دور هستن و تا وقتی به اونها برسم ، کایل... کایل.....» او به سکسکه و بار دیگر به گریه افتاد.

کایل با ناراحتی پرسید: «جاهای دیگه سراغ نداری؟ بیرون از اینجا باید سیاره های زیادی وجود داشته باشن؟»

صدای ترودی را که با میزبان درمانگر حرف می زد ، می شنیدم ولی به حرف هایش توجه نمی کردم. بهتر بود اجازه دهم آدم ها لحظه ای خود از همنوعشان مراقبت به عمل آورند.

سرم را تکان دادم و به کایل گفتم: «چرا تا هرچقدر بخوای سیاره وجود داره ، ولی فقط چندتایی از اونها ، بیشتر سیاراتی که تازه تر هستن آمادگی پذیرش روح ها رو دارن و سانی خیلی متأسفم. ولی مجبورم تو رو به یه جای خیلی دور بفرستم. جستجوگرها می خوان محل دوستای منو پیدا



کنن و اگر دستشون به تو برسه تو رو برمی گردونن. در نتیجه تو هم راه این غارو بهشون نشون می دی.»

او هق هق کنان گفت: «من که راه اینجا رو بلد نیستم.» شانه هایم از اشک های کاملاً خیس شده بودند. «اون چشم های منو بسته بود.»

کایل چنان به من زل زده بود که انگار من می توانستم برای حل نهایی این مشکل معجزه کنم. درست مثل داروهایی که به شکل معجزه آسایی جیمی را نجات داده بودند. ولی به خوبی می دانستم که من خارج از دایره معجزه و یا پایان خوش هر ماجرای قرار داشتم.

نگاه ناامیدکننده ای به کایل انداختم و به او گفتم: «فقط سیاره خرس ها ، گل ها و دلفین ها. اونو به سیاره آتش نخواهم فرستاد.»

زن ریزاندام با شنیدن نام این سیاره بر خود لرزید.

«سانی نگران نباش. از سیاره دلفین ها خوشتر خواهد آمد. اونها موجودات خوبی هستن. خیلی خوب و مهربون.» گریه سانی شدیدتر شد.

آهی کشیدم و ادامه دادم: «سانی ، باید ازت چند تا سؤال درمورد جودی بکنم؟»

احساس کردم عضلات بدن کایل که در کنارم نشسته بود ، منقبض شدند.

سانی من من کنان پرسید: «در مورد اون چی می خوای بدونی؟»

«اون....اون در وجود تو زنده اس؟ می تونی صداشو بشنوی؟»



سانی آب بینی اش را بالا کشید ، سرش را بلند کرد و در چشم هایم زل زد: «منظورت رو نمی فهمم.»

«اون هیچ وقت باهات حرف می زنه؟ تو از افکار اون آگاهی؟»

«جسم میزبان...من؟ افکارش؟ اون فکری نداره. فعلاً فقط من در این قالب هستم.»

سرم را به آهستگی تکان دادم.

کایل زیرلب پرسید: «این بده؟»

«در این مورد خیلی وارد نیستم. نمی تونم اظهار نظر کنم. با این وجود خیلی هم خوب نیست.»

چشم های کایل تنگ شدند.

«سانی ، چه مدته که در این جسم به سر می بری؟»

او اخمی کرد و به فکر فرو رفت: «کایل چند وقته؟ پنج سال؟ شایدم شش سال. تو قبل از اینکه

من بیام خونه ، ناپدید شدی.»

کایل گفت: «شش ساله.»

از او پرسیدم: «تو چند سالته؟»

«بیست و هفت سال.»

تعجب کردم...او با آن جثه ظریف خیلی جوان تر به نظر می رسید. باورم نمی شد شش سال برگ

تر از ملانی باشد.



کایل پرسید: «چرا این موضوع اهمیت داره؟»

«مطمئن نیستم. فقط به نظر می رسه یه نفر قبل از اینکه تبدیل به یه روح بشه هر چه بیشتر در جامعه انسانی خودش بوده باشه. شانس بیشتری برای احیای ماهیت اصلی خودش داره. هر چه سال های عمر انسانی یه نفر بیشتر باشه ، خاطرات بیشتر و ارتباط و روتبط گسترده تری داره و سال های بیشتری اونو با اسم خودش صدا کردن.....نمی دونم.»

کایل با ناامیدی پرسید: «بیست و یک سال کافیه؟»

«به نظرم بیاد بفهمیم.»

سانی با ناراحتی گفت: «این منصفانه نیست! پس چرا تو می تونی اینجا بمونی و من نمی تونم؟»
مجبور شدم به سختی آب دهان خود را فرو دهم: «نه منصفانه نیست. سانی منم قرار نیست بمونم و به زودی اینجارو ترک خواهم کرد. شاید با هم این سیاره رو ترک کنیم.» ممکن بود اگر فکر کند با هم به سیاره دلفین ها می رویم ، خوشحال تر شود و تا آن زمان که سانی در جسم میزبان دیگری با احساسات متفاوت قرار می گرفت ، هیچ غرابتی با انسانی که اکنون در کنار من نشسته بود ، نداشت. شاید: «سانی من هم مجبورم برم. درست مثل تو. من هم مجبورم جسم خودم رو پس بدم.»

و آنگاه صدای آرام ولی در عن حال خشن ایان مانند ضربه تازبانه ای سکوت را شکست: «چی؟»



فصل ۵۶

همبستگی

ایان با چنان خشم وصف ناپذیری به ما سه نفر چشم غره رفت که سانی از وحشت به لرزه افتاد. عجیب بود... گویی کایل و ایان چهره های خود را عوض کرده بودند. با این تفاوت که چهره ایان هنوز بی عیب و نقص بود و آثار شکستگی در آن مشاهده نمی شد. چهره ای که با وجود خشم شدید بسیار زیبا بود.

کایل حیرت زده پرسید: «ایان ، چی شده؟»

ایان از میان دندان های قفل شده اش غرید: «واندا.» آنگاه دستش را دراز کرد. به نظر می رسید برایش دشوار است که دستش را مشت نکند.

مل با خودش فکر کرد ، آه... اوه....

احساس بدبختی تمام وجودم را رگفت. نمی خواستم با این وداع کنم و حالا مجبور شده بودم این کار را انجام دهم. البته که باید چنین کاری را می کردم. کار اشتباهی بود که مثل دزدها شبانه فرار کنم و وظیفه تمام خداحافظی های خود را به دوش ملانی بگذارم.

ایان که حوصله اش سرآمده و کاسه صبرش لبریز شده بود ، بازویم را چنگ زد و مرا از روی زمین بلند کرد. سانی که به من چسبیده بود نیز به اجبار از زمین بلند شد و ایان با مشاهده این صحنه مرا چندبار به شدت تکان داد تا اینکه سانی را از من جدا کند.

کایل پرسید: «تو چت شده؟»



ایان زانویش را بالا آورد و با پای خود لگد محکمی به صورت کایل زد.

اعتراض کنان گفتم: «ایان!»

سانی خود را جلوی کایل که دستش را روی بینی اش گرفته بود و سعی می کرد بلند شود ، انداخت...و سعی کرد با آن جثه ریز میزه اش سپر بلای او شود. کایل تعادل خود را از دست داد ، زمین خورد و ناله ای سر داد.

ایان بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد مرا کشان کشان به سمت در برد و با لحن تهدید آکیزی گفت: «راه بیفت.»

«ایان...»

او با چنان فشاری مرا از جا کند که مجالی برای حرف زدن برایم نگذاشت - که بد هم نبود - نمی دانستم چه بگویم.

صورت های حیرت زده حاضران را تار و مبهم می دیدم. نگران واکنش زن بی نام و نشان بودم. او به خشونت و پرخاشگری عادت نداشت.

و انگاه سر جای خود میخکوب شدیم. جرد راه خروج را سد کرده بود.

او برآشفته و شگفت زده پرسید: «ایان مگه دیوونه شدی؟ چرا با اون این طوری رفتار می کنی؟»

ایان مرا به سمت جرد هل داد و فریادکنان پرسید: «تو از این ماجرا خبر داشتی؟»

پشت سرمان صدای هق هق گریه بلند شد ، او آن دو زن را ترسانده بود.

«داری بهش صدمه می زنی.»



ایان نعره کنان گفت: «تو می دونی اون چه نقشه ای تو سرش داره؟»

جرد به ایان زل زد و صورتش ناگهان درهم کشیده شد و پاسخی نداد. ولی ایان جواب خود را گرفت و بدون معطلی مشت محکمی به جرد زد. جرد تلوتلوخوران به عقب پرتاب شد.

التماس کنان گفتم: «ایان ، بسه. دست نگه دار.»

او با عصبانیت داد زد: «تو بس کن.»

او مرا به دنبال خود به راهرو و بعد به سمت شمال غار کشاند. باری اینکه بتوانم هم پای قدم های بلندش شوم ، تقریباً مجبور بودم بدم.

جرد پشت سرمان فریادی برآورد: «چی کارش داری؟»

ایان بدون اینکه توقف کند ، از پشت سر گفت: «می میخوام اونو اذیت کنم؟ من؟ ای خوک ریاکار متظاهر!»

اکنون پشت سرمان چیزی جز سکوت و تاریکی نبود. پایم به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم. با این حال سعی کردم همچنان پا به پای ایان حرکت کنم.

در آن لحظه بود که تازه احساس کردم دستم بر اثر فشار انگشت های او تیر می کشد. او دستش را مانند یک شریان بند محکم دور بازویم حلقه کرده بود و انگشت های کشیده اش مانند دایره ای به راحتی دور بازویم را محاصره کرده بودند. دستم کم کم داشت بی حس می شد.

او مرا با سرعت بیشتری با خود می کشید ، نفسم گرفت. بغض گلویم را بسته بود. بغضی دردآلود.



صدای آه و ناله ام او را متوجه کرد. در نتیجه ایستاد صدای نفس های بلند او را در تاریکی می شنیدم.

«ایان ، ایان. من...» راه گلویم بسته شد و نتوانستم جمله ام را تمام کنم. چهره خشمگین او را مجسم کردم. نمی دانستم باید چه بگویم.

بازوهایش ناگهان مرا از روی زمین بلند کردند ، پاهایم از زیرتنه ام در رفتند و او قبل از اینکه زمین بخورم ، شانه هایم را محکم گرفت و بار دیگر شروع به دویدن کرد ، منتها این بار مرا نیز بغل کرده بود. دست هایش دیگر خشن نبودند ، او مرا در آغوش گرفته بود.

او بدون توجه و اعتنا به چهره های حیرت زده و حتی بدگمان ، از وسط میدان بزرگ غار همچنان به دویدن ادامه داد. این روزها اتفاقات عجیب و غریبی در غار رخ می دادند. افرادی که در میدان بودند – ویولتا ، جفری ، اندی ، پیگ ، آرون ، براند و باز هم چند نفر دیگر که به علت سرعت زیاد ایان نتوانستم چهره هایشان را ببینم – همه سر جای خود خشکشان زد. مشاهده ایان که مرا در آغوش گرفته و با شتاب بسیار و با چهره ای که از شدت خشم در هم پیچیده و به سرعت و بی اعتنا از میان آنها گذشت ، همه را نگران و حیرت زده کرده بود.

خیلی زود آنها را پشت سر گذاشتیم. ایان تا زمانی که به دو دری که به ورودی اتاقشان تکیه داده شده بود رسیدیم ، توقف نکرد. او با یک لگد در قرمز رنگ را کنار زد – در با صدای بلندی روی زمین سنگی سقوط کرد – و مرا روی تشک که روی زمین پخن بود ، انداخت و در حالی که قفسه سینه اش به شدت تکان می خورد و بالا و پایین می رفت بالای سرم ایستاد. او بای یک لحظه برگشت و با حرکتی سریع در را سر جای خود قرار داد. سپس دوباره با ابروهای گره کرده و نگاهی خشمگین بالای سرم ایستاد.



نفس عمیقی کشیدم و شتاب زده غلتی زدم و روی زانوهایم ایستادم. کف دست هایم را بالا گرفتم و دست هایم را دراز کردم و در دل آرزو کردم معجزه ای در آن ظاهر شود. چیزی که بتوانم به او عرضه کنم و یا جمله ای که بتوانم بر زبان آورم ، ولی دست هایم خالی خالی بودند.

«تو.....قرار نیست.....منو....ترک...کنی.» آتش خشم از چشم هایش زبانه می کشید. آتشی سوزنده که تا به حال ندیده بودم. شعله هایی آبی رنگ.

زیرلب زمزمه کردم: «ایان ، تو باید بفهمی که.....من نمی تونم بمونم. باید متوجه...بشی.»

او فریاد برآورد: «نه!»

جا خوردم و خود را عقب کشیدم و او ناگهان مچاله شد و روی زانوهایش افتاد. آنگاه سرش را در شکم من پنهان کرد ، دست هایش را هم دور کمرم حلقه کرد. به شدت تکان می خورد ، تکان های سخت و هق هق های بلند و ناامیدانه ای که از میان سینه اش شنیده می شد.

با لحن ملتمسانه ای تکرار می کردم: «نه ، ایان ، نه.» هق هق گریه اش آزاردهنده تر از خشمش بود: «خواهش می کنم گریه نکن ، خواهش می کنم.»

او نالید: «واندا.»

«ایان خواهش می کنم. گریه نکن. واقعاً متأسفم. خواهش می کنم.....»

من هم به گریه افتاده بودم و تکان تکان می خوردم. شاید هم تکان های بدن او مرا تکان می داد.

«تو نمی تونی منو ترک کنی.»

گریه کنان گفتم: «من مجبورم ، مجبورم.....»



آنگاه هر دو بدون اینکه چیزی بگوییم کدتی طولانی گریستیم.

اشک های زودتر از اشک های من بند آمدند. سرانجام راست نشست و بار دیگر مرا در آغوش گرفت و منتظر شد تا بتوانم حرف بزنم.

«متأسفم ، خیلی عصبانی شدم.»

«نه ، نه ، من متأسفم. من وقتی متوجه شدم تو خودت حدس نزدی باید بهت می گفتم. من فقط.....نتوانستم. نمی خواستم بهت بگم - نمی خواستم ناراحت کنم - خودمم ناراحت بشم. خیلی خودخواه شده بودم.»

«واندا باید درموردش حرف بزنیم. این یه کار تموم شده نیست. نمی تونه باشه.»

«چرا هست.»

او سرش را تکان داد و دندان هایش را به هم فشرد: «چند وقته؟ چند وقته این نقشه به سرت زده؟»

زیرلب گفتم: «از وقتی که جستجوگر.....»

او که به نظر می رسید انتظار چنین پاسخی را داشت ، بار دیگر سرش را تکان داد: «و تو فکر کردی مجبوری برای نجات اون رازت رو برملا کنی. اینو می تونم بفهمم. ولی این معنی اش این نیست که چون دکتر الان می دونه....تو مجبوری از اینجا بری. تو قرار نیست هیچ جای دیگه بری. اگه برای یه لحظه هم به فکرم رسیده بود این کار در ازای رفتن تو از غاره ، همین طور دست روی دست نمی داشتم و اجازه نمی دادم بهش نشون بدی چگونه این عمل رو انجام بده. هیچ کس



قرار نیست تو رو مجبور کنه روی اون تخت چرخ دار لعنتی دراز بکشی. اگه اون سعی کنه به تو دست بزنه ، جفت دستاشو می شکنم!»

«ایان خواهش می کنم.»

او با دیگه شروع به فریاد کشیدن کرد: «واندا اونا نمی تونن تو رو مجبور به این کار کنن. می شنوی چی می گم؟»

«هیچ کس منو مجبور نکرده. من عمل جداسازی رو برای نجات جستجوگر به دکتر یاد ندادم.» با صدای آهسته تری ادامه داد: «بودن جستجوگر در اینجا فقط باعث شد مجبور بشم....سریع تر تصمیم بگیرم. ایان من این کارو برای نجات مل انجام دادم.»

پره های بینی ایان از شدت خشم از هم باز شدند ، ولی چیزی نگفت.

«ایان ، اون تو وجود من زندانی شده. اینجا برای اون یه زندونه....از زندون هم بدتر ؛ حتی نمی تونم شرایط اونو برات توصیف کنم. اون یک روحه و من می تونم آزادش کنم و به وجود خودش برش گردونم.»

«واندا ، تو خودت هم لیاقت و استحقاق یه زندگی رو داری. تو باید اینجا بمونی.»

«ایان ، ولی من اونو خیلی دوست دارم.»

او چشم هایش را بست و لب های رنگ پریده اش بی رنگ تر و سفید تر شدند و زیر لب زمزمه کرد: «ولی من تو رو دوست دارم. این برات هیچ اهمیتی نداره؟»



«البته که اهمیت داره ، خیلی هم مهمه. مگه نمی تونی ببینی؟ به خاطر همینه که بازمه...این کار انجام بشه.» چشم هایش ناگهان باز شدند. انگار فکری به سرش زده بود. جرقه ای در نگاهش دیده می شد: «این قدر برات تحمل ناپذیره که من دوستت داشته باشم؟ موضوع اینه؟ واندا ، من می تونم دهنم رو بسته نگه دارم. دیگه هرگز اینو به زبون نمی آرم. اگه دلت می خواد می تونی با جرد باشی. فقط اینجا بمون.»

«نه ، ایان!» صورتش را میان دست هایم گرفتم. پوست صورتش خشن بود و به سختی روی استخوان های گونه اش کشیده شده بود: «نه ، من...منم تو رو دوست دارم. من که کرم نقره ای کوچکی در پشت سر ملانی بیش نیستم. ولی جسم من تو رو دوست نداره. نمی تونه تو رو دوست داشته باشه. ایان من هرگز نمی تونم در قالب این جسم تو رو دوست داشته باشم. این جسم منو به دو سو می کشه و این وضعیت غیر قابل تحمله.»

من قادر بودم این وضعیت را تحمل کنم ، ولی نمی توانستم به علت قید و بند و محدودیت های این جسم شاهد درد و رنج بو باشم.

او بار دیگ چشم هایش را بست. مژه های ضخیم و سیاه رنگش از اشک خیس شده بودند. درخشش قطرات اشک را روی آنها می دیدم.

مل آهی کشید ، اوه دست به کار شو. هرکاری دلت می خواد بکن ، آنگاه با لحن خشکی افزود ، من.....می رم یه اتاق دیگه.

.....

ایان گفت: «گریه نکن ، واندا. گریه نکن. تو اینجا پیش من می مونی.»



زیر لب زمزمه کردم: «هشت زندگی پُر بار.» صدا در گلویم شکست: «هشت زندگی کامل و هرگز نتونستم کسی رو پیدا کنم که به خاطرش در یک سیاره بمونم. کسی که پس از رفتن بقیه روح‌ها به دنبالش برم. هرگز نتونستم معشوقی بیابم. چرا حالا؟ چرا تو؟ تو از جنس من نیستی. چگونه می‌تونی معشوقم باشی؟»

او زیر لب زمزمه کرد: «عجب دنیای عجیبی.»

شکوه کنان کلمات سانی را بازگو کردم: «این منصفانه نیست» و به راستی این منصفانه نبود. چگونه می‌توانستم این عشق را در آخرین لحظات... بیابم و مجبور به ترک آن شوم؟ آیا این منصفانه بود که روح من و این جسم قادر نبودند با یکدیگر سازگار شوند؟ آیا این عادلانه بود که مجبور بودم ملانی را هم دوست داشتم باشم؟

آیا عادلانه بود که ایان رنج بکشد؟ او هم مثل بقیه انسان‌ها لیاقت داشت خوشبخت شود. این عادلانه نبود، روا نبود یا حتی... عاقلانه نبود. چگونه می‌توانستم چنین بلایی بر سرش بیاورم؟

زیر لب زمزمه کردم: «دوستت دارم.»

«دلم نمی‌خواه این جمله رو جووری ادا کنی که معنی وداع بده.»

ولی من مجبور بودم. «من. روحی که آواره نامیده میشه، ایان تو رو که یک انسان هستی دوست دارم و این واقعیت در هر قالبی که درآم، هرگز از بین نمی‌ره...» این جملات را کلمه به کلمه و با دقت بر زبان آوردم، تا این مطمئن شود دروغی در کار نیست. «اگه تبدیل به خرس یا گل و یا یه دلفین بشم، اهمیتی نداره. زیا همیشه دوستت خواهم داشت و همواره در قلبم جای خواهی داشت و تنها معشوقم خواهی بود.»



«قرار نیست تو دیگه جایی سرگردون باشی. تو همین جا خواهی موند.»

«ایان...»

در این لحظه بار دیگر با خشونت و با لحنی جدی و کمی رسمی گفت: «فقط برای خودم نمی گم. تو بخشی از این اجتماعی و قرار نیست بدون هیچ مذاکره و گفت و گویی سرت رو بندازی پایین و راهتو بکشی و بری یا اینکه بندازنت بیرون. تو برای همه ما اهمیت زیادی داری - حتی برای اونهایی که هرگز به این واقعیت نکردن - ما به تو احتیاج داریم.»

«ایان هیچ کس نمی خواد منو بندازه بیرون.»

«نه ، نه. حتی خودت آواره.»

آنگاه در گوشم زمزمه کرد: «بریم.»

«کجا؟ کجا بریم؟» می دانستم که قصد رفتن جایی را نداشتم. با این حال وقتی به جایی دور دست و بودن در کنار ایان فکر می کردم ، قلبم سخت تپید. او به من تعلق داشت. آن گونه که جرد هرگز نمی توانست باشد و آن گونه که این جسم هرگز نمی توانست از آن او باشد.

او دستم را گرفت و مرا بلند کرد: «آواره ، بیشتر از این آزارم نده ، اعصابم بدجوری به هم ریخته.»

با اصرار پرسیدم: «کجا می ریم؟»

«تو به راهروی شرقی غار می ری ، از مزرعه رد میشی و...»

«زمین بازی؟»

«درسته و اونجا منتظر می مونی تا بقیه سربرسن.»



حرف هایش با عقل جور در نمی آمد: «چرا اونجا؟» آیا قصد داشت یک دست فوتبال بازی کند تا اعصابش کمی آرام شود؟

«برای اینکه این موضوع باید بررسی بشه. در یه دادگاه ، آواره. و تو مجبوری از تصمیم هیئت منصفه اطاعت کنی.»

«رای گیری»

این بار برخلاف دادگاهی که برای محاکمه کایل تشکیل شده بود دادگاه کوچکی تشکیل شد. ایان فقط جب ، دکتر و جرد را خبر کرده بود. او بدون اینکه نیازی به تذکر دادن باشد، به خوبی می دانست که حضور جیمی در چنین جلساتی به صلاح او نبود.

ملانی از طرف من با او خداحافظی می کرد. نمی توانستم در چنین لحظاتی با جیمی رو به رو شوم. این یک عمل بزدلانه به حساب می آمد. ولی اهمیتی نداشت. من از عهده ی خداحافظی کردن با جیمی بر نمی آمدم.

فقط یک لامپ آبی رنگ و یک نور دایره ای شکل ضعیف بر روی کف سنگی زمین بازی. در اطراف حلقه ی نور نشستیم؛ من به تنهایی یک سمت نشسته بودم و هر چهارمرد روبه رویم _ جب حتی تفنگ خود را هم آورده بود _ شاید قصد داشت آن را مانند چکش چوبی رئیس دادگاه روی زمین بکوبد، تا جلسه رسمی تر جلوه کند.



بوی گوگرد ناشی از آب چشمه روزهای دردناکی را که به سوگ نشسته بودم، به ذهنم می آورد. در ذهنم خاطرات تلخی نیز ثبت شده بودند که پس از ترک این سیاره هرگز باعث حسرتی نمی شدند.

بلافاصله قبل از اینکه آنها شروع به بحث و گفتگو کنند، از دکتر پرسیدم: «اون چگونه؟» این محاکمه فقط اتلاف ذخیره اندک زمانی بود که در اختیار داشتیم. نگران مسایل مهم تر بودم.

او با صدایی خسته و گرفته پرسید: «کدام یکی؟»

چند ثانیه ای به او زل زدم. چشم هایم داشتند از حدقه در می آمدند: «سانی هم رفت؟»

«کایل فکر کرد منصفانه نیست اون بیشتر عذاب بکشد اون ... اندوهگین بود.»

با خود زمزمه کردم: «ای کاش می توانستم باهش وداع کنم و برایش آرزوی خوشبختی کنم. جودی چگونه؟»

«هنوز که واکنشی نداره»

«جسم درمانگر چی؟»

«ترویدی اونو با خودش برد. فکر می کنم رفت کمی به اون غذا بده بخوره. فعلاً همه دارن سعی می کنن یه اسم موقتی که اون دوست داشته باشه، برایش پیدا کنن. در نتیجه می تونیم یه جوری صداش کنیم.» دکتر لبخند کنایه آمیزی بر لب آورد و سکوت کرد.

گفتم: «اون حالش خوب می شه. من مطمئنم.» سعی کردم این باور در ذهن خود نیز بگنجانم. «جودی هم همین طور. همه چیز رو به راه میشه.»



هیچ یک از حاضرین اعتراضی به دروغ هایم نکردند. آنها می دانستند این جملات را برای راضی کردن دل خود بر زبان آوردم.

دکتر آهی کشید: « نمی خوام خیلی از جودی دور بشم. شاید اون به چیزی احتیاج پیدا کنه.»
بلافاصله موافقت خود را اعلام کردم: « درسته. بهتر زودتر دادگاه را تموم کنیم.» هرچه زوتر، بهتر.
زیرا رأی دادگاه اهمیتی نداشت. دکتر قبلاً با شرایط من موافقت کرده بود و هنوز بخشی از وجودم، بخش احمقانه وجودم امیدوار بود... امید داشت راه حلی پیدا شود تا من بتوانم در کنار ایان، و مل در کنار جرد بمانم، بدون اینکه کسی در این میان دچار رنج و عذاب شود. ولی بهترین راه حل این بود که به سرعت از این امید پوچ و واهی دل بکنم.

جب گفت: « خیلی خب واندا حرف تو چیه؟ »

قاطعانه و در جمله ای کوتاه که جایی برای بحث و مجادله بر جای نمی گذاشت، گفتم: « قصد دارم ملانی رو برگردونم.»

«ایان، تو چی می گی؟»

او هم به تقلید از من با لحنی قاطعانه به اختصار گفت: « ما در اینجا به واندا احتیاج داریم.»

جب سرش را تکان داد: « موضوع پیچیده ای به نظر می آد. واندا، چرا من باید با تو موافقت کنم؟ »

« اگه خودت بودی ، بدون شک می خواستی جسمت رو پس بگیری. شماها نمی تونین انکار کنین که ملانی هم چنین خواسته ای داره.»



جب پرسید: «ایان؟»

« جب ما باید با ابعاد وسیع تری به این قضیه نگاه کنیم. واندا برای همه ی اهالی غار امنیت و سلامتی که قبلاً حتی خوابش رو هم نمی دیدیم ، به ارمغان آورده. اون به بقای جامعه ی ما روح تازه ای داده ... به بقای نسل بشر. این کار با در نظر گرفتن شرایط فعلی از یه انسان بر نمی آد.»
حق با اوست.

کسی از تو نپرسید.

جرد رشته ی سخن را در دست گرفت: «واندا، مل چی می گه؟»

مل گفت: ها!

به چشم های جرد خیره شدم و عجیب ترین اتفاق ممکنه در وجودم رخ داد. تمامی شور و هیجان و سوز و گدازی که در وجودم پر و بال می زد به کنار رفتند، و در بخش بسیار کوچکی از وجودم، در یک گوشه ی دورافتاده ساکن و گویی ذوب شدند. بقایای وجودم با همان ولع و اشتیاق نومیدانه و به دو نیمه تقسیم شده ای که از همان اولین لحظه ای که او را در این غار دیده بودم وجودم را فراگرفته بود، به سویش پر کشید. این جسم به سختی به من یا ملانی تعلق داشت_ تمامی این وجود متعلق به او بود و بس.

و حقیقتاً جای کافی برای هر دو نفرمان در آن وجود نداشت.

« ملانی خواستار بازگشت به جسم خودش. اون می خواد زندگیشو پس بگیره.»

درغگو. حقیقت رو به اونها بگو.



نه.

ایان گفت: « دروغگو، مطمئنم که الان داری با اون جر و بحث می کنی. شرط می بندم اون با من موافقه. ملانی آدم خوبییه و می دونه ماها چقدر به وجود تو احتیاج داریم.»

« مل هرچی من بدم رو می دونه، و می تونه به شماها کمک کنه. جسم درمانگر هم همین طور. اون خیلی بیشتر از من همه چیزو می دونه. مشکلی براتون پیش نخواهد اومد. به علاوه شما قبل از اومدن من هم زندگی خودتونو می گذروندین. حالا هم مثل گذشته ، این کارو خواهید کرد.»

جب با چهره ای اخم آلود نفس خود را با سر و صدا بیرون داد: « نمی دونم واندا. ایان به موضوع مهمی اشاره کرد.»

نگاه خصمانه ای به پیرمرد انداختم. دیدم که جرد نیز نگاه تندی به او انداخت. آنگاه نگاه خشمگین خود را نثار دکترا کردم.

دکترا نیز در چشم هایم خیره شد و چهره اش از درد به هم فشرده شد، زیرا متوجه منظورم شده بود. او قول داده بود و این محاکمه تغییری در شرایط پذیرفته شده از جانب او نمی داد.

نگاه ایان به جرد بود و نگاه هایی را که میان من و دکترا رد و بدل می شد، ندید.

جرد اعتراض کنان گفت: « جب ، اینجا فقط یه تصمیم وجود داره، خودت که می دونی.»

« راستی؟ به نظر من که یه عالمه تصمیم می تونه گرفته بشه.»

« این جسم متعلق به ملانیه!»

« مال واندا هم هست.»



جرد که دستخوش احساسات شده بود، پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

« جب تو نمی تونی ملانی رو اون تو زندانی کنی_ این کار مثل جنایته.»

ایان به جلو خم شد. نور چراغ صورتش را که از شدت خشم درهم کشیده شده بود، روشن کرد.

« جرد، تو با حذف واندا می خوای با اون و با بقیه ماها چه کنی؟»

« تو به بقیه کاری نداری. تو فقط می خوای واندر رو به ازای ملانی برای خودت نگه داری...»

« و تو چی؟ تو هم می خوای به قیمت هدر رفتن واندا، ملانی را داشته باشی_ برای تو هیچ چیز

دیگه ای هم مهم نیست.»

« نه، هرچی ملانی بخواد باید همون بشه! این جسم متعلق به اونه!»

هر دو در این لحظه با مشت های گره کرده و صورت هایی که از شدت خشم درهم پیچیده شده بود به حالت نیمه نشسته به طرف هم خیز گرفتند.

جب دستور داد: « آروم باشین پسرا، آروم باشین. این یه دادگاهه و باید آرامش خودمون رو حفظ

کنیم. به کله هامون هم احتیاج داریم تا بتوانیم از هر جهت قضیه رو بررسی کنیم.»

جرد شروع کرد: « جب ...»

جب برای چند لحظه شروع به جویدن لبش کرد: « باشه. من رأی خودمو می دم. واندا حق

داره...»

ایان ناگهان بلند شد و ایستاد.



« آروم بگیر و سرجات بشین. بذار حرفمو تموم کنم.»

جب منتظر ماند تا ایان که رگ های گردن عضلانی اش برجسته شده بودند، با اکراه روی زمین نشست. آنگاه گفت: « واندنا درست می گه. مل حتماً تمایل داره جسم خودشو پس بگیره. ولی.» او بلافاصله با دیدن ایان که بار دیگر متشنج شد، این کلمه ها را به جمله خود افزود: « ولی واندنا من با بقیه چیزها موافق نیستم. به نظر من ماها بدجوری به تو احتیاج داریم. جستجوگرها بیرون اینجا دنبال ما هستن و فقط تو می تونی رو در رو با اونها حرف بزنی. این کار از عهده هیچ کدوم ما بر نمی آد. تو می تونی زندگی های زیادی رو نجات بدی. من باید به فکر آسایش و رفاه اهل خانه ام باشم.»

جرد از میان دندان های کلید شده اش گفت: « خوب پس واضحه که باید یه جسم دیگه برای اون در نظر بگیریم.»

چهره ی چروکیده و مچاله شده ی دکتر از هم باز شد. ابروهای ضخیم جب تا رستنگاه موهایش بالا کشیده شدند. چشم های ایان داشتند از حدقه در می آمدند. او درحالی که لب خود را گاز می گرفت به من زل زده به فکر فرو رفته بود...

سرم را دیوانه وار تکان دادم و سراسیمه گفتم: « نه! نه! »

جب پرسید: « چرا نه واندنا؟ به نظرم خیلی هم فکر بدی نیست.»

آب دهانم را فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم تا لحن صدایم عصبی و جنون آمیز جلوه نکند: « جب خوب به حرفام گوش بده. من دیگه از اینکه یه انگل باشم، خسته شدم. می تونی بفهمی؟ شماها فکر می کنین من دلم می خواد به یه جسم دیگه انتقال داده بشم و دوباره همه چیزو از



سر شروع کنم؟ من مجبورم تا ابد با گرفتن زندگی دیگران احساس گناه کنم؟ آیا مجبورم با این کار یه نفر دیگه رو هم از خودم بیزار کنم؟ من دیگه به سختی یه روح به حساب می آم...و شما انسان های وحشی رو خیلی دوست دارم. بودن من در اینجا اشتباهه، و من از این احساس متنفرم.»

نفس عمیق دیگری کشیدم و از میان اشک هایی که اکنون مانند سیل از چشم هایم جاری بودند، گفتم: «اگه همه چیز تغییر کنه چی؟ اگه شما منو در جسم دیگری جا بدین و من یه زندگی رو بدزدم و اوضاع عوض شه، چه؟ اگه اون جسم منو دنبال عشق دیگه ای بکشه و مجبور شم دوباره به دنیای روح ها برگردم، چی؟ اگه اون وقت شماها نتونید به من اعتماد کنید، چی؟ اگه در جسم جدیدم به شما خیانت کنم؟ من نمی خوام آسیبی به شما برسونم.»

قسمت اول حرف هایم حقیقتی صرف و بی پیرایه بیش نبود. ولی صحبت های بعدی دروغ های شتاب زده ای بودند که آرزو می کردم نشنیده باشند. زیرا اشک هایم که تبدیل به هق هقی دیوانه وار شده بودند باعث شدند جملات را بریده بریده ادا کنم. من هرگز امکان نداشت آسیبی به آنها برسانم. آنچه در اینجا برایم اتفاق افتاده بود تا ابد در تک تک اتم هایی که جسم کوچک مرا تشکیل داده بودند، حل شده بود. ولی شاید این دروغ باعث می شد از من بترسند و راحت تر واقعیت رفتن مرا بپذیرند. و دروغ هایم برای نخستین بار کارگر شدند. جب و جرد نگاه های نگرانی با یکدیگر رد و بدل کردند _ آنها به چنین احتمالی فکر نکرده بودند _ احتمال اینکه من تبدیل به موجود غیر قابل اعتمادی بشوم و آنها را به خطر بیندازم. ایان به من نزدیک شد، دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را روی سینه ی خود گذاشت و اشک هایم را پاک کرد.

« عزیزم، آروم باش. تو مجبور نیستی به جسم دیگه ای پیوند داده بشی. هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.»



جب کہ چشم های زیرک و نافذش ناگهان تیزتر شدند، گفت: « وانداء، یه دقیقه دست نگهدار، رفتن تو به یه سیاره ی دیگه چطوری بهت کمک می کنه؟ تو که بازم یه انگل باقی می مونی، بچه جان.»

ایان با شنیدن این کلمات تلخ و ناخوشایند جا خورد و خود را عقب کشید.

من نیز خود را باختم، زیرا جب مثل همیشه دانایی فوق العاده از خود نشان داد.

همه منتظر پاسخ من بودند. همه جز دکتر که پاسخ واقعی و نهایی را می دانست. پاسخی که هرگز بیان نمی شد.

سعی کردم فقط حقایق را بر زبان آورم: « جب، در سیاره های دیگه فرق می کنه. در اونجاها مقاومتی وجود نداره. میزبان ها هم فرق دارن. آنها مثل انسان ها تک تک و فردگرا نیستن و احساساتشون خیلی ملایم تره. اونجا احساس نمی کنی که زندگی یه موجود دیگه رو دزدیدی. نه مثل احساسی که در این سیاره به ماها دست می ده. اونجا هیچ کس از من نفرت نداره. و من خیلی از شما ها دور میشم، در نتیجه نمی تونم آسیبی بهتون برسونم و شماها بیشتر در امان خواهید بود...»

قسمت آخر حرف هایم دروغ محض بودند، در نتیجه آرام آرام صدایم را پایین آوردم.

جب با نگاهی موشکافانه به من زل زده بود. روی خود را برگرداندم .

سعی کردم نگاهم با نگاه دکتر بر خورد نکند. ولی نتوانستم از یک نگاه کوتاه دوری کنم. می خواستم مطمئن شوم که او حرف هایم را می فهمد. نگاه قابل ترحم فلاکت بارش با نگاهم گره



خورد. فهمیدم که متوجه شده است. به سرعت نگاهم را دزدیدم و متوجه شدم که جرد به دکتر خیره شده است. آیا او گفت و گوی خاموش ما را دیده بود؟

جب آهی کشید: «عجب...مخمصه ای.» او هرچه بیشتر به این مشکل فکر می کرد، چهره اش بیشتر درهم می رفت.

جرد و ایان همزمان گفتند: «جب...» هر دو ساکت شدند و نگاه خصمانه ای رد و بدل کردند.

این کار ائتلاف وقت بود و من فقط چند ساعت فرصت داشتم. فقط یکی دو ساعت دیگر. اکنون دیگر کاملاً مطمئن شده بودم.

به آرامی گفتم: «جب.» صدایم به زحمت در مقابل جوش و خروش چشمه به گوش می رسید. همه به من نگاه کردند. «مجبور نیستین همین الان تصمیم بگیرید. دکتر باید یه سری به جودی بزنه. منم دلم می خواد اونو ببینم. به علاوه امروز هیچی نخوردم. چرا یک کمی بیشتر رو این موضوع فکر نمی کنین؟ ماها می تونیم فردا در این باره حرف بزنیم. خیلی وقت داریم و می تونیم خوب به این موضوع فکر کنیم.»

چه دروغ هایی.

«فکر خوبییه واندا. فکر می کنم بد نباشه همه یه نفسی تازه کنن. تو برو یه چیزی بخور، ما هم بیشتر درباره این قضیه فکر می کنیم.»

اکنون کاملاً حواسم را جمع کرده بودم حتی هنگامی که با دکتر حرف می زدم، در چشم هایش نگاه نکنم.

«دکتر»



« دکتر من یه چیزی می خورم و می آم جودی رو ببینم و کمکت کنم. میبینمت.»

دکتر با لحن محتاطی گفت: «باشه.»

چرا نمی توانست با لحن عادی و همیشگی اش جواب دهد؟ او یک انسان بود- و باید می توانست به راحتی دروغ بگوید.

ایان زیر لب پرسید: «گرسنه ای؟» سرم را تکان دادم و اجازه دادم به من کمک کند تا بلند شوم و بایستم. او محکم دست مرا در دست گرفته بود و می دانستم به این زودی ها آن را رها نمی کند. ولی این موضوع نگرانم نکرد. خواب او مثل جیمی خیلی سنگین بود.

هنگامی که از اتاق تاریک خارج می شدیم، سنگینی نگاهی را بر پشت سر خود احساس کردم ، ولی مطمئن نبودم کدام یک از حاضران به من خیره شده است.

فقط سه کار دیگر مانده بود. آخرین کارهایی که باید انجام می دادم.

ابتدا غذا می خوردم.

خوب نبود ملانی رو با عذاب گرسنگی ترک کنم. به علاوه از زمانی که سرقت هایمان بیشتر شده بود، غذاهای بهتری نصیب اهالی غار میشد. غذاهایی که با اشتیاق میخوردیم نه به با اکراه و از درد لاعلاجی.

از عیان خواستم غذایم را از آشپزخانه بیاورد. خودم به مزرعه که این روزها جوانه های نیمه سبز شده گندم جای خوشه های ذرت را گرفته بودند، رفتم. به ایان حقیقت را گفتم تا بتواند به من کمک کند. از جیمی دوری میکردم. نمیخواستم با شنیدن چنین تصمیمی وحشت کند. برای او



سخت تر از جرد و ایان بود_ آنها هر کدام یک طرف قضیه را میدیدند. جیمی هر دو نفرمان را دوست داشت؛ در نتیجه ضربه بیشتری میخورد.

ایان با من جر و بحث نکرد. در سکوت غذای خود را خوردیم. در تمام این لحظات دست ایان دور کمرم حلقه شده بود.

سپس به دیدن جودی و سامی رفتم.

انتظار داشتم سه مخزن روشن روی میز دکتر بینم ولی با مشاهده دو مخزن که وسط میز قرار داشتن . تعجب کردم. دکتر و کایل با دلوپسی دور و بر تختی که جودی بی حرکت روی آن دراز کشیده بود، میپلکیدند. به سرعت به سمت او رفتم که بپرسم سانی کجاست ولی هنگامی که نزدیک تر شدم، دیدم که کایل یک مخزن فعال شده را در بغل گرفته است.

زیر لبی گفتم: «باید خیلی آرام با اون رفتار کنی»

دکتر مچ دست جودی را گرفته مشغول شمارش نبض او بود. او با شنیدن صدای من مجبور شد از اول شمارش کند.

کایل که قادر نبود نگاه خود را از صورت جودی بردارد، گفت: «آره، دکتر بهم گفته» دو کبودی یک اندازه در زیر چشم هایش دیده می شدند. آیا بینی اش دوباره شکسته بود؟ «حواسم جمع فقط نمیخوام...اونو تو این مخزن تنها بذارم.اون خیلی غمگین...و در عین حال شیرین و دوست داشتنی بود.»

«مطمئنم اگه متوجه میشد ازت قدردانی میکرد.»



او که هنوز به جودی زل زده بود، سرش را تکان داد: «الان که اینجام، چه کاری از دستم بر می آید؟ همیشه یه جوری به اون کمک کرد؟»

دکتر حرفم را تصحیح کرد: «ماندی^{۳۴}، اون میگه اسمش دقیقا این نیست، ولی یه چیزی شبیه همینه.»

زیر لب تکرار کردم: «ماندی» نه برای اینکه بخواهم به خاطر بسپارم: «او کجاست؟»

«با ترودیه_اونها ملاقات خوبی داشتن. ترودی دقیقا همون کسی یه که ماندی بهش احتیاج داره. فکر کنم اونو برده بخوابونه.»

«خوبه. ماندی به زودی روبه راه میشه.»

دکتر لبخندی_که چندان نتوانست حالت غمگین و افسرده چهره اش را بپوشاند_بر لب آورد: «امیدوارم، یه عالمه سوال ازش دارم.»

نگاهی به آن زن ظریف اندام انداختم. باورم نمیشد او از جسمی که من در اختیار داشتم مسن تر باشد. صورت او کاملا بی حال و بی حرکت بود. کمی ترس برم داشت_او تا زمانی که سانی در وجودش بود بسیار پر طراوت و چالاک به نظر می رسید. آیا مل هم...؟

من هنوز اینجام.

میدونم. تو بعد از من هم خوب و سر حال خواهی بود.

او کمی در هم رفت. مثل لیسی. من هم ناراحت شدم.



نه، هرگز مثل لیسلی نخواهی شد.

به آرامی بازوی لیسلی را نوازش کردم. او از جهاتی شبیه لیسلی بود. پوست صورتی گندم گون، موهای سیاه رنگ و اندام ظریف. آنها تقریباً مثال دو خواهر بودند. با این تفاوت که صورت نحیف ولی شیرین و دوست داشتنی جودی هرگز نفرت انگیز به نظر نمی آمد.

کایل ساکت و خاموش دست او را در دست گرفته بود.

بار دیگر بازوی جودی را به آرامی نوازش کردم و گفتم: «کایل. این طوری. جودی؟ جودی صدای من رو میشنوی؟ جودی کایل منتظرته. اون یه عالمه دردسر کشیده و خودشو به خطر انداخته که تو رو به اینجا بیاره. هر کسی اون رو میشناسه می خواد سر به تنش نباشه.» پوزخندی به مرد قوی هیکل زدم و با وجود اینکه سرش را بلند نکرد تا لبخند کنایه آمیز مرا ببیند. گوشه لبهایش کمی بالا آمدند.

ایان که کنارم ایستاده بود، گفت: «عزیزم، خوشحالم که دوباره میبینمت. البته نمیدونم تو هم چنین احساسی داری یا نه. حتما این چند وقت از دست این احمق یه نفس راحت کشیدی.»

کایل تا زمانی که ایان لب به سخن باز نکرده بود متوجه حضور برادرش که مثل کنه به من چسبیده بود، نشده بود.

«البته ایان رو که یادت می آد. اون هرگز نتونست در هیچ زمینه ای از من جلو بزنه ولی هنوز سعی خودشو میکنه. نه، ایان؟» کایل که حتی برای چند لحظه نگاه خود را از جودی بر نمی داشت، ادامه داد: «ایان چیزی نداری به من بگی؟»

«نه»



«منتظرم عذر خواهی کنی.»

«خوب منتظر بمون.»

«جودی، باورت میشه اون برای هیچ و پوچ کوبید تو صورتتم.»

«جودی کی نیاز به یه بهونه داره؟»

شوخی و سر به سر گذاشتن این دو برادر به طرز عجیبی دلنشین بود. حضور جودی باعث شده بود این شوخی‌ها ملایم و طنز آمیز و خنده دار و آرام رد و بدل شوند. اگر من به جای جودی نیمه بیهوش بودم حتما با شنیدن این کنایه‌ها بیدار میشدم. اکنون نیز ناخودآگاه لبخندی بر لبان نقش بسته بود.

زیر لب زمزمه کردم: «کایل همینطور ادامه بده. خیلی خوبه. او به زودی بیهوش می‌آید.»

ای کاش میتوانستم او را ببینم. دلم میخواست با خصوصیات او آشنا شوم. در حال حاضر فقط حالت‌ها و رفتارهای سانی در ذهنم نقش بسته بود.

اولین ملاقات اهالی غار با ملانی چگونه خواهد بود؟ آیا برای آنها فرقی هم می‌کرد؟ آیا آنها عمیقا رفتن مرا احساس می‌کردند؟ یا ملانی به راحتی می‌توانست جای خالی مرا پر کند؟

شاید احساس می‌کردند او کاملا با من فرق دارد. شاید مجبور می‌شدند خود را با این تازه وارد تطبیق بدهند. شاید هم او می‌توانست به سرعت و خیلی بهتر از من با محیط جدید سازگار شود. او را در واقع خود را در میان چهره‌های مهربان و صمیمی اهالی غار مجسم کردم. هر دومان را با آزادی و رهایی در میان بازوهایمان و تمام اهالی غار را که هنگام ورود من به غار نتوانست لبخندی بر لب آوردند و خوش آمد گوی من باشند.



چرا این تصورات اشک به چشم هایمان آورد؟ آیا تا این حد تنگ نظر بودم؟

مل به من اطمینان داد، نه اونها دلشون برات تنگ میشه - البته که جات خیلی خالی می مونه. تموم آدم های خوب این غار جای خالی تورو احساس خواهند کرد.

ظاهرا سرانجام تصمیم مرا بپذیرد بود.

او اعتراض کرد، اصلا هم نپذیرفتم. فقط راه حلی به نظرم نمی رسه تا تورو منصرف کنم و

می توئم حس کنم که خیلی نزدیکه. منم می ترسم. خنده دار نیست؟

دارم از وحشت قالب تهی می کنم.

هر دو مونو ترس برداشته.

کایل گفت: «واندا؟»

«بله؟»

«متاسفم.»

«او هوم... برای چی؟»

او با لحنی صمیمی گفت: «برای اینکه سعی کردم تورو بکشم. به نظرم اشتباه کرده بودم.»

ایان نفسش بند آمد: «دکتر دم دست یه ضبط صوتی چیزی داری؟»

«نه، ایان متاسفم.»



ایان سرش را تکان داد: «چنین لحظه ای رو باید تو تاریخ بشریت ثبت کرد. اصلا فکرشو نمی کردم تا زنده هستم روزی رو ببینم که این کله خر به اشتباه خودش اعتراف کنه. زود باش جودی. این حرف باید این قدر تورو حیرت زده بکنه که بلافاصله هوش بیای.»

کایل پوزخندی زد: «جودی، عزیزم تو خیال نداری از من دفاع کنی؟ به ایان بگو که من تا به حال هیچ اشتباهی نکردم.»

خیلی عالی بود. از اینکه توانسته بودم پیش از ترک اینجا رضایت کایل را جلب کنم. خوشحال بودم. انتظار چنین چیزی را نداشتم.

کار دیگری در اینجا نداشتم. بهتر بود وقت را بیش از این تلف نکنم. جودی یا به هوش می آمد یا نمی آمد. در هر حال نتیجه عمل او تغییری در تصمیم من نداشت.

در نتیجه سومین و آخرین کار خود را آغاز کردم: دروغ گفتم.

از تخت دور شدم. نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به دستهایم دادم و گفتم: «ایان، من خسته ام.»

آیا به راستی دروغ گفتم؟ به نظر خودم که این طور نبود. روز آخرم، روز بسیار بسیار طولانی بود. تمام شب را بیدار بودم. از آخرین سرقت که بازگشته بودیم، هنوز خواب به چشم هایم راه نیافته بود؛ باید هم خیلی خسته باشم.

ایان سرش را تکان داد: «شرط میبندم که داری از خستگی از حال می ری. تموم شب رو بالای سر در مانگر-منظورم ماندیه-بیدار بودی؟»

خمیازه ای کشیدم: «آره.»



ایان در حالی که مرا کشان کشان به سمت در می برد، گفت: «دکتر شب خوبی داشته باشی. کایل برات آرزوی موفقیت می کنم. ما صبح بر میگردیم.»

من هم زیر لب گفتم: «شب بخیر کایل. دکتر صبح میبینمت.»

دکتر با خشم به من نگریست، ولی پشت ایان به او بود و کایل هم مطابق معمول به جودی زل زده بود. نگاه خشمگین دکتر را با نگاهی آرام ولی مصمم پاسخ دادم.

ایان در راهرو تاریک و سیاه در کنارم گام برمی داشت و سکوت اختیار کرده بود. خوشحال بودم که حال و هوای حرف زدن نداشت. من نیز تمرکز کافی برای سوال و جواب نداشتم. دل و روده ام به شکل عجیبی به هم می پیچید.

همه کارهایم انجام شده بودند. فقط کافی بود کمی صبر کنم و به خواب فرو بروم. با وجود اینکه خیلی خسته بودم، میتوانستم دوام بیاورم. قلبم به شدت می تپید و مانند مشتی به دنده هایم می کوبید. امشب باید کار را یکسره میکردم. ملانی هم این را می دانست. واکنش امروز ایان به من نشان داد که باید هر چه زودتر دست به کار شوم. هر چه بیشتر می ماندم، اشک ها و بگومگوها و دعوای بیشتری را به وجود می آوردم. شاید هم خودم یا شخص دیگری بند را به آب میدادیم و جیمی قضیه را میفهمید. بهتر بود ملانی پس از رفتن من برایش توضیح دهد. این طوری خیلی بهتر بود.

ملانی کلمات را تند تند پشت هم ردیف کرد. خیلی متشکرم. ترس بر گوشه و کنایه زدندش غلبه کرده بود.

متاسفم. اشکالی نداره این کار رو برام بکنی؟



او آهی کشید. چه اشکالی داره؟ واندا هر کاری ازم بخوای برات می کنم.

برای من از اونا خوب مراقبت کن.

در هر حال این کارو می کنم.

از ایان هم همینطور.

اگه خودش اجازه بده. احساسم بهم میگه اون خیلی منو دوست نخواهد داشت.

حتی اگه بهت اجازه نداد.

واندا هر کاری از دستم بر بیاد براش می کنم. بهت قول می دم.

ایان پشت در های قرمز و خاکستری اتاق خود توقف کرد. ابروهایش را بالا کشید و من هم سرم را تکان دادم. بهتر بود فکر کند که هنوز دلم نمی خواست با جیمی رو به رو شوم که البته همین طور هم بود.

ایان در قرمز رنگ را کنار گذاشت و من مستقیم به سمت تشکی که در سمت راست اتاق قرار داشت، رفتم و خود را مثل توپ گلوله کردم، دست های لرزانم را در جلوی قلبم که مانند چکشی به قفسه سینم می کوبید، گره کردم و سعی کردم آنها را پشت زانوهایم پنهان کنم.

ایان کنارم دراز کشید و سرم را به سینه خود چسباند. جای نگرانی نبود. میدانستم به محض اینکه خوابش سنگین شود، روی تشک ولو خواهد شد. مگر اینکه لرزش بدن مرا احساس میکرد.

«واندا، همه کارا درست می شن، مطمئنم که یه راه حل خوب پیدا خواهیم کرد.»

«ایان، واقعا خیلی دوستت دارم.»



تنها با چنین جمله ای میتوانستم با او وداع کنم. این تنها راهی بود که بعد ها می پذیرفت. می دانستم که این جمله را به یاد خواهد آورد:

«با تمام وجود، دوست دارم.»

او به آرامی مرا بوسید. به آرامی سنگ های مذابی که در دل تاریکی در مرکز زمین در حرکتند. این بوسه از لرزش بدنم کاست.

«بخواب، واندا. بقیه کارارو بذار واسه فردا.»

سرم را تکان دادم و آهی کشیدم.

ایان هم خسته بود. مجبور نبودم مدت زیادی انتظار بکشم- به سقف اتاق خیره شدم- ستاره ها از میان شکاف های سقف چشمک می زدند. اکنون میتوانستم از میان شکافی که قبلا فقط دو ستاره دیده میشدند، سه ستاره را ببینم. به آنها که در تاریکی آسمان و در دل فضای لایتناهی سوسو میزدند، نگاه کردم. آنها مرا به سوی خود نمی خواندند. من نیز در آرزوی پیوستن به آنها نبودم.

بلاخره دست های ایان رهایم کردند و او در حالی که در خواب حرف می زد طاق باز خوابید. جرات نکردم بیشتر از این دست و آن دست کنم؛ به شدت آرزو میکردم بمانم، در کنار او به خواب روم و یک روز دیگر بیشتر بمانم.

با احتیاط حرکت کردم ولی خطر بیدار شدن ایان تصویری بیهوده بود. نفس هایش سنگین و یکنواخت بودند. مطمئن بودم تا صبح چشم هایش را باز نخواهد کرد.

به آرامی پیشانیاش را بوسیدم. آنگاه بلند شدم و آهسته در را جا به جا کردم.



دیر وقت نبود. در نتیجه غارها هنوز خلوت نشده بودند. میتوانستم انعکاس صداهاى مختلفی را که از اطراف به گوش می رسیدند، بشنوم.

تا زمانی که به غار اصلی نرسیدم، کسی را ندیدم. جفری، هیث و لیلی در حال بازگشت از آشپزخانه بودند. با وجود اینکه از دیدن لیلی بسیار خوشحال شدم، نگاهم را به زمین دوختم و به خود اجازه دادم فقط برای یک لحظه نگاه سریعی به او بیندازم. او حداقل توانسته بود با شانه های صاف سراپا بایستد. لیلی هم مثل مل قوی بود و توانسته بود با غم بزرگ خود کنار بیاید.

شتابزده به سمت دالان جنوبی حرکت کردم و هنگامی که در دل تاریکی فرو رفتم احساس آرامش کردم. احساس آسودگی و احساس وحشت. در این لحظه واقعا همه چیز تمام شده بود. ناله کنان گفتم. خیلی میترسم.

قبل از اینکه مل بتواند جواب دهد، دست سنگینی در تاریکی به شانه ام چنگ انداخت.
«جایی می ری؟»

فصل ۵۸

پایان راه



از وحشت جیغ کشیدم ولی جیغ کوتاه و بی صدا.

جرد بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد: «معذرت میخوام. متاسفم. اصلا قصد نداشتم تورو بترسونم.»

نفسم به سختی بالا می آمد. پرسیدم: «اینجا چه کار می کنی؟»

«تورو تعقیب می کنم. تمام شب تعقیب کردم.»

«خوب، حالا دیگه لازم نیست به این کار ادامه بدی.»

تردید و دودلی در دل تاریکی موج می زد. او بازویش را همچنان بی حرکت دور شانه ام پیچیده بود. خود را از زیر دستش بیرون کشیدم ولی او محکم مچ دستم را گرفت؛ نمیتوانستم به راحتی دستم را تکان دهم.

پرسید: «به دیدن دکتر میری؟» اثری از آشفتگی یا سراسیمگی در صدایش نبود، کاملا واضح بود در مورد یک ملاقات دوستانه حرف نمیزد.

«البته که دارم به دیدن دکتر می رم.» سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم تا او وحشتی را که در صدایم موج میزد، تشخیص ندهد. «بعد از امروز، کار دیگه ای از دستم بر نمی آید. اوضاع هیچ تعریفی نداره جب هم که تصمیم نهایی رو نگرفت.»

«می دونم. من طرف تو هستم.»



از اینکه هنوز این کلمات قدرت آزردهم را داشتند و اشک به چشم هایم می آوردند، عصبانی بودم. سعی کردم به ایان فکر کردم. به او که نقش یک تکیه گاه را بازی می کرد، همان نقشی که کایل برای سانی ایفا میکرد- ولی فکر کردن به ایان در حالی که دست جرد روی بازویم حلقه شده بود و بوی بدنش را با تمام وجود استنشاق میکردم. کار دشواری بود. درست مثل اینکه بخواهی نوای موسیقی را با یک ویلون، در حالی که آرشه آن کاملاً خرد شده و از بین رفته است، بنوازی.

«پس بذار برم جرد. برو. میخوام تنها باشم.» کلمات سریع. قاطعانه و با لحنی خشونت آمیز بر زبانم جاری شدند، و پر واضح بود که دروغی در کار نبود. «من باید باهات پیام.»

پرخاش کنان و بدون مطلعی گفتم: «به زودی ملانی را در کنار خودت خواهی داشت. ازت میخوام فقط چند لحظه تنهام بذاری جرد. این فرصت رو در اختیارم بذار.»

او بار دیگر چند لحظه ای درنگ کرد ولی از فشار دستش کاسته نشد.

«واندا، من می آم که همراهت باشم.»

اشک هایم سرازیر شدند. چقدر خوشحال بودم که راهرو در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

زیر لب گفتم: «این دفعه این طوری نیست. در نتیجه نیازی به اومدن نیست.»

البته که نمیتوانستم اجازه دهم جرد در اتاق عمل حضور داشته باشد. فقط میتوانستم به دگتر اعتماد کنم. فقط او به من قول داده بود و من قصد نداشتم این سیاره را ترک کنم. قصد نداشتم در قالب یک دلفین و یا یک گل به زندگی خود ادامه دهم و بقیه عمر خود را در حسرت عشق هایی که پشت سر گذاشته بودم و همه تا زمانی که من بار دیگر چشم هایم را در قالب موجود جدیدی می گشودم مرده بودند، بگذرانم. تازه اگر در این قالب جدید چشمی در کار بود. اینجا،



این سیاره به من هم تعلق داشت و آنها نمیتوانستند وادارم کنند کره زمین را ترک کنم. من در همان گودال تاریک و غارمانند در زیر خروارها خاک در کنار دوستان خود میآرامیدم. در یک قبر متعلق به انسان ها، برای من که تبدیل به یک انسان شده بودم.

«ولی واندا، من... خیلی چیزاست که باید بهت بگم.»

«جرد من تشکر و قدرشناسی از تو نمیخوام، به من اعتماد کن.»

او با صدایی گرفته و لحن پر تنش و کشیده ای گفت: «خواستہ ات چیه؟ هر چی بخواهی برات انجام می دهم.»

«از خانواده ام مراقبت کن. اجازه نده دیگران اونها رو به قتل برسونن.»

او تقاضای مرا با بی حوصلگی پذیرفت: «البته که مراقب آنها خواهم بود. منظورم خودتی. برای تو چه کار میتونم بکنم؟»

«جرد من که نمی توانم چیزی با خودم ببرم.»

«واندا حتی یک خاطره؟ چی دلت میخواد؟»

با پشت دستم -دستی که آزاد بود -اشکهایم را پاک کردم ولی بی فایده بود. قطرات اشک بار دیگر به سرعت چشم هایم را پر کردند. نه من حتی نمی توانستم یک خاطره همراه خود ببرم.

او بار دیگر با اصرار و پافشاری گفت: «واندا، من چه چیزی میتوانم بهت بدم؟»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحن صدایم آرام و ملایم باشد: «یه دروغ بهم تحویل بده. بهم بگو دوست داری من بمونم.»



این بار از تردید و دودلی خبری نبود. بازوهایش بلافاصله در تاریکی دور بدنم حلقه شدند و او مرا با اطمینان و محکم به سینه فشرد و لب هایش را روی پیشانی ام فشار داد. احساس کردم هنگامی که شروع به حرف زدن کرد نفس هایش موهایم را به رقص در آوردند.

ملانی در گوشه ذهنم نفشش را در سینه حبس کرده بود و سعی میکرد بار دیگر خود را در گوشه ای پنهان کند و در این لحظات واپسین مرا آزاد و رها گرداند. شاید هم از شنیدن این دروغ ها وحشت داشت و نمیخواست پس از رفتن من این خاطره را در ذهن خود ثبت کند.

«واندا، اینجا بمون. با ما، با من. من نمی خوام تو بری. خواهش میکنم. اصلا تصور نبودن تو برام غیر ممکنه. تحمل دیدن جای خالی تو رو ندارم. نمیدونم چطوری... چطوری...» صدا در گلویش شکست.

او دروغ گوی ماهری بود. حتما خیلی خیلی از جانب من مطمئن بود که توانست چنین جملاتی را بر زبان آورد.

لحظه ای بی حرکت در مقابل او ایستادم. ولی می توانستم احساس کنم که زمان مرا کنار میکشد. فرصت تمام شده بود. وقت من سر آمده بود.

زیر لب گفتم: «متشکرم.» و سعی کردم خود را از دست او رها کنم.

او بازوهایش را محکم تر دور بدنم دور بدنم حلقه کرد: «هنوز حرفم تمام نشده.»

صورتهايمان فقط چند سانتيمتر با هم فاصله داشتند. او خود را به من نزدیک تر کرد و حتی در واپسین لحظات زندگی در این سیاره و آخرین نفس هایم، نتوانستم خودداری کنم و بار دیگر مانند آتش و پنبه سوختیم.



با این وجود احساس می کردم این بار مثل همیشه نبود. او هنگامی که این جسم را در آغوش گرفته بود، بریده بریده و نفس نفس زنان نام مرا بر زبان می آورد. تصور میکرد این جسم متعلق به من است. میتوانستم این تفاوت را احساس کنم. برای یک لحظه فقط من و او بودیم، فقط جرد و آواره و هر دو در شعله های آتش میسوختیم.

هیچکس نتوانسته بود به خوبی جرد و جسم او در آخرین دقایق حضورم در این سیاره به من دروغ بگوید و من به خاطر این دروغ بسیار سپاس گزار بودم. نمیتوانستم آن را با خود ببرم، زیرا من که به جای دیگری نمی رفتم. ولی این دروغ رنج ترک اینجا را تسکین می داد. دروغی که توانستم آن را باور کنم. توانستم تصور کنم که او آن قدر دلش برایم تنگ خواهد شد که بخشی از شادی و لذتش ضایع شود. نی=باید چنین چیزی را میخواستم ولی در هر حال چنین باوری خوب بود.

نمیتوانستم به گذشت زمان بی تفاوت باشم. به گذشت ثانیه ها که مثل شمارش معکوس فرمان آتش مرا کشان کشان همراه خود در میان راهروی تاریک میکشیدند و از این همه احساس و حرارت دور می کردند.

سعی کردم لب هایم را از لب هایش دور کنم. نفسهای گرممان در دل تاریکی سر و رویمان را داغ کرده بود. بار دیگر زمزمه کردم: «متشکرم.»

«صبر کن...»

«نمی تونم. نمی تونم... بیشتر از این تحمل کنم. باشه؟»

او هم زیر لب گفت: «باشه.»

«فقط یه کار دیگه دارم. خواهش میکنم اجازه بده اونو به تنهایی انجام بدم؟»



«اگه...اگه مطمئنی این چیزیه که میخواهی...» او با تردید و دودلی حرف خود را ادامه نداد.

«جرد. این چیزیه که من بهش احتیاج دارم.»

او با صدای خفه و گرفته ای گفت: «پس من همین جا می مونم.»

«وقتی کار از کار گذشت، دکتر رو میفرستم دنبالت.»

بازوهایش هنوز دور بدنم گره خورده بودند.

«میدونی اگه ایان بفهمه گذاشتم چنین کاری بکنی حتما سعی میکنه من رو بکشه؟ شاید هم باید

اجازه بدم این کارو باهام بکنه و جیمی. اون هرگز هیچ کدوم از ماها رو نخواهد بخشید.»

«در حال حاضر اصلا قادر به فکر کردن به اونها نیستم. بذار برم.»

در آن لحظه جرد به آهستگی و با اکراهی که کاملا مشهود بود و خلا یخ زده اعماق وجودم را گرما

می بخشید، دستهایش را رها کرد.

«واندا، دوستت دارم.»

آهی از نهادم برآمد: «متشکرم جرد. می دونی که چقدر دوستت دارم. با تمام قلب و وجودم.»

قلب و روح، که در مورد موجودی چون من در کنار هم صدق نمیکردند. دو عنصری که از دیر باز

بینشان قسمت شده بودم، و حالا زمان آن فرا رسیده بود که هر دو عنصر را در وجود خود

گردآوری کنم. حتی به قیمت محروم شدنم از همه چیز.

ثانیه های گذرا تیک تیک کنان مرا به سوی نقطه آخر می کشاندند. هنگامی که رهایم کرد،

احساس سرما کردم و با هر قدمی که از او دور میشدم، سرما بیشتر در درونم رخنه میکرد.



البته فقط خیال میکردم سردم شده. اینجا هنوز تابستان بود و همیشه در ذهن من تابستان می ماند.

زیر لب پرسیدم: «جرد وقتی بارون بیاد اینجا چه اتفاقی میافته؟ اهالی غار کجا میخوابن؟» او لحظه ای سکوت کرد، آنگاه آب دهان خود را قورت داد: «ما... همه میریم تو اتاق بازی و اونجا میخوابیم.» صدایش بغض آلود و خفه بود.

سرم را تکان دادم و از خود پرسیدم با این همه شخصیت های متفاوت و ناسازگار چه حال و هوای ناخوشایند و عجیب و غریبی ایجاد میشود؟ شاید هم یک نوع باشد؟

مثل یک مهمانی که در آن تمام شب را صرف بازی و غذا خوردن و گفت و گو می کنند؟

او زیر لب گفت: «برای چی می پرسی؟»

«فقط میخواستم... مجسم کنم چه اتفاقی می افته؟» زندگی و عشق در اینجا مسیر خود را طی میکردند. حتی با وجود اینکه زندگی و شور آن بدون حضور من به جریان عادی خود ادامه می داد. احساس شادی وجودم را فرا گرفت: «خدا حافظ جرد، مل میگه به زودی تو را خواهد دید.»

دروغگو.

«واندا... صبر کن...»

با عجله از راهرو پایین رفتم. شتاب زده از هر فرصتی که شاید جرد با دروغ های دلنشین خود میتوانست مرا متقاعد کند که از رفتن منصرف شوم، دور و دورتر شدم. پشت سرم فقط سکوت بود و تاریکی.



رنج جرد به اندازه مشاهده بی تابی ایان عذابم نداد. درد و رنج جرد به زودی سر می آمد و تا چند لحظه دیگر شادی جای آن را میگرفت. سرانجامی خوش.

این بار مسافت تونل جنوبی خیلی کوتاه به نظر میرسید. میتوانستم روشایی فانوس را ببینم. میدانستم دکتر منتظرم است.

با شانه هایی که آنها را کاملا راست نگه داشته بودم، قدم به اتاقی گذاشتم که همیشه وحشتم را بر می انگیخت. دکتر همه چیز را آماده کرده بود. در تاریک ترین گوشه اتاق توانستم دو تخت را که کنار یکدیگر قرار گرفته بودند، ببینم. کایل که بازویش دور بدن بیحرکت جودی حلقه شده بود، مشغول خر و پف کردن بود. با بازوی دیگرش هم مخزن سانی را در بغل گرفته بود. سانی حتما چنین وضعیتی را دوست داشت. ای کاش راهی پیدا میکردم تا به او بگویم.

زیر لب گفتم: «سلام، دکتر.»

او از پشت میزی که داروها را روی آن چیده بود، سرش را بلند کرد. اشک از چشم هایش بر روی گونه هایش سرازیر شده بودند.

و من ناگهان احساس شجاعت کردم. ضربان قلبم کاهش یافت. در نتیجه نفس کشیدنم نیز راحت تر و آرام تر شد. سخت ترین قسمت ها تمام شده بودند.

من این کار را بارها در گذشته انجام داده بودم. کافی بود چشم هایم را ببندم و فرسنگها دور شوم. اگر چه همیشه می دانستم که بار دیگر چشم هایم در قالب دیگری باز خواهند شد. این عمل برایم آشنا بود. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.



به سمت تخت بیمارستانی رفتم و برای نشستن روی آن مجبور شدم کمی بالا بپریم. با دست هایی که اثری از لرزش در آنها دیده نمی شد. قوطی داروی ضد درد را برداشتم و درش را باز کردم. یکی از چهار گوش های کوچک و نازک کاغذی شکل را روی زبان خود گذاشتم تا حل شود. هیچ تفاوتی با دفعات قبل نداشت. این بار هیچ دردی حس نمی کردم. هیچ درد فیزیکی.

«دکتر، یه چیزی رو بهم بگو. اسم واقعی تو چیه؟»

می خواستم پیش از رسیدن به آخر خط پاسخ تمام سوالات خود را بگیرم. دکتر آب بینیش رو بالا کشید و با پشت دست زیر چشم هایش را خشک کرد.

«استیس^{۳۵}. این یه نام خانوادگیه. پدر و مادر من آدمای سنگدلی بودن.»

ناگهان به خنده افتادم. سپس آهی کشیدم: «جرد بیرون، کنار غار بزرگ منتظره. بهش قول دادم که وقتی کار تموم شد، بهش خبر میدی. فقط صبر کن تا من... من دیگه حرکت نکنم؟ اون وقت دیگه برای اون دیره که بخواد تصمیم منو عوض کنه.»

«واندا، من تمایلی به انجام این کار ندارم.»

«می دونم دکتر وازت متشکرم ولی یادت باشه، قبلا قول دادی.»

«خواهش می کنم؟»

«نه، تو به من قول دادی. من هم به اونچه گفته بودم، عمل کردم، این طور نیست؟»

35. Eustace



«چرا، درسته.»

«پس تو هم به قولت عمل کن. اجازه بده در کنار والتر و وس به آرامش برسم.»

او سعی کرد حق هق گریه اش را فرو دهد. در نتیجه چهره لاغر و استخوانی اش به شدت درهم کشیده شد.

«درد... خواهی داشت؟»

به دروغ گفتم: «نه دکتر هیچ چیز را حس نمی کنم.»

در انتظار سر خوشی و شادی ناشی از داروی ضد درد بودم. آخرین باری که از این دارو استفاده کرده بودم همه چیز در مقابل چشمایم می درخشید و برق می زد. هنوز تفتوتی را حس نمی کردم پس بار قبل اثر داروی ضد درد نبوده. این احساس به دنبال عشق و محبت به سراغم آمده بود. بار دیگر آهی کشیدم.

دور و روی تخت دراز کشیدم و صورتم را به سمت او چرخاندم.

در قوطی باز شد صدای تکان دادن محتوای آن و ریختن دارو بر روی تکه ی پارچه ای که در دست دکتر بود را شنیدم.

او زیر لب گفت: «تو شریف ترین پاک ترین و اصیل ترین موجودی هستی که من تا به حال دیده ام دنیا و شاید کل کائنات بدون وجود تو تاریک تر و کسل کننده تر از قبل خواهد شد.»



اینها کلماتی بودند که او بر مزار من بر زبان می آورد. سوگنامه ی من و من خوشحال بودم که توانستم آن را بشنوم.

متشکرم ، وندا خواهرم. هرگز فراموش نخواهم کرد.

خوشبخت باش. مل و از زندگیت لذت ببر. به خاطر منم که شده قدر لحظه لحظه ی زندگیت رو بدون.

او قول داد. حتماً این کار را خواهم کرد.

با یکدیگر اندیشیدیم. خداحافظ.

دست دکتر پارچه را به آرامی روی صورتم فشار داد. بی اعتنا به بوی تند و ناراحت کننده ی دارو چند نفس عمیق کشیدم. در این لحظه بار دیگر چشمم به آن سه ستاره افتاد. آنها مرا به سوی خود نمی خواندند. بلکه مرا به حال خود رها کردند تا به قعر کائنات تاریکی و سیاهی که بارها و بارها در فاصله ی میان زندگی های خود در آن سرگردان شده بودم فرو روم و به آرامی در سیاهی فرو رفتم و ناگهان همه چیز روشن تر و روشن تر شد. دیگر سیاهی در کار نبود همه چیز آبی بود. آبی روشن و درخشان و بدون هیچ وحشتی در میان فضای آبی رنگ شناور شدم.

فصل ۵۹

یادآوری

به من هشدار داده شده بود که آغاز درست مانند پایان است. ولی اینبار پایان از هر بار شگفت انگیز تر بود. شگفت انگیز تر از هر پایانی که در نه زندگی خود تجربه کرده بودم. شگفت انگیز تر از پریدن در چاه یک آسانسور. انتظار هیچ تفکر و یا هیچ خاطره ای نداشتم. این چه پایانی بود؟



خورشید داره غروب می کنه. رنگها همه روشن و درخشان و گلگون هستن و منو به یاد دوستم می ندازن... اینجا اونو چه می نامند؟ چیزی شبیه... و آلمان یا چین؟ او گل زیبایی بود گلها در اینجا خیلی دل مرده و کسلند. با این وجود بسیار معطر و خوشبو هستند. رایحه های خوش بهترین مزیت اینجاست.

صدای پایی در پشت سرم. بازم بافده ی ابر تعقیبم میکنه؟ من که نیازی به یک کت ندارم. اینجا_بالاخره هوا گرم شده_و من دلم میخواد جریان هوارو بر روی پوست خود حس کنم. به اون نگاه نخواهم کرد. شاید فکر کنه صدای پاشو نشنیده ام و به خونه برگرده. اون خیلی مراقب منه. ولی من حالا دیگه تقریباً بزرگ شدم. اون که همیشه همیشه نقش مادر منو ایفا کنه.

یک نفر می گوید: «معذرت می خوام.» و من صداش رو نمیشناسم.

بر می گردم تا نگاهش کنم. ولی صورتش رو نمیشناسم. اون زیباست.

چهره ای که در نظرم مجسم شدیکباره مرا به خود آورد. این چهره ی خودم بود! ولی این ... را به یاد نمی آوردم.

میگویم: «سلام.»

او لبخندی تحویلیم میدهد: «سلام اسم من ملانیه. تازه به این شهر اومدم و ... فکر می کنم گم شدم.»

«اوه میخوای کجا بری؟ می برمت. ماشین ما همین پشته...»



«نه دور نیست. من رفته بودم کمی راه برم. ولی الان نمیدونم چجوری به خیابان بکر^{۳۶} برگردم.»

اون یه همسایه ی تازه است - چه خوب. من دوستای تارزه رو خیلی دوست دارم.

به او می گویم: «به اون جا خیلی نزدیکی اون خیابون درست بعد از دومین پیچ اون طرفه. ولی می

توننی از این کوچه میانبر بزنی. از این کوچه مستقیم به اونجا می رسی.»

«میشه بهم نشون بدی؟ متأیضم. اسم تو چیه؟»

«البته دنبالم بیا. اسم من گلبرگ شکفته بر ماهه ولی خانواده ام منو بت صدا میزنن. ملانی تو مال

کجایی؟»

او می خندد: «بت منظورت سان دیاگوئه یا سرزمین آواز؟»

من هم می خندم: «هر دو.» لبخندش را دوست دارم تو این خیابون دو تا خفاش زندگی می کنن.

اونا در اون خونه ی زرد رنگ که داخل حیاطش درختهای کاج روپیده. زندگی می کنن.

او نجوا کنان می گوید: «باید یه سلامی بهشون بکنم.» ولی صدایش تغییر کرده و ناراحت و دلواپس

به نظر می آید. مدام به کوچه ی تاریک و غم انگیز نگاه می کند. انگار منتظر است چیزی ببیند.

و آنا چیزی هست. دو انسان، یک مرد و یک پسر. انگار پسرک عصبی و ناراحت است. او مدام

دستش را بر موهای بلند و سیاه رنگ خود می کشد. شاید او هم گم شده باشد. چشمهای زیبایش

نگران و هیجان زده اند. آن مرد خیلی آرام و بی حرکت است.

جیمی، جرد، قلبم به شدت می تپد. تپیدنی غیر عادی و نجیب و اشتباه. انگار پر پر می زد...

^{۳۶} Becker



ملانی به من می گوید: «بت اینا دوستای من هستن.»

«اوه! اوه. سلام.» دستم را به طرف آن مرد که به من نزدیک تر است دراز می کنم. او با من دست میدهد. دستهایش چقدر نیرومند هستن.

او مرا به طرف خود می کشد. نمی فهمم. از این کار خوشم نمی آید.

ضربان قلبم شدید تر می شود. می ترسم. تا به حال اینقدر وحشت نکرده بودم. نمی فهمم.

دستش به طرف صورتم حرکت می کند. به نفس نفس می افتم. غباری را که از دستش متساعد می شود استنشاق می کنم. ابری با هاله ای نقره ای فام که طعمی شبیه تمشک می دهد.

می خواهم چیزی بپرسم. ولی دیگر نمی توانم آنها را ببینم. نمی توانم هیچ چیز را ببینم...

و دیگر هیچ.

صدای شنایی پرسید: «واندا؟ می تونی صدای منو بشنوی واندا؟»

این اسم من نبود... نه؟ گوش هایم واکنشی به این نام نشان ندادند. ولی چیزی در درونم نگرگون شد. مگر نام من گلبرگ شکفته بر ماه نبود؟ یا بت؟ قلبم تند تر می زند. انعکاس ترس در خاطراتم تصویر یک زن با موهایی با رگه هایی سفید و قرمز و چشمهای سبزرنگ مهربان ذهنم را پر کرد. مادرم کجا بود؟ ولی او مادرم بود. نه؟

یک صدا، یک صدای کوتاه در گوشم طنین افکند: «واندا بر گرد ما نمیذاریم بری.»



صدا هم آشنا بود و هم نبود. صدایش شبیه صدای من بود؟ گلبرگ شکفته بر ماه کجا بود؟ نمی توانستم پیدایش کنم. فقط هزاران خاطره ی پوچ و خالی پر از عکس ولی بدون هیچ ساکنی در آن.

صدای گفت: «بیدار کننده رو مصرف کن.» این صدا را نشناختم.

چیزی صورتم را نوازش کرد. نوازشی آرام مثل لمس کردن مه. آن رایحه را می شناختم. بوی گریپ فروت بود.

نفس عمیق تری کشیدم و ذهنم ناگهان باز شد.

می توانستم حس کنم که دراز کشیده ام... ولی این احساس نیز اشتباه بود. همه ی وجودم... با من نبود. احساس می کردم کوچک شده ام.

دستهایم گرم تر از بقیه ی بدنم بودند. علت این گرما این بود که آنها را گرفته بودند. دستهای بزرگی آنها را میان خود جای داده بودند.

بوی عجیبی می آمد. بوی کهنگی و پوسیدگی، بوی نا. این بو را به یاد آوردم... ولی مطمئناً هرگز چنین بویی را در زندگی خود استنشاق نکرده بودم.

چیزی جز رنگ قرمز کدر و تیره نمی دیدم. رنگی که انگار درون پلک هایم پاشیده بودند. دلم می خواست چشمهایم را باز کنم در نتیجه در ذهن خود به جستجوی ماهیچه ای که این کار از عهده اش برآید... پرداختم.

«آواره؟ عزیزم. ما همه منتظر تو هستیم. چشمهاتو باز کن.»



این صدا و این نفس گرمی که به گوشم می خورد. حتی از صدا های قبلی اشنا تر به نظر می رسید. با شنیدن این صدا احساس عجیبی در رگهایم جریان یافت. احساسی که هرگز تا به حال تجربه نکرده بودم. صدایی که باعث شد نفسم تنگ شود و انگشتهایم به لرزه بیفتد.

دلَم می خواست صورتی را که صدا متعلق به آن بود را ببینم.

رنگی تمام ذهنم را پر کرده بود. رگی که مرا از دنیای خواب و خیال فرا می خواند. یکی آبی درخشان و شفاف. تمام کیهان به رنگ آبی آسمانی در آمده بود...

و سرانجام نام خود را به یاد آوردم. بله درست بود. آواره. من آواره نامیده می شدم. واندا هم صدایم می زدند. اکنون می توانستم به یاد بیاورم.

تماس ملایم با صورتم فشار گرمی بر روی لب ها و پلک های چشمهایم - آه. چشمهایم در اینجا قرار داشتند. اکنون که آنها را پیدا کرده بودم می توانستم باز و بسته شان کنم.

یک نفر هیجانزده فریاد کشید: «اون داره هوش میادا!»

جیمی. جیمی اینجا بود. قلبم به تپش افتاد. درست مثل یک پرنده ی کوچک که بال بال میزد.

لحظه ای طول کشید تا توانستم چشمهایم را باز کنم. رنگ آبی که مانند ضربه ی چاقویی در چشمهایم فرو می رفت. رنگ و رو رفته و مات بود رنگی که به دنبالش بودم نبود.

دستی صورتم را لمس کرد: «آواره؟»

به سمت صدا نگاه کردم. حرکت سرم روی گردنم کمی غیر عادی به نظر می رسید. مثل گذشته نبود. ولی در یک لحظه احساس کردم که قبلاً هم سرم را همینطور می چرخاندم/



چشم های جستجو گرم سرانجام رنگ آبی را که در جستجویش بودم یافتند. آبی سیر مثل یاقوت
کبود. رنگ برف و آسمان نیمه شب.

«ایان. ایان. من کجا هستم؟» صدایی که از گلویم خارج شد. مرا به وحشت انداخت. صدایی بلند و
لرزان. یک صدای آشنا ولی نه صدای من.

«من کی هستم؟»

ایان به من گفت: «تو خودتی و همونجایی هستی که بهش تعلق داری.»

دستهایم را از میان دستهای بزرگی که آنها را در میان گرفته بودند بیرون کشیدم. می خواستم
صورت خود را لمس کنم. ولی یک نفر دست خود را به طرف من دراز کرد. یخ کردم.

آن دست نیز در بالای سرم یخ کرد.

سعی کردم دوباره دست خود را حرکت دهم و از خود محافظت کنم. ولی بر اثر حرکت دستم
دست او نیز که بالای سرم بود تکان خورد. به لرزه افتادم، آن دست نیز لرزید.

آن را باز و بسته کردم و با دقت به آن نگاه کردم.

آیا این دست ظریف و کوچک دست من بود؟ این که دست یک بچه بود. با این تفاوت که ناخن
های بلند و صورتی و سفید آن خیلی تمیز و صاف سوهان زده شده بودند. رنگ پوست آن روشن
بود. با هاله ای نقره ای رنگ و کاملاً ناهماهنگ با رنگ پوست آن دست و تک و توک کک مک
های طلایی رنگ روی آن. ترکیب عجیب دو رنگ نقره ای و طلایی که آن تصویر را به ذهنم آورد:
می توانستم تصویر یک صورت را که در آینه منعکس شده بود، به وضوح در ذهن خود ببینم.

مکان و فضای آن خاطره لحظه ای مرا سردرگم و گیج کرد. زیرا به آن همه تمدن عادت نداشتم.



در عین حال احساس می کردم چیزی جز آن محیط متمدن را نمی شناسم. یک کمد آینه دار زیبا در بالای آن تعدادی شیشه ی زیبا شامل عطر های مورد علاقه ام مورد علاقه ی من؟ یا مورد علاقه ی او؟ یک گلدان پر از گل های ارکیده. و چند شانه ی نقره ای.

قاب آینه ی گرد و بزرگ حلقه های فلزی به شکل گل های رز بود. چهره ای که تصویرش در آینه منعکس شده بود هم گرد بود. در هر حال کاملاً بیضی شکل نبود. صورتی گرد و کوچک پوست صورت هم هاله ای نقره ای رنگ داشت. نقره ای به رنگ نور مهتاب و مانند پوست دست کک مک های طلایی رنگی بر روی بر آمدگی بینی. چشمهایی درشت خاکستری رنگ. برق نقره ای رنگ روح به طور خفیفی در پشت مردمک چشم می درخشید. مژه هایی طلایی و برگشته. لبهایی به رنگ صورتی کم رنگ، برجسته و تقریباً گرد. مثل لبهای یک بچه با دندان های کوچک. سفید و مرتب و چالی روی چانه. با موهایی تاب دار و طلایی رنگ که مانند هاله ای درخشان صورتم را در بر گرفته بود.

صورت من یا صورت او؟

این چهره ی کاملی برای یک گل شب بو بود. مانند یک برگردان دقیق از یک گل به یک انسان. با صدای بلند و جیغ جیغی ام پرسیدم: «او کجاست؟ پت کجاست؟»

غیبت او مرا وحشت زده کرده بود. تا به حال موجودی بی دفاع تر از این نیمه بچه با چهره ای مهتابی و موهایی طلایی به رنگ آفتاب ندیده بودم.

دکتر با اطمینان گفت: «اون همینجاست داخل مخزن. و آماده ی حرکت. فکر کردیم تو می تونی به ما بگی بهترین جایی که بفرستیمش کجاست.»



به سمت صدای او نگاه کردم. وقتی او را زیر نور افتاب ایستاده بود و مخزن روشن را در دست گرفته بود دیدم. هزاران خاطره از زندگی قبلی ام به ذهنم هجوم آوردند.

با صدایی شکننده و ظریف با نفس هایی بریده بریده گفتم: «دکتر! دکتر تو قول داده بودی! اُستیس تو قسم خوردی! چرا؟ چرا زیر قولت زدی؟»

خاطره ی مبهمی از غم و اندوه متأثرم کرد. این جسم تا به حال چنین درد و رنجی را تجربه نکرده بود و حاضر نبود زیر بار آن برود.

«واندا حتی گاهی یه انسان قابل اعتماد و درستکار هم در مقابل زور تسلیم میشه.»

صدای دیگری که به شدت آشنا به نظر می رسید با لحن تمسخر آمیزی گفت: «زور.»

«جرد. از نظر من وقتی چاقو رو زیر گلوی کسی بذاری معنیش زور و اجبار دیگه.»

«نه چندان هم مطمئن نبودم. تو کاملاً جدی بودی.»

بدنم به لرزه افتاد: «چاقو.»

ایان زیر لب گفت: «هیس نگران نشو.» نفس او رشته های طلایی رنگ موهایم را دور و بر صورتم ریخت و من آنها را کنار زدم. یک عادت همیشگی. او آهی کشید. ولی آهی شادی آفرین: «واندا، واقعاً فکر می کردی می تونی به همین راحتی ما رو ترک کنی؟»

ایان خوشحال بود. فهمیدن این موضوع یک باره از شدت نگرانی ام کاست.

زیر لب زمزمه کردم: «بهت که گفته بودم. من دیگه نمی خواستم یه انگل باشم.»



صدای قبلی ام با لحن آمرانه ای گفت: «اجازه بدین.» و آنگاه من توانستم چهره ی خود را بنم. چهره ی قاطع و مشخص خودم را. پوستی افتاب سوخته. ابروهایی سیاه رنگ و صاف در بالای دو چشم بادامی به رنگ قهوه ایه مایل به زرد با رنگدانه های سبز. گونه های برجسته و شفاف... که در قالب یک تصویر، بلکه چهره ی حقیقی خود، همانگونه که آن را همیشه دیده بودم.

«واندا خوب گوش کن. من دقیقا میدونم که نمی خواهی باشی. ولی ما انسان هستیم. در نتیجه خودخواهیم و همیشه هم کار صحیح رو انجام نمیدیم. اصلاً هم قصد نداریم اجازه بدیم از پیش ما بری. مجبوری یه جوری با این قضیه کنار بیای.»

شیوه ی حرف زدن او. آهنگ و لحن صدایش و البته نه خود صدا، تمامی مکالمات بدون کلامی را که در ذهن خود داشتم تداعی کرد، خواهرم.

«مل؟ مل تو که حالت خوبه!»

او لبخندی بر لب آورد و خم شد تا مرا در آغوش بگیرد. و درشت تر از حد تصورم بود.

«البته، خودمم. مگه موضوع اصلی ماجرا همین نبود و تو هم کاملاً رو به راه خواهی شد. ما در این مورد حماقت نکردیم و اولین جسمی رو که دیدیم تصاحب نکردیم.»

جیمی به زور خود را در کنار مل جا داد: «بذار من بهش بگم بذار من بگم!» دور و بر تخت حسابی شلوغ شده بود در نتیجه تخت مدام تکان می خورد.

دست جیمی را گرفتم و فشار دادم. دستهایم چقدر کوچک و کم زور به نظر می رسیدند. آیا او اصلاً فشار آنها را احساس می کرد؟

«جیمی!»



او فاتحانه خندید و گفت: «سلام. واندا! خنده داره نه؟ تو الان از من کوچک تری!»

«ولی هنوز بزرگ تر. من تقریباً...» آنگاه سکوت کردم و بلافاصله جمله ام را تغییر دادم: «تولد من ده هفته ی دیگه اس.»

شاید گیج و سردر گم شده بودم ولی احمق نه > تجربیات ملانی به هدر نرفته بودند، من از آنها چیزی آموخته بودم. ایان هم ددرست مثل جرد ذره ذره وجودش پر از صداقت و جوانمردی بود. و من قصد نداشتم مانند ملانی اسیر ناکامی شوم.

در نتیجه به دروغ متوسل شدم و یک سال به سن خود افزودم: «هجده ساله میشم.»

از گوشه ی چشم دیدم که ملانی و ایان از تعجب خشکشان زد. این جسم خیلی جوانتر از سن خود به نظر می رسید. حدود هفده سال.

و این حقه ی کوچک و ادعا بود که وادارم کرد درک کنم در اینجا ماندگار شده بودم. در کنار ایان و بقیه ی خانواده ام. گلویم گرفت احساس کردم به شکل عجیبی باد کرده است.

جیمی شروع به نوازش کردن صورتم کرد. دستهایش در مقایسه با گونه ی من چقدر بزرگ به نظر می رسیدند. او بار دیگر توجه ام را به خود جلب کرد: «اونها اجازه دادن منم در سرقتی که قرار بود برای پیدا کردن جسم تو برن، حضور داشته باشم.»

زیر لب گفتم: «میدونم یادم می آد... خوب یادشه که تو رو اونجا دید.» نگاه غضبناکی به ملانی انداختم. او هم شانه هایش را بالا انداخت.

جیمی گفت: «ما سعی کردیم اونو نترسونیم. میدونی اون خیلی ظریف و شکننده است...و زیبا، ما باهم اونو پیدا کردیم. ولی قرار شد من تصمیم بگیرم! میبینی، مل میگفت باید یه جوون رو



انتخاب کنیم، کسی که سالهای بیشتری از عمرش رو در غالب روح زندگی کرده باشه، ولی نه خیلی جوون. برای اینکه اون میدونست تو دوست نداری در قالب یه بچه زندگی کنی. اونوقت جرد این صورت رو پسندید. برای اینکه اون میگفت هیچ کس نمیتونه به این چهره بی اعتماد و بد گمان باشه. تو اصلاً خطرناک به نظر نمیرسی. درواقع نقطه مقابل خطرناکی. جرد می گفت هر کی تو رو ببینه طبیعتاً و نا خودآگاه میخواد از تو حمایت کنه درسته جرد؟ ولی اون وقت من حرف آخر رو زدم. چون دنبال کسی می گشتم که شکل تو باشه و فکر می کردم این شبیه توئه. برای اینکه اون یه ورایی شبیه فرشته هاست. درست مثل تو و واقعاً زیبا.»

لبخند همیشگی جیمی روی لبانش آشکار شد. «من میدونستم که تو خیلی زیبایی...ایان با ما نیومد اون همینجا پهلوی تو نشست. اون گفت براش مهم نیست تو چه شکلی باشی اون اصلاً اجازه نمی داد یه نفر دیگه حتی من و مل دست به مخزن تو برنیم. ولی دکتر ایندفعه اجازه داد من تماشا کنم. واندا خیلی جالب بود. نمیدونم چرا قبلاً اجازه نمیدادی من موقع عمل حضور داشته باشم. با این وجون اونها اجازه ندادن من کمک کنم. ایان نمی گذاشت هیچکس جز خودش به تو دست بزنه.»

ایان دستم را فشار داد و خم شد تا در میان موهایم نجوا کند. صدایش به حدی آهسته بود که فقط من میتوانستم بشنوم. «آواره من تو رو توی دستم گرفتم. و تو واقعاً زیبا بودی.»
چشمانم پر از اشک شدند و مجبورد شدم بینی ام را بالا بکشم.

جیمی با نگرانی پرسید: «تو این جسم رو دوست داری نه؟ عصبانی که نیستی؟ کسی که در این جسم با تو نیست نه؟»



زیر لب گفتم: «نه عصبی نیستم و من - من نمیتونم کس دیگه ای رو در این جسم بیابم. فقط خاطرات پت - پت از ...نمیدونم از کی در این جسم بوده. یادم نمی آمد از کی دیگه در این جسم نیست. هیچ اسم دیگه ای رو به یاد نمی آرم.»

ملانی موهایم را لمس کرد و رشته ای از موهایم را بالا زد و آن را میان انگشتان خود لغزاند و با لحن محکمی گفت: «تو یه پارازیت نیستی. این بدن هم متعلق به پت نبود. ولی در عین حال کسی هم ادعایی روی اون نداشت. واندا ما صبر کردیم تا مطمئن بشیم. ما تقریباً به همون اندازه ای که با جودی سر و کله زدیم. سعی کردیم اونو بیدار کنیم.»

با صدای جیغ جیغی خود پرسیدم: «جودی؟ برای جودی چه اتفاقی افتاد؟» صدای ظریف و زیرم مثل جیک جیک یک پرنده بر اثر نگرانی بلند تر از حد عادی به نظر می رسید. سعی کردم بلند شوم. ایان بدون کوچکترین زحمتی - حرکت دادن بدن لاغر و ظریف جدیدم به هیچ قدرت و زوری نیاز نداشت - مرا به حالت نشسته درآورد و بازویش را دورم حلقه کرد تا مراقب باشد سرم گیج نرود و نیفتم. آنگاه توانستم صورت همه را ببینم.

دکتر که دیگر اثری از اشک در چشمهایش نبود جب که دور و بر دکتر می پلکید و زیر چشمی به من نگاه می کرد. نگاهش رضایتمندانه و در عین حال فوق العاده کنجکاو بود. در کنار او زنی که برای یک ثانیه او را نشناختم. زیرا چهره اش سرحال تر و پر شورتر از همیشه بود و من در هر حال خیلی او را ندیده بودم. ماندی درمانگر سابق. جیمی در کنارم با لبخندی شیرین و هیجانزده ملانی در کنار او و جرد که پشت سر ملانی ایستاده دست هایش را دور کمر او حلقه کرده بود. میدانستم این دست ها هرگز احساس خوبی نداشتند مگر هنگامی بدن او را لمس کنند. حالا بدن من! میدانستم که برای همیشه او را در کنار خود نگه میدارد و از کمترین فاصله ای که بینشان بیفتد



متنفر خواهد بود این فکر رنج و درد شدیدی به وجودم انداخت و قلب ظریفی که در جثه ی کوچکم می تپیده لرزه افتاد. قلبی که تا به حال نشکسته بود و چیزی از این خاطره نمی فهمید.

از این که هنوز جرد را دوست داشتم متأسف شدم. حق نداشتم نسبت به جسمی که او دیوانه وار دوستش داشت حسادت بورزم. نگاهم به سرعت به مل معطوف شد. متوجه ی خمیدگی محزون لبهایش که روزگاری لبهای من بودند شدم و فهمیدم که او فکرم را خوانده است.

به سرعت نگاهم را متوجه چهره هایی که دور تخته حلقه زده بودند کردم. ترودی و جفری، هیث. پیگ و اندی، براند حتی... .

دکتر پس از چند لحظه سکوت سوالم را جواب داد: «جودی واکنشی نشون نداد. ما حداکثر سعی و تلاشمون رو کردیم.»

«پس جودی از بین رفته؟» قلب بی تجربه ام به شدت می تپید. به این عضو شکننده و آسیب پذیر چه بیدار باش سخت و دشواری را تحمیل کرده بودم.

هیدی و لیلی لبخندی کمرنگ و حاکی از درد _ که خیلی هم دردمندانه به نظر نمیرسید... بر لب آوردند.

«ما نمیتونستیم آب به بدنش برسونیم. ولی هیچ راهی برای غذا دادن به اون به عقلمون نرسید. نگران اب شدن ماهیچه ها و تحلیل رفتن مغزش بودیم...»

هنگامی که قلب تازه ان به درد افتاد دردی که تا به حال آن را تجربه نکرده بودم- درد برای زنی که هرگز او را ندیده بودم- چشمهایم همچنان به دیدن صورت هایی که دور تخته جمع شده بودند. دامه داد. یکباره یخ کردم.



جودی که محکم به کایل چسبیده بود. به من زل زده بود.

او با تردید لبخندی بر لب آورد. ناگهان او را شناختم.

«سانی!»

او با لحنی تقریباً خودپسندانه گفت: نتلاشمو کردم تا بمونم درست مثل تو.»

آنگاه نگاهی به صورت کایلی که خویشتن دار تر و صبور تر از همیشه به نظر میرسید انداخت و با لحن غم انگیزی گفت: «با این وجود دارم سعی می کنم. من در جست و جوی او هستم و همیشه به جستجوی او ادامه می دهم.»

دکتر به آرامی ادامه داد: «کایل وقتی دید که دارم کم کم داریم جودی رو از دست می دیم ما رو مجبور کرد سانی رو به اون جسم برگردونیم.»

لحظه ای هاج و واج به سانی و کایل زل زدم. آنگاه دوباره به تماشای بقیه ی افرادی که دورم حلقه زده بودند پرداختم.

ایان با نگاه عجیبی که ترکیبی از شادی بیش از حد اضطراب و نگرانی بود، به من زل زده بود. صورتش بلند تر و بزرگتر از آنچه در ذهنم نقش بسته بود، به نظر میرسید. ولی چشمهایش همان آبی سحر آمیزی بودند که در تمام وجودم حک شده بود، همان لنگری که مرا در این سیاره نگه داشته بود.

او پرسید: «اونجا راحتی؟»



اعتراف کنان گفتم: «من... من نمیدونم. احساس خیلی عجیبیه. انقدر عیب که به گونه ی دیگری تبدیل شدم. خیلی عجیب تر از اونى که فکرشو کنم. من... من نمیدونم..»

با دیدن آن چشمها بار دیگر قلبم به شدت تپید. این احساس خاطره ی عشق یک زندگی دیگر نبود. دهانم خشک شد و دلم لرزید. احساس کردم قسمتی از شانه ام که بازوی او دور آن حلقه شده بود. زنده تر از بقیه بدنم است.

او زیر لب گفتم: «واندا برات سخت نیست که مدتی طولانی در این جسم بمونی، فکر می کنی بتونی تحمل کنی؟»

جیمی دستم را فشرد و ملانی هم دستش را روی دست او گذاشت و هنگامی که جرد هم دستش را بالای دست آنها گذاشت، لبخندی بر لب آورد. ترودی پایم را نوازش کرد. جفری هیث اندی پیگ و حتی لیلی با شادمانی به من لبخند می زدند کایل کمی نزدیک تر آمد لبخندی تمام صورتش را پوشانده بود. لبخند سانی نیز لبخند یک شریک و همدست در یک توطئه بود.

دکتر چه مقدار ضد درد به من داده بود؟ همه چیز می درخشید ایان طره ای از موهای طلایی رنگم را از صورتم کنار زد و دستش را روی گونه ام گذاشت. دستش آنقدر بزرگ بود که فقط کف آن از آرواره ی پایین تا پیشانی ام را پوشاند. این تماس تماسی شبیه جریان برق روی پوست مهتابی ام بر جای گذاشت. بر اساس این شوک احساس سوزش کردم و دلم با این احساس یکباره فرو ریخت.

احساس کردم یک گرمای ناگهانی گونه هایم را به رنگ صورتی درآورد. قلبم تا به حال نشکسته بود. ولی در عین حال هرگز به پرواز هم در نیامده بود احساس خجالت کردم. به سختی توانستم سعی کنم حرف بزنم.



زیر لب زمزمه کردم: «اگه تو رو خوشحال می کنه. فکر کنم بتونم تحمل کنم.»

ایان مخالفت کرد: «نه این عملاً کافی نیست. باید خودت هم احساس خوشحالی کنی.»

هر بار فقط میتوانستم چند ثانیه در چشمهایش نگاه کنم، شرمی گیج کننده که برایم تازگی داشت. بارها و بارها وادارم می کرد چشمهایم را پایین بیندازم.

«فکر... میکنم امکانش هست. فکر می کنم احتمالاً خیلی خیلی خوشحال و راضی خواهم بود.»

خوشحال و غمگین. هیچانزده و آزرده خاطر دلگرم و وحشت زده صبور و خشمگینسرکش و آرام. کامل و پوچ...همه ی احساسات . همه چیز را احساس خواهم کرد.

ایان با مهربانی صورتم را بالا آورد تا در چشمهایش نگاه کنم. گونه هایم پر رنگ تر شدند.

او جلوی چشم همه مرا بوسید. ولی من به سرعت حضور بقیه را فراموش کردم. بوسه ای ساده و سالم. نه نگرانی نه دستپاچگس و نه اعتراضی. فقط من و ایان.

«باشه، خواهم ماند.»

و دهمین زندگی ام آغاز شد.



خاتمه

عشق و زندگی در این آخرین پایگاه انسانی و دورافتاده همچنان ادامه داشت، ولی همه چیز تقریباً مثل سابق نبود.

من نیز مثل سابق نبودم.

این نخستین تجدید حیات من در گونه قبلی ام بود. این انتقال برایم بسیار دشوارتر از تغییر محیط از یک سیاره به سیاره دیگر بود. زیرا من در همین سیاره از قبل امید و آرزوها و انتظاراتی در باب انسان بودن را تجربه کرده بودم. به علاوه خصوصیات زیادی از گلبرگ شکفته بر ماه به ارث برده بودم که همه آنها خوشایند نبودند.

رنج فراوانی در رابطه با ریسنده ابر به من رسیده بود. دلم برای مادری که هرگز ندیده بودم تنگ بود و برای درد و رنج او ماتم گرفته بودم. شاید در این سیاره هیچ شادی و لذتی بدون درد و رنج



معادل آن وجود نداشت. درد و رنجی که مطابق معیارهایی ناشناخته متناسب با آن شادی و لذت بود و آن را متعادل می کرد.

وارث محدودیت های غیرمنتظره ای بودم. من در گذشته صاحب جسمی نیرومند، سریع و بلندقد بودم - جسمی که می توانست کیلومترها را بدون غذا و آب بدود، وزنه های سنگین را بلند کند و به راحتی به قفسه های بلند دسترسی داشته باشد. جسم فعلی ام ضعیف بود - نه فقط از لحاظ فیزیکی، بلکه هر بار که توانایی خود را دست کم می گرفتم و به خود اعتماد به نفس نداشتم - که این روزها غالباً چنین حالتی را احساس می کردم - خجالتی فلج کننده و دست و پا گیر اختیار از کفم می برد.

اکنون در این جامعه انسانی وارث نقش متفاوتی بودم. اکنون اهالی غار همه چیز را برایم حمل می کردند و اجازه می دادند قبل از همه وارد اتاق شوم. ساده ترین کارها را به من محول می کردند و در هر حال در وسط کار، آن را به فرد دیگری واگذار می کردند. بدتر از آن اینکه، احتیاج به کمک داشتم. عضلات بدنم ضعیف و شکننده بودند و عادت به کارهای پرزحمت و دشوار نداشتم. به سرعت خسته می شدم و تلاشی که برای مخفی کردن خستگی خود به خرج می دادم از نظر هیچ کس دور نمی ماند. احتمالاً حتی قادر نبودم یک کیلومتر را یک نفس بدوم.

با این وجود مشکل فقط ضعف جسمانی ام نبود. من در قالب قبلی خود صورت زیبایی داشتم. صورتی که اهالی غار قادر بودند همراه ترس، بی اعتمادی و حتی نفرت به آن بنگرند. ولی با این صورت جدید روبه رویی با چنین احساساتی ممکن نبود.

اهالی غار اغلب گونه هایم را نوازش می کردند، انگشت های خود را زیر چانه ام می گذاشتند تا صورتم را بالا بیاورند و بهتر آن را تماشا کنند. غالباً سرم را نوازش می کردند (که کار ساده ای بود.



چرا که من در اینجا از همه کوتاه قدتر بودم، البته جز بچه ها.) و آن قدر موهایم را نوازش می کردند که سعی می کردم حساسیت نشان ندهم. کسانی که در گذشته هرگز مرا نپذیرفته بودند، اکنون با من دوست شده بودند. حتی لوسینا هنگامی که بچه هایش مثل دو توله سگ مامانی و دوست داشتنی شروع به دویدن و دنبال کردنم کردند، به یک مقاومت جزئی اکتفا کرد. به خصوص فریدم^{۳۷} که در هر فرصتی چهار دست و پا می آمد روی دامنم می نشست و صورتش را در میان موهایم مخفی می کرد. ایزیا^{۳۸} بزرگتر از آن بود که چنین رفتارهای کودکانه ای از او سر بزند. او دوست داشت دستم را که درست هم اندازه دست خودش بود بگیرد و با هیجان درباره عنکبوت ها، اژدهاها، بازی فوتبال و سرقت های سابق با من حرف بزند. بچه ها هنوز حاضر نبودند به ملانی نزدیک شوند. مادرشان در گذشته به شدت آنها را از من ترسانده بود.

حتی مگی و شارون با وجود اینکه هنوز سعی می کردند به من نگاه نکنند، نمی توانستند مثل گذشته در حضور من خشکی و خشونت از خود بروز دهند.

جسم من تنها تغییر موجود نبود. بالاخره فصل بارندگی در بیابان سر رسید، و من خوشحال بودم. هرگز در گذشته بوی باران بر روی کروتوزوت^{۳۹} را استنشاق نکرده بودم. فقط می توانستم به طور مبهم از میان خاطراتی که از خاطرات ملانی در ذهنم به یادگار مانده بود، چیزهایی به یاد آورم. و اکنون رایحه باران غارهای نا گرفته را می شست و بوی خوش و عطر تازگی را در آنها به جای می گذاشت. رایحه ای که انگار به موهایم می چسبید و همه جا به دنبالم می آمد. بویی که در رویاهایم استنشاق می کردم.

³⁷ Freedom

³⁸ Isaiah

³⁹ Croosotic

گیاه کروتوزوت از گیاهان بومی جنوب غربی ایالات متحده و شمال مکزیک که بوی تندی مانند جوهر قطران دارد. (مترجم)



از این گذشته گلبرگ شکفته بر ماه تمام سال های زندگی خود را در سیاتل گذرانده بود و درخشش آسمان همیشه آبی و گرمای طاقت فرسای آن جا به همان اندازه که فشار آسمان گرفته و ابری بیابان برای اهالی غار گیج کننده و بی سابقه بود، برای من حیرت انگیز و شگفت آور بود. ابرها هیجان انگیز بودند. تغییر و تنوعی متفاوت با آسمان بی حالت و رنگ پریده. آن ها حرکت و ژرفای سحرآمیزی داشتند و اشکالی در آسمان می ساختند.

تغییراتی اساسی در غارهای جب رخ داد و نقل مکان به اتاق بزرگ بازی - که در حال حاضر تبدیل به یک خوابگاه عمومی شده بود - مقدمه مناسبی برای تدارکات دائمی که در پیش بود به شمار می آمد.

از هر فضایی باید استفاده می شد. در نتیجه اتاق ها نمی توانستند خالی بمانند. با این حال فقط تازه واردها، کندی^{۴۰} - که بالاخره توانسته بود نام صحیح خود را به یاد آورد - و لیزی می توانستند طاقت بیاورند و از اتاق قبلی وس استفاده کنند. دلم برای کندی که مجبور بود هم اتاقی لیزی باشد، می سوخت. ولی درمانگر هرگز احساس نارضایتی نمی کرد.

پس از خاتمه فصل بارندگی جیمی به غار براند و آرون نقل مکان می کرد. جرد و ملانی پیش از انتقال من به بدن پت، او را با اردنگی روانه اتاق ایان کرده بودند؛ جیمی هنوز آنقدر عقل رس و بزرگ نشده بود که آن دو مجبور شوند برایش بهانه ای بتراشند.

کایل مشغول عریض کردن اتاق خواب تنگ و تاریک والتر بود، تا پس از پایان فصل بارندگی در بیابان آن را آماده کند. این دخمه حقیقتاً فقط به زور جای یک نفر بود، ولی کایل قصد نداشت به تنهایی در آن به سر برد.

⁴⁰ Candy



شب‌ها در اتاق بازی، سانی مثل بچه‌گربه‌ای که با یک سگ رات وایلر^{۴۱} دوست شده و به او اعتماد کامل پیدا کرده باشد، خود را جمع می‌کرد و روی سینه کایل می‌خوابید. او همیشه در کنار کایل بود. به یاد ندارم از روزی که این چشم‌های خاکستری نقره‌ای را گشودم، حتی یک بار آن‌ها را جدا از هم دیده باشم.

کایل به نظر می‌رسید همیشه گیج و منگ است. این رابطه ناممکن چنان او را پریشان و سردرگم کرده بود که نمی‌توانست حواس خود را چندان جمع کند. او از جودی صرف نظر نکرده بود، ولی از آنجایی که سانی به او چسبیده بود و رهایش نمی‌کرد، او همواره دخترک را با دست‌هایی مهربان در کنار خود نگه می‌داشت.

قبل از شروع بارندگی، همه اتاق‌ها پر شده بودند. در نتیجه من در بیمارستان - که دیگر باعث وحشتم نمی‌شد - در کنار دکتر ماندم. تخت‌های بیمارستان چندان راحت نبودند. ولی مکان بسیار جالبی برای اقامت بود. کندی جزئیات زندگی آوار تابستان را دقیق‌تر از زندگی خود به خاطر می‌آورد؛ در حال حاضر بیمارستان تبدیل به مکانی برای نمایش‌های معجزه‌آسا شده بود.

دکتر پس از شروع فصل بارندگی دیگر در بیمارستان نخواست. در اولین شب اقامت در اتاق بازی، شارون بدون کوچکترین توضیحی تشک خود را کنار تشک او پهن کرد. شاید انگیزه شارون کششی بود که دکتر نسبت به زن درمانگر پیدا کرده بود. اگر چه شک داشتم دکتر حتی متوجه شده باشد آن زن مسن چقدر زیباتر بود؛ کشش دکتر نسبت به او به علت علم خارق‌العاده‌اش بود. شاید هم زمان آن رسیده بود که شارون او را ببخشد و مسایل گذشته را فراموش کند. امیدوار

⁴¹ نوعی سگ ننگه‌بان سیاه رنگ (مترجم) Rott Weiler



بودم حدس دوم من درست باشد. حتی فکر اینکه ممکن است شارون و مگی با گذشت زمان
مهربان شوند نوید بخش بود.

در هر حال من هم بیش از این در بیمارستان نمی ماندم.

اگر به خاطر جیمی نبود گفت و گوی حیاتی و سرنوشت ساز با ایان هرگز سر نمی گرفت. هر بار
که به فکر مطرح کردن آن می افتادم، دهانم خشک می شد و کف دست هایم عرق می کردند. اگر
آن احساسات و معدود لحظات اطمینان بخش بعد از اینکه در قالب این جسم جدید چشم گشودم،
توهمی بیش نبودند؟ اگر به اشتباه آن ها را در خیال پرورنده بودم؟ می دانستم در مورد من هیچ
چیز تغییری نکرده بود. ولی چگونه می توانستم مطمئن باشم ایان هم همین احساس را داشت؟
جسمی که او در دام عشق آن افتاده بود هنوز همین جا بود!

انتظار داشتم که او آشفته و به هم ریخته باشد. همه چنین بودیم. اگر برای من که یک روح بودم
و به چنین تغییری عادت داشتم سخت بود، پس چقدر باید برای انسان ها دشوار باشد؟ داشتم
سعی می کردم خود را از آخرین رگه های حسادت و بازتاب های گیج کننده عشقی که هنوز از
جرد در دل داشتم، رها کنم. من نیازی به آن ها نداشتم. ایان جفت مناسبی برای من بود. ولی
گاهی خود را در حالی که گیج و مات به جرد زل زده بودم، غافل گیر می کردم. چند بار دیده
بودم که ملانی دست یا بازوی ایان را لمس کرده بود، ولی گویی ناگهان به یاد آورده بود که
کیست و به سرعت خود را عقب کشیده بود. گاهی اوقات حتی جرد که کمترین دلیل برای
بلا تکلیفی و تردید داشت نگاه سردرگم و حاج و واج مرا با نگاه کنجکاو خود دنبال می کرد و ایان...
حتماً برای او دشوارتر از بقیه بود. این را می فهمیدم.



ما هم مثل کایل و سانی تقریباً همیشه با هم بودیم. ایان مدام صورت و موهایم را لمس می کرد و همیشه دستم را می گرفت. ولی، همه اهالی غار چنین واکنشی نسبت به این جسم جدید داشتند. پس چرا او دیگر مرا مانند نخستین روز نمی بوسید؟

شاید هرگز نمی توانست برخلاف اهالی غار که همه مرا در قالب جدیدم دوست داشتند، من را با شرایط جدید بپذیرد.

این نگرانی در شبی که ایان تخت مرا از بیمارستان - حمل آن برای من دشوار بود - به اتاق بازی تاریک و بزرگ برد، به شدت بر قلبم سنگینی می کرد.

بعد از شش ماه برای نخستین بار باران بارید. اهالی غار هنگام جا به جا کردن رختخواب های نمناک خود هم می خندیدند و هم شکایت می کردند. شارون را در کنار دکتر دیدم و لبخندی بر لب آوردم.

جیمی از گوشه ای که زیراندازش را کنار تشک ایان پهن کرده بود برایم دست تکان داد و صدایم زد: " واندا، بیا اینجا. برای هر سه تامون جا هست."

جیمی تنها کسی بود که درست مثل گذشته با من رفتار می کرد. البته که او به جثه ضعیف و ریزه میزه من حساسیت نشان می داد، ولی هرگز وقتی که وارد اتاق می شدم و یا کلمات و حرف های واندا از میان این لب ها خارج می شدند تعجب نمی کرد و واکنش منفی نشان نمی داد.

" واندا تو که واقعاً خیال نداری روی اون تخت ناراحت بخوابی؟ شرط می بندم اگه این تشک ها رو به هم بچسبونیم همه مون راحت جا می شیم." جیمی بدون اینکه منتظر جواب موافقت آمیز من



باشد یکی از تشک ها را با پا به تشک دیگر چسباند و لبخندی به من زد: " تو که جای زیادی نمی گیری."

او تخت را از ایان گرفت و آن را از جلوی راه دور کرد و کنار دیوار گذاشت. آنگاه در انتهای یک تشک ولو شد و پشت خود را به ما کرد و بدون اینکه روی خود را برگرداند، گفت: " راستی ایان با براند و آرون صحبت کردم. فکر می کنم برم تو اتاق اونها. خب دیگه من خیلی خسته ام. شب به خیر."

لحظه ای طولانی به جیمی که بی حرکت خوابیده بود زل زدم. ایان هم بی حرکت دراز کشیده بود. آیا دچار شوک ناشی از ترس شده بود؟ شاید هم داشت فکر می کرد راه حلی برای خلاصی از شرایط موجود پیدا کند.

صدای فریاد جب در اتاق طنین انداز شد: " چراغا خاموش، همه یه کمی خفه خون بگیرین تا من بتونم کمی چشم هامو رو هم بذارم."

همه خندیدند، ولی مثل همیشه حرف های او را جدی گرفتند و هر چهار چراغ یکی پس از دیگری خاموش شد و اتاق در تاریکی مطلق فرورفت.

دست ایان دستم را یافت؛ چقدر گرم بود. آیا او توجه کرد که پوست دستم چقدر سرد و خیس عرق بود؟

او روی زانوهایش نشست و به آرامی مرا به سمت خود کشید. من هم خود را به فاصله میان تشک ها کشاندم و روی زمین دراز کشیدم. او همچنان دستم را در دست خود نگه داشته بود و زیر لب



زمزمه کرد: " این طوری راحتی؟" صدای پیچ پیچ گفت و گوی دیگران به علت صدای جریان آب چشمه گوگرد به درستی شنیده نمی شد.

جواب دادم: " آره متشکرم."

جیمی غلته زد و باعث شد تشک جا به جا شود، بعد هم بدنش با من برخورد کرد. او زیر لب گفت: "اوه متأسفم، واندا." سپس صدای خمیازه اش را شنیدم.

ناخودآگاه خود را کنار کشیدم. ایان به من از آنچه تصور می کردم، نزدیک تر شده بود. وقتی به او برخورد کردم، نفسم بند آمد و سعی کردم خود را کنار بکشم. بازویش ناگهان دور بدنم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید.

احساس عجیبی بود؛ بازوهای حلقه شده ایان دور بدنم که این بار اصلاً حاکی از عشق افلاطونی او نسبت به من نبود. به شکل عجیبی اولین تجربه استفاده از داروی ضد درد را در ذهنم بیدار کرد. درست مثل این بود که می دانستم درد زیادی در وجودم دارم ولی قادر به احساس آن نبودم. گویی تماس او تمام درد و رنج مرا از میان برده بود.

این احساس، شرم و خجالت را از وجودم زدود. به طرف او غلتیدم و او بازویش را محکم تر دور بدنم حلقه کرد.

سؤال او را تکرار کردم و زیر لب پرسیدم: "این طوری راحتی؟"

او پیشانی ام را بوسید: "بهتر از راحت."

هر دو، چند دقیقه ای سکوت کردیم. بیشتر پیچ پیچ های دیگر هم خاموش شده بودند.



او کمی خم شد تا لب هایش کنار گوشم قرار گیرد. آنگاه آرام تر از قبل در گوشم زمزمه کرد:
"واندا، فکر می کنی... آنگاه سکوت کرد."

"چی؟"

"خوب، ظاهراً به نظر می رسه که دیگه الان یه اتاق در اختیار من قرار گرفته، این درست نیست."
"نه، اونقدرها جا نداریم که تو بتونی به تنهایی از یه اتاق استفاده کنی."

"من دلم نمی خواد تنها باشم، ولی..."

چرا نمی پرسید: "ولی چی؟"

"به اندازه کافی وقت داشتی تا فکراتو بکنی؟ من نمی خوام دستپاچه ات کنم. می دونم که گیج شدی. با جرد..."

لحظه ای طول کشید تا منظورش را بفهمم. آنگاه به آهستگی زیرلب خندیدم. ملانی عادت به هرهر خندیدن نداشت، ولی پت چرا. و جسم او وادارم کرد در بی موقع ترین شرایط بزنم زیر خنده.

او پرسید: "چی؟"

زمزمه کنان برایش توضیح دادم: "منم به تو وقت داده بودم که خودتو به دست بیاری. چون نمی خواستم عجولانه فکر کنی و تصمیم بگیری - برای اینکه می دونستم با وجود ملانی حتماً گیج شدی."



او از شدت تعجب از جا پرید: "تو فکر کردی...؟ ولی ملانی که تو نیست. من اصلاً گیج نشده بودم."

لبخندی در تاریکی بر لب هایم نشست: "و جرد هم تو نیست."

او این بار با صدای گرفته و لحن جدی تری جواب داد: "ولی اون هنوز جرده و تو هم دوستش داری."

آیا ایان دوباره حسادت می کرد؟ نباید از احساسات منفی خوشحال می شدم، ولی مجبور بودم اعتراف کنم واکنش او برایم قوت قلبی بود.

"جرد گذشته منه. یه زندگی دیگه. در حال حاضر تو همه چیز منی."

او لحظه ای سکوت کرد و هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش بر اثر احساسات شدید خشن و ناآرام به نظر می رسید: "و اگه تو بخوای، آینده ات رو هم خواهیم دزدید."

"بله، خواهش می کنم."

و آنگاه او مرا در میان آن محل شلوغ بوسید. و من از یادآوری اینکه آن قدر ذکاوت به خرج داده بودم و درباره سن واقعی خود دروغ گفته بودم، حسابی ذوق زده شدم.

پس از گذشت زمان من و ایان بیشتر از همیشه در کنار هم بودیم و از هم جدا نمی شدیم. در نتیجه هنگامی که زمان آن فرارسید که چهره تازه خود را روی روح های دیگر امتحان کنم، او همراهم بود.



این سرقت پس از هفته‌ها درماندگی و ناتوانی برایم تنوع دلچسبی بود. خیلی بد بود که جسم تازه ام ناتوان و تقریباً بی استفاده در گوشه این غارها افتاده بود؛ نمی توانستم باور کنم، دیگران اجازه نمی دادند حتی در انجام کارهایی که بدنم به خوبی از عهده آنها بر می آمد، شرکت کنم.

جرد مخصوصاً به علت این چهره معصوم و بی ریا که هیچ کس نمی توانست به آن شک کند و این ساختار ظریف که هر کسی راغب می شد از آن حمایت کند، انتخاب جیمی را تأیید کرده بود. ولی حتی برای خود او نیز سخت بود که این فرضیه را به مرحله عمل درآورد. مطمئن بودم سرقت در شرایط فعلی نیز مثل گذشته بسیار ساده و راحت بود. ولی جرد، جب، ایان و بقیه - همه به جز جیمی و مل - روزهای پی در پی به جر و بحث می پرداختند و سعی می کردند راه حلی برای شرکت دادن یا ندادن من در سرقت بیابند. خیلی مسخره و خنده دار بود.

می دیدم که آن‌ها مراقب سانی بودند. ولی او هنوز امتحان خود را پس نداده بود و به راحتی نمی توانستند به او اعتماد کنند. بالاتر از همه اینکه او اصلاً تمایلی برای بیرون رفتن از غارها نشان نمی داد. او از شنیدن کلمه سرقت از ترس می لرزید و خود را عقب می کشید. کایل همراه ما نمی آمد؛ یک بار که او اشاره مختصری به این موضوع کرده بود، سانی دچار حمله عصبی شده بود.

سرانجام واقعیت پیروز شد. آنها به من احتیاج داشتند و این موضوع احساس خوبی را برایم به ارمغان آورد. مواد خوراکی و تجهیزات رو به اتمام بودند؛ ظاهراً این سرقت، سفری طولانی و جانانه به دنبال داشت. جرد مطابق معمول رهبری گروه را به عهده داشت، در نتیجه نیازی به ذکر این مطلب نیست که ملانی هم جزو افراد گروه بود. آرون و بران هم داوطلب شدند، نه اینکه واقعاً نیازی به زور بازوی آنها داشته باشیم؛ آنها از زندانی بودن در غار به تنگ آمده بودند.



قصد داشتیم به سوی شمال حرکت کنیم. و من از دیدن مکان هایی تازه و تجربه مجدد هوای سرد حسابی ذوق زده شده بودم.

کنترل هیجان در این جسم جدید کمی دشوار بود. آن شبی که به سمت صخره ای که وانت و کامیون بزرگ در زیر آن پنهان شده بودند، حرکت می کردیم از خوشحالی بالا و پایین می پریدم و در پوست خود نمی گنجیدم.

ایان خنده اش گرفته بود، زیرا هنگامی که مشغول قرار دادن لباس ها و خرده ریزه های مورد نیاز در وانت بودیم، به سختی می توانستم آرام بگیرم. او دستم را گرفت و سعی کرد مهارم کند.

آیا خیلی سروصدا راه انداخته بودم و توجه اطرافیان را بیش از حد جلب کرده بودم؟ نه البته که چنین نبود، و ربطی به جست و خیز و شیطنت های من نداشت. این یک دام بود و دیگر خیلی دیر شده بود.

همه با مشاهده نوارهای نوری که از دل تاریکی روی صورت های جرد و ملانی افتاد، خشکمان زد. صورت و چشم های من که می توانستند در چنین شرایطی به ما کمک کنند در تاریکی و سایه ای که شانه های پهن پشت ایان ایجاد کرده بود، پنهان مانده بودند.

چشم های من در مقابل نور شدید چراغ قوه ها اذیت نمی شدند، و نور ماه هم به اندازه کافی روشن بود تا جستجوگرها را که تعدادشان از ما بیشتر بود به وضوح ببینم. هشت نفر در مقابل ما شش نفر. به علاوه در نور مهتاب اسلحه های آن ها که در دست هایشان برق می زدند و به سمت ما نشانه گرفته شده بودند، را می دیدم. اسلحه هایی که به سمت جرد و مل و براند و آرون نشانه گرفته شده بودند - تنها تفنگ ما هنوز بیرون کشیده نشده بود.



چرا اجازه داده بودم ایان همراهم بیاید؟ چرا او هم باید می‌مرد؟ سؤال‌های بسیار گیج‌کننده لیلی در گوشم زنگ می‌زدند: چرا زندگی و عشق همچنان ادامه داشتند؟ این چه مفهومی داشت؟ قلب کوچک و شکننده‌ام هزاران تکه شد، و با دستپاچگی به دنبال کپسول کوچکی که در جیبم بود، گشتم.

مردی که در وسط جستجوگرها ایستاده بود، فریاد برآورد: "بی حرکت، حالا همتون آروم سر جاتون بایستید. صبر کنین، صبر کنین، چیزی قورت ندین! ای بابا، خودتونو کنترل کنین! نه، نگاه کنین!"

آن مرد نور چراغ قوه را روی صورت خود گرفت.

پوست صورت او زمخت و آفتاب سوخته بود، درست مثل تخته سنگی که بر اثر وزش باد شدید تحلیل رفته باشد. موی سرش تیره بود، شقیقه‌هایش هم سفید شده بود و چشم‌هایش - چشم‌هایش هم به رنگ قهوه‌ای تیره بودند. فقط قهوه‌ای تیره، نه چیز دیگری.

او گفت: "ببین؟ خیره خب، حالا شماها به ما شلیک نکنین، ما هم به شماها شلیک نخواهیم کرد. ببینین؟" او اسلحه خود را روی زمین گذاشت و گفت: "بجنبین، آقایون." و بقیه هم سلاح‌های خود را در جلدهایشان قرار دادند - در جیب‌های پشتشان، در قوزک پایشان... چقدر اسلحه.

"ما مخفی‌گاه شما رو پیدا کردیم. شانس آوردیم که اینجا رو پیدا کردیم - و تصمیم گرفتیم این دور و برا پرسه بزنیم و با شماها آشنا بشیم. آدم هر روز که یه مخفی‌گاه افراد یاغی و شورشی رو پیدا نمی‌کنه."



او خنده شادمانه ای سر داد. خنده ای از اعماق وجودش: "یه نگاه به قیافه هاتون بندازین! چیه؟ فکر کرده بودین فقط خودتون این دور و برا پرسه می زنین؟" او دوباره بنای خندیدن گذاشت.

هیچ یک از افراد گروه ما حتی یک سانتی متر تکان نخوردند و حرکت نکردند.

مرد دیگری گفت: "نیت^{۴۲}، فکر می کنم شوکه شدن."

زنی گفت: "به حد مرگ اونها رو ترسوندیم. انتظار دارین شوکه نشن؟"

آنها این پا و آن پا می شدند و همچنان منتظر بودند. ولی ما همه سر جای خود خشکمان زده بود.

جرد اولین کسی بود که توانست بر خود مسلط شود. او زیر لب پرسید: "شما کی هستین؟"

سردسته آنها دوباره خندید: "من نیت هستم و از دیدن شماها خوشحالم. اگرچه احتمالاً شماها

چنین احساسی ندارین. این رابه^{۴۳}، ایوان^{۴۴}، بلیک^{۴۵}، تام^{۴۶}، کیم^{۴۷} و راسل^{۴۸}." او هنگام معرفی

کردن افراد گروه خود، با دست به آن ها اشاره می کرد. و هر یک از آن ها هم با شنیدن نام خود

سرشان را تکان می دادند. توجه ام به مردی که دورتر از بقیه ایستاده بود و نیت او را معرفی نکرد،

جلب شد. موهایش مجعد و به رنگ زرد مایل به سرخ بود و تو چشم می زد. به علاوه بلندقدترین

فرد گروه بود و تنها کسی بود که اسلحه در دست نداشت. او هم با دقت به من خیره شده بود. در

42 Nate

43 Rob

44 Ivan

45 Blake

46 Tom

47 Kim

48 Rachel



نتیجه رویم را برگرداندم. نیت ادامه داد: "البته ما روی هم رفته بیست و دو نفر هستیم." آنگاه دستش را به سمت جرد دراز کرد.

جرد نفس عمیقی کشید و یک قدم جلو گذاشت. به محض اینکه او حرکت کرد، همه افراد گروه کوچک ما یکباره به آرامی نفس های خود را بیرون دادند.

او دست نیت را فشرد: "من جرد هستم." آنگاه لبخندی بر لب آورد: "این ملانیه، آرون، براند، ایان و واندا. ماها سی و هفت نفریم."

هنگامی که جرد نام مرا بر زبان آورد، ایان خود را جا به جا کرد و سعی کرد مرا از دید افراد گروه مقابل دور کند. تازه متوجه شدم که شرایط فعلی برای من همان قدر خطرناک است که اگر اینها جستجوگر بودند برای بقیه افراد گروه خودمان. درست مثل همان اوایل، سعی کردم کاملاً بی حرکت باشم.

چشم های نیت بعد از شنیدن آمار جرد، چند بار باز و بسته شدند: "ووه. اولین باریه با یه گروه پرجمعیت تر از خودمون برخورد می کنم."

این بار نوبت جرد بود که از شدت تعجب چشم هایش گشاد شوند: "شما آدم های دیگه ای رو هم پیدا کردین؟"

"ما سه تا مخفی گاه دیگه رو می شناسیم. یازده تا با گایل^{۴۹}، هفت تا با راسل^{۵۰} و هیجده تا با مکس^{۵۱}. ما با هم در تماس هستیم. حتی گاهی داد و ستد هم می کنیم." بار دیگر خنده ای از ته دل.

⁴⁹ Gail



"الن^{۵۲} کوچولوی گایل دوست داشت با ایوان دوستی کنه. کارلوس هم از مصاحبت با راسل لذت می بره، و البته همه وقت و بی وقت به بارنز^{۵۳} احتیاج پیدا می کنیم..." او ناگهان حرفش را قطع کرد و با ناراحتی نگاهی به دور و بر خود انداخت. گویی چیزی را که نباید می گفت، بر زبان آورده بود. نگاهم چند ثانیه ای بر روی مرد بلندقد و سرخ مو که پشت بقیه ایستاده بود و هنوز به من زل زده بود، متوقف شد.

مرد کوتاه قدی که پوست تیره رنگی داشت و در کنار نیت ایستاده بود، گفت: "شاید بهتر باشه همه حرفا زده بشه."

نیت نگاه مشکوکی به افراد گروه ما انداخت: "باشه. حق با رابه. بهتره گفتنی ها گفته بشن." او نفس عمیقی کشید: "حالا همتون در کمال آرامش تا آخر حرفای ما رو گوش بدین. لطفاً آرامش خودتونو حفظ کنین. این مسئله بعضی وقتا آدما رو به هم می ریزه و نگران می کنه."

مردی که راب نام داشت زیر لب گفت: "هر دفعه." دستش به طرف جلد هفت تیری که به رانش بسته شده بود، رفت.

جرد با صدای خفه ای پرسید: "چی؟"

نیت آهی کشید و به مرد بلندقدی که موهای تقریباً سرخی داشت، اشاره کرد.

مرد که لبخند شیطنت آمیز و کمی تلخ بر لب داشت، یک قدم به جلو آمد. صورت او هم مثل من کک مک داشت، فقط هزار برابر من. کک مک هایی که همه جای صورتش را پوشانده بودند و با

⁵⁰ Russell

⁵¹ Max

⁵² Ellen

⁵³ Burns



وجود اینکه رنگ پوست صورتش روشن بود، تیره به نظر می رسید. چشم هایش احتمالاً به رنگ آبی سیر بودند.

"این بارنزه. حالا اون طرف ماست، پس یه دفعه از کوره درنرید. اون بهترین دوست منه - و تا حالا صد بار زندگی منو نجات داده. اون یکی از افراد خانواره ما به حساب می آد و وقتی آدما سعی می کنن اونو سر به نیست کنن، ما خیلی هم دست روی دست نمی ذاریم."

یکی از زن ها به آرامی اسلحه خود را از غلاف آن خارج کرد و سر آن را به طرف زمین گرفت.

مرد موسرخ برای نخستین بار با صدایی ملایم و واضح شروع به حرف زدن کرد: "نه، نیت. مشکلی نیست. می بینی؟ اونها هم خودشون یکی دارن." او مستقیم به من نگاه کرد، و ایان عصبی و ناراحت شد: "ظاهراً من تنها کسی نیستم که هم رنگ انسان ها شدم."

بارنز لبخندی به من زد. آنگاه از فضای خالی میان دو گروه جماعت آدم ها عبور کرد و دستش را به سمت من دراز کرد.

من هم بدون توجه به زمزمه هشداردهنده ایان، خود را از پشت سر او بیرون کشیدم و یک باره احساس اطمینان و راحتی کردم.

از عبارتی که بارنز به کار برده بود خوشم آمد. هم رنگ انسان ها شدن.

بارنز در مقابلم ایستاد. دستش را کمی پایین آورد تا اختلاف زیاد قدهایمان را جبران کند. دستش را گرفتم - دستی که در مقابل دست ظریف و نرم من، زمخت و پینه بسته بود - و آن را فشردم.

او خود را معرفی کرد: "سوزاننده گل های جاودانی."



با شنیدن نام او حیرت کردم: "دنیای آتش - چه غیر منتظره."

به او گفتم: "آواره."

"آواره از دیدنت فوق العاده خوشحالم. تا حالا فکر می کردم فقط خودم در میان آدم ها بُر خوردم."

در حالی که به سانی که در غار مانده بود فکر می کردم، گفتم: "نه. اصلاً این طور نیست."

شاید تعداد ما هم رنگ انسان ها شده ها آن قدر هم که فکر می کردیم انگشت شمار نبود.

او با شنیدن پاسخ من، کنجکاو و متحیر یکی از ابروهای خود را بالا برد و گفت: "پس این طوره؟
خب، بالاخره شاید بشه امیدی به بقای این سیاره بست."

زیر لب - البته بیشتر خطاب به خودم تا آن یکی روح هم رنگ انسان ها شده - گفتم: "دنیای
عجیبیه."

او نیز با نظر من موافق بود: "عجیب ترین سیاره."



پایان قسمت دوم

با سپاس از تمامی دوستانی که در تایپ این اثر من رو همراهی کردند...

در صورت بروز انتقاد یا پیشنهاداتتون به پروفایل من مراجعه بفرمایید:

(روی نام کاربری زیر کلیک کنید !)

[Noora1363](#)